@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE

با بی حوصلگی کلید رو توی قفل در چرخوند و اون در قدیمی چوبی رو با صدای قیژ عجیبی باز کرد . یک خونه ی قدیمی جلوی روش ظاهر شد. با دیوار هایی رنگ و رو رفته و کهنه و پنجره های بزرگ غبار گرفته. صدای ناراحت خواهر کوچولوش از پشت سر توی گوشش پیچید: از این قدیمی تر و آشغال تر امکان نداشت دیگه؟

نفسش رو با صدا فوت کرد و نالید :

دیبا واقعا دوست ندارم دوباره همون دلایل رو توضیح بدم !

دیبا در حالی که حالا با چکمه های عسلی چرمش وسط خونه ایستاده بود و با انزجار به اطراف نگاه می کرد گفت : من که گفتم یه کار نیمه وقت پیدا می کنم خرج دانشگامو در میارم . حقوق توام واسه خرج خورد و خوراک و اجاره خونه کافی بود .

گیلدا با حرص گفت : یه چیزی واسه خودت می گیا . تو رویا زندگی می کنی . مگه می شه با درآمد یه شغل نیمه وقت خرج دانشگاتو بدی ؟

دیبا که حالا جلوی پنجره ی بزرگ رو به باغ ایستاده بود و انگشتش رو با غم روی غبار غلیظ شیشه می کشید گفت : من نمی تونم اینجا زندگی کنم اینجا زشت و کثیفه . دیواراش زشته . کفش سیمانیه . کاملا مشخصه صد ساله کسی اینجا زندگی نکرده .

صدای تق در اومد و صدای جذاب مردونه ای گفت : همه دیوارارو رنگ می کنیم و یه دستی به سر و روی اینجا می کشیم . دیگه چی؟

گیلدا لبخندی زد و گفت : هامین درست می گه . یه فکرایی واسه اینجا دارم . اینجوری که نمی مونه . خوشگلش می کنیم دیوونه!

دیبا پوفی حرصی کشید و گفت : از اینجا متنفرم .

با قدم های سنگین و عصبانی از بین هامین و گیلدا گذشت و از خونه خارج شد. گیلدا نگاه نا امیدی به هامین کرد و گفت : گفتم که خوشش نمیاد .

هامین لبخندی اطمینان بخش به گیلدا زد و گفت : یه جوری خوشگلش می کنم که عاشق اینجا بشه .

گیلدا لبخندی زد و گفت :

واقعا احتیاجی نیست اینقدر تو زحمت بیفتی .

هامین بلند خندید و گفت : درکت نمی کنم بعضی وقتا ، من دوستتم اینا همه کاراییه که یه دوست واسه دوستش می کنه !

گیلدا دستی به شونه ی هامین زد و گفت : بهترین دوست منی!

هامین گفت : خب واسه راست و ریست کردن اینجا اول از دیوارا شروع می کنیم . دیوارارو خودمون می تونیم رنگ کنیم . واسه کف می تونیم یه کفپوش خوشگل انتخاب کنیم و ...

گیلدا پرید وسط حرف هامین و گفت : نمی تونم اینقدر خرج کنم .

هامین خندید و گفت :

خدای من گیلدا. بهت قرض می دم بعد از حقوقت کم می کنم .

گیلدا کمی مضطرب شد و گفت : فکر نکنم لازم باشه این کارو بکنم می تونم اینجارو موکت کنم و فرشامونو بندازم روش .

هامین گفت : اینجوری دیبا بیشتر خوشش میاد . بعدشم ما تو این کاریم اون وقت تو می خوای اینجارو موکت کنی ؟

گیلدا دستش رو تو موهای نیمه رنگ شده ی لختش فرو برد و پوفی حرصی کشید و گفت : هامین واقعا فکرم درگیره . فکر نکن خیلی دارم مته به خشخاش می ذارم ولی واقعا فکر خرج این زندگی منو به هم ریخته و ...

هامین نذاشت گیلدا حرفش رو ادامه بده و گفت : هرچی پارکت و کفپوش تک مونده تو شرکت رو نگاه می کنم از اونا استفاده می کنیم . اصلا اونا که دیگه به دردمون نمی خورد ولی خوراک اینجاست .

گیلدا با محبت نگاهی به هامین کرد و هامین لبخند جذابی زد و گفت : خوبه دیگه؟

گیلدا سر تکون داد و هامین گفت : من می رم به دیبا بگم . زنگ می زنم بچه ها بیان . میریم رنگ می خریم و شروع می کنیم اینجارو رنگ بزنیم .

از در چوبی خارج شد و گیلدا نگاهی به اطراف انداخت . برعکس دیبا این خونه ی قدیمی رو با اون پنجره های بزرگ دوست داشت . به سمت پنجره ی بزرگ رفت و نگاهش افتاد به دیبا که لبه ی پله ها نشسته بود و نگاهش سمت باغچه ی بزرگ خزان زده بود . هامین کنارش نشست و با هیجان شروع کرد به حرف زدن .
هامین یک دنیا انرژی مثبت بود با خودش فکر کرد اگه هامین رو نداشت چیکار باید می کرد . بعد از اون اتفاق غمگین تنها دوستاش بودن که کنارش بودن .

توجهش به دیبا جلب شد که حالا داشت می خندید . همیشه با این که جونش رو برای اون خواهری که پنج سال ازش کوچکتر بود

می داد اما هیچ وقت نتونسته بود به اندازه ی بقیه ی اطرافیان اونو بخندونه . دیبا اخلاق های خاصی داشت و گیلدا هم بعد از اون اتفاق وحشتناک اونقدر افسره شده بود و درگیر احساس مسئولیتش نسبت به خواهر کوچولوش بود که بعضی وقت ها فراموش می کرد اون خواهر کوچولو به چیزی بیشتر از اون احساس مسئولیت خشک نیاز داره . صدای زنگ گوشیش مجبورش کرد نگاهش رو از اون دوتا بگیره . اسم رهام روی گوشیش بود با هیجان جواب داد : به به سلام رهام .

صدای خنده ی رهام تو گوشش پیچید : سلام چطوری خوشگلم ؟

لبخندی کمرنگ زد و گفت : خیلی خوب نیستم . تو چرا بیداری ؟ نباید الان خواب باشی ؟

رهام گفت : زنگ زدم صداتو بشنوم بعد بخوابم .

اوضاع چطوره ؟ رفتین خونه ی جدید ؟

گیلدا پوفی عمیق کشید و رهام خندید و گفت : سالمی ؟ حدس می زنم دیبا چه نظری داشته .

گیلدا گفت : نظرش این بود که از این جا متنفره .

رهام گفت : عزیزم متاسفم که تواین روزا پیشت نیستم . متاسفم که کاری از دستم برنمیاد .

گیلدا لبخند زد و گفت : رهام روزی هزار بار می گم چه غلطی کردم جلوتو نگرفتم و گذاشتم بری . آخه این چه وضعیتیه من دارم . تو اونجا من اینجا . آخه این کانادا رفتنت چی بود این وسط؟

رهام با حرص گفت : گیلدا باز شروع کردی ؟ من هرکار می کنم واسه آینده مونه ، مجبوریم این دوری رو تحمل کنیم تا کاراتو بکنم و بتونی بیای پیشم!

گیلدا سرش رو با دستش فشرد و نالید :

آینده ای که دیبا توش نباشه ؟

رهام گفت : گیلدا ما حرفامونو زدیم . هرطور شده کارای دیبارو هم می کنم میاد پیش خودمون .

گیلدا از تصور این که مجبور شه دیبارو سال ها تنها بذاره پشتش لرزید و نالید : باشه رهام . برو بخواب . اصلا دوست ندارم بهش فکر کنم . قراره با هامین بریم رنگ بخریم در و دیوار اینجارو رنگ کنیم .

رهام گفت : باشه عزیزم . بهش سلام برسون . دوستت دارم .

گیلدا تماس رو که قطع کرد از خونه خارج شد و سمت اون دوتا رفت که سخت مشغول حرف زدن بودن .

نزدیکشون که رسید گفت : خب چه خبر ؟

دیبا به عقب چرخید و گفت : چقدر این هامین پیله س گیلدا . نمی دونی چه وعده هایی بهم داد . واقعا کنجکاوم ببینم می خواد چه گلی به سر این خونه کوفتی بزنه .

گیلدا لبخند زد و گفت : پس راضی شدی . بریم رنگ بخریم ؟

هامین نگاهی به دخترها کرد و گفت : کیوان و ترانه دارن میان . منم می رم رنگ می گیرم و میام . شما تا اون موقع یه دستی به سر و روی اون پنجره ها بکشین .

هامین بلند شد و در حالی که به سمت ماشین می رفت گفت : گیلی چیزی لازم داشتی زنگ بزن .

گیلدا شال مشکیش رو روی شونه هاش انداخت و گفت : دیبا بدو پلاستیکارو از تو ماشین بردار .

دیبا پشت سر هامین راه افتاد و گیلدا فرصتی پیدا کرد تا نگاهی به اطراف بندازه . یه خونه ی بزرگ ویلایی با نمای سنگ قدیمی با پنجره های بزرگ رو به باغچه ی نسبتا بزرگ درخت های سیب و به که حالا پر بودن از برگ های زرد و طلایی و کلاغ هایی که قار قار کنان اطراف شاخه های نیمه لخت در حرکت بودن . چند قدم به سمت خونه قدم برداشت . گرمای آفتاب کم زور آذر ماه تو اون هوای سرد دلنشین بود . در معرض نور آفتاب ایستاد و به راه پله ی باریکی که به زیرزمین منتهی می شد نگاه کرد . در آهنی زنگ زده و قدیمی توجهش رو جلب کرد و با خودش فکر کرد که باید حتما اون در رو هم رنگ کنن . صدای دیبا اون رو از جاش پروند با نگرانی به سمتش چرخید و دیبا گفت : بیا . شیشه پاک کن و دستمالارو آوردم .بریم ؟

گیلدا با محبت نگاهش کرد و گفت : قربون خواهرم بشم .

دیبا شونه ای بالا انداخت و گفت : این شرایط موقته . وگرنه واقعا حاضر نمی شدم اینجا بمونیم .

دست گیلدا رو کشید و گفت : به هامین گفتم واسه اتاق من رنگ خاکستری بگیره . قرار شد اون مطبخشو خراب کنیم و آشپزخونه کنیم .

گیلدا نگاهش رو از در زیرزمین گرفت و گفت : نمی تونیم اینقدر خرج کنیم دیبا .

دیبا سری تکون داد و گفت : ای بابا چقدر تو ضد حالی . چه جوری می تونی اونجا آشپزی کنی اینقدر کثیف و قدیمیه . هامین گفت آشپزخونه هدیه ی من به شماست . گفت دو سه روزه آماده ش می کنه .

گیلدا گفت : اگه اینطوری می خوای ، باشه . راستی یادت باشه اون در رو هم باید رنگ کنیم .

دیبا چرخید و مسیر نگاه گیلدا رو دنبال کرد و گفت : اون زیرزمینه گیلدا ؟

گیلدا هوم ضعیفی گفت و دیبا گفت : یه کم ترسناک نیست ؟؟؟

گیلدا سری تکون داد و بر خلاف احساس درونیش گفت : نه بابا . چرا ترسناک ؟

خندید و گفت : بریم تو .

هردو باهم وارد خونه شدن و مشغول تمیز کردن شیشه ی پنجره ها شدن . با شوخی و خنده مشغول بودن که ترانه و کیوان که از دوست های قدیمی شون بودن رسیدن وقتی وارد شدن کیوان سوتی زد و گفت : عجب جای خفنیه اینجا .

دیبا با حرص گفت : بخوای اینجا زندگی کنی هم همینو می گی ؟

کیوان لحظه ای مکث کرد و گفت : چی بگم ؟ به نظرم خیلی باحاله .

ترانه در حالیکه پلاستیک حاوی غذا رو روی کنده ی چوبی درخت که گوشه ای قرار داشت می ذاشت گفت : حالا ببین اینجارو چیکارش می کنیم .

چشمکی به گیلدا زد و گفت : پیتزا مرغ و قارچ نداشت . پپرونی گرفتم واست .

گیلدا لبخندی زد و رو به کیوان گفت : اون پلاستیک چیه ؟

کیوان پلاستیک رو به سمتش گرفت و گفت : یه سری شوینده و تمیز کننده .

و بعد به سمت پنجره ای که دیبا سخت در حال تمیز کردنش بود رفت و گفت : دل به کارنمی دیا . این لکه ها چیه ؟

دیبا دهنشو کج کرد و در حالی که دستمال آبی رنگ رو تو دست کیوان می نداخت گفت : بفرما ببینم خودت چیکار می کنی .

کیوان خندید و گفت : نه ببین این کارا، کارای زنونه ست .

دیبا با حرص گفت : مگه نیومدی کمک ؟ پس تنها کاری که از دستت برمیاد رو انجام بده .

کیوان دستمال رو لبه ی طاقچه گذاشت و گفت : من تنها کمکی که می تونم بکنم نظارت رو کارای شماس .

دیبا چشم هاش رو گرد کرد و خواست چیزی بگه که گیلدا گفت : کیوان سربه سر دیبا نذار .

کیوان دست هاش رو بالا برد وگفت : وقتی دیبا سگ می شه من آ ، آ تسلیمم .

دیبا با حرص نگاهی به گیلدا کرد و گفت : من می رم بیرون .

از خونه که خارج شد کیوان با تعجب به سمت ترانه و گیلدا چرخید و گفت : چشه این ؟

گیلدا شونه هاش رو بالا انداخت و گفت : خودت گفتی دیگه سگ شده!

ترانه عینک طبی ش رو روی بینی ش بالا داد و گفت : خب چرا ؟

گیلدا نالید : اصلا راضی نیست اومدیم اینجا .

کیوان گفت : خب راست می گه بچه . من خودم اینجارو دیدم گرخیدم فکر نمی کردم اینقدر خوف باشه . بعد هم شما دوتا دختر تنهایین . هامین که گفت برین یه مدت خونه ش تا سر فرصت یه جایی پیدا کنین .

گیلدا غرید : همین مونده بریم خونه هامین زندگی کنیم .

ترانه گفت : چی می شد مثلا ؟

گیلدا لب پنجره ایستاد و دیبارو دید که لبه ی پله ها نشسته و با گوشیش حرف می زنه فقط گفت : درست نبود .

کیوان گفت : سخت می گیری گیلدا . ما پنج تا از بچگی تا حالا با هم دوستیم ما یه جورایی یه خانواده شدیم . تو یه محله بزرگ شدیم تا حالا بیشتر از یه ماه از هم دور نبودیم اون وقت تو میگی درست نیست ؟

گیلدا تا خواست حرفی بزنه کیوان گفت : به نظر من این درست نیست که بیای تو خونه ی صد ساله ی آبا اجدادیت زندگی کنی . جایی که سال هاست هیچ احدی زندگی نکرده و اینقدر از شهر دوره .

گیلدا نالید : بچه ها تورو خدا اینقدر منو تحت فشار نذارین . شماها حداقل یه کم منو درک کنین .

کیوان غرید : یه دنده و لجبازی گیلدا و فقط خودتو قبول داری .

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و کیوان گفت : من احمق رو که هیچ وقت قبولم نداری به تو گفتم یه مدت خونه ی هامین بمونین تا اینجا فروش بشه .

ترانه گفت : راست می گه دیگه گیلدا . هامین که زبونش مو در آورد از بس بهت گفت بیاین خونه من .

گیلدا فقط غرید : شماها یه چیزی واسه خودتون می گین اما اگه شرایط منو داشتین خودتون همچین کاری نمی کردین .

گوشی کیوان زنگ خورد و گفت : هامینه!

گیلدا اشاره ای به ترانه کرد و گفت : می رم درو باز کنم و یه کم هوا بخورم .

با قدم هایی خسته و بی حال خونه رو ترک کرد وقتی از کنار دیبا می گذشت زیر لب گفت : پاشو یه چیزی بپوش سرما نخوری .

دیبا زیر لب غر غری کرد و گیلدا خسته تر از قبل به سمت در حیاط رفت . شونه هاش افتاده و خسته بودن . نمی دونست کار درست رو انجام داده یا نه . داشتن دوست هایی که اینقدر نگرانش بودن لذت بخش بود . دوست هایی که به قول کیوان دیگه دوست

نبودن ، خانواده بودن . از وقتی یادش میومد اون ها تو زندگیش بودن . وقتایی که با ترانه از مدرسه بر میگشتن و هامین و کیوان تو کوچه منتظرشون بودن تا باهم بازی کنن . بعد ها که دیبا بزرگتر شد یکی به افراد گروهشون اضافه شد و شدن پنج نفر . .

هامین سطل رنگ رو کنار دیوار گذاشت و قلم موی بزرگ رو توی سطل فرو برد و گفت : گیلی رنگش خوبه ؟

گیلدا که سخت مشغول ترکیب کردن رنگ بود دستش رو از پشت به پیشونیش کشید و گفت : کلا با خاکستری زیاد موافق نیستم .

هامین لبخند زد و گفت : تو نمی خواد در مورد سلایقت نظر بدی . درمورد اینکه خاکستریش خوب شده یا نه نظر بده .

گیلدا نگاهی به قطره های رنگ که از موهای قلم مو به داخل سطل در حال فرو ریختن بود کرد و گفت : کاش یه کم روشن ترش می کردی .

هامین قلم مو رو روی دیوار کشید و گیلدا شاکی شد و گفت : پس چرا می پرسی ؟

هامین همون طور که مشغول رنگ زدن دیوار بود گفت : وقتی سوال می پرسم منتظر تایید کردنتم . بفهم دیگه ، اینقدر نظر نده.

گیلدا جلو رفت و تنه ای به هامین زد و گفت : تازگیا زیاد حرف می زنیا .

و بعد خیلی ساکت ایستاد و به صدای بچه ها که از اتاق کناری میومد گوش سپرد و از صدای خنده های دیبا شاد شد . به سمت در رفت و از چارچوب در نگاهش از بین دالان قدیمی عبور کرد و در اتاق روبه رویی دیبا رو جستجو کرد . دیبا با شیطنت دستش رو روی موهای قلم مو می کشید و قطره های رنگ رو به کیوان می پاشید . ترانه غش غش می خندید و کیوان معترض می گفت : ابله . لباسمو تازه خریده بودم .

به سمت هامین چرخید و گفت : چی بهش گفتی راضیش کردی ؟

هامین سرشو تکون داد و گفت : به کی چی گفتم ؟

گیلدا در حالی که چشم از بچه ها نمی گرفت گفت : به دیبا دیگه .

هامین با شیطنت گفت : دیگه دیگه!

گیلدا نگاهش رو از دیبا گرفت و به سمت هامین چرخید که با جدیت در حال رنگ کردن دیوار بود . روی لباس هاش قطره های رنگ ریخته بود با محبت گفت : چای بریزم واست ؟

هامین گفت : آخ آخ . برو فلاسک رو از تو ماشین بیار که شدیدا به چای نیاز دارم .

گیلدا از در خارج شد بین دو تا اتاق اصلی یک دالان راهرو مانند وجود داشت که انتهاش یک مطبخ کوچک بود . از دالان عبور کرد و وارد اتاق اصلی شد . صدای خنده های بچه ها گوش نواز بود . از کنارشون که می گذشت کیوان به شوخی گفت : گیلدا دوست داری خودتم یه کمکی بکنی ؟

گیلدا خندید و گفت : نه عزیزم من فقط نظارت می کنم .

کیوان سطل رنگ رو با پاش سمت دیوار هل داد و قلم موش رو توی سطل فرو برد و گفت : از بچگی پررو بودی تو . مشقاشو می داد من بنویسم . اینقدر که تنبل بود .

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : چرا چرت و پرت می گی ؟ تو مشقای خودتو نمی نوشتی .

کیوان خندید و گیلدا گفت : کتابای سال قبلتو می دادی به من این تنها فایده ت تو این بیست و هفت سال زندگیت بوده .

ترانه خندید و گفت : که همیشه هم جوابای سوالای تو کتابت اشتباه بود .

کیوان روش رو برگردوند و گفت : چقدر شماها نمک نشناسین آ . این به جای تشکر کردنتونه دیگه ؟وقتی دبیرستانی بودین پشت سرتون راه می افتادم هرکی نگاه چپ بهتون می کرد دهنشو سرویس می کردم یادتون رفته ؟

دخترها خندیدن و کیوان گفت : فقط هفت هشت سال اول زندگیم راحت بودم که شماهارو نمی شناختم .

گیلدا لبخند زد و گفت : واقعا . ما هم راحت بودیم قبلش .

کیوان خندید و گفت : تو الان کارت پیش من گیره . می تونی حرفتو پس بگیری تا به کارم ادامه بدم وگرنه من دیگه نیستم .

گیلدا خندید و گفت : گم شو بابا .

به سمت در چوبی می رفت که دیبا گفت : کجا می ری؟

گیلدا بدون اینکه به سمت دیبا برگرده فقط گفت : می رم چای بیارم .

از پله ها سرازیر شد و به سمت ماشین هامین رفت . فلاسک و سبد رو برداشت و در حالی که به سمت خونه می رفت برای لحظه ای توجهش به پنجره ی کوچک زیرزمین جلب شد . هیچ چیز غیر عادی اون جا نبود اما حتم داشت که از گوشه ی چشم سایه ای رو پشت پنجره دیده . نفس هاش به شماره افتاده بود .سنگینی نگاهی رو روی خودش احساس می کرد از ترس حتی نمی تونست نفس بکشه .

سکوت محض باغچه ی خزان زده رو صدای قار قار کلاغ ها می شکست . نگاهش رو حتی برای لحظه ای از اون پنجره ی غبار آلود نمی گرفت پلک نمی زد تا اگه جنبشی رو احساس کرد متوجه بشه . نفسش رو به آرومی و بی صدا فوت کرد بیرون . قدمی برداشت و صدای خش خش برگ های زرد زیر چکمه هاش احساس شد . چند قدم برداشت بدون اینکه نگاهش رو از اون

پنجره بگیره . احساس می کرد کسی داره نگاهش می کنه . چند قدم دیگه برداشت و طی یک تصمیم ناگهانی به سمت در زیرزمین راه افتاد از پله های آجری قدیمی پایین رفت و دست لرزانش رو روی دستگیره ی سرد فلزی گذاشت . قرار بود با خواهر کوچولوش اونجا زندگی کنه و نباید می ترسید باید قوی می بود ، باید از دیبا محافظت می کرد . باید مطمئن می شد که اونجا چیز غیرعادی وجود نداره . دستگیره رو پایین کشید و در با صدای تق خشنی باز شد . نفسش رو حبس کرد و در رو هل داد . در با صدای قیژ مانندی کامل باز شد و یک اتاق تاریک و نمور جلوی روش ظاهر شد . اشعه های کم نور و ضعیف خورشید از پشت اون پنجره ی کثیف توی زیرزمین روی یک سری وسایل کثیف و غبار گرفته افتاده بود . زیر زمین بزرگ و شلوغی بود . اون قدر وسایل غبار گرفته بود که نمی تونست تشخیص بده چی هستن . قدمی لرزان به داخل گذاشت هنوز پاش زمین رو لمس نکرده بود که صدای افتادن چیزی روی زمین به گوشش رسید از ترس جیغ بلندی کشید و به عقب برگشت . در رو با شدت به هم کوبید و در حالی که سعی داشت از پله ها بالا بره سر خورد و روی پله ها

افتاد . درد شدیدی در ناحیه ی آرنجش احساس کرد ناله ای کرد و سعی کرد بلند بشه چشمش به کیوان و هامین افتاد که به سمتش میومدن . هامین متعجب گفت : چی شده گیلدا ؟

گیلدا ناله ای کرد و گفت : خوردم زمین .

کیوان خندید و گفت : باشه . حالا پاشو .

گیلدا سعی کرد بلند بشه . از درد ناله ای کرد و آرنجش رو با دست دیگه ش فشرد ، هامین جلواومد و گفت : می خوای دستتو بده به من .

گیلدا دست هامین رو گرفت و بلند شد . نالید و هامین گفت : چیزی شده دستت ؟

گیلدا صورتش رو درهم فشرد .کیوان در حالی که فلاسک رو که روی پله ها افتاده بود برمی داشت گفت : از بچگی عرضه هیچکاری نداشتیا.

گیلدا خندید و گفت : گمشو بابا .

هامین نگاهی به در زیرزمین انداخت و گفت : اینجا چیکار می کردی تو؟ چرا جیغ زدی ؟

گیلدا سعی کرد به پشت سرش نگاه نکنه و گفت : هیچی .

هامین از پله ها سرازیر شد و گیلدا زود گفت : اونجا نرو .

کیوان گفت : چرا ؟

صدای ترانه و دیبا باعث شد گیلدا جواب کیوان رو نده و به سمتشون برگرده که می پرسیدن چه اتفاقی افتاده . شونه ای بالا انداخت و گفت : خوبم .

کیوان مصرانه گفت : گیلدا چرا اونجا نریم ؟

گیلدا فقط گفت : یه سری لوازم قدیمی کثیف اونجا بود .

هامین خواست در زیرزمین رو باز کنه که گیلدا گفت : هامین یه قفل باید بگیریم در رو قفل کنیم .

هامین در رو باز کرد و گفت : من و کیوان اینجارو یه کم مرتب می کنیم .

گیلدا لیوان های پلاستیکی که موقع افتادن از تو سبد افتاده بود رو برداشت و توی سبد گذاشت و در حالی که به دست ترانه می داد گفت : اینارو ببرین بشورین و یه چای بریزین .

دیبا همراه ترانه به داخل خونه رفت . گیلدا چرخید سمت هامین و گفت : اون درو ببند هامین . خیلی ترسناکه .

هامین گفت : میشه قشنگ توضیح بدی چی شد .

گیلدا صداش رو پایین آورد و گفت : نمی خوام چیزی بگم که دیبا رو بترسونه . ولی یه چیزی پشت اون پنجره دیدم و اومدم درو باز کردم اما تا خواستم برم داخل یه صدای بلند از اون تو اومد انگار یه چیزی افتاد رو زمین .

کیوان جلوتر اومد و گفت : یعنی یه چیزی اون داخله ؟

گیلدا که ترسیده بود چشم هاش رو کوتاه بست و گفت : نمی دونم .

هامین گفت : تو برو بالا . من و کیوان می ریم تو ببینیم چه خبره .

گیلدا گفت : هامین اصلا نیاز نیست کنجکاوی کنیم فقط کافیه درو با قفل ببندیم .

هامین کمی صداشو بالا برد و گفت : فکر کردی تا از همه چی مطمئن نشم می ذارم شما دوتا اینجا زندگی کنین ؟

گیلدا با صدای ظریفی گفت : هزار بار گفتم منو دعوا نکن .

هامین غرید : برو بالا گیلدا .

گیلدا از پله ها بالا رفت . کیوان خودش رو به هامین رسوند و هامین در رو باز کرد همین که خواست بره داخل دوباره صدای افتادن چیزی روی زمین اومد و هامین و کیوان سرجاشون خشک شدن . هامین برگشت و نگاهی به گیلدا کرد و

گفت : دقیق بهم بگو چی دیدی؟؟

گیلدا لب هاش رو رو هم فشار داد و گفت : نمی دونم احساس کردم یه چیزی پشت اون پنجره ی کوفتی تکون خورد . شاید توهم زدم ، نمی دونم!

هامین چیزی نگفت و نگاهی به کیوان کرد و گفت : بریم تو ؟

کیوان خیلی مطمئن گفت :بریم داداش .

با هم وارد زیر زمین شدن . کیوان کمی اطراف رو نگاه کرد و گفت :خیلی اینجا خوفه داداش .

هامین همون جا که ایستاده بود کمی اطراف رو نگاه کرد . اینقدر اونجا کثیف و به هم ریخته و غبار گرفته بود که دلش نمی خواست لا به لای وسایل رو نگاه

کنه . کیوان گفت : گیلدا راست می گه . یه قفل بگیریم درو ببندیم .

هامین به پنجره ی زیرزمین نگاه کرد و فاصله ش تا زمین رو سنجید . پنجره خیلی به سقف نزدیک بود حتما باید یه آدم دو متر بلندی قدش می بود تا به اون پنجره برسه . زیرش هیچی نبود و امکان نداشت کسی اونجا بوده باشه گفت : احتمالا گیلی توهم زده . چون چیزی نمی تونسته اونجا باشه . خیلی بلنده . من فکر کردم شاید گربه ای چیزی تو زیرزمین بوده روی وسایل ولی آخه چیزی هم زیرش نیست .

کیوان گفت : میو میو . پیشی بیا بیرون .

هامین به پشت کیوان ضربه ای زد و گفت : بریم بیرون .می رم یه قفل بخرم .

با هم از زیرزمین خارج شدن . هامین درو بست و گیلدا که منتظرشون بود گفت : چیزی پیدا کردین ؟

کیوان گفت : کل زیرزمین رو گشتیم هیچی اونجا نبود خیالت راحت .

هامین که پشت سر کیوان از پله ها بالا میومد گفت : زر می زنه . زیرزمین خیلی شلوغ پلوغه . کلش رو نگشتیم . ولی امکان نداره چیزی رو از پنجره دیده باشی .

در مورد ارتفاع پنجره و این که چیزی زیرش نیست توضیح داد و اضافه کرد : می رم یه قفل می گیرم میام . درو که ببندیم مشکلی نیست دیگه .

صدای ترانه که داد می زد " بیاین چای " باعث شد بی هیچ حرفی به سمت خونه برن . کیوان فلاسک رو تکون داد و گفت : گیلدا نسکافه نداشتین ؟

گیلدا پوفی کرد و گفت : کیوان دیگه ، چقدر غر می زنی تو .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : اصلا اخلاق نداری آ .

هامین با خنده گفت : این کی تا حالا اخلاق داشته .

گیلدا مشتی به بازوی هامین کوبید و هامین خندید . وارد خونه که شدن دیبا گفت : اومدین ؟ بده اون فلاسک رو به من ابله خان .

کیوان فلاسک رو پشت خودش گرفت و گفت : جمله تو اصلاح کن .

دیبا خم شد تا فلاسک رو از کیوان بگیره و کیوان باز چرخید و گفت : لطفا ، فراموش نشه .

دیبا با صدای جیغ دارش گفت : بده دیگه . من چای می خوام . دیگه نمی کشم بدون چای کار کنم.

کیوان خندید و گفت : آفرین . یه کم مودب باش تا به چای ت برسی .

دیبا با غر غر گفت : کیوان اذیت می کنیا .

کیوان فلاسک رو سمتش گرفت و گفت : بیا بچه !

دیبا با حرص گفت : اینقدر به من نگو بچه ، ابله .

کیوان خندید و گفت :باشه بچه .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و در حالی که به سمت پنجره می رفت نالید : خیلی بدی .

توی لیوان هایی که لب طاقچه بود آبجوش ریخت و ترانه چای کیسه ای توی لیوان ها گذاشت .

گیلدا لیوانی چای برداشت و نگاهش به بیرون افتاد . فکرش درگیر بود . مطمئن بود چیزی رو پشت اون پنجره دیده .

@damn^t

هامین چای رو که خورد گفت : من می رم قفل بگیرم بیام .

گیلدا لیوان چای رو لب طاقچه گذاشت و گفت : منم میام .

هامین نگاهش کرد و گفت : بیا !

اون دوتا راه افتادن و تو ماشین هامین جای گرفتن و وقتی از محوطه ی خونه خارج شدن هامین یک موزیک خارجی گذاشت و گفت : گیلی هنوزم می گم من دلم راضی نمیشه شما اونجا زندگی کنین .

گیلدا غرید : اینقدر تو دل منو خالی نکن هامین ، باشه ؟

هامین خواست چیزی بگه که گیلدا گفت : من نمی تونم بیشتر از این تحت فشار باشم هامین . اینجا قرار نیست اجاره خونه بدم و از هزینه هام کم میشه . نمی تونم خونه ی تو بیام چون قرار نیست این قضیه موقتی باشه . خواهش می کنم اینقدر منو تحت فشار نذارین .

هامین فقط گفت : لجبازی گیلی ، لجباز!

گیلدا با غر غر گفت : کی قراره این بحث تموم بشه ؟

هامین گفت : تو که قراره بری . چقدر دیگه ایرانی ؟ نهایتا یه سال دوسال . بیاین خونه ی من . من هیچ مشکلی ندارم . اونجا خونه ی خودتونه گیلی .

گیلدا شقیقه هاش رو فشرد و گفت : نمی تونم سربار تو باشم .

هامین خواست چیزی بگه که گیلدا گفت : تورو خدا دیگه این بحث رو تمومش کن .همون که گفتم نه.

هامین حتی نگاهش نکرد و گفت : نه که نه . به درک لجباز یه دنده !

سیگاری در آورد و آتش زد و صدای موزیک رو بیشتر کرد .
گیلدا نالید : به منم بده .

هامین پاکت سیگار رو روی پاهای گیلدا انداخت . گیلدا سیگاری آتش زد و دودش رو با حرص بیرون داد و نگاهش رو به بیرون دوخت . هیچ کس نمی فهمید اما سخت بود ، خیلی سخت! این که نقش خواهر و مادر و پدر خواهر کوچکترت رو همزمان داشته باشی سخت بود . این که نگران زندگی به هم ریخته ی خودت باشی یا خرج دانشگاه خواهرت و خورد و خوراک خونه . این که بدونی به اجبار مجبوری کشورت رو ترک کنی در حالی که خواهرت رو باید تنهای تنها بذاری . بین خواهر کوچولوت که فقط تورو داره یا همسرت که دنبال یک آینده ی بهتر برای خودش و تو

هست کدوم رو باید انتخاب کنی ؟ چشم هاش رو بست و احساس کرد چقدر نیاز داره یکی رو داشت که می تونست این حرف هارو براش بگه . دلش مامان نسیم رو می خواست مامان قشنگی که آخرین تصویری که ازش تو ذهنش داشت فاجعه بود . سرش به شیشه ی ترک خورده ی ماشین چسبیده بود و خون از پیشونیش راه افتاده بود چشم هاش بهت زده باز بود و دیگه جواب "مامان " گفتن هاش رو به شوخی با "کوفتِ مامان " نمی داد . ساکت شده بود . انگار قرار نبود دیگه هیچ وقت چیزی بشنوه و یا چیزی بگه . این غم انگیز ترین واقعیتی بود که باهاش رو به رو شده بود . تو اون شب گند بارونی به سمت بابا دویده بود و دیبا رو می دید که سعی داشت بابا رو از تو ماشین له شده ی داغون بیرون بکشه . دیبا بلند بلند گریه می کرد . دست هاش می لرزید و گیلدا فقط با بهت نگاه می کرد . می ترسید بابا رو هم صدا بزنه و جوابی نشنوه . دیبا جیغ می زد : گیلدا کمک کن .

گیلدا به خودش اومده بود به دیبا کمک کرد و بابا رو بیرون کشیدن . سینه ی بابا خس خس می کرد . دیبا جیغ می زد " بابا حرف بزن "

بابا روی زمین سرد و خیس بین علف های هرز بود و می لرزید . گیلدا دستش رو روی باریکه ی خون که از گوشه ی پیشونی خراش خورده ی بابا جاری بود کشید و گفت : بابا طاقت بیار . اورژانس تو راهه .

چشم های بابا خیلی کوتاه باز شد . دیبا گریه می کرد . بابا نالید : نسیم .

گیلدا گفت : مامان حالش خوبه .

ولی می دونست که مامان نسیم دیگه خوب نمیشه . دیگه نیست . قبل از این که بابا دیگه حرفی بزنه چشم هاش رو بست و گیلدا باز هم می دونست که دیگه اون چشم ها هیچ وقت باز نمی شن . می دونست دیگه چشم های عسلی بابارو نمی بینه . دیبا با بهت و بغض گفت : بابا مُرد ؟

حرف عجیبی بود . چطور می تونست این حرف رو در مورد بابا بزنه ؟ اما گیلدا به سمت دیبا چرخید و گفت :آره مُرد .

تمام اعضای بدن دیبا برای لحظه ای بی حس شد و روی زانوهاش به زمین افتاد . انگار منتظر بود از گیلدا بشنوه که اون زنده ست .

گیلدا اون لحظه احساس کرد باید قوی باشه دیبا رو بغل کرد و اشک ریخت . تو اون جاده ی خلوت اون موقع شب زیر اون بارون سیل آسا احساس کرد باید مواظب دیبا باشه .

صدای هامین گیلدا رو از افکارش جدا کرد : گیلی تو بمون تو ماشین بد جایی پارک کردم . من می رم قفل می گیرم میام .

گیلدا فقط سر تکون داد . قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمش چکیده بود رو با سر انگشت هاش پاک کرد . هنوز هم تو خواب هاش تو اون تصادف گند بود . هربار یک جور بود یک بار خودش می مرد ، یک بار دیبا ، یک بار بابا زنده می موند ، یک بار همه . اون اتفاق تلخ حتی توی خواب هم رهاش نمی کرد .

***

گیلدا پرده ی توری رو کنار زد و نور به داخل خونه تابید از پشت پنجره ی تمیز به باغچه نگاه کرد . کلاغ ها کلافه و سر درگم لابه

لای شاخه ها می چرخیدن . صدای دیبا رو شنید که می گفت : گیلدا کارتن کتاب هات رو کجا بذارم ؟

به پشت سر چرخید و کیوان رو دید که کارتن بزرگ و سنگین کتاب هاش رو به سختی گرفته بود . خندید و گفت : یه جوری گفتی کجا بذارم فکر کردم خودت آوردیش .

کیوان پوزخندی زد و گفت : نمی شناسی اینو ؟ کلا تو فکر زرنگ بازی و سو استفاده ست .حالا کجا بذارم ؟

دیبا دو تا کتاب تو دستش بود که نشون داد و گفت : منم کتاب آوردم دیگه .

گیلدا لبخند زد و گفت : بذارش اینجا کیوان . مرسی .

کیوان کارتن رو کنار گیلدا گذاشت و گفت : دیبا اینقدر سخت کار نکن خسته نشی توروخدا .

دیبا گفت : چشم ، تو نگران نباش .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : گیلدا مطمئنی این خواهرته ؟ چرا اینقدر این با تو متفاوته ؟

دیبا زود گفت : عزیزم قرار شد شماها وسایل رو بیارین ما بچینیم . همین دوتا کتاب هم آوردم کلی کمکت کردم .

کیوان غرید :پس برو تو اتاقت و وسایلتو بچین . نبینمت حداقل .

دیبا لبخندی حرصی زد و گفت : باشه می رم .پس لطفا کارتن های منو زودتر بیار .

به سمت در پشتی اتاق اصلی رفت و در حالی که از دالان می گذشت و به اتاق پشتی می رفت گفت : زودتر بیارشون .

کیوان و گیلدا نگاهشون به هم افتاد و گیلدا خندید و گفت : بهش رو دادی دیگه . پررو شده .

کیوان سر تکون داد و گفت : دخترک بچه سال .

تو همین لحظه در باز شد و هامین و ترانه وارد شدن . ترانه سلام کرد و گفت : ببخشید گیلدا جونم . مرخصی ندادن بم که از صبح بیام کمک .

گیلدا جلو رفت و گونه ی همو بوسیدن و گفت : مرسی عزیزم . هامین و کیوان از صبح کلی کمک کردن جورتو کشیدن .

هامین و کیوان خارج شدن . ترانه شالش رو برداشت و پالتوش رو گوشه ی اتاق پرتاب کرد و گفت : خب من چیکار کنم ؟

گیلدا گفت : لوازم آشپزخونه رو بچه ها گذاشتن اونارو بچین تو کابینت ها .

ترانه گفت : جون ، چشم !

به سمت در می رفت که لحظه ای مکث کرد و گفت : کیوان چی کار می کرد ؟ با دختره دوست شده دیگه ؟

گیلدا در حالی که دونه دونه کتاب هاش رو از تو کارتن برمی داشت و لبه ی طاقچه می چید گفت : من چمی دونم . من که جاسوسی شو نمی کنم .

ترانه غرید : گم شو توام . گفتم آمارشو دربیار .

گیلدا گفت : با اینم دوست نشه با یکی دیگه دوست میشه . تو خودتم جر بدی نمی فهمه توی احمق بش چشم داری . اون تورو مثه من و دیبا می بینه . پس وقتتو تلف نکن .

ترانه لب هاش رو به هم فشار داد و گفت : خودم می دونم ولی کار دله دیگه . چیکار کنم ؟

گیلدا خیلی آروم گفت : برو بابا . کار دل کجا بود ؟ عشق کجا بود ؟ اینقدر بش فکر کردی تو مخت عاشقش شدی .

ترانه در حالی که از در خارج می شد گفت : شما نظر نده که جریان رهام رو به روت نیارم چه جوری خودتو بش انداختی .

صدای خنده های گیلدا تو اتاق پیچید و ترانه خم شد و اولین کارتن روباز کرد و خیلی بلند طوری که گیلدا بشنوه گفت : من به این حرفا کار ندارم کیوان با هرکی دوست بشه مثه قبلی یه کاری می کنم پرش باز بشه .

صدای گیلدارو شنید که گفت : مرسی کیوان اون کارتن رو بذار اونجا .

ترانه برای لحظه ای از حرکت باز ایستاد همون طور که خم شده بود ، موند . از هیجان این که کیوان حرف هاش رو شنیده باشه پشت گردنش ضعف کرد نفس حبس شده ش رو خیلی نرم فوت کرد بیرون . از این که کیوان حرفش رو شنیده باشه خجالت زده و

پریشون شده بود . به آرومی صاف ایستاد و با قدم های آروم و آهسته خودش رو به در رسوند و یواشکی داخل اتاق رو نگاه کرد و چشمش افتاد به گیلدا که با یک لبخند وسط اتاق ایستاده بود .

صدای قهقهه ی گیلدا که تو اتاق پیچید با حرص به سمتش دوید و گفت : خیلی عوضی شدی تو .

گیلدا با خنده گفت : حقته . واست لازم بود .

ترانه با حرص بازوی گیلدارو کشید و گفت : خیلی خری دیوونه داشتم سکته میکردم .

گیلدا غش غش می خندید و ترانه با حرص می گفت : عوضی می گم داشتم سکته می کردم .

صدای کیوان تو اتاق پیچید : می بینی هامین ؟ من و تو زنبورای کارگریم . خودشون هیچ کاری نمی کنن آ .

هامین با خنده گفت : دست خودشون نیست دخترن توانشون کمه ضعیفن . اصلا کلا زنا ضعیفن.

ترانه دهنش رو کج کرد و ادای هامین رو درآورد : زنا ضعیفن . مسخره .

هامین با خنده گفت : حرص نخور فرفری . برو آشپزخونه رو بچین و چای بذار که کارمون تموم شد یه چای بخوریم .

ترانه نالید : اوففففف . یعنی من منتظر روزیم که تو بالاخره از چای خوردن خسته بشی .

و بعد در حالی که از اتاق خارج شده بود صداش به گوش رسید : یعنی من همچین روزی رو به چشم می بینم ؟

هامین بلند گفت : نع!!

ترانه داد زد : کوفت ! اصلا مرد که نباید چای خور باشه .

هامین شونه ای بالا انداخت و گفت : شد یه روز این غر نزنه ؟

گیلدا و کیوان هم زمان گفتن : نه !

هامین سر تکون داد و گفت : پس

بریم چند تا کارتن دیگه رو هم بیاریم .

کیوان و هامین خارج شدن و گیلدا به این فکر کرد که چقدر این دوست های احمق رو دوست داره .

تو اتاق دیبا داشت چند تا قاب عکس رو به دیوار می زد و گوشیش برای هزارمین بار به صدا در اومد . در اتاق رو بست و با کلافگی تماس رو جواب داد : بله !

صدای سام توی گوشش پیچید : سلام . چرا جواب نمی دی ؟

دیبا غرید : هزارتا کار سرم ریخته .

سام با ملایمت گفت : خب می خواستم حالتو بپرسم و بگم اگه کمک لازم دارین بیام کمک .

دیبا کلافه گفت : حوصله تو ندارم سام .

سام با ناراحتی گفت : نمی شه یه روز رو بدون قهر و دعوا بگذرونیم نه؟

دیبا محکم گفت : نه! کار دارم . خدافظی کن .

سام گفت : خدافظ .

گوشیش رو روی تخت یک نفره که هامین گوشه ی اتاق زیر پنجره گذاشته بود پرتاب کرد و خم شد از تو کارتن لبتابش رو بیرون کشید و روی تخت گذاشت . لبه ی تخت نشست و سرش به

روی زانوهاش خم شد موهای لخت و صافش دورش ریخت . سرش رو با دست هاش گرفت و به سام فکر کرد به اولین باری که دیده بودش . " تو اون مهمونی بچه های دانشگاه ، وقتی خیلی مست شده بود و از بین بچه ها به سختی رد شد و خودش رو به تراس اون خونه ی بزرگ رسوند . نفس عمیقی کشید و در تراس رو پشت سر خودش بست . به سمت نرده های تراس رفت و از اون ارتفاع زل زد به شهر شلوغ . صدای موسیقی هنوز تو گوشش بود . سرش رو خم کرد و موهاش تو باد رها شد . اون جا تنهای تنها بود و احساس آرامش می کرد . به دور دست ها زل زد و افکار مختلف تو سرش چرخید . صدای تق در باعث شد به عقب بچرخه و پسر قد بلندی رو دید که وارد تراس شد و در رو پشت خودش بست . به نرده ها تکیه داد . اون پسر جوون که یک پیرهن جین روشن به تن داشت و گردنبندی پر از مهره های چوبی از گردنش آویزون بود یک نخ سیگار از پاکت سیگاری که تو دستش بود بیرون کشید و وقتی خواست روشنش کنه چشمش افتاد به دیبا . لحظه ای مکث کرد و نگاهش تو نگاه دیبا قفل شد . سرفه ای

ساختگی کرد و گفت : نمی دونستم کسی اینجاست ، می خواستم یه کم هوا بخورم .

دیبا لبخندی زد و گفت : اوم ، راحت باش .

پشتش رو به اون پسر کرد و دوباره موهای نرم و لختش رو به دست باد سپرد . احساس کرد اون پسر کنارش قرار گرفت این رو از بوی سیگارش فهمید . صدای مردونه ی اون پسر تو گوشش پیچید : چقدر داخل شلوغ بود .

دیبا خیلی آروم موهاش رو پشت گوشش زد و گفت : حوصله اینجور جاهارو ندارم . اگه تولد ماری نبود نمی اومدم .

اون پسر پک عمیقی به سیگارش زد و گفت : ماری دوستته؟

دیبا فقط سر تکون داد و اون پسر ادامه داد : ماری دوست دختر دوستمه .

دیبا فقط نگاهش کرد . اون پسر دستش رو جلو آورد و گفت : به هرحال من سامم .

دیبا دستش رو فشرد و گفت : دیبا .

سام لبخندی جذاب زد و گفت : اسم جالبی داری .

دیبا روش رو برگردوند و زیر لب گفت : ممنون .

سام چرخید و به نرده ها تکیه زد و در حالی که به چشم های دیبا نگاه می کرد گفت : می دونی . تو از این مدل دخترایی به نظرم میای که حرف آدمو می فهمن . میشه باهاشون حرف زد و معاشرت کرد .

دیبا به سمتش چرخید و چیزی نگفت . سام زیر لب یک آهنگ آروم خارجی رو زمزمه کرد . دیبا با هیجان گفت : من عاشق این آهنگ بودم .

سام فقط گفت : بودی؟

چهره ی دیبا درهم فرو رفت و گفت : وقتی خیلی کوچولو بودم باله می رقصیدم . همه ی آرزوم این بود یه روزی برم یه کشور دیگه و بتونم یه رقاص باله بشم .

سام با دقت گوش می کرد و دیبا گفت : آخرین روز دوره ی کلاسمون یه جشن داشتیم که قرار بود جلوی مامانا اجرا کنیم . من

لیدر بودم و قرار بود کلی بدرخشم . دوست داشتم مامانم که میاد و منو میبینه کلی بهم افتخار کنه .

دیبا سکوت کرد و سام کمی منتظر بود وقتی دید دیبا چیزی نمیگه گفت : خب ، چی شد ؟

دیبا موهای پریشونش رو که تو هوا می رقصید رو دوباره پشت گوشش زد و گفت : درست شب قبلش وقتی با مامانم رفته بودیم پارک یه موتوری باهام تصادف کرد و تو اون تصادف پام شکست .

سام آهی از سر ناراحتی کشید و دیبا گفت : شش سالم بود . نتونستم تو اون جشن برقصم . نتونستم و تمام آرزوهام به باد رفت . نتونستم عشق و افتخار رو تو چشای مامانم ببینم . بارها قبل خواب تصور کرده بودم رو صحنه ام و همه دارن تشویقم می کنن . همه آرزو های شش سالگیم به باد رفت تا سال ها نمی تونستم به خوبی راه برم و بدوم . چه برسه به رقصیدن . این آهنگ رو تو راه بیمارستان می شنیدم که از ماشین مامانم پخش میشد . هر وقت دوباره گوش می کنم تمام اون حسای بد دوباره میاد تو ذهنم .

سام که از داستانی که دیبا براش تعریف کرده بود حسابی متاثر شده بود گفت : متاسفم برات یادآور این خاطره شدم .

دیبا به تلخی لبخند زد و گفت : برعکس شد . تو گفتی من دختری به نظر می رسم که میشه باهاش حرف زد ولی انگار همه ش من حرف زدم .

هر دو مست بودن و غش غش خندیدن . سام جذب چشم های گیرای دیبا شده بود . صدای موزیک تند و شاد از داخل

میومد . سام گوشیش رو از جیب جین تیره ش بیرون کشید و یک موزیک آروم گذاشت و گفت : بیا باهام برقص . هیچ وقت از رویاهات دست نکش .

دیبا خندید و گفت : دیگه نمی تونم یه بالرین بشم .

سام مست بود و جسور شده بود دست دیبا رو کشید و گفت : مهم نیست . نباید تسلیم بشی .

دستش رو روی کمر دیبا گذاشت و دست ظریف دیبا رو تو دست مردونه ی خودش گرفت و وادارش کرد باهاش برقصه . دیبا می خندید و سام با آرامش می گفت : تصور کن کلی تماشاگر دارن مارو تماشا می کنن و ما روی یه صحنه ی تاریک داریم می رقصیم و نور صحنه مارو دنبال می کنه .

عطر خوش بوی مردانه ی سام بینی دیبا رو پر کرده بود . به خاطر اینکه مست بود احساس رخوت می کرد . سرش رو تو گودی شونه ی اون مرد غریبه فرو کرد . عجیب بود که احساس امنیت می کرد تو آغوش اون پسری که فقط چند دقیقه بود باهاش آشنا شده بود . سام دستش رو فشرد و دیبا سرش رو بلند کرد و نگاهش افتاد تو چشم های مشکی سام که از اون فاصله ی نزدیک نگاهش می کرد . بوی عطر سرد و تلخ مردونه ش به دیبا احساس امنیت می داد . سام که هدایت رقص رو به عهده داشت برای لحظاتی مکث کرد و هردو از حرکت باز ایستادن . سام ناخودآگاه به سمت دیبا خم شد و لب هاش رو روی لب های دیبا گذاشت و خیلی نرم شروع کرد به بوسیدنش . "

صدای تق در باعث شد رشته ی افکارش پاره بشه . نگاهش سمت در دوید و کیوان رو دید که تو چارچوب در ظاهر شد و گفت : اومدی اینجا خوابیدی تو ؟ پاشو کارارو بکن . چرا اینقدر تو سو استفاده گری ؟؟

دیبا با حرص بالشت روی تخت رو به سمت کیوان پرتاب کرد و گفت : همینی که هست .

کیوان خندید و گفت : پاشو بیا چای بخور بابا . کسی از تو انتظار نداره کار کنی . بیا منزوی جان .

دیبا خندید و گفت : ای خدا . من نخوام تورو ببینم چیکار باید بکنم ؟؟ کمکتم نخواستم .

کیوان گفت : حالا که همه کارا تموم شده اینو می گی ؟

دیبا خندید و کیوان گفت : بدجنسی دیگه!

بعد از خوردن چای دیبا به اتاق برگشت و مشغول مرتب کردن و چیدن وسایلش شد . در اتاق رو بسته بود و با گوشیش موزیک

گذاشته بود و بلند بلند باهاش می خوند . هامین و کیوان رفته بودن تا هم کمی استراحت کنن هم شام بگیرن و بیان . گیلدا نگاهی به آشپزخونه کرد و رو به ترانه که مشغول شستن استکان های چای بود گفت : اصلا فکر نمی کردم اینجا اینقدر خوب بشه .

ترانه سر تکون داد و گفت : هامین تونست بخاری رو روشن کنه؟ امشب سرده آ .

گیلدا در کابینت رو باز کرد و گفت : اوهوم .

یکی یکی داخل کابینت هارو نگاه کرد و گفت : دستت درد نکنه . چقدر خوب وسایلو چیدی . اصلا نمی تونستم تصور کنم خودم بیام وسایل آشپزخونه رو بچینم .

ترانه شیر آب رو بست و گفت : خواهش می کنم عزیزم . بریم تلویزیون رو راه بندازیم ؟ از این آنتن رومیزیا گرفتم .

گیلدا سرشو تکون داد و همراه هم وارد اتاق اصلی شدن . گیلدا پرده ی توری مورد علاقه ش رو که از صبح جمع کرده بود تا نور آفتاب تو اتاق بیفته رو باز کرد و یک نگاه سرسری به باغ که تو سکوت و تاریکی فرو رفته بود انداخت . ترانه با تلویزیون

مشغول بود .نگاهش کرد و گفت : دلم واسه روهام خیلی تنگ شده .

ترانه بدون اینکه نگاهش کنه گفت : تصویری بهش زنگ بزن .

گیلدا نگاهی به ساعت کرد و گفت : الان سر کاره .

ترانه نفسش رو فوت کرد و گفت : من بلد نیستم با این آنتنه کار کنم .

گیلدا گفت : بذار پسرا بیان درستش کنن .

گیلدا زیر پنجره دراز کشید و پاهاش رو به دیوار چسبوند و گفت : خیلی خسته م .

ترانه اومد کنارش دراز کشید و گفت : منم خیلی .

گیلدا غلتی زد و به سمت ترانه چرخید و گفت : یه کم نگران دیبام .

ترانه گفت : واا . چرا ؟ اون بچه داره اتاقشو مرتب می کنه چیکار بهت داره ؟

گیلدا لبخند زد و گفت : نه دیوونه .کلا نگرانشم . می دونی چرا ؟ تکلیفش با هیچی زندگیش مشخص نیست .

ترانه دستش رو زیر سرش حائل کرد و گفت : اقتضای سنشه .

گیلدا نوچ نوچی کرد و گفت : نمی دونم ترانه . این که با سام حدود یه ساله که دوسته و مدام باهاش تموم می کنه . باز خودش یا سام برمی‌گرده و باز باهم خوب میشن . اینکه یه روز عاشقشه یه روز ازش متنفره . یه روز بم میگه بات میام کانادا بهترین تصمیمو گرفتی یه روز می گه ازت متنفرم که می خوای تنهام بذاری . هیچ کدوم این رفتارا عادی نیست آخه .

ترانه با صدای ریزی گفت : اخلاقش از بچگی گند بود دیگه . اخلاقاش خاصه . نرمال نیست . تو نمی تونی عوضش کنی . شاید چند سال دیگه تغییر کنه و راه خودشو پیدا کنه .

گیلدا سرش رو چرخوند و نگاهش رو دوخت به سقف .

تو اون اتاق دیبا در حال مرتب کردن کتاب ها و جزوه هاش بود که چشمش افتاد به آلبوم بچگی هاش . بازش کرد و دونه دونه عکس هارو نگاه کرد .عکس های مامان و بابا و روزای خوش

بچگی باعث شد قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش سر بخوره ، با عجله قطره ی اشک رو پاک کرد و با سر انگشت هاش سعی کرد گونه ی مامان تو عکس رو نوازش کنه . خیلی دلش برای مامان و بابا تنگ شده بود . حدود یک سال و نیم می شد که هیچ کدومشون رو ندیده بود و صداشون رو نشنیده بود . یک سال و نیمی که هر روزش گند تر و تلخ تر از روز قبلش گذشته بود . احساس تنهایی و بی پناهی دیوونه کننده بود . هیچ کس رو نداشت جز گیلدا . نه خاله ای نه دایی . نه عمو نه عمه ای . تنها عموشون آمریکا بود که جای خالی ش رو تو مراسم با دسته گل های بزرگ پر می کرد . نگاهش تو چشم های مامان تو عکس قفل شد . فاجعه بود که دیگه اون چشم های مهربون رو نمی تونست از نزدیک ببینه . محو چشم های مامان بود که برای لحظه ای احساس کرد سایه ای جلوی نور چراغی که تو حیاط قرار داشت و اتاقش رو روشن می کرد قرار گرفت . سیخ سر جاش قرار و سعی کرد از همون جا که نشسته بود بیرون رو نگاه کنه . حیاط تو سیاهی غلیظ شب فرو رفته بود وپر بود از صدای جیرجیرک . دور چراغ زرد حیاط چند تا شاپرک در حال چرخیدن بودن . ضربان قلبش شدت

گرفته بود . خودش رو روی تخت به سمت پنجره کشوند . و از پنجره به بیرون نگاه کرد . هیچ چیز غیرعادی اون بیرون نبود . آلبوم رو جلوی خودش کشید و دوباره عکس هارو نگاه کرد . برای چند ثانیه دوباره نوری که از بیرون به اتاق می تابید قطع شد . با هیجان به سمت پنجره رفت و جنبشی رو لای بوته های گل رز زیر پنجره احساس کرد . طپش های نامرتب قلبش و نفس های تندش وادارش کرد با عجله از اتاق خارج بشه . تو اتاق رو به رو تا چشمش به گیلدا و ترانه افتاد نفسی عمیق کشید . گیلدا که دراز کشیده بود نیم خیز شد و گفت : عع؟ کارات تموم شد ؟

دیبا هنوز نفس هاش به حالت عادی برنگشته بود نالید : نه هنوز!

غرور داشت و دلش نمی خواست بگه که ترسیده . فقط در جواب ترانه که می گفت : اگه خسته ای بقیه شو بذار برای فردا . گفت : آره . با خودم گفتم یه کم بیام پیش شما .

کنار گیلدا روی زمین نشست و گفت : فردا بریم یه کم واسه خونه خرید کنیم ؟

گیلدا لبخند زد و گفت : ت

ا کی کلاس داری؟

دیبا کمی فکر کرد و گفت : تا دو کلاس دارم . بعد کارت بریم خرید . عصر باید سام رو ببینم .

ترانه سوتی زد و گفت : آشتی کردین ؟

دیبا نالید : این دفعه قهر نبودیم . دوست نداشتم تو دست و پا باشه .

نگاه معذبی به گیلدا کرد و گفت : نمی خواستم بیاد اینجا رو ببینه .

ترانه گفت : بالاخره که میفهمه اومدین اینجا .

دیبا با حرص گفت : منم بهش نگفتم خونه جدیدمون پنت هاوس فلان هتله . نمی خواستم ببینه اینجا چقدر داغون و قدیمیه . بعدشم قرار نیست هیچ وقت بیاد اینجا . بیرونشم به این داغونی نیست خداروشکر .

ترانه خندید و گفت : تو اصلا می دونی قیمت این عمارت چقدره ؟

گیلدا غرید : اگه فروش بشه البته .

دیبا غرید : من به این چیزا کار ندارم . اینجا مخروبه ست حدود ۵۰ - ۶۰ سال شاید بیشتره که کسی اینجا زندگی نمی کنه . اینجا جای زندگی کردن نیست .

گیلدا با تحکم گفت : فعلا وضعیتمون همینه دیبا . دیگه حوصله ی بحث کردن ندارم .

دیبا نچ نچی کرد و گفت : من بهتره برم همون اتاقمو مرتب کنم تا با این لجباز یه دنده حرف بزنم .

دیبا که رفت هامین و کیوان هم رسیدن . پیتزا گرفته بودن و چون همگی گرسنه بودن خیلی زود شروع به خوردن کردن . دیبا فقط اومد جعبه ی کاهی رنگ پیتزاش رو برداشت و رفت تو اتاق خودش و در رو خیلی محکم پشت سرش بست . بچه ها بعد از خوردن شام آماده ی رفتن می شدن که گیلدا هامین رو کنار کشید و گفت : از رو کلیدا زدی ؟

هامین در حالی که دستش رو تو جیب کاپشنش فرو می برد گفت : آها داشت یادم می رفت . بیا اینم دو سری از رو کلیدا .

گیلدا یکی از دسته کلیدها رو سمت هامین گرفت و گفت : این یکی پیش خودت بمونه . لازم میشه . هربار که میایم اینجا لازم نباشه من و دیبا این همه راهو بیایم درو باز کنیم .

کیوان با خنده گفت : حالا میومدی اون چربیاتم آب می شد . ببین فکر آدم تنبل چه جوری کار می کنه .

گیلدا خندید و گفت : تو ببند صد کیلویی .

بعد رو به هامین گفت : دستت درد نکنه . دست همه تون درد نکنه .

بچه هارو تا روی تراس همراهی کرد . کیوان و ترانه صحبت کنان به سمت ماشین می رفتن که هامین به سمتش چرخید و گفت : گیلی مواظب خودتون باش .

گیلدا لبخند زد و گفت : چشم قربان . اینقدر نگران نباش .

هامین دستش رو فشرد و خدافظی کرد . وقتی بچه ها رفتن سکوت عجیبی باغ رو در بر گرفت . گیلدا اون هیاهو رو ترجیح می داد . سرمای هوا وادارش کرد بره داخل خونه . درو بست و به سمت اتاق دیبا راه افتاد در زد و وقتی جوابی نگرفت درو باز کرد و وارد شد . دیبا روی تخت زیر پتو بود و تو آرامش و سکوت اون اتاق نمور و قدیمی خواب بود . جعبه ی خالی پیتزا و شیشه ی نوشابه رو از پایین تخت برداشت و در رو نیمه باز گذاشت و سمت آشپزخونه رفت . آشغال هارو تو سطل زباله انداخت و چراغ رو خاموش کرد و رفت تو اتاق اصلی . پتوش رو از لبه ی کاناپه برداشت و روی کاناپه خودش رو رها کرد . اونقدر خسته بود که نفهمید چطور به خواب فرو رفت .

صدای کشیده شدن چیزی روی فرش میومد و با صدای جیرجیرک ها که از پشت پنجره ی بسته به گوش می رسید با هم در هم می آمیخت . تو خواب و بیداری بود . چشم هاش رو برای لحظه ای باز کرد و تو تاریک و روشن اتاق چیز غیر عادی رو حس کرد

یک جسم که تو تاریکی محصور شده بود ، خواب آلود و گیج نالید : گیلدا ؟

صدایی به جز جنبش خفیفی روی فرش به گوشش نرسید . برای لحظه ای تمام تنش داغ شد . سعی کرد کمی بلند تر اسم گیلدا رو صدا بزنه . صداش می لرزید و نمی تونست بلند تر حرف بزنه . آب دهنش رو قورت داد و پتو رو محکم چنگ زد . نمی تونست نگاهش رو از اون جسم تیره که تو تاریکی غلیظ اتاق ایستاده بود بگیره . نفس هاش تند و منقطع شده بود . سایه ی شاخه های رقصان درخت روی دیوار در جنبش بود . پتورو محکم روی سرش کشید صدای خش خشی به گوشش رسید . لب هاش رو محکم به هم می فشرد تا جیغ نزنه . عضلات صورتش منقبض شده بود و تمام تنش خیس عرق شده بود . صدای ناله ی گیلدا از اتاق جلویی به گوشش رسید که اسمش رو صدا می کرد . با هیجان پتو رو از صورتش کنار کشید و نگاهش رو دوخت به کنج تاریک اتاق که دیگه خالی بود . با هیجان از تخت پایین پرید و به سمت اتاق جلویی دوید . گیلدا وسط اتاق ایستاده بود . دیبا با هیجان

خودش رو تو بغل گیلدا انداخت . گیلدا حمایت گرانه دیبا رو بغل کرد و گفت : چیزی شده ؟

دیبا تو چشم های گیلدا نگاه کرد و گفت : تو منو صدا کردی .

گیلدا نفسی عمیق کشید و گفت : صدای در اومد . فکر کردم تویی .

دیبا با صدایی که می لرزید نالید : گیلدا یکی تو اتاقم بود . نکنه دزد بوده؟

گیلدا پتو رو دورش گرفت و گفت : می رم بیرون ببینم .

دیبا با هیجان دنبالش رفت . گیلدا در رو باز کرد و هوای سرد به داخل دوید . گفت : تو بمون .

چند قدم روی تراس جلو رفت و پاش رو روی اولین پله گذاشت صدای جیغ مانند گربه توی گوشش پیچید . با هیجان اطراف رو نگاه کرد و گربه ای رو دید که تو حیاط در حال دویدن بود . نفس راحتی کشید و برگشت تو خونه . دیبا با هیجان گفت : چی شد ؟

گیلدا با خنده گفت : گربه بوده .

دیبا متعجب نگاهش کرد و گفت : چی می گی تو ؟ نی گم یه آدم تو اتاقم واستاده بود .

گیلدا دست دیبا رو فشرد و گفت : مطمئن باش خوابالو بودی و اشتباه دیدی .

دیبا به فکر فرو رفت تصویر رو تو ذهنش مرور کرد و گفت : گربه چطور در رو باز کرده اومده تو ؟

گیلدا دستی به پیشونیش کشید و گفت : فکر کنم در خودش باز شده بود دستگیره ش مشکل داره دیبا . من تو خواب احساس سرما می کردم . احتمالا در باز شده و گربه هم اومده تو .

دیبا شونه ای بالا انداخت و گفت : نمی دونم . مطمئنم که یه چیزی دیدم . انگار یکی اون گوشه ی اتاقم تو تاریکی واستاده بود .

گیلدا شونه هاش رو بالا انداخت و گفت : عزیزم کسی تو حیاط نبود .

دیبا نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت : ساعت یه ربع به پنجه . من میرم بخوابم .

گیلدا گفت : حالا که تا الان بیدار بودی نمی خوای با روهام حرف بزنی؟

دیبا نچ نچی کرد و گفت : خوابم میاد .

گیلدا گفت : قهری باهاش ؟

دیبا به سمت گیلدا چرخید و گفت : باید باهاش آشتی باشم؟ می خواد مارو از هم جدا کنه . باید باهاش آشتی باشم واقعا ؟

بعد هم بدون این که فرصتی به گیلدا بده تا حرفی بزنه به سمت اتاقش رفت و در رو محکم پشت سرش بست . گیلدا لحظه ای از صدای بلند به هم خوردن در چشم هاش رو بست و بعد روی کاناپه لمید و پتوش رو دورش پیچید . سردش بود اما نه از سرمای اتاق که از سردی حرف های دیبا . همیشه روهام راس پنج باهاش تماس می گرفت درست وقتی که کارش تموم میشد اما اونقدر حالش بد شده بود که نمی تونست این یک ربع رو تحمل کنه . گوشیش رو بیرون کشید و تماس تصویری با روهام گرفت . روهام جواب داد . با یک لبخند شاد و پر انرژی ، اما تا چشم گیلدا

به روهام افتاد بغض کرد و چشم هاش پر اشک شد . روهام گفت : خوبی؟ چی شده عزیزم ؟

گیلدا با بغض گفت : هیچی . دلم واست تنگ شده .

روهام گفت : قربون دلت بشم . زود زنگ زدی . یه ربع دیگه بهت زنگ می زنم . الان خیلی درگیرم . ببخشید آ خوشگل خانوم .

تماس قطع شد . نگاه گیلدا غمزده و اشکبار قفل شد توی چارخونه های رنگی رنگی پتو و فکرش چرخ خورد تو حرفای سرد دیبا .

جلوی آینه ی آسانسور صاف ایستاد و با دست آزادش دستی تو موهای کوتاهش فرو برد و مرتبشون کرد . آسانسور توقف کرد و هامین با عجله ازش خارج شد . وارد دفتر کارش شد . نگین جلو اومد و گفت :سلام آقا هامین شما که نبودین شرکت افرا نمونه کارارو فرستادن .

هامین نگاهی سرسری به پوشه هایی که تو دست نگین بود کرد و گفت : بذار رو میزم میام نگاه می کنم .

نگین زود گفت : خانوم خسروی تا نیم ساعت دیگه میان دفتر واسه مشاوره .

هامین پوفی کرد و گفت : این زن آدمو روانی می کنه . برو ببین آقا مهدی قهوه ساز رو برد واسه تعمیر یا نه؟

نگین لبخند زد و گفت :چشم ، عطر جدید زدین ؟

هامین یه ابروش بالا پرید و گفت : چه دقیق!

نگین ریز خندید و گفت : من خیلی جزئی نگرم .

هامین نگاه کوتاهی بهش کرد و گفت : برو به کارات برس .

به سمت اتاق گیلدا راه افتاد و بدون در زدن وارد شد . گیلدا سرش رو روی میز گذاشته بود و خواب بود . سینی مقوایی که حامل دو عدد لیوان بیرون بر قهوه بود رو روی میز کنار گیلدا گذاشت و روی صندلی جلوی میز نشست . نگاهش روی گیلدا چرخید که یک روسری بزرگ سبک ترکمن با زمینه ی مشکی و گل های درشت قرمز در حاشیه روی سرش بود . خیلی آروم گفت : گیلی ؟

گیلدا از جا پرید . هامین خندید و گفت : چرا ترسیدی؟

گیلدا دستی تو موهای آشفته ش کشید و زیر روسری مرتبشون کرد و گفت : وای اصلا نفهمیدم کی خوابیدم .

هامین لیوان قهوه ش رو برداشت و گفت : واسه تو موکا گرفتم .

گیلدا لبخندی زد و گفت : ممنون . چقدر بهش نیاز داشتم . نمی دونم چرا اینقدر خسته م ؟

هامین گفت : طبیعیه عزیزم . یه هفته س تو جنب و جوشی . دیشب خوب خوابیدین ؟

گیلدا کمی از موکاش خورد و گفت : نه . فکر کنم دستگیره ی در مشکل داره . دیشب باز شده بود و یه گربه اومده بود داخل .

هامین متعجب نگاه کرد و گفت : واقعا ؟؟ چرا درو قفل نکرده بودی تو ؟

گیلدا بی حوصله گفت : قفل نمی شد . یه مشکلی داره .

هامین سری تکون داد و گفت : چقدر تو خونسردی دختر . خودم عصر میام نگاش می کنم .

گیلدا سری تکون داد و گفت : مرسی .

هامین بلند شد و نگاهی از پنجره ی بزرگ پشت سر گیلدا به بیرون انداخت . از اون ارتفاع شهر زیر پاش بود . گفت : پاشو یه آبی به صورتت بزن که خسروی داره میاد واسه مشاوره ی کاراشو زدی؟ (d max دکوراسیون خونه ش . تریدی(۳

گیلدا سر تکون داد و گفت : دفعه هزارمه میاد . توروخدا هامین امروز جمع و جورش کن . خسته م کرده دیگه . یه بار دیگه صداشو بشنوم کهیر می زنم دیگه .

هامین خندید و گفت : وسواس خالصه ! امروز خیلی کار داریم . عصر باید بریم سر پروژه . فراموش نکنی .

از اتاق خارج شد و گیلدا گوشیش رو برداشت و شماره ی دیبا رو گرفت بعد از دو بوق دیبا خیلی سرد جواب داد : ها؟

گیلدا خیلی جدی گفت : دیبا این چه طرز حرف زدنه ؟

دیبا سرد و بی حوصله گفت : گیلدا حوصله ندارم . چیکار داری؟

گیلدا نفسی عمیق کشید تا آرامشش رو در برابر دیبا حفظ کنه و گفت : احتمالا امروز تا عصر درگیرم . باید بریم سر پروژه . به خرید نمی رسم .

دیبا گفت : اوکی . مهم نیست .

گیلدا گفت : می خوای تا وقتی میام تنها نمون . بگو کسی بیاد پیشت .

دیبا گفت : من روم نمیشه بگم کسی بیاد اینجا دنبالم . بعد بگم بیاد اینجا تو خونه ؟

گیلدا پوفی حرصی کشید و با شنیدن چند تقه که به در خورد گفت : باید برم دیبا . خدافظ عزیزم .

دیبا بدون هیچ حرفی قطع کرد و گوشی رو کنار انداخت . با تنبلی از روی تخت بلند شد . پرده ی اتاق رو کنار کشید و آفتاب تا وسط اتاق دوید . جلوی آینه ایستاد و چپ چپ خودش رو نگاه کرد و نالید : بازم حالشو گرفتم . چقدر من بدم آخه ؟؟

موهای لخت کاهی رنگش رو با ریشه های سیاه بالای سرش بست و جمع کرد به سمت آشپزخونه رفت و کتری آبجوش رو روی گاز

دید که شعله ی زیرش کم بود . نون تازه روی کابینت بود و ظرف پنیر کنارش بود . پوزخندی زد و زیر لب گفت : باز گردو نداریم . پوف!

در یخچال رو باز کرد و توش رو نگاه کرد . با صدای بلند نالید : من بدون گردو صبحونه نمی خورم ، اه !

چرخید تا از تو کابینت بیسکوییت برداره که چشمش به کاسه ی گرد کوچکی افتاد که توش پر مغز گردو بود . لبخندی زد و با خودش فکر کرد گیلدا مثل یک مامان حواسش به همه چیز هست و اینقدر باهاش بد رفتار می کنه . صبحونه ش رو آماده کرد و تو سینی چید . سینی رو برداشت و رفت تو حال . جلوی تلویزیون . سینی رو روی پاهاش گذاشت و تلویزیون رو روشن کرد اما آنتن هنوز وصل نبود و با حرص تلویزیون رو خاموش کرد و کنترل رو پرت کرد روی میز چوبی . مشغول خوردن صبحانه بود که گوشیش زنگ خورد جواب داد و خیلی بی حوصله گفت : سلام .

صدای سام تو گوشش پیچید : سلام ، خوبی؟

جرعه ای چای نوشید و گفت : چیکارم داری؟

سام گفت : چته دیبا اول صبحی ؟

دیبا گفت : هیچی !

سام غرید : میام دنبالت . ده کلاس داریم .

دیبا فقط گفت : خودم میام دانشگاه .

سام غرید : نزدیکم . آدرس دقیق

بده .

دیبا از کوره در رفت و غرید : تو خیلی بیجا می کنی بدون اینکه با من هماهنگ کنی اومدی اینجا .

سام با حرص گفت : مثه آدم حرف بزن . چته تو ؟ نمی خوای منو ببینی به درک . خسته م کردی !

تماس رو بدون هیچ حرفی قطع کرد. دیبا لحظاتی به گوشیش نگاه کرد ، انتظار این رفتار رو از سام نداشت . سام همیشه بداخلاقی ها و بدرفتاری هاش رو تحمل می کرد و با ملایمت سعی می کرد قضیه رو حل کنه . تاحالا اینجوری باهاش رفتار نکرده بود .

عذاب وجدان گرفت . سینی رو روی میز گذاشت و رفت تو اتاق و خیلی زود حاضر شد . حدود نیم ساعت بعد دانشگاه بود . کوله ی سورمه ایش رو روی شونه هاش جابه جا کرد و به سمت کلاس راه افتاد . روی یکی از صندلی های ردیف آخر نشست . کمی بعد ماری رو دید که وارد کلاس شد و به سمتش اومد و کنارش نشست . سلام کرد و گفت : فکر کردم نیومدی . چرا زنگ نزدی ؟ با بچه ها سلف بودیم .

دیبا کلافه مقنعه ی بلندش رو مرتب کرد و گفت : حوصله نداشتم .

ماری جزوه ش رو روی میز گذاشت و گفت : اتفاقا سام هم سگ بود . آشتی نکرده باز قهر کردین ؟

دیبا با چشم های درشت و گردش تو چشم های ماری نگاه کرد و گفت : اون چیزی گفت ؟

ماری خندید و گفت : الان منظورت از اون ، سام بود ؟

دیبا سر تکون داد و ماری گفت : نه عزیزم . سام از این حرفا می زنه اصلا ؟

دیبا دستش رو زیر چونه ش گذاشت و گفت : بی خیال . فکر نکنم دیگه آشتی کنیم باهم .

ماری پوزخند زد و گفت : البته هربار همینو می گی .

دیبا خنده ش گرفت و گفت : فکر کنم واقعا دیگه ازم خسته شده .

با ورود استاد بحثشون نیمه تموم موند بعد از کلاس ماری گفت : پدرام تو سلف منتظره . بعد نهار قرار شد بریم بیرون با بچه ها . میای؟

دیبا غرید : باهاش قهرم . بیام که چی ؟

ماری دستش رو کشید و گفت : بریم سلف غذا بخوریم . امروز جوجه کبابه .

دیبا با خنده گفت : جوجه کلاغ . معلوم نیست دیروز باز دسته ی کلاغا از اینجا رد می شدن یا چی که امروز غذای سلف اینه .

با خنده به سمت سلف رفتن . تو قسمت مردونه از بین پارتیشن ها چشمش افتاد به سام اما خیلی زود نگاهش رو گرفت ، بعد از نهار تو محوطه رو یک نیمکت نشسته بودن که پدرام به سمتشون اومد

و سلام کرد . دیبا بی حوصله جواب داد و سرخودش رو با گوشیش گرم کرد . پدرام گفت : بریم یه جا بشینیم قلیون بزنیم ؟

ماری گفت : بریم عزیزم . دیگه کی میاد ؟

پدرام گفت : بچه ها میان همه . پاشین پس .

دیبا گفت : شما برین . من کار دارم می رم خونه .

پدرام معترض گفت : بابا چقدر ضد حالی تو .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : کار دارم ، ضد حالم ؟

پدرام شونه بالا انداخت و ماری گفت : دیبا شب بهت زنگ می زنم . برم دنبال شقایق اینا .

دیبا ازشون خداحافظی کرد و از دانشگاه خارج شد . تو ایستگاه اتوبوس نشست و نگاهش افتاد به کفش های آل استار سورمه ایش . پاهاش رو تو هوا تکون می داد که صدای بوق آشنایی تو گوشش پیچید . ناخودآگاه به سمت صدا چرخید که سام رو تو ۲۰۶ آلبالوییش دید . برای لحظه ای از اینکه هنوز براش مهمه ذوقی تو دلش ریخته شد . سام بهش اشاره کرد بیا . بلند شد و به سمت

ماشین رفت و بی هیچ حرفی تو ماشین نشست . سام ماشین رو راه انداخت و سلام کرد . دیبا خیلی سرد گفت : سلام .

سام نگاهش کرد و گفت : خوبی؟

دیبا نگاهش رو به بیرون دوخت و گفت : باید بعد حرفایی که زدی خوب باشم ؟

سام نالید : دیبا جان ، میشه بگی چی شده ؟

دیبا نگاهی به روبه رو کرد و گفت : کجا می ری؟

سام فقط گفت : پیش بچه ها .

دیبا غرید : من به تو گفتم میام که داری می ری ؟؟؟

سام متعجب گفت : عزیزم دو روزه که برنامه شو چیدیم . یادت رفته ؟

دیبا با صدای بلند گفت :حوصله ندارم . اومدی دنبالم که فقط تنها نباشی تو جمع .

سام فقط گفت : چی می گی دیبا ؟ دوست نداشتم ازم ناراحت بمونی . چه ربطی داره ؟

دیبا غرید : دور بزن . نمی خوام بیام بیرون . می خوام برم خونه . حوصله ندارم .

سام همون لحظه دور دور برگردون دور زد و گفت : نمیریم پیششون . گور باباشون . خوبه؟

دیبا نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت : منو ببر خونه .

سام فقط گفت : باشه!

کمی که به سکوت گذشت سام گفت : دیبا اصلا منو می خوای یا دیگه نه؟

دیبا بغض کرد ، دوستش داشت ولی انگار نداشت . حال خودش رو نمی فهمید . سام گفت : دیبا . با توام ؟

دیبا نالید : الان نمی خوام از این چیزا حرف بزنم .

خم شد و موزیک رو عوض کرد و برعکس خواسته ی قلبیش آدرس خونه رو به سام داد . دم در سام ماشین رو خاموش کرد و کاملا به سمت دیبا که سرش رو پایین انداخته بود چرخید و گفت : چرا اینقدر اذیتم می کنی تو ؟

دیبا سرش رو بلند کرد و نگاهش کرد . هوا تو اون روز سرد زمستونی تاریک شده بود به خوبی نمی تونست سام رو ببینه

زمزمه کرد : نمی دونم ، من ... نفسش رو فوت کرد و گفت : ببین من ، من فکر می کنم که بهتره یه مدت تنها باشم . بهتره که ...

سام میون حرفش پرید و گفت : نه!

دیبا تو چ

شم هاش زل زد و سام گفت : این اصلا کار خوبی نیست .

دست دیبا رو گرفت و دیبا دستش رو کشید و گفت : بذار یه کم تنها باشم . دارم اذیتت می کنم و نمی خوام اینو ، بفهم !

سام گفت : دیبا منو ببین .

دیبا روش رو برگردوند . سام گفت : با توام دیبا .

دیبا گفت : متاسفم سام . نمی خوام دیگه بیشتر از این عذابت بدم . خودم می فهمم چقدر اخلاقام گنده . می فهمم که تو به محبت من

نیاز داری نه این که یکی هرروز بات سر جنگ داشته باشه . ببین منو ؟ من گُهم !!! ولم کن دیگه .

سام فقط گفت : من اینو نمی خوام . داری تنهایی تصمیم می گیری .

دیبا فقط گفت : مرسی منو رسوندی .

سام ناامید نگاهش کرد بیشتر از هرچیزی اون دختر بداخلاق اخمو رو دوست داشت . صدای باز و بسته شدن در تو مخش سوت کشید . دیبا در خونه رو باز کرد و محو شد و سام هنوز اونجا نشسته بود و بوی عطر دیبا رو که جا مونده بود با نفس های عمیق تو ریه هاش می کشید .

دیبا لحظاتی پشت در حیاط ایستاد تا مطمئن بشه سام میره اما وقتی به طول انجامید با قدم های سست از بین درخت های خشک و سرد گذشت و به ساختمون رسید . در رو باز کرد و تو سکوت خونه قدم گذاشت . دلگیر بود و غمگین . از اتاق اصلی گذشت و به اتاق خودش رسید . همون طور با لباس های بیرون روی تخت افتاد و اشک از گوشه ی چشمش سُر خورد و روی رو تختی

گلدارش چکید . سام رو دوست داشت و نمی تونست دلیل رفتارش رو بدونه . عاشق گیلدا بود و نمی تونست بفهمه چرا باهاش بده . کیوان رو مثل یک داداش بزرگ تر دوست داشت اما نمی فهمید چرا حرصش می ده . هامین اما فرق داشت . هامین رو دوست داشت و نمی تونست باهاش بد باشه نمی تونست اذیتش کنه . انگار هامین بلد بود دیبارو ...

صدای تق عجیبی که سکوت خونه رو شکست دیبا رو از جا پروند . وسط اتاق ایستاد و گیج و ترسیده نگاهش سمت پنجره افتاد و از پشت پرده ی توری که گیلدا با دقت انتخاب کرده بود یک سایه دید ، سایه ی یه مرد ....

برای لحظه ای احساس ضعف عجیبی تو زانوهاش و پشت گردنش کرد . نمی تونست چشم از اون سایه بگیره . چند قدم به عقب برداشت . نتونست با اون ضعف عجیب وزن خودش رو تحمل کنه و روی تخت افتاد . نفس هاش تند شده بود . سعی کرد گوشیش رو روی تخت پیدا کنه . نگاهش رو حتی یک هزارم ثانیه از اون سایه

نگرفته بود . روتختی رو به امید پیدا کردن گوشیش چنگ می زد . تا اینکه با سر انگشت هاش گوشی رو پیدا کرد . گوشی رو با هیجان برداشت و قفلش رو باز کرد تا اومد با سام تماس بگیره صدای باز شدن در قدیمی اتاق اصلی به گوش رسید . ناخودآگاه جیغ زد و به سمت در اتاق دوید و با شدت به هم کوبیدش . نفس هاش اونقدر بلند بود که کل اتاق رو پر کرده بود . به در تکیه داد و سعی کرد با دقت به صداهایی که از بیرون میومد گوش کنه . صدای کشیده شدن چیزی روی فرش میومد . صدای قدم های سنگین یک مرد سنگین وزن به نظر میومد . از ترس با دست جلوی دهنش رو با فشار و محکم گرفته بود تا صدای نفس هاش از اون در چوبی قدیمی رد نشه و بیرون نره . اشک با فشار و ناخودآگاه از گوشه ی چشم هاش بیرون می جهید . سعی کرد با دست لرزانش شماره ی سام رو بگیره . موفق شده بود . صدای ظریف بوق آزاد تو اون سکوت خونه اونقدر بلند به نظر می رسید که مطمئن هرکس اون بیرونه می شنوه . دعا می کرد سام جواب بده . اون تنها کسی بود که می تونست به دادش برسه چون کمترین فاصله رو باهاش داشت . صدای اون قدم ها نزدیک و نزدیک تر

شد و تقریبا به پشت در اتاق رسید . دیبا دستش رو با هیجان روی کلید قدیمی گذاشت و تو قفل چرخوندش . تمام زورش رو روی در انداخت و سعی کرد در رو بگیره تا بر اثر فشار به راحتی باز نشه . هرچند با توجه به سایه ای که دیده بود بعید بتونه در برابرش حتی یک ثانیه مقاومت کنه . صدای نفس های خشن و سنگین اون غریبه رو می شنید و نفسش از ترس حبس شده بود . چیزی مثل ناخن روی در چوبی کشیده شد . از ترس به هق هق افتاد . هق هقی که بی صدا بود . زیر لب گفت : ولم کن . تورو خدا ولم کن .

اون قدر خونه ساکت بود که صداش تو کل خونه پیچید . با اشک هایی که کل صورتش رو گرفته بود دوباره شماره ی سام رو گرفت . صدای خشن ناخن ها که روی در چوبی زبر کشیده می شد داشت دیوونه ش می کرد . مچ دست هاش از فشاری که به روی در میاورد درد گرفته بودن . صدای سام تو اتاق پیچید : بله . دیگه چیه ؟

از شدت هیجان شنیدن صدای سام ضربان قلبش تند شد . اونقدر حالت عجیبی داشت که نفسش بند اومده بود و نمی تونست حرف بزنه همون طور آروم آروم نالید : بیا کمکم سام .

گریه ش شدت گرفت : بیا کمکم . یکی اینجاست تو خونه . توروخدا سام .

اونقدر آروم حرف زده بود که سام متعجب گفت : درست حرف بزن ببینم .

صدای دستگیره ی در که اومد و دیبا تکون خوردنش رو به چشم دید جسور شد و تقریبا داد زد : بیا اینجا سام . کمکم کن . تورو خدا .

در با ضربه ای که بهش وارد شد باز شد و قبل از اینکه دیبا بتونه عکس العملی نشون بده بر اثر اون ضربه ی محکم مچ دست هاش روی در سُر خورد و در تو گیجگاهش خورد و روی زمین افتاد . چشم هاش بسته شد و حس کرد شاید این ریشه های قرمز و نارنجی فرش اصیل ایرانی آخرین تصویری بود که دید .

سام ماشین رو جلوی در پارک کرد و زنگی که اونجا بود رو فشرد . چند لحظه منتظر موند و چندبار دیگه زنگ رو فشرد . شماره ی دیبا رو گرفت و منتظر موند . صدای بوق آزاد توی گوشش اونقدر پیچید تا قطع شد . نگران شد . چند بار محکم به در کوبید . در آخر نگاهی به اطراف انداخت و از اول کوچه ی ساکت و تاریک تا تهش رو با دقت کاوید و بعد تو یک حزکت ناگهانی پاش رو لبه ی آجرهای قدیمی گذاشت و سعی کرد دستش رو به لبه ی دیوار برسونه . خودش رو بالا کشید و از لبه ی دیوار پرید توی باغ تاریک . پای راستش پیچ خورد و درد شدیدی گرفت .چهره ش در هم کشیده شد . نگاهش تو اون فضای ناشناخته و وهم آلود غریبه چرخید و لابه لای درخت های بلند و قطور به سمت ساختمونی که چراغ هاش از بین شاخه های درخت ها نمایان بود دوید . از پله ها بالا دوید و با در نیمه باز خونه مواجه شد . با دودلی وارد خونه شد و دیبا رو صدا کرد . جوابی نگرفت . به سمت در پشتی که باز بود رفت و وارد دالانی شد که یک سمتش آشپزخونه و سمت دیگه ش یک پنجره ی بزرگ رو به باغ تاریک بود . به سمت در نیمه باز بعدی رفت . با پاش در رو هُل داد و

وارد شد . به وسیله ی نوری که از بیرون خونه می تابید اتاق کمی روشن شده بود . اطراف رو به دنبال کلید برق گشت اما کلافه شد و به وسیله ی چراغ قوه ی گوشیش توی اتاق نور انداخت و دیبا رو روی تخت دید . به سمتش رفت و با هیجان صداش زد ، دیبا تکون ظریفی خورد و سام تکونش داد و گفت : دیبا چی شده ؟

دیبا نالید و چشم هاش رو باز کرد. سام نفسی راحت کشید و تو چشم های دیبا نگاه کرد و گفت : خوبی ؟

دیبا وحشت زده نگاهش کرد و گفت : من اینجا چیکار می کنم ؟

سام متعجب گفت : یعنی چی دیبا ؟

دیبا سعی کرد بشینه ، سام کمکش کرد و دیبا با بهت گفت : من ... من روی تخت نیومدم سام .

برق چشم های دیبا تو تاریکی اتاق حواس سام رو پرت کرد ، زیر لب گفت : قشنگ تعریف کن ببینم چی شده .

دیبا اشاره ای به گوشه ی اتاق کردو گفت : چراغ رو روشن کن . می ترسم !!

سام بلند شد و به سمت جایی که دیبا اشاره می کرد رفت و کلید برق رو زد نور چراغ با عجله به همه جای اتاق تابید . سام پیش دیبا برگشت و کنارش لبه ی تخت نشست و گفت : بگو ببینم !

دیبا با صدایی که به وضوح می لرزید گفت : یه سایه دیدم پشت پنجره ی اتاقم . اونقدر ترسیدم که داشتم دنبال گوشیم می گشتم که صدای در اومد . بعد از ترسم درو بستم و محکم گرفتمش . یکی اومد پشت در دستشو رو در می کشید که بهت زنگ زدم . سعی کرد درو باز کنه اما چون قفلش کرده بودم نتونست . بعد محکم درو هُل داد و در خورد تو سرم افتادم رو زمین . بعدش دیگه هیچی یادم نمیاد سام . مطمئنم اونجا افتاده بودم و روی تخت نیومدم .

به جلوی در اشاره کرد و گفت : اون جا .

سام متعجب نگاه کرد و گفت : یعنی چی ؟ اون کی بود ؟

دیبا با هق هق گفت : حتما دزد بوده .

سام گفت : پس یعنی الان کجاست ؟ نکنه هنوز تو باغ باشه ؟

دیبا لرزید و با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد . سام خیلی نرم بدن ظریف و لرزان دیبا رو تو بغل مردونه ش کشید و گفت : آروم باش دیبا ، من پیشتم .

دیبا سرش رو تو گودی شونه ی سام فرو کرد و احساس کرد چقدر تو اون لحظه به حمایت اون نیاز داره . اشک هاش رو تو چارخونه های پیرهن سام ریخت و عطر مردونه ی لباسش رو با ولع تو ریه هاش کشید . نوازش انگشت های سام روی موهاش آرامش بخش بود .

تق صدای در اومد و هردو از جا پریدن . بلافاصله صدای ظریف گیلدا تو خونه پیچید : خواهری خونه ای ؟ دیبا؟؟ واست شام گرفتم .

دیبا سام رو کنار زد و سمت در دوید و با دیدن گیلدا تو اتاق جلویی با بغض گفت : گیلدا من دیگه یه لحظه ام اینجا نمی مونم .

گیلدا جلو دوید و پلاستیک های تو دستش رو روی زمین گذاشت و گفت : چی شده باز ؟

دیبا با گریه گفت : چی شده ؟؟ اینجا چه جهنمیه منو آوردی توش ؟؟

هامین که پشت سر گیلدا وارد خونه شده بود متعجب گفت : دیبا چه اتفاقی افتاده؟

گیلدا که خواهر کوچولوش رو اونقدر پریشون دید فرصت نداد دیبا حرفی بزنه با عطش بغلش کرد و دیبا گریه کنان گفت : داشتم میمردم . معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد .

گیلدا از فراز شونه ی دیبا چشمش به سام افتاد ، سام سلام کرد و گیلدا دیبا رو از خودش دور کرد و در حالی که جواب سام رو می داد گفت : چی شده دیبا ؟؟

دیبا تمام ماجرا رو تعریف کرد . گیلدا نگران و پریشون نگاهی به هامین کرد و هامین گفت : دیبا تو مطمئنی که خودت نرفتی روی تخت ؟

گیلدا زود گفت : اصلا مطمئنی که اینارو تو خواب ندیدی؟ شاید خواب دیدی!

دیبا از کوره در رفت دست گیلدا که تمام مدت روی شونه ش بود رو کنار زد و گفت : مگه فیلمه ؟؟ چرا تو نمی خوای بفهمی گیلدا ؟ اینجا واسه این که من و تو تنها زندگی کنیم افتضاحه ، افتضاح! یه وقت نگاه نکنی تو چشمام بگی آره گه خوردم اشتباه کردم ؟ تو حاضری حتی یه بلایی سر من بیاد ولی نگی این پیشنهاد احمقانه ت اشتباه محض بوده .

گ

یلدا با ناراحتی نگاهش کرد خواست حرفی بزنه که هامین بهش اشاره کرد از اتاق بره بیرون . بعد رو به سام کرد و گفت : میشه تنهایی با دیبا حرف بزنم ؟

سام فقط گفت : من می رم بیرون .

پشت سرش در رو بست . دیبا با حرص چند قدم تو اتاق برداشت و بعد به سمت هامین که با حوصله نگاهش می کرد چرخید و گفت : ممکن بود بمیرم !

هامین با آرامش گفت : خدا نکنه .

دیبا با حرص گفت : هامین من نمی خوام اینجا بمونم . مثه سگ می ترسم . یکی می دونه ما اینجا تنهاییم . اون شبم مطمئنم یکی اومده بود تو و گربه نبود . چشه گیلدا ؟ کوره که نمی بینه اینارو ؟

هامین دست به سینه ایستاده بود گفت : دیبا ، حالا که به خیر گذشته . یه فکری می‌کنیم باهم . راضیش می کنم ...

دیبا پرید وسط حرفش و گفت : مجبورش کن .

هامین گفت : الان یه مسئله ی مهم تر هست که می خوام باهم حرف بزنیم .

دیبا لبه ی تخت نشست و منتظر نگاهش کرد . هامین گفت : این که می گی اینجا روی زمین افتادی و دیگه چیزی یادت نمیاد تا وقتی سام اومده و وقتی چشمتو باز کردی روی تخت بودی خیلی عجیبه دیبا .

دیبا متفکرانه گفت : هوم!

هامین گفت : قیافه ی یارو رو دیدی؟

دیبا نالید : نه . فقط یه سایه دیدم پشت پنجره .

هامین گفت : مطمئنی دستگیره ی در تکون خورد ؟

دیبا موضع گیری نکرد فقط با ناراحتی گفت : تو هم حرفمو باور نمی کنی ؟ فکر می کنی توهم زدم ؟

هامین زود گفت : اصلا اینطور نیست .

کنارش لبه ی تخت نشست و گفت : اگه دزد بوده چرا هیچی ندزدیده پس؟

دیبا با بغض گفت : به خدا توهم نزدم .

هامین دستی به شونه ی دیبا زد و گفت : می دونم عزیزم . اینجا قدیمیه . تو تنهای تنها بودی . ترسیدی و ترس باعث میشه آدم تو ذهنش داستانای ترسناک بسازه .

دیبا به گریه افتاد و گفت : هامین به خدا شبیه توهم نبود .

هامین آروم گفت : من مطلقا نمی گم زاده ی ذهنت بوده و مطلقا نمی گم که نبوده . شواهد نشون نمی ده اون دزد یا متجاوز یا قاتل

یا هرچی بوده . بحث جن و روح و اینارم که کلا بی خیال شو . چون اونا جسم ندارن که بتونن دستگیره ی در رو تکون بدن .

دیبا با نگاه معصومانه ی دخترونه ش تو چشم های وحشی مردونه ی هامین زل زد و گفت : حداقل شب اینجا بمون پیش ما .

این که هامین هم حرفش رو کاملا باور نمی کرد غمگین ترین قسمت ماجرا بود . اما نمی‌تونست از هامین ناراحت باشه . نمی تونست سرش داد بزنه . جادو داشت حرف های هامین حتی اگه حرف هایی که نمی خواستی بشنوی رو از زبونش می شنیدی ناراحت کننده نبود .

تو اتاق جلویی گیلدا کنار پنجره ایستاده بود و آروم و بی صدا گریه می کرد . دلش از حرف های دیبا گرفته بود . شاید تا حدودی حرف هاش رو قبول داشت ولی دیبا فقط ظاهر قضیه رو می دید . نمی تونست خرج اون زندگی رو بده . نمی تونست اگر مجبور بود اجاره خونه بده . نمی تونست تا مدتی که معلوم نبود چقدر طول می کشه سربار هامین بشه . نمی تونست و سعی می کرد بعضی

حقایق رو نبینه یا سرپوش روشون بذاره . نمی تونست چون مجبور بودن اونجا زندگی کنن .

صدای سام تو گوشش پیچید : گیلدا خانوم ؟

گیلدا اشک هاش رو با سرعت پاک کرد و به سمت سام چرخید : جانم ؟ گفتم که گیلدای خالی صدام کن .

سام لبخندی زد و گفت :باشه . می خواستم بگم دیبا یه مدته خیلی کلافه و به هم ریخته ست .

گیلدا به زور لبخند زد و با صدای گرفته ای گفت : می دونم . نمی فهمم چرا اینجوری شده . بعد اون اتفاق دیبا خیلی به هم ریخت .

سام سر تکون داد و گیلدا گفت : رابطه ش با تو خوبه ؟

سام نفسش رو فوت کرد و گفت : اگه منظورت از خوب این باشه که حدود یه ساعت پیش ازم خواست تنهاش بذارم ، آره !

گیلدا سری تکون داد و گفت : آرزو می کردم حداقل با تو خوب باشه . یکی باشه که بتونه باهاش حرف بزنه .

سام سر تکون داد و چیزی نگفت .

گیلدا گفت : ممنونم ازت که اومدی کمکش .

سام فقط گفت : کاری نکردم .

صدای باز شدن در که اومد هردو به سمت صدا چرخیدن . هامین اومد تو اتاق و گیلدا زود گفت : چی شد ؟

هامین گفت : می خوام یه نگاهی به قفل در بندازم . لازم باشه تمام قفلارو عوض می کنم . امشبم اینجا می مونم .

گیلدا کنارش ایستاد و آروم گفت : یعنی نمی خواست از اینجا بریم ؟

هامین تو چشم های گیلدا با حرص نگاه کرد و گفت : فعلا به ساز تو می رقصیم گیلی . ولی یه بار دیگه اتفاق غیر عادی بیفته به هیچی کار ندارم گیلدا . دستتونو می گیرم به زور می برمتون خونه خودم .

گیلدا خواست چیزی بگه که هامین گفت : هیچی دیگه در این مورد نگو . برو شام رو آماده کن دختره ضعف کرده .

سام که به سمت اتاق دیبا اومده بود و با در بسته مواجه شد لحظه ای از این که دیبا حتی به خاطرش بیرون نیومد عصبانی و ناراحت شد اما خونسردی خودش رو حفظ کرد و با ضربه ای که به در زد در رو باز کرد و وارد اتاق شد . دیبا بی هیچ حرفی خیلی گنگ نگاهش کرد .سام اون نگاه بی احساس رو نمی شناخت . تو اون چشم های سرد و بی تفاوت دنبال دیبایی که می شناخ

ت می گشت . خیلی آروم گفت : خوبی؟

دیبا سرد و بی حال گفت : نه!

سام گفت : کاری از دستم برمیاد ؟

دیبا روش رو برگردوند و گفت : از دست هیشکی هیچ کاری برنمیاد .

سام گفت : می خوای من برم ؟

دیبا فقط گفت : دوست داری برو . دوست داری بمون .

سام از این همه بی تفاوتی داشت دیوونه می شد گفت : پس فکر کنم بهتره برم .

دیبا هیچی نگفت .

سام به سمت در چرخید که صدای دیبا تو گوشش پیچید : تو هم حرفمو باور نکردی؟

سام فقط گفت : باور کردم و نگرانتم .

دیبا گفت : برو . خدافظ .

سام دستش رو روی دستگیره گذاشت و گفت : خدافظ .

در رو باز کرد و حتی یک بار دیگه دیبا رو نگاه نکرد تا خواست از چارچوب در بگذره صدای دیبا تو گوشش نشست : مرسی که اومدی سام .

مکث کرد و به سمتش چرخید و گفت : کمترین کاری بود که از دستم برمیومد .

دیبا با بغض سر تکون داد و گفت : دیگه می ری از زندگیم ؟

سام گفت : مگه تو نخواستی که برم ؟

دیبا بغض آلود سر تکون داد و تایید کرد .

سام گفت : می خوای نرم ؟

دیبا گفت : نه ، میخوام تنها باشم سام ، نمی تونم دیگه اینجوری زندگی کنم .

سام نفسی عمیق کشید و زیر لب گفت : خدافظ .

حتی یک ثانیه مکث نکرد . نمی خواست حتی یک لحظه ی دیگه نزدیک دیبا باشه و این قدر ازش بشنوه که باید بره ، اینقدر حس کنه که دیبا دیگه دوستش نداره ، تلخ بود . تلخ و گند ...

بعد از رفتن سام هامین به سمت آشپزخونه رفت . گیلدا در حال گرم کردن خورش فسنجونی بود که از رستوران گرفته بودن .
هامین به کابینت تکیه زد و گفت : به نظرت اینا که دیبا تعریف می کنه زاده ی ذهنشه ؟

گیلدا به سمتش چرخید و گفت : هیس ! الان می شنوه باز شاکی میشه .

هامین خندید و گفت : چقدر ازش می ترسی تو .

گیلدا گفت : نخیرم ، نمیخوام ناراحتش کنم .

صداش رو پایین آورد و گفت : به نظرم زاده ی ذهنشه . اینجا تو این خونه تنها بوده و خب ترسیده و ...

لحظه ای مکث کرد و گفت : اما وقتی اونقدر جدی می گه دستگیره ی در تکون خورده نمی تونه شبیه توهم باشه .

هامین متفکر سر تکون داد و گیلدا گفت : نمی دونم هامین . واقعا گیج شدم . اگه یه درصد واقعا این اتفاقا افتاده باشه یعنی چی ؟ اون کی بوده چی بوده ؟؟

هامین دستی تو موهاش فرو برد و گفت : چی بگم ؟؟

گیلدا گفت : نکنه چون اینجارو دوست نداره این داستانو از خودش ساخته باشه که منو مجبور کنه از اینجا بریم ؟

هامین گفت : نه دیگه . اینجوری نگو . دیبا اونقدر احمق نیست که همچین فیلمی دربیاره .

گیلدا با قاشق چوبی چند بار محتویات درون قابلمه رو هم زد و گفت : صداش می کنی بیاد شام بخوریم ؟

هامین گفت : آها منو نگه داشتین که چون باهم قهرین من حرفاتونو به هم بگم .

گیلدا هلش داد و گفت : گمشو . مگه من نگهت داشتم ؟

تا گیلدا شام رو روی میز جلوی مبل چید هامین دیبا رو صدا کرد و سه تایی دور هم تو حال نشستن و بی هیچ حرفی مشغول خوردن شام شدن . هامین که دید جو خیلی سنگین شده گفت : دیبا خوشحالی غذای مورد علاقه تو می خوری ؟

دیبا نالید : همه چی تو این خونه مزه ی گه می ده .

گیلدا غرید : دیبا مودب باش .

دیبا زل زد تو چشم های گیلدا گفت : دبیر پرورشی شدی باز ؟

هامین گفت : بسه دخترا .

دیبا سری تکون داد و گیلدا برای این که بحث رو عوض کنه گفت : چه جوری بخوابیم شب ؟

دیبا خیلی سرد گفت : من که تو اتاقم می خوابم .

هامین جرعه ای آب خورد و گفت : هر سه تا تو حال می خوابیم و قبل خواب کلی چرت و پرت می گیم و می خندیم .

دیبا لب هاش رو کج کرد و گفت : پس من رو کاناپه بزرگه می خوابم .

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : باشه . هامین تو هم رو اون یکی بخواب من رو زمین می خوابم .

هامین خندید و گفت : قربونت بشم که فکر می کنی من اونجا جا میشم .

گیلدا لبخند زد و گفت : جا نمی شی ؟

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : نه معلومه که جا نمی شم . من رو زمین می خوابم .

ساعاتی بعد هرکس جایی که مشخص شده بود دراز کشیده بود و خونه تو تاریکی و سکوت فرو رفته بود . هامین پتو رو روی خودش کشید و گفت : دیبا بیداری ؟

دیبا روی کاناپه غلتی زد و گفت : هوم .

هامین با شیطنت گفت : قسمت شد ما آقا سام شما رو دیدیم امشب .

دیبا دوباره گفت : هوم .

هامین گفت : خوشتیپه ، به نظرم پسر خوبیه !

دیبا دستش رو زیر چونه ش زد و گفت : خیلی شخصیت محکمی داره ، پسر خوبیه !

هامین گفت : دوسش داری ؟ کی باورش می شد دیبا کوچولومون اونقدر بزرگ بشه که عاشق بشه!

دیبا پوزخندی زد و گفت : آره دوسش دارم .

هامین سوتی کوتاه زد و گفت : اولین باره می شنوم احساستو نسبت بهش بگی .

دیبا همون قدر سرد و بی تفاوت که احساسش رو بروز داده بود گفت : آخرین بارم هست که می شنوی .

هامین متعجب گفت : عع ، چرا ؟

دیبا دستی تو موهاش فرو برد و به پشت چرخید و زل زد به سقف خونه و گفت : چون همین امشب بهش گفتم از زندگیم بره بیرون .

تا هامین خواست حرفی بزنه دیبا گفت : لطفا دیگه دراین مورد چیزی نگو . واقعا دوست ندارم توضیح بدم .

هامین گفت : باشه . گیلدا خانوم پنج صبح بیدار شدی بالا سر ما حرف نزنی ا . برو تو اتاق لطفا .

دیبا زود گفت : راست می گه .

گیلدا خواب آلود غرید : باشه . شما دوتا الان بالا سر من حرف میزنین من چیزی می گم؟

هامین گفت : عع مگه تو خواب بودی؟

گیلدا غرید : بله اگه اجازه می دادین .

بعد با ذوق گفت : راستی هامین حالا که اینجایی می خوای صبح بیدارت کنم با روهام صحبت کنی ؟ دلش واست تنگ شده .

هامین گفت : نه قربونت عزیزم . بش بگو خاطرشو خیلی می خوام . من نمی تونم پنج صبح بیدار بشم . بیدارم بشم نمی تونم

معاشرت کنم . من از وقتی بیدار بشم حداقل دو ساعت زمان می بره لودینگم .

گیلدا غرید : باشه بگیر بخواب . شبا پرحرف میشه واسه من .

هامین خندید و گفت : شب بخیر دخترا .

دیبا نالید : شب بخیر .

صبح از سر و صدای گیلدا و هامین از خواب پرید و نالید : چقدر حرف می زنین .

گیلدا گفت : ببخشید عزیزم . دیبا ما داریم می ریم شرکت . ساعت دوازده کلاس داری . یادت نره .

دیبا فقط گفت : باشه .

گیلدا گفت : امروز به کارتت پول می ریزم .

دیبا بالشت رو روی سرش کشید و گفت : فقط الان بذار بخوابم .

هامین اشاره ای به گیلدا کرد و باهم از خونه خارج شدن . یک روز سرد زمستونی بود و ابر های خاکستری آسمون رو پوشونده بودن . گیلدا بغض کرده بود . هامین گ

فت : داشتی تعریف می کردی . دیگه چی گفت روهام ؟

گیلدا با بغض گفت : بعدا می گم .

از بین درخت های لخت و خشک گذشتن و به ماشین رسیدن . توی تمام راه گیلدا سکوت کرده بود . هامین گفت : باهاش صحبت می کنم گیلی . رفتارش اصلا باهات درست نیست .

گیلدا روش رو برگردوند سمت شیشه و قطره های اشک روی گونه هاش سُر خورد . هامین ادامه داد : تو همه انرژی و توانت رو گذاشتی واسه آسایش اون . حق نداره اینقدر بد باشه . اگه مامان بابای اون مردن مامان بابای توهم مردن . چرا اینقدر بی منطق شده ؟

گیلدا با انگشت های ظریفش قطره های اشک رو از روی گونه هاش پاک کرد و نالید : چیزی بهش نگو . نمی خوام ناراحت بشه .

هامین غرید : به درک بذار ناراحت بشه . چه مرگشه آخه این دختر ؟ با همه ی عالم و آدم جنگ داره .

گیلدا گفت : خوب میشه .

هامین با محبت گفت : گیلی گریه نکن .

گیلدا لبخند زد و گفت : باشه .

هامین با محبت نگاهش کرد و گفت : زنگ می زنم به نگین می گم کارارو ردیف کنه دیرتر بریم . میریم صبحونه می خوریم . خیلی وقته کله پاچه نخوردیم .

گیلدا گفت : وای کله پاچه فقط پنج نفری . با اداهای کیوان و آخ و ایش کردنای دیبا .

هامین خندید و گفت : نمی گیم بهشون که دوتایی رفتیم .

به سمت پاتوقشون ماشین رو روند و از این که گیلدا لبخند به لب داشت راضی بود .

دیبا با سستی و کرختی از خواب پرید . گوشیش رو با خشونت پرتاب کرد روی کاناپه و برای هزارمین بار لعنت فرستاد به آهنگ آلارم گوشیش . پتو رو روی کاناپه رها کرد و راه افتاد

سمت اتاقش . در رو باز کرد و وارد شد . یک توده هوای سرد پرتاب شد تو صورتش . از سرمای اتاق متعجب شد و سمت بخاری دوید . بخاری روشن بود . نگاهش افتاد به پرده که خیلی نرم میرقصید . پنجره باز بود و به همین دلیل اتاق سرد شده بود . با عجله به سمت پنجره رفت و بستش . یادش نبود پنجره رو باز کرده باشه . حتما کار گیلدا بود صبح زود وقتی با روهام حرف می زده پنجره رو باز کرده و فراموش کرده ببنده . برگشت تو حال و گوشیش رو برداشت و شماره ی گیلدا روگرفت و به محض این که گیلدا جواب داد غرید : چرا پنجره اتاق رو باز گذاشتی ؟

گیلدا مکث کرد و گفت : ببخشید .

دیبا گفت : یخ کردم .

تماس رو بی هیچ حرفی قطع کرد . اون طرف هامین در حالیکه لقمه ای به دهانش می ذاشت گفت : چی شده ؟

گیلدا گفت : هیچی . گفت پنجره اتاق باز بوده . اما من باز نکرده بودم . بهش نگفتم که نترسه .

هامین گفت : خب همه چیز اون خونه قدیمیه . شاید باد زده پنجره باز شده .

گیلدا شونه ای بالا انداخت و با خودش فکر کرد این اتفاق ها نمی تونه عادی باشه .

دیبا بافت پشمی سورمه ایش رو پوشیده بود و تو اتاق اصلی قدم می زد تا آب جوش بیاد . گیلدا امروز براش صبحانه آماده نکرده بود و این یعنی واقعا از دستش ناراحت بود . جلوی آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد . تو چشم های خودش زل زد و احساس کرد خودش رو نمی شناسه . اون دیبای احساساتی و شاد و شنگول کجا بود . اون دیبایی که با دیدن یه بچه گربه کلی ذوق می کرد . دیبایی که برای مهربونی های گیلدا می مرد . دیبایی که اگه یک ساعت از سام بی خبر می موند زمین و زمان رو به هم می دوخت . دیبایی که تا صبح با گیلدا بیدار می موند تا بتونه با روهام صحبت کنه . دیبایی که چشم هاش می خندید .

خودش رو گم کرده بود . نمی دونست کی و کجا . ولی این آدمی که جلوش ایستاده بود دیبا نبود . یه جسم سرد و پوچ بود با دو

حفره ی خالی که هیچ احساسی توش نبود . صدای سوت کتری باعث شد به سمت آشپزخونه بره و همون لحظه هم صدای تق عجیبی رو از بیرون خونه شنید لحظه ای همون جا ایستاد و به خودش نهیب زد که حتما این صدا توسط گربه ای چیزی ایجاد شده . چای رو که دم کرد باز صدای تقی به گوشش رسید . برای لحظه ای نفسش قطع شد و با عجله به سمت در دوید . از خونه خارج شد و باد سردی به صورتش خورد . چند قدم برداشت و روی اولین پله ایستاد . باغ تو سکوت و آرامش عجیبی بود . سکوتی که وهم انگیز بود . صدای قار قار کلاغی اونو از جا پروند . از چند پله ی باقی مونده سرازیر شد و پاش رو روی برگ های زرد و خشک که باغ رو فرش کرده بودن گذاشت . لا به لای درخت ها راه افتاد و اطراف رو نگاه کرد . اون سکوت دلهره آور بود . از این که تو روز روشن اونقدر می ترسید متنفر بود . همیشه خیلی شجاع بود ولی بعد از اتفاق دیشب دیگه احساس شجاعت نمی کرد . از گوشه ی چشم جنبشی رو احساس کرد و چرخید ، چشمش افتاد به پنجره ی زیرزمین . احساس کرد چیزی پشت اون پنجره حرکت کرده . مطمئن بود که از گوشه ی چشمش این جنبش رو

دیده . مطمئن بود توهم نزده . با پاهای لرزان به سمت پنجره رفت . جلوش ایستاد . پنجره از سطح زمین تا زانوهاش بلندی داشت . خم شد و سعی کرد از پشت اون پنجره ی غبار آلود داخل رو ببینه . تمام مدت سنگینی نگاهی رو روی خودش احساس می کرد و سعی می کرد کوبش قلبش رو نادیده بگیره . با دقت به زیرزمین تاریک نگاه کرد . با نگاهش لابه لای وسایل رو کنکاش کرد . زیرزمین بزرگی بود که به اندازه ی ساختمون اصلی بود پر از قفسه و وسایل . برای لحظه ای لابه لای وسایل برق یه جفت چشم رو دید . جیغی از ته دلش کنده شد و چند قدم به عقب رفت . دوباره با دقت به زیرزمین نگاه کرد . همون جایی که دوتا چشم رو احساس کرد که دیده اما هیچ چیز اون جا نبود . زیر لب گفت : شاید گیلدا راست می گه . حتما من توهم می زنم .

بلند شد ایستاد . با سرعت خودش رو به اتاق رسوند حاضر شد و از خونه بیرون زد . تمام کوچه رو پیاده طی کرد به نفس نفس افتاده بود دوساعت تا شروع کلاسش مونده بود و نمی تونست حتی یک لحظه ی دیگه تو اون خونه بمونه . می ترسید . احساس ترس تو تمام وجودش پخش شده بود از این که این ها همه توهم باشه به

اندازه ای که واقعیت داشته باشه می ترسید . تصمیم گرفت هیچ چیز به هیچ کس نگه . وقتی حرفش رو باور نمی کردن ، وقتی تصمیمشون عوض نمی شد گفتن و نگفتنش چه فرقی داشت ؟؟

به سر کوچه که رسید نفسی عمیق کشید و سمت ایستگاه اتوبوس راه افتاد . برگشت و پشت سرش نگاهی به کوچه ی خلوت و آرومشون نگاهی کرد و پوف کرد . تو ایستگاه اتوبوس ایستاده بود و داشت به این فکر می کرد که این دو ساعت باقیمونده تا شروع کلاسش رو چیکار کنه . گوشیش رو از جیب حینش بیرون کشید و شماره ی ماری رو گرفت . صدای پر انرژی ماری تو گوشش پیجید : سلام خوشگل بداخلاق .

دیبا گفت : سلام . خوبی ؟ کجایی ؟

ماری گفت : خوبم . خونه م .

دیبا گفت : میای بیرون ؟ گفتم شاید دلت بخواد اولین روز تموم کردن رابطه م با سام پیشم باشی .

ناری هینی کشید و گفت : چی ؟ تموم کردین باهم ؟ چند روزه ست ؟

دیبا با حرص گفت : مسخره نکن ماری . واقعا تموم کردیم .

ماری گفت : باشه حاضر شو تا ده دقیقه دیگه میام دنبالت .

دیبا گفت : بیرونم . سر کوچه مون تو ایستگاه اتوبوس .

ماری گفت : قطع کن من اومدم .

حدود نیم ساعت بعد پراید نقره ای ماری جلوی ایستگاه متوقف شد دیبا با سرعت به سمت ماشین رفت و داخلش جای گرفت و گفت : چقدر تو بدقولی .

ماری با خنده گفت : محاسباتم اشتباه بود فقط آرایشم ده دقیقه طول کشید .

دیبا موزیک رو عوض کرد و گفت : شعور داشته باش . تو الان با یه کسی که رابطه شو دیشب تموم کرده هستی . آهنگ شاد می ذاری ؟

ماری خندید و گفت : یه سلکشن دارم مخصوص شکست عشقی اونو بذار . فولدر چهاره .

دیبا خندید و فولدر چهار رو گذاشت . اولین موزیک در مورد خیانت کردن بود . نالید : الهی بگردم . اون بچه کی به من خیانت کرده آخه ؟

ماری گفت : فازت چیه باز ؟

دیبا روش رو به سمت پنجره چرخوند و گفت : نمی دونم من خیلی احمقم . همینو می دونم فقط .

ماری خندید و گفت : در اون که شکی نیست . بریم کافی شاپ رفیق پدرام بشینیم ؟

دیبا سر تکون داد و گفت : واسم فرقی نداره .

ماری گفت : پس می ریم . حالا چرا احساس حماقت می کنی ؟

دیبا بغض کرد و گفت : آخه دوستش دارم .

ماری گفت : ای بابا . پس چه مرگته ؟ کشتی پسره رو . فکر کردم دیگه دوستش نداری و دلتو زده .

دیبا نچ نچی کرد و گفت : ولش کن . خودم هم نمی دونم چرا حوصله شو ندارم . ولی وقتی ازم دور میشه اونقدر دلم واسش تنگ میشه که می خوام بمیرم . دلم واسه دستاش تنگ میشه واسه اون سیبک گلوش که همیشه حواسمو پرت می کنه ، واسه وقتایی که در حین عصبانیت وقتی نگام می کنه چشماش مهربون میشه ، واسه چشماش که همیشه اخم داره ولی مهربونه ، محجوبه .

سرش رو با دستاش گرفت و گفت : وای ماری دارم دیوونه می شم .

ماری بی خیال دنده عوض کرد و گفت : منم دیوونه شدم اینقدر از سام تعریف کردی .

دیبا با حرص گفت : کوفت ، یه ذره احساس نداری تو .

ماری خندید و چیزی نگفت . وقتی رسیدن کافه رو یک میز دو نفره جلوی پنجره ی بزرگ که پشتش پر از گلدون های شمعدونی بود نشستن . کمی بعد رامین به سمتشون اومد و گفت : به به ، این طرفا .

ماری خندید و گفت : چطوری ؟

رامین با دخترها دست داد و گفت : چی می خورین ؟

ماری گفت : من که اسپرسو .

دیبا گفت : منم همون اسپرسو .

رامین گفت : چشم . چند تا کار دارم انجام بدم میام پیشتون .

رامین که رفت دخترها مشغول حرف زدن شدن . حدود یک ربع بعد رامین به سمتشون اومد و صندلی میز کناری رو کشید و کنار ماری گذاشت و نشست و گفت : خب چه خبر ؟

رو به ماری کرد و گفت : مهمونی فردا رو که میاین ؟

ماری سر تکون داد و گفت : نمی دونم . پدرام گفت بهم .

رامین گفت : به پدرام گفتم به سام هم بگه . دفعه پیش که نیومدی دیبا . فردارو باید حتما بیای وگرنه واقعا دلخور می شم .

دیبا پوفی کشید و گفت : ببینم چی میشه .

رامین گفت : سام بهت گفت ؟

دیبا نگاهی محسوس و گیج به ماری کرد و گفت : نه هنوز ندیدمش .

رامین گفت : ای بابا گفتم این پسره یادش می ره خودم بهت زنگ بزنما .

دیبا گفت : سعی خودمو می کنم که بیام .

رامین گفت : دیبا به خدا اگه نیای کشتمت .

دیبا غرید : من اصلا حوصله مهمونی ندارم رامین .

رامین گفت : تو که هیچ وقت حوصله نداری بابا . مهمونی که فکرشو می کنی نیست . خودمون چندتاییم می خواستیم بشینیم یه پیکی بزنیم .

دیبا عمیق و با حرص نفسی کشید و گفت : خبر می دم .

کسی رامین رو صدا زد . رامین نگاه معذبی به دیبا کرد و گفت : گفتم که نیومدی خودتو نره فرض کن .

از روی میز بلند شد و رفت . ماری با خنده گفت : حالا چی کار می کنی ؟

دیبا گفت : وای ماری ... حالا چی کار کنم ؟

ماری با شیطنت خندید وگفت : یا این قضیه باعث میشه آشتی کنین با هم . یا این که میای و اون جا به همه می گین که تموم کردین با هم .

دیبا زود قهوه ش رو تموم کرد و گفت : پاشو بریم دانشگاه . یه فکری می کنم .

****

گیلدا در ماشین رو باز کرد و گفت : نمیای تو ؟

هامین با محبت لبخند زد و گفت : نه . باید برم خونه رو یه کم مرتب کنم . یه مهمون دارم فردا .

گیلدا در رو بست و گفت : چی ؟ مهمون ؟ نگفته بودی .

هامین گفت : یکی از دوستام واسه

یه مدت داره میاد این جا . کسی رو اینجا نداره و قراره خونه ی من بمونه .

گیلدا متعجب گفت : اون وقت این دوستت کیه که من نمی شناسم .

هامین با خنده گفت : بالاخره منم زوایای پنهان خودمو دارم .

گیلدا گفت : دختره ؟

هامین قهقهه زد و گفت : نه بابا .

گیلدا با حرص گفت : بعد می گی بیاین خونه ی من بمونین . حالا می فهمی چرا من قبول نکردم .

هامین گفت : تو فکر کردی اگه شما میومدین من می ذاشتم دوستم بیاد ؟

گیلدا گفت : همین دیگه . من نمی خواستم حریم شخصی تورو به هم بزنم . ولی شماها که نمی فهمین یه حرفی واسه خودتون می زنین فقط .

هامین گفت : باشه گیلی . من که حرفی ندارم .

گیلدا گفت : مرسی منو رسوندی .

هامین گفت : قربونت بشم . کاری نکردم .

گیلدا دوباره در رو باز کرد و گفت : خدافظ .

هامین گفت : مواظب خودتون باشین . با روهام حرف زدی سلام برسون بش .

گیلدا سر تکون داد و در رو بست . وارد خونه شد . باغ تاریک بارون زده . از بین درخت های بلند گذشت و به ساختمون رسید . در رو باز کرد و وارد خونه شد . از گرمای خونه احساس لذت کرد . ساعت رو نگاه کرد شش و نیم عصر بود . امروز دیبا تا هشت کلاس داشت . پتوی دیلا روی کاناپه ولو بود . گوشیش رو از کیفش بیرون کشید و شماره ی دیبا رو گرفت . دیبا جواب داد و حرفی نزد. گیلدا با حرص گفت : هزار بار من بهت نگفتم سینی رو میز نذار ؟ پتوت رو رو مبل ول نکن ؟ لباساتو از رو زمین جمع کن ؟

دیلا با بی خیالی گفت : چرا گفتی .

گیلدا از این همه بی خیالی دیبا لجش گرفت و گفت : خب ؟

دیبا غرید : الان من سر کلاسم و کارای خیلی مهم تری دارم تا با تو این حرفای تکراری رو بزنم .

تماس رو بی هیچ حرفی قطع کرد . گیلدا نگاهی به گوشیش کرد و مشغول مرتب کردن خونه شد . به اتاق دیبا رفت و نگاهی به شلوغی اتاق کرد و پوفی کشید . صدای تق تقی به گوشش رسید سعی کرد بفهمه صدا از کجا میاد . به سمت آشپزخونه رفت و گوشش رو تیز کرد . اما صدا قطع شده بود . ظرف های داخل سینک رو می شست که دوباره اون صدا به گوشش رسید . زود شیر آب رو بست و به عقب چرخید . صدا قطع شده بود . آخرین ماگ رو آب کشید و دستکش ها رو از دستش بیرون کشید و به اتاق جلویی رفت . روی مبل نشست و لواشک هایی که امروز خریده بود رو از کیفش بیرون کشید و مشغول خوردن شد دوباره صدا به گوشش رسید . از جا پرید و لب پنجره ایستاد و نگاهی به بیرون کرد . حدس زد صدا از بیرون باشه اما جرات نداشت تنهایی بره بیرون . نکاهش لب طاقچه به قفلی که هامین برای در زیر زمین خریده بود افتاد . دستش رو به کمرش زد و نفسی عمیق کشید و با خودش فکر کرد که چطور فراموش کرده اون در رو

قفل کنه . به خودش قول داد فردا اول وقت تو روز که هوا روشن بود بره و در رو قفل کنه .

ساعاتی بعد ماشین ماری جلوی در خونه توقف کرد . دیبا گفت : مرسی ماری . نمیای تو ؟

ماری نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت : نه دیگه عزیزم .فردا تا دیروقت طول می کشه امشب زوتر می رم خونه .

دیبا لبخند زد و گفت : من چه غلطی بکنم واسه فردا ؟

ماری خندید و گفت : هر غلطی خواستی بکنی به من خبر بده .

دیبا خندید و گفت : ممنون از راهنمایی ت .

بعد از خداحافظی از ماری از ماشین خارج شد و وارد خونه شد . از لا به لای درخت ها عبور کرد و چشمش افتاد به چراغ روشن خونه . این یعنی یکی تو خونه منتظرش بود ، یکی که با همه ی بد اخلاقی هاش باز هم دوستش داشت . یکی که هم خواهر بود هم مادر هم پدر . چقدر خوب بود که اونو داشت . چشمش ناخودآگاه افتاد به پنجره ی تاریک و سیاه زیرزمین . احساس می کرد کسی

داره نگاهش می کنه ، با تمام وجودش احساس می کرد یکی اون جاست ، تو اون زیرزمین تاریک و کثیف ...

دستی تو موهاش فرو برد و شالش رو مرتب کرد . زنگ رو فشرد و صدای رامین تو کوچه ی خلوت و ساکت پیچید : سلام . بیا طبقه ی ششم . واحد شونزده .

در باز شد و دیبا با قدم های تند و سریع خودش رو به آسانسور رسوند . وارد آسانسور که شد یک بار دیگه خودش رو تو آینه ی آسانسور نگاه کرد . قرار بود سام رو ببینه و با وسواس خاصی آماده شده بود . شاید نبودن سام تو زندگیش تصمیم خودش بود ولی دوست داشت خوب به نظر بیاد . دوست داشت باز هم تحسین رو تو چشم های سام ببینه . در آسانسور که باز شد به سمت واحد شونزده رفت و زنگ رو فشرد . رامین تو چارچوب در ظاهر شد و گفت : به سلام . خوش اومدی . چرا تنها ؟

دیبا متعجب نگاهش کرد و گفت : سام نیومده ؟

رامین گفت : نه . مگه با هم نیومدین ؟

دیبا گفت : نه .

رامین سرش رو بیرون برد و همزمان گفت : شوخی می کنی ؟

دیبا با خنده گفت : مگه من با تو شوخی دارم ؟

رامین دستش رو پشت دیبا گذاشت و گفت : بیا تو .

با هم وارد شدن . ماری و پدرام و دو نفر دیگه که دیبا هم می شناخت به نام های مهسا و علیرضا دور هم جمع بودن . رامین گفت : پالتوت رو بده .

دیبا پالتو و شالش رو به رامین سپرد و در حالی که کنار ماری می نشست گفت : سام چرا نیومده ؟

پدرام به جای ماری گفت : گفت باهاش تموم کردی به من گفت بدون دیبا نمیام .

دیبا لحظه ای ذوق کرد از اینکه سام بدون اون جایی نمی رفت و قبول داشت که تو این موضوع خودخواهه و گفت : حالا به این رامین چی بگم ؟

پدرام گفت : زنگ می زنم به سام .

و از روی مبل بلند شد و سمت دیگه ی خونه رفت و با گوشیش مشغول صحبت شد . رامین گفت : بیاین تا سام میاد ما شروع کنیم .

توی پیک های روی میز ویسکی ریخت و هرکس پیک خودش رو برداشت و مشغول شدن . پدرام وقتی برگشت گفت : سام گفت اگه بتونه خودشو می رسونه . یه کم درگیر بود .

دیبا سر تکون داد و همزمان از رول کالباسی که برداشته بود گاز کوچکی زد .

تو همون لحظه هامین گیلدا رو رسوند خونه و ماشین رو جلوی در متوقف کرد . نگاهی به گیلدا کرد و گفت : این دو سه روز خیلی کار داشتیم .حتما خسته شدی .

گیلدا لبخند زد و گفت : نه بابا ، کاره دیگه .

هامین با محبت گفت : اگه می خوای فردا مرخصی باش استراحت کن .

گیلدا نگاهش کرد و گفت : بیکار بمونم بیشتر خسته میشم .

هامین نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت : دوستم تا گفت تا ۹ شب می رسه . باید برم که حدودا چهل دقیقه تا فرودگاه راه دارم .

گیلدا لبخند زد و گفت : باشه پس من برم .

هامین زود گفت : گفتی دیبا امشب دیر میاد نه ؟ می خوای با من بیای تا فرودگاه تنها نباشی تو خونه ؟

گیلدا دستش روجلو برد تا دست بده و گفت : نه ، می خوام برم کارامو بکنم . باید برم حموم . فردا هم که جمعه ست یه نهار خوشمزه واسه دیبا درست کنم .

هامین گفت : گیلی اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن . هرموقع بود اشکال نداره .

گیلدا دستش رو از دست هامین بیرون کشید و گفت : مرسی منو رسوندی . خداحافظ .

از ماشین خارج شد و دم در برای هامین دست تکون داد. وارد خونه شد . صدای جیرجیرک ها تو سیاهی و تاریکی باغ پیچیده بود . با قدم های تند و محکم از باغ گذشت و وارد ساختمون شد . پلاستیک خرید هاش رو روی کابینت گذاشت . تو اتاق اصلی

شلوغ کاری های دیبا انتظارشو می کشید . لباس هایی که جلوی آینه قدی ولو شده بود و احتمالا هرکدوم رو دیبا پوشیده بود تا بالاخره یکیشون رو انتخاب کنه . دونه دونه لباس هارو برداشت و به اتاق دیبا رفت و روی تخت گذاشت ، تا شده و مرتب .

به اتاق اصلی برگشت و سینی صبحانه ی دیبا رو جمع کرد و روی میز رو مرتب کرد . پاهاش رو روی میز گذاشت و خودش رو روی مبل رها کرد . خیلی خسته بود . از سکوت خونه بیزار بود. تلویزیون رو روشن کرد و به صدای برفک ها گوش کرد . هنوز وقت نکرده بودن آنتن تلویزیون رو وصل کنن . برای لحظه ای چشم هاش روی هم رفت و به خواب عمیقی فرو رفت .

توی مهمونی دیبا هنوز چشمش به در بود تا ببینه سام کی می رسه بچه ها در حال حرف زدن و خندیدن بودن . صدای موزیک توی گوشش پیچیده بود . همراه با خواننده زیر لب می خوند . رامین رو دسته ی مبل کنارش نشست و گفت : خوش می گذره ؟

دیبا نگاهش کردو گفت : آره ممنون .

رامین پیک کوچکی به سمتش گرفت و گفت : بخوریم باهم ؟

دیبا پیک رو از دستش گرفت . رامین گفت : به سلامتی .

پیک هاشون رو به هم زدن و خوردن . به محض اینکه پیکش تموم شد رامین یک رول کالباس جلوش گرفت و دیبا با تکون دادن سر ازش تشکر کرد و گاز کوچکی بهش زد . رامین با دقت نگاهش کرد و گفت : اوضاع با سام چطوره ؟

دیبا آب دهنش رو قورت داد و گفت : خوبیم .

رامین چشم هاش رو تیز کرد و گفت : پس چرا سام نیومد ؟

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : میاد .

رامین لبخندی زد و گوشه ی چشمش جمع شد و با حالت با نمکی گفت : امیدوارم .

دیبا با حرص گفت : منظورت از این حرف چی بود ؟

رامین با خنده گفت : هیچی بابا . چرا عصبانی میشی تو ؟

دیبا م

وهای صاف و لختش رو پشت گوشش زد و گفت : از اینجور شوخیا خوشم نمیاد .

رامین گفت : ای بابا چقدر ضد حالی تو . باشه باهات شوخی نمی کنم دیگه .

دیبا گفت : آفرین .

رامین لبخندی زد و چیزی نگفت . کمی بعد وقتی همه مشغول حرف زدن بودن صدای زنگ اومد و رامین آیفون رو که گذاشت ، گفت : سام اومد بالاخره .

دیبا کمی هیجان زده شد . ماری تو گوشش گفت : اگه نمی خوای بچه ها چیزی بفهمن باهاش گرم بگیر .

دیبا نگاه بی تفاوتی به ماری کرد و گفت : اگه قرار بود دوباره دوست بشیم یا آشتی کنیم حتما این کارو می کردم . اما فکر نکنم دیگه بتونیم با هم ادامه بدیم .

ماری تو چشم هاش نگاه کرد و سر تکون داد . در باز شد و سام فرو رفته تو کاپشن چرم اسپرتش وارد شد . با همه دست داد و به دیبا که رسید خیلی معمولی نگاهش کرد و خیلی سرد گفت : سلام .

دیبا جوابش رو داد . سام کنارش نشست و رامین براش ویسکی ریخت و به دستش داد . ماری خم شد و گفت : کجا بودی تو ؟

سام نگاهش کرد و گفت : درگیر بودم .

ماری سوتی زد و گفت : با منم مگه تموم کردی اینجوری جواب می دی ؟

سام لبخندی زورکی زد و گفت : همه هم خبر دارن .

ماری زود گفت : عزیزم من دوست صمیمی دیبام ، همه نیستم .

سام فقط سر تکون داد . ماری نگاهی به دیبا کرد و گفت : نه مثه اینکه با منم تموم کرده .

دیبا غرید : ماری بسه دیگه . اینقدر پیله نکن رو این موضوع .

سام کمی از محتویات داخل لیوانش رو خورد و از گوشه ی چشم به دیبا نگاه کرد . موهاش رو یک طرف شونه ش ریخته بود و یک بافت گشاد خاکستری به تن داشت با شلوار جین ذغال سنگی که سر زانوهاش زاپ دار بود . لاک سورمه ای زده بود و طبق معمول دور مچ دست راستش چند تا دستبند مهره دار چوبی بود .

نفسش رو فوت کرد بیرون . خیلی سخت بود کنارش باشه عطر تنش مشامش رو پر کرده باشه و حس کنه دیگه نمی تونه دیبا رو داشته باشه . نگاهش رو از انگشت های باریک و استخونی دیبا گرفت و جرعه ای دیگه نوشید . رامین متعجب نگاهش رو بین دیبا و سام چرخوند و گفت : شما دو تا خوبین ؟

دیبا هول شد ، می دونست سام از این که کسی متوجه قهر و آشتیاشون بشه بیزاره برای همین خیلی زود خواست قضیه رو رفع و رجوع کنه که صدای سام تو گوشش پیچید : چطور مگه ؟

رامین گفت : انگار قهرین باهم .

سام نیم نگاهی به دیبا کرد و گفت : راستش ما دیروز باهم تموم کردیم .

دیبا متعجب به سام نگاه کرد . انتظار داشت مثل همیشه سام جریان رو بپیچونه و به کسی چیزی نگه . اما این که این حرف رو زد فقط یک معنی داشت این که این بار با همیشه فرق داشت . نمی دونست چرا بغض کرد . بچه ها همه سکوت کرده بودن . رامین

گفت : ای بابا . گفتم یه خبرایی هست . این دیبا که اصلا نم پس نمی ده .

دیبا سرش رو پایین انداخت و دستاش رو با حرص تو هم پیچید که از نگاه سام دور نبود . هروقت دیبا خیلی ناراحت بود این کار رو می کرد . سام سیگاری آتش زد و گفت : لیوان منو پر می کنی رامین ؟

رامین با شیشه به سمتش اومد و گفت : بله حتما .

داخل خونه گیلدا از صدای عجیبی که به گوشش رسید از خواب پرید . گردنش حسابی درد گرفته بود . با تعجب به اطراف نگاه کرد . مطمئن نبود اون صدا رو تو خواب شنیده یا تو واقعیت . نگاهش افتاد به ساعت که ده شب رو نشون می داد . از روی مبل بلند شد و شماره ی دیبا رو گرفت . دیبا با صدایی گرفته جواب داد . گیلدا گفت : سلام عزیزم . خوبی ؟ خوش می گذره ؟

دیبا نالید : نه .

گیلدا گفت : چرا عزیز دلم ؟

دیبا بی حوصله گفت : هیچی . مهم نیست .

گیلدا گفت : کی میای ؟

دیبا فقط گفت : نمی دونم .

اما درست قبل از این که گیلدا سوال بعدی رو بپرسه گفت :
هروقت ماری بخواد بره خونه منو هم می رسونه .

تماس طبق معمول بدون خداحافظی قطع شد . گیلدا حوله ش رو برداشت و از خونه خارج شد . هوای بیرون سرد و تاریک بود. سمت دیگه ی تراس یک اتاقک قدیمی بود که دستشویی شون بود . اون خونه ی قدیمی حنام نداشت و درست قبل از اومدن وقتی تعمیرات آشپزخونه رو انجام می دادن کنارش یک حمام درست کرده بودن . وارد شد و هیتر رو روشن کرد . کمی متنظر موند تا اون اتاقک گرم شد .شیر آب رو باز کرد و کمی صبر کرد تا آب گرم بشه . حدود پنج دقیقه طول کشید تا آب گرم شد . خیلی آروم رفت زیر دوش آب ، صدای جیرجیرک ها تو گوشش بود و ترس عجیبی تو دلش می نداخت . سعی کرد خیلی زود کارش رو تموم کنه ، موهاش رو شست و خیلی زود بدنش رو شست . صدای تق تق عجیبی به گوشش رسید . از ترس چشم هاش رو بست . حوله

ش رو پوشید و با عجله از حموم خارج شد . هوا سرد بود و تا دم در ورودی دوید در باز بود با عجله رفت داخل و در رو بست . داخل خونه گرم و روشن بود . به نفس نفس افتاده بود ، لباس هاش رو پوشید و جلوی آینه ایستاد و موهاش رو تو حوله ی سفید کوچکی پوشید . نگاهش تو آینه به چشم هاش افتاد . برای لحظه ای به یاد آورد که در خونه رو بسته بود . ترس و وحشت به جونش افتاد . به خودش نهیب زد : شاید درو باز گ

. به خودش نهیب زد : شاید درو باز گذاشته بودم .

اما مطمئن بود در رو بسته نشون به اون نشونی که با خودش فکر کرد در رو ببنده تا گربه داخل خونه نره . لب هاش می لرزید نگاهش به قفل روی طاقچه افتاد . هنوز هم در رو قفل نکرده بود . همیشه صبح عجله داشت بره و فراموش می کرد و عصر وقتی برمی گشت هوا تاریک بود و می ترسید تا زیرزمین بره و در رو قفل کنه . همون لحظه صدایی از اتاق دیگه اومد و دلش فرو ریخت . پشت زانوهاش از ترس ضعف کرد و نفسش خیلی کوتاه

قطع شد آروم آروم با پاهایی که می لرزید به سمت اتاق دیبا رفت و در رو باز کرد . اتاق تاریک بود ، با ترس نگاهی به اطراف انداخت و متوجه سرمای عجیب اتاق شد کلید برق رو زد و نور به همه جا تابید پرده ی اتاق در حال رقصیدن بود . به سمت پنجره می رفت که صدای قیژ دار در زنگ زده ی زیرزمین به گوشش رسید . جیغی از ته دلش کنده شد و با شدت به سمت پنجره دوید پاش روی شال دیبا که کف زمین ولو بود سُر خورد و روی زمین افتاد .آرنجش بدجوری به زمین خورد و از درد ناله ای کرد . آرنجش رو با شدت با دست دیگه ش فشرد . بلند شد و به سمت پنجره رفت و سعی کرد از پنجره بیرون رو نگاه کنه . چراغ جلوی پنجره توسط باد نرمی که می وزید تکون می خورد . از شدت ترس گریه ش گرفته بود . خم شد و سعی کرد در زیرزمین رو ببینه . نمی تونست باور کنه که این اتفاق ها افتاده . از تصور این که توهم نزده باشه و این اتفاقات واقعی باشه به خودش لرزید . به سمت اتاق خودش رفت و لباس هاش رو پوشید .زیپ کاپشنش رو بالا کشید و کلاهش رو روی سرش گذاشت و از خونه خارج شد در رو قفل کرد و قدم تو باغ گذاشت . دلش نمی خواست حتی

نیم نگاهی به سمت زیرزمین بندازه . اما نمی دونست این چه حسیه که اینجور وقت ها معمولا ناخودآگاه کاری رو می کرد که نمی خواست . نگاهش افتاد به در زیرزمین . سنگینی نگاهی رو روی خودش احساس می کرد . برای لحظه ای دچار ترس و واهمه ی عجیبی شد . شروع کرد به دویدن از بین درخت ها گذشت و در حیاط رو باز کرد و پا به بیرون گذاشت . به نفس نفس افتاده بود .به در تکیه زد و از سکوت کوچه احساس آرامش عجیبی تو دلش اومد . دستش رو تو جیبش فرو برد تا گوشیش رو بیرون بکشه و به یکی زنگ بزنه . اما متوجه شد که گوشیش رو داخل خونه جا گذاشته . آه از نهادش بلند شد و همون جا لبه ی دیوار نشست و به دیوار سرد تکیه داد .

دیبا طبق عادت همیشگیش با دستبندهاش بازی می کرد و حواسش به حرف های بچه ها بود . رامین داشت با آب و تاب یک خاطره تعریف می کرد و بقیه می خندیدن و وسط حرف هاش می پریدن و با خنده و شوخی اجازه نمی دادن حرفش رو ادامه بده . سام که

حالا رو به روش نشسته بود داشت سیگار می کشید . دیبا مست شده بود و احساساتش فوران کرده بود در مورد سام نمی دونست چه احساسی داره . دوستش داشت اما نیاز داشت که ازش دور بشه . این در مورد دیروز بود . دوست داشت ازش دور بشه اما نمی خواست کاملا از دستش بده . رفتار امروز سام طوری بود که احساس کرد اونو برای همیشه از دست داده . نمی تونست اون جا بشینه و سام رو از دور تماشا کنه . سام باید کنارش می بود ، مثل همیشه . درست در یک قدمی ش . نفسش رو با حرص فوت کرد . بلند شد و به سمت تراس راه افتاد در رو باز کرد و رفت تو تراس هوا سرد بود و باد سردی می وزید . آسمون ابری و قرمز بود . بخاری که از دهنش خارج می شد تو هوا چرخ می خورد . بغض داشت . چیکار کرده بود؟ نمی دونست!

تند تند نفس هاش رو فوت کرد تا اشکش درنیاد . هیچ وقت تا حالا این حس بد رو نداشت . هیچ وقت اینقدر سام رو دور از خودش ندیده بود حتی همین دو ماه پیش بعد از اون دعوای سختی که باهاش داشت . اون روز سرد پاییزی که بارون میومد . دو ساعت تمام از سام خبر نداشت و هربار که بهش زنگ زده بود بی جواب

مونده بود . تمام مسیر رو از دانشگاه تا خونه پیاده اومدهبود تا شاید آروم بشه . هم نگرانش شده بود هم از این که سام جواب زنگ هاش رو نمی داد عصبانی بود . اونقدر حالش عجیب بود که وقتی گوشیش زنگ خورد و اسم سام رو روی صفحه ی گوشیش دید تو لحظه ی اول اونقدر ذوق کرد که ناخودآگاه لبخند زد اما اونقدر عصبانی بود که تاگوشی رو جواب داد منفجر شد : کدوم گوری بودی تو ؟؟

سام من من کنان گفت : توضیح می دم دیبا .

دیبا فریاد کشید : خفه شو . هیچی نمیخوام بشنوم .

سام متعجب از این همه عصبانیت دیبا گفت : دیبا کجایی تو ؟ میام پیشت !

دیبا با خشونت گفت : من دیگه نمی خوام ببینمت .

سام نالید : دیبا درگیر بودم .

دیبا با ناراحتی غرید : اونقدر که نتونی یه لحظه گوشی تو جواب بدی ؟ بهانه نیار سام .

سام فقط گفت : کجایی ؟

دیبا داد زد : به تو چه !

سام که تا اون لحظه آروم بود از کوره در رفت و داد زد : می گم کجایی تو ؟؟

دیبا لحظه ای همون جا ایستاد و گفت : نزدیک خونه .

سام با خشونت گفت : بمون . دارم میام .

دیبا تماس رو قطع کرد و همون جا کنار دیوار ایستاد . وقتی سام رسید تمام لباس های دیبا کاملا خیس بود . در رو باز کرد و بدون این که حرفی بزنه یا به سام نگاه کنه تو ماشین نشست . سام بخاری رو زیاد کرد و گفت : خوبی؟

دیبا جواب نداد . سام گفت : دیبا ؟

دیبا نه جوابی داد و نه حتی نگاهش کرد . سام با آرامش شروع کرد به توضیح دادن در مورد این که جایی بوده که نمی تونسته صحبت کنه .

دیبا فقط گوش کرد و بعد خیلی خشن گفت : کجا بودی ؟ این واسه من خیلی مهمه .

سام ماشین رو کنار بزرگراه متوقف کرد و به سمت دیبا چرخید و گفت : قول می دی تو آرامش گوش کنی ؟

دیبا با خشونت نگاهش کرد و گفت : به نظرت من الان ذره ای آرامش دارم ؟؟

سام فقط گفت : پس بذار حرفام تموم بشه بعد هرچیزی خواستی بگو .

دیبا با حرص با دستبندهاش بازی می کرد زیر لب گفت : بگو .

سام که حسابی کلافه بود گفت : بعد از ظهر نیلوفر بهم زنگ زد و گفت می خواد منو ببینه .

چشم های دیبا ناباورانه رو لب های سام قفل شد . چیزی تو چشم هاش لرزید . سام گفت : دیبا صبر کن توضیح بدم .

دیبا سر تکون داد و گفت : نمی خوام سام . نمی خوام هیچی بشنوم .

سام دست دیبا رو کشید و دیبا با خشونت دستش رو از دست سام بیرون کشید و گفت : به من دست نزن عوضی .

سام داد زد : بذار حرفمو تموم کنم .

دیبا گفت : همین که رفتی پیش اون کافیه واسم . هیچی دیگه لازم نیست بدونم .

قطره های اشک روی گونه هاش چکید و داد زد : منو برسون خونه .

سام گفت : نیلوفر می خواست درمورد یه مسئله ای باهام حرف بزنه . می خواست برای کار ...

دیبا جیغ زد : نمی خوام هیچی بگی . از اون دختره هیچی نگو ...

سام دست دیبا رو گرفت و دیبا با خشونت دست سام رو پس زد و در حالی که از عصبانیت تند تند نفس می کشید چند مشت محکم به سینه ی سام کوبید و جیغ زد : نامرد ... خیلی نامردی . خیلی ..

سام دست های مشت شده ی دیبا رو محکم گرفت و گفت : واسه کار می خواست به فرهاد معرفیش کنم . گفت اگه اینقدر به کار نیاز نداشتم بهت زنگ نمی زدم . دلم واسش سوخت دیبا .

دیبا نالید : منو ببر خونه . منو ببر ...

اون لحظه تو بدترین شرایط باز هم می دونست که سام دوستش داره . بعد از اون اتفاق دو روز سام رو ندید . بعد از این که به حرف های سام فکر کرد این که بهش دروغ نگفته بود بدجوری به دلش می نشست . جدا از همه ی این ها سام رو تو هرچیزی قبول نداشت تو این که بهش متعهد هست خیلی قبول داشت .

صدای تق در

باعث شد از افکارش رها بشه . رامین با یک پتوی چارخونه به سمتش اومد و گفت : چرا اینجایی ؟

دیبا فقط گفت : حوصله نداشتم .

رامین پتو رو روی شونه هاش انداخت و گفت : تو حوصله نداشتناتم دوست داشتنیه .

دیبا متعجب نگاهش کرد و رامین شیشه ی ویسکی تو دستش رو لبه ی دیواره ی تراس گذاشت و زل زد به چراغ ماشین ها و گفت : بیا یه پیک با هم بخوریم .

دیبا شیشه رو برداشت و گفت : سلامتی .

یه قلپ خورد و به سختی قورتش داد و شیشه رو سمت رامین گرفت . رامین هم کمی خورد و گفت : سلامتی شما .

دیبا نگاهی به رامین کرد و گفت : می دونی چیه ؟

رامین گفت : نه .

دیبا ناخودآگاه لبخند زد و گفت : خیلی مست شدم . خب ؟ ولی اینم آرومم نکرد . همیشه تو بدترین روزا می دونستم سام منو می خواد . اما حالا ...

نگاهی به رامین که با دقت به حرف هاش گوش می کرد انداخت . خودش هم نمی دونست چرا داره این حرف هارو به رامین می زنه

. اما دوست داشتبه یکی بگه . برای همین ادامه داد : دیگه دوستم نداره .

رامین گفت : زمان همه چیزو حل می کنه .

دیبا شیشه رو برداشت و رامین گفت : اگه حالت خوب نیست دیگه نخور .

چشم های دیبا پر از اشک شد و بدون توجه به رامین کمی دیگه خورد . رامین نگاهش کرد اون دختر ظریف و مغرور همیشه رو . هیچ وقت اینجوری ندیده بودش . موهاش تو باد می چرخید و چشم هاش قرمز شده بود . دیبا موهاش رو پشت گوشش زد و دیگه شیشه رو لبه ی تراس نذاشت . رامین گفت : می خوای بخوری هنوز ؟

دیبا در حالی که به روبه روش نگاه می کرد فقط سر تکون داد . رامین گفت : با خوردن اون آروم تر نمیشی بهتر نمیشی . ببین دو ساله آنا از زندگی من رفته ولی هنوز آروم نشدم . هر شبم که مشروب بخورم . از صبح تا شبم که سیگار بکشم . حالم خوب نمی شه . چون هنوز کم دارمش .

دیبا لب هاش رو به هم چسبوند و گفت : چیکار کردم من ؟

رامین گفت : فکر می کردی همیشه هست اما هرکس ظرفیتی داره دیبا .

دیبا سر تکون داد و گفت : خیلی به هم ریخته م . اصلا حال خودمو نمی فهمم .

از سرما می لرزید صداش یا از بغض ؟ نمی دونست!

رامین شیشه رو ازش گرفت و دستش رو کشید و گفت : بریم تو . سردته داری می لرزی .

دیبا همراهش کشیده شد داخل در حالی که دستش تو دست رامین بود . به محض اینکه وارد خونه شد هرم گرما گونه های سردش رو سوزوند . با نگاهش دنبال سام گشت . به کابینت تکیه داده بود و سیگار می کشید . ماری گفت : خوبی دیبا ؟ می خوای ببرمت خونه ؟

دیبا اونقدر حالش بد شده بود که نمی تونست حرف بزنه فقط سر تکون داد . دست دیبا تو دست رامین عرق کرده بود . ماری

پالتوی دیبا رو آورد و بهش کمک کرد تنش کنه زیر لب گفت : چیکار می کنی ؟

دیبا نالید : دیگه دوستم نداره ؟

ماری آروم گفت : خفه شو . الان می شنوه .

رو به پدرام گفت : بریم دیبا رو برسونیم .

دیبا تو گوش ماری گفت ؛ سام نمیاد ؟

ماری لبخند زد و گفت : من نمی فهمم مگه تو باش تموم نکردی ؟

دیبا گیج و منگ به سام نگاه کرد . نگاهش تو چشم های سرد و بی تفاوت سام قفل شد . به این فکر کرد که چرا دیگه گوشه ی چشم های سام با مهربونی جمع نمی شه ؟ چرا به سمتش نمیاد و با محبت نمی گه : بی خیال دیبا ، تو اینجوری نباش . هیچی مهم نیست .

اما سام فقط نگاهش می کرد سردِ سردِ سرد .

تفهمید چطور از خونه ی رامین خارج شدن . فقط یادش بود تو ماشین پدرام رو صندلی عقب ولو بود و به سقف ماشین نگاه می

کرد . وقتی ماشین متوقف شد و ماری صداش کرد با کرختی بلند شد نشست و گفت : مرسی منو رسوندین .

در رو باز کرد و گیلدا رو دید دم در ایستاده به سمتش دوید و گفت : اینجا چیکار می کنی ؟

گیلدا گفت : اومده بودم چیزی بخرم .

دیبا که از شنیدن صدای مهربون گیلدا احساس امنیت و آرامش عجیبی بهش دست داده بود چشم هاش پر از اشک شد و بی هیچ حرفی خودش رو تو بغل گیلدا انداخت .

گیلدا متعجب دستش رو روی سر دیبا کشید و گفت : چی شده عزیزم ؟

دیبا با شدت گریه می کرد نالید : می خوام امشب کنار تو بخوابم . گیلدا بذار تو بغلت باشم .

تو اون هوای سرد زمستونی که آسمون پر بود از ابرهای قرمز و دونه های ریز برف باریدن گرفته بود تو اون کوچه ی خلوت و تاریک گیلدا احساس گرما می کرد از این که خواهر کوچولوش

رو تو آغوش داشت . از این که می دید هنوز هم نزدیک ترین کسی هست که دیبا داره . از این که هنوز دیبا دوستش داشت .

گیلدا دیبا رو برد تو خونه . قبل از این تصمیم داشت به دیبا بگه که تو راست می گفتی و اینجا نمی شه زندگی کرد . تمام مدت چند ساعت تو اون کوچه ی سرد منتظر مونده بود که همین رو بهش بگه ، منتظرش مونده بود تا حتی یک شب دیگه رو اونجا نمونن . اما با وضعیتی که دیبا داشت نتونست بیشتر از این نگرانش کنه وقتی از جلوی ساختمون رد می شدن نگاهش افتاد به پنجره ی زیرزمین و نفسش گرفت . سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد . دیبا نالید : چقدر من از اون زیرزمین می ترسم .

قلب گیلدا فروریخت دستش رو دور شونه ی دیبا گرفت و گفت : الان می ریم تو .

دیبا تو چشم های گیلدا نگاه کرد و گفت : هرچی بشه تو بازم پیشمی نه ؟

گیلدا از این که دیبا رو اینقدر به هم ریخته می دید منقلب شده بود و بغض کرده بود ، بوسه ای به موهای دیبا زد و گفت : تو خواهر کوچولوی منی ، تمام عشق و احساس منی . معلومه که پیشتم .

به پله ها رسیدن و ازش بالا رفتن و وارد خونه شدن . گیلدا در رو قفل کرد و بخاری رو زیاد کرد . دیبا تلو تلو خوران خودش رو به کاناپه رسوند و روش ولو شد . پتوی روی دسته ی مبل رو روی خودش کشید گیلدا سمت آشپزخونه رفت و شربت آبیمو برای دیبا درست کرد و برگشت تو اتاق دیبا زمزمه کرد : اگه می گی همیشه پیشم می مونی ، پس چرا می خوای بری؟ چرا می خوای تنهام بذاری ؟

گیلدا متعجب به سمتش رفت و گفت : من بدون تو جایی نمی رم دیبا ، قراره با هم بریم . هیچ وقت از تو جدا نمی شم .

اشک های دیبا روی گونه هاش ریخت . گیلدا لیوان شربت رو جلوش گرفت و گفت : اینو بخور قربونت بشم .

دیبا نالید : نمی خوام .

گیلدا کنارش نشست و گفت : یه کم ازش بخور عزیزم .

دیبا جرعه ای نوشید و چهره ش رو تو هم کشید و تو چشم های گیلدا معصومانه نگاه کرد و گفت : می خوای تنهام بذاری . مگه من جز تو کیو دارم ؟

گیلدا موهای نامرتب خواهر کوچولوش رو پشت گوشش زد و گفت : گریه نکن عزیزم ، اگه تو نخوای نمی رم . هیچ جا نمی رم .

دیبا با هق هق گفت : قول بده بهم .

گیلدا سر تکون داد و گفت : بهت قول می دم .

دیبا با ناله گفت : بغلم کن .

گیلدا خودش رو کنار دیبا کشید و بغلش کرد . دیبا سرش رو تو سینه ی گیلدا فشار داد و عطر تنش رو تو مشامش کشید . گیلدا زیادی به مامان شبیه بود ، حتی بوی مامان رو می داد .

گیلدا دیبا رو که مثل یک گنجشک کوچولو بود که انگار زیر بارون بی سر پناه مونده بود و خیس شده بود رو محکم تو آغوش گرفته بود . خیلی نگذشت که صدای نفس هاش آروم و یکنواخت شد . مثل بچگی هاش که هروقت می ترسید میومد تو تخت گیلدا و کنارش می خوابید همون قدر معصومانه و مظلوم به خواب فرو

رفته بود .حالا که دیبا خوابیده بود گیلدا از سکوت خونه وحشت کرده بود . احساس ترس تو وجودش پر شد . یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش حسابی تو دلش رو خالی کرد . چونه ش رو به سر دیبا فشرد و سعی کرد بیدار بمونه . حالا که می دونست اون جا امن نیست باید از دیبا مراقبت می کرد. باید بیدار می موند تا اگه اتفاقی افتاد بتونه جلوش رو بگیره .

کمی بعد دیبا چشم هاش رو باز کرد . اصلا متوجه نشده بود کی خوابیده . تو بغل گیلدا روی کاناپه بود . گردنش درد گرفته بود . به آرومی نشست . گیلدا خواب بود . پتو رو روی شونه های گیلدا کشید ، دهنش خشک شده بود . به سمت آشپزخونه رفت و لیوانی آب برای خودش ریخت به کابینت تکیه داد و گیج و منگ یک نفس محتویات لیوان رو خورد . چشمش به پنجره ی بزرگ بود که احساس کرد سایه ای با سرعت از جلوی پنجره گذشت . از شدت هیجان و ترس صاف ایستاد . به خودش نهیب زد : حتما باز توهم زدم . اینجا هیچی نیست اگه بود گیلدا هم می فهمید .

صدای تق تقی که از بیرون اومد مجبورش کرد به سمت اتاق خودش بره و سویی شرت مشکیش رو برداره . کلاه سویی شرت رو روی سرش کشید و خیلی آروم به سمت اتاق اصلی رفت . چراغ قوه ی محبوب بابا رو که گیلدا لب طاقچه گذاشته بود ، برداشت و خیلی آروم در رو باز کرد و رفت بیرون . با دیدن باغ سراسر پوشیده از برف غرق هیجان شد . باغ زیر نور کمرنگ چراغ ها می درخشید . دونه های درشت برف در حال باریدن بود . کف دستش رو به سمت آسمون گرفت و چند دونه ی درشت پنبه ای کف دستش نشست . خیلی آروم تو برف سمت پله ها راه افتاد . باغ تو اون نیمه شب برفی تو سکوت عجیبی فرو رفته بود . آروم آروم به سمت زیرزمین رفت و جلوی پنجره ایستاد . تمام وجودش غرق ترس و هیجان شده بود . اما مست بود و جسور و می خواست به خودش ثابت کنه که هیچ چیز ترسناکی اون جا نیست و همه ی این ها زاده ی ذهنشه . اگه داخل اون زیرزمین می شد و هیچ چیزی اون جا نبود برای همیشه خیالش راحت می شد .

خم شد و سعی کرد از پنجره داخل رو ببینه . سیاهی و تاریکی مطلق بود . بدنش از سرما می لرزید . خیلی آروم به سمت پله

های زیرزمین راه افتاد و از پله ها سرازیر شد . دستش رو روی دستگیره ی سرد و یخزده گذاشت . به خاطر نفس های تند و منقطعش بخار غلیظی از تنفسش ایجاد می شد . دست

هاش یخ کرده بود خیلی آروم سعی کرد با گرمای نفسش دست هاش رو گرم کنه . خودش هم می دونست این فقط یک بهانه بود برای دیرتر باز کردن در زیرزمین . اون زیرزمین تاریک و سیاه و تنها جای کشف نشده ی اون خونه .

صدای کوبش قلبش تمام گوشش رو پر کرده بود آب دهنش رو به سختی قورت داد و دستش رو دوباره روی دستگیره گذاشت و به سمت پایین هُلش داد و در با صدای قیژی باز شد . بوی نم و غبار بینی ش رو پر کرد . نفسش رو حبس کرد و با دولی پای راستش رو که از ترس می لرزید رو دخل زیر زمین گذاشت . خیلی آروم وارد شد و نگاهی به اطراف انداخت . چراغ قوه رو روشن کرد و اطراف رو توسط نور چراغ قوه نگاه کرد . سمت راستش دیواری

بود که پنجره داشت و خلوت ترین قسمت زیرزمین بود . روبه روش چند صندوقچه ی قدیمی بود و سمت چپش که کشش زیادی داشت کلی قفسه و لوازم قدیمی قرار داشت . نور رو سمت قفسه ها انداخت و چند قدم به سمت قفسه ها برداشت . از شدت سرما و هیجان تمام وجودش می لرزید . صدای نفس هاش تو زیرزمین می پیچید . به اولین قفسه رسید و فضای بین اون قفسه تا قفسه ی بعدی که مثل یک راهروی باریک بود رو نگاه کرد . تو قفسه ها لوازم قدیمی و کهنه بود اونقدر غبار روی وسایل رو گرفته بود که نمی تونست تشخیص بده چی هستن . جلوتر رفت و ردیف بعدی قفسه ها رو نگاه کرد . توی راهروی باریک بعدی که توسط قفسه ها ایجاد شده بود رو با دقت نگاه کرد . اون لحظه داشت به این فکر می کرد که فردا صبح به گیلدا می گه که زیرزمین رو گشته و چیز خاصی پیدا نکرده ، می تونست با افتخار بگه تو اون شب سرد برفی با شجاعت رفته تو اون زیرزمین و چیزی پیدا نکرده . می تونست بگه تو درست می گفتی می تونیم اینجا زندگی کنیم می تونست اینجوری تمام بداخلاقی های این مدت رو جبران کنه ، می تونست از دل گیلدا دربیاره . می تونست بالاخره یک بار هم که

شده خودش لبخند رو روی لب های گیلدا بیاره . تو همین افکار بود که جنبشی رو ته اون راهروی باریک سه متری احساس کرد . سرجاش صاف ایستاد . تو پشت زانوهاش و گردنش ضعف شدیدی احساس کرد چند قدم لای قفسه ها برداشت و به آرومی به انتهای اون راهرو رسید . جرات اینکه جلوتر بره نداشت . یک فضای خالی مخوف روبه روش قرار داشت . خیلی آروم و با تردید قدنی لرزان جلو گذاشت و صدای عجیب به هم خوردن چیزی همزمان تو زیززنین پیچید هینی ناخودآگاه از دهنش بیرون پرید به سمت صدا به چپ چرخید و جسم غول پیکر دومتری سیاهی رو تو سیاهی غلیظ زیرزمین دید . جیغ ظریفی از ته دلش کنده شد . شوکه شده بود و نمی تونست چشم از اون جسم بگیره . همونی بود که گوشه ی اتاقش دیده بود . نمی تونست چیزی رو تشخیص بده اون جا فقط سیاهی بود و سیاهی . فقط یک پیکر غول مانند رو احساس کرد . پاهاش از ترس می لرزید ، نالید : تو توهم منی . امکان نداره چیزی اونجا باشه .

چند قدم عقب عقب رفت و به چیزی خورد . به عقب چرخید و دید که به یک کمد چوبی فرسرده خورده . اونقدر به زور نفس کشیده

بود که قفسه ی سینه ش درد گرفته بود . به جلو چرخید و همون جا رو نگاه کرد تو اون سیاهی و تاریکی قیرگون دیگه اون جسم رو نمی دید به خودش تهیب زد : اون یه سایه بود . سایه ی وسایل . چیزی اینجا نیست . ببین دیبا . خوب نگاه کن .

نفسش رو فوت کرد بیرون . زیر لب زمزمه کرد : برم دیگه . اینجا هیچی نبود . دوباره توهم زدم .

از راهی که اومده بود برگشت . اما این بار با سرعت هر قدمش تند تر از قبلی بود و تقریبا به دم در که رسید در حال دویدن بود که پاش به چیزی گیر کرد و روی زمین افتاد . ناخودآگاه جیغ زد و به سختی از کف سیمانی زیرزمین بلند شد . پاش درد گرفته بود . لنگ لنگان خودش رو به در رسوند و در رو باز کرد و تقریبا پرید بیرون . در رو بست و روی برف های پوک دوید و خودش رو به در اصلی رسوند و تا در رو باز کرد با دیدن گیلدا که به سمت در میومد جیغ زد ، گیلدا هم جیغ زد و دیبا خودش رو تو بغل گیلدا انداخت . گیلدا بهت زده و گیج و منگ گفت : چی شده دیبا ؟ بیرون چیکار می کردی؟؟

دیبا نفس نفس می زد گفت : برف اومده .

گیلدا با نگرانی گفت : جیغ زدی دیبا . چی شده ؟ مردم از نگرانی .

دیبا یک نفس عمیق کشید و گفت : هی .. هیچی !

گیلدا گفت : پات چی شده ؟

دیبا شوک زده و ترسیده بود گفت : خوردم زمین .

گیلدا صداش رو بالا برد و گفت : چی شده دیبا ؟؟؟ چرا این وقت شب رفتی بیرون ؟؟

دیبا نالید : رفتم زیرزمین .

گیلدا هینی کشید و گفت : خدای من تو چیکار کردی؟؟

تمام تنش می لرزید دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت : چیکار کردی تو ؟؟

دیبا گفت : هیچی . می خواستم مطمئن بشم چیزی اونجا نیست .

گیلدا با هیجان و ترس گفت : رفتی تو ؟؟

دیبا مظلومانه سر تکون داد . گیلدا گفت : خب؟ این چه کار احمقانه ای بود آخه؟ این وقت شب ؟ آخه چرا ؟؟

دیبا با صدایی که از شدت ترس و سرما می لرزید گفت : سردمه .

گیلدا پتو رو از روی مبل برداشت و دورش پیچید و منتظر و نگران نگاهش کرد دیبا گفت : اونجا هیچی نبود گیلدا تموم اون اتفاقا زاده ی ذهنم بود من توهم می زدم چون خیلی از این خونه می ترسیدم . این خونه قدیمیه . طبیعیه سر و صدا بیاد . تو زیرزمین کلی وسیله و چیز میز رو همه . طبیعی

ه بیفتن یا هرچی . گیلدا دیگه بهت غر نمی زنم چرا اومدیم اینجا . چون مطمئن شدم چیزی اون جا نیست .

اما ته دلش هنوز می ترسید هنوز فکر می کرد شاید یک درصد چیزایی که دیده توهم نباشه . این حرف هارو زد چون نمی خواست گیلدا رو بیشتر از این تحت فشار بذاره . این حرف هارو بلند زد تا به خودش تلقین کنه که همه زاده ی ذهن خودش بوده . گیلدا نفسی عمیق کشید و پشت دستش رو به پیشونیش زد . چند قدم

تو اتاق برداشت و دوباره برگشت . گیج شده بود . حسابی سردرگم شده بود . باورش نمی شد دیبا این وقت شب تو تاریکی شب رفته باشه تو زیرزمین . باورش نمی شد اون دختر ترسو این کار رو کرده باشه . اگر تو زیرزمین هیچی نبود اگه دیبا تو زیرزمین رفته و اتفاقی براش نیفتاده پس اون اتفاقاتی که عصر افتاد چی بود ؟ نکنه به خاطر حرف های دیبا خودش هم توهم زده باشه . به دیبا نگاه کرد و گفت : امشب می خواستم بهت بگم از اینجا بریم . هرطور شده هرکاری شده می کنم تا بریم . نمی خواستم تو ترس زندگی کنی . نمی خواستم اتفاقی بیفته .

دیبا جلو رفت و بی هیچ حرفی دوباره گیلدا رو بغل کرد و گفت : نه خواهری . نه . نمی خوام بیشتر کار کنی نمی خوام اینقدر فکرت درگیر باشه . واسه همین رفتم اونجا . مطمئنم که خطری تهدیدمون نمی کنه . اصلا جن و روح و این چیزا همه ش قصه و داستانه .اصلا مگه فیلم ترسناکه ؟ نگران نباش دیگه .

صدای زنگ گوشی گیلدا که بلند شد دیبا نگاهی به ساعت مچیش کرد که پنج صبح رو نشون می داد با ذوق گفت : روهامه . من جواب می دم .

گیلدا دید که دیبا با چه ذوقی به سمت گوشی رفت و چراغ رو روشن کرد و مشغول حرف زدن شد . صداش رو می شنید که می گفت : سلام داداشی ؟ خوبی؟

روهام خندید و گفت : عع ؟ تویی فنچ ؟

دیبا خندید و گفت : آره .

صدای روهام پیچید تو خونه : آشتی کردی با من ؟ چه خوشگلم هستی ماشالا . ریملات ریخته شبیه زامبی شدی .

دیبا غش غش خندید : قهر نبودم بات . قبل خواب یادم رفت آرایشمو پاک کنم . دلت بسوزه تو بغل زنت خوابیدم دیشب .

روهام جذاب خندید و گفت : عجب نامردی هستیا . تو بغل زنم می خوابی یه اجازه ای چیزی بگیر .

دیبا می خندید و روهام باهاش شوخی می کرد . گیلدا دوباره احساس کرد که خوشبخت ترین زن دنیاست . شاید مامان نبود ، بابا نبود ، خونه شون اینقدر ترسناک و وهم انگیز بود ولی وقتی دیبا خوشحال بود وقتی روهام می خندید هیچی از این دنیا نمی خواست . به این فکر می کرد که این وضعیت دیبا تا چند روز ادامه داره . چقدر طول می کشه تا باز حسی بهش بده که انگار بدترین خواهر دنیا که هیچ بدترین آدم روی زمینه .

بعد از مکالمه ی تصویری هردو کنار هم روی کاناپه خوابیدن . چند ساعت بعد از صدای زنگ گوشی گیلدا از خواب پریدن . گیلدا خواب آلود خودش رو به گوشیش که روی میز بود رسوند و جواب داد . صدای کیوان تو گوشش پیچید : سلام . پاشو جمع و جور کن خونه رو داریم میایم اون جا .

گیلدا چشم هاش رو کمی مالید و گفت : چی ؟

کیوان سرخوشانه داد زد : می گم مهمون دارین . ما داریم میایم اون جا .

گیلدا خمیازه ای کشید و گفت : ساعت چنده ؟

کیوان خندید و گفت : خواب بودی ؟ ساعت دوازدهه ظهره دختر جون . من و ترانه داریم میایم اونجا . جوج هم گرفتم کباب کنیم . به هامین هم زنگ زدم جواب نداد .

گیلدا نالید : باشه بیاین .

تماس رو که قطع کرد شماره ی هامین رو گرفت ، نگران هامین شده بود خیلی وقت بود ازش بی خبر بود . بعد از چند بوق هامین جواب داد : سلام گیلی .

گیلدا لبخندی زد و گفت : سلام . کجایی تو ؟

هامین با خنده گفت : اسم تورو باید تو گوشیم " کجایی " ذخیره کنم . هربار زنگ می زنی اولین سوالت همینه . می خوای سلام هم نکنی ؟

گیلدا خندید و هامین گفت : یه کم معاشرت کن بابا .

گیلدا گفت : باشه . خوبی ؟ چه خبر ؟

هامین با خنده گفت : اینجا می تونی بپرسی کجایی .

گیلدا با خنده گفت : هامین دیگه ، بچه ها دارن میان این جا . پاشو بیا .

هامین کمی مکث کرد و گفت : من که مهمون دارم عزیزم .

گیلدا لب هاش رو روی هم فشار داد و با حرص گفت : این مهمونت کیه هامین ؟ چرا اینقدر تو مشکوکی ؟ نکنه دوست دخترته و رو نمی کنی ؟

هامین قهقهه زد و گیلدا با حرص گفت : کوفت .

هامین برای لحظه ای جدی شد و گفت : دوست دختر آخه ؟ اون وقت چرا باید از شماها پنهان کنم ؟ بعدشم خودت می دونی که من بعد ماندانا نتونستم با کسی باشم .

گیلدا گفت : پس چرا اینقدر مشکوکی ؟

هامین گفت : مشکوک چی ؟ خب دوستمو بردارم بیام اون جا ؟

گیلدا گفت : آره مشکلش چیه ؟

هامین کمی سکوت کرد و گفت : گفتم یه وقت معذب نشین .

گیلدا با حرص گفت : نه من معذب نمی شم .

هامین گفت : باشه پس میایم .

گیلدا گفت : کار نداری؟

هامین گفت : نه .

درست قبل از این که گیلدا بخواد تماس رو قطع کنه هامین گفت : گیلی ؟

گیلدا هیچی نگفت و منتظر موند تا هامین حرفش رو بزنه . هامین با صدای ضعیفی گفت : اینجوری نباش .

گیلدا غرید : چه جوری نباشم ؟

هامین پوفی کرد و گفت : گیلی من نمی دونم چرا ناراحت شدی ولی اینجوری نباش . گیلیِ خوشحال و شاد و خندون باش .

گیلدا گفت : چشم .

هامین خواست اذیتش کنه و با شیطنت گفت : حسودی نکن .

و بلند بلند خندید . گیلدا با خنده گفت : کوفت . دیر نیای .

تماس رو که قطع کرد دیبا رو صدا زد و به سمت آشپزخونه رفت . نیم ساعت بعد کیوان و ترانه رسیده بودن و دیبا هنوز روی

کاناپه خواب بود ترانه داخل آشپزخونه بود و خیلی آروم تو گوش گیلدا پچ پچ می کرد : از زیر زبونش کشیدم گفت اسم دختره مایاست . به خدا گیلدا من دهن تورو سرویس می کنم اگه با دختره دوست بشه . گفتم آمارشو دربیار .

گیلدا خندید و گفت : به من چه . اون با هرکی دلش بخواد می تونه دوست بشه .

ترانه با حرص گفت : چقدر تو بیشعوری . می دونی من چه حسی دارم و اینجوری حالمو می گیری .

گیلدا خندید و گفت : دوسش داری برو بش بگو .

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و گفت : اگه می تونستم این کارو می کردم .

گیلدا نچ نچی کرد و با خنده گفت : حالا می گی من چی کار کنم ؟

ترانه با حرص گفت : هیچ کار نمی خواد بکنی تو . مسخره .

بعد با حرص مشغول پاره کردن پلاستیک جوجه ها شد . گیلدا گفت : باشه حالا قهر نکن . می خوای بش بگم زنگ بزنه دختره بیاد ؟

ترانه با حرص گفت : که چی ؟

گیلدا گفت : وقتی ببینیمش می تونیم چارتا عیب و ایراد رو دختره بذاریم نظرشو عوض کنیم .

چشم های ترانه برقی زد و گفت : برو بش بگو . من ظرفارو می شورم .

گیلدا در حالی که به سمت اتاق می رفت گفت : کابینت ها هم دستمال بکش .

وارد اتاق که شد دید کیوان با صدای بلند شعر می خونه و سعی می کنه دیبارو بیدار کنه . خندید و گفت : اون اینجوری بیدار نمی شه . تلاش نکن .

کیوان گفت : چه خواب سنگینی داره .

گیلدا با محبت به دیبا نگاه کرد و گفت : ولش کن . بذار یه کم دیگه بخوابه تا صبح بیدار بود . کیوان ؟ این دختره کی بود گفتی باهاش آشنا شدی ؟

کیوان گفت : آها مایا رو می گی ؟

روی مبل نشست و گفت : خب ؟

گیلدا گفت : زنگ بزن بیاد ببینیمش .

کیوان خندید و گفت : زوده بابا . پررو میشه . یه کم بگذره بعد میارم ببینیش .

گیلدا گفت : زنگ بزن بیاد بابا یه کم بخندیم .

کیوان لبخندی زد و گفت : ای بابا توام فقط دوست دخترای منو سوژه کن .

گیلدا مصرانه گفت : زنگ بزن . زود باش .

کیوان غرید : باید برم دنبالش . حوصله ندارم .

گیلدا نچ نچی کرد و گفت : کیوان دیگه . من بهت می گم بگو بیاد بگو چشم .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : چشم .

کمی بعد کیوان رو تراس در حال آماده کردن منقل بود که گیلدا با یک ماگ سبز به سمتش اومد . کیوان

با لبخندی گفت : امیدوارم محتویات داخلش سبز نباشه .

گیلدا گفت : چرا اتفاقا چای سبزه .

کیوان گفت : اه اه ببرش . می دونی من متنفرما از چایی سبز .

گیلدا کنارش رسید و گفت : نه بابا . شکلات داغه .

کیوان زود بلند شد و گفت : مریضی تو ؟ دستت درد نکنه .

گیلدا ماگ رو به دستش داد و پرسید : مایا تا کی می رسه ؟

کیوان خندید و گفت : گیر دادیا .

گیلدا پتوی دورش رو محکم تر به خودش چسبوند و گفت : می خوام ببینم کی نهار رو آماده کنیم .

کیوان گفت : تو راهه . تا یه ربع دیگه می رسه .

گیلدا چرخید و به باغ پوشیده از برف نگاه کرد و با وجود شلوغی و هیاهوی دورش باز هم نتونست به اتفاقات دیشب فکر نکنه . حرف های عجیب دیبا . این که تو این برف ، اون موقع شب رفته بود داخل زیرزمین . همه ی اینا براش عجیب بود .

نفس عمیقی کشید و گفت : کیوان به نظرت تهش چی می شه ؟

کیوان گفت : ته چی ؟

گیلدا گیج و گنگ گفت : این قضیه مهاجرت .

کیوان گفت : آها اون ؟ هیچی دیگه خیلی خری که می خوای مارو ول کنی بری .

گیلدا نالید : نگو که هروقت به این قسمتش فکر می کنم دیوونه می شم اونقدر که دلم می خواد اصلا بهش فکر نکنم .

کیوان خندید و گفت : خود درگیری داری دیگه . اینم شوهر بود پیدا کردی تو ؟

گیلدا نوچ نوچی کرد و گفت : باز گیر داد به روهام .

کیوان سری تکون داد و گفت : من که راضی نیستم بری .

گیلدا خواست چیزی بگه که ترانه و دیبا با سر و صدا از خونه خارج شدن . صندلی های تاشو رو با خودشون میاوردن و ترانه با غرغر گفت : پس کجا موندن اینا ؟ مردیم از گرسنگی .

کیوان گفت : به به دیبا خانوم . انتظار نداشتم تو طول روز ببینمت دیگه . گفتم هوا تاریک بشه شاید بیدار بشی .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : خودتو که دعوت می کنی اینجا اون اصلا هیچی حداقل میای خاموش باش .

کیوان با شیطنت گفت : بچه من گفتم تو اخلاق نداری بیایم روز جمعه این گیلدا یه کم سرحال بیاد .

دیبا صندلیش رو کنار آتیش گذاشت و کلاه کاپشنش رو روی سرش کشید و گفت : خاموش باش لطفا .

کیوان با سر تکه چوبی که تو دست داشت کمی ذغال هارو جا به جا کرد و گفت : می گم اخلاق نداری دیگه .

دیبا ماگ سبز رنگی که لبه ی تراس بود رو برداشت و یک قلپ ازش خورد و کیوان نالید : اون مال منه .

دیبا با حرص گفت : حالا دیگه مال من شد .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و رو بهش گفت : پاشو برو چند تا سیب زمینی بیار منقل رو تست کنم .

دیبا در حالی که دستش رو روی حرارت ذغال ها می گرفت گفت : من ؟

کیوان گفت : آره چرا تعجب می کنی ؟ پاشو یه کم مفید باش .

دیبا نگاهی بهش کرد و کیوان گفت : پاشو وگرنه بت غذا نمی دم .

دیبا خندید و گفت : من از تهدید خوشم نمیاد .

کیوان گفت : ای بابا . پروژه با شکست مواجه شد . آخه لامصب تو محبت هم روت جواب نمی ده .

دیبا خندید و گفت : کلا تو هرکار بکنی جواب نمی ده رو من . رو اعصاب منی .

کیوان نگاهی به ترانه و گیلدا که می خندیدن انداخت و گفت : من بین شما سه تا چیکار می کنم اصلا ؟ این شعور نداره . یکی تون جبران کنه حداقل .

ترانه گفت : اینقدر حرص نخور . من می رم میارم .

رفتن ترانه با رسیدن هامین و دوستش همزمان شد . صدای در باغ اومد و بعد صدای کشیده شدن لاستیک ماشین هامین روی برف های پوک به گوش رسید هامین با شور و هیجان همیشگی مخصوص به خودش همراه دوستش به سمتشون اومد . دوستش در نگاه اول پسر قد بلند و متینی به نظر اومد . موهاش نیمه بلند بود که به وسیله ی یک کش کوچک پشت سرش جمع شده بود . تماما لباس های تیره به تن داشت . هامین با هیجان با همه دست داد و دوستش رو آبان معرفی کرد . بچه ها باهاش دست دادن و آشنا شدن . هامین جعبه ای که تو دستش بود رو کناری گذاشت و گفت : چی می خواستین دیگه ؟

کیوان گفت : چیه اون ؟

هامین لبخندی فاتحانه زد و گفت : آبجو .

دیبا ذوقی کرد و گفت : وای هامین . آرزوم برآورده شد . کاش یه چیز دیگه از خدا می خواستم .

هامین نگاهی به آبان کرد و گفت : این خانوم که می بینی کوچولوی جمع ماست .

لب و لوچه ی دیبا آویزون شد . هامین با محبت گفت : اون جوری نکن خودتو . بگم بزرگ جمعی خوبه خب ؟ هیچی بهتر از صداقت نیست .

هامین لبخندی زد و گفت : خوشبختم .

دیبا با غرغر نالید : منم . دیبا هستم .

آبان سر تکون داد . هامین نگاهی به گیلدا کرد و رو به آبان گفت : اینم گیلدا خانوم خواهر دیباست .

آبان و گیلدا هردو همزمان ابراز خوشبختی کردن .

هامین رو به آبان گفت : کیوان هم که میشناسی دیگه .

بعد با هیجان گفت : عینکی کجاست ؟

دیبا خندید و گفت : الان میاد .

هامین آروم گفت : خدا کنه نشنیده باشه .

صدای در اومد و ترانه گفت : شنیدم هامین .

هامین خندید و گفت : من گفتم فرفری .

ترانه کتری پر از آب رو به کیوان داد و در حالی که با آبان دست می داد گفت : خوشبختم .

آبان با شیطنت گفت : بالاخره عینکی یا فرفری؟

کیوان در حالیکه با نهایت دقت کتری رو روی منقل می ذاشت گفت : اگه در وهله ی اول عینکش جلب توجه می کنه عینکی . اگه موهاش جلب توجه می کنه فرفری .

ترانه خندید و گفت : کلا بچه ها لطف دارن .

آبان خیلی جدی گفت : پس فرفری .

ترانه گفت : هرجور صلاحه .

هامین صندلی های تاشو رو باز کرد و دور منقل چید و گفت : بشینین تا بهتون آبجو بدم . هرکی زودتر بشینه بیشتر بهش میرسه .

دیبا کف دست هاش رو به هم مالید و گفت : من که خیلی وقته نشستم .

کیوان با جدیت گفت : شما از نظر سنی مجاز به خوردن نیستی .

دیبا نالید : باز این حرف زد .

کیوان خندید و گفت : اصلا کلا تورو شامل نمیشه . چون از قبل نشسته بودی .

هامین گفت : دیبا با تاریخچه ای که داره فقط با شروط می تونه بخوره .

دیبا غرید : بابا جلو همه هی بگین حالا . چیکار کردم مگه ؟ بالا آوردم دیگه .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : تو تراس دراز

کشیده بودی غلت می زدی اصلا کار عجیبی نبود نه ؟

دیبا با چشم و ابرو به آبان اشاره کرد و کیوان گفت : باشه بقیه شو نمی گم .

دیبا خندید و رو به هامین گفت : حالا شرطت چیه ؟

هامین خیلی جدی گفت : هروقت من بگم نخور دیگه نباید بخوری .

دیبا غرغر کنان گفت : اوف . گیلدا کم بود بقیه هم دبیر پرورشی شدن .

هامین گفت : شرط همینه .

دیبا نالید : قبول .

گوشی کیوان زنگ خورد جواب داد و گفت : شروع نکنین تا من برم درو باز کنم بیام .

تو باغ به سمت در ورودی راه افتاد هامین متعجب گفت : مهمون داریم ؟

گیلدا گفت : دوست دختر جدیدشه .

هامین خندید و به سرفه افتاد و گفت : این از کجا پیداش شد ؟

ترانه گفت : حالا می گم واست .

کیوان که با مایا برگشت همه متعجب نگاهشون می کردن . مایا دختری با قد متوسط و لاغر اندام بود . موهای رنگ شده ش کاملا از شالش بیرون بود . چهره ی جذاب و خواستنی داشت . وقتی رسیدن کیوان بچه ها رو بهش معرفی کرد و گیلدا مایا رو برد داخل تا کاپشن و شالش رو بذاره . وقتی برگشتن هرکس روی صندلی خودش نشست و هامین به هرکس یک بطری آبجو داد . ترانه با حسرت به انگشت های مایا نگاه می کرد که تو انگشت های دست کیوان قفل شده بود . کاملا به یاد داشت از چه روزی احساسش به کیوان تغییر کرده بود . حتی درست یادش بود ساعت چند بود ."وقتی هفده سالش بود و تولد یکی از همکلاسیاش دعوت بود . توی حیاط سرسبز خونه شون نشسته بود . یه روز گرم بهاری بود . گیلدا با کلی گریه و زاری از بابای ترانه می خواست اجازه بده ترانه هم باهاشون بره اما چون نمره ی امتحان ریاضیش خیلی پایین شده بود تنبیه شده بود و اجازه نداشت اون مهمونی رو بره . گیلدا بغلش کرده بود و گفته بود من بدون تو نمی رم . ترانه تو گوشش گفته بود : نه تو برو . کادوی منم به مریم بده . بعد بیا واسم تعریف کن چیکارا کردین . گیلدا با چشم گریون از خونه

رفته بود و حالا ترانه ساعت ها لبه ی پله نشسته بود و تمام مدت داشت به این فکر می کرد که الان دخترها در چه حالی هستن . یک رقص گروهی تمرین کرده بودن و قرار بود برقصن . مامان مریم کلی غذاهای خوشمزه درست کرده بود . دوباره گریه ش گرفت و اشک روی گونه هاش ریخت . در حیاط باز شد و پسر همسایه بالایی وارد حیاط شد . پسر همسایه ی طبقه ی بالا ، دوست چندین و چند ساله ش . دوستی که از وقتی به یاد داشت دوستش بود . مثل گیلدا ، مثل هامین . زود اشک هاش رو پاک کرد . دوست نداشت کیوان دوباره مسخره ش کنه . عینک طبی ش رو به چشم هاش زد کیوان با خنده به سمتش اومد و گفت : چی شده آبغوره می گیری ؟

ترانه روش رو برگردوند و نالید : کیوان من حوصله ندارم .

کیوان به سمتش اومد و کنارش لبه ی پله نشست و گفت : بگو چی شده ؟

ترانه نگاهش کرد و گفت : اگه می خوای مسخره بازی دربیاری برو بالا.

کیوان خیلی جدی گفت : نمی خوام مسخره بازی دربیارم .

ترانه پاهاش رو تو شکمش جمع کرد و سرش رو روی زانوهاش گذاشت و نالید : مگه تو جز مسخره بازی کار دیگه هم بلدی؟

کیوان خندید و گفت : آره .

ترانه نالید : یه رقص گروهی تمرین کرده بودیم با بچه ها قرار بود امشب برقصیم .

کیوان پقی زد زیر خنده . اما تا چشم های گریون ترانه رو دید همون جور موند . از نظر کیوان این رقص گروهی خیلی مسخره بود اما حتما اونقدر برای ترانه مهم بود که این طور چشم هاش رو خیس از اشک کرده بود . گفت : چرا نرفتی تولد ؟

ترانه با غصه نالید : امتحان ریاضیمو گند زدم . هفت گرفتم . بابام تنبیهم کرد .

کیوان گفت : عجب خنگی هستی تو .

ترانه نالید : اصلا نمی تونم با این ریاضی لامصب کنار بیام .

کیوان گفت : تو دیوونه ای .

دوباره قطره های اشک روی گونه های ترانه ریخت . کیوان خیلی آروم دستش رو جلو برد و دست های سرد ترانه رو گرفت . انگشت هاش رو تو انگشت های ترانه قفل کرد و گفت : تو حق نداری غصه بخوری . من رشته م ریاضیه ، مخم ماشین حسابه . همین الان پاشو برو کتاب و دفتر ریاضی تو بیار باهات تمرین می کنم . یه جوری بت یاد می دم که دیگه به خاطر یه امتحان کوفتی اینقدر اشک نریزی .

ترانه که انگار به تمام تنش جریان قوی برق وصل کرده بودن نگاهی شوک زده به کیوان انداخت . دست هاش می لرزید . نگاهش افتاد به ساعت مچیش . ساعت پنج و هفده دقیقه ی عصر سه شنبه بیست و یک اردیبشت بود . "

صدای گیلدا که می گفت : ترانه کجایی ؟ رشته ی افکارش رو پاره کرد . به سمت گیلدا چرخید و گفت : هیچی همین جام .

گیلدا بطریش رو به سمت ترانه گرفت و گفت : سلامتی تو می خورم که همیشه پیشم باشی دوستم .

ترانه لبخند زد و تو قلبش عمیقا احساس خوشحالی کرد از این که گیلدا رو تو زندگیش داره . هامین سیخ های جوجه رو روی منقل گذاشت . مایا با صدای ظریفی که داشت گفت : چقدر این خونه قدیمیه ، اینجا کسی زندگی می کنه یا خونه باغه ؟

گیلدا گفت : نه عزیزم . من و دیبا اینجا زندگی می کنیم . خونه ی آبا و اجدادی مون هست .

مایا سری تکون داد و با اکراه گفت : نم

ی ترسین ؟ تنها ، اینجا ؟

دیبا گفت : نه عزیزم . چرا بترسیم ؟ ما اینجا رو خیلی دوست داریم . برامون خیلی احساس خوبیه که اینجا زندگی کنیم . جایی که مامان بزرگمون به دنیا اومده و بزرگ شده .

مایا فقط سر تکون داد و نگاهی عجیب و با اکراه به ساختمون که بنای قدیمی داشت انداخت . آبان گفت : من عاشق اینجور جاهای قدیمی ام . حس عجیبی داره .

گیلدا گفت : دقیقا همین طوره . من عاشق خونه های قدیمی و همین طور وسایل قدیمی ام .

آبان متعجب نگاهش کرد و گفت : چه جالب ! من یه کلکسیون از وسایل قدیمی تو خونه م دارم .

گیلدا با ذوق گفت : چقدر هیجان انگیز .

کیوان بی حوصله گفت : چیز میزای قدیمی حوصله آدمو سر می برن .

مایا غرید : واقعا همین طوره . من که دلم می گیره .

دیبا که سرش تو گوشیش بود فقط گفت : اوکی باشه ، شماها جدید ، با کلاس ، مدرن . چه زوجی ، چقدر به هم میاین .

مایا نگاهی با اکراه به اون دختر مغرور بد اخلاق انداخت و خواست چیزی بگه که هامین بطریش رو روی زمین گذاشت و گفت : خب جوجه ها آماده ن . کیوان اون نون هارو بیار که نهارمونو بخوریم .

کیوان بلند شد و در حالی که به سمت خونه می رفت گیلدا گفت : صبر کن منم بیام . گوجه خیارشورارو بیارم .

هر دو به سمت خونه راه افتادن . هامین نگاهی به دیبا کرد و گفت : پاشو دیبا . برو یه ظرف بیار جوجه هارو بریزم توش .

دیبا غرغری کرد و راه افتاد سمت خونه . کیوان و گیلدا تو آشپزخونه بودن که دیبا با غرغر گفت : کیوان بازم که با انتخابت ریدی .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : تو یه کم اخلاقتو خوب کنی بد نمی شه آ .

دیبا بی حوصله گفت : من همینم کیوان . تو انتخابات بده . نمی دونم چرا اینقدر دنبال دخترای چس کلاسی .

کیوان گفت : اولا هنوز داریم آشنا می شیم . دوما ...

دیبا وسط حرفش پرید و گفت : من جای تو بودم همین الان تصمیم می گرفتم که این بشر به دردم نمی خوره . چشه تا اومده شروع کرده به کلاس گذاشتن ؟

کیوان گفت : شماها از صدتا خواهرشوهر بدترین به خدا .

دیبا پوفی کرد و گفت : چیه این آخه ؟ باز تو دماغ عملی دیدی دست و دلت لرزید ؟

گیلدا پقی زد زیر خنده و کیوان متعجب نگاهش کرد و دیبا با غر غر گفت : ضعف دماغ عملی داری .

کیوان با خنده گفت : بابا دختر بدی نیست .

دیبا در حالی که دیس سرامیکی سفید رو برداشته بود و به سمت در می رفت گفت : اگه نظر من واست مهمه ریدی عزیزم .

وقتی رفت کیوان نگاهی به گیلدا انداخت و گفت : این نبود می گفت چه زوجی چقدر به هم میاین ؟

گیلدا با خنده گفت : تو که اینقدر خنگ نبودی . داشت بهت تیکه می نداخت .

کیوان پلاستیک نون رو برداشت و گفت : نه که من آدم صاف و صادقیم . متوجه نمی شم .

باهم از خونه خارج شدن . بعد از خوردن غذا . دیبا جرعه ی آخر بطریش رو یک نفس سر کشید و از روی صندلیش بلند شد . ترانه و گیلدا رفته بودن داخل تا نسکافه بیارن و بقیه در حال بحث و گفتگو بودن . از پله ها سرازیر شد و پاش رو تو برف های دست نخورده گذاشت . احساس خوبی بود . عاشق برف بود . چند قدم تو باغ برداشت و درست جایی که به واسطه ی ساختمون تو دید بچه ها که روی تراس نشسته بودن نبود خودش رو روی برف های دست نخورده پرت کرد و شروع کرد به تکون دادن دست ها پاهاش . وقتی مامان و بابا هنوز تو این دنیا بودن وقتی هنوز خیلی کوچولو بود . بابا بهش یاد بود که این کار رو بکنه و بعد با احتیاط بلند می شد و به فرشته برفی که روی زمین ساخته بود نگاه می کرد . اون وقتا شاید اگه صد تا هم از این فرشته برفی ها رو زمین می ساخت خسته نمی شد . فقط دوست داشت یه جایی رو پیدا کنه که برف دست نخورده باشه و دیگه هیچی نیاز نداشت جز این که فرشته برفی درست کنه . بعد با احتیاط بلند شد و با لذت به فرشته برفیش نگاه کرد . گوشیش رو از جیب کاپشنش بیرون کشید و سعی کرد از فرشته برفیش عکس بگیره . صدای فشرده شدن برف

های پوک تو گوشش پیچید به خیال این که یکی از بچه ها دنبالش اومده به پشت سرش چرخید و برای لحظه ای متوجه شد صدا قطع شد و هیچ کس پشت سرش نبود . صدای خنده و همهمه ی بچه ها از دور به گوش می رسید . برگشت تا عکس بگیره که صدای جنبشی رو احساس کرد .ناخودآگاه گوشش تیز شده بود و تمرکزش بالا رفته بود به عقب چرخید و گفت : کیوان تویی ؟ می خوای منو بترسونی ؟

صدایی نیومد . نفسش رو فوت کرد و گفت : بیا بیرون . لو رفتی دیگه .

اما همون لحظه صدای کیوان از دور به گوشش رسید که با صدای بلند می خندید . شک نداشت این صدای خنده ی خود کیوانه که مثل استارت زدن یه پیکان قدیمیه .

به سمت تراس راه افتاد و با ترس به اطراف نگاه می کرد که ناخودآگاه از گوشه ی چشم پشت تنه ی درخت قدیمی و تنومندی جنبشی رو احساس کرد . سر جاش میخکوب شد .

با کنجکاوی به اون سمت چرخید و با دقت به اطراف نگاه کرد چند کلاغ لابه لای شاخه های برفی می چرخیدن و قارقار می کردن . یک قدم لرزان به همون سمت برداشت . اما احساس ترس عجیبی توی دلش افتاد . با عجله به سمت تراس راه افتاد . روی پله ها ایستاد و به همون سمت چرخید و دوباره با دقت نگاهی به باغ انداخت . هیچ چیز غیر عادی تو باغ نبود . هیچ جنبشی ، حرکتی . همه چیز عادی بود . باغ تو سکوت خودش فرو رفته بود . پشت دیوار کمین کرد و با دقت زل زد به همون قسمت باغ . چند دقیقه ای انبوه درختها رو زیر نظر گرفت که با صدای پق گفتن کسی از پشت سرش از جا پرید و به سمت صدا چرخید. هامین در حالی که می خندید پشت سرش ایستاده بود. با حرص گفت : هامین !!

چشم های هامین با محبت نگاهش کرد و گفت : چی کار می کنی ؟ چی رو نگاه می کنی ؟

دیبا نالید : ترسیدم هامین .

هامین خندید و گفت : خب حالا فکر کردم فهمیدی پشت سرتم . به چی یواشکی نگاه می کنی؟

دیبا گفت : هیچی . می خواستم ببینم فرشته برفیم از این جا دیده می شه یا نه ؟

هامین تو چشم های دیبا نگاه کرد . خیلی وقت بود دیبا رو اینقدر سرحال ندیده بود . برخلاف همیشه که حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز رو نداشت . دلش می خواست به دیبا کمک کنه تو اون حال بمونه گفت : می خوای تا تاریک نشده آدم برفی بسازیم ؟

دیبا متعجب تو چشم های هامین نگاه کرد و جیغ خفه ای کشید و با ذوق گفت : آره که می خوام .

هامین جذاب خندید و دیبا با خودش فکرد مشت اون صورت زاویه دار خشن ، پشت اون ته ریش های روشن ، پشت اون چشم های قهوه ای تیره ، پشت اون ابروهای پرپشت مردونه چه قلب مهربونی پنهان شده.

هامین دستکش هاش رو از جیب کاپشنش بیرون کشید و گفت : بدو بریم .

دیبا پشت سر هامین از پله ها سرازیر شد و با هم مشغول ساخت آدم برفی شدن . گیلدا که با لبخند داشت اون دوتا رو می دید با صدای آبان به خودش اومد : گیلدا خانوم ؟ اگه هنوز آبجو می خوری ...

گیلدا به سمتش چرخید و دید که آبان بطریش رو سمت گیلدا گرفته . نگاه کرد و دید کیوان و مایا کمی اون طرف تر ایستادن و دارن صحبت می کنن . ترانه هم در حالی که رو تراس قدم می زد باموبایلش در حال حرف زدن باامامانش بود . سر بطریش رو به بطری آبان زد و گفت : سلامتی .

آبان کمی از محتویات داخل بطری رو خورد و کمی ذغال توی منقل ریخت و کتری رو جا به جا کرد تا آب داخلش جوش بیاد .

گیلدا در حالی که با عشق به هامین و دیبا نگاه می کرد گفت : چند ساله هامین رو می شناسی ؟

آبان گفت : هامین رو از بچگی . یه نسبت فامیلی دور با هم داریم . اما خب چون ما همیشه شهر دیگه زندگی می کردیم و بعدش من

برای ادامه ی تحصیل رفتم انگلیس همیشه دور بودیم . اما خب ، دوستای نزدیک .

گیلدا گفت : آها . پس به خاطر همین من ندیدمت تا حالا یا خیلی چیزی در موردت نشنیدم . چون منم از بچگی با هامین دوستم . خونه هامون تو یک کوچه بود . با هم یک رشته و یک دانشگاه درس خوندیم .

هامین گفت : قبل از این که بیایم هامین توضیح داد که شما چارتا از نزدیکترین دوستاشین.

گیلدا لبخند زد و گفت : آره همین طوره .

بعد از سر و صدای خنده های دیبا که مشغول آدم برفی ساختن با هامین بود حواسش پرت شد و با لذت نگاهشون کرد و زمزمه کرد : بعد از ماندانا هیچ وقت ندیده بودم هامین اینقدر شنگول باشه . همیشه ظاهرشو حفظ می کنه ولی من هیچ وقت این خنده هاشو ندیده بودم تو این چهار سال .

آبان گفت : یادمه چقدر بهش سخت گذشت.

گیلدا نفسی عمیق کشید و گفت : برف همه رو خوشحال می کنه .

آبان گفت : پس چرا تو خوشحال نیستی ؟

گیلدا لحظه ای همون جور موند . حتی پلک نزد و نگاهش رو از هامین و دیبا و ترانه که همین حالا بهشون ملحق شده بود گرفت و به سمت آبان چرخید و گفت : من خوشحال نیستم؟

آبان تو چشم های درشت و مشکی گیلدا نگاه کرد و گفت : به نظرم نه ! یه غمی تو نگاهت می بینم. البته ببخشید آ . منظورم اینه که از لحظه ای که دیدمت به نظرم خیلی غمگین اومدی.

گیلدا نفسش رو فوت کرد و کمی از محتویات بطری تو دستش رو خورد چهره ش از تلخی آبجو تو هم کشیده شد نالید : فکر نمی کردم اینجوری به نظر بیام .

آبان با دقت نگاهش کرد و گفت : متاسفم اگه باعث ناراحتیت شدم .

گیلدا گفت : نه ناراحت نشدم .

آبان با چوبی که از روی زمین برمی داشت کمی ذغال هارو جا به جا کرد و گفت : من نمی دونم اون چه غمیه که تو چشماته ، نمی دونم چی رو دلت سنگینی می کنه ولی اینو بدون زندگی ادامه داره ، گذر زمان سختی مشکلات رو واسمون کم می کنه . مشکلاتی که

پررنگن و کمرنگ می کنه . چیزی که امروز داره آزارمون می ده دو سال دیگه شاید واسمون خنده دار باشه ، شاید خنده دار نباشه ولی دیگه اذیتمون نکنه . ولی می خوام بگم هیچ چیز ارزش اینو نداره که روزاتو اینجوری بگذرونی .

گیلدا گیج گفت : چه جوری؟

آبان لبخندی زد و گفت : اینجوری با این نگاه غمزده .

گیلدا پوفی کرد و با صدای ضعیفی نالید : بعضی چیزا نه کمرنگ م

ی شه نه فراموش ، حرفات قشنگن ولی شعارن ، تو چیزی از زندگی من نمی دونی .

آبان گفت : من تقریبا جز اینکه دوست هامینی و یه خواهر داری و اینجا زندگی می کنی چیز دیگه ای ازت نمی دونم . ولی از لحظه ای که دیدمت غم تو نگاهت توجهمو جلب کرد . قضاوتت نمی کنم فقط حرفایی زدم که با توجه به دونسته های کمی که ازت داشتم بتونم کمکت کنم .

گیلدا گفت : من مامان و بابامو تو یه لحظه با هم از دست دادم به افتضاح ترین حالتی که می شد ، این غم ، مثه یه لکه تا ابد رو قلبم می مونه . فکر نکنم گذر زمان بتونه کاری بکنه واسم .

آبان که متاثر شده بود آخرین جرعه ی بطری تو دستش رو یک نفس سر کشید و گفت : متاسفم گیلدا .

گیلدا سر تکون داد و قطره ی اشکی که با سماجت از گوشه ی چشمش چکیده بود رو با سر انگشتش پاک کرد و سرش رو به سمت بچه ها چرخوند . حالا کیوان و مایا هم بهشون پیوسته بودن از صدای خنده های شاد و خوشحالشون لبخندی روی لبش اومد .

****

به سمت پنجره ی بزرگ و سرتاسری اتاقش و چرخید و دست هاش رو به سینه ش زد و نگاهی به شهر شلوغ انداخت و گفت : هامین یه حرفی می زنیا . من چه جوری دیبا رو چند روز تنها بذارم آخه ؟

هامین از کنار میز رد و شد و موازی با گیلدا ایستاد و زل زد به منظره ی پشت پنجره و گفت : اولا که چند روز نیست و دو روزه . بعدشم دیبا رو می فرستیم خونه ترانه اینا .

گیلدا با حرص به سمت هامین چرخید و گفت : دیبا هم رفت . یه جوری حرف می زنی انگار نمی شناسی اون لجبازو .

هامین لبخندی زد و گفت : اون با من . بلدم چه جوری راضیش کنم دیگه .

گیلدا اخم هاش رو تو هم کشید و گفت : من نمی تونم بیام هامین . نمی تونم تنهاش بذارم .

هامین نچ نچی کرد و گفت : تو می گی دیبا لجبازه . اما خودت لجبازتری گیلی .

گیلدا تو چشم های هامین نگاه کرد و گفت : تو شرایط منو می دونی هامین ، بهتر از هر کسی می دونی حتی روهام . اون وقت ازم انتظار داری پاشم واسه یه پروژه ی کوفتی با تو بیام یه شهر دیگه ؟

هامین دستی تو موهاش فرو برد و گفت : من چه غلطی بکنم گیلی ؟ من بدون تو نمی تونم برم . نمی تونم کارارو پیش ببرم . می گی چی کار کنم ؟؟ اگه تو نباشی پروژه رو قطعا از دست می دیم . اگه نخوای بیای بازم واسه من مهم نیست به خدا . پروژه فدای یه تار موت .

گیلدا نگاهش افتاد تو چشم های هامین . همین چند ثانیه ی پیش اونقدر از هامین و این پیشنهادش عصبانی بود که دوست داشت سر هامین داد بزنه اما هامین حاضر بود به خاطر این جریان حتی قید پروژه رو بزنه . چقدر یک آدم می تونست خوب و رفیق باشه ؟

نالید : من راضی نیستم که پروژه رو از دست بدی هامین . فقط فکر کردم شاید بدون من هم بتونی ...

هامین نذاشت جمله ش رو کامل کنه و گفت : بدون تو نمی شه . خودتم اینو می دونی .

گیلدا سری تکون داد و گفت : راضی کردن دیبا با خودت . باید بره خونه ی ترانه اینا .

هامین لبخندی زد و گفت : من می دونم چطور راضیش کنم گیلی .

گیلدا لب هاش رو به هم فشرد . دلش راضی به رفتن و تنها گذاشتن دیبا نبود ، اما دلش به ضرر کردن شرکت هم نبود . هامین که متوجه دودلی گیلدا شده بود گفت : اگه نخوای بیای بازم بدون پروژه واسم مهم نیست گیلدا . مهمه آ ، ولی نه اندازه ی تو . نه اندازه ی یک لحظه ناراحتی تو .

گیلدا لبخندی زد و گفت : تو رفیق منی ، همیشه صلاح منو خواستی پس من حرفی ندارم هامین . تا پشیمون نشدم از تصمیمم بذار به دیبا زنگ بزنم و خبر بدم .

هامین گفت : مرسی عزیزم که اینقدر بهم اعتماد داری . مطمئن باش همه ی جوانبشو سنجیدم که این پیشنهاد رو دادم . اگه یک درصد مشکلی برای دیبا داشت اصلا حرفشم نمی زدم .

گیلدا گوشیش رو از جیب بارونی مشکی ش بیرون کشید و شماره ی دیبا رو گرفت که بعد از دو بوق با صدای گرفته ای جواب داد . گرفتگی صدای دیبا چند چین کوچک بین ابروهای گیلدا ایجاد کرد.

گیلدا با محبت خواهرانه ای گفت : چطوری عزیزم ؟ نهارتو خوردی ؟

دیبا نالید : نه ! می دونی که من قرمه سبزی دوست ندارم . جدا گیلدا چرا قرمه سبزی می پزی واسم ؟

گیلدا نوچ نوچی کرد و گفت : می خواستم واست فسنجون درست کنم ولی گردو نداشتیم . یه کم بخور .

دیبا غر غری کرد و گفت : شب خودت بخور . ماری داره میاد دنبالم بریم نهار بیرون .

گیلدا گفت : باشه عزیزم . اگه پول لازم داشتی بگو واست بریزم . راستش زنگ زدم بگم من یه ماموریت دو روزه باید برم با هامین .

دیباگفت : باشه . به سلامت .

گیلدا نالید : نمی خوام تو تنها بمونی . با ترانه هماهنگ می کنم شبا بری پیشش .

دیبا گفت : ببینم چی میشه .

گیلدا با تحکم گفت : ببینم چی میشه نداریم .اگه اون جا نری که منم نمی رم .

دیبا گفت : آخ گیلدا ، باشه . کی می خوای بری؟

گیلدا نگاهی به هامین انداخت و گفت : کی باید بریم ؟

هامین که لبه ی میز نشسته بود گفت : فردا صبح راه میوفتیم .

گیلدا فقط گفت : فردا صبح . اگه کلاس مهم نداشتی می تونی بیای آ .

هامین اشاره کرد : راست می گی می تونه بیاد .

دیبا فقط گفت : نزدیک امتحانای پایان ترمه . کجا بیام . شما برین کاری نداری؟ .

گیلدا گفت : مواظب خودت باش . شب می بینمت .

دیبا تماس رو بدون خداحافظی قطع کرد و گیلدا نگاهی به هامین کرد . هامین گفت : چی شد ؟ می تونه بیاد ؟

گیلدا گفت : نه .

روی صندلی ش نشست و ادامه داد : گفتم شبا باید بری پیش ترانه سربالا جواب داد . باید خودت باهاش حرف بزنی .

هامین چشم هاش رو خیلی کوتاه بست و باز کرد و گفت : به روی چشم .

تقه ای به در خورد و در باز شد . نگین سرش رو اخل اتاق آورد و گفت : آقا هامین ، دوستتون اومدن .

هامین گفت : بگو بیاد این جا .

نگین سر تکون داد و هامین گفت : نگین جان زنگ بزن با خانوم محتشم هماهنگ کن . ما فردا عصر می رسیم اون جا .

نگین رفت و لحظه ای بعد آبان وارد اتاق شد . سلام علیک کرد و جعبه ی مقوایی که سه تا لیوان بیرون بر قهوه رو حمل می کرد رو روی میز گذاشت و گفت : امیدوارم همه امریکانو د

وست داشته باشین .

گیلدا یک لیوان رو بیرون کشیدو گفت : ممنون . خیلی به موقع بود . داشتم سردرد می شدم .

هامین با خنده گفت : یادم رفت بت بگم آبان . گیلدا هم مثه خودت معتاده .

آبان گفت : به به . چه اعتیادی بهتر از این .

گیلدا خندید و هامین جریان ماموریت رو به آبان هم گفت و ازش خواست اگه کار خاصی نداره همراهشون بره . آبان همون جا گفت : من که اینجا کار خاصی ندارم . یه جورایی واسه تعطیلات و استراحت اومدم . پس چه چیزی بهتر از یه مسافرت جاده ای . اون جا هم شما که مشغول کاراتون بودین من می رم واسه خودم می گردم .

گیلدا کمی از قهوه ش خورد و نگاهی به سر تاپای آبان کرد و با خودش به این فکر کرد که حتما باید این جریان رو با روهام درمیون بذاره .

کمی بعد دیبا به همراه ماری وارد کافی شاپ رامین می شدن که ماری پرسید : چه خبر از سام ؟

اخم های دیبا توی هم رفت و گفت : هیچی .

ماری در رو باز کرد و گفت : حالا بیا تو تا واست تعریف کنم .

با هم وارد شدن و به سمت میزی که جلوی پنجره بود رفتن . دیبا کوله ی سرمه ای خال خالیش رو روی میز کنارش گذاشت و گفت : تعریف کن . چی می خواستی بگی ؟

ماری نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت : سام به پدرام گفته که این بار واقعا دیگه براش همه چیز تموم شده .

دیبا برای لحظه ای خشکش زد . شنیدن این حرف خیلی براش تلخ بود . روی قلبش احساس سنگینی کرد و نالید : همین ؟

ماری گفت : آره . می خواستم ببینم بهت زنگ منگ نزده ؟ چون مطمئنم اون نمی تونه طاقت بیاره بدون تو .

دیبا با بی تفاوتی گفت : فعلا که تونسته . بی خیال ماری . اصلا حوصله ندارم از سام حرف بزنیم .

ماری گفت : می خوای من و پدرام آشتی تون بدیم ؟

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و به تندی گفت : نخیر . همچین کاری نکنیا . مگه ما بچه ایم که نیاز داشته باشیم دو نفر دیگه آشتی مون بدن . اگه بخوایم با هم باشیم مثه آدم حرفمونو به هم می زنیم .

ماری گفت : من و پدرام دو نفر دیگه نیستیم . دوستاتونیم .

دیبا دستش رو زیر چونه ش زد و گفت : خب نیاز نداریم دوستامون آشتی مون بدن . بعدشم ما اصلا قهر نیستیم که بخوایم آشتی کنیم . یه مدت قراره جدا باشیم .

ماری گفت : باشه . حالا چرا دعوا داری ؟ من فکر کردم اگه کاری ازم برمیاد انجام بدم .

دیبا نگاهش پشت سر ماری به رامین افتاد و سلام کرد . ماری چرخید و اون هم سلام کرد .

رامین در حالی که با دخترها دست می داد یک صندلی عقب کشید و کنارشون نشست و گفت : به به ... خوش اومدین .

ماری گفت : مرسی . خوبی؟

رامین گفت : یه کم درگیریم . سرمون خیلی شلوغه .

بعد رو به دیبا کرد و گفت : تو چطوری ؟ خوبی؟

دیبا سر تکون داد و گفت : ممنون .

رامین گفت : خب بچه ها چی می خورین بگم بیارن ؟

ماری گفت : نهار می خوایم . منوی سخنگو شو ببینم چی دارین ؟

رامین خندید و گفت : پاستا ، بیف استراگانف ، سالاد سزار ، برگر دودی . حالا چی میل دارین ؟

ماری گفت : من که برگر می خورم .

دیبا گفت : منم پاستا .

رامین یکی از بچه هارو صدا کرد و سفارش دخترهارو بهش داد ، کمی پیششون نشست و بعد رفت .

سفارششون رو آوردن ، دیبا در حالی که چنگالش رو تو ظرف پر از پاستا فرو می برد گفت : راستی ماری من دو سه شب تنهام ، تو می تونی بیای شب پیشم ؟

ماری با هیجان گفت : جدا تنهایی ؟ آره چرا که نه ؟ من میام .

دیبا چنگال رو جلوی دهانش گرفت و گفت : گیلدا بهم گفت برم خونه ی ترانه ، ولی من ترجیح می دم تو شب بیای پیشم .

ماری گازی به برگرش زد و در حالی که دهنش پر بود گفت : من که میام . کلی خوش می گذرونیم .

دیبا لبخندی زد و نگاهش افتاد پشت سر ماری به رامین افتاد که پشت بار ایستاده بود و داشت نگاهش می کرد. لبخندی زد و احساس کرد رامین کمی هول شد و سعی کرد خودش رو مشغول کار نشون بده .

****

صورتش رو با آب سرد شست و از سرمای آب تمام پوستش یخ زد . تو آینه ی قدیمی و دون دون نگاهی به خودش‌کرد و موهای مشکی حالت دارش رو پشت گوشش زد . از دست شویی بیرون اومد و تو سکوت اون باغ یخزده به صدای قارقار کلاغ ها گوش سپرد . چند قدم روی تراس برداشت و به نرده های قدیمی تراس تکیه زد و نگاهش رو بین انبوه درخت ها که هنوز نشونه ای از

برف روشون بود چرخوند . آدم برفی بلند قد و درشت دیبا رو دید که سعی کرده بودن ازش یک مرد عضله ای بسازن اما بالا تنه ش شبیه یک زن شده بود . خنده ش گرفت و نگاهش افتاد به شالگردن سرخابی دیبا که هنوز دور گردنش بود . اون روز وقتی به دیبا گفت : حالا که عکساتو گرفتی شال گردنت رو بردار تا خراب نشه .

دیبا مظلومانه تو چشم هاش‌نگاه کرده بود و نالیده بود : گیلدا توروخدا بذار بمونه . می ترسم سرما بخوره .

از یادآوری نگاه مظلوم و التماس آمیز دیبا لبخندی روی لب هاش اومد . چطور می شه اون دختری که اینقدر دلش برای یک آدم برفی می سوزه بعضی وقت ها اونقدر خشن و سنگدل میشه . نمونه ش همین دیشب که سر خونه ی ترانه موندن خونه رو روی سرش گذاشته بود و فقط می گفت که می خواد همین جا با ماری بمونه . سرش رو تکون داد و نگاهش ناخودآگاه افتاد به جای خالی بینی آدم برفی که ویبا درست کرده بود . با عجله به سمت آدم برفی به راه افتاد که اگر اون هویج که دیبا با نهایت وسواس

انتخاب کرده بود روی زمین افتاده برداره و سرحاش بذاره . از پله ها سرازیر شد و خودش رو به آدم برفی رسوند . اطراف آدم برفی رو به دنبال اون هویج با دقت نگاه کرد و اثری از اون هویج نبود برای لحظه ای نگاهش به رد پای بزرگ عجیبی روی برف ها لابه لای رد کفش های پراکنده ی بچه ها افتاد . خم شد و با دقت نگاه کرد . رد پایی تقریبا یک و نیم برابر رد کفش های مردونه ی جا مونده روی برف ها بود که یک فرو رفتگی باریک پشتش قرار داشت و فرو رفتگی انگشت ها چهار عدد بود . با ترس و واهمه به اطراف نگاه کرد و متعجب شد از اینکه فقط همون یک دونه رد پا روی برف ها جا مونده بود . با عجله تو باغ راه افتاد تا رد پای دیگه ای پیدا کنه . اما جز همون یک دونه هیچ اثر دیگه ای روی برف ها نبود . کناره ی دیوار های ساختمون از گرمای دیوارها برف ها آب شده بودن . گیج و مستاصل از اینکه اون رد پا ، چی می تونست باشه دستش رو به کمرش زد و به اطراف نگاه کرد . صدای زنگ گوشیش که به گوشش رسید گوشی رو از جیبش بیرون کشید و جواب داد . چهره ی روهام خسته و کوفته روی

گوشیش پدیدار شد . سلام کرد . روهام گفت : کجایی این وقت صبح ؟

گیلدا نالید : تو باغم ، دستشویی رفتم .

روهام با شیطنت گفت : دستشویی تو باغ؟ وای فکرشم منو می کشه حاضرم سرطان مثانه بگیرم ولی پنج صبح به خاطر دستشویی از خونه نیام بیرون .

گیلدا خندید و گفت : سرطان مثانه مگه داریم اصلا ؟

روهام خندید و گفت : چمی دونم یه چیزی گفتم . هامین کی میاد دنبالت ؟

گیلدا لبخند زد و گفت : یه ربع پیش رنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه می رسه .

روهام گفت : پس بگو . اون بیدارت کرده خوابالوی من .

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : آدم برفی دیبا رو ببین .

و گوشی رو روی دوربین عقب تنظیم کرد . روهام با خنده گفت : این دو جنسه ست ؟

گیلدا با خنده گفت : می دونستم همینو می گی . قراره نگهبان دیبا باشه اگه تا برمی گردم آب نشه .

روهام با تعجب گفت : تنها می مونه ؟؟ مگه نگفتی می ره خونه ترانه اینا؟

گیلدا نالید : اون لجبازو نمی شناسی؟ قراره دوستش بیاد پیشش شبا .

روهام با شیطنت پرسید : سام ؟

گیلدا معترض گفت : روهام ؟؟

روهام با خنده گفت : چیه ؟

گیلدا گفت : با سام تموم کرده . فکر کنم این بار جدیه .

روهام گفت : ای بابا . تازه داشتم با باجناقم آشنا می شدم آ .

گیلدا گفت : روهام یه مسئله ای هست .

روهام از روی تخت بلند شد و نشست و گفت : چی عزیزم ؟

گیلدا با من من گفت : اون دوست هامین که گفتم در موردش .

روهام کنجکاوانه گفت : خب ؟

گیلدا ادامه داد : اون قراره باهامون بیاد تا رامسر .

روهام گفت : اون وقت اینو الان بهم می گی ؟

گیلدا گفت : ظهر که فهمیدم بهت زنگ زدم جواب ندادی .

روهام دستی تو موهاش کشید و گفت : با اینکه باهاتون میاد مشکلی ندارم گیلدا . ولی بعدش که بیدار شدم و بت زنگ زدم و در مورد رفتنت گفتی هیچ اشارهای به این موضوع نکردی .

گیلدا موهاش رو پشت گوشش زد و گفت : اون موقع اونقدر درگیر بحث با دیبا بودم واقعا فراموش کردم .

روهام گفت : قربونت بشم من . فدای سرت . خودتو اون شکلی نکن .

گیلدا گفت : روهام مرسی که درک می کنی . نمی دونی چقدر دوستت دارم و دلم برات تنگ شده .

روهام گفت : منم دوستت دارم . منم دلتنگتم . فردا یه جلسه داریم درگیر اونم . شاید امروز کمتر بتونم باهات صحبت کنم ولی می خوام بدونی که یه لحظه ام از دلتنگ تو بودن دست نمی کشم .

گیلدا خندید . روهام گفت : دلم واسه اون خواهر اخموتم تنگ شده . بش بگو بهم زنگ بزنه .

گی

لدا با محبت گفت : باشه . من برم حاضر شم . هامین دیگه می رسه .

روهام گفت : می بوسمت عشقم .

بعد از قطع تماس گیلدا با عجله به داخل خونه رفت . دیبا روی کاناپه خواب بود و خر و پف می کرد . گیلدا آروم صداش کرد و وقتی چشم های دیبا باز شد گفت : عزیزم من دارم می رم .

دیبا سر جاش نشست و گفت : باشه .

گیلدا خندید و گفت : دارم می رم آشتی باش باهام شاید تصادف کردم مردم . اگه باهام قهر باشی پشیمون میشی آ .

دیبا بدون هیچ حرفی و خیلی غیر منتظره دست هاش رو دور کمر گیلدا حلقه کرد و گفت : اینجوری نگو .

گیلدا متعجب به دیبا نگاه کرد که سرش رو به شکم گیلدا فشار می داد . دستش رو دور شونه های ظریف و لاغر دیبا حلقه کرد و گفت : باشه . دیبا باید مواظب خودت باشی .

دیبا سرش رو تو همون حالت بلند کرد و گفت : من دیگه بزرگ شدم گیلدا . مطمئن باش مواظب خودم هستم .

گیلدا با محبت پیشونیش رو بوسید و گفت : نذار نگرانت بشم .

دیبا چشمکی زد و با هیجان گفت : نگران نباش .

با صدای زنگ گوشی گیلدا از هم جدا شدن . گیلدا جواب داد ، هامین بود که گفت دارم میام داخل . نترسین .

و همون لحظه در خونه باز شد و هامین وارد شد و سلام کرد .
دیبا با شیطنت گفت : باز خوبه یه خبر می دی .

هامین خندید و گفت : عع ؟ بیداری بچه جون ؟

دیبا با حرص گفت : باز به من گفت بچه . محض اطلاعت این بچه بزرگ شده قراره چند روز تنها باشه .

هامین گفت : تنها ؟ غلط کرده تنها بمونه .

بعد رو به گیلدا کرد و خیلی جدی گفت : گیلی اگه این قراره تنها بمونه . همین جا کنسل کنم ماموریت رو ؟

گیلدا لبخندی زد و گفت : قراره ماری بیاد پیشش . نگران نباش .

دیبا پتو رو روی سرش کشید و گفت : مواظب خودتون باشین . من دیگه می خوابم .

هامین متعجب نگاهی به گیلدا کرد و گیلدا سر تکون داد و گفت : دیباس دیگه .

هامین گفت : ساکت رو بده من .

ساک گیلدا رو از دستش گرفت و از خونه خارج شدن . گیلدا نگاهی نگران به خونه و بعد به در زیرزمین انداخت و پشت سر هامین از باغ گذشت .

اون‌روز دیبا تا ظهر خواب بود ، وقتی بیدار شد نگاهی به خونه کرد و جای خالی گیلدا کمی آزارش‌داد . با این که اگر گیلدا بود الان‌باز هم خونه نبود اما جای خالیش رو می تونست از روشن

نبودن زیر کتری و آماده نبودن ظرف گردوها و پنیر و گرم‌نبودن نون ها بفهمه . برای خودش نیمرو درست‌کرد و در حالی که به موزیکی که از گوشیش در حال پخش بود گوش می کرد ، خورد . بعد از اون حاضر شد و از خونه بیرون زد . با اتوبوس به دانشگاه رسید .تو محوطه ی دانشگاه به دنبال ماری می گشت که با سام روبه رو شد که با عجله به سمت ساختمون معماری میومد . برای لحظه ای نگاهشون به هم افتاد و سام سرجاش متوقف شد .
نتونست نگاهش رو از دیبا که روبه روش ایستاده بود بگیره . زیر لب سلامی گفت و دیبا جوابش رو با مکثی طولانی داد . سام سری تکون داد و گفت : من یه کم عجله دارم . ببخشید .

همون قدر سرد و تلخ به اندازه ی سردی حرف هاش از کنار دیبا رد شد و رفت . دیبا برای لحظاتی همون جا موند . به پشت سرش چرخید و رفتن سام رو نگاه کرد . باورش نمی شد که یک روز سام اینقدر بی تفاوت از کنارش رد بشه . شاید اگر بهش محل نمی داد یا باهاش بدرفتاری می کرد احساس بدتری بود ولی حداقل می فهمید هنوز براش اونقدر مهم هست که اینجوری عکس العمل نشون بده . اما این سردی و بی تفاوتی وحشتناک بود . این رفتار ،

این نگاه بی تفاوت ، این لحن سرد همه نشون از یک چیز داشت ، این که دیگه هیچ چیز مثل قبل نمی شه .

با قدم های خسته و بی هدف به سمت سلف راه افتاد ، می دونست ماری رو می تونه اونجا پیدا کنه و حدسش هم درست از آب در اومد ماری با دخترهای کلاس دور یک میز نشسته بود . صندلی میز بغل رو کشید و برای خودش کنار ماری جا باز کرد . ماری و دخترها در مورد موضوعی پیرامون کلاس بعدی در حال بحث بودن زیر گوش ماری گفت : واسه شب به مامانت گفتی ؟

ماری خندید و گفت : آره . اوکی داد وقتی گفتم تنهایی .

دیبا لبخند زد و گفت : سر راه بریم خرید کنیم . واسه شام لازانیا درست می کنم .

ماری ذوق کرد و گفت : این هنراتو رو نکرده بودی .

دیبا با شیطنت گفت : دیگه ما هم یه کارایی بلدیم .

ماری با حسرت گفت : اگه با سام قهر نبودی می گفتیم با پدرام بیان مشروب می خوردیم .

دیبا با یادآوری سام آهی کشید و نالید : اینقدر از سام حرف نزن دیگه .

ماری چشم هاش رو ریز کرد و گفت : یه حسی بم می گه مثه سگ پشیمونی .

دیبا لبخند زد و گفت : آره فکر کنم . انتظار نداشتم اینجوری بشه ولی می دونم که اگه هنوز هم پیگیرم بود این حس رو نداشتم . این که فکر می کنم دیگه دوستم نداره داره دیوونه م می کنه .

ماری تو چشم های دیبا نگاه کرد و گفت : مریضی دیگه خب .

دیبا مقنعه ی بلند مشکی ش رو مرتب کرد و گفت : از اینا که بگذریم . می تونیم امشب خودمون مشروب بخوریم .

ماری لحظه ای ذوق کرد و بعد گفت : نه بابا ، از کجا گیر بیاریم ؟ پدرام که بفهمه عمرا بذاره من بخورم . پس نمی تونیم بگیم اون جور کنه . سام هم که کلا نیست .

دیبا دستش رو زیر چونه ش زد و گفت : کیوان چی ؟

ماری کمی از نسکافه ش که تو یک لیوان کاغذی با طرح عروسکی بود خورد و گفت : آره اون خوبه .

دیبا گفت : نه بابا البته اون دهن لقه . صاف می ذاره کف دست گیلدا . خانوم معلم پرورشی هم که بفهمه از همون جا که هست دور می زنه برمی گرده تا دهن منو سرویس کنه بعد می ره به کارش برسه . تازه منم کت بسته با خودش نبره ، خیلیه .

ماری خندید و گفت : طفلک گیلدا . حالا چی کار کنیم ؟

دیبا گفت : نمی دونم به خدا .

ماری با هیجان گفت : رامین .

دیبا هیس آرومی گفت و نالید : به اون بگیم ؟ نه بابا . دوست پدرامه بهش می گه .

ماری گفت : نه بابا . رامین اصلا اینجوری نیست . بش بگم نگو نمی گه اصلا .

دیبا سری تکون داد و گفت : من که مخالفم . اگه یه درصد بگه پدرام بیچاره ت می کنه .

ماری دستش رو کشید و رو به دخترها گفت : ما می ریم سر کلاس .

و در حین خارج شدن از سلف گفت : تو بهش زنگ‌بزن و بهش بگو که نمی خوای پدرام بفهمه .

دیبا چشم غره ای رفت و گفت : نه ، خوشم نمیاد .

اما نفهمید چطور شد که اسیر نگاه وسوسه آمیز ماری شد و چند دقیقه ی بعد در حال گرفتن شماره ی رامین بود . جریان رو برای رامین‌توضیح داد و قرار شد رامین‌شب‌براشون‌مشروب ببره . وقتی تماس رو قطع کرد ماری با ذوق گفت : اوکی شد ؟

دیبا سر تکون داد و ماری کف دست هاش رو به هم کوبید و گفت : آخ جون .

اون روز تا هشت شب کلاس‌داشتن‌وبعد از کلی خرید به خونه رسیدن درست لحظه ای‌که دیبا در رو باز می کرد تا ماری بتونه ماشین رو داخل خونه ببره گوشی دیبا زنگ خورد و رامین بود که آدرس دقیق می خواست . دیبا آدرس رو داد و رامین گفت تا دو دقیقه ی دیگه می رسه . ماری ماشین رو برد داخل و ماشینی تو

کوچه پیچید و کوچه رو توسط چراغ هاش روشن کرد . دیبا برای رامین دست تکون داد . رامین ماشین رو متوقف کرد و ازش خارج‌شد . بعد از سلام‌بلند بالایی‌که گفت کیسه ی

پلاستیکی رو سمتش‌گرفت و گفت : اینم سفارش شما .

دیبا پلاستیک‌رو گرفت و گفت : ممنونم رامین .

رامین لبخندی زد و گفت : خواهش می کنم . مواظب خودتون باشین . خیلی نخورین .

دیبا گفت : نه بابا . حواسمون هست .

رامین دستش رو تو موهاش برد و گفت : یه جوری نشه پشیمون شم از این که براتون اینو آوردم .

دیبا خنده ی با نمکی کرد و گفت : برو دیوونه . مگه می خوایم چیکار کنیم . فوقش زیاد می خوریم ، بالا میاریم .

رامین سر تکون داد و تو چشم های دیبا عمیق نگاه کرد و گفت : نمی خوام اتفاق بدی برات بیفته . شیطونی نکن . بذار خیالم راحت باشه .

دیبا دستش رو جلو آورد و گفت : مرسی . نگران نباش . اگه میای داخل یه چای بخوریم باهم .

رامین دستش رو فشرد و گفت : نه عزیزم . برو راحت باشین . شب دخترونه تونو خراب نمی کنم .

دیبا بعد از خداحافظی از رامین رفت داخل و با ماری که مشغول برداشتن پلاستیک خریدها از داخل ماشین بود روبه رو شد . هردو با خوشحالی و شادی از بین انبوه درخت های سرمازده گذشتن و رفتن داخل . دیبا با گوشیش موزیک گذاشت و رفتن آشپزخونه و مشغول تهیه ی لازانیا شدن .

همون لحظه گیلدا داخل اتاق هتل رو به دریاش بود و بعد از یک چرت یک ساعته با صدای زنگ گوشیش از خواب پریده بود . تماس رو جواب داد ، هامین بود که ازش می‌خواست اگه کارهاش رو کرده برای قرار کاری که داشتن آماده بشه . اتاق کناری اتاق

هامین و آبان بود . سمت سرویس بهداشتی رفت و آبی به صورتش پاشید و کمی کرم به صورتش زد . رژ لب کم حال قهوه ای روی لب هاش مالید و به سمت تراس رفت . تو تاریکی شب زل زد به دریایی که فقط توسط امواج ضعیفش تشخیص داده می شد . نسیم ملایمی می وزید و موهاش رو به بازی می گرفت . گوشیش رو از جیب جین ذغال سنگیش بیرون کشید و شماره ی دیبا رو گرفت بعد از این که از وجود ماری در کنارش مطمئن شد تماس رو قطع کرد . با وجود ماری باز هم نگران دیبا بود و دلتنگ . فقط چند ساعت بود که ندیده بودش و اینطور دلتنگش شده بود . اگر قرار بود سر جریان مسافرت یک سال یا حتی بیشتر ازش دور می شد چه باید می کرد ؟

تمام وجودش از تصور این اتفاق مور مور شد . به نرده های تراس تکیه داد و ناگهان فکری مثل برق از سرش گذشت . برای لحظه ای قفلی که هامین برای در زیرزمین خریده بود رو به یاد آورد که هنوز روی طاقچه بود . باز هم فراموش کرده بود در رو قفل کنه . اگر به دیبا می گفت که حالا اون کار رو بکنه قطعا ترسی رو تو دلش می نداخت و این چند روزی که اون جا تنها بود

ولش نمی کرد . اگر نمی گفت و اتفاقی می افتاد چه می کرد . دستش رو تو موهاش فرو برد و با حرص غرید : وای گیلدا تو چقدر احمقی ، چقدر ...

صدای چند تقه به در اتاق اومد . با عجله به سمت در رفت و در رو باز کرد هامین و آبان رو دید که تو چارچوب در ظاهر شدن . هامین با تعجب و شیطنت گفت : عع گیلی ؟ تو که آماده نیستی .

گیج و سردرگم گفت : بیاین تو . الان لباس می پوشم .

هامین با لبخند همیشگی روی لبش گفت : نمی خواد . زود بپوش بریم .

گیلدا ساعد دست هامین رو کشید و گفت : بیاین تو .

هامین و پشت سرش آبان وارد اتاق شدن . گیلدا نچ نچی کرد و چند قدم تو اتاق برداشت و کلافه گفت : هامین به دادم برس . چه غلطی کردم من . گند زدم .

هامین که نگران شده بود گفت : چی شده خب گیلی؟

گیلدا جریان رو تعریف کرد و گفت : حالا چیکار کنم ؟

هامین پوفی کرد و گفت : حواست کجاست تو آخه ؟

آبان گفت : مگه چی تو اون زیرزمینه ؟

هامین گفت : چیزی ندیدیم ولی ، یه جوریه اونجا . درش بسته باشه بهتره .

آبان کلافه گفت : اگه بخوای بهش بگی بدتر می ترسونیش .

گیلدا نالید : همین دیگه . اگه خدای نکرده اتفاقی بیفتخ هیچ وقت خودمو نمی بخشم .

هامین به سمتش رفت و گفت : گیلی اینقدر فکرای بد نکن .

گیلدا غرید : تو اصلا نمی فهمی من الان چه حالی دارم .

هامین با حرص گفت : همون روز که قفل رو آوردم گفتم بذار برم درو قفل کنم ، نذاشتی . گفتی بعد خودم قفل می کنم . خب چرا ؟ چرا اینقدر سهل انگاری تو ؟

گیلدا با چشم هایی که توش اشک جمع شده بود نالید : تو بگو من چی کار کنم الان ؟

هامین گفت : هیچی مانتو و شالتو سرت کن بریم . الان دیگه هیچ کار نمی تونی بکنی . این مدت اتفاقی نیفتاد امشب هم نمی افته . ما واسه محکم کاری می خواستیم درو قفل کنیم . اینقدر هم فکرای منفی نکن .

گیلدا با بی حالی و سردرگمی بارونی مشکیش رو روی همون تی شرت زرشکی پوشید و شالی روی سرش انداخت . از اتاق که خارج می شدن گیلدا نالید : دارم دیوونه می شم .

هامین غرید : نشو !

بعد رو به آبان گفت : تو مارو برسون با ماشین . برو یکی دو ساعت بگرد . بعد بیا بریم شام .

آبان " باشه " ای گفت و وارد آسانسور شدن . گیلدا داغون و به هم ریخته بود . چشمش تو آینه ی آسانسور به نگاه خیره ی هامین افتاد و هامین که تا چشم های پریشون گیلدا رو دید ادایی در آورد تا بتونه حواسش رو پرت کنه .

دیبا و ماری بعد از یک ساعت که مشغول خوردن لازانیا و مشروب بودن کاملا مست شده بودند و بلند بلند به حرف ها و اداهای هم دیگه می خندیدن که صدای زنگ گوشی ماری بلند شد . ماری با صدای کشیده و بی حالی جواب پدرام رو که پشت خط بود داد . پدرام متعجب گفت : ماری چرا اینجوری حرف می زنی ؟

ماری درحالی که کلماتش رو می کشید گفت : چه جوری؟

پدرام خیلی تند گفت : نکنه مستی؟ تو هروقت مست میشی اینجوری حرف می زنی .

ماری خندید و گفت : دوستت دارم .

پدرام با لحن جدی و سردی گفت : و اینقدر احساساتی می شی .

ماری نالید : حالمو نگیر پدرام .

پدرام غرید : حالتو نگیرم ؟ تو خیلی بیجا می‌کنی به‌من دروغ می گی؟ چرا پرسیدم گفتی هیچ کار نمی‌خوای بکنی ؟

ماری گفت : الانم کی گفته من مستم ؟

پدرام با صدای بلندی گفت : اون صدای تابلوت .

ماری گفت : خب باشه . یه کم خوردیم .

پدرام با حرص گفت : تو غلط کردی که خوردی .

ماری لب هاش رو جمع کرد و گفت : دعوام نکن .

پدرام با عصبانیت داد زد : می دونی من از دروغ متنفرم . می دونی از اینکه تنهایی بخوای مشروب بخوری متنفرم . دیگه هیچ کاری باهات ندارم ماری .

ماری که تحت تاثیر مشروب خیلی احساساتی شده بود با بغض گفت : اشتباه کردم پدرام .

پدرام داد زد : دیگه هیچ فایده ای نداره . نمی خوام صداتو بشنوم .

تماس رو قطع کرد . ماری نگاهی به دیبا کرد و گفت : بدبخت شدم دیبا .

دیبا پرسشگر نگاهش کرد و ماری نالید : فکر کنم باهام تموم کرد .

چشم های دیبا از تعجب گرد شد و گفت : واا ... غلط کرده . زنگ بزن بهش . اصلا بگو من مجبورت کردم .

ماری با چشم خیس شماره ی پدرام رو گرفت . پدرام بعد از چند بوق با خشونت جواب داد : بله ؟ فرمایش؟

ماری با لب هایی که می لرزید گفت : پدرام اینجوری نباش .

پدرام با حرص گفت : چه جوری نباشم ؟

ماری گفت : باهام بد نباش ، ببخشید .

دیبا نچ نچی کرد و ماری ادامه داد : بذار فردا حرف می زنیم خب؟

پدرام گفت : نه هیچ حرفی‌نمونده . تو می دونی من از دروغ بیزارم .

ماری نالید : ببخشید که دروغ گفتم .

دیبا تو گوشش گفت : بگو دیبا خواست نتونستم نه بگم .

و ماری حرف های دیبا رو تکرار کرد . پدرام گفت : آره . کاملا مشخصه چقدر دیبا برات مهمه ، مهم تر از من .

ماری گفت : هزار دفعه گفتم منو تو این شرایط قرارنده پدرام . جایگاه خودتو با جایگاه دوستام قاطی نکن .

پدرام گفت : باشه ولی لطفا الان قطع کن و دیگه بهم‌زنگ نزن . اصلا نمی خوام حتی صداتو بشنوم .

ماری نالید : پدرام دیگه!

پدرام داد زد : قطع کن .

ماری خواست چیزی بگه که پدرام گفت : بسه دیگه . اصلا باور ندارم حرفاتو .

ماری گفت : میام خونه ت الان . باهم حرف بزنیم . توضیح می دم .

پدرام گفت : نمی خواد بیای اینجا . جلو هم خونه ایم آبروموببری . که چی ؟ که من با یه آدم دروغگو بودم همه ی این مدت .

ماری مستاصل و کلافه نالید : به خدا هیچ وقت بهت دروغ نگفتم .

پدرام داد زد : دیگه باورت ندارم .

ماری گفت : من میام اونجا .

تماس رو که قطع کرد گفت : دیبا ببخشید . زود می رمو میام . باید رو در رو باش حرف بزنم .

دیبالحظه ای فکر کرد و گفت : ساعت دوازده شبه .خطرناکه .

ماری کلافه غرید : زود میام .

دیبا خواست حرفی بزنه که ماری با عجله پالتوش رو پوشید و گفت : زود برمی گردم . تنهات نمی ذارم .

دیبا با ناامیدی لب زد : باشه .

ماری نفهمید چطور حاضر شد و ازخونه بیرون زد . دیبا پشت پنجره ایستاد و رفتن ماری رو نگاه کرد . بعد از رفتن ماری سکوت خونه دیوونه کننده بود . برای فرار از اون ترسی که از سکوت مطلق خونه بهش دست می داد با گوشیش موزیکی گذاشت و آخرین پیام گوشیش رو یک بار دیگه خوند که از گیلدا بود : خواهری من می خوابم . مراقب خودتون باشین . صبح‌بیدار شدی بهم‌زنگ‌بزن . دلم واست تنگ شده .

باز هم‌جوابی نداد . پیام قبل از این از رامین بود که این هم بی جواب مونده بود : خیلی نخورین آ .نگرانت نباشم‌خلاصه .

گوشی رو کناری گذاشت و در حالی که به صدای خواننده گوش می‌کرد پتو رو از روی دسته ی کاناپه برداشت و روی‌خودش کشید . نگاهی به میز شلوغ انداخت و سرش رو روی لبه ی مبل گذاشت . چشم هاش رو بست و اولین تصویری که زیر پلک هاش دوید ، سام بود . دلش برای سام تنگ شده بود اگه دست خودش بود همین الان به سام زنگ می زد ، امانمی تونست . سام‌با چشم های خشنی که در عین حال مظلوم بود .اصلا چطور می‌شد اون پسر جدی و خشن اونقدر مظلوم و مهربون باشه ؟؟

خاطره ای از روزهای دور خیلی پررنگ و سمج توی ذهنش شکل گرفت " روز سردی که آسمون پر بود ازابرهای خاکستری ، فرو رفته تو لباس مشکی از ماشین سام خارج شد و سمت دوتا سنگ قبر جدیدی که تو اون قسمت قبرستون بود دوید . کنار سنگ قبر نشست روی زمین . سرمای سخت زمین به بدنش منتقل شد . سام با تاخیر بهش رسید و دیبا با صدایی که به زور به گوش می رسید گفت : گلارو بده من .

سام چند شاخه گل نرگس رو به سمتش گرفت و دیبا با دقت‌روی سنگ

قبر مشکی که اسم قشنگ مامانش روش حک شده بود گذاشت و با بغض گفت : عاشق گل بود ، عاشق طبیعت ، عاشق بوی چوب سوخته ، عاشق بوی دریا ، عاشق آتیش .

به سمت سام‌چرخید و گفت : حتی عاشق بوی‌ماهی .

سام کنارش دو زانو زد و دیبا ادامه داد : هرجا که بود با خودش خوشحالی می برد . می دونی سام؟ ازکوچکترین چیزا بهترین خاطرات رو می ساخت .

سام چیزی نگفت اما با لمس ضعیف انگشت هاش روی شونه های خم‌شده ی دیبا بهش فرصت داد تا حرف بزنه . دیبا نالید : شاعر بود ، می دونی مامانم‌همیشه اونقدر پررنگ بود و من نمی دیدمش ، الان که نیست می فهمم چقدر همه چی بدون اون بده . وقتی می رفتیم دریا تو ساحل رو به دریا وامیستاد و باد تو موهاش‌می پیچید . اونقدر از همون باد لذت می برد که انگار قشنگ تر و بهتر از

اون لحظه چیزی وجود نداشت . زندگی مون با وجود مامان قشنگ بود . اگه آدما رنگ داشتن ، رنگ‌مامانم سبز بود ، یه سبزروشن پر طراوت .

سام به آرومی دستش رو روی اسم نسیم کشید و دیبا گفت: بدون مامان هیچی قشنگ نیست واسم . اونقدر کم دارمش‌که هیچ وقت دیگه نتونم از بادی که لب ساحل تو موهام می پیچه لذت ببرم .

سام زمزمه کرد : این شعرای قشنگی که تو جزوه هات می نویسی ، این نقاشیای قشنگی که می کشی همه رو از مامانت به ارث بردی . اون یه جایی درون خودته . همیشه پیشته . این زندگی شاید بدون مامان و بابات مثه قبل قشنگ نباشه ولی هنوز تموم نشده . هنوز یه راه جلوته که باید سعی کنی به بهترین نحو ازش بگذری .

دیبا با چشم های گریون به سام زل زد و گفت : نمی تونم . زندگیمون همیشه رنگی رنگی بود مثه نقاشیای مامان . بوی خوب خوشبختی می داد مثه کیک های خونگی که مامان می پخت . اما

الان دیگه سیاه سفیده ، دیگه هیچ بوی‌خوبی نمی ده . دیگه فکر نکنم بتونم احساس‌خوشبختی کنم . حتی یک لحظه .

سام حمایتگر دستش رو دور شونه های دیبا حلقه کرد و به‌آرومی اون جسم ظریف رو که خیلی‌بین بازوهاش باریک تر شده بود رو به آغوش کشید و گفت : می دونم جایگاه متفاوتی دارم . می دونم نمی تونم جای مامان و باباتو پر کنم واست ولی من همیشه پیشتم دیبا .

چشم های دیباتو چشم های سام چرخ خورد و روی لب های بی رنگش لبخند نامحسوس و کم حالی خودنمایی کرد . سام تو گوشش زمزمه کرد : به خاطر این لبخندات که جونمم واسشون می دم .

دیبا بغض داشت و با این احساس که یک غریبه که حالا مهم ترین شخص زندگیش شده بود این حرف رو می زد بغضش تبدیل به قطره های درشت اشک شد ، سرش تو گودی شونه ی سام فرو برد و اشک هاش رو تو چارخونه های تیره ی لباس سام ریخت .

"

تو خواب و بیداری بود که با صدای تنفس عجیبی کنار گوشش ازخواب پرید . سر جاش‌نیم خیز شد و متوجه سایه ای شد که تو تاریکی اتاق محو شد و نگاهش که دنبال سایه دوید در نیمه بازخونه رو دید . صدای قدم های سنگین روی گل‌های قالی تو گوشش پیچید و صدای قیژ در که تو صدای موسیقی که ازگوشیش هنوز درحال پخش بود گم شد . چشم هاش‌که به تاریکی عادت کرد سعی کرد ازجاش بلند بشه و اطراف رو با دقت بیشتری نگاه کنه . مطمئن بود سایه ی بزرگی رو دید که‌تو تاریکی اتاق محو شده بود . نفس هاش به شماره افتاده بود . لحظه ای تصمیم گرفت به دنبال اون سایه ازخونه خارج بشه اما درست یک لحظه بعد نظرش عوض شد و تصمیم گرفت همون جا بمونه و فقط پتو رو روی سرش بکشه . با دست هایی که می لرزید گوشیش رو از روی میز چنگ زد . استکان کوچکی سر خورد و روی زمین افتاد . سرمای عجیبی توی اتاق پیچیده بود . پتو رو روی سرش‌کشید و موزیک رو قطع کرد . چشمش به ساعت گوشیش افتادکه دو و نیم‌شب رو نشون‌می داد و پیامی که بازنشده بود . همون طور که از ترس و هیجان می لرزید پیام رو بازکرد ازماری بود که نوشته بود : " دیبا

نمی تونم برگردم اونجا ، زنگ بزن بگو ترانه بیاد پیشت . فردا واست توضیح می دم . پدرام گیر دادەشب بمونم خونه ش "

نفسش رو فوت کرد بیرون و تصمیم گرفت سمت در بره و در رو ببنده . ازترس پاهاش ضعف رفته بود و نمی تونست درست قدم برداره . به آرومی دستش رو روی دستگیره سرد و فلزی در گذاشت و خواست در رو ببنده که صدای تق در زیرزمین به‌گوشش رسید . نفسش بند اومد . پس اون‌چیزی که انتهای قفسه های زیرزمین دیده بود زاده ی ذهنش نبود ، توهم‌نبود . چشم‌هاش رو خیلی‌کوتاه بست و آب دهنش رو به سختی فرو داد . تصور تنها بودن تو اون خونه با یک موجود عجیب که نمی دونست چیه داشت دیوونه ش می کرد . تو یک تصمیم لحظه ای پتو رو محکم تر به خودش پیچید و ازخونه خارج شد و در رو پشت سرش بست ، به سمت پله های تراس راه افتاد و نگاهش توی باغ مه گرفته چرخید .

دستش رو به لبه ی سرد نرده ها گرفت و سعی کرد قدم محکمی روی پله ی یخزده برداره . به آرومی از پله ها سرازیر شد و تو اون شب سیاه مه گرفته خودش رو به زیرزمین رسوند . از فراز پله ها نگاهی به در سرد فلزی انداخت . با ترس و لرز اولین قدم رو روی ادلین پله گذاشت و خودش رو به در رسوند . جلوی در زیرزنین ایستاد و جرات اینکه در رو باز کنه نداشت . می ترسید ، خیلی می ترسید . اما باید می فهمید راز اون زیرزمین تاریک و نمور چیه . دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت و با فشار زیادی در رو باز کرد . در باز شد و دیبا وارد اون زیرزمین شد . سکوت مطلق بود و بوی نم فضارو پر کرده بود . چند لحظه ی بعد صدای نفس های تند و بلندش سکوت سنگین رو شکست . با چشم های خواب آلودش همه جا رو با دقت نگاه کرد . همه جا تاریک و سیاه بود . به خودش لعنت فرستاد که چرا چراغ قوه رو برنداشته . اون قدر ترسیده بود که داشت به این فکر می کرد همین لحظه برگرده و از اون زیرزمین لعنتی خارج بشه . برگشت و نگاهی به سمت در نیمه باز انداخت و تو یک لحظه تصمیم خودش رو گرفت . باید می فهمید جریان اون زیرزمین مرموز چیه . یک

قدم محکم و با صلابت به سمت قفسه ها برداشت اما از تاریکی غلیظ اون جا لحظه ای دچار ترس و ترید شد و همون جا ایستاد . دست هاش رو مشت کرد و چند قدم آروم و آهسته برداشت و خودش رو به قفسه ها رسوند از بین راهروی باریکی که بین قفسه ها ایجاد شده بود رد شد . قفسه ی سینه ش از شدت نفس های سنگینی که می کشید درد گرفته بود . به انتهای اون راهرو که رسید نفسش رو حبس کرد و قدمی دیگه برداشت پاهاش سنگین شده بود و به سختی تو اون قسمت محبوس شده ی زیرزمین ایستاد . نگاهی به پست سرش که با یک کمد بزرگ قدیمی چوبی مسدود شده بود ، انداخت . انگار کسی از قصد لوازم رو این طوری چیده بود تا یک فضای امن ایجاد کنه . روبه روی اون کمد و در کنار قفسه ها دیوار بود و فضایی که بین دیوار و آخرین قفسه بود رو تشخیص داد . آخرین جایی که هنوز کشف نشده بود . بار قبل اون قسمت سایه ای رو دید که محو شد . اون چیزی که امشب بالای سرش دیده بود قطعا باید همون جا پنهان می بود . عرق سردی روی تمام تنش نشسته بود . چند قدم به سمت دیوار رو به رو برداشت ، پاهاش سنگین شده بود و به سختی به اون قسمت نزدیک

شده بود که صدای افتادن چیزی روی زمین توی زیرزمین پیچید و صدای نفس هاش که تا چند لحظه ی قبل تنها صدایی بود که سکوت رو می شکست رو تو خودش حل کرد . لحظه ای از ترس رو به رو شدن با هرچیزی که اون جا بود ، ایستاد . تمام ته مونده ی جراتش رو جمع کرد و با قدم های سنگین و بلند خودش رو به دیوار رسوند و به سمت چپ چرخید و بین قفسه ها با دیوار نگاهش رو تو تاریکی غلیظ اون جا دقیق کرد . چشمش که به سیاهی عادت کرد تونست جسم بزرگی رو که گوشه ی دیوار گوله شده بود رو تشخیص بده . با اینکه به خودش آمادگی دیدن هرچیزی رو داده بود اما ناخودآگاه جیغی از ترس از ته دلش کنده شد . چند قدم با سرعت عقب عقب رفت و به دیوار سرد برخورد کرد . متوجه شد که اون جسم ایستاد . سایه ی حجیم و تیره ای که بلندی قامتش به دو متر می رسید . اونقدر ترسیده بود که حتی نمی تونست نفس بکشه . اون جسم به سمتش میومد که متوجه شد قدم های سنگینی داره . صدای نفس هاش‌بلند و خس دار بود . از ترس به گریه افتاده بود . جرات موندن نداشت ، جرات رفتن و گریختن هم نداشت . وقتی خیلی نزدیکش شد از چیزی که جلوی روش می

دید نفسش بند اومد . احساس کرد خون توی رگ هاش یخ بسته و فشارش پایین افتاده . سرش‌گیج می رفت و نمی تونست تعادل خودش رو حفظ کنه . یک مرد بلند قد و درشت هیکل رو به روش بود . با صورتی پر از موهای بلند ، روی سرش دو تا برآمدگی عجیب وجود داشت . تمام تنش پوشیده از مو بود . این رو حتی پتوی قدیمی و رنگ و رو رفته ای که دورش بود نتونسته بود مخفی کنه . پنجه های بزرگ با انگشت های کشیده و درشت ، ناخن های بلند و کثیف . اصلا در مخیله ش نمی گنجید که اون چه موجودی هست . برق چشم هاش توی تاریکی غلیظ زیرزمین با ابهت و خشن بود . اون موجود قدم دیگه ای به سمتش‌برداشت . دیبا از شدت ترس جیغ کشید و تو یک تصمیم آنی شروع به دویدن کرد . صدای قدم های سنگین اما آروم اون موجود رو پشت سرش می شنید . خودش رو به قفسه ها رسوند و سعی کرد از بینش عبور کنه . با شدت به قفسه های فلزی سنگین برخورد می کرد و شونه هاش از شوت اون برخوردها درد شدیدی گرفته بود . نفهمید چطور خودش رو به در رسوند . دد بسته بود . احتمالا توسط باد بسته شده بود . دستش رو روی دستگیره گذاشت و به سمت پایین

فشار داد . در باز نشد . با سرعت و شدت بیشتری دستگیره رو به پایین هل داد . صدای قدم های اون موجود هیولا مانند نزدیک و نزدیک تر می شد . به عقب چرخید و اون رو در چند قدمیش دید . نگاهی به اطراف انداخت و کوزه ی سفالی قدیمی که سمت چپ در قرار داشت رو تو یک حرکت لحظه ای برداشت و به سمتش‌پرت

اب کرد . شانس آورد که اون موجود بزرگ خیلی کند بود و تا به خودش بیاد کوزه به سرش اصابت کرد و همزمان با خورد شدن اون کوزه اون جسم سنگین و قوی هیکل روی زانوهاش فرود اومد . صدای عجیبی از هنجره ش خارج شد و دیبا از ترس جیغ کشید . با حرص دستگیره رو پایین داد که با صدای تقی باز شد . نفهمید چطور از پله ها بالا رفت . یک بار روی پله ها سر خورد و افتاد که همزمان احساس درد شدیدی تو ناحیه ی آرنجش و زانوش احساس کرد . قطره های اشک با فشار از گوشه ی چشم هاش بیرون می پرید . خودش رو به بالای پله ها رسوند و با نگاهی به

ساختمون تصمیم گرفت دیگه اونجا برنگرده . پتو رو روی سرش کشید و در حالی که تو باغ به سمت در خروجی می دوید گوشیش رو بیرون کشید و دستش رو روی آخرین تماس گوشیش فشرد . اسم رامین روی صفحه ی گوشیش پدیدار شد و صدای زنگ آزاد تو صدای نعره های عجیب اون موجود درشت هیکل که تو کل باغ می پیچید گم شد . صدای خواب آلود رامین رو شنید : سلام دختر .

دیبا نفس نفس می زد . زبونش از ترس بند اومده بود ، توی دهنش نمی چرخید ، بریده بریده گفت : بیا دنبالم . به دادم برس .

صدای متعجب رامین رو شنید : کجایی تو ؟ دیبا چی شده ؟

دیبا نالید : بیا خونه مون .

همون لحظه در حالی که در حال دویدن لابه لای درخت ها بود نوک کفشش به سنگی گیر کرد و با شدت روی زمین یخزده که هنوز کم و بیش آثار برف چند دوز پیش رو داشت پرتاب شد . پیشونیش به شدت به تنه ی درخت روبه روش برخورد کرد و گرمی باریکه ی خون رو احساس کرد . تمام بدنش سرد شد و نفهمید چطور از حال رفت .

با احساس درد و کوفتگی چشم هاش رو باز کرد ، سیاهی و تاریکی مطلق‌جلوی چشم هاش ظاهر شد . ناله ای کرد و از سوزش پیشونیش چشم هاش رو تو هم کشید . روی زمین بود و از سرمای سخت زمین سیمانی‌بدنش خشک شده بود . آرنجش رو به زمین فشار داد و سعی کرد نیم خیز بشه . تمام بدنش درد می کرد . پتوی محبوبش که دورش گرفته بود روش بود . برای لحظاتی نتونست موقعیت خودش رو درک کنه اما خیلی کوتاه آخرین تصویری که تو ذهنش بود رو به یاد آورد ، لحظه ای که از درد عمیق پیشونیش بی حال شد و ضعف کرد . از ترس اینکه تو اون زیرزمین بود و تصور اینکه اون موجود ناشناخته به زیرزمین منتقلش کرده بود از ترس هینی کشید . خودش رو عقب کشید و به اون کمد بزرگ چوبی تکیه داد و با ترس و واهمه به اطراف نگاه کرد . پشت دستش رو به پیشونیش کشید و زخم عمیقی رو که خشک شده بود زیر پوست ظریف دستش احساس کرد . از تصور اینکه چند ساعت اونجا بوده که این زخم خشک شده احساس ترس عجیبی تو قلبش دوید . نفس هاش تند و خشک شد . اون قدر سخت

نفس می کشید که به سرفه افتاد . سعی کرد جلوی سرفه هاش رو بگیره تا اون موجود قوی هیکل متوجهش نشه . تمام بدنش دچار لرز عجیبی شد . اگر کسی به دادش نمی رسید چه بلایی سرش میومد ؟ اما به رامین زنگ زده بود . حتما رامین میومد و به دادش می رسید ، حتما میومد و کمکش می کرد . یاد موبایلش افتاد . دستش رو تو جیب شلوار راحتیش فرو برد و دنبال گوشیش گشت اما جاش توی اون جیب های گشاد و بزرگ خالی بود . حتی نمی دونست ساعت چنده . سعی کرد بلند بشه تا بتونه از پنجره ی غبار گرفته ی زیرزمین متوجه حدود تقریبی ساعت بشه . دستش رو به زمین سرد زیرزمین زد و سعی کرد بلند بشه . شونه ش به قفسه گیر کرد و ظرف فلزی کوچکی به روی زمین پرتاب شد . صدای عجیب برخوردش با زمین گوش زیرزمین رو پر کرد و دیبا از ترس چشم هاش رو بست . صدای خس خس عجیب اون موجود به گوشش رسید . از ترس چسبید به کمد و خودش رو کنج کوچک بین کمد و اولین قفسه جا کرد . پتو رو روی سرش کشید . از انتهای اون فضای تاریک سایه ای بلند و درشت ظاهر شد . دیبا از ترس دستش رو جلوی دهنش گرفت تا از جیغی که ممکن بود بزنه

جلوگیری کنه . قلبش به تاپ تاپ افتاده بود . چشم هاش پر اشک شد و لحظه ای که دید اون موجود غول پیکر با قدم های سنگین کمی به سمتش اومد قطره های اشک با فشار از گوشه ی چشمش بیرون جهید . از ترس حتی نفس نمی کشید . صدای خرناس عجیبی از دهن اون غول بزرگ بیرون پرید .دیبا از ترس چشم هاش رو بست و سعی کرد طوری که جلب توجه نکنه پتو رو کامل روی سرش بکشه . زیر پتو به خاطر کمبود اکسیژن و نفس های پی در پی خودش احساس خفگی می کرد . صدای جابه جایی چیزی رو نزدیک خودش احساس کرد . تو خودش جمع شده بود و می لرزید . احساس تنهایی و بی پناهی می کرد . دلش برای گیلدا تنگ شد . کاش گیلدا پیشش بود . وای گیلدا ، حتما تا الان کلی نگرانش شده هرچند دقیقا نمی دونست الان ساعت چنده .

سعی کرد به چیزای خوب فکر کنه . دوست نداشت بمیره . دوست نداشت اینقدر تنها و بی کس بمیره . دوست نداشت وقتی سام اینقدر ازش ناراحته بمیره . هر لحظه منتظر بود کشیده بشه و یا ضربه ای بهش بخوره اما صدای قدم های سنگین‌موجود درشت هیکل رو شنید و لرزشش رو احساس کرد که ازش دور شد . خیلی آروم پتو

رو کمی کنار زد و از لای پتو به فضای ساکن روبه روش زل زد . همه چیز در سکوت و آرامش عجیب و غریبی فرو رفته بود . جسم کوچک و عجیبی نزدیک خودش احساس کرد . کمی خودش رو جلو کشید و با دقت تو اون تاریکی به اون جسم نگاه کرد . یک سیب پلاسیده و دوتا گردو روی زمین بود . چشم هاش از تعجب گرد شده بود . با ترس و لرز انگشت اشاره ش رو به سیب زد که سیب غلتی خورد و کمی ازش دور شد . اون موجود عجیب براش غذا آورده بود ؟ متعجب نگاهی به اطراف انداخت . دلش ضعف می رفت اما رغبتی به خوردن اون سیب و گردوها نداشت . حدس زد باید اون جا زندانی شده باشه و شانسی برای فرار نداشته باشه . اسیر اون موجود خشن و وحشی شده بود . از ترس می لرزید . امیدوار بود گیلدا زودتر برگرده و تا برگشتن اون توسط اون موجود بزرگ کشته نشه . پتوش رو روی شونه هاش انداخت و به سختی بلند شد . تمام بدنش گرفته بود و درد می کرد . سعی می کرد آروم و بی صدا قدم برداره . خودش رو به راهروی ایجاد شده بین قفسه ها رسوند و خیلی آروم از بینش گذشت. وقتی چشمش به نور اندکی که از پنجره ی کثیف زیرزمین می تابید افتاد

نور امیدی تو دلش زنده شد . هوا رو به روشنی می رفت . نگاهش که به در زیرزمین افتاد از هیجان و ترس به سمت در شروع به دویدن کرد که ناگهان صدای خرناس عجیبی درست از پشت سرش متوقفش کرد . جرات نداشت تکون بخوره یا به عقب برگرده . احساس می کرد تو چنگال اون موجود اسیر شده . نفسش تو سینه ش حبس شده بود که حس‌کرد اون موجود کاملا بهش نزدیک شد . با تصمیم ناگهانی که گرفت به عقب چرخید و بدون اینکه از دیدن اون موجود

باز هم غافلگیر بشه با دست های خالی و مشت شده ش شروع به ضربه زدن به اون جسم قوی کرد . مشت های کوچک و کم زورش تو موهای بدن برهنه ی اون موجود قوی هیکل فرو می رفت و همزمان از ترس لمس کردن اون عجیب ناشناخته جیغ می زد و اشک می ریخت . انگار مشت هاش هیچ اثری روی اون نداشت . قطرات اشک با فشار و سوزش روی پوست گونه ش می نشست و نمی دونست برای رهایی از اون مرد ترسناک چه کار

باید بکنه . صدای خر خر عجیب اون موجود متوقفش کرد دست از تلاش برداشت و خسته جیغ زد : ولم کن . بذار برم .

نگاهش روی موهای بلندی که سرتاسر بدن اون مرد قوی هیکل رو فرا گرفته بود افتاد . اون عجیب بود . عجیب ترین چیزی که تاحالا دیده بود . حتی عجیب تر از نقاشی های آبستره ی خیالیش که می کشید . سرش رو بلند کرد و نگاهش به صورت اون موجود افتاد . از اون فاصله ی کم هرم نفس هاش رو روی پوست صورتش احساس می کرد . از گرمای نفس های اون می ترسید . این یعنی واقعیت بود . چیزی که جلوی روش بود واقعیت محض بود . نفس می کشید . چشم های عجیبی که بین اون همه موهای ریز و درشت جای گرفته بود . نمی دونست از سرما بود که می لرزید یا از ترس . چشم هاش رو بست و لحظه ای با لمس گرمای کف دست اون موجود روی هوا معلق شد . می ترسید ، خیلی می ترسید . هیچ وقت اینقدر نترسیده بود . حتی اون شب ترسناک لعنتی که چشم های باز مامان رو می دید در حالیکه باریکه ی خون غلیظی از شقیقه ش جریان داشت . چشم هایی که باز بود بدون هیچ حسی ، بدون هیچ احساسی . خیلی می ترسید ...

توسط اون موجود ناشناخته ی عجیب حمل شد ، از بین قفسه ها رد شد و با نهایت نرمش کنار همون کمد بزرگ فرود اومد . هنوز از احساس لمس دست های اون احساس بدی داشت ، احساس ترس داشت دیوونه ش می کرد . اون موجود وقتی با قدم های سنگین ازش دور می شد با پاهای ترسناک و عجیب غریبش ضربه ای به اون سیب زد که با سرعت به سمت دیبا روی زمین غلت خورد و خودش تا انتهای دیوار رفت و درست روبه روی دیبا با فاصله به دیوار تکیه زد و روی زمین نشست . تو تاریکی و سایه ی دیوار دیبا نمی تونست به خوبی اون رو ببینه . همون جا ناامید و ترسیده به کمد تکیه داد و نشست . اون سیب پلاسیده حالا درست جلوی پاهاش بود . از شدت ترس می لرزید . حتی یک لحظه آروم نمی گرفت . زانوهاش رو با شدت بغل گرفته بود و سعی داشت از برخورد دندون هاش به هم جلوگیری کنه . صدای نفس های خرخر مانند اون موجود تو زیرزمین پیچیده بود . جوری نشسته بود که تو تاریکی دیده نمی شد . اما دیبا سنگینی نگاهش رو

احساس می کرد . دیگه توانایی این همه وحشت رو نداشت . بغض کرده بود نالید : تورو خدا بذار برم ، تورو خدا .

هیچ عکس العملی احساس نکرد . بریده بریده در حین گریه نالید : چی از من می خوای ؟ اصلا تو چی هستی ؟ اینجا چی کار می کنی ؟

فخ فخ دردناکش حالا بر صدای نفس های خر خر مانند عجیب اون جسم روبه روش حاکم شده بود نالید : بذار برم . نمی خوام بمیرم .

التماس آلود اضافه کرد : بهت التماس می کنم منو نکش .

جزهمون خر خر عجیب نه صدایی به گوشش رسید نه جنبشی . خم شد و اون سیب رو از روی زمین برداشت و با شدت به سمت اون جسم گوله شده گوشه ی دیوار پرتاب کرد . سیب با شدت بهش برخورد کرد و ناگهان صدای غرش وحشتناکی تو گوشش پیچید . دیبا جیغ زد و از ترس بیشتر تو خودش مچاله شد . از عکس العمل اون موجود می ترسید . دید که اون موجود بلند شد . مثل یک سایه ی بلند . قدم های سنگینش رواحساس کرد . به سمتش که

میومد دیبا جیغ زد : غلط کردم . غلط کردم . تورو خدا منو نکش .

اون موجود تو چند قدمیش بود دیبا جیغ زد : اصلا تو میفهمی من چی می گم ؟؟ غلط کردم .

همون جا ایستاده بود و دیبا در برابرش مثل یک گنجشک کوچک بود . قفسه ی سینه ش بالا و پایین می شد ، نالید : بذار برم من . به هیچ کس نمی گم تورو دیدم .به خدا راست می گم .

صدای خس خس نفس های اون موجود آروم و آروم تر شد . از بین قفسه ها رد شد و از دیدگاه دیبا خارج شد . دیبا لحظاتی بعد که فقط صدای قدم های اون رو می شنید ناگهان صدای قیژ باز شدن در زیرزمین تو گوشش پیچید . اون لحظه خوش آهنگ ترین و دلنواز ترین صدا بود براش .

چشم هاش از شدت هیجان رها شدن از اون زیرزمین برقی زد . با عجله بلند شد و از قفسه ها رد شد . اون موجود تو محدوده ی در نبود . با عجله و قدم های بلند و سریع خودش رو به در باز زیرزمین رسوند . لحظه ای که می خواست پاش رو بیرون بذاره

سنگینی نگاهی رو احساس کرد ، مکث کوتاهی کرد و به عقب چرخید . اون موجود بلند قامت قوی هیکل مثل یک سایه تو تاریکی انتهای زیرزمین ایستاده بود و برق چشم هاش حتی تو اون سیاهی قابل تشخیص بود . نفس حبس شده ش رو بیرون داد و مثل یک پرنده از اون قفس وحشتناک و تاریک و سرد بیرون پرید ، در رو با شدت پشت سرش بست و شروع به دویدن لابه لای انبوه درخت های یخ زده ی باغ تو گرگ و میش یک روز سرد زمستونی کرد .

*

گیلدا گوشیش رو از روی پاتختی برداشت و نگاهی بهش کرد . پیام جدیدی نداشت . دیبا هنوز هم این عادت بد رو داشت . این که پیام رو می خوند و جواب نمی داد . کلافه بود . پیامی به روهام داد : ببخشید ، می دونم همین الان دو ساعت داشتیم حرف می

زدیم و گفتی که سرت درد می کنه و باید بخوابی ولی بازم دلم برات تنگ شد .

کمی منتظر موند اما جوابی از روهام نیومد . اون جا هنوز سر شب بود و این که روهام به این زودی خوابیده باشه زیادی عجیب بود . اما گفت که سردرد شده بود . حتما دوباره میگرن شده بود .روهام اصلا تحمل درد رو نداشت . احتمالا قرص خورده و خوابیده .

نگاهی به ساعت مچیش کرد که هفت و ربع صبح رو نشون می داد . دیگه نمی تونست بخوابه . لباس هاش رو پوشید و از اتاق هتل بیرون رفت . با آسانسور به طبقه ی همکف رفت و از در پشتی هتل خارج شد و به سمت ساحل راه افتاد . نسیم ملایمی می وزید . خودش رو به دریا رسوند و به آبی بی انتهاش زل زد . با خودش به این فکر می کرد که کاش دیبا هم الان کنارش بود . چقدر دیبا هم به این سفر و این آرامش احتیاج داشت . صدایی مردونه از پشت سر غافلگیرش کرد : سلام .

به سمت صدا چرخید و آبان رو پوشیده در گرمکن و شلوار ورزشی دید . لبخندی زد و سلام کرد . آبان با لبخندی گفت : چطوری ؟ دیشب خوب خوابیدی ؟

گیلدا دستهاش رو دور خودش گره کرد و گفت : نه اصلا . از خواب می پریدم و به این فکر می کردم الان دیبا تو چه حالیه . نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه . کلا شب گندی بود .

آبان کنارش ایستاد و گفت : خب خب

ری ازش داری؟

گیلدا سر تکون داد و گفت : بهش پیام دادم و شب بخیر گفتم ولی اون طبق معمول جواب نداد . کلا عادت نداره جواب پیام هارو بده .

آبان سری تکون داد و گیلدا ادامه داد : الانم که حتما هنوز خوابه . وای دلم مثه سیر و سرکه می جوشه . می ترسم اتفاقی واسش افتاده باشه .

آبان لبخند زد و گفت : چرا بهش زنگ نمی زنی ؟ بیدار میشه و باهاش حرف می زنی .

گیلدا گفت : نه . اگه خواب باشه و همه چی در امن و امان باشه اون وقت حسابی ناراحت میشه که بیدارش کردم .

آبان سری تکون داد و گفت : پس چاره ای نداریم جز اینکه صبر کنیم . بیا بریم صبحونه بخوریم . نظرت چیه ؟

گیلدا نگاهی به ساعتش کرد و با خنده گفت : الان ؟

آبان گفت : چرا که نه ؟

گیلدا معذب گفت : هامین چی ؟

آبان خنده ای کرد و گفت : دیشب گفت اصلا بیدارم نکن . با این حساب بیدار شدنش با خداست .

گیلدا دسته ی شالش رو مرتب کرد و گفت : بریم .

لحظاتی بعد تو رستوران هتل دور یک میز گرد کوچک نشسته بودن و آبان مشغول ریختن چای تو فنجون های تپل سفید بود و گیلدا نگاهش به بخاری بود که از فنجون ها بیرون میومد . آبان

فنجون رو جلوی گیلدا گذاشت و گفت : جلسه ی دیشب چطور پیش رفت ؟

گیلدا لبخند کمرنگی زد و گفت : خوب بود . تونستم متقاعدشون کنم که کارای ساختمون رو ما انجام بدیم . اما از استرس اینقدر دل درد شده بودم که هیچی نمی فهمیدم .

آبان گفت : چرا نگفتی ببریمت بیمارستان ؟

گیلدا خندید و گفت : در این حد نبود . ولی ممنون .

آبان کمی از چایش رو تلخ خورد و گفت : یه چیزی باید بت بگم !

گیلدا متعجب نگاهش کرد و گفت : چی ؟

آبان‌نگاهش کرد ، اون دختر جوون خوش قیافه رو که خیلی محکم اما غمگین به نظر می رسید و گفت : نمی دونی چقدر بابت حرفایی که اون روز بهت زدم متاسفم . رو قلبم سنگینی می کرد . احساس کردم که با حرفام ناراحتت کردم .

گیلدا پوزخندی زد و گفت : بیشتر متعجب شدم تا ناراحت .

آبان با تعجب نگاهش کرد و گیلدا ادامه داد : من همیشه یه دختر پر انرژی بودم . همیشه تو مدرسه شیطون کلاس بودم . تو مهمونیا همیشه من بودم که شلوغ می کردم . حرفات باعث شد اینارو به یاد بیارم . می دونی انگار من فراموش کردم کی هستم و چه جوری بودم . یعنی نمی دونم چه جوری شد که تبدیل شدم به اینی که الان هستم .

آبان گفت : بعضی اتفاقا تو زندگی آدمو تغییر می دن . وقتی درمورد اون اتفاقی که واست افتاده گفتی واقعا یه لحظه موندم که چی باید بگم می دونی به نظر من تسلیت گفتن سخت‌ترین، بی‌فایده‌ترین، عجیب‌ترین و مزخرف‌ترین چیزیه که آدم می تونه بگه . نمی تونم تصور کنم چطور باهاش کنار اومدی . اول تصور کردم تو یه دختر غمگینی که بیخود و بی جهت از هرچیزی ناراحت می شی و برای خودت یه تراژدی می سازی ازش . اما بعد که فهمیدم با چه چیزی رو به رو شدی فقط به نظرم اومد که قضاوتت کردم ، تو یه دختر قوی و محکم غمگینی .

گیلدا لبخند کمرنگی زد و گفت : بازم داری قضاوتم می کنی . شاید اونقدر هم که فکر می کنی غمگین نباشم .

آبان زل زد تو چشم های گیلدا . چشم های درشت و زیبای مشکی شرقی میون اون صورت ظریف و استخونی و زمزمه کرد : ممکنه ، اما به نظرم باید از غمی که تو چشماته ممنون باشی .

گیلدا متعجب گفت : چرا ؟

آبان گفت : حالت خاصی به چشمات داده ، یه جور معصومیت خاص .

گیلدا کمی خجالت کشید و در حالی که خودش رو با ریختن شکر تو فنجونش مشغول می کرد زیر لب گفت : نمی دونم چی بگم ؟ مطمئن نیستم این طور باشه .

آبان به گیلدا که سرش پایین بود نگاه می کرد و به این فکر می کرد که گیلدا با تمام دخترهایی که تاحالا دیده متفاوته ، خیلی ساده و بی آلایشه ، بی ریا و خودمونی ، کم حرف و شیرین ، غمگین و راز آلود . بدون این که بخواد در موردش کنجکاو بود .

**

دیبا با عجله تو باغ می دوید ، با ترس و هیجان به پشت سرش‌نگاه می کرد و می ترسید که اون آدم غول هیکل دنبالش بیاد . روی زمین پر برگ و خزان زده دنبال گوشیش می گشت که صدای تق تقی که به در آهنی ورودی می خورد رو شنید . روح تازه ای در وجودش دمیده شد . با هیجان و امیدواری به سمت در دوید . سرما تو وجودش خونه کرده بود و می لرزید . به در که رسید نفهمید چطور و با چه سرعتی در رو باز کرد . اما لحظه ای که رامین رو تو چارچوب در دید به هق هق افتاد . دیدن یک چهره ی آشنا بعد از اون شب سخت و عجیبی که به صبح رسیده بود براش پر امید و رهایی بود . رامین متعجب و نگران گفت : چی شده دیبا ؟

دیبا گریون و بی پناه خودش رو تو آغوش رامین انداخت و با هق هق و بریده بریده گفت : خدارو شکر که اینجایی .

رامین از سرمای بدن دیبا متعجب شد و گفت : تا زنگ زدی اومدم . اما هرچی زنگ زدم به گوشیت و در زدم جواب ندادی . تا الان تو ماشین بودم . نمی تونستم برم . واقعا نگرانت بودم . اومدم یه

بار دیگه در بزنم و برم . کم کم داشتم فکر می کردم سرکارم گذاشتی .

دیبا تو آغوش رامین می لرزید و در حالی که سعی‌می کرد ا

شک هاش رو متوقف کنه نالید : مرسی که اومدی .

رامین همون طور که دیبا تو آغوشش بود وارد باغ شد و در رو بست و گفت : نمی خوای بگی چی شده ؟ ماری کجاست ؟

دیبا خیلی آروم از بین حصار دست های رامین خودش رو بیرون کشید و گفت : ماری دیشب رفت پیش‌پدرام .

چشم های رامین از تعجب گرد شد و گفت : تنهات گذاشت ؟ اینجا ؟

دیبا سر تکون داد و رامین گفت : حتما خیلی ترسیدی ؟

دیبا از یادآوری اتفاقات شب گذشته لرزید و نالید : خیلی رامین . خیلی ترسیدم .

رامین دستش رو روی شونه ی دیبا گذاشت و گفت : چرا گوشیت رو جواب نمی دادی ؟ دیبا نکنه کسی مزاحمت شده ؟ نکنه اتفاق بدی افتاده ؟ من الان پیشتم ، بگو .

دیبا خواست حرف بزنه و درمورد اون موجود عجیب داخل زیرزمین توضیح بده اما برای لحظه ای اون رو به یاد آورد . چهره ی عجیب و غریبش و چشم های خالی از هر حسش رو . به یاد آورد که براش سیب و گردو آورده بود . به یاد آورد که در زیرزمین رو براش باز کرده بود و بهش اجازه ی رهایی داده بود . شاید اون موجود زشتی بود اما پلید نبود . اگر به رامین در موردش می گفت حتما بلایی سرش میاوردن . نتونست حرفی بزنه لب هاش بی حرکت موندن و فقط تونست بگه : نه!

رامین گفت : مطمئنی دیبا ؟

دیبا گفت : آره ، مگه فیلم هندیه ؟ فقطترسیده بودم از تنهایی .

رامین سر تکون داد و دیبا گفت : متاسفم . نمی دونم چرا به تو زنگ زدم .

رامین گفت : ایرادی نداره دیبا . حالا که مطمئنم خوبی می تونم برم .نمی دونی چقدر نگرانم کرده بودی .

دیبا سری تکون داد و از فکر تنها شدن تو اون خونه به خودش لرزید ، نالید : بیا تو . واست صبحانه درست می کنم .

رامین گفت : بدم نمیاد . پیشنهادت وسوسه م کرد .

دیبا لبخندی زد و گفت : فقط قبلش یه زنگ به گوشیم بزن پیداش کنم .

رامین گفت : چشم ، دیگه چی امر می کنین ؟

دیبا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت : پررو نشو دیگه رامین .

رامین بلند خندید و در همون حال شماره ی دیبا رو گرفت و گفت : خیلی سختی تو .

دیبا با چشم های گرد شده نگاهش کرد و گفت : چی دقیقا ؟

رامین گفت : سرسختی ، غیرقابل نفوذی .

دیبا پوزخندی زد و گفت : برو بابا .

رامین اشاره ای به یک درخت بزرگ کرد و گفت : صدا از اونجا میاد .

دیبا به سمت صدا رفت و گوشیش رو از لابه لای برگ های زرد و نارنجی برداشت و گفت : وای . خداروشکر پیدا شد .

رامین گفت : راستی گوشیت اینجا چیکار می کنه ؟ پیشونیت چرا زخم شده ؟

دیبا دستی به پیشونیش کشید و یاد دیشب افتاد که پیشونیش به تنه ی سخت درخت کشیده شده بود ، جالب بود کهفراموشش کرده بود نفسی عمیق کشید و گفت : بی خیال رامین . دیشب یه کم مست بودم زیاد چیزی یادم نمیاد .

و به سمت خونه راه افتاد .رامین هم پشت سرش راه افتاد و گفت : یهچیزی رو به من نمی گی .

دیبا خیلی سرد گفت : اگه هم نخوام بگم دلایل خودمو دارم .

رامین گفت : خب من هم نگران میشم هم کنجکاو .

دیبا همراه با پوزخندی گفت : نمی خواد نگران بشی .

رامین گفت : کنجکاوی مو چیکار کنم ؟

دیبا لحظه ای کوتاه سرش رو به سمت رامین برگردوند و گفت : اونم نباش .

رامین گفت : نصفه شب زنگ می زنی ازم کمک‌می خوای بعد می‌گی کنجکاو نباش ؟ گوشیت از تو باغ پیدا میشه پیشونیت زخمی شده بعد می گی نگرانم نباش ؟

دیبا که به پله‌ها رسیده بود لحظه ای ایستاد و به سمت رامین چرخید و گفت : رامین اگه می‌خوای رو اعصابم‌راه بری همین الان برو . جدی می گم ! دوست ندارم چیزی واست تعریف کنم .

رامین نگاهی عمیق به چشم های بدون آرایش دیبا کرد و گفت : تو واقعا غیرقابل تحملی ، یه غیرقابل تحمل دوست داشتنی .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : تو تازگیا با من مهربون نشدی ؟

رامین کمی هول شد و گفت : نه ، مگه قبلا چه جوری بودم ؟

دیبا زمزمه کرد : هرچی بودی اینجوری نبودی .

بعد خیلی نامحسوس نگاهی به پنجره ی زیرزمین انداخت و ته دلش از تصور این که اون موجود ممکنه پشت اون پنجره باشه از ترس لرزید اما وجود رامین بهش دلگرمی می داد . از این تصور با ترس پله هارو دوتا یکی کرد و با قدم های بلند خودش رو به خونه رسوند . رامین پشت سرش بود قبل از این که در خونه رو باز کنه به سمت رامین چرخید و گفت : چند لحظه اینجا باش الان صدات می کنم بیای تو .

داخل که شد با عجله لباس های ولو روی زمین و کاناپه رو برداشت و برد توی اتاق عقبی روی تخت انداخت و در اتاق رو بست و با عجله به سمت در دوید و در رو باز کرد و با خنده گفت : بیا تو .

رامین وارد شد و در حالی که به اطراف نگاه می کرد با شیطنت گفت : چیکار کردی ؟

دیبا با خنده گفت : هیچی . یه کم اینجارو مرتب کردم .

رامین متعجب ساعت مچیش رو نگاه کرد و گفت : تو پنج ثانیه ؟

دیبا خندید و گفت : دیگه دیگه ! بشین تا چای آماده کنم .

رامین داشت به کتاب های روی طاقچه نگاه می کرد که دیبا به سمت آشپزخونه رفت و کتری رو آب کرد و روی گاز گذاشت . از فریزر نون بیرون آورد و تو یک لحظه چشمش به رامین‌افتاد که‌تو چارچوب در ایستاده بود و نگاهش می کرد . لبخندی زد و گفت : نیمرو دوس داری واسه صبحونه ؟

رامین سر تکون داد و گفت : از این کارا هم بلدی ؟ اصلا بهت نمی‌خوره آ .

دیباپوفی‌کرد و گفت : همیشه منو دست کم می گیری .

رامین به سمتش اومد و دیباتابه رو روی گاز گذاشت و قالب‌کره رو داخلش انداخت . رامین با شیطنت و به شوخی گفت : نکنه اون تماس مشکوک و این که بعدش گفتی هیچ اتفاقی نیفتاده بوده همه‌نقشه بود که منو بکشونی اینجا ؟؟

دیبا پقی‌زد زیر خنده و در حالی که تخم‌مرغ هارو داخل تابه می شکست گفت: حتی یه درصد فکرشو نکن .

رامین‌خندید و گفت : بابا چه ضد حالی تو . حالا بذار دلم خوش باشه .

دیبا چرخید تا نمکدون رو برداره که با رامین که پشت سرش ایستاده بود برخورد کرد . نگاهش تو نگاه رامین خیلی‌کوتاه قفل شد . همون طور ازاون فاصله ی کم گفت : با من لاس نزن رامین .

بعد خیلی‌نرم رامین رو کنار زد و نمکدون رو از کابینت کناری برداشت . رامین با لبخندی که روی لبش بود حرکات دیبا رو دنبال می کرد . همیشه دیبا براش جذابیت داشت ، همیشه از اوت دختر غرغروی عجیب غریب خوشش میومد . حالا اون دیگه دوست پسر نداشت و آزاد بود . چرا نباید تلاشش رو می کرد تا به دستش بیاره ؟

دیبا گفت : رامین سبد نون رو بیار تو حال .

بعد دو استکان چای و تابه رو داخل سینی بزرگی گذاشت و به سمت حال رفت . سینی رو روی میز گذاشت و روی کاناپه نشست . رامین با سبد نون اومد و کنارش نشست . دیبا استکان چای رو برداشت و در حالی که جرعه ای ازش می خورد گفت : اگه دوس داری فلفل هم بریز واسه خودت . تو سمت خودت بریز .

رامین چشم هاش برق زد و گفت : باهم از تو تابه بخوریم ؟

بعد نگاهش افتاد به یک عدد قاشقی که تو سینی بود و گفت : به به چه خودمونی و صمیمی . اص

لا فکر نمی کردم بار اولی که بیام خونه ت اینقدر صمیمی ازم پذیرایی کنی .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : فکر کنم اگه به این رفتارات ادامه بدی بشه اولین و آخرین باری که اینجا اومدی .

رامین که لبخند روی لبش خشک شده بود گفت : ناراحت شدی ؟ داشتم شوخی می کردم .

دیبا لبخندی حرصی زد و گفت : شوخیات رو اعصابمه . چت شده خب تو ؟ می خوای مخ منو بزنی ؟ عزیزم من اخلاقم گنده ، من همون سام که اینقدر عاشقشم رو نمی تونم پیش خودم نگه دارم .تو ببین دیگه چقدر داغونم .

و مخصوصا روی اینکه عاشق سام هست تاکید کرد .

رامین کمی از چایش رو تلخ خورد و موضعش رو تغییر داد و خیلی جدی گفت : جنبه نداری دیگه . داشتم شوخی می کردم .

همون لحظه داشت به این فکر می کرد که اگه دیبا هنوز عاشق سام باشه حتی یک لحظه دیگه هم بهش فکر نخواهد کرد و برای به دست آوردن دلش تلاش نخواهد کرد .

دیبا تابه رو سمت رامین داد و گفت : حالا بی خیال . منم تند رفتم فکر کنم .

بعد با شیطنت گفت : می گم دیگه اخلاقم گنده .

لبخند بزرگ و شیطونی زد و گفت : قهر کردی ؟

رامین لقمه ای به دهان گذاشت و سرش رو به نشانه ی منفی تکون داد .

دیبا گفت : خب پس خدارو شکر که لوس نیستی و قهر نمی کنی .

رامین لقمه ی بزرگی که به دهان گذاشته بود رو جوید و گفت : حالا با ماری چی کار می کنی ؟ من بودم نمی بخشیدمش ، به خاطر پدرام پیچوندت دیگه ، تنهات گذاشت . کارش زشت بود .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : مگه من بچه ام ؟ بعدشم انتظار نداری که با تو بشینم پشت سر دوستم حرف بزنم ؟

لقمه ی کوچکی درست کرد و گفت : چقدر خاله زنکی تو .

رامین خندید و گفت : بابا چقدر تو بی اعصابی . نمیشه باهات دو کلوم حرف زد .

دیبا خندید . با اینکه ته قلبش خیلی از ماری ناراحت بود اما اصلا دوست نداشت پشت سرش با کس دیگه ای حرف بزنه . نگاهی به ساعت دیواری انداخت و غرید : صبحونه تو بخور بعد منو برسون دانشگاه .

رامین از گوشه ی چشم نگاهش کرد و لبخندی زد و گفت : لطفا دیگه ؟

دیبا خندید و گفت : اگه لطفا نیاز داره که با اتوبوس برم ؟

رامین تو چشم های شیطون دیبا خیره شد و گفت : نه تو نیاز به لطفا نداری ، شوخی کردم .

دیبا ابروهاش رو بالا انداخت و گفت : دیگه از این شوخی های لوس نکن . از سن و سالت خجالت بکش .

رامین خندید . حدود چهل دقیقه ی بعد ماشین رامین جلوی در دانشگاه متوقف شد و دیبا که با اون مقنعه ی بلند تو آینه ی آفتابگیر درگیر بود زیرلبی گفت : چقدر زود رسیدیم . اصلا سابقه نداشت من نیم ساعت قبل کلاس بیام دانشگاه .

رامین به سمتش چرخید و گفت : تنبلی دیگه .

دیبا خندید به سمتش چرخید و گفت : چرا تو اینقدر پررو شدی ؟

رامین دستش رو جلو برد و بالای مقنعه ی دیبا رو که یک ساعت درگیر درست کردنش بود رو توی صورتش کشید و گفت : حالا دیگه .

دیبا با حرص مقنعه ش رو عقب کشید و تارهای موی آشفته توی پیشونیش رو زیر مقنعه داد و گفت : کلا خوشت میاد اذیتم می کنی .

رامین سر تکون داد و دیبا با حرص گفت : برو نبینمت دیگه .

رامین خندید و دیبا دستگیره ی در رو کشید و گفت : خدافظی .

رامین بامحبت گفت : مواظب خودت باش .

دیبا از ماشین خارج شد . داشت در رو می بست که رامین گفت : عصر اگه بیکار بودی بیا یه سر پیش ما .

ابروهای دیبا بالا پرید و متعجب گفت : جانم ؟

رامین زیر لب گفت : کیوسک .

دیبا پوزخندی زد و گفت : آها ، کافی شاپ ؟

رامین لبخند مسخره ای زد و گفت : اوهوم .

دیبا خیلی جدی گفت : این که یه قرار نیست ؟

بعد کمی خودش رو جلو کشید و گفت : نه که خیلی پررویی ، احساس می کنم اصلا حرفای یکی دو ساعت پیشمو جدی نگرفتی .

رامین خنده ای جذاب کرد و گفت : مگه قبلا نمیومدی کیوسک ؟ بار اوله گفتم بیای ؟

دیبا لب هاش رو به هم فشرد و گفت : آره . به این دقت نکرده بودم . باشه اگه حال داشتم میام .

بعد کوله ش رو روی دوشش مرتب کرد و دست دیگه ش برای رامین تکون داد و گفت :فعلا .

در رو بست و به سمت ورودی دانشگاه راه افتاد . گوشیش رو نگاه کرد تا ببینه خبری از ماری هست یا نه که همون لحظه صدای زنگ گوشیش بلند شد .

تماس رو جواب داد : بله ؟

صدای همیشه نگران گیلدا تو گوشش پیچید : سلام خوبی ؟ کجایی ؟

دیبا در حالی که به سمت سلف می رفت گفت : مرسی خوبم . دانشگام .

گیلدا غرید : چرا جواب پیاممو ندادی تو ؟ چرا صبح بیدار شدی زنگ نزدی ؟ نمی گی من نگرانت می شم ؟ چرا تو اینقدر بی خیالی ؟

دیبا با خنده گفت : گیلدا من روهام نیستم آ ، چرا باید صبح بیدار شدم بهت زنگ می زدم ؟

گیلدا داد زد : چرا ؟ واقعا می پرسی چرا ؟ دوتا دختر تو اون خونه ی بزرگ تنها بودین . نگرانت بودم .

دیبا با یادآوری اتفاقات دیشب برای لحظه ای همون جا که بود ایستاد و گفت : نگران من نباش . من دیگه بزرگ شدم گیلدا .

گیلدا با پرخاش گفت : واقعا خوشحالم که بزرگ شدی و یه ذره عقلت رشد نکرده . مثه اسب قد بلند کردی اما عقلت اندازه ی یه جلبکه .

دیبا با حرص گفت : چته گیلدا ؟ من خوبم . دیشب کلی با ماری بهم خوش گذشت . ببین بلدی گند بزنی تو حالم یا نه ؟ آره من بی عقلم . من همینم آشغالیم که تو می گی . اگه اینقدر نگرانم بودی خب نمی رفتی . من خوشم نمیاد بهت جواب پس بدم .

گیلدا که طبق معمول در جواب عصبانیت های دیبا آروم می شد با نرمش گفت : من نگفتم به من جواب پس بده ، فقط خواستم از حالت بهم خبر بدی و اینقدر نگرانم نکنی .

دیبا غرید : بسه گیلدا ، حوصله تو ندارم .

بدون هیچ حرفی تماس رو قطع کرد و همون اطراف روی نیمکت خالی کنار شمشادهای بلند نشست و با حرص زل زد به تکاپوی دانشجوهای تو محوطه . به تکیه گاه اون نیمکت چوبی تکیه داد و نفسی عمیق کشید . نگاهش روی کفش های بچه ها بود . کفش های تیره و رنگی ، سرش رو بین دست هاش فشرد و اتفاقات دیشب تو ذهنش تکرار شد . گیلدا حق داشت نگرانش بشه . حتما طبق معمول حس ششم قویش کار افتاده بود ، گیلدای همیشه نگران .

شاید اگر ماری تو اون خونه ی بزرگ ولش نمیکرد و نمی رفت این اتفاق ها نمی افتاد . ماری ، ماری احمق که هیچ وقت نمی تونست در برابر زورگویی های پدرام حرفی بزنه . ماری دوست مهربون احمقی که همیشه گوش به فرمان پدرام بود . اگر دیشب پیشش می موند اون موجود عجیب جرات نمی کرد تا بالای سرش بیاد و اون وقت دیبا دنبالش تا زیرزمین نمی رفت . هیچ وقت نمی فهمید اون موجود تمام مدت تو زیرزمین خونه شون بوده . هیچ

وقت نمی فهمید . هیچ وقت نمی دیدش . مثل این چند هفته ی گذشته اونجا زندگی می کرد بدون اینکه بدونه چه موجود عجیبی زیر تختش تو زیرزمین نفس می کشه و گوشه ی دیوار تو خودش گوله شده . انگشت های کشیده ی دستش رو به پیشونیش کشید و چسب زخمی که رامین روی زخم خشک شده ی پیشونیش چسبونده بود رو لمس کرد ، با خودش فکر کرد که حالا باید چی کار کنه . حالا که می دونست اون موجود تو زیرزمین خونه شونه باید چی کار می کرد ؟

صدای آشناو جذابی تو گوشش پیچید : سلام .

و مرد سیاهپوش بدون این که منتظر جوابی بمونه کنارش نشست . دیبا نیم نگاهی بهش انداخت و کمی هول شد . صاف نشست و زیرلب گفت : سلام .

نگاهش روی کفش های اسپرت خاکستری رنگ سام موند و نفسش رو از هیجان فوت کرد بیرون و گفت : خوبی؟

سام دستش رو لبه ی نیمکت گذاشت و از این جنبش ظریف ، عطر مخصوصش تو هوا پراکنده شد . دیبا عمیق نفس کشید و

عطر همیشگی سام رو به ریه هاش کشید . دلش حتی برای این عطر منحصر به فرد تنگ شده بود . نگاهی به سام کرد و منتظر جوابش موند . سام که ته ریش هاش بلند تر شده بود و چشم هاش خشن و عصبانی به نظر می رسید نالید : تو بهتری .

دیبا متعجب نگاهش کرد و گفت : اومدی پیشم تا باهام دعوا کنی ؟

سام به سمتش چرخید و تو چشم های دیبا زل زد ، عصبانی بود و غرید : نه من بحثی باهات ندارم دیبا . تو ازم خواستی تو زندگیت نباشم . منم به خواسته ت احترام گذاشتم .

دیبا به چشم های سام نگاه کرد . چشم های ریز و نافذ مشکی سام . چقدر دلش برای اون نگاه ها تنگ شده بود ، اما چقدر احساس غریبی می کرد با اون نگاه آشنا . نالید : باشه ، پس حرفت چیه ؟

سام که سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه با حرص گفت : با رامین می پری ؟! آخه دیبا ، رامین ؟؟؟؟ اینقدر زود ؟ نکنه به خاطر اون از منم خواستی برم ؟ هان ؟؟

بعد با خشونت نگاهش رو بین دو چشم دیبا چرخوند و منتظر نگاهش کرد . لبخند کمرنگی روی لب های دیبا نقش بست و این

از نگاه سام دور نموند . دیبا سعی کرد لبخند سمج روی لب هاش رو کنترل کنه اما اصلا موفق نبود و فقط تونست جلوی خنده ش رو بگیره و تو گلو حبسش کنه . صدای خنده ش سام رو عصبانی کرد و صداش رو بالا برد و گفت : می خندی ؟ آره خنده هم داره دیبا .

دیبا دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت : این چرت و پرتا چیه میگی تو آخه ؟

سام با خشونت غرید : چرت و پرت ؟ اگه حرفام چرته چرا اون تورو رسوند دانشگاه ؟ اونم هفت صبح ؟ دلیل دیگه ای داره جز این که شما باهم ....

جمله ش رو ادامه نداد فقط با حرص نفسش رو فوت کرد بیرون و نگاهش رو از دیبا گرفت .

دیبا گفت : هرچی توضیح بدم چرا اون منو رسوند حرفمو ب

اور نمی کنی و فقط می خوای تصورات ذهنی خودتو باور کنی . فقط می تونم بگم اونجوری که فکر می کنی نیست .

سام کاملا به سمت دیبا چرخید و گفت : دیبا چرا با اون بودی ؟

دیبا با خونسردی گفت : خب رامین که غریبه نیست که اینقدر تعجب می کنی ، دوستیم دیگه !

سام دهنش رو کج کرد و با حرص گفت : دوستیم دیگه !

و بعد با عصبانیت غرید : تو چه دوستی خاصی با اون داری ؟

دیبا با حرص پوفی کشید و گفت : سام چرا داری می ری رو اعصابم ؟ الان می خوای بگی حساسی روم ؟ واقعا ؟ چرا وقتی گفتم برو رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی ؟

سام غرید : چون من مسخره ی تو نیستم هر روز بگی برو . این چه زندگی ایه تو واسه من ساختی خب ؟ اگه دوستم داری پس این اداها چیه ؟ چه مرگته ؟ اگه دوستم نداری پس چرا از رفتنم که به خواسته ی خودتم بوده ناراحت شدی ؟

دیبا گنگ نگاهش کرد . خیلی دوست داشت جواب این سوال هارو بدونه . دوست داشت جواب سام رو بده ولی خودش هم دلیل این کارش رو نمی دونست .

سام غرید : چرا مثه بُز منو نگاه می کنی ؟ جوابی نداری ؟ چرا تکلیفت با خودتم مشخص نیست ؟

دیبا اخم کرد و نالید : دیگه به من نگو بُز .

سام نگاهش تو چشم های دیبا چرخید ، این همه حرف زده بود و دیبا جای این که یک جواب درست بهش بده از این ناراحت شده بود که چرا سام بُز خطابش کرده بود ؟ و حالا لب هاش رو جمع کرده بود و با ناراحتی نگاهش می کرد ؟ چرا این دختر اینقدر عجیب بود ؟ چرا این دختر رو در عین عجیب بودنش اینقدر بی منطق دوست داشت ؟

در حالی که سعی می کرد لبخند کم حال روی لبش رو پاک کنه گفت : باشه ببخشید که بهت گفتم بُز . حالا جواب سوالامو بگو .

دیبا دستش رو توی موهاش فرو برد و نالید : نمی دونم سام . دلم نمی خواد چیزی بگم . چون به قول تو نمی دونم چه مرگمه و چون نمی دونم نمی خواستم بیشتر از این اذیتت کنم . فکر کردم اگه یه مدت ازت دور بشم یه کم آدم بشم ، بتونم خودمو پیدا کنم .

سام با ملایمت گفت : تو لازم نیست خودتو پیدا کنی ، فقط کافیه اینقدر از خودت فرار نکنی . تو خودتی ، منحصر به فردی دیبا . اگه بقیه درکت نمی کنن به این معنی نیست که تو بدی . همونی که هستی رو ثابت کن .

دیبا کلافه و پریشون نگاهش کرد . سام در همه حال کنارش بود . تو اون روزهای سخت حتی یک لحظه به حال خودش رهاش نکرده بود ، حتی همین حالا با وجود این که ازش ناراحت بود اما با ملایمت باز هم راهنمایی ش می کرد . باز هم حرف های قشنگ از نوع مخصوص خودش می زد . سام همین بود ، همین قدر مهربون و حمایتگر ، سام تنها کسی بود که هیچ وقت بد نبود .

دیبا سر تکون داد و گفت : دلم می خواد سام ، دلم می خواد از این وضع عجیب و غریبی که واسه خودم ساختم دربیام . اما نمی تونم ، اصلا نمی دونم چطور باید این وضعیت رو درست کنم .

سام لبخند مطمئنی زد و گفت : تو می تونی دیبا .

صدای پدرام تو گوششون پیچید : به به سلام . می بینم که دوباره مرغ عشقامون دارن با هم چه چه می کنن .

دیبا سلام ضعیفی گفت و ادامه داد : چقدر لوسی تو .

پدرام خندید و گفت : ای بابا . باز این دیشب بدخوابیده بی اعصابه .

دیبا با حرص گفت : آره اگه اجازه می دادی ماری پیشم می موند و شب تو خونه تنها نمی خوابیدم شاید بداخلاق نمی شدم .

سام گنگ نگاهش کرد و گفت : تنها خوابیدی خونه تون ؟ گیلدا کجاست ؟

دیبا بی حوصله گفت : با هامین ماموریتن .

پدرام غرید : اگه شما دوتا شیطونی نمی کردین دروغ نمی گفتین منم سگ نمی شدم .

دیبا چپ چپ به پدرام نگاه کرد و گفت : واجب بود ماری رو می کشوندی خونه ت و منو تنها می ذاشتی ؟

پدرام سری تکون داد و گفت : من فکر کردم دوستای دیگه تونم هستن . واقعا نمی دونستم تنهایی .

دیبا لب هاش رو به هم فشرد و گفت : اون بی عقل باید بهت می گفت که باز چشمش به تو افتاده کلا منو فراموش کرده . حالا کجا هست ؟

پدرام گفت : رفت سلف دنبال تو . گفت احتمالا اونجایی . می رم دنبالش می گم بیاد پیشت .

دیبا پشت چشمی نازک کرد و رفتن پدرام رو نگاه می کرد که صدای سام تو گوشش نشست : دیشب تنها موندی ؟ حتما ترسیدی ؟

دیبا زیرچشمی نگاهش کرد و گفت : آره خیلی .

سام گفت : نمی تونم بگم چقدر ناراحت شدم از این که اینقدر از زندگیت دورم کردی . از اینکه پدرام از همه ی اتفاقات زندگیت خبر داره و من مثه یه آدم غریبه باید از مکالمه تون بفهمم چه خبرا بوده .

دیبا نگاهش کرد و گفت : سام ، شلوغش نکن توروخدا .

سام با عصبانیت گفت : شلوغش نمی کنم . من عاشقتم احمقِ دیوونه . من نمی تونم تو زندگیت مثه یه غریبه باشم . عصبی

میشم می بینم اینقدر دورم ازت . صبح اون پسره می رسونه ت دانشگاه . الان پدرام این حرفارو می زنه . این چیزا دیوونه م می کنه . می فهمی ؟؟؟

دیبا خواست حرفی بزنه که سام از روی نیمکت بلند شد و گفت : نمی تونم اینجوری کنارت باشم دیبا . نمی تونم باشم و نباشم . نمی تونم در حالی که تو نزدیک ترین کس به منی من مثه یه غریبه تو زندگیت باشم .

دیبا لب زد : ببخشید .

سام با خشونت نگاهش کرد و گفت : وقتی اینقدر عاشقتم نمی تونم این شرایط رو تحمل کنم . نمی تونم هر لحظه غریبه تر شدنمو ببینم .

دیبا گفت : سام ، ما همین الان داشتیم حرف می زدیم و ...

سام وسط حرفش پرید و گفت : حرف زدن ازش آسونه ، آره! حرف زدیم . ولی نمی تونم دیبا . من می رم سر کلاسم .

با قدم های خشن و عصبی ازش دور شد . دیبا نگاهش می کرد ، پسر قد بلند و سبزه ای که تو اون کت چرم مشکی فوق العاده بود . زیباترین تصویری که جلوی چشم هاش بود کهبا هر قدم سامو دور شدنش تبدیل به یک تراژدی می شد .

ماری رو دید که به سمتش می اومد . نفسش رو با صدا فوت کرد بیرون . این اتفاقات برای امروز کافی بود دیگه حوصله ی ماری رو نداشت .

ماری جلوش ایستاد و سلام کرد و با شرمندگی گفت : قهری ؟

دیبا نالید : نه ، بگیر بشین .

ماری کنارش نشست و گفت : بغلت بکنم ؟

دیبانالید : نخیر . قهر نیستم ولی حوصله تو هم ندارم .

ماری نوک کفش هاش رو به هم می کوبید ، با پشیمونی گفت : متاسفم دیبا . با خودم گفتم تو خوابیدی و برگشتنم فایده ای نداره دیگه . وسوسه شدم شب پیش پدرامموندن رو تجربه کنم .

دیبا غرید : مهم‌نیست ماری . من ازت‌ناراحتم ولی اصلا دلم نمی خواد خودتو سرزنش‌کنی . می شناسمت دیگه . دوستمی . ضعفِ پسر داری .

ماری با خنده ضربه ای به شونه ی دیبا زد و گفت : گم شو همیشه همینو می گی .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : و همیشه کاملا درست می گم .

ماری با شیطنت گفت : نسبتا درست می گی .

دیبا پوزخندی زد و گفت : زهرمار . خوشم میاد خودتم قبول داری .

ماری با ذوق گفت : پدرام رو راضی کردم امشب با هم‌مشروب بخوریم . امشب جبران می کنم کلی خوش می گذرونیم .

دیبا غرید : لازم نکرده بابا . امشب قراره کیوان و ترانه بیان اونجا .حالا که اجازه داری شب بیرون باشی می تونی واسه دومین بار پیش پدرام بودن رو تجربه کنی .

ماری با حرص گفت : پس قهری !

دیبا نگاهش کرد و گفت : نه ، دارم جدی می‌گم .

ماری گفت : واقعا ؟! مطمئن باشم ؟

دیبا هومی گفت و از رو نیمکت بلند شد و گفت : پاشو بریم سر کلاس .

ماری با خنده گفت : استاد غش می کنه ببینه تو قبل از اون سر کلاسی .

دیبا خندید و همراه هم به سمت ساختمون راه افتادن .

*

صدای زنگ گوشیش توی ماشین پیچید ، با عجله زیپ کیفش رو باز کرد و دنبال گوشیش گشت . تماس رو جواب داد : جونم دیبا ؟

دیبا گفت : سلام ، خوبی ؟

گیلدا با ناراحتی گفت : خوبم عزیزم . تو چطوری؟

دیبا با حرص گفت : گیلدا تو به کیوان گفتی پیله سگی بشه شب بیاد اینجا با ترانه ؟

گیلدا متعجب گفت : چی؟؟ نه عزیزم . مگه ماری قرار نبود بیاد ؟

دیبا غرید : پس چرا این از صبح هزار بار زنگ زده ؟ من با ماری هماهنگ کردم .

گیلدا پوفی کرد و گفت : بش بگو خب .

دیبا با حرص گفت : فکر می کنی نگفتم ؟

گیلدا دستی به موهاش کشید و گفت : بش زنگ می زنم می گم . عزیزم چرا حرص می خوری ؟ می خواستن تنها نباشی خب .

دیبا نالید : محبت کردناشم خرکیه پسره ی چاق

گیلدا خندید و گفت : نگران نباش . بش زنگ می زنم می گم دست از سرت برداره .

دیبا گفت : اوکی . مرسی .

گیلدا خواست حرفی بزنه که تماس قطع شد . صدای هامین از صندلی جلو اومد : دیباس ؟ سلام برسون به جزغل .

دیبا با ناامیدی گفت : قطع کرد ، آدم نمیشه که .

هامین خندید و گفت : نه . هیچ وقت ! تربیت این بچه از ریشه مشکل داشته .

گیلدا لبخندی زد و نگاهش افتاد به آبان که پشت فرمون بود .
هامین گفت : گیلی جان حواستو جمع کن . مخ این اوسکویی رو بزنی پروژه رو گرفتیم .

گیلدا غرید : همون اوسکوله ؟

هامین با خنده گفت : آره . چه تعبیر خوبی بود . چقدر لقبش به فامیلش میاد .

آبان با خنده گفت : آره واقعا . راستی هامین کاش یه کرمی چیزی پای چشمات می زدی نمی فهمیدن تا الان خواب بودی .

گیلدا خندید و گفت : خوب شد آبان اومد . وگرنه من واقعا حوصله م سر می رفت با تو .

هامین گفت : یه چیزی می دونم که آبان رو آوردم . آبان جان کجاها بردی این دختر مارو ؟ سفر بهش خوش گذشته باشه ها . که ماموریت های بعدی هم بتونم راضیش کنم بیاد .

آبان از آینه ی وسط به گیلدا نگاه کرد و گفت : صبحونه خوردیم . رفتیم لب ساحل کلی گشتیم . بردمش کافه ساحلی قلیون کشیدیم . واسه نهار رفتیم یه رستوران دریایی بعدش رسوندمش دم اتاقش چند ساعتی استراحت کنه و الانم که در خدمت تو هستیم . همه شم به خرج شرکت .

گیلدا خندید و گفت : هامین یه جای توپ پیدا کردیم با آبان . فیله ی ماهیش عالی بود . شام هم بریم اونجا .

هامین چپ چپ نگاهشون کرد و گفت : ولخرجی هم کردین آ ، قلیون که دیگه به پای شرکت نباشه .

آبان غرید : اصلا حرفشم نزن .

گیلدا زمزمه کرد : تازه آبان بستنی و ذغال اخته رو جا انداخت .

هامین ضربه ای به پیشونیش زد و گفت : اومدیم چند تا پروژه بگیریم یه کم سود کنیم پیشاپیش خرج کنین شما .

گیلدا و آبان خندیدن و نگاهشون تو آینه به ه

م گره خورد .

گیلدا نگاهش رو از آبان گرفت و حواسش رو به گوشیش پرت کرد . لحظاتی بعد به شرکت مهندسی آتا رسیدن . گیلدا و هامین از ماشین خارج شدن . هامین سرش رو داخل برد و گفت : حدود دو ساعت دیگه بیا دنبالمون .

آبان سر تکون داد و هامین دستش رو پشت گیلدا گذاشت و گفت : بریم . ببینم چی کار می کنی دیگه !

گیلدا با خنده گفت : رسما داری ازم بیگاری می کشی دیگه . نفهمیدم من طراحم ، دیزاینرم ، مدیر فروشم . ولی حقوق یه نفر رو می گیرم .

هامین با صدای بلند خندید و گفت : ببین شرکت ما یه شرکت خودمونیه عزیزم . باید دست به دست هم بدیم تا کارارو پیش ببریم .

گیلدا خندید و هامین با محبت و کاملا جدی گفت : با راستگو صحبت کردم . یه فکرایی واسه اضافه حقوقت دارم ، خیلی دارم ازت کار می کشم عملا داری کار سه نفر رو انجام می دی .

گیلدا ایستاد و گفت : شوخی کردم دیوونه .

هامین با کف دستش به پشت گیلدا فشار آورد و وادارش کرد قدم برداره و گفت : نه واسه حرفی که زدی نبود . چند روزه فکرم درگیره همین قضیه س .

گیلدا نالید : نه بابا ، نیازی نیست .

هامین گفت : حرف نباشه . از ماه جدید افزایش حقوق داری .

گیلدا لبخندی زد و گفت : جدا از این که بهترین رفیق منی ، یه مدیر با انصافی .

هامین لبخند زد و گفت : دیگه ما اینیم . الان تمرکزتو بذار که اوسکویی رو با کلام جادوییت متقاعد کنی .

گیلدا خندید و گفت : الان کاملا دیگه انگیزه دارم .

هامین گفت : من خوب می دونم چه حرفی رو کجا بزنم . چند روزه می خواستم واسه افزایش حقوق باهات صحبت کنم ولی دنبال موقعیت مناسب بودم .

گیلدا خندید و چپ چپ نگاهش کرد و گفت : پسره ی با سیاست .

هامین چشمکی زد و وارد ساختمون شرکت شدن .

****

ماری کیفش رو برداشت و نگاهی به دیبا انداخت و گفت : نمی خوای بیای ؟ چرا تو فکری ؟

دیبا دستش رو از زیر چونه ش کشید و غرید : خوابم گرفت . چقدر کلاسای امروز خسته کننده بود .

ماری خمیازه ای کشید و گفت : پدرام رو کجای دلم بذارم . مثه سگ پشیمونم گفتم شب میام پیشت . برم پیشش که چی بشه ؟ میومدم پیش تو دیگه .

دیبا نگاه خسته ای به ماری انداخت . اصلا حوصله ی ماری رو نداشت . به روش نیاورد که چقدر ازش به خاطر دیشب ناراحت شده بود چون اعتقاد داشت هرکس تو رابطه هرچقدر مایه می ذاره اندازه ای ارزش و اهمیتی که به تو می ده ، هست . پس اگر واست کم ارزش قائل می شه تو هم همون قدر باید واسش وقت بذاری . به همین دلیل دوست نداشت دیگه از ماری بخواد شب پیشش بمونه ، نالید : چقدر غر می زنی تو . خوبه دیشب از خدات بود پیش پدرام بمونی .

ماری کیفش رو روی شونه ش انداخت و گفت : فقط وسوسه شدم پیشش موندن رو تجربه کنم .

دیبا بی حوصله کوله ش رو روی دوش چپش انداخت و گفت : امشب هم اگه حوصله شو نداری برو خونه تون بگو برنامه خونه ی دیبا کنسل شده .

ماری نچی کرد و گفت : نه دیگه ، بهش قول دادم .

دیبا لبخندی زد و گفت : پس دهنتو ببند و برو و اینقدر به من غر نزن .

با هم از کلاس خارج شدن و دم در دانشگاه از هم جدا شدن . ماری در حالی که داخل ماشین پدرام می نشست برای دیبا دست تکون داد و دیبا با گام های سنگین و خسته به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتاد . روی نیمکت ایستگاه کنار خانوم میانسالی نشست و گوشیش رو از جیب تنگ جینش بیرون کشید و پیامی که براش اومده بود رو از کرد که از کیوان بود : یادت باشه مارو پیچوندی بچه ! خاک تو سرت چون می خواستم آبجو بیارم بخوریم .

لبخندی روی لبش اومد و جواب داد : فردا بیار بخوریم .

و خیلی زود جواب اومد : دیگه خوابشو ببینی .

دیبا خندید و گوشیش رو توی جیبش گذاشت . برای لحظه ای به خودش اومد . از ماری خواست شب پیشش نیاد . کیوان و ترانه رو هم به فردا موکول کرد . واقعا می خواست امشب تنها اون جا

بمونه ؟ با وجود این که اینقدر می ترسید ؟ فقط چون حوصله ی هیچ‌کس رو نداشت ؟ فکر برگشتن به خونه وحشتناک بود . برای یک لحظه ی کوتاه خونه رو تصور کرد . حتما الان تاریک بود و صدای جیرجیرک ها فضای سرد باغ رو پر کرده بود . پنجره ی تاریک و غبار آلود زیرزمین رو به یاد آورد و ترس به جونش افتاد . گوشیش رو نگاه کرد . ساعت یک ربع به هشت شب بود . اصلا دلش نمی خواست برگرده خونه . تو یک تصمیم آنی از روی نیمکت سرد فلزی بلند شد و تو حاشیه ی خیابون ایستاد . دستش رو برای اولین تاکسی تکون داد و وقتی تاکسی جلوش ایستاد داخلش نشست و آدرس داد . از پنجره به بیرون و هیاهوی مردم زل زد . حدود ده دقیقه ی بعد ماشین متوقف شد بعد از حساب کردن کرایه از ماشین زرد رنگ خارج شد و به سمت راست راه افتاد . از پله های پیش روش بالا رفت و در رو باز کرد و وارد کافه شد . بوی غلیظ قهوه مشامش رو پر کرد . نفسی عمیق کشید و نگاهش رو اطراف کافه بین زوج هایی که دور میز های دو نفره نشسته بودن چرخوند . به سمت میزی که گوشه ای

خالی مونده بود رفت .روی صندلی نشست و کوله ش رو روی صندلی دیگه گذاشت . نگاهش روی شعله ی

رقصان شمع روی میز افتاد و زل زد بهش . احساس عجیبی داشت . حال خودش رو نمی فهمید . کم در مورد روابطش با سام گیج بود که این اتفاق هم به سردرگمی هاش اضافه شد . دیشب خیلی‌ترسیده بود . دنبال راه فرار بود . دنبال اولین کسی که می بینه تا جریان رو براش تعریف کنه و باهم بتونن کشف کنن اون موجود عجیب چیه . اما لحظه ای که رامین رو دم در دید به طرز عجیبی از گفتن اون چیزی که دیده بود طفره رفته بود . با گیلدا صحبت کرد و راضی نشد با گفتنش نگرانش کنه . ماری رو دید و اونقدر ازش ناراحت بود که دلش نخواست حرفی بهش بزنه . سام رو دید و اونقدر حرف های ناتموم و بی جواب از رابطه شون داشتن که نتونست یک موضوع جدید رو پیش بکشه . بارها کیوان باهاش تماس گرفت تا برنامه ی شب رو باهاش هماهنگ کنه اما باز هم نتونست حرفی از اون موجود بزنه . هیچ بهانه ای برای

نگفتنش به کیوان نبود هیچ بهانه ای برای پیچوندن کیوان و ترانه نداشت . چرا ؟

چرا نمی تونست از اون موجود عجیب به کسی حرفی بزنه ؟ می ترسید . از اون موجود می ترسید اما از این که آسیبی هم ببینه می ترسید . می ترسید با عنوان کردنش موجب اذیت کردنش بشه . نمی دونست این احساسات عجیب درونش چی بود ؟ اصلا چرا باید نگران اون موجود می بود ؟ اون موجود وحشتناک با اون ظاهر عجیب !

این هم سوالی بود که براش جوابی پیدا نمی کرد . مثل سوال هایی که امروز صبح سام ازش پرسید . تو افکار خودش غرق بود که توسط صدای مردونه ای به خودش اومد و سرش رو بلند کرد و نگاهش افتاد به رامین که لبخندی روی لب داشت .

جواب سلام رامین رو خیلی مختصر داد . رامین صندلی رو عقب کشید و کوله ی دیبا رو از پشتی صندلی آویزون کرد و روی صندلی نشست و گفت : چه عجب اومدی .

دیبا سوتی زد و گفت : مگه منتظرم بودی ؟

رامین به پشتی صندلی تکیه داد و انگشت هاش رو پشت سرش گره کرد و گفت : خب آره .

دیبا گفت : یادم نمیاد قول داده باشم حتما میام . گفتم اگه حال داشتم میام .

رامین گوشه ی لب هاش رو پایین داد و گفت : می دونستم میای .

دیبا متعجب گفت : از کجا اینقدر مطمئن بودی ؟

رامین با شیطنت گفت : به هر حال من یه چیزایی رو می فهمم .

دیبا پرسید : مثل ؟

رامین ابروهاش رو بالا انداخت و گفت : مثل این که دلت واسم زود به زود تنگ می شه .

دیبا پقی خندید و رامین هم از خنده ی دیبا خندید . دیبا سر تکون داد و گفت : نه دیگه ، تو خیلی پررو شدی .

رامین گفت : خب من همیشه اینجوری بودم . حالا بگو چی می خوری بگم بیارن .

دیبا منو رو که روی میز بود جلو کشید و گفت : اگه قراره سر میزم بشینی پاستا سفارش می دم .

رامین متعجب نگاهش کرد و گفت : به نشستن من سر میزت چه ربطی داره ؟ دنبال بهونه ای که بگی پیشت بشینم دیگه . روت نمیشه مستقیم بگی بس که مغروری . راحت باش عزیزم .

دیبا کلافه گفت : اوف از دست تو . واسه این که روم نمی شه تنهایی تو کافه بشینم پاستا بخورم .

رامین خندید و گفت : البته که دلیل محکمی نبود ولی چون دوست داری پیشت بشینم پس مهمونت می کنم و به سلیقه ی خودمم واست سفارش‌می دم .

بعد یک پسر جوون رو صدا کرد و گفت : دیوید جان دو تا استیک مخصوص سر آشپز بیار واسه ما .

وقتی اون پسر رفت . رامین رو کرد به دیبا و گفت : با ماری چی کار کردی؟

دیبا چهره ش رو تو هم کشید و گفت : وای که چقدر تو خاله زنکی .

رامین خندید و گفت : کنجکاوم .

دیبا گوشه ی لبش رو بالا داد و بی حوصله گفت : هیچی . مشکلی با کاری که کرد نداشتم . اون یه آدم بزرگه . تصمیم گرفت بره پیش پدرام و تصمیم گرفت دیگه برنگرده . چیکار کنم حالا ؟ قهر کنم باش مثلا ؟ قهر چیزی رو حل می کنه ؟ قهر دیشبو که تنهایی گذروندمو درست می کنه ؟ گذشت رفت دیگه .

رامین سری تکون داد و گفت : چه جالب . من از این کارت خیلی خوشم اومد همین طور از طرز تفکرت .

دیبا دستش رو زیر چونه ش زد و نگاهش کرد . پسر جوونی که کنارش بود شاید چهره ی زیبایی نداشت ، شاید هیچ چیز توی چهره ش نقطه ی برجسته ی صورتش نبود اما ترکیب اجزای صورتش در کنار هم جذاب بود . زیر لب گفت : تا کی می تونم اینجا بمونم ؟

رامین گفت : واسه تو تا نداره . تا هروقت دوست داشتی بمون .

دیبا کلافه گفت : بالاخره تا صبح که اینجا باز نیست دیگه .

رامین گفت : تو حالِت باشه تا صبح باز می مونیم .

دیبا خندید و گفت : خب دلبری تو کردی . حالا جواب بده ببینم .

رامین خنده ی ریزی کرد و گفت : دوازده و نیم ، یک شب .

دیبا گفت : می تونم بمونم ؟

رامین با شیطنت گفت : آ خدا ، فکر کن بگم نه مثلا ؟ خب معلومه که می تونی .

دیبا گوشیش رو نگاه کرد و گفت : شب به ماری گفتم نیاد ، تنهام . ترجیح می دم هرچقدر می تونم دیرتر برم . حوصله م سر می ره .

رامین گفت : حوصله ت سر می ره یا می ترسی ؟

دیبا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت : هردوش .

رامین سر تکون داد و گفت : خودم شب می رسونمت خونه . اگه بخوای می تونم پیشت بمونم که نترسی .

دیبا پقی خندید و گفت : نه قربو

نت . تنهایی رو ترجیح می دم .سو استفاده گر .

رامین گفت : عجب گاوی هستی آ ، گفتم اگه می ترسی می تونم بمونم پیشت .

دیبا با خنده گفت : نه تو بمونی بیشتر می ترسم .

اون شب دیبا تا لحظه ی آخر که کیوسک باز بود اون جا موند . رامین بیشتر وقت کنارش نشسته بود و هرازگاهی برای انجام‌کارها تنهاش می ذاشت . وقتی کارشون تموم شد با هم از کافه خارج شدن و رامین درهارو قفل کرد و گفت : بریم برسونمت .

دیبا در کنارش به سمت ماشین راه افتاد . رامین گفت : امشب حسابی منو ازکارو زندگیم انداختی آ .

دیبا نیم نگاهی بهش‌انداخت و گفت : ببین چه منتی می ذاره حالا . خودت اصرار کردی بیام .

رامین دزدگیر رو زد و در ماشین رو باز کرد و گفت : خیلی کار خوبی کردی اومدی .

دیبا در سمت خودش رو باز کرد و داخل ماشین نشست و به رامین که در حال بستن در ماشین بود گفت : چقدر تو ماشین سرده .

رامین ماشین رو راه انداخت و گفت : الان بخاری رو روشن می کنم .

دیبا زود موزیک رو عوض کرد و گفت : پیرمرد داریوش‌گوش می کنی ؟

رامین گفت : مگه پیرمردا داریوش گوش می کنن فقط ؟

دیبا خندید و هیچی‌نگفت . بارون نم نمی می بارید و رد پاش روی شیشه ی ماشین می موند . خیابون خلوت بود و رامین با سرعت به‌سمت خونه می روند . دیبا در حالی که نگاهش روی درشت ترین قطره ی روی شیشه بود گفت : قبل این که بیام کافه خیلی حالم گرفته بود . واقعا بهم خوش گذشت . الان خیلی خوبم .

رامین دنده عوض کرد و گفت : خب خداروشکر یه بار تونستیم تورو خوشحال کنیم .

دیبا گفت : رامین ؟؟

رامین با محبت گفت : جونم ؟؟

دیبا نگاهش رو از اون قطره گرفت و به نیم رخ رامین دوخت و گفت : تا حالا شده یه کاری بکنی که خودتم دلیلشو ندونی ؟

رامین کمی‌مکث کرد و متفکر گفت : فکر می کنم هرکسی حداقل یه بار یه کاری کرده باشه که ندونه چرا اون کارو کرده .

دیبا کوله ش رو روی پاش جا به جا کرد و گفت : چرا آدما اینجورین ؟ مثلا چرا باید یه‌کاری بکنن بدون اینکه بدونن چرا اون کارو دارن انجام می دن ؟؟

رامین با خنده گفت : فلسفی شدی خوشم‌میاد .

دیبا معترض گفت : رامین دیگه . دارم جدی حرف می زنم .

رامین با خنده گفت : خب بامزه شدی . چی کار کنم ؟ خوشم نیاد ؟

دیبا با حرص گفت : نه نباید خوشت بیاد . اصلا من دیگه حرف نمی زنم .

روش رو سمت پنجره برگردوند . رامین گفت : قهر کردی دیبا ؟

دیبا جواب نداد . رامین با شیطنت گفت : قهر کردن چه فایده داره ؟ الان قهر چیزی رو حل می کنه ؟ قهر باعث‌میشه وقتی فلسفی میشی دیگه خوشم نیاد ؟

دییا با حرص مشت محکمی تو بازوی رامین کوبید و رامین با خنده گفت : آخ آخ . چرا می زنی ؟

دیبا حرصی گفت : چون حرفای خودمو به خودمو پس می دی پررو .

رامین خندید و گفت : چیه ؟ این حرفا فقط واسه ماری صدق می کنه به ما که می رسه باد هواس ؟

دیبا مشت دیگه ای تو بازوی رامین کوبید و گفت : بله ، خودتو با ماری مقایسه نکن . من هروقت دلم بخواد با تو قهر می کنم .

رامین یک لحظه به سمت دیبا چرخید و نگاهش کرد و گفت : آ خدا ، حرصی می شی می ترسم ازت آ .

دیبا نالید : قهرم باهات .

رامین ملتمس گفت : نباش دیگه .

داخل کوچه پیچید و ماشین رو متوقف کرد و کاملا به سمت دیبا چرخید و گفت : دیب دیب ؟

دیبا به سمتش چرخید و گفت : چرا اینجوری صدام می کنی ؟ پررو .

رامین لبخند زد و گفت : یه پیشنهاد دارم . الان آشتی کن بام . برو خونه بخواب . صبح که بیدار شدی باز قهر باش . اون موقع یه کاری می‌کنم از دلت درمیارم .خوبه ؟

دیبا سر تکون داد و گفت : حدس می زدم پیشنهادت به همین اندازه احمقانه باشه .

رامین سکوت کوتاهی کرد و گفت : نظرت چیه حالا؟

دیبا با خنده گفت : همین الان داشتم از احمقانه بودن پیشنهادت حرف می زدم و تو می پرسی نظرت چیه ؟

رامین گفت : می تونی قبول کنی یا نکنی .

دیبا خندید و گفت : چون دوتا احمقیم که این موقع شب داریم این چرت و پرتارو می گیم پس قبوله .

رامین لبخندی زد و گفت : مواظب خودت باش ، اگه ترسیدی هرموقع شب که بود کافیه یه زنگ بهم بزنی .

دیبا گفت : باشه . مرسی رامین . خدافظ .

رامین دستش رو درازکرد و با دیبا دست داد . کمی طولانی تر از یک دست دادن معمولی دست ظریف و کوچک دیبا رو تو دستش نگه داشت و زیر لب گفت : خدافظ .

دیبا از ماشین خارج شد و به سمت در خونه رفت و با کلید بازش کرد و به سمت رامین چرخید و دستی براش تکون داد . وارد باغ تاریک و ساکت شد و در رو پشت سرش بست . احساس ترس به یکباره بهش هجوم آورد . تمام تنش از ترس تنها موندن تو اون خونه می لرزید . تصمیم خودش رو گرفت باید اون شب لعنتی رو پشت سر می ذاشت . باید به دلیلی که نمی دونست چیه می رفت داخل خونه و با اون ترس کنار میومد . چند قدم محکم و قوی به سمت ساختمون برداشت و نفس هاش رو صاف کرد . از بین انبوه درخت ها گذشت و درست لحظه ای که نگاهش برخلاف میلش و تلاشی که می کرد به پنجره ی سیاه زیرزمین افتاد تمام جراتش

رو از دست داد . ته دلش خالی شد و از ترس به نفس نفس افتاد . نه! نمی تونست . نمی تونست تمام شب رو تنها تو اون خونه با اون زیرزمین مرموز کذایی بگذرونه . دست خودش نبود که چرخید و به سمت در باغ دوید . نفس های عمیقش سینه ش رو می سوزوند . تا به در رسید با عجله بازش کرد و نگاهش به کوچه ی خلوت و تاریک افتاد . رامین رفته بود و اثری از ماشینش تو کوچه نبود . بغض کرد و با ترس به انتهای کوچه نگاه کرد . چه اشتباهی کرده بود که به کیوان گفته بود فردا بیاد . حالا باید تنهایی چی کار می کرد ؟ در رو بست و تکیه ش رو به در یخزده ی سرد داد . زیر لب گفت : از این خونه متنفرم .

اون لحظه داشت به این فکر می کرد که اگه بتونه با موفقیت از باغ عبور کنه و خودش رو به خونه برسونه . بعدش با قفل‌کردن در و گذاشتن میز جلوی در می تونه از اون‌موجود عجیب در امان باشه . برای همین نفسی عمیق کشید و دست هاش رو مشت کرد محکم و سنگین چند قدم برداشت و به ساختمون نزدیک شد .

نگاهش به پنجره ی زیرزمین افتاد . آب دهنش رو به سختی قورت داد و با خودش به این فکر کرد که نمی تونه اون ترس رو از بین ببره ، نمی تونه اون موجود رو نابود کنه ، تنها کاری که می تونه بکنه اینه که با اون ترس کنار بیاد و بهش چیره بشه . چند قدم برداشت اما نگاهش رو حتی برای یک لحظه از اون پنجره نگرفت . احساس غریبی داشت ، حس غریبی که بهش می گفت اون موجود عجیب داره نگاهش می کنه . قلبش از این تصور لرزید و بدنش خیس از عرق شد . تو یک تصمیم آنی سرعتش رو زیاد کرد و شروع کرد به دویدن به سمت پله ها . از چند پله ی تراس بالا دوید و خودش رو به در خونه رسوند و با عجله در رو قفل کرد و همون طور که نفس نفس می زد با عجله پشتی مبل تکی تو حال رو گرفت و با وجود سنگین بودنش اون رو به سمت در کشوند و بعد جلوی مبل دوید و شروع کرد به هول دادنش و چسبوندش به در ، وقتی کاملا مبل رو به در چسبوند نفسی از سر خستگی و آسودگی کشید و خودش رو روی همون مبل رها کرد . نگاهش اطراف خونه چرخید که تو سکوت فرو رفته بود . اون سکوت دیوونه کننده بود ، ترسناک بود . اون ترس از بین نمی

رفت ، تو تمام وجودش ریشه دووندە بود . نمی تونست از دست اون ترس لعنتی خلاص بشه . از شدت ترس بغض کرده بود و با تصور این که تمام شب تا صبح تو اون خونه که تو زیرزمینش یک موجود ناشناخته زندگی می کردباید تنها می موند به گریه افتاد . صدای گریه هاش تلخ و غمگین اون سکوت مرگبار رو می شکست ... همون طور که مانتوش رو از تنش در می آورد گوشیش رو که روی میز بود نگاه می کرد . ساعت یک شب بود و دیبا هنوز جواب پیامش رو نداده بود . پوفی کشید و مانتوش رو روی تخت انداخت و گوشیش رو برداشت و شماره ی دیبا رو گرفت . بعد از اولین بوق جواب داد : سلام گیلدا .

ابروهای گیلدا تو هم گره خورد . صدای دیبا گرفته و خشدار و غمگین بود ، گفت : سلام عزیزم . خوبی تو ؟ گریه کردی ؟

دیبا نالید : گریەنکردم . خوبم .

گیلدا لبه ی تخت نشست و گفت : دلم واست تنگ شده آ دختر .

دیبا با بغض گفت : منم !

گیلدا پوفی کرد و گفت : باز چرا اینقدر بی حالی ؟ ماری اونجاست ؟

دیبا کمی مکث کرد و به دروغ گفت : آره داره ظرف می شوره .

گیلدا خندید و گفت : فردا صبح راه میفتیم میایم . تو فردا کلاس ملاس نداری؟

دیبا بی حوصله گفت : چرا ، صبح یه کلاس دارم . عصر یه کلاس .

گیلدا گفت : می بینمت خوشگل من . اصلا شام باهم می ریم بیرون .

دیبا نالید : حالا ببینیم چی میشه . کار نداری؟

گیلدا کلافه شد و گفت : چه عجله ای داری قطع کنی ؟ داشتیم حرف می زدیم .

دیبا با بغض گفت : تو حوصله داری . من حوصله ندارم .

گیلدا با محبت گفت : آخه چرا عزیز دلم ؟

دیبا با پرخاشگری گفت : ندارم دیگه . دلیل می خواد ؟ پاشدی رفتی منو تنها گذاشتی تو این خونه ی کوفتی .

دونه های اشک روی گونه هاش ریخت و نالید : خیلی نامردی .

گیلدا متاثر شد و گفت : ببخشید عزیزم . نباید تنهات می ذاشتم . اما چاره ای نداشتم خب . به خدا جبران می کنم .

دیبا با بغض گفت : کارات هم اوکی بشه پا میشی می ری پیش روهام و تنهام می ذاری . تو فقط به خودت و روهام اهمیت می دی . اصلا واست مهم نیست چی به سر من بیاد . من همیشه تنهام . تنهای تنها .

گیلدا که از ناراحتی دیبا بغض کرده بود گفت : دیبا خواهش می کنم این حرفارو نزن . تو عزیز ترین کسی هستی که من دارم .

دیبا با خشونت گفت : چرت نگو گیلدا . عزیز ترین کسی که داری روهامه . من مثه یه آدم اضافه ام تو زندگیت . می دونی چیه ؟ کاملا می فهمم چقدر واست مشکل سازم . اگه من آویزون زندگیت نبودم اینقدر بین تو و روهام فاصله نبود . اگه من نبودم تو الان راحت بودی . لازم نبود اینقدر فشار کارت زیاد بشه واسه خرج

دانشگاه و خورد و خوراکم .من یه آویزونم که گه زدم به زندگیت . خسته شدی ازم .

گیلدا با گریه گفت : این چه حرفاییه که می زنی دیبا ؟ تو همه زندگی منی دیوونه .سر جریان مهاجرت می دونی که روهام خودش بدون هماهنگی کاراشو انجام داد و رفت . می دونی که من اگه بدونم یه روز ازت جدا می مونم قید همه چی رو می زنم . تصمیمش با من نبود دیبا .

دیبا با بغض گفت : دروغ می گی گیلدا . مثه سگ دروغ می گی . یکی از یه جایی بیاد تو زندگی مون و تصمیم بگیره واسه ی آینده ی ما .کی این اجازه رو بهش داده ؟ تصمیم بگیره ما از اینجا بریم و چون من و تو جز هم کسیو نداریم مثه یه آویزون منم مجبور باشم دنبالت راه بیفتم . گیلدا می دونی چیه ؟ من متنفرم از اینکه روهام واسه زندگی من تصمیم بگیره . تو این اجازه رو بهش دادی . متنفرم ازش که می خواد تورو ازم بگیره . می خواد تورو ببره اونور دنیا .

به هق هق افتاد و نالید : کاش توام اون شب با مامان و بابا مرده بودی .

چشم های گیلدا از تعجب گرد شد و قلبش پر از درد شد تا خواست حرفی بزنه تماس قطع شد . سرش رو بین دست هاش فشرد و به اشک هاش اجازه داد آزادانه روی گونه هاش بریزن . صدای تق در اومد و گیلدا همون طور افسرده و غمگین به سمتش رفت و در رو باز کرد . هامین و آبان تو قاب در ایستاده بودن . هامین متعجب نگاهش کرد و به سمتش اومد و گفت : چی شده گیلی ؟ چرا گریه می‌کنی ؟

گیلدا بدون هیچ حرفی خودش رو بین بازوهای هامین جا کرد و سرش رو به سینه ی هامین چسبوند و بین هق هق گریه هاش نالید : دیبا .

هامین نگران شد و با هیجان گفت : اتفاقی واسش افتاده ؟

گیلدا نالید : نه . یه حرفایی زد که داغونم کرد .

هامین که حالا خیالش از سلامت جسمی دیبا راحت شده بود دستش رو پشت گیلدا گذاشت و آروم تو گوشش زمزمه کرد : ششش ، آروم باش گیلی . مگه دفعه اولشه ؟ قربونت برم گریه نکن .

گیلدا با صدایی که از شدت غم گرفته بود نالید : تو نمی دونی چیا بهم گفت .

هامین نالید : همه حرفاشو می دونم . اخلاقشم می شناسم . عزیزم تو که می دونی اون هیچی ته دلش نیست .

گیلدا کلافه و غمگین با گریه نالید : اون از من کینه داره هامین !! سر جریان مهاجرتمون منو مقصر می دونه . این کینه دقیقا ته دلشه که هربار از یه چیزی ناراحت میشه سرباز می کنه و حرفای دلشو می ریزه بیرون .

هامین با آرامش موهای پریشون گیلدا رو از توی صورتش کنار زد و گفت : نه گیلی . دیبا هیچی ته دلش نیست . چون خیلی دوستت داره این کارای احمقانه رو می کنه . تو که باید بهتر از بقیه بشناسیش .

گیلدا با هق هق گفت : بهم گفت کاش توام با مامان و بابا مرده بودی .

هامین هینی کشید و گفت : چی ؟؟ این دیگه زیاده روی ب

ود .

گیلدا دست های حمایتگر هامین رو کنار زد و لبه ی تخت نشست و سرش رو تو دست هاش گرفت . موهای لخت و نرمش دورش ریخت و با بغض گفت : من هرکاری می کنم تا اون تو آرامش باشه . هرکاری می کنم تا آسایش داشته باشه و اون آرزو می کنه کاش من مرده بودم .

هامین کنارش نشست و دستش رو دور شونه های نحیف گیلدا انداخت و گفت : عزیزم . گریه نکن اینجوری خب ! من می فهمم اون چه مرگشه . طاقت دوری تو نداره . دو روز پیشش نبودی تر و خشکش کنی زده به سرش . بذار برگردیم می شینم باهاش حرف می زنم .

گیلدا سرش رو به شونه ی هامین تکیه داد و نالید : دلمو شکست .

هامین تو گوشش گفت : گیلی ، بسه . تو اونو میشناسی . حق نداره تورو اینقدر اذیت کنه . و به همون اندازه که اون حق نداره خودتم نداری .

گیلدا چشم هاش رو بست و زیر لب گفت : سرم داره از درد می ترکه .

آبان جلو اومد و گفت : مارو بگو اومدیم موفقیتتون رو جشن بگیریم .

گیلدا چشم هاش رو باز کرد و صاف نشست و در حالیکه با پشت دستش اشک هاش رو پاک می کرد گفت : وای ببخشید اونقدر عصبی بودم اصلا حواسم به تو نبود . سلام .

صدای خنده های هامین و آبان فضای اتاق رو پر کرد . آبان گفت : علیک سلام . اشکال نداره .

از پلاستیکی که تو دستش بود شیشه ی ویسکی رو بیرون کشید و گفت : جشن بگیریم یا دیگه حال نداری ؟

هامین با شیطنت گفت : غلط کرده حال نداشته باشه .

بعد به سمت گیلدا چرخید و گفت : پاشو گیلی . از تو یخچال یه چیزایی بیار بشینیم بخوریم .

گیلدا معترض گفت : هامین دیگه ! خودت پاشو . من برم صورتمو بشورم .

هامین با شیطنت گفت : صورتتو بشور بعد یه سری به یخچال بزن .

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد که آبان گفت : کل کل نکنین . من الان میارم .

گیلدا به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد در حالی که هنوز مخفیانه و بی صدا اشک می ریخت .

**

دیباتماس رو کهقطعکرد با حرص گوشی رو روی میز پرتاب کرد و با صدای بلند گریه کرد . ترسیده بود و عصبی بود ، حرف هایی به گیلدا زد که دست خودش نبود ، حرف هایی که تا حدودی واقعیت داشت و هیچ وقت دوست نداشت با گفتنشون گیلدا رو برنجونه . واقعیت داشتن ، از رفتن گیلدا ناراحت بود ، از این که عزیز ترین و تنها کسی که داشت رو از دست بده می ترسید .بیزار بود از این که یک غریبه بیاد و با تصمیمات خودخواهانه ش خواهرش رو ازش بگیره . هرچند اون غریبه رو اندازه ی یک برادر دوست داشت .هیچ کس حق نداشت خواهرش رو ازش دور کنه . حتی روهام . اما این که آرزو کنه کاش گیلدا هم مرده بود نه تنها واقعیت نداشت بلکه دروغ محض بود . مذخرف بود . می دونست چقدر با این حرف قلب گیلدا رو شکسته . می دونست اشک گیلدا رو درآورده می دونست و زیر لب می گفت : من چقدر عوضیم .من چقدر احمقم .

سرش رو به دستهی مبل می کوبید و میناليد : گیلدا منو ببخش . متاسفم که مثه تو خوب نیستم .

چشم هاش می سوخت و قطره های اشک رو با استین لباسش از صورتش پاک می کرد و ثانیه ای بعد دوباره صورتش خیس از اشک می شد . خسته و کلافه پتو رو دورش پیچید و نالید : کاش من مرده بودم گیلدا ، کاش من رفته بودم تا اینقدر تورو اذیت نکنم .خیلی آشغالم ، خیلی .

به این فکر می کرد که دیگه هیچ وقت نمی تونه دل گیلدا رو به دست بیاره . بعد از حرف هایی که امشب زد و دل گیلدا رو شکست گیلدا دیگه هیچ وقت نمی تونه ببخشش .

به هق هق افتاد . احساس تنهایی و بدبختی می کرد . احساس بدی نسبت به خودش داشت . هیچ وقت نمی تونست آدم خوبی مثل گیلدا بشه . هیچ وقت نمی تونست به اندازه ی اون حمایتگر و مهربون بشه . هیچ وقت نمی تونست از خودش بگذره تا زندگی یکی دیگه رو تامین کنه . نه! هیچ وقت اینقدر خوب نمی شد . اما کاش می تونست فقط اینقدر گوشت تلخ نباشه . صدای تق تقی که از زیرزمین اومد تمام غمش رو به یکباره کمرنگ کرد . هیجانی تو وجودش پر شد که باعث شد از ترس تو خودش مچاله بشه . نفس

های تند و منقطعی کشید و به اطراف نگاه کرد . خدایا چطور باید این شب رو به صبح می رسوند ؟؟

نگاهش روی‌مغزهای پسته ای بود که هامین براش گذاشته بود ، صدای حرف های آبان و هامین تو گوشش بود . اما دلش پیش دیبا بود ، حواسش به حرف‌هایی بود که از دیبا شنیده بود . نفسی عمیق کشید و نگاهش افتاد به دست های هامین که پسته ای دیگه رو مغز می کردن و کنار باقی مغزهای نخورده شده می ذاشتن . هامین بین حرف هاش نگاهش افتاد به گیلدا و معترض گفت : ای بابا گیلی . بسه دیگه !

گیلدا لبخندی زورکی زد و گفت : باشه ببخشید ، قول دادم دیگه تو فکر نباشم .

هامین با محبت نگاهش کرد و گفت : آفرین دختر خوب .

بعد رو به آبان کرد و گفت : یه دور دیگه بریز بخوریم . این کله ش گرم بشه .

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : این مال درخته .

هامین خندید و گفت : چه حساسم شده واسه من .

آبان لیوان های پلاستیکی رو پر کرد و لیوان گیلدا رو سمتش‌گرفت . گیلدا لبخندی زد و گفت : ممنون .

هامین لیوان خودش رو برداشت و بالا برد و گفت: سلامتی موفقیتمون .

آبان زود گفت : و البته سلامتی خودمون سه تا .

گیلدا زمزمه کرد : منم باید بگم ؟

هامین گفت : می تونی نگی .

گیلدا با شیطنت گفت : پس می گم .

مکثی کرد و گفت : سلامتی شما دوتا که اینقدر به موقع به دادم رسیدین .

هامین سری تکون داد و محتویات لیوانش رو خورد . گیلدا لیوان رو به لب هاش نزدیک می کرد که نگاهش تو نگاه آبان گره خورد . آبان صبر کرد و بعد از گیلدا مشغول نوشیدن شد . صدای زنگ

گوشی هامین بلند شد . هامین نگاهی کرد و گفت : من اینو جواب بدم ، شما مشغول باشین .

به سمت تراس اتاق راه افتاد و وارد تراس شد . گیلدا که احساس می کرد جو سنگین شده . یک مغز پسته برداشت و داخل دهنش گذاشت . صدای آبان تو گوشش پیچید : منم یه خواهر کوچولو هم سن و سالای دیبا دارم .

گیلدا به سمت آبان چرخید و لبخند زد و گفت : چه خوب که یه خواهر داری .

آبان سری تکون داد و گفت : ماهم همیشه با هم این جریانات رو داریم .

گیلدا خندید و گفت : پس داری دلداریم می دی .

آبان سری تکون داد و با لبخند گفت : ای یه همچین چیزی .

گیلدا جرعه ای دیگه از محتویات لیوانش‌خورد و اون مایع تلخ رو به سختی قورت داد و گفت : سلامتی خواهر کوچولو ها .

آبان لیوانش رو بالا برد و کمی ازش‌خورد و گفت : می دونی داشتن یه خواهر کوچولوی بد اخلاق لجباز که حسابی اعصاب آدمو خورد کنه خیلی بهتر از نداشتنشه .

گیلدا خندید و گفت : نمی‌دونم اگه تو زندگیم نبود چی می شد . بعد از رفتن مامان و بابا دیبا شد همه ی زندگیم . شد همه چیزی که دارم . رسوندن اون به آرزوهاش شد اولویتم . شد مهم تر از آرزوهای خودم ، خوشحالی اون شد اولین چیزی که می خواستم . چون خوشحالی اون منم خوشحال می کرد .

لحظه ای مکث کرد و بغض کرد ، خیلی کوتاه چشم هاش رو بست‌و گفت : نمی دونم دیگه اصلا می تونم یه روزی واسه خودم زندگی کنم یا نه ؟ نمی دونم می تونم یه‌روزی خودم ارجح تر از دیبا باشم یا نه ؟

آبان توی چشم های پر از اشک گیلدا نگاه کرد و گفت : اون خواهرته . ولی تو نباید خودت رو بذاری کنار ، تو هنوز خیلی جوونی که بخوای خودت رو وقف اون کنی . تو بزرگ تر از

اونی درست . نگرانشی .مسئولیت پذیری . ولی باید بذاری خودش هم مسئولیت کاراشو بپذیره . ببین منو !

گیلدا نگاهش رو از قطره های روی شیشه ی سرد ویسکی گرفت و زل زد تو چشم های آبان .

آبان لبخندی زد و گفت : اون خانواده ی توست ، درست ! ولی یه روزی ازدواج می کنه و شوهرش و بچه ش میشن اولویت زندگیش . تو فقط یه خواهرخواهی بود که تمام زندگیش رو پای اون گذاشته و حالا چیزی جز یه خواهر نیست . نذار این اتفاق بیفته .

گیلدا با بغض سر به زیر انداخت و موهای لختش که در انتهای تارهاش کمی حالت داشت دورش ریخت . پوست سفیدش با اون موهای سیاه تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود . آبان زمزمه کرد : یه کم خودت رو دوست داشته باش ، به خودت اهمیت بده گیلدا .

گیلدا رو جوری گفت که هیچ کس تا حالا اون طوری صداش نزده بود . خاص و متفاوت .کشیدگی و تاکید جالبی روی حرف "آ" داشت و این خاصش کرده بود . گیلدا متعجب بود از این که اون

غریبه این طور دلسوزانه باهاش حرف‌می زد و عجیب از اون طور خطاب شدن اسمش از زبون اون غریبه خوشش اومده بود . هامین که وارد خونه شد . آبان زمزمه کرد : از همین الان شروع کن .

هامین به سمتشون اومد و گفت : چه خبر ؟ چی می گفتین من اومدم سایلنت شدین ؟

گیلدا پوفی‌کرد و آبان گفت : حرف خاصی نزدیم .

هامین گفت : یه دور دیگه بریز .

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : خوردی همه شو ؟

هامین با شیطنت سر تکون داد و گیلدا غرید : با کی حرف می زدی ؟

هامین شونه بالا انداخت و گفت : آخه تو چرا اینقدر فضولی ؟

گیلدا بی حوصله گفت : خب اصلا نگو .

هامین پسته ای مغز کرد و به دهانش‌گذاشت و گفت : مامانم بود . باز اصرار داره زن بگیر . ول نمی کنه که .

گیلدا دستی زیر چونه ش‌گذاشت و گفت : مهری جون عاشق نوه دار شدنه . یه پسر هم که بیشتر نداره . که شانس

بدش اونم تویی که تصمیم گرفتی تا ابد داغ نوه دار شدن رو روی دلش بذاری .

هامین غرید : تیکه می‌ندازی گیلی؟ من می تونم و نخواستم ؟

گیلدا پوفی کشید و گفت : عشق بازم اتفاق می افته . اگه چشماتو رو همه نبندی .

هامین کلافه و عصبی گفت : نمی تونم گیلی . من بعد ماندانا نمی تونم . چرا حرفای مامانمو می زنی ؟ نکنه نشسته باهات حرف زده گفته مخ منو بزنی ؟

گیلدا متعجب گفت : مهری جون با من حرف بزنه ؟ حتی یه درصد بهش فکر نکن .

هامین نالید : تو که می دونی حال و روز زندگی‌منو . پس دیگه این حرفو نزن . من یه بار ازدواج کردم . خوشبخت ترین مرد دنیا

بودم . خوشبخت تر از اون امکان نداره بتونم بشم با هیچ کسی . نمی خوام هیچ کسی جای ماندانا بیاد . تو که دیگه این حرفارو نزن گیلی.

گیلدا سر تکون داد و گفت : من‌دوستتم ، من واسه تو هیچ‌چیز بدی نمی‌خوام . دوست ندارم تا ابد تنها بمونی . تنها پیر بشی .

هامین خنده ی عصبی‌کرد و گفت : اگه تو نمی‌خواستی همه رو پشت سرت ول کنی و بری منم تنها نمی موندم . شماها جز دوست الان خانواده ی منین . من هیچ وقت تنها نمی مونم تا وقتی شماهارو دارم . چرت و پرت نمی گم . نمی خوام بی منطق باشم . دوست دارم یه روزی پدر شم دوست دارم منم می‌تونستم با ماندانا پیر بشم ولی اون رفت و منم نتونستم کس دیگه ای رو جای اون ببینم .

گیلدا لبخندی عصبی زد و گفت : خودم خواستم مهاجرت کنم که همه تون بهم تیکه می ندازین . تو آدم باش دیگه . تو که شرایط منو می دونستی .

آبان متعجب گفت : تصمیم داری از ایران بری و می گی خودت نمی‌خواستی ؟ چرا ؟

هامین اشاره ای به آبان کرد و گفت : ولش کن . اعصابشو به هم نریز .

دستش رو دور شونه ی گیلدا انداخت و گفت : باشه ببخشید . لباتو غنچه نکن واسه من . اصلا این بحث تموم . امشب می خوایم خوش باشیم .

بعد از چند پیک دیگه که خورد با حال عجیبی به سمت تراس راه افتاد و در رو پشت سر خودش بست . سیگاری آتش زد و پک عمیقی بهش زد . یاد و خاطره ی ماندانا تمام ذهنش رو پر کرده بود . هنوز هم بعد این همه وقت زمانی که اسمش‌می اومد در کنار اون احساس خوبی که بهش دست می داد ، احساس تلخ از دست دادنش‌دیوونه ش می کرد . شبی رو به یاد آورد که برای آخرین بار کنارش بود . آخرین باری که ماندانا پیشش بود . کنار شومینه ی تو حال لم داده بود و از هامین خواسته بود براش شکلات داغ ببره . هامین با دو ماگ قرمز و مشکی به سمتش رفت . نوری که

از آتش شومینه روی موهای خاکستری ماندانا ساطع می شد زیبا بود و بکر . کنار ماندانا روی پاف کوتاه کاموایی نشست و ماگ ها رو لبه ی شومینه گذاشت و دستش رو باز کرد ماندانا رو تو آغوشش کشید . ماندانا سرش رو به شونه ی هامین چسبوند و گفت : می ترسم هامین .

هامین آروم و با محبت گفت : از چی می‌ترسی؟ ماندانا با صدای ظریف و منحصر به فردش نالید : زود نبود واسه بچه دار شدن ؟ ما هنوز خودمون بچه ایم .

هامین خندید و گفت : نه مامان کوچولوی خوشگل . به زودی میشیم سه تا . بعدشم به نظرت اگه تو باردار نمی شدی می تونستیم ازدواج کنیم ؟ بابات اصلا راضی نبود . مگه یادت رفته اون روزارو ؟

ماندانا بغض کرده بود نالید : یه کم می ترسم هامین .

دستی روی شکم بزرگش کشید و گفت : این کیه تو شکم من آخه ؟

هامین قهقهه زد و گفت : قربونت بشم من . اون یه دختر کوچولوی خوشگله . دختر ما .

ماندانا سرش رو بلند کرد و از اون فاصله ی نزدیک تو چشم های هامین زل زد ، نور رقصان آتش‌توی صورتش بود و زمزمه کرد : من و تو میشیم مامان و بابا .

بعد خندید و چهره ش خواستنی‌شد ، هامین نمی تونست در برابر اون لبخند زیبا خودش رو کنترل کنه . با عطش لب های ماندانا رو بوسید و گفت : اونقدر عاشقتم که اصلا اهمیت نمی دم چیارو پشت سر گذاشتیم تا الان اینجا کنار هم باشیم . مهم نیست ماندانا . ما دیگه همو داریم . تا ابد .اگه این کوچولو باعث شد ما به هم برسیم پس نباید ازش بترسی . باید عاشقش باشی .

ماندانا با ذوق خندید و گفت : داره تکون می خوره هامین .

دست هامین رو گرفت و روی شکمش گذاشت . هامین زیر دستش جنبش ظریفی احساس کرد و با ذوق گفت : مثه مامانش ریزه میزه س .

و صداش تو خنده های از ته دل ماندانا گم شد .

اون شب به صبح نرسید . نیمه های شب بود که ماندانا با گریه بیدارش کرد و خبر داد که کیسه ی آبش پاره شده . هامین نفهمید

چطور ماندانا رو به بیمارستان رسوند . نزدیک صبح بود که ماندانا رو به اتاق عمل بردن . اون قدر استرس داشت و نگران بود که از کنار مامانش و مامان ماندانا بلند شد و از اون سالن خلوت انتظاربیرون رفت . از بیمارستان خارج شد و سیگاری آتش زد . پک های عمیق و عصبی به سیگارش می زد که صدایی تو گوشش پیچید : چی شده هامین ؟ تا بیدار شدم پیامتو خوندم اومدم .

هامین به سمت صدا چرخید و گیلدا رو تو اون گرگ و میش یک روز سرد دید و با بغض نالید : دارم از استرس میمیرم .

گیلدا ب

ا نگرانی گفت : می بینم . بیا اینجا .

هامین رو محکم بغل کرد و گفت : آخی‌داری بابا میشی . نگرانی نداره که . ماندانا حالش چطور بود ؟

هامین بغض کرد و گفت : فقطگریه می کرد . این پرستارا گفتن بچه مnمی مونه گیلی ، ماندانا بیست و چار هفته س حامله س .

گفتن قبل از بیست و شش هفتگی چون هنوز ریه ی بچه کامل نشده میمیره .

گیلدا آب دهنش رو قورت داد و گفت : الهی بمیرم من .

دوباره و این بار محکم تر هامین رو بغل کرد و زیر گوششگفت : نگران نباشعزیزم . مهم اینه که ماندانا سالم باشه . شما هنوز خیلی جوونین . خیلی وقت دارین واسه بچه دار شدن .

هامین دستیبه شونه ی گیلدا زد و همون جا لبه ی پله های ورودی بخش زایمان نشست و نالید : به خاطر عفونت شدید خونش کیسه آبشپاره شده گیلی . الان باید یا طبیعی یا سزارین اون بچه ای که میمیره رو زایمان کنه و به خاطر عفونت این خیلی براش خطرناکه . ممکنه ... ممکنه ...

صداش می لرزید . سیگاری دیگه آتش زد . گیلدا کنارش نشست و نالید : الهی بمیرم . خدا نکنه .

و خدا خواست و ماندانا دیگه هیچ وقت از اون اتاق بیرون نیومد . آخرین تصویری که از ماندانا تو ذهن هامین موند همون لحظه ای بود که مثل یک دختربچه ی بی پناه روی تخت روان بیمارستان

گریه می کرد در حالیکه دست هامین رو چنگ می زد و با معصومیت خاص خودش التماس می کرد : هامین می ترسم . نذار منو ببرن .

تمام تنش از یادآوری اون خاطرات تلخ می لرزید سیگارش‌رو خاموش کرد و لبه ی تراس کنار اون دو تا ته سیگار دیگه گذاشت . نفس عمیق کشید و سیگاری دیگه روشن‌کرد . هیچ وقت آروم نمی شد . همیشه به این فکر می کرد شاید عجله کردن ، شاید بچگی کردن که برای به هم رسیدن این راه رو انتخاب کردن . شاید از دست دادن ماندانا و اون کوچولو جواب تصمیم اشتباهی بود که گرفته بودن . سزای دروغ گفتن و گول زدن پدر ماندانا ...

چند قدم تو طول خونه برداشت و کلافه و پریشون نگاهی به اطراف خونه انداخت . صدای تلویزیون رو بیشتر کرد و صدای برفک های تلویزیون تو خونه پر شد زیر لب غر زد : یه تلوزیون رو واسه من وصل نکرده .

به سمت آشپزخونه رفت و زیر کتری رو روشن کرد . نگاهی به ساعت مچی ساده ش که بندهای باریک مشکی داشت انداخت . هنوز دو و نیم بود و تا روشن شدن هوا کلی مونده بود . از ترس شنیدن گاه و بیگاه اون صدای تق تقی که از زیرزمین میومد خواب به چشم هاش نمیومد . از تصور اینکه اون موجود همین حالا درست زیر پاهاش داره نفس می‌کشه به خودش لرزید . نفسش رو با ترس فوت کرد بیرون و اونقدر منتظر موند تا آب جوش اومد . برای خودش نسکافه ی آماده درست کرد و به سمت اتاق اصلی راه افتاد .صدای برفک تلویزیون اعصابش رو به هم ریخته بود . ماگش رو لبه ی پنجره گذاشت و خم شد کنترل رو برداشت و تلویزیون رو خاموش کرد چرخید و ماگش رو از لبه ی پنجره برداره که نگاهش به قفلی افتاد که لبه ی پنجره بود . همون قفلی بود که هامین برای در زیرزمین خریده بود . فکری از ذهنش گذشت . اینکه اگه در رو قفل کنه دیگه خیالش راحت میشه که اون موجود اونجا زندانی می شه و دیگه چیزی برای ترسیدن وجود نداره . البته ، به جز اینکه هنوز می دونه یک موجود عجیب و ترسناک و ناشناخته اون جا تو اون زیرزمین تاریک زندانیه . اما

این بهترین راه حل بود .اینجوری حداقل می دونست اون موجود اونجا گیر میوفته خیالش راحت می شد که نمی تونه نصف شب وقتی خوابه بیاد بالای سرش یا تو باغ بچرخه .با این فکر کاپشنش رو از روی دسته ی مبل برداشت و پوشید . کلاه کاپشنش رو روی سرش کشید و قفل رو از روی طاقچه‌برداشت و به سمت در راه افتاد به محض اینکه در رو باز کرد و باد سردی به صورتش خورد تمام جراتش رو از دست داد . توی‌دلش خالی‌شد و قدمی به‌داخل گذاشت . جراتش‌رو نداشت تو اون شب تاریک تا زیرزمین بره . می ترسید .خواست‌در رو ببنده که افکارش تو سرش چرخید . به این فکر کرد که اگه در زیرزمین رو قفل کنه خیالش راحت می شه . نفسش رو با حرص فوت کرد بیرون و قدمی بیرون گذاشت . باغ تو اون سرما و تاریکی غلیظی انگار به خواب فرو رفته بود که اونقدر ساکت بود . با عجله به سمت زیرزمین راه افتاد و درست لحظه ای که به پله های زیرزمین رسید قدم هاش شل و آهسته شد . نگاهش به شیارهای در رنگ زده ی آهنی افتاد و از تصور این که قبل از اینکه بتونه در رو قفل کنه اون موجود در رو باز کنه به خودش لرزید برای همین سعی کرد از پله ها

طوری پایین بره که صدایی ایجاد نکنه . هر قدمی که روی پله ی پایین تر می ذاشت پاهاش بیشتر می لرزید . وقتی جلوی در رسید با عجله قفل رو از بین گیره های در رد کرد و فشارش داد .
صدای تقی که تو گوشش پیچید بهش این اطمینان رو داد که دیگه در قفل شده . نفسی عمیق کشید و بخار ایجاد شده از گرمای دهنش تو هوا پیچید . دستش رو روی در سرد فلزی کشید و سرش رو به در نزدیک کرد و سعی کرد برخلاف ترس و دلهره ی زیادش از اون شیارهای روی در داخل رو ببینه . آرزو می کرد اون موجود رو نبینه . اما همین که زاویه ی دیدش رو تنظیم کرد چشم های وحشی اون رو چسبیده به در دید . از ترس و هیجان جیغی کشید و از پله ها بالا دوید . نفهمید چطور خودش رو به خونه رسوند اما همین که در رو بست احساس امنیت و آرامش همراه با گرمای مطبوع فضای داخل که روی پوستش احساس می کرد بهش هجوم آورد . نفسی عمیق کشید و ماگش که روی طاقچه بود برداشت و کمی ازش خورد و خسته و بی حال به سمت کاناپه رفت . پتو رو روی خودش کشید و ماگ رو لبه ی میز گذاشت . احساس دو گانه ی عجیبی داشت .از این که اون در رو قفل کرده بود احساس

آرامش داشت ، اما از این که اون موجود رو زندانی کرده بود ته دلش احساس گناه می کرد . عذاب وجدان عجیب و وحشتناک و بی منطقی که تشویقش می کرد پتو رو روی سرش بکشه و اشک بریزه . اشک های داغش روی گونه هاش می ریخت . تو اون شب تاریک و سرد بی صدا هق هق می کرد و اشک می ریخت و نمی دونست چرا .

نفهمید کی به‌خواب فرو رفت اما صبح با صدای زنگ موبایلش از خواب پرید . کلافه و خواب آلود موبایلش رو برداشت و جواب داد : الو .

صدای رامین‌تو گوشش پیچید : سلام دیب دیب .

دیبا نیم خیز شد و غرید : ای بابا بازمنو اینجوری صدا کرد .

رامین خندید و گفت : باز بد اخلاقی که .

دیبا دستی‌تو موهاش فرو برد و گفت : خواب بودم بیدارم کردی . چرا تو اینقدر پررویی؟ گیلدا هم جرات نمی کنه وقتی من خوابم زنگ بزنه بیدارم کنه .

رامین‌باخنده گفت : گفتم شاید دلت بخواد قهرتو ادامه بدی . به هرحال من تا یه‌ربع دیگه اونجام . حاضر باش بریم صبحونه ، می‌خوام آشتی‌کنیم .

دیبا پوفی کرد و گفت: نه بابا قهر نیستم .حوصله ندارم حاضر بشم .

رامین نچ نچی کرد و گفت : اگه تا یه ربع دیگه آماده نباشی من میام تو و در اون صورت مجبوری تو بهم صبحانه بدی . اگه حالشو داری من مشکلی ندارم .

دیبا با غر غر گف

ت : کی گفته ما باید امروز باهم صبحانه بخوریم ؟

رامین کمی مکث کرد و گفت : خیلی‌حرف نزن . من نزدیکم . خدافظ .

تماس رو قطع کرد . دیبا گیج به موبایلش نگاه کرد و کلافه سمت سرویس بهداشتی راه افتاد . در خونه رو که باز کرد هوای سرد و

نمناک رو تو ریه هاش کشید . هنوز باغ خیس بود از بارون دیشب . به سمت دستشویی رفت . کمی بعد در حال مسواک زدن بود که صدای تق تقی به گوشش رسید . همون جا سرجا خشکش زد . با ترس به اطراف نگاه کرد و کف های داخل دهنش رو تو روشویی تف کرد و از دستشویی خارج شد . صدای تق تق از زیرزمین بود . از سر کنجکاوی از پله های تراس پایین رفت و نگاهی به پنجره ی زیرزمین انداخت . سایه ای رو پشتش دید و نفس هاش تند شد . سایه محو شد و صدای ضربه زدن به در اومد . با ترس به در فلزی که به شدت تکون می خورد نگاه کرد .

آروم چند قدم به سمت زیر زمین برداشت و نگاهش به در فلزی افتاد که با ضربه های اون موجود تکون می خورد . کنجکاو بود و ترسیده بود . به سمت پنحره ی زیرزمین رفت و سعی کرد یواشکی داخل رو نگاه کنه . خم شد و خیلی آروم سرش رو پایین برد تا بتونه داخل رو ببینه اون جسم غول آسای وحشتناک جلوی در ایستاده بود و خودش رو وحشیانه به در می کوبید . از ترس

این که جیغ نزنه دستش رو جلوی دهنش گرفت . چقدر از اون موجود می ترسید . همون طور که چشمش به اون موجو بود دید که برگشت و برق نگاهش تو تاریکی زیززمین برق زد . عقب رفت و نتونست دیگه اون رو ببینه . با ترس و هیجان به سمت خونه دوید . نفسش بند اومده بود و ضربان قلبش اونقدر تند شده بود که روی اولین مبل نشست و سرش رو به پشتی مبل چسبوند و باز عاجزانه اشک ریخت . صدای تق تق در هنوز میومد و این باعث می شد اشک هاش از ترس شدت بیشتری پیدا کنن . صدای گوشیش که بلند شد و اسم رامین روی صفحه ی موبایلش ظاهر شد احساس خوبی بهش داد . جواب داد : بله ؟

رامین با شیطنت گفت : من جلو در خونه تونم . صبحونه مهمون منیم یا تو ؟

دیبا با لبخندی اشک های روی گونه ش رو پاک کرد و گفت : چقدر واسم صبر می کنی آماده شم ؟

رامین متعجب گفت : تو آماده نشدی هنوز ؟

دیبا سکوت کرد و رامین با محبت گفت : تا هروقت تو بخوای صبر می کنم .

ابروهای دیبا بالا پرید و تماس رو بدون هیچ حرفی قطع کرد . نگاهی به موبایلش کرد و زیر لب گفت : خیلی داره خودمونی می شه .

سرش رو با حرص تکون داد و به این فکر کرد که اگه رامین تو این موقعیت بد به دادش نرسیده بود امکان نداشت بعد از این حرف باهاش بیرون بره . دستی تو موهاش فرو برد و با جیغ ظریفی نالید : وای خدا اگه سام بفهمه منو می کشه .

صدای تق تق در هنوز از زیرزمین میومد . با عجله آماده شد و از در خارج شد . در رو بست و به سمت پله های تراس راه افتاد . چشمش که به در زیرزمین افتاد که هنوز وحشیانه تکون می خورد با عجله شروع به دویدن به سمت در ورودی کرد و وقتی در رو باز کرد و چشمش به رامین افتاد در حین این که نفس نفس می زد لبخندی زد و سلام کرد . رامین دستش رو جلو برد و باهاش دست داد و با شیطنت گفت : خوبی تو ؟

دیبا کلافه و بی حوصله گفت : آره خوبم .

بعد در ماشین رو باز کرد و داخلش نشست . رامین کنارش جای گرفت و گفت : زخم‌پیشونی ت خوب نشده؟

دیبا نچی کرد و بی حوصله ازش رو برگردوند . رامین خم شد و از داشبورد چسب زخمی برداشت و گفت : بذار برات عوضش کنم .

بسته ی چسب رو باز کرد و گفت : واست چسب زخم خال خالی گرفتم . ببین چه خوشگله .

دیبا چسب رو از دستش چنگ زد و گفت : خودم می تونم عوضش کنم و تو آینه ی آفتابگیر مشغود عوض کردنش شد .

رامین با دقت نگاهش کرد و گفت : دیشب چطور بود ؟

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : چطور باید می بود ؟؟

رامین پوفی کرد و استارت زد و ماشین رو راه انداخت و زیر لب گفت : چقدر خوش اخلاق .

دیبا اخمی کرد و گفت : رامین من خوشم نمیاد فکر می کنی من احمقم ، داری سعی می کنی بهم نزدیک بشی در حالی که بهت گفتم با من لاس نزن .

رامین لحظه ای کوتاه به سمتش چرخید و گفت : فکر کنم فقط ما دو تا دوست باشیم . من تا حالا کاری کردم که غیر از این باشه ؟

دیبا نالید : یه چند باری .

رامین پوفی کرد و گفت : به نظرم تو زیادی بدبینی .

دیبا گفت : ببین رامین اصلا خوشم نمیاد که انکار می کنی . می دونی چرا ؟ ترجیح می دادم خیلی مردونه بگی آره . من تو نختم می خوام مختو بزنم . تا اینکه اینقدر انکارش کنی .

رامین به سمتش چرخید و گفت : آره تو نختم ، فکرم درگیرت شده . خیلی وقته ، از همون اولین باری که با پدرام و ماری اومدی کیوسک . نمی دونستم دوست پسر داری . بعد که فهمیدم کلا بی خیالت شدم . ولی ... حالا که می دونم باهم نیستین نمی تونم بیشتر از ده دقیقه ازت غافل بمونم . ولی نمی خوام مختو بزنم . سعی کردم دلتو به دست بیارم ، همین !

دیبا که از شنیدن حرف های رامین شوکه شده بود سکوت کرد و بعد خیلی ناگهانی گفت : درسته الان باهم نیستیم ولی هنوز نه چیزی برای من تموم شده نه سام .

رامین دنده عوض کرد و گفت : می دونم .

دیبا متعجب نگاهش کرد و گفت : اگه می دونی پس چرا واسم وقت می ذاری و ...

رامین وسط حرفش پرید و گفت : دست خودم نیست . الانم رسما با هم نیستین . هر وقت دوباره تصمیم گرفتین باهم باشین قول می دم حتی یه لحظه دیگه هم بهت فکر نکنم ، خوبه؟

دیبا گیج و سردرگم سری تکون داد و رامین گفت : مثه دو تا دوستیم ، نگران نباش !

دیبا باز هم چیزی نگفت و رامین معترض گفت : چشم ! به قول خودت دیگه باهات لاس نمی زنم . الان خوبه دیگه ؟

دیبا پوفی کشید و سرش رو به شیشه چسبوند . رامین دلجویانه گفت : دو تا دوستیم فقط دیبا . باشه ؟

دیبا لب هاش رو جمع کرد ، رامین کوتاه نگاهش کرد و با خنده گفت : هنوزم نه ؟

دیبا با شیطنت سه بار ابروهاش رو بالا انداخت و رامین با شیطنت گفت : نکنه

ناراحت شدی گفتم مثه دوتا دوستیم که هیچی نمی گی ؟

دیبا به سمتش چرخید و با حرص به بازوش کوبید و رامین قهقهه زد و گفت : چرا می زنی ؟ خب یه چیزی بگو .

دیبا گفت : باشه قبول . دوتا دوستیم . ولی دیگه از این شوخیا نداریم آ . گفته باشم .

رامین سر تکون داد و گفت : اگه تو اینو می خوای قبوله .

دیبا با هیجان به سمتش چرخید و گفت : آهان ، سعی نکن به هیچ وجه دلبری کنی .

رامین با خنده گفت : پس یعنی تا حالا دلتو بردم ؟

دیبا با حرص مشت دیگه ای به بازوش زد و گفت : نخیر پررو .

رامین با شیطنت گفت : دیگه اونو شرمنده . نه که من خیلی دلبرم دست خودم نیست .

دیبا دندون هاش رو به هم فشرد و گفت : من کاملا جدی گفتم .

رامین نیم نگاهی بهش کرد و گفت : آها اگه جدی گفتی چشم !!

دیبا نچ نچی کرد و گفت : مثه دوتا دوستیم مثه همون که تا قبل از این چند روز بودیم .

رامین خندید و گفت : دیگه خیلی داری قوانین وضع می کنی .

دیبا با تحکم گفت : همینی که هست .

رامین ماشین رو جلوی کیوسک پارک کرد و کاملا به سمت دیبا جرخید و گفت : اونم چشم . امر دیگه ؟

دیبا لبخند زیبایی زد و گفت : الان این دلبری بود آ .

رامین با خنده گفت : پس کلا دیگه فکر کنم نباید حرف بزنیم .

دیبا باشیطنت گفت : آره ممنون می شم .

در رو باز کرد که خارج بشه و رامین زیر لب گفت : بچه پررو .

دیبا با هیجان به عقب چرخید و گفت : شنیدم چی گفتی .

رامین با خنده از ماشین خارج شد و گفت : اینم نباید می گفتم ؟

دیبا خندید و در کنار رامین به سمت در کافی شاپ راه افتاد و گفت : این اشکال نداشت .

با هم وارد شدن و رامین دیبا رو سمت میز جلوی پنجره برد و گفت : بشین تا من برم ببینم اون پشت چه خبره کی اینجارو باز کردن و چیکارا کردن . یه سر و سامونی بدم بیام . تا اون موقع فکر کن چی سفارش بدی .

وقتی رامین رفت دیبا دستش رو زیر چونه ش زد و در حالی که موسیقی آروم فرانسوی گوشش رو و بوی غلیظ قهوه مشامش رو پر کرده بود از پنجره زل زد به گلدون های شمعدونی رنگارنگی که پشتش بود . شمعدونی گلدون مورد علاقه ی مامان نسیم . آهی از حسرت کشید و به یاد آورد هروقت برای تولد یا روز مادر می موند که واسه مامان چی بگیره یک گلدون شمعدونی با گل های قرمز تنها چیزی بود که میتونست باهاش مامان رو خوشحال کنه . کمی بعد رامین اومد و دیبا این رو از کشیده شدن صندلی کناریش فهمید . رامین گفت : سفارش دادی ؟

دیبا نالید : نه !

رامین گفت : خب چی می خوری ؟ صبحانه انگلیسی ، پنکیک ، وافل ، یا قهوه و کیک شکلاتی ؟

دیبا متفکر نگاهش کرد و گفت : بذار یه کم فکر کنم .

رامین کسی رو صدا زد و گفت : دیوید از منوی صبحانه ، از هرکدوم یکی بیار .

دیوید که رفت دیبا معترض گفت : چه خبره ؟ می ترکیم که .

رامین خندید و گفت : باهم می خوریم .

گوشی دیبا زنگ خورد و دیبا جواب داد : بله کیوان ؟

کیوان گفت : سلام علیک بچه جون .

دیبا با حرص گفت : الان نمی تونم جوابتو بدم . دیدمت حالتو می گیرم .

صدای قهقهه ی کیوان تو گوشش پیچید : باشه فنچول . منتظرم . زنگ زدم واسه برنامه امروز هماهنگ کنم . بچه ها عصر میان . من و ترانه هم میایم اونجا . برنامه ت خالی باشه دختر .

دیبا گفت : مطمئنی میان امروز ؟

کیوان متعجب گفت : آره بابا . راه افتادن . مگه گیلدا بهت نگفته ؟

دیبا نالید : نه .

کیوان گفت : حتما فراموش کرده . خب پس بهش زنگ بزن بگو مهمون دارین .

دیبا غرید : خودت بهش بگو . شرتو کم کن . خدافظی کن .

کیوان غرید : ببینمت امروز یه کم ادبت کنم .

دیبا با خنده گفت : باشه . دوبار .

کیوان با خنده گفت : خدافظ صدات داره گوشمو آزار می ده .

دیبا خندید و گفت : خدافظی پَپِه .

صدای کیوان رو قبل از قطع کردن شنید که با خنده می گفت : زهرمار .

تماس رو که قطع کرد همزمان شد با رسیدن سفارش هاشون .

دیوید وقتی سفارش هارو روی میز چید رفت . رامین گفت : بعله

دیبا خانوم . ببین چه دست و دلبازی کردم . ما مثه شما نیستیم مهمون دعوت کنیم یه املت بدیم بش .

دیبا خندید و گفت : زیاد حرف نزن . اون ظرف آبیه رو بذار جلوی من . از همه جذاب تره .

رامین با خنده گفت : تو همه ش با من شریکی .

دیبانالید : ای بابا دیگه . من اینو می خوام . نذاشتی اصلا خودم سفارش بدم .

رامین گفت : باشه . نوش جونت .

دیبا مشغول خوردن شده بود که از گوشه ی چشم دید در کافه باز شد و نگاهش افتاد به پدرام و پشت سرش سام که وارد شدن . برای لحظه ای هول شد و غذا تو گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد ...

رامین با خنده گفت : چی شدی تو ؟ پرید گلوت ؟

بعد بلند شد تا برای دیبا آب بیاره . دیبا که صداش از سرفه گرفته بود گفت : خوبم مرسی .

سام و پدرام که نگاهشون به بچه ها افتاد سمتشون اومدن . رامین سلام کرد و باهاشون دست داد و گفت : خوش اومدین . بیاین اینجا .

دیبا با پدرام دست داد و وقتی خواست به سام سلام کنه متوجه شد که سام دستش رو جلو نیاورد زیر لب سلامی بهش کرد و سام خیلی سرد گفت : سلام .

روی تتها صندلی خالی کنار دیبا نشست . رامین و پدرام هم نشستن . پدرام با شیطنت گفت : چقدر میزتون پره . دیبا چاق نشی .

دیبا پوزخندی زد و گفت : گفتم همه ی منو رو تست کنم . ماری کجاست ؟ مگه دیشب باهم نبودین ؟

پدرام با شیطنت لبخند زد و گفت : چرا . صبح می خواست مامانش رو ببره دکتر رفت دنبالش . ما هم گفتیم بیایم صبحونه بخوریم .

رامین گفت : باشه بذار دیوید رو صدا کنم بیاد سفارش بگیره .

پدرام نگاهی به ظرف های روی میز انداخت و گفت : من صبحانه انگلیسی می خوام با یه کم از اون کیک شکلاتی دیبا .

دیبا ظرف کیک رو جلوش گذاشت و گفت : بیا . مال تو .

رامین به سمت سام چرخید و گفت : تو چی می خوری داداش ؟

سام خیلی مختصر گفت : یه اسپرسو دوبل .

رامین گفت : باشه . می رم خودم می گم بزنن واستون .

وقتی از سر میز بلند شد و دور شد . دیبا گفت : گیلدا که نیست من بدون صبحونه می مونم دیگه .

بعد لبخند معذبی زد .

پدرام خندید و گفت : آخی . کی میاد خواهرت ؟

دیبا نالید : امروز عصر .

پدرام بلند شد و گفت : من برم زیرسیگاری بیارم .

وقتی دور شد دیبا نگاهی به سام انداخت که اخم کرده بود و طبق معمول همیشه اون کت چرم اسپرت مشکی رو به تن داشت و گفت : خوبی سام ؟

سام نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : آره . خوبم .

دیبا نفسش رو فوت کرد و گفت : تا کی می خوای باهام بداخلاق باشی ؟

سام چپ چپ نگاهش کرد و غرید : دیبا حرف نزن .

دیبا شوکه نگاهش کرد و گفت : چت شده ؟

سام غرید : خیلی با رامین می پری .

دیبا متعجب گفت : خب دوستیم .

چشم های سام خشمگین و عصبی شد و از بین دندون های به هم چسبیده ش غرید : یه بار دیگه این جمله رو بگی می خوره تو دهنت . فکر کردی من گاوم دیبا ؟

دیبا چپ جپ نگاهش کرد و گفت : می خوره تو دهنم ؟ دیگه چی ؟

سام با حرص گفت : از این مسخره بازیات خسته شدم دیبا . تو کی تاحالا اینقدر با رامین صمیمی بودی که تا دهنمو باز می کنم یه چیزی بگم می گی من و رامین فقط دوستیم ؟

دیبا نچ نچی کرد و گفت : واقعا متاسفم واست .خیلی بدبینی سام .

سام آب دهنش رو قورت داد و گفت : زود صبحونه تو تموم می کنی می ریم . کارت دارم .

دیبا با حرص گفت : به من دستور نده .

سام جوری نگاهش کرد که برای لحظه ای از اون نگاه ترسید و لب زد : باشه .

همون لحظه پدرام با زیر سیگاری اومد و نشست و گفت : خب . اینم از این . سام یه نخ سیگار بده .

سام پاکت سیگار رو بدون هیچ حرفی روی میز انداخت . پدرام ابروهاش رو بالا انداخت و گفت : اعصابم نداری آ .

رامین با سفارش های پدرام و سام سر میز اومد و سمت دیگه ی دیبا نشست و گفت : بفرمایید .

دیبا کمی از آب پرتقالش خورد و نگاه معذبی به سام انداخت که دو دستش رو روی میز گذاشته بود و با انگشتر نقره ش که نگین

درشت مشکی داشت بازی می کرد . پدرام گفت : راستی دیشب ماری رو خوب پیچوندیا دیبا .

دیبا از دهنش در رفت و گفت : نپیچوندم کیوان و ترانه اومدن اونجا .

برای لحظه ای متوجه رامین شد و حرفش رو فرو خورد . رامین گفت : عع ؟ مگه دیشب تنها نبودی ؟

دیبا کاملا به سمت رامین چرخید و چشم غره ای براش رفت و گفت : نخیر .

رامین چیزی نگفت . پدرام به شوخی گفت : پیچوندیش دیگه .

دیبا با حرص گفت : آره پیچوندمش . تو که از خدات بود ما پیش هم نباشیم .

پدرام خندید و سیگاری آتش زد . دیبا کمی دیگه از آب پرتقالش خورد و گفت : خب من دارم می رم بچه ها .

از روی صندلی ش بلند شد و چشمش که به نگاه عصبی سام افتاد گفت : سام منو می رسونی تا یه جایی ؟

سام بلند شد و سوئیچ و گوشیش رو از روی میز برداشت و رو به اون دوتا گفت : فعلا خدافظ .

دیبا زیر لب خداحافظی کرد و سمت در راه افتاد . سام هم پشت سرش از کافه خارج شد . دیبا بیرون ایستاد و سام خیلی سرد با اون صدای جذاب و دورگه ش گفت : ماشین اون طرف خیابونه .

دیبا با حرص غرید : می بینمش . کور نیستم . قرمزه به اون تابلویی .

سام راه افتاد و غرید : سعی نکن خودتو عصبی نشون بدی که مثه همیشه مراعاتتو بکنم و دهنمو ببندم .

وقتی اون طرف خیابون کنار ماشین رسیدن سام دزدگیر رو زد و گفت : بشین .

دیبا متعجب نگاهش کرد و در رو باز کرد و داخل ماشین نشست . سام بعد از دیبا داخل ماشین نشست و استارت زد و ماشین رو با سرعت راه انداخت . دیبا نفس های سنگین می کشید . هیچ وقت سام رو اینقدر عصبانی ندیده بود . براش یه پیام اومد . بازش کرد از رامین بود : دیبا من چیزی گفتم ناراحتت کردم ؟

دیبا بدو

ن اینکه جواب بده پیام رو پاک کرد و نیم نگاهی به نیم رخ جذاب سام انداخت و گفت : خب؟

سام چپ چپ نگاهش کرد و گفت : نمی فهممت دیگه ، می خواستی تنها باشی خب تنها باش دیگه . چرا دم به دقیقه پیش رامینی پس ؟ نکنه فقط می خواستی من نباشم تو زندگیت ؟

دیبا براق شد و با صدای بلند گفت : چرا تو اینقدر بدبینی سام ؟ چون گفتم می خوام تنها باشم نباید با دوستامم بیرون برم ؟

سام نگاه خشنی بهش کرد که سکوت کرد اما درست چند ثانیه بعد غرید : چته با من اینجوری رفتار می کنی ؟

سام چپ چپ نگاهش کرد و گفت : دفعه آخرت باشه با من حرف می زنی صداتو می بری بالا . جالبه هر خری از راه می رسه خبر داره تو شب کدوم گوری بودی با کی بودی . من فقط باید غریبه باشم تو زندگیت ؟

دیبا لب هاش رو از حرص به هم فشرد و گفت : خب که چی ؟

سام با حرص دنده عوض کرد و داد زد : فقط می خواستی من تو زندگیت نباشم ؟

دیبا بر خلاف احساس درونیش با حرص داد زد : آره ، آره . فقط می خواستم تو نباشی . خیالت راحت شد ؟

سام ماشین رو متوقف کرد و کتار اتوبان نگه داشت و به سمت دیبا چرخید و گفت : گفتم داد نزن .

دیبا غرید : خودتم داد نزن .

سام دستی تو موهاش کشید و گفت : می خوای با رامین دوست شی ؟

دیبا با حرص پوزخندی زد و گفت : من و رامین فقط دو تا دوستیم .

تو یک لحظه نفهمید چی شد که سام با پشت دستش تو دهنش زد . دیبا جیغ زد و دست سام رو هول داد و گفت : تو چه غلطی کردی ؟

سام بهت زده نگاهش کرد و گفت : اعصاب منو به هم نریز . کی تا حالا با رامین اینقدر دوست بودی تو ؟؟ منو نپیچون .

اشک از گوشه ی چشم های دیبا بیرون زد و روی گونه هاش ریخت در حالی که هق هق می کرد ، دستش رو جلوی دهنش گرفت که از درد می سوخت و نالید : تو چرا اینجوری شدی ؟

سام پشیمون و کلافه نگاهش کرد و گفت : داغونم کردی دیبا .

دستش رو جلو آورد تا چونه ی دیبا رو بگیره . دیبا با حرص دستش رو پس زد و چند مشت محکم تو بازو و سینه ی سام کوبید و گفت : عوضی . دست رو من بلند می کنی ؟

سام مچ های ظریف دیبا رو گرفت و دیبا با شدت پسش زد و گفت : دست به من نزن .

با پشت دست هاش اشک های سمج روی گونه هاش رو پاک کرد و با چشم های قرمز نگاهش کرد و گفت : حالا منم که دیگه نمی فهممت و نمی شناسمت . تو کی اینقدر عوض شدی ؟

سام با پشیمونی و اخم نگاهش کرد و گفت : از وقتی منو دیگه نخواستی . نابودم کردی دیبا .

دیبا با هق هق گفت : لعنتی فقط خواستم یه کم تنها باشم .

سام که طاقت اشک های دیبا رو نداشت با بغض گفت :منم نمی تونم ازت دور باشم .

دیبا با حرص نگاهش کرد و گفت : بعد می زنی تو دهن همون کسی که نمی تونی ازش دور باشی ؟ خیلی عوضی شدی . دیگه یه لحظه ام نمی تونم تحملت کنم سام . حتی نمی خوام یه لحظه دیگه تو زندگیم باشی .

دستش رو روی دستگیره برد تا در رو باز کنه سام بازوش رو کشید و داد زد : کجا می ری وسط اتوبان ؟

دیبا جیغ زد : ولم کن .

سام گفت : الان کجا می خوای بری می رسونمت .

دیبا جیغ زد : ولم کن . دستتو بکش .

به شدت دست سام رو پس زد و گفت : دیگه نمی خوام ببینمت .

در رو باز کرد و از ماشین بیرون دوید و کنار اتوبان شروع به دویدن کرد . سام پشیمون و کلافه نگاهش کرد . چطور اون کار

رو کرد ؟ چطور دست رو دختری بلند کرد که اینقدر عاشقانه دوستش داشت ؟ سرش رو روی فرمون کوبید و داد زد . دست تو جیبش برد تا پاکت سیگار رو بیرون بکشه . اما یادش اومد که پاکت رو به پدرام داده . چند مشت محکم روی فرمون کوبید . جلوی چشمش دیبا رو می دید که می دوید و دور و دور تر می شد . همون طور که از نظر احساسی دور می شد . داشت باور می کرد که دیبا دیگه دوستش نداره . مگه میشه کسی رو دوست داشت و هر روز رنج کشیدنش رو دید و دم نزد ؟

ماشین رو راه انداخت و کنار دیبا که رسید سرعتش رو کم کرد و شیشه رو پایین داد و داد زد : دیبا بیا تو ماشین می رسونمت خونه .

دیبا به سمتش چرخید و گفت : برو . من دیگه نمی خوام ببینمت .

سام داد زد : ببخشید دیبا . نباید اون کارو می کردم .

دیبا اشک می ریخت جیغ زد : حالا که کردی . برو .

سام ماشین رو نگه داشت و ازش خارج شد و از پشت بازوی دیبا رو کشید و گفت : دیبا مثه سگ پشیمونم . ببخشید .

دیبا با بغض تو چشم هاش نگاه کرد و گفت : نمی فهمی می گم ولم کن ؟

سام گفت : دیبا اینجوری نرو . دیوونه می شم .

دیبا لحظه ای کنترلش رو از دست داد و در حالی که با صدای بلند گریه می کرد نالید : چون هیچ کسو ندارم باهام اینجوری رفتار می کنی . چون فکر می کنی هیچ کس پشتم نیست . اگه مامان و بابا داشتم جرات نمی کردی این غلط رو بکنی .

صدای گریه هاش سام رو دیوونه می کرد گفت : دیبا من فقط کنترلم رو از دست دادم . معذرت می خوام .

دیبا جیغ زد : نمی بخشمت . الانم ولم کن . برو .

دست سام رو پس زد و به سمت پل هوایی راه افتاد با سرعت از پله های آهنی بالا رفت و خودش رو به اون سمت اتوبان رسوند و از بین ش

مشادها رد شد تا به خیابون رسید و برای تاکسی دست تکون داد . یک ماشین زرد رنگ جلوی ماش ترمز کرد و دیبا با حال عجیبی که داشت داخلش نشست .

سرش رو به شیشه چسبوند . صدای راننده تو گوشش پیچید : خانوم کجا می رین ؟

دیبا با بغض گفت : الان می گم . فعلا مستقیم برین .

گوشیش رو بیرون کشید چند تا پیام باز نکرده داشت . شماره ی ترانه رو گرفت اما ترانه جواب نداد . شماره ی کیوان رو گرفت . کیوان جواب داد . دیبا سعی کرد عادی صحبت کنه گفت : کیوان کجایی ؟

کیوان گفت : کجام ؟ خب معلومه سر کار ؟

دیبا نفس عمیقی کشید و بغضش رو فرو خورد و گفت : می تونم بیام اونجا پیشت ؟

کیوان متعجب گفت : راستش یه کم شلوغه . چیزی شده بچه ؟

دیبا نالید : نه هیچی . عصر می بینمت .

کیوان گفت : کارم تموم شد بهت زنگ می زنم . می دونی که اینجا چه جوریه .

دیبا گفت : می دونم . برو به کارت برس .

تماس رو که قطع کرد رو به راننده کرد و آدرس خونه رو داد . دوباره سرش رو به شیشه چسبوند و گوشیش رو بی حوصله جلوش گرفت و پیام هارو باز کرد . دو پیام از رامین داشت . اولی رو نگاه کرد " دیبا من گفتم دیشب تنها بودی سام ناراحت شد ؟ چی شد آخه اونجوری رفتی ؟ " . پیام بعدی رو نگاه کرد " حتما از سام جدا شدی بهم زنگ بزن . حتما دیبا ، حتما تاکید می کنم ، حتما "

دیبا دوباره بغض کرد و پیام بعدی که از گیلدا بود رو باز کرد " به خاطر دیشب باهات قهرم ، تصمیم داشتم دیگه نه بهت زنگ بزنم نه پیام بدم شاید یه کم به خودت بیای ولی دلم نیومد بی خبر بمونی از این که دارم میام و تو راهم . "

بی صدا بغضش ترکید و هق هق کرد . دلش برای گیلدا تنگ شده بود . چرا اونقدر احمق بود که حتی یک زنگ به گیلدا نزد ؟

کمی بعد وقتی به خونه رسید در رو باز کرد و وارد باغ شد . از بودن تو اون خونه می ترسید اما جز اون جا جایی نداشت که بره . خسته و بی حال از بین درخت ها می گذشت که چشمش به چند سیب پلاسیده روی زمین افتاد . برای یک لحظه یاد اون سیب و گردوهایی که اون موجود براش گذاشته بود افتاد . فکری مثل برق از سرش گذشت . نکنه حالا که اون در رو قفل کرده اون موجود از گرسنگی بمیره ؟؟

دلش برای اون موجود سوخت . اونقدر حالش بد بود که باز بغضش تشدید شد و به گریه افتاد سیب هارو از روی زمین جمع کرد . حدود هشت تا سیب بود و اون هارو به سختی تو دامن مانتوش تا جلوی زیرزمین حمل کرد . با ترس و استرس‌جلوی پنجره ی زیرزمین ایستاد و خم شد داخل رو نگاه کرد . زیرزمین تو سکوت و تاریکی فرورفته بود . هیچ جنبشی داخل احساس نمی شد . آروم و بی صدا از پله ها سرازیر شد و قفل‌رو به آرومی باز

کرد . چشمش رو به شیار در رسوند و سعی کرد داخل رو ببینه . خبری از اون موجود نبود . در رو خیلی آروم هول داد که صدای قیژی داد . دامن مانتوش رو رها کرد و سیب ها یکی یکی قل خوردن و جلوی در زیرزمین افتادن . سرش رو داخل برد و یواشکی نگاهی به سمت چپ انداخت و ناگهان اون موجود عجیب و تنومند رو دید که در چند میلی متریش کنار دیوار سنگر گرفته بود . ناخودآگاه جیغ بلندی کشید و عقب گرد کرد . در رو بست و در حینی که مشغول قفل کردن در بود از بین شیار در اون موجود رو می دید که حالا جلوی در ایستاده بود و در رو تکون می داد . وقتی تونست در رو قفل کنه نفس عمیقی کشید و نالید : تو چی می گی دیگه ؟ چی‌هستی تو ؟؟

با ترس از پله ها بالا رفت . خواست به سمت خونه بره اما لحظه ای همون بالای پله ها ایستاد و داد زد : نمی دونم تو حرفامو می فهمی یا نه . ولی توروخدا اینقدر این در رو تکون نده لامصب . اگه بقیه بفهمن تو اینجایی معلوم نیست چه بلایی سرت بیاد . توروخدا بس کن .

پاهاش رو با حرص به زمین کوبید و جیغ زد : بسه دیگه . اون در رو کندی .

سنگی از روی زمین برداشت و به سمت در پرتاب کرد که صدای بلندی ازش ساطع شد و فریاد زد : بسه . بسه . بسه !

و به چشم خودش دید که اون در دیگه تکون نخورد . نفسش‌رو فوت کرد بیرون و گفت : خوبه که می فهمی .

با عجله به سمت خونه رفت و در رو باز کرد و وارد شد . چقدر بد بود که کسی تو خونه منتظرش نبود . چقدر عجیب بود که باید با یک موجود ناشناخته سر و کله می زد . روی کاناپه ولو شد و سرش رو تو بالش فرو برد و با صدای بلند گریه کرد . بی شک یکی از بدترین روزهای عمرش بود . اما خب باید خودش رو جمع و جور می کرد . از روی کاناپه بلند شد و سمت اتاقش رفت . لب تاپ رو از روی تخت برداشت و همون طور که روی تخت می نشست اون رو روی پاهاش گذاشت و گوگل رو باز کرد و سرچ کرد : " موجودی بزرگ با دو شاخ " و تا صفحه ای باز بشه با پاهاش روی زمین ضرب گرفت . صفحه ی ویکی پدیا رو با

عنوان "موجودات افسانه ای " بازکرد . یک لیست با اسامی عجیب جلوی روش باز شد . چشم هاش رو ریز کرد و یکی یکی خوند . سیمرغ ، اژدها ، خون آشام ، آرگوس ، کایمرا ، هکتاتون کایرس ، غول ، مدوزا ، توضیحات و مشخصات هرکدوم رو خوند اما هیچ کدوم شباهتی با اون موجود داخل زیرزمین نداشت . نچ نچی کرد و دوباره سرچ کرد : " موجودات افسانه ای ایران " و یک لیست بلند و بالا جلوی روش ظاهر شد . چند

تای اول رو خوند اما هیچ شباهتی به اون موجود پیدا نکرد ، قید بقیه رو زد و لب تاپ رو بست . خوندن اون چیزها باعث ترسش می شد . نمی دونست در مورد اون موجود عجیب ترسناک با گیلدا صحبت کنه یا نه . اصلا نمی دونست این چه حسیه که نمی خواست اون رو به خطر بندازه . ازش می ترسید ، می دونست وجود اون تو خونه براشون خطر داره . می دونست یک قفل و یک در آهنی زنگ زده‌تا ابد جلوی اون موجود غول پیکر رو نمی گیره . می دونست اما انگار دست خودش نبود . یک نیروی

درونی نمی ذاشت اون رو تو خطر بندازه . لب تاپ رو کناری گذاشت و نگاهش به اتاق شلوغ افتاد . اگر خونه رو مرتب می کرد شاید می تونست دل گیلدارو به دست بیاره . بابت حرف هاش پشیمون بود و این طوری می تونست قدمی در بهبود روابطشون برداره . زبون درست حسابی که نداشت و حتی اگر می خواست هم بلد نبود چه جوری از گیلدا به خاطر حرف هاش عذرخواهی کنه . با خودش که تعارف نداشت . عذرخواهی کردن برای اشتباهی که انجام داده بود جسارت می خواست و می دونست که هیچ وقت آدم جسوری نبوده و نخواهد بود .

**

گیلدا نگاهی به صندلی عقب انداخت و گفت : هامین من یه کم صندلی رو بدم عقب راحتی ؟

هامین خواب آلود نالید : بده عقب هرکار می خوای بکن .

گیلدا خندید و گفت : می خوام یه کم لَش کنم .

آبان نیم نگاهی به گیلدا انداخت و گفت : می خوای بخوابی ؟

گیلدا که با صندلیش درگیر بود زیرلبی گفت : نه بابا . من دیگه تو ماشین خوابم نمی بره .

صندلیش رو که عقب داد هامین غرغری کرد و کاپشن گیلدا رو زیر سرش جا به جا کرد و چشم هاش رو بست . گیلدا پاهاش رو روی داشبورد گذاشت و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و پیام هاش رو نگاه کرد و دید که دیبا باز هم جوابی نداده . پوفی کرد و چشم دوخت به قطره های بارون روی شیشه . پیامی به روهام داد : بیدار شدی قبل اینکه بری سرکار زنگ بزن . چند روزه خیلی کم حرف زدیم دلتنگتم .

گوشیش رو توی جیبش برگردوند . آبان گفت : اگه خواستی یه کم بخواب . دیشب کم خوابیدیم همه مون . خیالت راحت آروم می رونم .

گیلدا غمزده نگاهش رو به جاده ی خلوت و خیس از بارون دوخت و گفت : موضوع این نیست که تو تند برونی یا آروم . با احتیاط باشی یا نه . موضوع منم که دیگه بیزارم از هرچی جاده ست . یه

جور مریضیو ترسه که درمان نمی شه . نمی تونم باهاش کنار بیام .

آبان دنده عوض کرد و گفت : آدم یا باید با ترس هاش مقابله کنه یا باهاشون کنار بیاد .

گیلدا نفسی عمیق و پر حسرت کشید و گفت : ترسه، حسرته ، وحشته . یه حسیه که پره از حسای بد . شاید نتونی و البته مطمئنم نمی تونی درک کنی چقدر سخت بوده . می دونی اصلا چرا اینقدر لی لی به لالای دیبا می ذارم؟ چون با پوست استخونم دردیکه می کشه رو حس میکنم . نمیخوام دیگه از هیچ جهت دیگه ایکمبود داشته باشه .

آبان گفت : خب احساس تو طبیعیه . ولی بعضی وقتا دلسوزی زیاد باعث می شه نذاری طرف یه سری چیزارو تجربه کنه و این خیلی خوب نیست .

گیلدا بغض کرد و دستش رو جلوی صورتش گرفت و نالید : چی کار کنم آبان ؟ واقعا دست خودم نیست . دیشب با خودم شرط کردم که تا وقتی می رسیم نه بهش زنگ بزنم نه پیام بدم . ولی باز دلم

نیومد . باز بهش پیام دادم . جوابمو نداد از اون موقع صدبار گوشی مو چک کردم .از صبح که باهاش حرف نزدم دارم میمیرم . هی با خودم می گم یعنی صبحونه شو خورده ؟ نکنه نهار نخوره ؟ نکنه تنهایی دلش بگیره ؟ نکنه بترسه ؟

بغضش ترکید و قطره های درشت اشک روی گونه هاش چکید . روش رو برگردوند و بین هق هق آروم گریه هاش‌گفت : دارم از نگرانی دق می کنم ، دارم از دلتنگیش‌میمیرم .

آبان نیم نگاهی بهش انداخت . موهای مشکیش‌پریشون تو صورتش بود و تو سیاهی روسری پهن ترکمنش‌گم شده بود . سفیدی پوست صورتش با اون روسری با گل های ریز و درشت قرمز و انعکاسشون تو اون چشم های اصیل شرقی با پشت زمینه ی یه شیشه ی بارونی و جنگل خیس فوق العاده و بکر بود . کشش عجیبی سمت اون دختر در خودش‌احساس می کرد . یک دختر کامل با احساسات فوق العاده لطیف . نفهمید چطور جسارت کرد و خیلی نرم دستش رو روی دست های ظریف از حرص‌مشت شده ی گیلدا گذاشت و زیر لب گفت : گریه نکن .

از اون تماس ناگهانی چیزی مثل جریان قوی برق تو وجود گیلدا جریان گرفت . به سمت آبان چرخید و در حالی که لب هاش می لرزید به بهانه ی مرتب کردن روسریش دستش رو از زیر دست آبان بیرون کشید .

کمی لبه ی روسریش رو درست کرد و زیرچشمی نگاهی به آبان انداخت . پسر بلند قدی که پوست گندومگونش نمک خاصی به اجزای صورتش داده بود . چشم های ریز و مشکی داشت که جذابیت عجیبی داشتن . در حالت عادی معمولا چشم هاش رو جمع می کرد و خطوط ریزی اطراف چشم هاش ایجاد می شد ، اما وقتی می خندید چشم هاش بیشتر جمع می شد و اون خطوط بیشتر و عمیق تر می شدن و جذابیتش صد برابر می شد اون لحظه ها . نقطه ی عطف چهره ش همین دو چشم سیاه و مردونه بود و البته چونه ی زاویه دار و مردونه ش .

تا حالا هیچ وقت اینقدر دقیق به آبان نگاه نکرده بود . سیبیل تیره و مردونه و ته ریشش چیزی بود که همیشه توجهش رو جلب می

کرد اما هیچ وقت دقت نکرده بود که این جزئیات چقدر با اون تیکه موی کوتاهی که پشت سرش جمع می شد هارمونی داشت . نگاهش سر خورد روی مچ دست هاش که با چندین دستبند با مهره های چوبی پر شده بود . نفسی عمیق کشید و نگاهش رو از آبان گرفت و به جاده دوخت . از این حرکت آبان شوکه شده بود و احساس معذب بودن می کرد . دستش رو جلو برد و موزیک رو رد کرد . آبان گفت : این جاده سیگار می طلبه .

گیلدا نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : یکی هم به من بده .

ابروهای آبان بالا پرید و گفت : سیگار می کشی ؟

گیلدا خندید و گفت : وقتی رفیق صمیمی ت یه پسر باشه به نظرت می شه سیگاری نشد ؟

آبان تک خنده ای کرد و گفت : بله البته . کاملا قانع کننده بود .

و بعد پاکت سیگار رو به سمت گیلدا گرفت و گیلدا یک نخ ازش بیرون کشید . آبان سیگاری که بین لب هاش بود رو آتش زد و فندک رو جلوی گیلدا گرفت . گیلدا سیگار رو بین لب هاش گذاشت و توسط فندکی که آبان جلوش گرفته بود آتش زد . پکی به

سیگارش زد و باز تو افکارش چرخ خورد . آبان گفت : فکر کنم ناراحتت کردم .

گیلدا متعجب نگاهش کرد و گفت : چرا ناراحت ؟

آبان نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : این که دستت رو گرفتم . قصد جسارت نداشتم ، فقط می خواستم باهات احساس همدردی کنم .

گیلدا لبخند کم حالی زد و چیزی نگفت . کمی معذب شده بود و سعی کرد این حس رو کنترل کنه و راحت باشه . صدای هامین بلند شد : سیگار می کشین ؟ خفه شدم بابا . رعایت کنین یکی این عقب شاید خواب باشه .

گیلدا به عقب چرخید و گفت : نه که وقتی من خواب بودم تو فیلتر به فیلتر روشن نمی کردی ؟

هامین حرصی خندید و گفت : من فرق دارم .

گیلدا خندید و گفت : آها تو بچه پررویی راست می گی . حواسم نبود .

حدود سه ساعت روندن تو جاده به خونه رسیدن ساعت پنج و نیم عصر بود که آبان ماشین رو جلوی در متوقف کرد . هامین از صندلی عقب ضربه ای به شونه ی گیلدا زد و گفت : گیلی بپر پایین .

گیلدا متعجب نگاهش کرد و گفت : مگه قرار نبود بیاین این جا ؟

هامین نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت : هنوز زوده . توام برو یه کم استراحت کن ، ما هم می ریم خونه یه دوشی بگیریم . لباس عوض کنیم بعد میایم . نگران شام هم نباش . من سر راه یه چیزایی می گیرم .

گیلدا نگاهی به هامین کرد و گفت : کاش منو در بدو ورود با دیبا تنها نمی ذاشتی .

هامین خندید و گفت : خجالت نمی کشی تو ؟ می ترسی ازش ؟

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : چرا بترسم ؟ منظورم اینه نمی دونم چطوری باهاش رفتار کنم . قهرم باش ولی نمی دونم چطور باشم باهاش . اصلا ولش کن . شما برین . یه کاریش می کنم .

آبان نگاهی به گیلدا انداخت و با شیطنت گفت : موفق باشی .

گیلدا لبخند زیبایی زد و آبان با خودش فکر کرد اون دختر گیراترین چشم ها و زیباترین لبخند رو داره . گیلدا از ماشین خارج شد . هامین هم در رو باز کرد و از ماشین بیرون پرید و ساک گیلدا رو از صندوق بیرون کشید و گفت : می خوای بیارمش واست ؟

گیلدا دسته ی ساک رو از دست هامین بیرون کشید و گفت : نه بابا . برین دیگه . فعلا .

برای آبان هم دست تکون داد و کلید رو داخل قفل فرو برد . وارد خونه ی بزرگشون شد . نگاهی به باغ انداخت و احساس کرد دلش برای اون جا تنگ شده بود . با وجود اینکه مدت زیادی از سکونتشون به اون جا نمی گذشت و یک خونه ی وهم انگیز و ترسناک به نظر میومد اما احساس دلبستگی خاصی به تک تک اون درخت ها و فضای گرم داخل خونه تو دلش داشت . به سمت ساختمون راه افتاد و با مکث و دودلی عجیبی در رو باز کرد و وارد شد . هرم گرمایی تو صورتش خورد . بوی غذا فضای خونه رو پر کرده بود . بر خلاف تصورش خونه مرتب بود ، ابروهای

گیلدا از تعجب بالا پرید . روی میز جلوی مبل ها جز اون گلدون سفالی آبی رنگ هیچ وسیله ی اضافی نبود ، خونه حتی از روزی که ترکش کرده بود مرتب تر بود . حتی تغییرات کوچک و جزئی تو دکوراسیون خونه ایجاد شده بود . ساکش رو همون جا گذاشت و مشغول باز کردن دکمه های بارونیش بود که صدای لطیف دیبا تو گوشش نشست : سلام خواهری .

نگاهش رو از دکمه های بارونیش گرفت و تو چارچوب در اتاق به دیبا افتاد . لبخندی گرم زد و گفت : سلام .

و " عزیزم " بعد از سلام رو خورد و آخرین دکمه رو هم باز کرد و بارو

آخرین دکمه رو هم باز کرد و بارونیش رو روی دسته ی مبل انداخت . روسریش رو هم روی بارونی انداخت و دید که دیبا با قدم هایی نرم به‌سمتش اومد و گفت : خوش اومدی .

گیلدا خیلی سرد گفت : مرسی .

دیبا بهش رسید و گفت : اگه نهار نخوردی ...

گیلدا میون حرفش پرید و همون قدر سرد گفت : تو راه نهار خوردیم .

دیبا لب هاش رو به هم چسبوند و گفت : اگه هنوز گرسنه باشی من نهار پختم ، پلو مرغ پختم .

گیلدا هیچی نگفت و دیبا ادامه داد : اگه حتی گرسنه هم باشی شاید دلت بخواد اولین غذایی که من پختم رو بچشی .

گیلدا نگاهش کرد و دیبا با هیجان ادامه داد : دستورش رو از اینترنت گرفتم . به نظر خودم خوشمزه شده ولی دوست دارم تو هم بخوری و نظرتو بگی . از آشپزی خوشم اومد . به نظرم کار باحالیه .

گیلدا تو سکوت نگاهش کرد دیبا که مکث گیلدا رو دید زود گفت : اصلا چطوره از این به بعد کارای خونه رو تقسیم کنیم ، یه بار درمیون غذا می پزیم .

جلوی گیلدا ایستاد . نگاه بی تفاوت گیلدا آزارش می داد و بغض نشسته تو گلوش رو تشدید می کرد ناخودآگاه نالید : باهام آشتی کن گیلدا .

قطره های اشک ناخودآگاه از گوشه ی چشم هاش بیرون چکید . جلوتر رفت و دست هاش رو دور کمر گیلدا حلقه کرد و زیر لب طوری که فقط خودش می تونست بشنوه زمزمه کرد : ببخشید .

گیلدا خیلی نرم بغلش کرد و تو گوشش گفت : نمی دونی چقدر دلم رو شکستی .

دیبا با بغض گفت : نمی دونی چقدر بابت حرفام شرمنده و پشیمونم .

گیلدا که از اشک های دیبا بغض کرده بود با صدایی که می لرزید گفت : تو اصلا منو دوست داری دیبا ؟

دیبا چشم هاش رو به شونه ی گیلدا فشرد و عطر تنش رو که بیشترین شباهت رو به بوی مامان نسیم داشت تو ریه هاش کشید و نالید : آره دارم گیلدا .

گیلدا دستش رو نوازشگونه پشت دیبا کشید و گفت : پس چرا آرزو کردی کاش مرده بودم؟

دیبا هق هق کرد و گفت : چون خیلی احمقم ، چون هرکی رو که دوست دارم اذیتش می کنم . آخه من چمه گیلدا ؟

گیلدا کمی دیبا رو از بغلش بیرون کشید و بوسه ای روی موهای دیبا که بوی شامپو می داد زد و زمزمه کرد : گریه نکن عزیز دلم . باهات آشتی می کنم . اما شرط داره . دیگه نباید اینجوری رفتار کنی . تو بزرگ شدی دیبا . تو دیگه خانوم شدی . نباید مثه دختربچه ها رفتار کنی .

دیبا با چشم های به خون نشسته از اشک تو چشم های گیلدا نگاه کرد و لب زد : قول می دم .

گیلدا پیشونی لطیف دیبا رو بوسید و گفت : بیا بشین تعریف کن ببینم چیکارا کردی .

دست دیبا رو کشید و روی مبل نشستن . بعد چشمکی زد و گفت : بعدشم واسم غذا بکش ببینم چیکار کردی . اولین غذایی که تو پختی خوردن داره .

دیبا احساس خوشحالی و آرامش می کرد . دست خودش نبود اما تونسته بود از گیلدا عذرخواهی کنه . این اتفاق براش مثل یک موفقیت بود . اونقدر از این کار هیجان زده شده بود که همون لحظه تصمیم گرفت دیگه هیچ وقت کاری نکنه تا گیلدا رو بیازاره

. کنار گیلدایی نشست که وجودش پر از آرامش بود . چشم های گیلدا خیس و به اشک نشسته بود . چه جوری تونسته بود اون حرف هارو به کسی بزنه که تنها کسش بود . که تنها کسی بود که بوی مامان رو می داد . که تنها کسی بود که تو این دنیای بزرگ داشت .

اون روز تا وقتی بچه ها بیان دیبا و گیلدا کنار هم نشسته بودن و با هم حرف می زدن . دیبا از این راضی بود که تونسته بود دل گیلدا رو به دست بیاره . وقتی کیوان و ترانه رسیدن دیبا داوطلب شد تا برای باز کردن در بره . دم غروب بود و هوا تازه تاریک شده بود . باغ تو سکوت همیشگی خودش فرو رفته بود که از ساختمون خارج شد . با نگرانی نگاهی به پنجره ی زیرزمین انداخت . احساس سنگینی خاصی روی قلبش داشت . نگاهش رو از اون پنجره گرفت و سمت در راه افتاد و در رو باز کرد و همراه اون دوتا وارد خونه شد . ترانه تا چشمش به گیلدا افتاد بغلش کرد و گفت : وای گیلدا چقدر تو این دو روز دلم واست تنگ شد .

گیلدا گونه ی ترانه رو بوسید . ترانه با حرص گفت : اگه فکر کردی من به شخصه اجازه می دم پاشی بری کورخوندی . دو روز ندیدمت اینقدر دلم تنگ شد .

گیلدا لبخندی زد و گفت : منم واقعا دلم واسه همه تون تنگ شده بود .

کیوان در حالی که خودش رو روی کاناپه ولو می کرد گفت : بابا اینقدر بش نگین نرو . تو این وقتی که هست از بودن کنار هم لذت ببریم .

ترانه با بغض نگاهی به کیوان کرد و گفت : اینجوری نگو .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : چی شد باز دل نازک ؟

ترانه روی مبل نشست و گفت : نمی خوام به رفتنش فکر کنم .

کیوان گفت : منم دقیقا همین رو می گم . اینقدر بهش فکر نکن .

ترانه با غم گفت : من نه خواهر دارم نه داداش . شماها واسه من خواهر و برادرین . نمی خوام یه روزی ازتون جدا شم .

کیوان با شیطنت گفت : جدا ؟ ما مثه خواهر برادراتیم ؟

ترانه لحظه ای شوک زده نگاهش کرد و خواست بگه " همه غیر از تو " اما لب هاش رو به هم فشرد و هیچی نگفت . دیبا بی حوصله گفت : چای می خورین یا قهوه ؟

کیو

ان خندید و گفت : نکنه تو می خوای پذیرایی کنی بچه؟

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : مگه چیه ؟

کیوان گفت : نه بابا ؟ دو روز تنها بودی چه خانوم شدی !

دیبا گفت : اوف کیوان . چی کوفت می کنی حالا ؟

کیوان گفت : من قهوه . ترانه تو چی ؟

ترانه گفت : همون قهوه .دیبا سمت آشپزخونه راه افتاد و همون طور بلند گفت : ابله خان دوست دخترت چی شد ؟

کیوان زیرچشمی به دخترها نگاه کرد و گفت : به لطف شما پرید .

دخترها همزمان خندیدن و کیوان گفت : والا هرکی بخواد با من ازدواج کنه غیر از کتی سه تا خواهرشوهر دیگه هم داره .

ترانه با ذوق نگاهش کرد و گفت : مگه تو می خوای ازدواج کنی ؟

گیلدا چشم غره ای به ترانه رفت و مجبورش کرد لبخند گشادش رو کمی جمع و جور کنه . کیوان متعجب گفت : بالاخره یه روز که باید ازدواج کنم .

ترانه لب هاش رو جمع کرد و چیزی نگفت . کاملا مطمئن بود که کیوان نه چیزی از احساسش می دونه و نه حتی یک درصد می تونه بهش فکر کنه . اومدن دیبا از آشپزخونه همزمان شد با رسیدن آبان و هامین . هامین طبق معمول با سر و صدا و شلوغی وارد شد . دیبا تا چشمش به هامین افتاد با ذوق جلو رفت و بغلش کرد و گفت : خوش اومدین . دلم واست تنگ شده بود .

هامین لبخندی زد و موهای دیبا رو به هم ریخت و گفت : منم دلم تنگ شده بود بچه .

کیوان در حالی که با آبان دست می داد چپ چپ به دیبا نگاه کرد و گفت : الان تو این چند روزی که هامین رو ندیدی منم ندیدی . چرا اینقدر تفاوت قائل میشی ؟

دیبا خندید و گفت : با اون سیبیلات حسودی می کنی ؟ خجالت نمی کشی تو ؟

کیوان نگاهی حرصی بهش انداخت و روش رو برگردوند . دیبا به سمتش رفت و دستش رو دور شونه ی کیوان انداخت و گفت : امروز روز مهربونیمه . بذار بهت یه کم محبت کنم .

کیوان به شوخی هولش داد و گفت : برو کنار بچه . بدم میاد می چسبی بهم . تو همون بداخلاق باشی بهتره .

دیبا که می دونست کیوان رو موهاش حساسه با شیطنت دستش رو سمت موهای کیوان برد و مشغول به هم ریختن موهاش شد .
کیوان با غرغر سعی کرد مچ دست های دیبا رو بگیره و با حرص می گفت : بچه تو کلا به من محبت نکن .

وقتی مچ دست های دیبا رو گرفت با حرص گفت : محبت کردنتم مثه آدم نیست که .

دیبا خندید و گفت : چی کار کنم خب . خودت حسودیت شد .

کیوان به گیلدا اشاره ای کرد و گفت : برو یه روسری شالی چیزی بیار دستاشو ببندم . ولش کنم باز می پره بهم .

دیبا با خنده گفت : گم شو دیوونه . ولم کن .

کیوان ابروش رو بالا انداخت و گفت : باید بگی غلط کردم .

دیبا سعی کرد مچ دست هاش رو آزاد کنه و وقتی موفق نشد نالید : ولم کن پَپِه .

کیوان نگاهی به دیبا که موهای بلندش تو صورتش پریشون شده بود انداخت و گفت : قول بده وقتی دستاتو ول می کنم نپری بهم !

دیبا با نگاه شیطونی تو چشم های کیوان نگاه کرد و گفت : قول!!

کیوان موشکافانه گفت : قول می دی که چی ؟

دیبا با حرص گفت : قول می دم بهت نپرم . ولم کن دیگه . اه .

کیوان فشار دست هاش رو از دور مچ های دیبا کم کرد و دیبا به محض اینکه دست هاش آزاد شد خودش رو روی کیوان انداخت و با شیطنت موهاش رو به هم ریخت .

کیوان در حالی که می خندید و سعی می کرد دیبا رو کنار بزنه می گفت : خیلی سرتقی بچه .

هامین با خنده جلو اومد و گفت : خب بچه ها ، جمع کنین دیگه .

دست دیبا رو گرفت و گفت : بیا این طرف بچه .

دیبا از روی مبل بلند شد و لبخند موفقیت آمیزی زد و در حالیکه انگشت اشاره و انگشت وسطش رو بین چشم هاش و به سمت کیوان چرخش می داد گفت : اینجا تموم نمی شه .

کیوان با خنده کوسن رو به سمتش پرتاب کرد و گفت : از جلو چشمام دور شو بچه !

دیبا خندید . هامین نگاهی به گیلدا کرد و گفت : جمع کن این بچه رو .

گیلدا نگاهی به دیبا کرد و گفت : جمع شو دیگه بچه .

دیبا لبخند زد و گفت : من برم بساط رو بیارم ویسکی بخوریم .

کیوان آورده .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : به تو نمی دم ، برو آب پرتقال واسه خودت درست کن .

دیبا با جیغ حرصی خنده داری به سمت کیوان دوید و هامین وسط راه از کمر دیبا بلندش کرد و با خنده گفت : کوتاه بیا . شوخی کرد . اشتباه کرد .

هامین دیبا رو رها کرد . دیبا اشاره ای به ترانه کرد و گفت : بیا بریم خوراکیارو بیاریم .

گیلدا خواست همراهشون بره که دیبا با شیطنت گفت : تو بشین . خسته ی راهی . امشب همه ی کارا با من .

با ترانه به مت آشپزخونه می رفتن که کیوان سوتی زد و با صدای آروم رو به گیلدا گفت : این اتفاق هرچنر سال یک بار میفته دقیقا ؟ من همین وقتا معاشرت کنم باهاش .

گیلدا خندید و نگاهش افتاد به آبان که چشمک ریزی بهش می زد .

چند ساعتی گذشته بود و بچه ها مشغول بودن . دیبا گوشیش رو که تو جیبش می لرزید بیرون کشید و اسم رامین رو دید که برای چندمین‌بار روی گوشیش ظاهر می شد . پتوی مسافرتی چهارخونه رو از روی مبل برداشت و روی شونه هاش انداخت و از خونه خارج شد . روی تراس بزرگ خونه ایستاد و با بداخلاقی جواب داد : بله؟ کاری داری صد بار زنگ می زنی ؟

رامین متعجب گفت : سلام . آره خب نگرانت شدم .

دیبا پوفی‌کرد و گفت : نگرانم نباش .

رامین نالید : اونجوری که صبح از کیوسک رفتین و حالا که سام و بچه ها اومدن و تو نیستی نگران کننده س . نیست ؟

دیبا نفس حبس شده ش رو آروم آروم رها کرد و گفت : کیا اونجان ؟

رامین بی تفاوت گفت : بچه ها . اون اکیپ دانشگاهتون . مینا و ساسان و ...

دیبا وسط حرفش پرید و گفت : گفتی سام هم اونجاست ؟

رامین کمی مکث کرد و با خودش فکر کرد دلیلی نداره توضیح بده سام بعد از تماس های مکرر و به اصرار فقط چند دقیقه س که اومده و خیلی مختصر گفت : آره .

دیبا که مست بود با صدای کشیده ای گفت : خب چرا اینارو به من میگی ؟

رامین کمی صداش رو بالا برد و گفت : صبح اونجوری رفتی و دیگه جوابمو ندادی الانم که همه هستن جز تو . سام هم که یه جوری‌نگام می‌کنه انگار رسما می خواد برینه بم . تو بودی‌نگران نمی شدی ؟

دیبا گفت : نه! نمی خواد خودتو قاطی این جریانا کنی رامین . به زندگیت برس . من و سام مشکلمون رو خودمون حل می کنیم .

رامین خیلی جدی گفت : وقتی سام اینجوری به من نگاه می کنه و یه جوری رفتار می کنه انگار می خواد دهنمو سرویس کنه به نظرت من الان تو این جریانا نیستم ؟

دیبا با حرص گفت : رامین بی خیال شو . چرا تو دنبال دردسر می گردی ؟ من با سام حرف می زنم یه کم رو رابطه ی بین من و تو حساس شده و توجیحش می کنم که چیزی بینمون نیست .

رامین فقط گفت : چیزی بینمون نیست !

دیبا گفت : آره !

رامین خیلی سرد گفت : آره ، باشه . توجیحش کن .

دیبا گفت : باشه . ممنونم از تاکیدت ! کاری نداری؟

رامین مکثی کوتاه کرد و گفت : فردا صبح بیا کیوسک . باید حرف بزنیم .

دیبا دستی تو موهاش برد و کلافه گفت : فکر نکنم بیام .

رامین غرید : نمی خوام پیله ت بشم ولی ...

دیبا وسط حرفش پرید و گفت : دقیقا پیله شدی .

رامین پوفی کرد و گفت : ببین دیبا ، تا وقتی تکلیف رابطه ت با سام مشخص نباشه من احساسم رو درگیرت نمی کنم . نمی خوام معذب بشی و ...

دیبا دوباره بهش اجازه نداد جمله ش رو کامل کنه و گفت : رامین بذار یه چیزی بهت بگم . من عاشق سامم . اگه حتی رابطه مون تموم هم بشه بازم عاشقشم . خب ؟ من آدمی نیستم که حتما لازم باشه یکی تو زندگیم باشه . آدمای تو زندگیم رو بر حسب اینکه تنها نمونم انتخاب نمی کنم . رو حساب اینکه چقدر بهشون احساس داشته باشم انتخاب می کنم . پس لطفا خودتو درگیر من نکن . زندگی تو بکن رامین . منم همون دوست ماری بدون . مثه قبل .

رامین سرد و ناراحت گفت : بعدا باهات حرف می زنم . برو . خدافظ .

دیبا بدون هیچ حرفی تماس رو قطع کرد و به نرده های تراس تکیه زد . از همه ی این اتفاقات کلافه و سردرگم بود . با یادآوری چشم های مظلوم سام بغضش گرفت . چطور سام تونست اون کار رو باهاش بکنه . هنوز سوزش و درد برخورد دست سام با دهنش رو به یاد می آورد. سام ، پسر آرومی که همیشه در بدترین شرایط سعی می کرد مسائل رو با ملایمت و به آرومی حل کنه . حتما این قضیه بدجوری ناراحتش کرده بود که این کار رو انجام داد . نمی

تونست سام رو ببخشه . چطور این کار رو کرد ؟ چطور به خودش اجازه داد این کار رو بکنه ؟

دستش رو جلوی دهنش گرفت و قطره های اشک از گوشه ی چشم هاش سرازیر شد . نگاهش رو تو باغ چرخوند .صدای تق تق همیشگی از زیرزمین میومد دست خورش نبود که از پله های تراس پایین رفت و نفهمید چطور شد که به سمت زیرزمین راه افتاد و جلوی پنجره ش ایستاد . خم شد و از پنجره به داخل نگاه کرد . تاریکی محض بود . یک لحظه به خودش اومد و از ترس دیدن دوباره ی اون موجود پا به فرار گذاشت اما همین که خواست از پله های تراس بالا بره سینه به سینه ی کیوان دراومد و جیغی از ته دلش کنده شد . کیوان شونه هاش رو گرفت و گفت : چی شده ؟ صدای چی بود ؟

دیبا که نفس نفس می زد گفت : چی؟ چی صدای چی بود ؟

کیوان نگاهی به پشت سر دیبا انداخت و گفت : یه صدایی از زیرزمین اومد .

دیبا سرش رو تکون داد و گفت : منم شنیدم .

کیوان ابروش رو بالا انداخت و گفت : تو برو داخل . من برم یه سر و گوشی آب بدم .

دیبا دستش رو کشید و خیلی هول گفت : من نگاه کردم چیزی نبود .

کیوان تو نیمه تاریکی شب تو چشم های دیبا نگاه کرد و گفت :یه صدای غیر طبیعی بود .

دیبا دستش رو کشید و گفت : بریم تو . ولش کن .

کیوان یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت : تو برو . من می رم یه نگاهی بندازم .

دستش رو از دست دیبا بیرون کشید و سمت زیرزمین راه افتاد .

دیبا هول شد و گفت : صبر کن کیوان .

کیوان کلافه به عقب برگشت

و گفت : چی می گی تو بچه ؟؟

دیبا سری تکون داد و گفت : منم باهات میام .

کیوان ابروهاش رو تو هم کشید و گفت : برو ببینم بچه . نمی خواد بیای .

دیبا پاهاش رو به زمین کوبید و گفت : اصلا به تو چه چه صدایی بود . نمی خوام بری تو زیرزمین خونه ی ما .

کیوان خندید و گفت : حالا شدی دیبای خودمون . همین طوری سگ و بداخلاق باش . داشتم با این دیبای خوش اخلاق غریبی می کردم .

دیبا با حرص لب هاش رو به هم فشرد و درست همون لحظه دوباره صدای تق تقی اومد و کیوان با عجله چرخید تا سمت زیرزمین بره که دیبا بازوش رو از پشت کشید و گفت : می گم نرو اونجا .

کیوان با شیطنت گفت : نکنه سام رو اونجا زندانی کردی ؟

دیبا مشتی تو بازوی کیوان کوبید و گفت : خیلی ابلهی .

کیوان گفت : پس دستمو ول کن برم ببینم چه خبره اونجا .

دیبا با بغض گفت : کیوان . بذار یه رازی رو بهت بگم .

کیوان متعجب نگاهش کرد و گفت : چه رازی ؟

دیبا آب دهنش رو قورت داد و نالید : نمی دونم چه جوری بگم .

کیوان غرید : گرفتی مارو ؟

چند قدم سمت زیرزمین برداشت که صدای دیبا متوقفش کرد : یه موجودی اونجاست . مثه غولی چیزی .

کیوان همون جا موند . شوک زده به سمت دیبا چرخید و گفت : چی ؟؟

دیبا در حالی که از سرما و ترس می لرزید گفت : به هیچ کس نباید بگی کیوان .

کیوان با چشم های گرد شده گفت : چی می گی تو ؟ غول کجا بود آخه ؟

دیبا به وضوح می لرزید و دندون هاش با شدت به هم می خورد : به خدا راست می گم . من دیدمش . دو متر قد داشت . تمام بدنش پر مو بود . یه چیزایی مثه شاخ داشت . پاهاش عجیب غریب بود . خیلی ترسناک بود .

کیوان جلو رفت و با یک دستش دیبا رو تو بغلش کشید و گفت : آروم باش بچه . چرا داری می لرزی؟

دیبا نالید : حرفمو باور نمی کنی !

کیوان آروم تو گوشش گفت : هششش!! آروم باش دیبا . معلومه که باور نمی کنم .

دیبا با حرص نگاهش کرد و گفت : باور نمی کنی ؟؟؟

کیوان هول شد و گفت : یعنی شاید خواب دیدی یا توهم زدی یا ...

دیبا عصبانی گفت : مگه من مواد می زنم که همه تون حس می کنین توهم می زنم ؟

خودش رو از بین دست های کیوان بیرون کشید و گفت : ولم کن .

کیوان آروم گفت : دیبا جیغ نزن . آروم باش خب؟

دیبا به گریه افتاد و گفت : نمی دونی چقدر می ترسم ازش و چقدر به همون اندازه نمی خوام بلایی سرش بیاد . واسه همین به هیچ کس نگفتم . حتی گیلدا . کیوان من بهت اعتماد کردم . باید قول بدی به هیچ کس نگی .

کیوان دستش رو روی گونه های خیس دیبا کشید و گفت : بیا باهم بریم زیرزمین . قول می دم به هیچ کس نگم . ولی تا نبینمش باورم نمی شه همچین چیزی اونجاست و تو با وجود اینکه اینقدر ازش می ترسی چیزی به کسی نگفتی .

دیبا زیرلب گفت : خودمم نمی دونم چرا دارم این کارو می کنم . شاید می خوام گیدا رو نترسونم . چون ماجایی نداریم بریم جز اینجا . نمی خوام بیشتر از این کلافه ش کنم .

کیوان با آرامش دستی رو شونه ی دیبا گذاشت و با خیال این که دیبا توهم زده باشه گفت : بیا بریم . اگه همچین چیزی تو زیرزمین باشه باید ببینمش .

دیبا معترض گفت : اگه ؟

کیوان سری تکون داد و سمت زیر زمین راه افتاد . با هم از پله های زیرزمین پایین رفتن . دیبا با مکث در رو باز کرد و هوای گرفته ی زیرزمین به صورتش خورد . صورتش رو درهم کشید و دست کیوان رو کشید و وارد زیرزمین شدن . کیوان و دیبا هردو با ترس به اطراف نگاه کردن . فضای زیرزمین جوری سنگین

بود که کیوان احساس کرد نمی تونه نفس بکشه خیلی آروم و به سختی گفت : هیچی اینجا نیست . فکر و خیال کردی . بیا بریم .

دیبا دستش رو فشرد و گفت : مگه نمی خوای ببینیش . باید پشت قفسه ها باشه .

کیوان نفسش رو خیلی سخت فوت کرد و با ترس به اطراف نگاه کرد . اگر یک درصد حرف های دیبا راست بود چی ؟؟

دیبا با پاهای لرزان چند قدم به سمت قفسه ها برداشت و کیوان پشت سرش راه افتاد . دیبا با ترس به عقب چرخید و آروم گفت : کیوان ، حواست به من باشه . می خوام برم اون پشت .

کیوان با ترس سرش رو تکون داد و گفت : باهم می ریم .

دیبالب هاش می لرزید دستش رو دور مچ کیوان پیچید و بی صدا کیوان رو دنبال خودش کشید . نزدیک قفسه ها که رسیدن دیباوارد اون راهروی ببن قفسه ها شد و در حالی که به سختی آب دهنش رو قورت می داد به کیوان نگاه کرد و گفت : چه غلطی کردیم کیوان . می ترسم.

کیوان نگاه مطمئنی بهش کرد و گفت : نترس . من پیشتم .

دیبا با صدایی که به شدت می لرزید نالید : تو که ندیدیش . خیلی ترسناکه .

کیوان به جلو هولش داد و گفت : باید ببینمش . به انتهای راهرو رسیده بودن که دیبا به آرومی و با احتیاط سرک کشید و وقتی دید اثری از اون موجود نیست دست کیوان رو کشید و رفتن سمت اون کمد بزرگ سمت راستی ایستادن دم گوش کیوان زمزمه کرد : ببین اون روبه رو باید باشه .

کیوان سری‌تکون داد و خم‌شد و سعی کرد چیزی روی زمین پیدا کنه تا اگر اون موجود واقعا اون جا بود بتونه از خودشون محافظت کنه . دیبا زیر لب گفت : داری چه غلطی می کنی تو ؟

کیوان غرید : می خوام یه چوبی چیزی پیدا کنم . مثه دو تا احمق با دست خالی اومدیم .

بعد بلند شد ایستاد و چپ چپ به دیبا نگاه کرد و گفت : اگه فیلمم کرده باشی خونت گردن خودته ها .

دیبا که نگاهش به رو به رو بود هینی کرد و نگاهش وحشت زده شد و کیوان رد نگاهش رو دنبال کرد و انتهای اون زیرزمین تو تاریکی جسم بزرگی رو دید . از چیزی که جلوی چشم هاش می دید وحشت کرد و ناخودآگاه هینی کرد . جلوی دیبا ایستاد و گفت : یا خود خدا . این چیه ؟

با صدای غرش خرناس مانند عجیب اون موجود غول پیکر هر دو از ترس از جا پریدن . کیوان لب زد : بریم .

دیبا از پشت بازوش رو کشید و گفت : دخلمونو میاره .

اون موجود چند قدم جلو اومد و کیوان و دیبا از ترس به هم چسبیدن . برق نگاه ترسناک اون موجود تنها چیزی بود که تو اون زیرزمین تاریک دیده می شد . کیوان دست دیبا رو کشید و سمت راهروی بین قفسه ها برد . اما همین که خواستن وارد اون راهروی تنگ و تاریک بشن اون موجود دست های درشت و بزرگش رو به قفسه ها کشوند و اجسام فلزی داخلشون رو سمتشون پرتاب کرد دیبا جیغ کشید و کیوان با تمام قدرتی که داشت دیبا رو کشید . لای قفسه ها بودن که باز اون صدای غرش

مانند تو زیرزمین پیچید و چند تا جسم فلزی سمتشون پرتاب شد . با تمام سرعت از بین قفسه ها رد شدن و خودشون رو به در رسوندن به محض اینکه ازش خارج شدن کیوان در رو بست و قفل کرد . دیبا نفس زنان نالید : دیدیش کیوان ؟ این چیه ؟

کیوان از بین شیار در داخل رو نگاه کرد و دید که اون موجود به سمت در میاد . با عجله دست دیبا رو از پله ها بالا کشید . بالای پله ها ایستادن و هردو نفس زنان به در نگاه می کردن که توسط مشت های قوی و پرزور اون موجود تکون می خورد . دیبا با بغض گفت : چیه این کیوان ؟ می ترسم ازش .

کیوان با یک دست دیبا رو بین بازوهاش کشید و گفت : نترس بچه . باید بریم به بچه ها بگیم . یه راهی باید پیدا کنیم ازش خلاص شیم .

دیبا گریه کنان از بین بازوهای کیوان بیرون اومد و گفت : نه کیوان توروخدا . هیچی نباید بهشون بگیم . گیلدا می ترسه . نمی خوام بترسه .

کیوان غرید : تو دیوونه شدی نه ؟ فکر کردی می تونی ازش مخفی کنی ؟ مگه احمقه ؟ این کوفتی خیلی خطرناکه . اگه اون چیزایی که پرت کرد بهمون می خورد الان مرده بودیم .

دیبا هق هق می زد نالید : کیوان من اول باید بفهمم اون چیه و تو این زیرزمین چیکار می کنه . خب ؟ پشیمونم نکن از این که بهت گفتم .

کیوان با خشونت گفت : دیبا می فهمی چی می گی ؟ این خونه امن نیست . نباید اینجا بمونین .

دیبا مصمم گفت : این راز منه کیوان . حق نداری به خاطر محافظت از ما رازمو به همه بگی . من می فهمم اون چیه .

کیوان پوزخندی عصبی زد و نگاهی به در زیرزمین انداخت که حالا دیگه تکون نمی خورد و گفت : چه جوری می خوای بفهمی ؟

دیبا با اطمینان نگاهش کرد و گفت : یکی رو میشناسم که می تونه کمکم کنه . کسی که این خونه رو خوب می شناسه و اصرار عجیبی داشت نیایم اینجا . الان دلیل اصرارهاش رو می فهمم .

صدای تق در خونه اومد و کمی بعد صدای گیلدا تو گوششون پیچید : کجایین شما دوتا ؟ نمیاین داخل ؟ می خوایم بازی کنیم .

دیبا نگاهی گذرا بهگیلدا انداخت و گفت : تو برو . میایم .

گیلدا داشت می رفت کهصدای در زیرزمین اومد با عجله چرخید و گفت : صدای چی بود ؟

دیبابا هیجان گفت : هیچی من . با پامیه سنگ رو هول دادمقل خورد از پله ها پایین . برو تو .

گیلداسریتکون داد و رفت . کیوان تو چشمهای دیبا نگاه کرد : فقط دوسه روز دیبا . بعدش اگه نگی ، خودممی گم .

بعد هم دست دیبا رو کشید و رفتن داخل .

نیم ساعتی مشغول بازی پانتومیم بودن که گوشی دیبازنگ خورد نگاهی به گوشیش

انداخت ، سام بود . دوست‌نداشت باهاش صحبت کنه برای همین تماس رو رد کرد . بعد ازاین که چندبار دیگه گوشیش زنگ خورد بلند شد و سمت اتاق راه افتاد و جواب داد : بله .

صدای سام تو گوشش پیچید : سلام دیبا .

دیبا فقط گفت : سلام .

سام کمی مکث کردو گفت : دم‌در خونه تونم . یه لحظه‌بیادم در . باید حرف بزنیم .

دیبا خیلی سرد گفت : من دیگه‌حرفی ندارم .

سام زود گفت : فقط‌گوش‌کن .

دیباغرید : بیرون نمیام . پشت تلفن بگو .

سام‌کلافه‌شد و گفت : گفتم که باید ببینمت .

دیبا پوفی‌کرد و گفت : مهمون داریم ، نمی تونم !

سام‌بی توجه به حرف دیبا گفت : منتظرتم دیبا ، لج نکن .

دیبا بب حوصله نالید : باشه اومدم .

تماس رو قطع کرد و لباس هاش رو پوشید و از اتاق خارج شد . گیلدا تا چشمش به دیبا افتاد جلو اومد و گفت : کجا داری میری لباس پوشیدی ؟

دیبا پوفی کرد و گفت : سام دم دره . پیله کرده برم .

گیلدا لبخندی زد و گفت : خب بگو بیاد تو .

دیبا سری تکون داد و گفت : برم‌ببینم چیکارم داره .

ترانه گفت : ای بابا دیبا داشتیم بازی می کردیم آ .

دیبا فقط گفت : شما بازی کنین .

از خونه خارج شد و با عجله از باغ پر درخت گذشت و از خونه خارج شد . ماشین سام دقیقا جلوی در پارک بود . در رو باز کرد و نشست و سمت سام‌چرخید و گفت : بگو .

سام نگاهش کرد و گفت : خوبی؟

دیبا پوفی کرد و گفت : با تو دهنی که صبح ازت خوردم باید خوب باشم ؟

سام‌شرم زده و پشیمون نگاهش‌کرد و زیرلب گفت : واقعا متاسفم . اون لحظه خودم نبودم . سر این جریانا خیلی عصبی و ناراحتم و می دونم کاری که کردم اصلا درست نبود .

دیبا عصبی سر تکون داد و گفت : خب ؟

سام تو چشم های دیبا که تو تاریکی برق می زد نگاه کرد و گفت: امیدوارم بتونی ببخشی‌و فراموش‌کنی .

دیبا لب هاش رو به هم‌فشرد و سام کلافه‌دستی تو موهاش کشید و گفت : این روزا همه ش‌دارم باخودم فکر می کنم نکنه دیگه منو نمی‌خوای .

دیبا بغض کرد . سام کسی بود که بیشتر از هر پسر دیگه ای‌می‌خواستش . زمزمه‌کرد : هیچ‌وقت این فکر رو نکن .

سام نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت : یکسره با خودم فکر می‌کنم چی شد که به اینجا رسیدیم ، کجارو اشتباه رفتیم .

دیبا نالید :مشکل از منه سام . تو خودت رو سرزنش نکن .

سام‌متعجب نگاهش کرد . چی باعث شده بود این منطق جای اون همه لجبازی رو در دیبا بگیره . با تعجب گفت : دیبا اگه‌ازت بخوام بیا این‌روزارو کنار بذاریم و دوباره شروع کنیم‌ممکنه قبول کنی؟

دیبا سری تکون داد و گفت : این کار رو می‌کنیم . هیچ وقت قرار نبود از هم‌جدا بشیم . من درگیر بودم‌با خودم و خواستم‌یه‌کم تنهام بذاری . الان هم یه مشکلاتی دارم که باید حلشون کنم . امیدوارم بتونی‌اونقدر صبور باشی و بهم فضا بدی که بعدش بتونم با یه آرامش‌و احساس‌خوب دوباره برگردم تو زندگیت .

سام پوفی کشید و گفت : هنوزم می خوای از دور تماشات کنم ؟

دیبا سری تکون داد . سام‌نگاهش روی صورت دیبا بود . روی چشم های گرد و قهوه ایش ، روی لب های بی رنگ و جذابش . دلتنگ همه ی اون چیزی که دیبا رو شامل می شد ، بود . کلافه سری تکون داد و زیرلب گفت : چه جوری‌این دور بودنتو تحمل‌کنم ؟ خسته شدم دیبا . دلم واست‌تنگ شده .

دیبا چند بار پلک زد و گفت: بذار همه چی‌آروم پیش بره . نمی‌خوام‌تا وقتی اینقدر از درون به هم ریخته ام با اخلاق گندم‌اذیتت کنم .

سام نا امید سرش رو پایین انداخت و دیبا زیرلب ادامه داد : تویی که اینقدر عاشقتم .

چشم های سام‌برق زد .با ذوق نگاهش کرد و خودش رو سمت دیبا کشید . حالا درست یک میلی متر باهاش فاصله داشت همین که خواست لب هاش‌رو به لب های دیبا برسونه . دیبا خودش رو عقب کشید و گفت : لطفا سام ، لطفا! بذار دفعه ی بعدی که می بوسمت اونی شده باشم که می‌خوام .

سام نا امید عقب برگشت و مختصر گفت : هرچی‌تو می خوای .

و ته قلبش از این که اینجور بی رحمانه رونده شده بود عصبی بود . نمی تونست بیشتر از این تحمل کنه . اما چاره ای نداشت . این که به دیبا این فرصت رو بده حق دیبا بود و شاید هم دیبا حق نداشت چنین درخواست عجیبی ازش داشته باشه اما به هرحال این خواسته ی دیبا بود و باید بهش احترام می ذاشت .

با صدای زنگ گوشیش از خواب پرید . نور خورشید تا وسط اتاق اومده بود . گوشیش رو برداشت و نگاهش به اسم رامین افتاد . نچ نچی کرد و بی حوصله جواب داد: بله ؟

صدای رامین تو گوشش پیچید : سلام . خوبی ؟ هیچ معلومه تو کجایی ؟

دیبا پتو رو کنار زد و روی تخت نشست و گفت : کجا باید باشم ؟

رامین نالید : گفتم بیا حرف بزنیم . پاشو بیا کیوسک .

دیبا دستی تو موهای آشفته ش کشید و گفت : چه حرفی داریم باهم بزنیم ؟ رامین لطفا این جریان رو اینقدر پیچیده ش نکن .

رامین پوفی‌کرد و گفت : پیچیده چیه ؟ گفتم باهم حرف بزنیم . نمی خوام منو تو دلت محکوم کنی . اصلا دوست ندارم ...

دیبا بی حوصله وسط حرفش پریدو گفت : دیشب سام اومد پیشم ، دیگه نمی خواد از هم جدا باشیم . اگه اونو رفیق خودت می دونی

بهتره حرفی ازابراز احساست به من نزنی . منم فراموش می‌کنم چیا شنیدم .

رامین لحظه ای مکث کرد و گفت : آشتی کردین ؟

دیبا نالید : حالا نه دقیقا آشتی ، ولی قرار نیست تا ابد اینجوری بمونیم .

رامین سکوت کرد و دیبا گفت : رامین ببین تو دوست منی . سام هم اینو می دونه روی من و تو حساس شده بود چون من اونو از خودم دور کرده بودم و خب زیاد با تو وقت می گذروندم . حساس شده بود . فقط همین! واسش توضیح دادم که ارتباطمون دوستانه بوده .

رامین با حرص گفت : باور کرد ؟

دیبا کلافه گفت : چیو ؟

رامین نفسش رو با صدا فوت کرد بیرون و گفت : این فقطدوستانه بودن رو ؟

دیبانالید : نمی دونم .

رامین غرید : برام مهم نیست دیبا ، من‌بهت علاقه دارم . شاید خیلی عوضی باشم . دست خودم نیست . اخلاقات مثه سگه ، خودت یه عدد گاوی ولی من ازت خوشم میاد . باهات بهم خوش می گذره . روزامو قشنگ می کنی .

دیبا پوزخندی زد و گفت : سگ و گاو بهم می گی انتظار داری خوشم بیاد ؟

رامین نالید : چه می دونم . من زبونم همونی رو می گه که از ذهنم می گذره . بلد نیستم کلمه های خوشگل بگم .

دیبا نالید : من با تو چی کار کنم آخه ؟؟ آخه تو دوست سامی . واقعا ازنظر انسانی کار زشتی می کنی به من ابراز علاقه می‌کنی .

رامین نالید : نمی دونم چی زشته چی قشنگه . من فقطمی فهمم چقدر با تو بودن برام قشنگه . من خیلی وقته تنهام . من واسه اینکه صرفا فقط تنها نباشم با کسی تو رابطه نمی رم . من اونجاییم که حال دلم خوب باشه .

دیبا نفسش رو آروم آروم فوت کرد بیرون ، این ابراز علاقه های رامین عجیب صادقانه و دلنشین بود .

رامین از اون سکوت استفاده کرد و گفت : ببین دیبا . نمی خوام واست داستان ببافم بگم عاشقتم یا همیشه می خواستمت ، نه! من فقط اولین باری که دیدمت ازت خوشم اومد بعد فهمیدم تو با سامی ، دیگه بهت فکر نکردم . اما وقتی دیدم تموم کردین دلم خواست اگه توام منو خواستی باهم باشیم . تو این چند روز خیلی بهت علاقه پیدا کردم دلم می خواد تو زندگیم باشی .

دیبا حرفی برای گفتن نداشت چند بار لب باز کرد تا چیزی بگه اما نتونست و سکوت کرد ، صدای رامین باز توی گوشش پیچید : میای کیوسک ؟ ببینمت !

دیبا زیر لب گفت : میام .

صدای نفس عمیقی که رامین کشید گوشش رو پر کرد . دیبا تماس رو بدون خداحافظی قطع کرد . نمی دونست چرا قبول کرد به دیدنش بره . شاید تصور اینکه یکی اینقدر صادقانه از احساسش بگه ته قلبش رو می لرزوند . یکی که به خاطرش حاضر بود

خطر کنه . می دونست احساسی به رامین نداره و نخواهد داشت . اونقدر سام رو عاشقانه دوست داشت که امکان نداشت توی قلبش جایی برای کس دیگه پیدا کنه . اما احساس دوست داشته شدن از طرف یک مرد دیگه ، اونم مردی مثل رامین شیرین بود .

موبایلش رو روی تخت انداخت و از اتاق خارج شد . مثل همیشه صبحانه ش آماده بود . بعد از خوردن یک فنجون چای به سمت اتاقش رفت و آماده شد . از خونه بیرون زد و نگاهش افتاد به زیرزمین . برای لحظه ای اون موجود رو به یاد آورد . چطور اون رو فراموش‌کرده بود ؟ سرش رو تکون داد و از خونه خارج شد . نیم ساعت بعد جلوی در کافی شاپ بود وارد شد و نگاهش افتاد به رامین که تا متوجهش شد به سمتش اومد . رامین دستش رو جلو آورد و خیلی صادقانه گفت : دلم واست تنگ شده بود .

دیبا سری تکون داد و باهاش خیلی کوتاه دست داد . رامین به سمت میزی هدایتش کرد و گفت : خوبی تو ؟

دیبا زمزمه کرد : نه! تو داری منو کلافه می کنی .

رامین تو چشم هاش نگاه کرد و گفت : خیلی خوشگل شدی .

دیبا سرش رو پایین انداخت . نگاه خیره ی رامین معذبش می کرد . رامین گفت : چی می خوری ؟

دیبا زود گفت : چیزی نمی خورم رامین . می خوام زود برم . حرفاتو بزن .

رامین نگاهی گذرا بهش انداخت و گفت : من حرفامو زدم دیبا . با تمام این وجود اگه تو تصمیم بگیری که برگردی با سام من دوباره سعی می کنم همون رفیق سام باشم واست . اما تو باید احساس منو می فهمیدی . نمی دونم چقدر باورش می کنی ولی من دنبال فرصت نبودم که دوست دختر دوستمو بخوام تور کنم یا هرچی .

دیبا بی حوصله نالید : می دونم رامین ، اینقدر ک

شش نده . کلافه م کردی تو . من قرار نیست از سام جدا شم . یه کم فاصله می‌خواستم که ...

حرفش رو قطع کرد و دوباره ادامه داد : مشکلم با خودمه ، با رابطه مون نیست . اگه ازت بخوام همونی که همیشه بودی باشی ، از پسش برمیای ؟

رامین آب دهنش رو با مکث قورت داد و گفت : فکر کنم بتونم .

دیبا سر تکون داد و در همون حین گفت : خوبه!

رامین نگاهش رو از دیبا گرفت و گفت : متاسفم .

دیبا زیرلب گفت : مهم نیست . دیگه بهش فکر نکن . این قضیه بین خودمون می مونه . نمی خوام سام دیدش نسبت بهمون تغییر کنه . چیزی هم نبود البته ...

رامین زود گفت : نه بابا ، چیزی نبود . اتفاقی نیفتاد . دیبا لبخندی زورکی زد و گفت : من برم دیگه . یه کم کار دارم .

رامین نگاهش کرد و با خودش فکر کرد : البته که چیزی بود ، خیلی چیزها . بهش وابسته شده بود ، دلش برای اون دختر بداخلاقِ اخمو ضعف می رفت . اما فقط گفت : باشه . برو به کارات برس .

دیبا که رفت رامین نفسش رو فوت کرد بیرون . از همین حالا دلش گرفته بود . کاش می تونست بیشتر از این باهاش وقت می گذروند .

دیبا با عجله‌تو پیاده رو قدم می زد . نمی دونست با این عجله کجا می ره ، فقط می خواست که از کیوسک دور بشه . احساس عذاب وجدان داشت دیوونه ش می کرد . تو همین حال بود که گوشیش زنگ خورد . لحظه ای ایستاد و به صفحه ی گوشیش نگاهکرد تماس از کیوان بود . جواب داد : بله !

کیوان سرحال و پرانرژی گفت : سلام بچه ، چطوری؟

دیبا به راهش ادامه داد و گفت : خوبم . چیه ؟ چی کارم داری؟

کیوان نچ نچی کرد و گفت : هیچی ، زنگ زدم ببینم زنده ای ؟

دیبا غرید : به تو چه ؟

کیوان خندید و گفت : هاپو شدی باز ؟ دو روز پشت سر هم نمی تونی آدم باشی نه ؟

دیبا با حرص گفت : نه!

کیوان پوفی کرد و گفت : من دیشب از فکر شما و اون هیولا تا صبح خوابم نبرد بچه ، نگرانتون بودم . می رم به گیلدا و هامین جریان رو می گم .

دیبا توپید : تو این کار دخالت نکن کیوان .

کیوان نچ نچی کرد و گفت : عقلمو دادم دست تو یه الف بچه . چیکار می خوای بکنی ؟ عقل تو سرت نداری تو . اگه یه اتفاقی بیفته من خودمو مقصر می دونم .

دیبا نالید : کیوان حوصله ی تو یکی رو ندارم . سرت تو کار خودت باشه . اگه تا دو سه روز دیگه نفهمیدم اون چه کوفتیه هرکار دلت خواست بکن . ولی تا اون موقع اگه چیزی به بچه ها بگی واقعا هیچ وقت نمی بخشمت ، هیچ وقت !

کیوان غرید : یه روز !

دیبا معترض گفت : کیوان اون روی سگمو بالا نیار .

کیوان کاملا جدی گفت : بچه تو اینقدر سگ بودی دیگه عادی شده واسم . یه روز ، فقط یه روز ! من به خاطر ادا اطوارای یه بچه ی یک و نیم‌متری جون دوستامو به خطر نمی‌ندازم .

دیبا با حرص لب هاش رو به هم فشرد و گفت : یک متر و شصت و پنج .

کیوان خندید و گفت : خب یه متر و شصت و پنج سانتی .

دیبا با حرص گفت : شرت کم .

تماس رو قطع کرد و به سمت پارک کوچکی که سمت دیگه ی خیابون‌بود راهش رو کج کرد . به محض این که داخل پارک شد نفس عمیقی کشید و روی یک نیمکت خالی نشست و تماس تصویری با عمو فرهاد برقرار کرد . عمو فرهاد خیلی زود جواب داد .

دیبا سعی کرد عادی باشه و عصبانیتو کلافگیش رو پنهان کنه .
عمو شاداب و سرحال گفت : به به دیبا خانوم . یاد عموت کردی .

دیبا لبخند بی حالی زد و گفت : سلام فرهاد . خوبی؟

عموخندید و گفت : عمو فرهاد .

دیبابا بی حوصلگی گفت : می‌تونی حرف بزنی ؟

عمو فرهاد لبخندی زد و گفت : بله بله . منم خوبم تو چطوری؟

دیبا لب هاش‌رو به هم فشرد و گفت : مرسی . چه خبر ؟
ازدواج‌مزدواج نکردی ؟

عمو فرهاد لبخندی زد و گفت : چهل و پنج سالمه دیگه ، تو هنوز دلت دختر عمو می خواد ؟

دیبا خندید و گفت : نه دیگه . اون موقع ها می خواستم که بتونم باهاش خاله بازی کنم .

عمو فرهاد خندید و گفت : ازدواج که نکردم فعلا با یکی هستم جدی تر شدیم خبر می دم بهتون . شما دوتا تنها کسایی هستین که من دارم . گیلدا چطوره ؟

دیبا دستی تو موهاش برد و گفت : والا تو بیشتر باهاش در ارتباطی .

عمو لبخند زد و گفت : نه بابا دختر بی معرفت دو هفته س نه زنگی زده نه پیامی .

دیبا نالید : راستش فرهاد یه کاری باهات داشتم .

عمو فرهاد جدی شد و گفت : جانم ؟ در خدمتم خانوم .

دیبا مِن مِنی کرد و گفت : درباره ی عمارت .

نگاه خیره ی عمو رو که دید زود گفت : مطمئنم گیلدا بهت نگفته که ما داریم اونجا زندگی می کنیم . واسه همینم کم بهت زنگ می زنه . می دونم مخالف بودی بریم اونجا و حالا می خوام دلیلش رو بدونم .

عمو کمی سکوت کرد و گفت : اونجا زندگی می کنین؟ اونجا اصلا قابل سکونته ؟

دیبا نفسش رو فوت کرد و گفت : مجبور بودیم . اگه مشتری پیدا بشه می فروشیمش . یه کم اوضاع مالی مون عجیب غریب شده بود . مجبور شدیم .

عمو چپ چپ نگاهش کرد و گفت : دیبا ؟؟ مگه من مردم ؟؟

دیبا غرید : نه نمردی . من الان فقطمی خوام بدونم چرا مخالف بودی ؟

عمو فرهاد مکثی کرد و گفت : چرا م

خالف بودم ؟ چون اونجا یه عمارت قدیمیه . ساختمون قدیمیه درب و داغون . اگه بریزه رو سرتون به فنا می رین .

دیبا با حرص گفت : خب خب . دلایل قشنگی بودن اما طفره نرو . جریان اون عمارت کوفتی چیه ؟

عمو فرهاد گفت : هیچی . خودت می گی کوفتی .

دیبا دستش رو زیر چونه ش زد و گفت : خب ؟

عمو فرهاد مشکوک نگاهش کرد و گفت : دیبا با اولین پرواز پامیشم میام دو تا چک بهت می زنما . که دیگه اینجوری به من نگاه نکنیا .

دیبا لب هاش رو به هم فشرد و گفت : واسه فوت داداش و زن داداشت نیومدی . الانم نمیای . حالا بگو ببینم .

عمو فرهاد نچ نچی کرد و گفت : چی می خوای بدونی ؟

دیبا گفت : همه چی رو . هرچیزی که می دونی !

عمو فرهاد نفسی عمیق کشید و گفت : منم دقیقا نمی دونم اما اگه اونجا قابل سکونت بود سال ها خالی نمی موند و مخروبه نمی شد

. اوایل قبل از اینکه من به دنیا بیام مامان و بابام اونجا زندگی می کردن اما به خاطر یه مشکلاتی مجبور شدن اونجارو ترک کنن . مامان بزرگت می گفت اونجا طلسم شده . نمی دونم دیبا . فکر کنم یه چیزایی می گفت از اینکه اجدادشون با یه سری موجود عجیب غریب یه قراری گذاشتن که بهشون پناه بدن و ازشون محافظت کنن . من که باورم نمیشه اما مامان همیشه می گفت نباید اون خونه رو بفروشیم . نباید پا رو قول اجدادمون بذاریم .

دیبا نفسش رو آروم آروم بیرون داد و گفت : اونا چه موجوداتی بودن فرهاد ؟

عمو فرهاد دستی تو موهای کوتاه فرفریش برد و گفت : مامان می گفت اونا دیو هستن . حالا هرچی که بوده من باورم نمیشه که دیو اصلا وجود داشته باشه . شاید روحی جنی چیزی اونجا تو اون خونه بوده .

دیبا با لب هایی که از شدت هیجان می لرزید لب زد : دیو ؟؟

عمو نالید : دیبا ، چرا ذهنتو درگیر می کنی عمو ؟ خصوصا الان که می گی دوتا خواهر خنگ پاشدین رفتین اونجا . من تا جایی که

بتونم کمکتون می کنم از هر لحاظ که بتونین یه جا دیگه رو پیدا کنین و ...

دیبا وسط حرفش پرید و گفت : فرهاد ، من باید برم .

عمو نچ نچی کرد و گفت : کجا ؟ حرف دارم باهات .

دیبا کلافه نالید : یعنی اونا خطری ندارن واسه ما ؟

عمو غرید : دیبا تو چیزی دیدی اونجا ؟ چی شده ؟؟

دیبا فقط گفت : نه هیچی ! باید برم .

تا عمو خواست حرفی بزنه دیبا گفت : دوستت دارم . خدافظی !

تماس رو که قطع کرد متوجه شد از هیجان اونقدر محکم با پاش ضرب گرفته که پنجه ی پاهاش دچار درد شده . سعی کرد کمی به خودش مسلط بشه و زیر لب نالید : چی گفت فرهاد ؟ واقعا گفت دیو ؟؟ یعنی اون دیوه ؟ اون ... اون ... یه دیوه ؟؟؟

با صدای باز شدن در اتاق نگاهش رو از صفحه ی مانیتور گرفت و به سمت در انداخت . هامین وارد اتاق شد و گفت : گیلی ، آقای نجاتی بعد از ظهر میاد . چقدر دیگه از کارش مونده ؟

گیلدا دستش رو تو موهاش فرو برد و نیم نگاهی به صفحه ی مانیتور انداخت و نالید : تمومش می کنم .

هامین لبخندی زد و گیلدا زود گفت : البته سعی می کنم .

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : نجاتی رو که دیدی ، اعصاب مصاب نداره .

گیلدا پوفی کرد و گفت : تموم می کنم .

بعد نگاهی به هامین انداخت و گفت : بیکاری تو ؟

هامین دست هاش رو لبه ی میز گذاشت و گفت : نه زیاد .

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت : بیست دقیقه ای وقت دارم .

گیلدا اشاره ای به صندلی کنارش کرد و گفت : میشینی یه کم ؟

هامین ابرویی بالا انداخت و روی صندلی نشست و کاملا به سمت گیلدا چرخید و گفت : من در خدمتم ، جونم ؟

گیلدا مردد بود . کمی لب هاش رو به هم فشار داد و گفت : قهوه می خوری ؟

هامین سری تکون داد و تلفن رو میز رو برداشت و داخلی نگین رو گرفت و گفت : نگین چطوری خوبی ؟ دو تا قهوه میاری اتاق گیلی ؟؟

بعد تلفن رو سرجاش گذاشت و گفت : خب ؟ چی شده عزیزم ؟

گیلدا تو چشم های هامین نگاه کرد و گفت : راستش هامین ، یه چیزی می خوام بگم اما نمی دونم چور بگم ، اصلا نمی دونم گفتنش یا حتی فکر کردن بهش درسته یا نه .

سرش رو با دست هاش فشرد و نالید : کلافه ام هامین .

هامین با نگرانی به گیلدا نگاه کرد و زیر لب گفت : تو می دونی که هرچیزی رو می تونی به من بگی ؟

گیلدا سرش رو بلند کرد و مظلومانه سر تکون داد . هامین لبخندی اطمینان بخش زد و گفت : بگو عزیزم .

گیلدا لب هاش رو از هم باز کرد و با صدای خیلی کم گفت : هامین به نظر تو ممکنه روهام به من خیانت کنه ؟؟

هامین با چشم های گرد شده سر تکون داد و گفت : امکان نداره ، بیا بیرون از فکرش .

گیلدا چشم هاش رو بست و نفس سنگینش رو با فوت بیرون داد و با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت تقریبا نالید : چند روزه روی هم فقط حدود ده دقیقه با هم حرف زدیم . با وجود این که ازش خواستم و گفتم کار مهمی دارم اما باز هم بهم زنگ نزد .

هامین دستش رو حمایتگرانه روی شونه ی نحیف گیلدا گذاشت و گفت : شاید درگیری کاری داره عزیزم . تو که اینقدر منفی باف نبودی .

گیلدا لب هاش رو محکم به هم فشرد و زیر لب گفت : امروز صبح صبر کردم تا اون زنگ بزنه اما تا هفت و نیم خبری ازش نشد . خودم بهش زنگ زدم و گوشیش رو یه دختری جواب داد .

نفهمیدم کیه انگلیسی صحبت می کرد . اونقدر حالم بد بود و شوک شده بودم نفهمیدم چی می گفت .

هامین نفسش رو با صدا فوت کرد بیرون و گفت : بابا شاید همکارش بوده گیلی .

صدای گیلدا لرزید و دونه های اشک روی گونه هاش چکید و صداش جوری از بین لب هاش بیرون پرید که خودش به زور شنید : تو خونه ی روهام بود ، لخت بود . فقط یه حوله دورش پیچیده بود .

چشم های هامین از شدت تعجب از حدقه بیرون زد . گیلدا با هق هق خفه ای ناله کرد : بعدش حتی بهم زنگ نزد . هنوزم نزده .

هامین تا خواست چیزی بگه در با تقه ای باز شد و نگین وارد اتاق شد . سرحال و خندون گفت : بفرمایید . اینم قهوه .

سینی کوچک رو روی میز گذاشت و گفت : آقا هامین ، خانوم خسروی زنگ زد ، گفت طرحارو نپسندیده . می خواست حضورا بیاد این جا با خودتون صحبت کنه در مورد طرحا . می خواست خودتون طرحارو بزنین .

هامین لحظه ای مکث کرد و با صدای بلندی تقریبا فریاد زد : غلط کرده زنیکه ی عوضی . بهش بگو گم شه بیاد بیعانه شو پس بگیره . مگه ما مسخره شیم که ده بار اومده درمورد طرحش حرف زدیم باز راضی نیست . همین الان می ری بهش زنگ می زنی همینارو می گی .

نگین با تعجب به هامین نگاه کرد . هیچ وقت هامین رو اینقدر عصبانی ندیده بود با تته پته گفت : آقا هامین ... فقط الان نمی تونیم .. بیعانه ش رو پس بدیم .

هامین داد زد : یه کاریش بکن من حوصله ی این زنیکه آشغال رو ندارم .

لب های نگین خیلی آروم لرزید و زیر لب گفت : بله چشم .

نگاهش به اشاره ی گیلدا افتاد و زیر لب گفت : من برم پس .

هامین گفت : نجاتی چی شد ؟

نگین خواست حرفی بزنه که سکوت کرد . هامین داد زد : چی شده ؟؟

نگین آب دهنش رو قورت داد و گفت : قرار رو واسه ساعت دو فیکس کردیم .

هامین با همون صدای خشن و دورگه گفت : برو کنسلش کن . تو نباید اول با من هماهنگ کنی ؟ نمی رسیم امروز طرح رو تحویل بدیم .

نگین با صدای لرزون گفت : چشم ، با اجازه .

با عجله به سمت در اتاق دوید که گیلدا دنبالش رفت و دم در که رسید نگین رو که با گریه سمت میزش می رفت صدا کرد و گفت : نگین آروم باش . فعلا به هیچ کدوم زنگ نزن . هامین عصبی بود یه چیزی گفت .

نگین سر تکون داد و گیلدا لب زد : برو عزیزم .

نگین که رفت گیلدا به داخل اتاق برگشت و هامین رو دید که جلوی پنجره ایستاده بود . با قدم های آروم به سمتش رفت و کنارش رو به شهر بزرگ ایستاد و گفت : هامین نباید بهت می

گفتم .

و اشک بی صدا روی گونه هاش چکید . هامین از فراز شونه ش نگاهی به چشم های معصوم گیلدا انداخت و با دست راستش گیلدا رو تو آغوشش کشید . گیلدا سرش رو به سینه ی هامین چسبوند و هق هق گریه ش شدت یافت . هامین آروم کنار گوشش گفت : ششش !! آروم باش گیلی ، اگه این قضیه درست باشه اگه واقعا بهت خیانت کرده باشه زنده ش نمی ذارم .

گیلدا با صدای گرفته نالید : از صبح یه حالیم هامین ، نمی تونم بگم چه حالی . همه ش احساس می کنم تو خواب دیدم این چیزارو . یا با خودم می گم اگه اون لخت بوده دلیل نمی شه که روهام بهم خیانت کرده باشه . نمی دونم . سرم داره می ترکه .

هامین با نگرانی نگاهی به گیلدا که تو آغوشش می لرزید انداخت و زمزمه کرد : بیچاره ش می کنم گیلی .

گیلدا رو به آرومی از آغوشش خارج کرد و تو چشم های سرخش نگاه کرد و گفت : بهش زنگ می زنم گیلی . باید بفهمم چه مرگشه و جریان چیه .

گیلدا با صدایی که به شدت گرفته بود نالید : الان اون جا شبه جواب نمی ده . خوابه .

هامین با حرص گفت : کی بیدار میشه توله سگ ؟؟

گیلدا گفت : آخرای شب ما میشه ، یازده ، یازده و ربع .

هامین با حرص سر تکون داد و گفت : می دونم چیکارش کنم . بشین قهوه تو بخور . نه الان ناراحتی نمی خواد بخوری . تپش قلبت می ره بالا .

پنجره رو باز کرد و پاکت سیگار رو از جیب کتون سورمه ای رنگش بیرون کشید و سیگاری آتش زد و گفت : تو غصه ی هیچی رو نخور گیلی .

گیلدا مظلومانه سر تکون داد و سیگاری از پاکت روی میز بیرون کشید و آتش زد کنار هامین جلوی پنجره ایستاد . هامین آروم گفت : تا وقتی باهاش حرف نزدم تو ذهنت داستان نساز ، باشه ؟ قول می دی بهم ؟

گیلدا تو سکوت سر تکون داد . هامین گفت : بذار یه زنگ به نگین بزنم خر نشه قرارارو کنسل کنه . عصبی شدم پریدم به اون .

گیلدا با چشم های گری‌ون لبخند زد و هامین گفت : برم حضوری پیشش بهتره نه ؟

گیلدا سر تکون داد و هامین گفت : گیلی ، قولت یادت نره ! هیچ وقت قضاوت نکن . باید باهاش حرف بزنم و اون وقت حق داری گریه کنی یا نکنی . باشه ؟

گیلدا با همون صدای گرفته گفت : باشه .

هامین ته سیگار رو از پنجره بیرون پرتاب کرد و گفت : نگران کار نجاتی نباش . خودم میام با هم تمومش می کنیم .

اشاره ای به سیگار تو دست گیلدا کرد و گفت : خیله خب بسه دیگه . پررو شدی . تو محل کار سیگار قدغنه . یه خوش بو کننده نداشتی اینجا ؟

گیلدا آخرین پک رو به سیگار زد و از پنجره بیرون انداختش . هامین کشوی اول میز رو باز کرد و خوش بو کننده رو برداشت و اسپری کرد . بعد لبخندی به گیلدا زد و گفت : برم ببینم نگین چی کار کرد . میام کمکت .

به سمت در اتاق راه افتاد که با صدای گیلدا متوقف شد . گیلدا زیر لب گفت : مرسی هامین . تورو دارم انگار بابا دارم ، مامان دارم ، داداش دارم .

هامین برگشت به سمتش و خیلی کوتاه بغلش کرد و گفت : تو فقط دیگه گریه نکن .

وقتی هامین رفت گیلدا سرش رو که به شدت درد می کرد روی میز گذاشت و اشک هاش بی محابا از چشم هاش جاری شدن .

هامین در رو پشت سر خودش بست و به سمت نگین رفت و جلوی میزش ایستاد و گفت : نگین زنگ زدی به اون دو تا ؟

نگین لب زد : گیلدا خانوم گفت زنگ نزنم . اگه ... اگه بخواین همین الان زنگ می زنم .

هامین لبخندی زورکی زد و گفت : نه نمی خواد .

نگین گفت : بله چشم .

و خودش رو با دفتری که جلوش بود سرگرم کرد . هامین اما نگاهش رو از نگین نگرفت و بعد از مکثی کوتاه گفت : متاسفم

نگین ، سرت داد زدم . یه مشکلی پیش اومد و کنترلمو از دست دادم .

نگین متعجب به هامین نگاه کرد و گفت : من کاری کردم ؟

هامین سر تکون داد و لبخند زد و گفت : نه به تو ربطی نداشت یه مسئله ای بود که خیلی منو به هم ریخت متاسفانه نتونستم خودمو کنترل کنم و بی دلیل سرت داد زدم .

نگین لبخند زد و گفت : ایرادی نداره .

هامین لبخندی زد و سمت اتاق خودش راه افتاد . نگین نفسی آسوده کشید . تمام مدت فکر می کرد اشتباهی مرتکب شده و نگران بود که کارش رو از دست می ده .

هامین وارد اتاق شد و در رو بست . کلافه چند قدم تو اتاق برداشت و بعد با عصبانیت دست مشت شده ش رو روی میز چوبی کوبید .

دیبا با عجله کیف و وسایلش رو از روی میز جمع کرد ، خودکارش روی زمین افتاد خم شد برداره که صدای ماری تو گوشش پیچید : نمیای یعنی ؟ داریم با بچه ها می ریم کیوسک .

دیبا چپ چپ نگاهش‌کرد و گفت : ماری دقیقا دفعه پنجمه که داری اینو می گی و منم همون بار اول گفتم که نمیام .

ماری با لحن وسوسه انگیزی گفت : اگه تو بیای سام هم میاد آ.

دیبا نچ نچی کرد و گفت : الان اینقدر مشغله ی ذهنی دارم که حوصله ی این یکی رو ندارم .

ماری با حرص گفت : تو دوست صمیمی منی . ولی همه ش منو میپیچونی . درگیری ذهنیت چیه الان ؟

دیبا موهاش رو تو مقنعه ی گشاد و بلندش فرو برد و گفت : بعدا بهت می گم .

ماری کیفش رو روی دوشش انداخت و گفت : گم شو بابا . تو فقط منو می پیچونی .

دیبا کیفش رو از روی میز برداشت و گفت : ماری عجله دارم . می خوام زودتر از گیلدا برسم خونه . یه کاری دارم .

ماری دستش رو کشید و سمت درکلاس راه افتادن و در همون حال گفت : می رسونمت خونه بعد می رم کیوسک .

دیبا لبخندی زد و گفت : می رسونی‌منو ؟

ماری خندید و گفت : چیه ؟ دندونات برق زد ؟

دیبا با ذوق گفت : حوصله ی اتوبوس رو نداشتم .

تو محوطه که رسیدن گوشی ماری زنگ خورد و دیبا از طرز صحبت کردنش متوجه شد که پدرام پشت خطه . همون طور که به سمت در می رفتن صدای ماری رو می شنید : باشه بابا . دیر نمی کنم . دیبارو می رسونم میام .

بعد از مکثی کوتاه گفت : پدرام چقدر غر می زنی تو ؟ مگه واسه شام نمی خوایم دور هم باشیم ؟؟ خب دیگه هنوز هفت و نیمه . من تا هشت و ربع اونجام . قبول ؟؟

تماس رو که قطع کرد دم در رسیده بودن تا از در خارج شدن دیبا کلافه دست ماری رو کشید و گفت : وای سام اونجاست . بریم تا مارو ندیده .

ماری خندید و گفت : دیر شده . داره میاد اینجا .

دیبا پوفی کشید و گفت : ای خدا .

سام چند قدم به سمتشون اومد و سلام کرد . دیبا زیرلب جواب داد و ماری با خوشرویی حالش رو پرسید . سام سعی کرد تو چشم های دیبا نگاه کنه که متوجه شد دیبا نگاهش رو مخصوصا ازش می دزده . کمی من من کرد و گفت : خوبی دیبا ؟

دیبا فقط سر تکون داد . ماری که جو رو خیلی سنگین دید گفت : سام تو نمیای کیوسک ؟ این که خودشو چس کرده نمیاد .

سام گفت : زیاد حالشو ندارم . ایشالا برنامه بعدی .

ماری نچ نچی کرد و گفت : پس اگه کاری نداری ما بریم . دیبا رو برسونم که دیر نرسم کیوسک . رفیق گند دماغتو که میشناسی دیگه .

سام با لبخندی گفت : آره می شناسم . چطوره تو مستقیم بری کیوسک من دیبا رو برسونم ؟

دیبا با چشم های گرد شده نگاهش کرد و ناخودآگاه لب زد : نه !

سام متعجب به دیبا نگاه کرد و گفت : یعنی نرسونمت ؟

ماری با ذوق گفت : ایول پس تو راه باهم آشتی کنین . این دفعه خیلی طولانی شد دیگه .

بدون اینکه منتظر جوابی باشه خداحافظی کرد و سمت ماشینش راه افتاد . دیبا بهت زده نگاهش کرد و بعد سمت سام چرخید و گفت : اصلا متوجه شدی ازت چی خواستم ؟ زمان دادن به طرف مقابل واست تعریف شده ؟؟

سام کمی در سکوت نگاهش کرد و گفت : تا وقتی زمان بخوای دوستیم فقط . بیا بریم . ماشین اون طرف خیابونه .

دیبا با قدم های سنگین و پرحرص پشت سام راه افتاد . وقتی می خواستن از خیابون رد بشن سام خواست دستش رو بگیره که دیبا با خشم گفت : مگه فقط دوست نیستیم فعلا ؟؟

سام از گوشه ی چشم نگاهش کرد و بی هیچ حرفی دست دیبا رو کشید و گفت : زیاد حرف می زنی .

به ماشین که رسیدن دیبا دستش رو از دست درشت سام بیرون کشید و در رو باز کرد و داخلش نشست . سامهم نشست و استارت زد . دیبا به سمت سام چرخید و گفت : یه کم زمان می خواستم . فقط همین !! می خواستم جوری برگردم پیشت که دیگه اون قهرا و آشتی کردنا تکرار نشه . نمی خواستم دیگه اون تیکه هارو بشنوم از همه . مثه همینی که الان ماری گفت . همه رابطه مونو مسخره می کنن . نمی خوام دیگه اینجوری باشه . می دونم مشکل از تو نیست . از منه ! پس بذارآدم شم برگردم پیشت . اگه مشکلت با رامینه دیگه پامو تو کیوسک نمی ذارم که خیالت راحت بشه . خوبه ؟؟

سام باهمون خونسردی در حال رانندگی بود و خیلی جدی گفت : بهت زمان دادم . تا هروقت دیگه هم که بخوای می دم . مثه یه دوستم الان . چیکار کردم مگه ؟ باشه اگه مشکلت اینه دستتو گرفتم ، نمی گیرم . تا هروقت که خودتو پیدا کنی .

دیبا با آهی کوتاه گفت : هم زمان بده هم فضا بده . یه کم ازم دور باش . اینقدر سخته ؟

سام لحظه ای به سمت دیبا برگشت و خیلی صادقانه گفت : آره .

دل دیبا لرزید . نتونست چیزی بگه . سام ادامه داد : بذار دلم خوش باشه که کاملا از زندگیم نرفتی . دیبا آخه من نمی تونم ازت بی خبر باشم . اونجوری فکرم درگیر میشه . می شینم فکر می کنم می گم منو نمی خواست داره بهانه میاره تا یه هو ولم نکنه . آروم آروم حالیم کنه . ولی اگه ببینمت کنارت باشم باهات حرف بزنم دلم خوشه . آرومم!

دیبا لب زد : آخه این چه دور شدنی بود ؟ وقتی نباشی من فرصت دارم فکر

کنم خودمو بسازم . اگه باشی هیچ فرقی نمی کنم با قبل . بعدشم مگه تو می تونی مثه یه دوست معمولی باشی واسم یه مدت ؟ می تونی اصلا بهم مثه یه دوست نگاه کنی ؟

سام حرفی نزد و دیبا گفت : من که نمی تونم . من هروقت تورو می بینم هنوز دلم واست ضعف می ره .

سام نیم نگاهی به دیبا انداخت و گفت : الان اینو از ته دلت گفتی ؟

دیبا مظلومانه سرتکون داد . سام زیر لب گفت : می کشی تو منو .

دیبا با آرامش گفت : سام می شه قبول کنی ؟

سام عصبی و کلافه گفت : که نباشم کلا یه مدت ؟

دیبا لب زد : اوهوم .

سام چیزی نگفت . اونقدر چیزی نگفت تا به خونه رسیدن . دیبا که تحمل ناراحتیش رو نداشت به محض اینکه ماشین متوقف شد کاملا به سمت سام چرخید وگفت : می دونم خواسته آدمیزادی نیست . ولی قول می دم آخرین بار باشه که اینقدر عجیب غریب رفتار می کنم .

سام مهربون تو چشم های دیبا نگاه کرد و گفت : واقعا نمی تونی سعی کنی این مدت به چشم یه دوست معمولی نگاهم کنی که بتونم کنارت باشم ؟

چشم های دیبا تو تاریکی شب برق زد و در حالی که به سمت سام کشیده می شد نالید : نمی تونم .

بدون اراده لب هاش رو روی لب های سام فشرد و پر هیجان و عاشقانه بوسیدش . وقتی از سام جدا شد گفت : واقعا نمی تونم سام . تا وقتی تو کنارم باشی فقط می خوام عاشقت باشم و بهت ابراز علاقه کنم . این عشق نمی ذاره منطقی باشم .

سام بی اراده جلو رفت . دلش می خواست باز هم اون دختر لجباز غرغرو رو ببوسه اما دیبا به نرمی متوقفش کرد و با صدای ضعیفی گفت : وقتی دوباره برگردم پیشت قول می دم دیبایی رو ببینی که خیلی قوی شده و دیگه ضعیف نیست و اون موقع دیگه هیچ وقت ازت جدا نمی شم سام حتی یه لحظه .

سام به آرومی پلک زد و گفت : ببین بازیچه ی دست یه الف بچه شدیم آ .

دیبا خندید ، سام هم از خنده ی دیبا خندید . دیبا دسته ی کیفش رو فشرد و زمزمه کرد : خدافظی .

از ماشین که خارج شد سام عمیق نفس کشید و عطر دیبا رو که فضای ماشین پراکندهبود رو تو ریه هاش کشید با خودش فکر کرد دیبا چه لفظ قلم حرف می زد فسقلی . کی تا حالا اینقدر تغییر کرده بود ؟ واقعا این جدایی کوتاه مدت اینقدر تاثیر گذار بود ؟؟

دیبا به آرومی وارد خونه شد و سمت زیرزمین راه افتاد باید با اون موجود روبه رو می شد . اون موجود که حالا می دونست یه دیوه !

به سمت زیرزمین راه افتاد هر قدم که به زیرزمین نزدیک تر می شد قدم هاش سست تر می شد . با ترس به پنجره ی تاریک زیرزمین نگاه کرد و آروم آروم سمت پله ها راه افتاد . نفس هاش از ترس تند شده بود چند پله رو پایین رفت و جلوی در قرار گرفت . دستش رو روی در سرد آهنی گذاشت و خیلی آروم سرش رو به اون شیار نزدیک کرد و سعی کرد داخل رو ببینه . تاریک

بود و چیزی رو نمی تونست ببینه . دستش رو توی جیب کوله ش فرو برد و کلید رو بیرون کشید همین که خواست کلید رو داخل قفل فرو ببره صدای باز شدن در عمارت به گوشش رسید با عجله از پله ها بالا دوید و متوجه چراغ پر نور ماشین هامین شد که وارد می شد . با هیجان به سمت خونه دوید و مانتو و مقنعه ش رو درآورد و روی کاناپه انداخت . نفس نفس می زد . کوله ش رو برداشت و کلید رو سرجاش برگردوند . به سمت آشپزخونه می رفت که در باز شد و گیلدا وارد شد و تا چشمش به خواهر کوچولوش افتاد سلام کرد . دیبا لبخندی زد و گفت : سلام . خوبی ؟

گیلدا جلو اومد و گفت : باز لباساتو انداختی رو مبل ؟

دیبا نچ نچی کرد و گفت : بذار برسم خب ! همین الان رسیدم .

بعد دیبا بافتش رو از تنش بیرون کشید و گیلدا بی حوصله گفت : لخت نشو حالا . هامین هم اومد اینجا . داره میاد تو .

دیبا نگاهی به‌تاپ سورمه ای که به تن داشت کرد و گفت : لخت نیستم که .

گیلدا کلافه پالتوش رو درآورد و گفت : سرم داره می ترکه . قرص داری بهم بدی ؟

دیبا به سمت کوله ش رفت و گفت : ژلوفن می خوری ؟

گیلدا روی کاناپه رها شد و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و گفت : بده .

دیبا قرص رو روی میز گذاشت و رفت سمت آشپزخونه و با لیوان آب برگشت . همون لحظه هم در باز شد و هامین وارد شد . با خوشرویی سلام کرد و گفت : گیلی خوبی؟

گیلدا در حالی که قرص رو می خورد سر تکون داد . دیبا گفت : چقدر از خواهرم کار می کشی سر درد شده ؟

هامین لبخند زد و گفت : بشین بابا . این اونجا رئیسه من کارمندم .

دیبا خندید و گفت : من برم لباسامو عوض کنم .

هامین به دنبالش سمت آشپزخونه رفت و کتری رو آب کرد و روی گاز گذاشت .

دیبا جینش رو با یک شلوار راحتی عوض کرد و صدای زنگ گوشیش اومد به سمتش رفت و از روی تخت برش داشت . کیوان بود . ابروهاش رو بالا انداخت . با خودش فکر کرد حتما باز می خواد نصیحتم کنه . تماس رو رد داد و از اتاق خارج شد . هامین و گیلدا با هم پچ پچ می کردن تا بهشون رسید صداشون قطع شد . لب هاش رو به هم فشرد و گفت : چیزی شده ؟؟

گیلدا هول شد و گفت : نه نه عزیزم چه چیزی . یه مسئله کاری بود .

دیبا روی مبل تک نشست و پاهاش رو تو شکمش جمع کرد و با گوشیش مشغول شد .

هامین نگاهی به دیبا کرد و گفت : خسته ای بچه ؟

دیبا هومِ کشداری گفت و هامین گفت : گفتم شاید دوست داشته باشی باهم شام بپزیم .

دیبا لبخند صدا داری زد و گفت : دوست که ندارم . اگه کمک می خوای باشه . چی بلدی بپزی حالا ؟

هامین شونه بالا انداخت و گفت : ماکارونی خوبه ؟

دیبا با ذوق گفت : آخ که چقدر هوس کردم .

هامین چشمکی زد و گفت : بپر بریم .

گیلدا با صدای ضعیفی گفت : ترانه پیام داد شب میاد اینجا بخوابه . با مامان باباش دعوا کرده . واسه اونم درست کنین .

هامین گفت : چشم . تو یه کم استراحت کن گیلی .

با دیبا سمت آشپزخونه رفتن . کمی بعد دیبا در حالیکه برای چندمین بار تماس کیوان رو رد می داد پیاز هارو شست و گفت : تو پیاز رنده کن .

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : واسه یه مرد زشته دستاش بوی پیاز بگیره .

دیبا گفت : واسه یه بچه چی ؟

هامین رنده رو گرفت سمتش و گفت : بچه باید بزرگ شه دیگه .

دیبا با بی میلی مشغول رنده کردن پیاز شد و با غرغر گفت : پس تو باید سرخشون کنی .

هامین در حالی که یه فنجون چای می ریخت لب زد : اون با من

.

دیبا که چشم هاش به خاطر پیاز ها نیمه باز بود گفت : می گما . این رفیقت آبان کجاست ؟

هامین گفت : رفته خرید مرید .

دیبا گفت : نمیاد واسه شام ؟

هامین یک فنجون رو توی سینی گذاشت و گفت : بیرون شام می خوره می ره خونه ی من . تا اون موقع منم می رم دیگه .

قبل از این که هامین از آشپزخونه خارج بشه دیبا با صدای ظریفی گفت : هامین ؟

هامین سوالی نگاهش کرد و دیبا با نگرانی گفت : گیلدا چشه ؟ چرا اینقدر بی حاله ؟ مریض پریض نشده باشه .

هامین لبخندی محبت آمیز زد و گفت : نگران نباش .

به سمت اتاق رفت و دیبا رفتنش رو با تعجب نگاه کرد . رنده کردن پیازها که تموم شد هامین برگشت و گفت : بهش چای دادم بخوره سرحال شه .

دیبا گفت : می خوای قهوه دم کنم واسش ؟

هامین متعجب گفت : دیگه خوابش نمی بره که .

دیبا با حرص گفت : نه که در حالت عادی می خوابه اصلا ؟ کله صبح پا میشه راه میوفته بالا سر من با روهام جیک جیک می کنه .

هامین ماکارونی هارو توی آبجوش ریخت و گفت : تازگیا با روهام صحبت کردی؟

دیبا شونه بالا انداخت و گفت : نه بابا .

صدای زنگ گوشی هامین بلند شد . هامین جواب داد

و بعد از این که قطع کرد گفت : به موقع زنگ زد آ . هنوز می شه غذارو بیشتر کنم .

دیبا گفت : کی بود ؟ بیا پیازها آماده ست .

هامین گفت : کیوان بود . گفت ترانه داشته میومده اینجا و تو حیاط باهاش روبه رو شده و خودش می رسونه ش . گفت اگه بیکارم منم بیام که گفتم همین جام .

دیبا کمی هول شد و زیر لب گفت : کیوان میاد چیکار دیگه .

هامین متعجب گفت : جان ؟ نشنیدم ؟

دیبا لب هاش رو به هم فشرد و نالید : هیچی . مهم نبود . بیا این پیازها . من می رم اتاقم .

دیبا سمت اتاقش رفت و در رو بست . موبایلش رو به اسپیکرهای صورتیش وصل کرد و موزیک رو گذاشت . به سمت پنجره رفت و پرده ی تور روکنار زد و نگاهی به باغ فرورفته ی تو تاریکی انداخت . نگران اون دیو اسیر تو زیرزمین بود ، چند روز بود که غذا نداشت اگر تا همین حالا هم از گرسنگی مرده بود عجیب نبود . از این افکار سری تکون داد و سمت گوشیش رفت که لحظاتی پیش صدای هشدارش دراومده بود . پیام داشت از ماری بود ، بازش کرد : حیف شد نیومدی ، با هم به این دختره مینا می

خندیدیم ، راستی کلک چیزی بین تو و رامینه به من نگفتی ؟ خیلی سراغتو می گیره !

دیبا پوفی کرد وبا حرص تایپ کرد : رامین غلط کرده سراغ منو گرفته . چی قرار بوده بین ما باشه وقتی من و سام قراره برگردیم پیش هم ؟

گوشیش رو کنار اسپیکر گذاشت و سمت پنجره برگشت و نگاهش با کنجکاوی توی باغ چرخید . تو همین افکار بود که هامین رو توی باغ دید که سمت در می رفت . نچ نچی کرد و روی تخت دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید . بهتر بود وانمود کنه خوابیده تا این که با کیوان رو به رو بشه .

لحظاتی بعد بچه ها با سر و صدا وارد شدن . دیبا پتو رو روی سرش کشید . حوصله ی کیوان رو نداشت . چند تقه به در خورد و دیبا سعی کرد طوری نفس بکشه که انگار تو خواب عمیقه . در باز شد و صدای کیوان اومد : کجایی بچه ؟ خوابیدی؟

دیبا بی حرکت موند . کیوان جلو رفت و صدای موسیقی رو کم کرد و گفت : چه جوری تو این صدا خوابیدی من نمی دونم . پاشو دیبا کارت دارم .

دیبا چیزی نگفت ، کیوان جلوتر اومد و گفت : پاشو خنگول . تابلوعه بیداری .

دیبا نفسی عمیق کشبد و سعی کرد وانمود کنه از خواب پریده و با غرغر گفت : چی می گی تو ؟

کیوان با پوزخندی گفت : تو الان خواب بودی مثلا ؟

دیبا روی تخت نشست و گفت : آره مثلا . شعور داشته باش یکی که خودش رو به خواب زده یعنی نمی خواد ببینتت .

کیوان خندید و گفت : کلی بهت زنگ زدم . جواب ندادی .

دیبا روش رو برگردوند و گفت : حوصله نداشتم جواب بدم .

کیوان گفت : چی شد ؟ فهمیدی اون چیه ؟

دیبا با حرص نگاهش کرد و گفت : میشه فراموش کنی اون جریانو ؟

کیوان ابروهاش رو بالا انداخت و نچِ غلیظی گفت . دیبا غرید : چه جوری حافظه تو پاک کنم لعنتی ؟

کیوان با خنده گفت : با کل خاطراتی که دارم مشکلی ندارم اگه پاک بشه . فقط تورو خدا اون خاطره ی مستیت و اون بالا آوردناتو پاک نکن .

دیبا با حرص به بازوش کوبید و گفت : عوضی .

کیوان بین خندیدنش گفت : باشه . نپیچون منو . فهمیدی اون چیه ؟

دیبا غرید : آره و به تو هیچ ربطی نداره .

کیوان غرید : دیبا می رم به همه شون می گم یه غول اون پایینه . گفته باشم . زود باش .

دیبا تو چشم های کیوان زل زد و گفت : تو این کارو نمی کنی .

کیوان به سمت در راه افتاد و گفت : بشین و تماشا کن .

دیبا با صدای بلند غرید : کیوان حق نداری دخالت کنی .

کیوان از اتاق خارج شد و دیبا دنبالش راه افتاد . بچه ها تو اون اتاق در حال حرف زدن بودن . دیبا تو آشپزخونه خودش رو به کیوان رسوند و از پشت بازوش رو چنگ زد و گفت : صبر کن بهت می گم .

کیوان بازوش رو کشید و گفت : فرصتت سوخت .

به محض اینکه پاش رو تو اتاق گذاشت با صدای بلند و رسا گفت : بچه ها ، تو زیر زمین یه غوله .

اون سه تا با بهت به کیوان نگاه کردن و بعد از چند ثانیه ترانه پقی زد زیر خنده . هامین هم با خنده گفت : عوضی تنهایی چیزی می زنی ؟

کیوان کاملا جدی تو چشم های گیلدا نگاه کرد و گفت : گیلدا من نگرانتونم . اون جا یه موجود عجیب غریب هست . دیبا هم می دونه و اصرار داشت شماها ندونین .

گیلدا متعجب نگاهش رو بین کیوان و دیبا چرخوند و لب زد : چی می گی تو ؟

دیبا با حرص و جیغ جیغ چند مشت محکم تو بازوی کیوان کوبید و داد زد : کثافت عوضی فضول .

هامین به سمتشون اومد و گفت : چی میگین شماها ؟ غول چیه ؟ موجود عجیب چیه ؟؟

کیوان با حرص گفت : دیشب دیدمش وقتی با دیبا رفتیم تو زیرزمین . دیبا خیلی وقته می دونه .

ترانه هینی کشید و گفت : چی ؟؟

کیوان نالید : نمی دونم چرا نمی خواد کسی بدونه ولی من اونقدر نگرانم که نمی تونم بی خیالش بشم از دیروز یه نفس راحت نکشیدم . دیشب خواب به چشمام نیومد .

گیلدا به سمت دیبا اومد و گفت : چی می گه کیوان ؟ تو چی می دونی ؟؟

دیبا با حرص داد زد : کیوان یه عوضیه . معلوم نیست چی زده توهم زده این چرت و پرتارو می گه .

به سمت ا

تاقش راه افتاد . گیلدا دستش رو کشید و گفت : صبر کن ببینم دیبا .

کیوان گفت : من توهم نزدم . می تونیم بریم ببینیمش . اون بهمون حمله کرد . خطرناکه .

دیبا جیغ زد : دهنتو ببند دیگه .

هامین سمت دیبا رفت و گفت : اگه همچین چیزی وجود داره چرا به کسی چیزی نگفتی ؟ اصلا چطور فهمیدی ؟

دیبا با حرص گفت : می خواستم بفهمم اون چیه .

گیلدا غرید : چه جوری؟

دیبا با بغض گفت : چه جوریش مهم نیست . اون یه دیوه .

همه با تعجب به سمتش چرخیدن . هامین با جدیت گفت : کیوان بریم ببینیم اونجا چه خبره . من تا نبینم باور نمی کنم .

دیبا داد زد : کلیدو بهتون نمی دم .

کیوان داد زد : چت شده تو دیبا ؟ نکنه طلسمت کرده ؟

دیبا با حرص گفت : می گم توهم زدی دیگه .

هامین سمت در راه افتاد و گفت : دیبا تا یک دقیقه دیگه کلید اینجا نباشه قفل رو می شکونیم می ریم تو .

دیبا به گریه افتاد و نالید : نه . بهش آسیب می زنین .

گیلدا شوک زده دستش رو به سرش چسبوند و گفت : وای خدا . اینجا چه خبره ؟؟؟ دیبا تو کی اونو دیدی ؟

دیبا با گریه نالید : اون دو شبی که نبودی من تنها بودم . مثه سگ تا صبح ترسیدم از اون . اون بهم هیچ آسیبی نزد .

کیوان گفت : برو کلید رو بیار .

دیبا با حرص گفت : نمیارم !!

هامین تقریبا فریاد زد : دیبا !!

دیبا با بغض نالید : نه !

گیلدا سمت اتاق دیبا راه افتاد و گفت : من پیداش می کنم .

دیبا جیغ زد : توروخدا نه!

گیلدا که وارد اتاق شد دیبا دنبالش دوید و در رو پشت سرش بست و به گیلدا که دیوانه وار تو وسایلش دنبال کلید بود گفت : گیلدا توروخدا . اونو اذیت نکنین .

گیلدا سمتش چرخید و گفت : اگه چیزی اونجاست منم باید ببینمش . اگه خطرناک باشه باید یه فکری بکنیم .خواهری منو ببین !! می دونم تو ماجراجویی . می دونم اینکه یه موجود ناشناخته اونجاست برات هیجان انگیزه . ولی خطرناکه . بفهم اینو !

دیبا با گریه گفت : نه نه واسم هیجان انگیز نیست تو کجا بودی اون دو شب که تا مرز سکته پیش رفتم . کجا بودی که من تا صبح چشم روهم نذاشتم هر ثانیه واسم هزارسال گذشت . مثه سگ تا صبح از ترس می لرزیدم . کجا بودی تو ؟ که الان به من بگی من ماجراجوام ؟ که واسم هیجان داره ؟؟ نمی خوام برین اونجا .

گیلدا کیف دیبا رو برداشت و گفت : تو کیفته کلید ؟

دیبا ناامید نالید : باید اون در کوفتی رو باز کنین نه ؟

گیلدا سر تکون داد و دیبا جلو رفت و کیف رو از دیت گیلدا چنگ زد و کلید رو از جیب کوله ش بیرون کشید و پرت کرد سمت در

اتاق و هق هق کرد . گیلدا کلید رو برداشت و از اتاق خارج شد . دیبا بین هق هق گریه هاش متوجه شد که بچه ها دارن از خونه خارج می شن . سویی شرتش رو روی تاپ سورمه ایش پوشید و از اتاق خارج شد وقتی به بچه ها رسید که روی تراس بودن با نفرت به کیوان نگاه کرد و گفت : منم میام !!

بچه ها پشت سر هم به سمت زیرزمین راه افتادن . دیبا جلو دوید و رو به هامین گفت : کلید رو بده به من ، من جلو می رم .

هامین نگاه پر از شکی به دیبا انداخت و گفت : مطمئنی ؟

دیبا گفت : آره . تا حالا چندبار رفتم اونجا . بهتره خودم جلو باشم .

هامین کلید رو سمتش گرفت . دیبا وقتی کلید رو گرفت لب زد : حتما باید ببینینش ؟؟

هامین سر تکون داد و دیبا پوفی کرد و سمت پله ها راه افتاد . بچه ها پشت سرش از پله ها به سمت پایین سرازیر شدن . دیبا جلوی در که قرار گرفت مکثی کرد و کلید رو توی قفل چرخوند . در

باز شد و زیرزمین ساکت و تاریک جلوی روشون ظاهر شد . نفس‌همه توی سینه هاشون حبس شده بود . دیبا با ترس و هیجان نگاهی به اطراف انداخت . خبری از اون دیو نبود قدمی به داخل گذاشت و بچه ها تک به تک پشت سرش وارد زیرزمین شدن . هامین با صدای آرومی گفت : پس کجاست؟

دیبا با صدایی که می لرزید گفت : پشت قفسه ها .

هامین سمت قفسه ها راه افتاد و دیبا هم با بی میلی پشت سرشون قرار گرفت . کیوان به قسمت راهرو مانند اشاره کرد و گفت : از اینجا باید بریم . یه راه واسه مخفیگاهش درست کرده .

وقتی‌از اون راهرو گذشتن دیبا اشاره کرد برن سمت کمدی که قسمت انتهایی سمت راست قرار داشت . بچه ها به سمت کمد رفتن . کیوان میله ای آهنی براشت و به پایه ی قفسه کوبید و صدایی بلند ایجاد کرد کمی بعد صدای خرناس عجیب اون دیو توی فضا پیچید . ترانه و گیلدا از ترس به هم چسبیدن . هامین نفس هاش تند و منقطع شد و روی زمین دنبال یک وسیله ی دفاعی گشت . صدای محکم قدم های اون دیو روی کف سرد زیرزمین به گوش رسید و

درست یک ثانیه ی بعد هیبت درشت و غول پیکر اون دیو از انتهای اون محیط پدیدار شد . گیلدا و ترانه جیغ کشیدن و کیوان میله رو آماده به سمت اون دیو گرفت . دیبا که از ترس می لرزید گفت : بهش آسیب نزن .

اون دیو خرناس کشان جلو اومد وقتی نزدیکشون قرار گرفت غرش عجیبی کرد همه محو اون موجود عجیب غریب رو به روشون بودن . ترانه هینی کشید و اون دیو جلو اومد و وسایل روی قفسه هارو به سمتشون پرتاب کرد . دخترها جیغ کشیدن . هامین فریاد زد : باید بریم .

کیوان کمی جلو رفت تا میله رو سمت اون دیو پرتاب کنه . هامین فریاد زد : نکن کیوان .

دیبا دست کیوان رو از پشت کشید و با التماس گفت : توروخدا .

یک قابلمه ی کوچک مسی به دیبا خورد و تعادلش رو از دست داد . قبل از این که کیوان بتونه میله رو سمت دیو پرتاب کنه جلو دوید و سمت اون دیو داد زد : نترس !! نترس .. منم . اینا دوستامن .

نگاه خیره و وحشت زده ی اون دیو لحظه ای کوتاه روی دیبا موند و بعد با غرش وحشتناکی دوباره شروع به پرتاب کردن وسایل کرد . یک میله ی فلزی به سر دیبا خورد و دیبا با شدت روی زمین پرتاب شد . کیوان که این صحنه رو دید با حرص اون میله رو سمت اون دیو پرتاب کرد . میله با شدت به اون برخورد کرد . دیو نعره ی بلندی کشید و عقب رفت . هامین سمت گیلدا که داشت به دیبا کمک می کرد بلند بشه رفت و با هیجان گفت : عجله کنین . باید بریم . همین حالا .

بچه ها پشت سر کیوان راه افتادن . دیبا لحظه ی آخر برگشت و نگاهی به اون دیو کرد که با درد کنج دیوار کمین گرفته بود .
وقتی از زیرزمین خارج شدن هامین در رو قفل کرد و همه سمت خونه دویدن . وارد که شدن ترانه نفسی راحت کشید و با بغض و هیجان گفت : اون چی بود ؟ خدای من !! اصلا باورم نمی شه که با چشمای خودم دیدم .

گیلدا دیبا رو سمت کاناپه کشوند و گفت : خوبی عزیزم ؟

دیبا سرش رو محکم با دست فشرد و نالید : هوم .

و از گوشه ی چشم دید که هامین کلید رو لبه ی طاقچه گذاشت .
ترانه گفت : خب اون چی بود ؟ آدم نبود ؟ شاید یه مدته اونجاست و این شکلی شده ، هان ؟

کیوان غرید : چی می گی تو ترانه ؟؟ شاخ هاشو ندیدی ؟ پاهاشو ندیدی چه عجیب بود .

ترانه دستش رو به پیشونیش زد و گفت : خیلی ترسناک بود .

هامین جلو اومد و گفت : مگه دیو حقیقت داره ؟؟ اصلا تو از کجا فهمیدی اون دیوه دیبا ؟

دیبا سرش رو چرخوند و هیچی نگفت . گیلدا کنارش روی کاناپه نشست و گفت : تو چرا هیچی به من نگفتی دیبا ؟؟ چطور تونستی اینو پنهان کنی ؟؟ اصلا چرا ؟؟

دیبا با خشم داد زد : چون نمی خواستم بلایی سرش بیاد . کاری که الان باهاش کردیم .

کیوان پشیمون گفت : نمی خواستم با اون میله داغونش کنم . وقتی دیدم تورو زد کنترلمو از دست دادم .

گیلدا گفت : نکنه بمیره ؟

هامین گفت : نه نه ... نمیمیره . تو خوبی دیبا ؟؟

دیبا سر تکون داد و گفت : خوب می شم .

گیلدا مصرانه گفت : دیبا . بهم بگو از کجا فهمیدی اون یه دیوه ؟؟

دیبا خیلی کوتاه چشم هاش رو بست و نالید : زنگ زدم به فرهاد . یادته گفتی راضی نبود بیایم اینجا ؟

گیلدا چشم هاش از تعجب گرد شد و گفت : اون می دونست یه دیو اینجاست ؟؟

دیبا سر تکون داد و گفت : نمی دونست و بهش نگفتم .

کیوان کلافه چند قدم برداشت و گفت : حالا چی کار کنیم ؟

دیبا با حرص گفت : تو ک

اری که نباید می کردی رو کردی .

هامین گفت : دیبا کافیه دیگه . بهتر بود جریان رو ماهم بدونیم . اصلا نمی فهمم چرا نمی خواستی ماها بدونیم ؟

دیبا کمی فکر کرد و نالید : مهم نیست . در هرحال فرهاد بهم گفت که یه چیزایی شنیده بوده در مورد اینکه اجدادمون و دیوها باهم قراری گذاشتن تا از دیوها محافظت کنن . بیشتر از این چیزی نمی دونست فقط می گفت مامان بزرگ اصرار داشته که این خونه فروخته نشه و پایبند قولی که دادن بمونن . فرهاد خیلی اطلاعات نداشت و فقط همین چیزارو درهمین حد می دونست .

هامین متفکر گفت : قضیه جالب شد .

ترانه با ترس گفت : نکنه ما کشته باشیمش و باعث شده باشیم ناخودآگاه زیر قول اجدادتون زده باشیم ؟؟

همه با ترس و نگرانی به ترانه نگاه کردن و دیبا با حرص گفت : بلایی سرش اومده باشه می کشمت کیوان .

ترانه با همون صدایی که می لرزید بی توجه به دیبا و تهدیدش گفت : اون وقت یه بلایی سرمون نیارن ارواح و اینا ؟؟ قولی رو که سال ها پاش بودن رو ما زدیم خراب کردیم ....

هامین نگاهی به بچه ها که سکوت کرده بودن انداخت و گفت : شلوغش نکنین . باید بفهمیم جریان اون دیو چیه . تا اون موقع سعی کنین اینقدر فکرای عجیب غریب نکنین .

دیبا با حرص سمت اتاقش راه افتاد و در رو خیلی محکم پشت سر خودش بست .

گیلدا چپ چپ به کیوان نگاه کرد و گفت : تو چرا این جریان رو زودتر نگفتی ؟

کیوان گفت : منم تازه فهمیدم . دیبا اصرار کرد چیزی به کسی نگم .

گیلدا سرش رو فشرد و گفت : وای سرم داره می ترکه ، اگه کشته باشیمش چی ؟؟

ترانه با ناراحتی گفت : بیچاره می شیم .

هامین با تحکم گفت : بچه ها . کافیه دیگه ! گفتم بهش فکر نکنین . گیلدا فکر کن ببین از کجا می تونیم بفهمیم اون چیه و جریانش چیه . چه کسی می تونه باشه که به خانواده ت مربوط باشه .

گیلدا نالید : ما تنها خانواده ای که داریم عمو فرهاده . همین !

هامین گفت : باید بهش زنگ بزنی .

گیلدا سر تکون داد و گوشیش رو از روی میز برداشت و تماس تصویری برقرار کرد . فرهاد جواب داد . گیلدا با هیجان گفت : سلام . خوبی ؟

فرهاد با دلخوری گفت : علیک سلام . چه عجب !

گیلدا لب هاش رو به هم فشرد و گفت : ببخشید ، متاسفم که بهت نگفتم اومدیم عمارت . می دونستم مخالفی واسه همون ...

فرهاد نالید : گیلدا من واقعا الان نمی تونم صحبت کنم . به محض اینکه بتونم میام رو خطت و در مورد این جریان هم بعد باهم حرف می زنیم !

گیلدا گفت : قطع نکن . یه مسئله ی مهمی هست که ...

با قطع شدن تماس از ادامه ی حرفش باز موند نگاه نا امیدی به بچه ها انداخت و لب زد : هامین یه سیگار بده .

هامین پاکت سیگار رو به‌سمتش پرتاب کرد و گیلدا رو هوا گرفتش و یک نخ ازش بیرون کشید و سمت در راه افتاد . ترانه گفت : چی شد گیلدا ؟ پس چرا نپرسیدی؟

گیلدا بی حوصله نالید : نمی تونست حرف بزنه . بعدا زنگ می زنه .

در رو باز کرد و از خونه خارج شد .

ترانه رو به هامین گفت : چرا گیلدا اینقدر ناراحته ؟

هامین شونه‌بالا انداخت و گفت : قطعا این اتفاقات خوشحال نمی کنه آدمو .

ترانه گفت : قبل اینام تو خودش بود .

هامین انگار تازه چیزی یادش‌اومده باشه گفت : یه مشکلاتی باروهام پیش اومده بینشون . خوب شد یادم انداختی . باید یه زنگ به اون مرتیکه بزنم .

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و راه افتاد سمت در .

کیوان پاهاش رو روی‌میز گذاشت و گفت : نکنه اون دیو مرده باشه ترانه ؟

ترانه‌نالید : وای خدا . یه لحظه از فکرم بیرون نمی ره .

کیوان به سمت ترانه چرخید و گفت : اگه اون بمیره ، دیبا دیگه هیچ وقت منو نمی بخشه .

بیرون ازخونه هامین گیلدا رو دید که لبه ی تراس رو به باغ ایستاده‌بود . وقتی بهش رسید که در حال پرتاب کردن ته سیگارش سمت باغ بود . کنارش ایستاد و گفت: خوبی؟

گیلدا به نشونه ی منفی سر تکون داد . هامین زمزمه کرد : فکر کنم وقتشه یه زنگ به روهام بزنم .

گیلدا با بغض گفت : به‌نظرم دیگه نیازی نیست بهش زنگ بزنی . این که خودش زنگ نزده فقط یه معنی داره هامین .

هامین با حرص صداش رو صاف کرد و خشن گفت : و یعنی باید دهن اون توله سگو سرویس کنم .

گیلدا بی صدا اشک ریخت و گفت : اصلا باورم نمیشه روهام بهم خیانت کرده باشه .

هامین نچ نچی کرد و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و سعی کرد با روهام تماس بگیره . روهام جواب نداد . هامین عصبانی تر شد و یک بار دیگه به روهام زنگ زد . روهام جواب داد : به سلام داش هامین . خوبی؟

هامین گفت : سلام ، تو بهتری!

روهام کمی مکث کرد و گفت : چقدر بهش گفتم من از این دهن لقی هاش بیزارم .

هامین خیلی جدی گفت : جدا ؟؟ منم چقدر بهت گفتم وای به حالت اگه گند بزنی و اشکشو دربیاری ؟

روهام با حرص گفت : توضیح می دم .

هامین با جدیت گفت : چرا تا الان توضیح ندادی بهش ؟

روهام نالید : چون باور نمی کرد .

هامین گفت : الان توضیح بده . می ذارم رو اسپیکر .

روهام کمی مکث کرد و با دودلی گفت : سلام گیلدا .

گیلدا که با حرص لب هاش رو به هم فشرده بود هیچی نگفت .

روهام ادامه داد : گیلدا متاسفم که این اتفاق افتاد . اما می خوام برات توضیح بدم و امیدوارم که درک کنی .

دوباره کمی مکث کرد و ادامه داد : اون شب جشن کارمند برتر بود و ما تا خرخره مست بودیم اون دختری که دیدی همکارم ژولیت بود . چون خیلی مست بود من همراه خودم آوردمش خونه . صبح که بیدار شد ازم خواست که اگه میشه از حمام استفاده کنه . وقتی تو زنگ زدی من سرویس بهداشتی بودم و اون جواب داده بود . بهم گفت که سعی کرده برات توضیح بده اما تو قطع کردی تماس رو .

گیلدا نگاه پر اشکش رو به هامین دوخت و چند قدم روی تراس برداشت و از هامین دور شد . صدای روهام اومد : گیلدا ، باورم می کنی ؟ بهت دروغ نگفتم . هرچی بود همین بود عزیزم .

هامین گفت : روهام نباید اون دختر رو می بردی خونه ت .

روهام نالید : می دونم . فقط شرایط اینجا با ایران یه کم متفاوته .

هامین با حرص از بین دندون های به هم چسبیده ش غرید : ساکت شو روهام ، واسه من از شر

ایط متفاوت نگو .

روهام نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت : گیلدا حرفامو شنید ؟

هامین فقط گفت : آره .

روهام با نگرانی گفت : حرفامو باور نکرد؟

هامین نگاهی به گیلدا انداخت که مستاصل قدم برمی داشت و گفت : خودت باهاش حرف بزن ، بعدا .

روهام گفت : تو که باور می‌کنی ، نه؟

هامین فقط با حرص گفت : گند زدی پسر .

صداش رو کمی پایین آورد و گفت : یه کم بهش زمان بده و بعد حتما شخصا باهاش صحبت کن .

روهام نفسی آسوده کشید و گفت : حتما داداش . هواشو داشته باش . مثه همیشه !

هامین بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد و سمت گیلدا راه افتاد کنارش ایستاد و گفت : خوبی تو گیلی؟

گیلدا سر تکون داد و گفت : بهتر می شم . مرسی .

بازوی هامین رو فشرد و سمت خونه راه افتاد . هامین گفت : گیلی؟

گیلدا سمتش چرخید و هامین پرسید : بذار باهات حرف بزنه .

گیلدا با بغض سر تکون داد و گفت : تمام مدت می دونستم امکان نداره بهم خیانت کنه . تو شرایطی که من هستم ، این که دوریم ، یه کم برام سخته حرفاشو باور کنم اونم بدون چون و چرا ولی من باورش کردم هامین ، روهام دروغ نمی گه . اگه جز این بود همین الان می گفت . مرسی که هوامو داشتی . نیاز داشتم یه کم بهش فکر کنم و بعد باهاش حرف بزنم . بریم تو .

هامین چند قدم برداشت و به گیلدا رسید و زیر لب گفت : این که روهام دروغ نمی گه تنها چیزیه که بهش ایمان دارم .

گیلدا لبخند زد و همراه هم به سمت خونه راه افتادن

وقتی صدای همهمه ی بچه ها قطع شد به آرومی از زیر پتو بیرون اومد و از اتاق خارج شد و سمت اتاق اصلی راه افتاد طوری قدم بر می داشت که انگار هیچ وزنی نداره . صدای خر و پف خشن کیوان فضای خونه رو پر کرده بود . با وسواس و هیجان نگاهی به اطراف کرد . گیلدا و ترانه روی دو تا کاناپه خواب بودن و کیوان و هامین روی زمین ، به آرومی سمتشون راه افتاد . هامین خواب سبکی داشت و دیبا بیشتر از همه نگران هامین بود

وقتی از کنارشون رد می شد حتی نفس‌نمی کشید جوری قدم بر می داشت که خودش هم شک می‌کرد داره به جلو حرکت می کنه تو یک حرکت سریع کلید رو از روی طاقچه برداشت و به سمت جلو حرکت کرد . جلوی در که رسید نفس حبس شده ش رو آروم آروم‌بیرون فرستاد و دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت با نهایت تمرکز و دقت دستگیره رو پایین کشید طوری که هیچ صدایی ایجاد نشد . لای در رو کمی باز کرد و به آرومی ازش

عبور کرد . در رو به همون سختی بست و تازه اون لحظه یک نفس راحت کشید که از هجوم اون هوای تازه به درون شش هاش به سرفه افتاد . سرفه رو تو گلوش خفه کرد و از ساختمون دور شد و سمت زیرزمین راهی شد باترس و هیجان عجیبی در زیرزمین رو باز کرد و اولین صدایی که تو گوشش پیچید صدای ناله ی دردناک عجیبی بود . با هیجان سمت راهروی بین قفسه ها راه افتاد و انتهای اون راهرو به واسطه ی نور کم چراغ باغ که از اون تک پنجره ی چرک و غبار آلود به زیرزمین می تابید جسم در هم پیچیده ی اون دیو رو تشخیص داد . با قدم های سست و لرزان به سمتش رفت و تا برق چشم های اون دیو رو دید برای لحظه ای از ترس همون جا ایستاد . دید که اون دیو از هیجان لرزید و سعی کرد به جایی چنگ بزنه . آروم گفت : هیس!! هیس!! نترس .

چند قدم به سمتش برداشت و تو نزدیک ترین فاصله ای که می تونست کنارش ایستاد . غرش ظریف اون دیو لرزه به تنش انداخت . خم شد و با دقت نگاهش کرد ، جسم‌پرمویی که می لرزید و رگه های‌خون از زیر موهای‌بلند سرش روی شونه هاش جریان گرفته

بود . با تردید دستش رو جلو برد و از حرکت ناگهانی اون موجود به عقب پرید . نفسش رو فوت کرد و گفت: نترس !!

برق نگاه خشمگین اون لرزه به تنش انداخت با بعغض از شرایط و وضعیتی که توش قرار داشت نالید : تو زبون منو می فهمی اصلا ؟

ناله ی خشن اون موجود ترغیبش کرد دوباره بهش نزدیک بشه زیر لب گفت : نترس ازم . می خوام کمکت کنم .

سویی شرتش رو از تنش بیرون کشید و زیر لب نالید : باید این خون هارو پاک کنم . اگه زخمی شدی باید زخمتو ببندم . نباید بمیری .

سویی شرتش رو سمت رگه های خون برد و با ترس روی پوست ضخیم اون دیو کشید و سعی کرد به ناله های دردناک اون دیو توجه نکنه . وقتی باریکه های خون رو از تن اون دیو پاک کرد متوجه خراش عمیقی تو گودی شونه ش‌شد . با تردید و طوری که سعی می‌کرد کوچکترین تماسی با اون دیو ترسناک نداشته باشه آستین های سویی شرت رو دور گردن قطور دیو بست . نفس هاش

از ترس تند شده بود . از گوشه ی چشم اون نگاه غریبه رو می دید و بهت نگاهش رو می تونست تشخیص بود . وقتی گره رو محکم کرد بدون لحظه ای درنگ چرخید و در همون حال گفت : باید خوب بشی .

همین که اومد قدم برداره بازوش از پشت کشیده شد هین کوتاه و آرومی از بین لب هاش بیرون پرید و نفهمید چطور بازوش رو از چنگ اون دیو بیرون کشید و از ترس با چند قدم فاصله از دیو به دیوار چسبید و مستاصل و پریشون با صدای لرزان نالید : چرا به من دست می زنی ؟؟

بعد در حالی که هنوز اون قسمت از پوستش نبض می زد گفت : تو حرف حالیت می شه ؟؟

در کمال تعجب دید که دیو به آرومی سر تکون داد . با هیجان گفت : می فهمی حرفامو ؟؟

و با چشم های گرد شده زل زد بهش و منتظر عکس العملش موند . دیو تکون ظریفی خورد و دیبا گفت : ببین ..

به خودش اشاره کرد و گفت: دیبا ... دی ... با .

دید که اون دیو با دقت بهش نگاه می کنه . برای همین با هیجان بیشتری گفت : اسم من دیبا ... دی ... با .

بعد بهش نگاه کرد و شمرده شمرده گفت : اسم تو چی ؟؟

دیو فقط نگاهش می کرد . دیبا کلافه گفت : نمی فهمی تو ! چی می گم من واسه خودم .

به سمت راهروی بین قفسه ها راه افتاد که صدای خشن عجیبی تو زیرزمین پیچید : بوشاسب .

چیزی ته دل دیبا به یکباره فرو ریخت ، احساس می کرد یک سطل آب یخ روی سرش ریخته شد لحظاتی همون جا که بود ایستاد و بعد با هیجان چرخید به سمت اون دیو و با صدایی که به شدت می لرزید سعی کرد چیزی بگه ، اما نتونست . باورش نمی شد اون صدا از اون دیو بوده باشه . تو تاریک و روشنی با دقت بهش نگاه کرد . حتی پلک نمی زد و درست همون لحظه در کمال تعجب دید که لب های اون دیو تکون خورد و دوباره صدای عجیبش تو زیرزمین پیچید : بوشاسب .

دیبا نفهمید چرا با عجله به سمت در زیرزمین دوید نفهمید چطور در رو قفل کرد و به سمت ساختمون راه افتاد جلوی در که رسید نفس نفس می زد ، تا قبل از این فقط صدای ناله ها و غرش های عجیب و غریب اون رو شنیده بود حتی یک درصد فکر نمی کرد اون بتونه حرف بزنه . تمام تلاشش رو کرد تا بتونه باهاش ارتباط برقرار کنه ولی تمام مدت مطمئن بود به جایی نمی رسه و حالا که اسمش رو از زبون خودش شنیده بود تمام بدنش می لرزید ، احساس غریبانه ای داشت ، یک دیو با چند صد سال سن تونسته بود باهاش حرف بزنه ، خیلی عجیب و ترسناک بود ، بغض عجیبی به گلوش چنگ زد و دیبا زیر اون نور کم حال مهتاب به دیوار تکیه زد و اجازه داد اشک هاش که از ترس و هیجان بود روی گونه هاش بریزن . دستش رو روی قلبش که تند تند می تپید فشرد و زیرلب نالید : خدای من !! می ترسم ازش .

دستش رو جلوی دهنش گرفت و هق هق شدید گریه هاش رو خفه کرد . کمی بعد با حال عجیبی به آرومی وارد خونه شد . کلید رو سرجاش گذاشت و به سمت اتاقش راه افتاد . قبل از اینکه از اتاق اصلی خارج بشه نگاهش رو عمیق و جستجوگر تو تاریکی اتاقش

چرخوند . می ترسید ، جرات نداشت حتی به اتاق بره تا پتوش رو برداره ، برای همین عقبگرد کرد و سمت گیلدا راه افتاد و خیلی نرم خودش رو کنار گیلدا جا کرد و گوشه ی پتوی گیلدا رو روی خودش کشید . گیلدا خواب آلود و گنگ ناله ای کرد و دیبا آروم گفت : هیسس ، منم ، می خوام پیش تو بخوابم .

گیلدا دستش رو روی شونه ی دیبا انداخت و نفس هاش منظم شد و دیبا سعی کرد بخوابه ، صدای عجیب و مرتعش اون دیو که حالا می دونست اسمش بوشاسبه بارها توی ذهنش تکرار شد ، از شدت ترس و هیجان اشک بی صدا روی گونه هاش چکید ، چهره ی ترسناک بوشاسب زیر پلک هاش دوید . از ترس بیشتر به گیلدا چسبید و سعی کرد بخوابه .

صبح با صدای بچه ها از خواب پرید ، روی کاناپه بود و کسل و بی حوصله بود به خاطر م خوابی شب گذشته چشم هاش رو به زور باز کرد . ترانه جلوی کاناپه روی زمین نشسته بود و مشغول هم زدن‌محتویات داخل لیوان با یک قاشق کوچولو بود . زیر لب غر زد : دم گوش من باید هم بزنی اون لامصبو ؟؟

ترانه به عقب چرخید و گفت : عع بیدار شدی ؟ صبح بخیر .

دیبا نیم خیز شد و غرید : صبح بخیر .

و نگاهش افتاد به هامین و کیوان که روی مبل های تک نشسته بودن . دستی تو موهای ژولیده ش کشید و گفت : شماها نمی خواین برین سر کار ؟

هامین گفت : چرا ، امروز اوضاع کلاسات چطوره ؟

دیبا خم شد و نگاهش افتاد به‌گیلدا که تو آشپزخونه بود و کلافه گفت : ظهر کلاس دارم .

هامین گفت : پس با من و گیلی بیا شرکت ظهر خودم می برمت دانشگاه .

دیبا نالید : مگه بیکارم ؟؟ خودم می رم .

ترانه گفت : صلاح نیست با وجود دیوه تنها بمونی تو خونه .

دیبا دست خودش نبود ، زمزمه کرد : بوشاسب !

ترانه متعجب گفت : چی گفتی ؟؟

دیبا پاهاش رو از لبه ی مبل آویزون کرد و گفت : هیچی ! در هرصورت من می مونم خونه . می خوام بخوابم . ازش که نمی ترسم .

کیوان با پوزخند گفت : کاملا مشخصه ، نصفه شب اومدی اینجا خوابیدی .

دیبا چپ چپ به کیوان نگاه کرد و رو به ترانه گفت : بهش بگو با من حرف نزنه .

کیوان گفت : چه بخوای چه نخوای مجبوری منو تحمل کنی .

دیبا با حرص گفت : نخیر اصلا هم مجبور نیستم .

هامین نچ نچی کرد و گفت : بسه بچه ها .

گیلدا با ماگ صورتی دیبا از آشپزخونه اومد و در حالی که سمت دیبا می گرفتش گفت : دیبا به اندازه ی کافی تو این جریان کارای خطرناک انجام دادی . ماجراجویی بسه . الان همه مون مجبوریم بریم سر کار و من اصلا اجازه نمی دپ تو تنها خونه بمونی . با ما میای . ظهر که همه برگشتیم میایم اینجا و تصمیم می گیریم با اون دیوه چیکار کنیم .

دیبا لب هاش رو به هم فشرد و با حرص نسکافه ش رو سر کشید و نگاهی به ساعتش کرد که هفت و نیم رو نشون می داد و غرید : لعنتیا من کم کم سه ساعت دیگه باید می خوابیدم .

سمت اتاقش رفت تا آماده بشه . هامین نگاهی به ترانه انداخت و گفت : پاشو حاضر شو سر راه برسونمت محل کارت .

ترانه بلند شد و کیوان گفت : چرا تو ؟ خودم می رسونمش .

ترانه سمت جالباسی راه افتاد و به گیلدا که همون جا مشغول اتو کردن مانتوش بود زیر لب گفت : این خودم گفتناشو دوست دارم .

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : ترانه بدم میاد از این کارت ، انگار همین یه پسر تو دنیاست به خدا .

ترانه با خنده گفت : تو خوبی بابا با اون شوهر عتیقه ت

.

گیلدا خندید و گفت : عتیقه ست واقعا . ساعتای ده زنگ می زنم شرکتتون جریان روهام رو واست تعریف می کنم .

ترانه مانتوش رو پوشید و گفت : ده و نیم بزن که این مرادی می ره بیرون از شرکت سیگار می کشه راحت باشم .

حدود ده دقیقه بعد همه شون از عمارت خارج شدن . تو راه دیبا روی صندلی عقب دراز کشیده بود و سرش تو گوشیش بود .
هامین از آینه وسط نگاهش کرد و گفت : دیبا ؟

دیبا بی حوصله گفت : ها ؟

هامین خیلی جدی گفت : به نظرت با این دیوه چی کار باید بکنیم ؟

دیبا با شنیدن اسم دیو سر جاش صاف نشست و گفت : هیچی . باید چی کارش کنیم ؟

هامین گفت : بچه ها می گن به پلیس زنگ بزنیم .

دیبا با حرص گفت : بچه ها غلط کردن . چرا باید به پلیس زنگ بزنیم ؟ اونا میکشنش .

گیلدا خیلی جدی گفت : دستت درد نکنه دیگه ، بچه ها غلط کردن؟ یکی از اون بچه ها من بودم . اصلا من این پیشنهاد رو دادم .

دیبا خودش رو بین دو تا صندلی جلو کشید و گفت : واقعا ؟ چون اصلا یه درصد هم فکر نمی کردم خواهرم اینقدر بزدل باشه .

گیلدا به سمت دیبا چرخید و گفت : من بزدل نیستم . من فقط نگرانم ، من نمی خوام اتفاقی واسمون بیفته ، من تو سنی نیستم که دنبال هیجان باشم .

دیبا غرید : اینقدر اینو نگو . من دنبال هیجان نیستم ولی اونقدر هم ترسو نیستم که نخوام خودم حلش کنم . تو اگه می ترسی بفرما بار و بندیلتو جمع کن برو خونه هامین . من نمی ذارم کسی به بوشاسب آسیب برسونه .

گیلدا و هامین همزمان با تعجب گفتن : چی ؟؟

دیبا نگاهش تو آینه به چشم های هامین افتاد سرش رو پایین انداخت و جریان دیشب رو تعریف کرد وقتی حرف هاش تموم‌شد هامین و گیلدا سکوت کردن . هامین سری تکون داد و گفت : دیبا ، اون به تو اعتماد کرده . اون داره باهات ارتباط برقرار می کنه . این خیلی خوبه . می تونیم بفهمیم اون چرا اینجاست . می تونیم از همه چی سر در بیاریم .

گیلدا معترض گفت : هامین ، من دارم می گم این قضیه خطرناکه اون وقت تو داری تشویقش می کنی که باهاش ارتباط برقرارکنه ؟

دیبا نچ نچی کرد و هامین گفت :خب تو بگو نظرت چیه گیلی ؟

گیلدا گفت : نمی دونم به خدا هامین . فقط این چیزای ماوراطبیعه زیادی خطرناکه . تا دیروز اصلا فکر نمی کردم این چیزا واقعیت داشته باشه و حالا نشستیم درموردش حرف می زنیم . اصلا نمی تونم درک کنم . هنوز تو مخیله م نمی گنجه به خدا .

هامین با محبت گفت : تو فقط ترسیدی قربونت بشم ، همه مون همین حس رو داریم . ولی باید این جریان رو حل کنیم .

گیلدا با صدای پر بغض نالید : من از برگشتن به اون خونه وحشت دارم .

هامین با محبت گفت : بیاین خونه من یه مدت ، فقط اینجوری بغض نکن .

دیبا با خشونت گفت : من هیچ جا نمیام ، گفته باشم .

هامین چپ چپ نگاهش کرد و دیبا گفت : چیه خب ؟ من اونو به امان خدا ول نمی کنم .

گیلدا سرش رو محکم فشردو گفت : وای دیبا ، دیبا از دست تو !

هامین گفت : می خواین ماها چند روز بیایم اونجا ؟

دیبا گفت : این پیشنهاد بهتریه !

گیلدا گفت : نمی شه هامین که شماها زندگی تونو ول کنین به خاطر ما ، تو مهمون داری . ترانه هزارتا درگیری داره کیوان همین طور .

هامین گفت : خب مهمونم هم میارم . اون دوتا هم اومدن ، اومدن . نیومدن من و آبان هستیم پیشتون .

دیبا با ذوق گفت : هامین عاشقتم . تو حرف نداری .

گیلدا نفسش رو با حرص فوت کرد بیرون و گفت : دیبا ببین چیکار می کنی .

دیبا مظلوم شد و گفت : من خواستم اون دیوه تو زیرزمین باشه ؟ من خواستم بریم عمارت زندگی کنیم ؟

گیلدا کلافه گفت : نه عزیزم . ولی الان وقت کنجکاوی کردن نیست ، عقل من بهم می گه حالا که اون کوفتی با اون همه عجیب غریب بودنش اونجاست باید دممون رو بذاریم رو کولمون بریم از اونجا کلاهمونم افتاد نریم برداریم . اون وقت تو ...

دیبا میون حرفش پرید و گفت : من تورو نمی دونم . ولی من از وقتی دیدمش نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم . نمی تونم ولش کنم که بمیره . من باید بفهمم اون چرا اونجاست . باید راز اون زیرزمین رو بفهمم .

هامین نیم نگاهی به گیلدای کلافه انداخت که مشغول بازی با گوشه ی شالش بود و گفت : دیبا ما بعد از کلاست میایم دنبالت ، یه چند روزی اونجاییم تا ببینیم چه میشه کرد .

گیلدا پوف بلندی کشید و گفت : خدای من . دارم از سردرد میمیرم . این چه کوفتی بود افتاد وسط زندگی مون .

هامین گفت : هرچی که هست منم نمی تونم بی خیالش بشم ، فعلا تو این جریان من با دیبا موافقم .

و نگاهش تو آینه به دیبا افتاد که تو سکوت براش سر تکون می داد و به نشونه ی تشکر کف دست هاش رو به هم می چسبوند . وقتی رسیدن شرکت دیبا سمت اتاق گیلدا راه افتاد و روی کاناپه ی گوشه ی اتاق ولو شد و با گوشیش مشغول شد . گیلدا پشت میز نشست و سیستمش رو روشن کرد و مشغول کار شد . درست چند دقیقه ی بعد کلافه و عصبی گفت : اگه یه هو نصفه شب بهمون حمله کنه و بخورمون چی ؟؟

دیبا چند ثانیه با تعجب به گیلدا نگاه کرد و پقی‌زد زیر خنده و گفت : چی گفتی تو ؟؟

گیلدا لبخندش رو پنهان کرد و دیبا گفت : وای گیلدا مردم از خنده ، بخورمون ؟؟

گیلدا با حرص گفت : مسخره بازی درنیار دیوونه .دارم جدی می گم . با اون هیکل گنده ای که اون داشت فکر کردی یه قفل جلوش رو می گیره ؟ اون اراده کنه می تونه درو بشکنه ، می تونه با دوتا مشت دیوارو خراب کنه . اگه بلایی سرمون بیاد چی ؟

دیبا دو کاناپه نیم خیز شد و گفت : گیلدا خواهش می کنم چرند نگو . اون با من حرف زد می فهمی یعنی چی ؟؟ وای گیلدا تو اصلا نمی دونی چه احساس عجیب غریبی بود که یه موجود زبون نفهم گنده بک اسمشو بهم گفت در حالی که فکر می کردم یه کلمه از حرفای منو نمی فهمه .

گیلدا دستش رو به پیشونیش زد و گفت : منم از همین می ترسم . چرا اصلا باید اون با تو حرف بزنه ؟

دیبا گوشیش رو جلوی گیلدا گرفت و گفت : ببین گیلدا من این روزا خیلی در مورد دیو تو اینترنت سرچ کردم . می دونستی دیو ها برخلاف چهره ی زشت و خشنی که دارن روحیه ی لطیفی دارن ؟

گیلدا با حرص گفت : خواهر من ، اونا افسانه ست اونا قصه ست . این واقعیته ، یه واقعیت وحشتناک .

دیبا پوزخندی زد و گفت : خودت داری می گی . قصه ست . این قصه ها از کجا اومده . اگه دیو واقعا نبود یه چیزی ولی حالا ما تو

زیرزمین خونه یه دیو داریم ، پس بقیه ی جریان این قصه هم واقعیه ، پس یعنی چیزی که در موردشون گفته شده هم واقعیه .

گیلدا نفسی عمیق کشید و گفت : باید با عمو حرف بزنم . باید هرچی می دونه رو با ماهم بگه دیبا .

دیبا سر تکون داد . گیلدا با بغض گفت : الان می فهمم چرا قصه هایی که بابا شبا قبل از خواب تعریف می کرد همه ش در مورد دیو بود . دیبا ؟ بابا اینا جریان این بوش ، بوش چی بود ؟ جریانشو می دونستن .

دیبا با لبخند گفت : بوشاسب!

گیلدا کلافه سر تکون داد و گفت : اینقدر با لذت اسمشو نگو .

دیبا خندید و گفت : تو نمی دونی چه احساس غریبیه یه دیو گنده ی زشت پشمالوی ترسناک باهات حرف بزنه ، بهت اجازه بده زخمشو ببندی . اونجوری با اون چشمای ترسناک وحشتناکش بهت زل بزنه . گیلدا . به خدا نمی تونم حس اون لحظه رو واست توصیف کنم ، فکر کن اینقدر ازش می ترسیدم اون لحظه و فقط دلم نمی خواست به خاطر آسیبی که بهش زدیم بلایی سرش بیاد .

اون وقت تو چشماش یه چیزی دیدم که جرات کردم زخمشو تمیز کنم . یه مظلومیت خاصی تو نگاهش بود . وای گیلدا الان دارم در موردش حرف می زنم کل بدنم می لرزه . موهای تنم سیخ شد .

گیلدا با نگرانی گفت : چون آسیب دیده بود کاریت نداشت ، اگه سالم بود یه بلایی سرت میاورد دیوونه ی خنگ . دیگه بهت اجازه نمی دم بری تو زیرزمین . ببین کی گفتم ؟

دیبا اخم کرد و گفت : گیلدا دست از مواظبت کردن از من بردار . توروخدا .

گیلدا غرید : فکرشمنکن . اگه فکر کردی باز قهر می کنی منم بی خیال میشم کور خوندی دیبا . این مسئله مسئله ای نیست که من کوتاه بیام . پای جونت در میونه و ...

دیبا غرید : بسه گیلدا ، نمی خوام باهات بحث کنم . خسته شدم از این خواهر بزرگ بازیات .

گیلدا نالید : منم نمی خوام دیگه باهات بحث کنم . این قضیه تموم شد همینی که من گفتم . می فهمی ؟؟

دیبا غرید : یادت باشه تو فقط خواهر منی . نه مامانمی نه بابامی نمی تونی واسم تکلیف تعیین کنی .

گیلدا با حرص گفت : می تونم !! تو این قضیه باید همون کاری که من می گم رو بکنی .

دیبا با چشم های به اشک نشسته غرید : تو هرکار دلت می خواد بکن . گفتم بار و بندیلتو جمع کن برو خونه هامین . هر کاری دوست داری بکن گیلدا . من خیلی جدی ام . من باید بفهمم راز بوشاسب رو .

گیلدا صداش رو بالا برد و گفت : نمی ذارم دیگه تنهایی کاری بکنی .

دیبا بلند شد و کیفش رو روی شونه ش انداخت و گفت : به تو هیچ ربطی نداره . خدافظ .

گیلدا از جا پرید و گفت : کجا می خوای بری تو ؟

دیبا با حرص گفت : به تو چه !

در رو باز کرد و با آبان رو به رو شد زیر لب سلامی گفت و با قدم های‌تند و سنگین سمت آسانسور راه افتاد . آبان متعجب نگاهی به گیلدا کرد و گ

فت : سلام چی شده ؟

گیلدا با بغض سر تکون داد و هیچی‌نگفت . روی صندلیش نشست و سرش رو بین دست هاش فشرد . آبان به سمتش اومد و گفت : باز بحث کردین باهم ؟ خوبی تو ؟

گیلدا با صدایی که می لرزید گفت : ما همه حرفامون تهش به بحث و دعوا ختم میشه .

آبان جلوی میز گیلدا ایستاد و با آرامش گفت : مگه بهت نگفتم سعی کن نسبت به کاراش حساسیت نشون ندی ؟

گیلدا سرش رو بلند کرد و تو چشم های آبان نگاه کرد و گفت : نگرانشم !

آبان با حرص گفت : بسه دیگه آخه ؟ چقدر نگرانی داری مگه ؟ اون دیگه بزرگ شده . یه دختر جوون عاقله . گیلدا به خدا داری هم خودتو عذاب می دی هم اونو.

گیلدا لب هاش رو به هم فشرد و گفت : اون یه احمق کله شقه . یه کاری دست خودش می ده آخرش .

آبان با لحن آروم و مهربونی گفت : بذار بده . بذار تجربه کنه . بذار قوی بشه.

اشک روی گونه های ملتهب گیلدا جریان گرفت و گفت : نمی خوام حتی یه آخ بگه ، نمی خوام حتی یه ذره غصه بخوره .

آبان تو چشم های نگران گیلدا نگاه کرد و گفت : زندگی همینه گیلدا ، نمی تونی خودتو بکشی تا اون رو از همه اتفاقات دور نگه داری .

گیلدا آب دهنش رو با صدا قورت داد و سر تکون داد . قلبا به حرف های آبان اعتقاد داشت ، اما نمی تونست جلوی این همه نگرانی رو بگیره . آبان برای اینکه حواس گیلدا رو پرت کنه گفت

: هامین خواست بیام شرکت گفت می خواین یه مسئله ی مهم رو بهم بگین ، جریان چیه ؟

گیلدا دوباره یاد دیو اسیر تو زیرزمین افتاد و آه از نهادش بلند شد . فقط گفت : یه کم بشین تا خودش بیاد تعریف کنه . من واقعا نمی تونم‌حتی بهش فکرکنم .

آبان با ملایمت گفت : دیشب هامین‌برنگشت ، خونه تون بود ؟

گیلدا سر تکون داد و گفت : ببخشید باید می‌گفتیم‌که بیای اونجا ، تو مثلا اومدی اینجا پیش هامین و من‌اونقدر درگیری و مشکل دارم که نمی ذارم با خیال راحت پیش هم باشین .

آبان لبخندی زد و گفت : من که مهمون نیستم ، چند روزه هم نیومدم که نگرانم باشین ، حالا حالاها هستم . کارام به مشکل خورده و فکر کنم یه دو سه ماهی اینجا موندنی باشم .

گیلدا سر تکون داد و گوشیش رو برداشت وگفت : زنگ می زنم‌هامین بیاد اینجا .

دیبا در حالی که سعی در کنترل اشک هاش داشت تو پیاده رو قدم‌می زد . شماره ی ماری رو گرفت و بعد از چند بوق صدای ماری توگوشش پیچید : سلام ، به به چه سحرخیز شدی .

دیبا کلافه گفت : خوبی ماری ؟ کجایی ؟

ماری مکث کرد و گفت : من که خوبم ، تو چرا خوب نیستی ؟

دیبا بی حوصله گفت : کجایی ؟ می تونی‌زودتر بیای دانشگاه ؟

ماری نچ نچی کرد و گفت : با مامانم اومدم خرید ، فکر نکنم‌بتونم‌زودتر از همون دوازده برسم دانشگاه . نمی خوای بگی چی شده ؟

دیبا فقطگفت : دیدمت می گم . خدافظ .

گوشیش رو تو جیبش گذاشت و روی نیمکت پیاده رو نشست و نگاهش روی آدم هایی که با عجله از جلوش رد می شدن میخ شد . ساعت مچی بند باریک مشکیش ساعت نه رو نشون می داد و این یعنی این سه ساعت تا شروع کلاسش مونده بود . نمی دونست چی کار کنه . نمی تونست برگرده خونه چون راهش دور می شد و به محض اینکه می رسید دوباره باید راه میفتاد تا ساعت دوازده برسه

کلاس . گوشیش که زنگ خورد با ذوق عجیبی گوشیش رو به هوای اینکه ماری باشه از جیبش بیرون کشید . اما شماره ی هامین بود . با اکراه جواب داد : بله ؟

هامین عصبانی و بی مقدمه گفت : کجایی تو ؟

دیبا گفت : بیرونم .

هامین غرید : دو دقیقه نمی شه تنهاتون گذاشت نه ؟ من‌یکی اگه دیگه بذارم شما دوتا یه کلمه باهم حرف‌بزنین ، بسه دیگه . هی‌کوتاه میام هی راه میام باهاتون انگار نه انگار . پاشو بیا شرکت .

دیبا فقط گفت : نمیام .

هامین غرید : بیجا می کنی نمیای ، تا ده دقیقه دیگه اینجا نباشی من می دونم و تو .

دیبااز تین حشونت هامین می ترسید ، هامین هیچ وقت عصبانی‌نمی شد اما وقتی می شد واقعا ترسناک می شد برای همین با تته پته گفت : من نزدیک دانشگاهم ، دارم می رم کتابخونه . بعد کلاسم بیا دنبالم لطفا .

هامین سکوت کرد و دیبا بعد از یک مکث طولانی خیلی آروم گفت : معذرت می‌خوام .

هامین فقطگفت : مواظب خودت باش . ساعت دو دم دانشگاتم .

تماس که قطع‌شد دیبا کلافه سرش رو پایین انداخت و به کفش های آل استار سورمه ایش دوخت تو یک تصمیم ناگهانی از رو نیمکت بلند شد و سمت خیابون راه افتاد ، دستش رو برای اولین تاکسی تکون داد و به محض متوقف شدنش در رو باز کرد و داخل ماشین نشست و همزمان گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و یک پیام برای سام فرستاد : می رم کیوسک یه قهوه ای چیزی بخورم ، خواستم در جریان باشی تا برات سو تفاهم پیش نیاد .

وقتی جلوی در کافه کیوسک از تاکسی خارج شد گوشیش رو نگاه کرد یک پیام از سام داشت : می خوای منم بیام ؟

پوفی کشید و تایپ کرد : نه! اگه می خواستم می گفتم .

وارد کیوسک که شد نگاهی به اطراف انداخت ، دو سه تا میز پر بود و دختر پسرهای جوون با هم مشغول حرف زدن و قهوه خوردن بودن . نگاهش رو سمت

بار انداخت و همون لحظه با رامین رو به رو شد که با هیجان می گفت : سلام دیبا ، این طرفا ؟

دیبا لبخند ریزی زد و گفت : سلام ، دیگه دیگه !

رامین دستش رو پشت دیبا گذاشت و گفت : بیا بشین . خوش اومدی .

و دیبا رو سمت میز همیشگی هدایت کرد . دیبا صندلی رو عقب کشید و نشست . رامین گفت : موکا بزنم واست ؟

دیبا لبخند زد و گفت : مثل همیشه ، ولی به دیوید بگو بزنه . خودت بشین اینجا .

ابروهای رامین بالا پرید ، صندلی کناری دیبا رو عقب کشید و نشست و گفت : خب چه خبرا دیگه ؟؟ خوشحالم کردی اومدی ، یعنی دیگه انتظار نداشتم این طرفا ببینمت .

دیبا با شیطنت گفت : خب دوستمی دیگه ، چرا نباید میومدم ؟

رامین پوزخندی زد و گفت : بله بله می دونم ، نیاز به این همه تاکید نیست .

همون لحظه اشاره ای به دیوید کرد و سفارش یک موکا و یکی دبل اسپرسو کرد و بعد رو کرد به دیبا که مشغول کار با گوشیش بود و گفت : با سام چطورین ؟

دیبا سرش رو بلند کرد و گفت : فعلا تو همون وضعیم ، خوب می شیم . زمان می بره !

رامین سر تکون داد . دیبا دستش رو زیر چونه ش زد و گفت : یادت میاد یه بار که با سام قهر بودم بهم پیشنهاد دادی برم پیش یه فالگیر که می شناختی ؟

رامین متعجب گفت : و یادمه گفتی به این چیزا اعتقاد نداری و کلی باهام دعوا کردی ، در ضمن اون فقط یه فالگیر نیست .

دیبا کنجکاو گفت : گفتی موکل داره نه ؟

رامین فقط سر تکون داد و دیبا با هیجان گفت : یعنی می تونه بهم بگه آینده م چی می شه ؟

رامین دقیق تو چشم های دیبا نگاه کرد و گفت : چی تو سرت داری تو ؟ بی خیال این چیزا باش ، من اون دفعه هم باهات شوخی کردم ، یادته که بعدش گفتم !

دیبا پوفی کرد و گفت : شماره شو بده !

رامین نچی کرد و گفت : اصلا !

دیبا با حرص گفت : یعنی چی ؟!

رامین نگاهی به دیوید کرد که دو فنجون رو روی میز می ذاشت منتظر شد بره و بعد که رفت اشاره ای به دیبا کرد و گفت : وقتی یه این چیزا اعتقاد نداری سمتش نرو !

دیبا فقط گفت : دیگه دارم .

رامین یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت : دیگه ؟؟

دیبا پوزخند زد و گفت : آره ، می دی شماره شو یا نه ؟!

رامین گفت : ببین دیبا من که نمی خوام ...

دیبا وسط حرفش پرید و گفت : می دی یا نه ؟

رامین فقط گفت : نه !

دیبا با عصبانیت بلند شد و کوله ش رو از روی صندلی کناری برداشت و سمت در کافه راه افتاد . رامین متعجب رفتنش رو نگاه کرد . وقتی دیبا از کافه خارج شد بلند شد و سمت در راه افتاد پایین پله ها به دیبا رسید و گفت : کجا میری تو ؟

دیبا فقط گفت : به تو ربطی نداره .

رامین بازوش رو کشید و گفت : صبر کن بت می گم !

دیبا سمتش چرخید و گفت : به من دست نزن .

رامین دستاش رو بالا برد و گفت : اوکی ، باشه ! آدم باش ، شماره شو می دم . بزن تو گوشیت .

دیبا گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و شماره ای که رامین گفت رو تو گوشیش زد . بعد نگاهی به رامین کرد و گفت : می دونی من از چی متنفرم ؟ از اینکه همه می خوان مواظبم باشن . ببین منو ! من بزرگ شدم دیگه . چرا هیشکی نمی بینه ؟

رامین فقط گفت : من نمی خواستم تو دردسر بیفتی ، دنبال این چیزا رفتن عواقب خوبی نداره .

دیبا گفت : خب این به خودممربوطه !

رامین نالید : خواستی بری پیشش به خودم بگو ، بات میام .

دیبا گفت : فکر نکنم این کارو بکنم .

رامین گفت : جواب شماره ی ناشناس نمی ده . مجبوری این کارو بکنی . اگه نمیای تو خدافظ .

سمت کافه راه افتاد که با صدای دیبا متوقف شد : می خوام امروز برم پیشش ، می تونی الان باهام بیای ؟

رامین متعجب سمت دیبا چرخید و گفت : همین الان ؟؟

دیبا نگاهی به ساعت مچی بند باریک مشکیش انداخت و گفت : آره ، همین الان . چون دوازده کلاس دارم و باید دانشگاه باشم .

رامین گفت : اوکی ، ببینم چی کار می کنم . به دیوید بسپرم میام . تا اون موقع بیا موکاتو بخور .

دیبا با نگرانی نگاهی گذرا بهرامین انداخت و گفت : نه ، برو زود بیا .

رامین داخل کافه رفت و بعد از دو دقیقه برگشت و به دیبا گفت : ماشین یه کم جلوتره .

باهم سمت ماشین راه افتادن . تو راه رامین تماسی گرفت و بعد از اینکه تماسش تموم شد گفت : ببین دیبا ، این آنابه این راحتیا به کسی وقت نمی ده حداقل یکی دو هفته طول می کشه ولی چون منو می شناسه اوکی شد ، حالا محض کنجکاوی می تونم بپرسم چی شده که می‌خوای پیش یه همچین کسی بری ؟

دیبا که حسابی تو فکر بود و اصلا متوجه سوال رامین نشده بود گفت : پول می گیره ازم ؟ میشه بگی چقدر؟

رامین متعجب گفت : نمی دونم ، تو آشنای منی فکر نمی کنم این کارو بکنه .

دیبا گفت : حدودش رو می دونی ؟

رامین متفکر گفت : چه می دونم حتما صد تومنی بشه .

دیبا سر تکون داد و یک پیام به گیلدا داد : پولم تموم شده . واسم دویست تومن بریز . همین الان .

بعد به‌سمت‌رامین چرخید و گفت : چه‌جور آدمیه این ؟

رامین متفکرانه لب هاش رو به هم فشرد و گفت : کلا شخصیت عجیبی داره . باید ببینیش .

کمی بعد رامین ماشین رو تو کوچه ی خلوت و باریکی پارک کرد و گفت : همین‌جاست .

باهم از ماشین خارج شدن . دیبا در حین اینکه منتظر بود رامین زنگ رو بزنه پیامی که براش اومده بود رو چک کرد که از طرف گیلدا بود : دو سه روز پیش واست پول ریختم که ! معلوم هست چیکار می کنی تو ؟ زدم به کارتت ولی بعدا باید توضیح بدی .

دیبا با حرص گوشی رو تو جیب کوله ش انداخت و همراه رامین وارد خونه ای شد که درش بازشده بود ، از راه پله ی باریک بالا رفتن و طبقه ی اول جلوی در ایستادن . رامین چند تقه به در زد و در باز شد . دیبا نگاهش روی دختر جوون و لاغری که موهای بلندش رو دردلاک بافته بود و یک هدبند رنگی داشت میخ شد . یک تی شرت گشاد مشکی به تن داشت با یک شلوار که فاقش تا

زانوهاش می رسید و مچ هاش گت بود ، روی ساعدش و انگشت های دستش چندتا تتو داشت و دور مچ های باریک دست هاش پر بود از دستبند های مهره چوبی ، کلی با تصور ذهنی دیبا فرق داشت ، برای همین دیبا همون طور بی حرکت مونده بود . آنا با خوشرویی سلام کرد و دست رامین رو فشرد و گفت : چه عجب !

رامین لبخندی زد و دستش رو پشت دیبا گذاشت و گفت : این دوستم دیباست .

دیبا سلام کرد و آنا دستش رو سمت دیبا دراز کرد ، باهم دست دادن و آنا از چهارچوب در کنار رفت و گفت : بیاین تو .

دیبا پشت سر رامین و به تبعیت از اون با کفش وارد خونه شد . آنا اون هارو سمت راست خونه برد و ازشون خواست روی مبل ها بشینن و به سمت آشپزخونه ی کوچیک خونه ش راه افتاد ، با صدای بلندی گفت : رامین تو که قهوه نمی خوری نه ؟

رامین خندید و گفت : چرا اتفاقا .

آنا سری تکون داد و گفت : خسته نشدی از قهوه ؟ می تونم واست چای ماسالا بیارم . یه کم تنوع بده به خودت .

رامین سری تکون داد و نگاهی به دیبا که مثل یک دختربچه ی مظلوم با کمترین فاصله ای که امکان داشت کنارش نشسته بود انداخت .

آنا گفت : دیبا جون تو چی می خوری ؟

دیبا فقط گفت : همون چای ماسالا .

آنا مشغول شد و دیبا نگاهی به اطراف انداخت . دیوار رو به رویی خونه با آجرهای سه سانت قرمز پر شده بود و این از نظر دیبا خیلی قشنگ بود ، کف خونه با سنگ خاکستری تیره فرش شده بود و یک قالیچه ی کوچیک قرمز تنها فرش خونه بود که زیر پاشون بود . اطراف خونه تزئینات عجیبی به چشمش خورد ، از مجسمه های چوبی آفریقایی گرفته تا دریم کچر و ظروف چوبی و انواع شمع ، چند تا تابلوی آبستره هم به دیوار های ساده رنگ و زیبایی خاصی داده بود . دیبا متعجب نگاهی به رامین انداخت و

گفت : مطمئنی این کاره ست ؟ خونه ش شبیه خونه ی هنرمنداست . مثه نقاشا یا ...

رامین آروم زیر گوشش گفت : آره ، خب نقاشم هست .

دیبا متفکر سر تکون داد و گفت : یه کم عجیب غریب نیست ؟؟

رامین با شیطنت گفت : صداتو می شنوه ها .

دیبا با ترس نیم نگاهی به آنا انداخت که مشغول ریختن چای تو فنجون ها بود و آروم گفت : وای ، واقعا ؟؟

رامین خندید و گفت : شوخی کردم بابا ، حالا تو چرا چسبیدی به من ؟ می ترسی ؟

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و بعد صادقانه گفت : آره . یه کم ! خیلی عجیب غریبه!

رامین با محبت گفت : نگران نباش من پیشتم !

دیبا لبخند زد . آنا با یک سینی کوچک اومد و روی میز گذاشتش و رو به روی بچه ها نشست و نگاهی به دیبا انداخت و گفت : خب عزیزم ، خوبی ؟

دیبا فقط سر تکون داد و آنا با شیطنت تو چشم هاش نگاه کرد وگفت : از چی می ترسی ؟

دیبا فقط گفت : نمی ترسم !

آنا لبخندی زد و گفت : خب بگو ببینم واسه مشکلاتت با خواهرت اینجایی یا به خاطر سام ؟؟

دیبا با

چشم های گرد شده تو چشم های آنا نگاه کرد و لب زد : اینارو رامین بهت گفته ؟؟

آنا خنده ای کرد و گفت : نه! وُلهان همین الان بهم گفت .

دیبا شوک زده نگاهی به اطراف کرد و ناخودآگاه دست رامین رو چنگ زد . آنا لبخندی زد و گفت : چیزی واسه ترسیدن وجود نداره عزیز دلم . چایت رو بخور بعد در موردش حرف می زنیم .

رامین خم شد و با دست آزادش یک فنجون جلوی دیبا گذاشت ، دست چپش با شدت تو دست دیبا فشرده می شد آروم گفت : دیبا ، عزیزم نترس !

دیبا سر تکون داد ، اما دست رامین رو رها نکرد ، خودش هم نمی دونست چرا اینقدر می ترسه ، اون با بوشاسب رو به رو شده بود زخمش رو تمیز کرده بود و بسته بود باهاش حرف زده بود و قاعدتا نباید الان می ترسید اما دست خودش نبود .

آنا اشاره ای به رامین کرد و گفت : تا دیبا جون چای می خوره از خودت بگو ، سر نمی زنی به ما ؟

رامین خیلی سنگین سری تکون داد و گفت : توام خیلی وقته نیومدی کیوسک .

آنا پوزخندی زد و گفت : دیگه وقتی تو نمیای منم نمیام .

اشاره ای به دیبا کرد و گفت : مگه اینکه کاری چیزی پیش بیاد تا بیای .

رامین سر تکون داد و گفت : آره دیگه ، باز در همین حد یادت می کنیم ما .

آنا سری تکون داد و خم شد و با فندک صورتی خوشگلی عود مثلثی روی میز رو روشن کرد . دیبا جرعه ای چای نوشید و زود گفت : من آماده ام .

آنا زیرچشمی نگاهش کرد و گفت : باشه عزیزم . من الان میام .

بلند شد و داشت به سمت اتاق می رفت که لحظه ای ایستاد و به سمت رامین چرخید و گفت : تو بهتره تنهامون بذاری .

رامین سر تکون داد . وقتی آنا از حال خارج شد دیبا سمت رامین چرخید و گفت : از کجا میشناسیش ؟

رامین زیر لب گفت : دوستمه .

دیبا موشکافانه نگاهش کرد و گفت : دوست دختر ؟

رامین متعجب نگاهش کرد و گفت : من الان دوست دختر دارم آخه ؟

دیبا گفت : منظورم اینه که دوست دختر سابقت بوده ؟

رامین نگاهش افتاد به آنا که با دست پر از اتاق به سمتشون میومد و آروم گفت : آره .

آنا وسایلی که تو دستش بود رو روی میز گذاشت و رو به رامین گفت : تو برو تو اتاق . واست زیرسیگاری هم گذاشتم . می تونی سیگار بکشی حوصله ت سر نره .

رامین بلند شد و به آرومی دستش رو از دست دیبا بیرون کشید و سمت اتاق راه افتاد . آنا زیرچشمی نگاهی به در اتاق که پشت سر رامین بسته شد انداخت و گفت : خب از کجا شروع کنیم ؟

دیبا نفسش رو بیرون فوت کرد و گفت : راستش من نمی دونم چی بگم .

آنا گفت : می خوای از زندگیت بگم و تو اگه سوالی داشتی بپرسی؟

دیبا سر تکون داد و آنا گفت : در مورد اوضاعت با خواهرت بهت بگم که تو دائما احساس می کنی تحت کنترلش هستی و بهت آزادی عمل نمی ده ، دقیقا همین طوره رفتارش باهات اما نیتش سرکوب کردن تو نیست اون فقط نگرانته ، در مورد رابطه ی عشقیت باید بگم من پسری که تو زندگیت می بینم رو مردی فوق احساسی و عاشق می بینم ، اونقدر پر قدرت نیست که بتونه زندگی بدون هیچ

مشکلی برات بسازه اما اونقدر عاشقت هست که از لحاظ احساسی چیزی برات کم نذاره یه رقیب عشقی براش می بینم ، یه پسری که در حد خودش تورو دوستت داره . تو کنجکاوی ، ولهان بهم می گه کنجکاویت فقط برای اینه که به بقیه ثابت کنی بزرگ شدی . دنبال کنجکاویت نرو دختر . اتفاقات خوبی منتظرت نیستن ، سیاهی و درگیری و بدبختیه .

آنا لحظاتی سکوت کرد و لب زد : ولهان می پرسه این چیه تو زندگیت ؟

دیبا به خودش لرزید و گفت : چی چیه ؟

آنا به جلو خم شد و گفت : دیبا جون ، ازش دوری کن ، جز بدبختی چیزی برات نداره .

لبهای دیبا می لرزید زمرمه کرد : از چی ؟

آنا تو چشم هاش زل زد و گفت : اون مرد غول پیکر .

دیبا نگاهی به اطراف کرد خودش رو به ندونستن زد و متعجب گفت : مرد غول پیکر ؟؟

آنا دقیق تو چشم های دیبانگاه کرد و گفت : ولهان می گه فقط ازش دوری کن و گول این که تا حالا بلایی سرت نیاورده رو نخور . ببین دیبا یه چیزی مثل طلسم مثل یک سیاهی برات می بینه در کنارش .

دیبا لب زد : اون ...اون ... نمی دونم چیه آنا جون ولی احساس می‌کنم باید بهش کمک کنم .

چشم‌های آنا از تعجب گرد شد و گفت : می فهمی چی دارم بهت می گم ؟ هر مسیری به اون می رسه رو قطع کن ازش دور شو و دیگه هیچ‌وقت سمتش‌نرو . ولهان فقط برات خطر می بینه دیبا سیاهی و بدبختی . ازش بگذر و زندگی ت رو بکن .

دیبا با ترس گفت : تمام اینارو ولهان بهت می گه ؟

آنا سر تکون داد و دیبا گفت : اون یه جنه ؟؟

آنا آروم گفت: آره .

دیبا سری تکون داد و گفت : می خواستمبه اون کمک کنم و می خواستم بدونم چه خطراتی برام داره .

آنا گفت : اگه نظر منو بخوای دیگه حتی اسمش رو هم نیار .

دیبا با ترس و دلهره سر تکون داد و آنا گفت : هر سوال دیگه ای داری بپرس .

دیبا لب زد : نه ممنون . می تونیم دیگه تمومش کنیم ؟

آنا آروم گفت : آره عزیزم اگه دیگه سوالی نداری .

دیبا گفت : نه ، دیگه ندارم .

آنا نگاهی به لوازمی که روی میز گذاشته بود انداخت و گفت : انگار به اینا نیازی نداشتیم .

بلند شد تا سمت اتاق بره و رامین رو صدا کنه که دیبا گفت : آنا جون ؟ می شه شماره ی منو داشته باشی که اگه کاری باهات داشتمجوابم رو بدی ؟

آنا سر تکون داد و گفت : البته ، از رامین می گیرم .

دیبا ادامه داد : و این که میشه بگی هزینه ی این کار چقدر شد ؟

آنا معجب سمتش چرخید و گفت : من کاری واست نکردم که بخوام هزینه بگیرم عزیزم .

دیبا سر تکون داد و با نگرانی نگاهی به اطراف کرد . به طرز عجیبی احساس ترس و وحشت می کرد ، وقتی رامین و آنا برگشتن . از روی مبل بلند شد . آنا گفت : کجا می رین ؟ بمونین .

دیبا نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت : من کلاس دارم . باید بریم . مرسی .

آنا لبخندی زد و گفت : باشه عزیرم . اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن .

دیبا سر تکون داد . هرسه به سمت در راه افتادن . رامین نگاهی به آنا کرد و گفت : مرسی آنا .

آنا لبخندی تلخ زد و گفت : بازم از این کارا بکن .

بعد جلو اومد و زیر گوش دیبا زمزمه کرد : حرفام یادت نره عزیزم . مواظب خودت باش از اون دوری کن .

دیبا فقط سر تکون داد و همراه رامین از اون خونه خارج شد . وقتی توی ماشین نشستن دیبا نفس عمیقی کشید و گفت : چقدر هوای اون خونه سنگین بود .

رامین زیر لب گفت : دقیقا . کارت انجام شد ؟

دیبا مستاصل سر تکون داد و گفت : نمی دونم رامین . به نظرت اون جن همه چی رو می دونه ؟

رامین گفت : نمی دونم دیبا . من از این چیزا سر درنمیارم و هیچ علاقه ای هم بهش ندارم .

دیبا کنجکاو نگاهش کرد و گفت : پس چه جوری با همچین کسی آشنا شدی ؟ چه جوری باهاش بودی؟

رامین گفت : آشنایی مون جریان داره ، من این مسائل رو تا مدت ها وقتی دوست بودیم نمی دونستم .

دیبا گفت : پس وقتی فهمیدی باهم تموم کردین ؟

رامین بی حوصله نگاهی به دیبا کرد و گفت : بی خیال فضول خانوم .

دیبا با کنجکاوی گفت : بگو دیگه رامین .

رامین نالید : ولم کن دیبا . حوصله شو ندارم .

دیبا مصرانه گفت : خب بگو دیگه چقدر بدجنسی .

رامین دنده عوض کرد و گفت : برم سمت دانشگاه ؟

دیبا گفت : نه برو کیوسک خودم از اونجا می رم .

رامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : لازم نکرده . خودم می برمت .

دیبا صدای موزیک رو کم کرد و گفت : خب حالا بگو .

رامین معترض گفت : پیله کردیا .

دیبا با شیطنت گفت : اوهوم .

رامین نیم نگاهی به اون دختر ریزه میزه ی شیطون انداخت و گفت : می دونی رابطه ی ما یه کم عجیب غریب بود . من از وجود ولهان تو زندگی آنا خبر نداشتم و اون تمام مدت توسطولهان آمار زندگی شخصی منو در میاورد می دونی دیبا ؟؟ من بهش دروغ نمی گفتم ولی بعضی‌چیزا حریم شخصی خود آدمه و دوست

نداری طرف مقابل بدونه . بعضی وقتا چیزایی رو بهم می گفت که من تعجب می کردم از کجا فهمیده . این خیلی اذیتم می کرد خیلی دوستش داشتم دیبا و فکر می‌کردم بهم اعتماد نداره که اینقدر از هرجایی آمار منو می گیره بعد از یه مدت اونقدر پیگیرش شدم تا اینکه بهم گفت موکل داره . من خیلی شوکه شدم حتی ترسیدم دیبا . از کسی که عاشقش بودم ترسیدم . یه حس عجیب غریبی بهش پیدا کردم . اما با این وجود رابطه مون رو نگه داشتم و فقط ازش خواستم اینقدر تو زندگی شخصی و حریم خصوصیم سرک نکشه . آنا بهم قول داد . اما سر قولش نموند . درسته چیزی نمی گفت بهم که مثلا چرا فلان کار رو کردی و اینا اما این که می دونست من تمام مدت چی کار می کنم اذیتش می کرد .

دیبا متفکرانه گفت : مگه چی کار می کردی ؟

رامین نفسش رو فوت کرد و گفت : ببین من نه بهش خیانت می کردم نه هیچی ، ولی مثلا اگه با مامانم بحث می کردم می فهمید اگه شاکی بودم اگه زیاد سیگار می کشی

دم اگه با بابام بحثم می شد از خونه می زدم بیرون یا هرچی . می فهمید و تو ذهنش شروع می کرد به قضاوت کردنم . می دونی دیبا آدما به نظر من یه چیزین متشکل از یه سری رفتارا و کارا که انجام می دن . هیچ کس حتی دقیقا نمی فهمه که خودش چطور آدمیه . با هرکس یه طور رفتار می کنه . من شاید یه جا عصبانی باشم با مامانم بحث کنم . اون لحظه حق رو به خودم می دم اما یکی که از بیرون میبینه قضاوتت می‌کنه . شاید حق با تو نباشه ولی اون بحث ها و دعواها هم دلیل نمی شه تو مطلقا آدم بدی باشی یا خوب . هر آدمی یه سری راز ها داره یه سری اشتباه ها داره حتی یه سری خاطرات که نمی خواد طرف مقابلش اونارو بدونه ، دونستن اون چیزا فقط باعث میشه از هم دور بشن دیبا . آنا هم نتونست طاقت بیاره . نتونست منو اون همه رازهای پنهان زندگی مو بدونه و باز هم کنارم بمونه . ازم خواست که رابطه مون رو تموم کنیم با هم .

دیبا آروم گفت : متاسفم ، فکر کنم خیلی اذیت شدی .

رامین نیم نگاهی به دیبا انداخت و گفت : آره ، ما همه جوره با هم خوب بودیم ، تفاهم داشتیم ، عاشق هم بودیم و هیچ وقت فکر نمی کردم پایانمون اون باشه .

دیبا گفت : پس آنا همونی بود که بعد از اون نتونستی با هیچ کس دیگه ای باشی ؟

رامین سر تکون داد و گفت : اوهوم ، خب رسیدیم .

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و به سمت دیبا چرخید و گفت : امیدوارم تونسته باشم کمکت کنم ، اما چیزی که ازت می خوام اینه که از این چیزا دور بمونی دیبا ، زندگی تو بکن همین جور عادی و نرمال ، این چیزا ...

نفسی عمیق کشید ، دیبا آروم زمرمه کرد : کمکم کردی واقعا ، ازت ممنونم رامینِ مهربونم .

رامین لبخند زد و دیبا گفت : ولی می دونی چیه ؟ فعلا نمی تونم دور بمونم از این مسائل ، یه کارایی دارم که باید انجام بدم .

رامین زمزمه کرد : اگه بپرسم اون کارا چیه قطعا نمی گی بهم نه ؟

دیبا سر تکون داد و گفت : نمی تونم بگم . ببخشید . مرسی منو رسوندی . مواظب خودت باش .

دستش روی دستگیره ی در بود که صدای رامین تو گوشش پیچید : بازم می بینمت ؟

دیبا به سمتش چرخید و تو چشم هاش نگاه کرد بعد از یک مکث طولانی لب زد : خدافظ .

گیلدا در حالی که نگاهش روی مانیتور قفل شده بود کلافه دستی تو موهاش کشید و یک بار دیگه سعی کرد با روهام تماس بگیره اما مثل دو بار گذشته در نیم ساعت گذشته روهام تماسش رو جواب نداد . گیلدا با حرص لب هاش رو روی هم فشرد و به این فکر کرد که صبح هم تماسش بی جواب موند . کم کم داشت نگرانش می شد . سعی کرد حواس خودش رو از اون نگرانی و دلشوره پرت کنه . دستش رو روی موس گذاشت و سعی کرد طرحی رو که مشغول کار کردن روش بود رو تکمیل کنه . اما درست چند ثانیه بعد کلافه و عصبی از روی صندلی بلند شد و سمت پنجره ی

بزرگ اتاقش چرخید و زل زد به منظره ی پشت پنجره به ماشین ها و آدمایی که تو شهر زیر پاش در حال حرکت بودن . بغض کرده بود و آروم نمی گرفت از یک طرف مسائل مربوط به بوشاسب و دیبا و از طرفی دیگه این جواب ندادن های روهام ذهنش رو به هم ریخته بود . خیلی اتفاقی خاطره ی یک روز که‌ازش تقریبا دو سال می گذشت از ذهنش‌گذشت روزی که با ذوق و هیجان به خونه ی هامین رفت ، وقتی هامین در رو باز کرد گیلدا با جیغ جیغ گفت : سورپرایز .

هامین متعجب و با خنده گفت : چی شده ؟ تو راه پله داد نزن دختر . بیا تو .

گیلدا نگاه غمگینی به هامین انداخت و نگاهی به کیک توی دستش انداخت که خودش پخته بود و گفت : بیشعور بی ذوق تولدته . می خواستم سورپرایزت کنم .

هامین لبخند زد و گفت : ای جونم . بیا اینجا ببینمت.

با ملایمت طوری که به کیک توی دست گیلدا آسیبی وارد بشه بغلش کرد و گفت : قربونت بشم من . مرسی .

گیلدا لب هاش رو جمع کرد و گفت : خیلی خوشحال نشدی نه ؟

هامین لبخندی زد و گفت : چرا . فقط خودت می دونی که تولدم منو خوشحال نمی کنه این که سنم بیشتر بشه برام زیاد جالب نیست . اما این که ببینم کسی تولد منو یادشه واقعا برام با ارزشه .

گیلدا با ذوق گفت : جون من خوشحال شدی ؟

هامین با لبخند سر تکون داد و اشاره کرد گیلدا دنبالش سمت حال بیاد .

گیلدا در حالی که کیک رو دستش می داد خم شد تا صندل هاش رو در بیاره و با شیطنت گفت : رفیق آویزونت کجاست ؟ چی شده نیست اینجا ؟

صندل هاش رو تقریبا پرت کرد و در حالی که دمپایی های مردونه ی هامین رو می پوشید گفت : ببین عزیزم رفیق اونه که تو این روزا پیشت باشه . اینا که رفیق نیستن ، دو روز هستن و ...

نگاهش افتاد به در دست شویی که باز شد و روهام که تو چارچوب در ظاهر شد . هول شد و همون جور صاف ایستاد . روهام با دلخوری گفت : رفیق آویزون ؟؟

گیلدا به محض این که به خودش اومد دمپایی هارو از پاش در آورد و با من من گفت : سلام ، خوبی ؟

روهام سر تکون داد و گفت : مرسی ، محض اطلاعتون بنده امروز مرخصی گرفتم تا پیش رفیقم باشم .

بعد با تاکید گفت : تو روز تولدش !!

هامین جلو اومد و با خنده گفت : گیلی منظوری نداره ، بهت حسادت می کنه فقط .

گیلدا با حرص ضربه ای به پهلوی هامین زد و گفت : نه ! کی گفته من حسودی می کنم ؟؟

هامین خندید و گفت : بیاین با هم بحث نکنین . هربار شما دوتا باهم اینجایین باید بحث کنین ؟

روهام در حالی که سمت حال راه میفتاد گفت : دخترا به درد دوستی نمی خورن هامین ، اینو هزار بار گفتم ، حسادتشون اجازه نمی ده با دوستای دوستاشون کنار بیان .

گیلدا دندوناش رو به هم فشرد و زیر گوش هامین گفت : رفیق باز ، من همه ش باید با این دوستای تو جنگ داشته باشم ؟

هامین خندید و گفت : بیا بریم ، کی می خوای بفهمی دوستی من با بقیه باعث نمی شه رفاقتم با تو کم بشه .

گیلدا پشت سر هامین راه افتاد اما سمت حال نرفت و مستقیم رفت تو آشپزخونه و زیر کتری رو روشن کرد و از همون جا داد زد : هامین چای می خوری ؟

هامین گفت : آخ آخ ، وجود یه دختر تو خونه نعمته .

روهام که رو کاناپه لم داده بود گفت : من کاپوچ می خورم گیلدا .

گیلدا برای روهام که پشتش بهش بود ادایی درآورد و زیر لب گفت : تو کوفت بخور .

هامین کنار روهام روی کاناپه نشست و گفت : گیلی کاراتو بکن بیا فیلم ببینیم .

گیلدا تو کابینت رو نگاه کرد و معترض گفت : هامین چای نخریدی ؟

هامین به پشت سر چرخید و گفت : نه فراموش کردم .

گیلدا با حرص گفت : لیست واست نوشتم که فراموش نکنی .

هامین سری تکون داد و گفت : لیست رو گم کردم . بعداز ظهر باهم بریم خرید که خودتم باشی بهم یادآوری کنی کم و کاستیای خونه رو .

گیلدا با حرص گفت : حواس پرت خنگ . من باشم که خریدای خونه ی تورو یادآوری کنم ؟

روهام با غرغر گفت : دوستا همین کارارو واسه هم می کنن دیگه .

هامین خندید و گیلدا با حرص زیر کتری رو خاموش کرد و سمت حال راه افتاد و اون سمت هامین نشست و گفت : هامین فیلم رو بذار .

روهام خم شد و متعجب به گیلدا نگاه کرد و گفت : کاپوچ من چی شد ؟

گیلدا شونه هاش رو بالا انداخت و گفت : برو خودت بریز .

روهام چپ چپ نگاهش کرد و سمت آشپزخونه راه افتاد . گیلدا یواشکی نگاهی به روهام انداخت که تو آشپزخونه دنبال ماگ می چرخید . تو این مدت یک سالی که هامین با روهام

دوست شده بود و خونه ش رفت و آمد داشت گیلدا تقریبا هر روز روهام رو می دید ، تو این مدت شیفته ی رفتار و شخصیت روهام شده بود ، روهام مغرور و خودخواه بود اما مهربون بود ، لجباز بود اما شخصیت شیطون و شادی داشت ، چون رغیبش حساب می شد اوایل چشم دیدنش رو نداشت اما خیلی زود احساس کرد بهش علاقمند شده . همیشه با هم کل کل می کردن و مشکل داشتن اما

همه ی اینا باعث می شد روز به روز احساس گیلدا نسبت بهش بیشتر و بیشتر بشه . روهام وقتی با اون ماگ قرمز برگشت گفت : بذار فیلمو .

هامین فیلم رو گذاشت و گیلدا تمام حواسش به روهام بود . چون هامین بینشون نشسته بود نمی تونست به خوبی روهام رو ببینه ، اما تمام مدت فیلم نگاهش روی دست های روهام با انگشت های کشیده ی مردونه قفل شده بود ، آرزوش بود بتونه اون دست ها رو تو دستاش بگیره . اواسط فیلم بود که هامین بلند شد و سمت اتاقش رفت . برای لحظه ای کوتاه نگاه روهام و گیلدا به هم افتاد و بعد از مکثی طولانی هردو نگاهشون رو به تلویزیون دوختن . هامین از اتاق با شیشه ی ویسکی و سه تا پیک اومد و گفت : تولد بدون این نمی شه .

گیلدا خندید و گفت : بیا بشین منتظر بهانه ای .

هامین بین بچه ها نشست و مشغول شدن . بعد از این که فیلم تموم شد اون سه تا هم مست شده بودن . گیلدا با صدایی که بی اراده

کشیده می شد گفت : ولی پسره نامردی کرد ، نباید اینجوری ولش می کرد .

هامین در حالی که سیگاری آتش می زد گفت : بهتر . لیاقت دختره رو نداشت .

روهام پاهاش رو روی میز گذاشت و گفت : دقیقا ، مرتیکه لاشی . هر روز با یکی بود .

گیلدا خم شد و سیگار رو از بین انگشت های هامین کشید و پکی بهش زد و گفت : ولی دختره گناه داشت .

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : شما باز مشروب خوردی عیاش شدی ؟؟ با اجازه کی سیگار می کشی؟

گیلدا خندید و گفت : برو بابا .

روهام با شیطنت گفت : اسم ما پسرا بد در رفته به خدا .

گیلدا نگاهی به روهام انداخت و گفت : اوف چقدر حرف می زنی تو .

صدای زنگ گوشی هامین بلند شد و هامین در حالی که به سمت گوشیش می رفت گفت : شما مشغول کل کل باشین که من عاشق اونیم که زنگ زده از دست شما نجاتم داده .

به سمت اتاقش رفت و گیلدا با حرص گفت : اینقدر با من کل کل نکن روهام .

روهام چپ چپ نگاهش کرد و گفت : تو ول نمی کنی بابا ، چته تو ؟ فازت چیه ؟

گیلدا سیگارش رو توی زیرسیگاری کوبید و با حرص سمت هامین خم شد و گفت : تو خودت فازت چیه ؟ خرس گنده خجالت نمی کشی همه ش با من کل کل می کنی ؟

روهام از اون فاصله ی کم زل زد تو چشم های خشن و جذاب گیلدا و گفت : خوشم میاد حرصت بدم . بامزه می شی .

گیلدا غرید : خیلی عوضی هستی .

روهام پوزخندی زد و گفت : می دونم .

گیلدا لب هاش رو به هم فشرد و همون طور که نگاهش تو چشم های روهام قفل شده بود لب زد : ازت متنفرم .

روهام پوزخندی زد و گفت : جدی نمی گی !

گیلدا با حرص گفت : چرا . کاملا جدیم !

روهام نگاهش تو چشم های گیلدا گیر کرده بود نمی تونست نگاهش رو از چشم های اون دختر بگیره . نفسش رو فوت کرد بیرون و نگاهش خیلی کوتاه سر خورد روی لب های گیلدا و دوباره برگشت توی اون چشم ها که توش عصبانیت موج می زد . نفهمید اون لحظه چی از ذهنش گذشت که اونقدر بی اراده به سمت گیلدا کشیده شد و پر عطش و نیاز لب هاش رو روی لب های گیلدا فشرد . گیلدا بدون این که بخواد ناخودآگاه توی اون بوسه همراهیش کرد بوسه ای که طولانی و واقعی بود . نوازش دست های روهام روی گونه های تب دار و داغ گیلدا می نشست و قلب گیلدا هر لحظه محکم تر به قفسه ی سینه ش می کوبید . گیلدا به خودش اومد همین چند ثانیه ی پیش به اون پسر گفته بود که ازش متنفره بی هوا خودش رو عقب کشید و نفس نفس زنان زل زد تو

چشم های متعجب روهام ، لب های روهام از هم باز شد و صدایی از بینش بیرون پرید : من عاشقت شدم .

و تمام دنیا برای گیلدا لحظه ای از حرکت باز ایستاد ، روهام جلو اومد و دوباره و با عطش بیشتری لب هاش رو روی لب های گیلدا فشرد . " با صدای در اتاق افکار گیلدا از هم پاشید ، نگاهش سمت در افتاد . آبان بود که با دو تا لیوان قهوه ی بیرون بر تو چارچوب در ایستاده بود . لبخند نمکینی زد و گفت : رفتم قهوه بگیرم یادم اومد تو هم اعتیاد داری گفتم واسه تو هم بگیرم .

گیلدا لبخندی زد و گفت : بیا تو ، مرسی!

آبان به سمتش اومد و گفت : خوبی تو ؟

گیلدا سری تکون داد و گفت : نه زیاد .

لیوان قهوه رو از آبان گرفت و نالید : هامین نمی خواست ؟

آبان روی مبل جلوی میز گیلدا نشست و گفت : درگیر بود .

گیلدا کمی از قهوه ی داغ نوشید و گفت : به نگین خم می گفتی قهوه درست می کرد .

آبان خندید و گفت : این دختره ؟ وای نگو . یه بار قهوه درست کرد واسم اتفاقا . داغونه . ببین گیلدا یه چیز می گم یه چیز می شنویا ، داغونه !!

گیلدا لبخندی زد و گفت : آره طفلک به خاطر من یاد گرفته . رفیقتو که میشناسی . قهوه خور نیست .

آبان کمی از قهوه ش

خورد و نگاهش چرخ خورد روی گیلدا که لیوان رو جلوی صورتش گرفته بود و با لذت بوی قهوه رو تو مشامش می کشید .

دیبا نگاهی به ماری انداخت که مشغول تایپ کردن با گوشیش بود غرید : چی می گین شما دوتا جیک جیک ؟؟

ماری نیم نگاهی به دیبا انداخت و خندید و گفت : کم کم داری از غم نبود سام افسرده میشیا .

دیبا خودکارش رو توی کوله ش انداخت و گفت : چقدر هم واسم مهمه !

ماری کیفش رو روی شونه ش انداخت و گفت : همین که به پیام دادنای من گیر می دی اول افسردگیه ، برنامه ت چیه ؟

دیبا بی حوصله گفت : هیچی ، اومدن دنبالم می رم خونه .

ماری چشم هاش رو ریز کرد و گفت : دقیقا کی اومدن دنبالتون ؟ رامین که نیست احیانا؟

دیبا ضربه ای به شونه ی ماری زد و گفت : ببند بابا . رامین خر کیه !

ماری پوزخندی زد و گفت : پنهانکار شدی ، ندا دیده بودت با رامین اومدی دانشگاه و حتی واسم تعریف نمی کنی .

دیبا متعجب تو چشم های ماری نگاه کرد و گفت : من چی دارم که ازت پنهان کنم ؟ می خواستم اون کسی که چندوقت پیش می گفت رو ببینم گفت باید خودم ببرمت بعدشم منو رسوند دانشگاه .

ماری حق به جانب گفت : آفرین ، خوبه که اعتراف می کنی اون وقت چرا اینارو واسه من تعریف نمی کنی؟؟

دیبا تو چشم های ماری زل زد و گفت : واسه اینکه عزیزم شما یه دهن گشاد داری که هرچی تو اون مغز کوچولوت باشه کف دست آقا پدرامه . ترجیح می دادم سام از این مسائل بی خبر باشه .

بعد انگشت اشاره ش رو جلوی چشم های ماری تکون داد و گفت : ماری مبادا چیزی به پدرام بگی . که اگه سام چیزی بفهمه دیگه نه من نه تو .

ماری در حالی که لب هاش رو روی هم فشار می داد گفت : من کی تا حالا چیزی از تو به پدرام گفتم ؟

دیبا با طعنه گفت : هیچ وقت ! اصلا !

و به سمت در کلاس راه افتاد و ازش خارج شد ماری تقریبا دنبالش دوید و گفت : حالا چرا می خواستی اون دختره رو ببینی ؟

دیبا زیرلب گفت : چیز مهمی نبود .

ماری کنارش تند تند قدم برمی داشت تا ازش عقب نمونه و گفت : خیلی بدجنسی . هیچی به من نمی گی .

دیبا بی حوصله گفت : اوف ماری ، خسته نشدی از بس اینو تکرار کردی ؟ مسئله ی مهمی باشه می گم .

ماری با شیطنت گفت : نکنه طلسم پلسم گرفتی واسه سام .

دیبا پقی زد زیر خنده و گفت : چقدر تو احمقی ماری . من خودم ازش خواستم ازم دور باشه .

از دانشگاه خارج شدن . ماری نگاهی به گوشیش انداخت و گفت : حالا کی اومده دنبالت اگه بیکاری بیا بریم یه جا بشینیم با بچه ها ؟

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : هامین و گیلدا . نه کار دارم . بعدشم سام هست من حوصله شو ندارم .

ماری نفسش رو با حرص فوت کرد بیرون و گفت : نخیر سام نیست دیگه هیچ جا نمیاد . نه تو میای نه اون . گند زدین به برنامه هامون .

دیبا دست ماری رو فشرد و گفت : حرص نخور . فعلا کار دارم . برنامه بعدی اگه سام نبود من میام خوبه ؟

ماری گونه ی دیبا رو بوسید و گفت : پس بهت خبر می دم .

دیبا سری تکون داد و بعد خداحافظی کردن و از هم جدا شدن . دیبا نگاهی به اطراف کرد و ماشین هامین رو سمت دیگه ی خیابون دید . به سمتش راه افتاد نزدیک تر که رسید سام رو دید که کنار ماشین ایستاده بود و مشغول صحبت با گیلدا بود . پوفی کرد و چند قدم باقیمونده رو برداشت . سلام کرد و گیلدا و سام به سمتش چرخیدن . سام دستش رو دراز کرد و باهاش دست داد . دیبا خیلی سرد سلام کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای در ماشین رو باز کرد و داخلش نشست . به آبان و هامین سلام کرد و خودش رو با گوشیش سرگرم کرد . هامین کاملا به عقب چرخید و گفت : آیا این کار درستیست ؟

دیبا متعجب گفت : کدوم کار ؟

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : سگ محل کردن پسره ؟

دیبا غرید : پسره نمی فهمه بهش می گم ازم یه مدت دور باش کار درستی می کنه ؟

هامین سری تکون داد و گفت : دوستت داره خب . بعدشم اون بدبخت داشت راهشو می رفت گیلدا تا دیدش پرید پایین باهاش حال و احوال کرد .

دیبا نالید : ول هم نمی کنه . چه حرفی باهم دارن من نمی دونم .

کمی بعد در ماشین باز شد و گیلدا کنارش جای گرفت . هامین شیشه رو پایین داد و خیلی دوستانه با سام خداحافظی کرد . دیبا نامحسوس نگاهی به سام انداخت که همون جا ایستاده بود . باز دوباره چشم هاش مظلوم شده بود . دلش برای اون نگاه های سام ضعف رفت . سام متوجهش شد و درست لحظه ای که نگاهشون تو هم گره خورد ماشین حرکت کرد و به اجبار نگاه هاشون از هم جدا شد . صدای گیلدا تو گوشش پیچید : کارت درست نبود .

دیبا سمتش چرخید و گفت : آره ، می دونی چرا ؟ چون من همه کارام غلطه . اون به تصمیم من احترام نمی ذاره بازم کار من اشتباهه .

گیلدا با ملایمت گفت : نه عزیز دلم ، اونم نگران اینه که این مدت جدایی رابطه تون رو سرد نکنه . نمی خواد کلا نباشه .

دیبا گفت : من به این جدایی و تنهایی نیاز دارم و باید به خواسته م احترام بذاره ، من نسبت بهش سرد نمی شم چون عاشقشم و برای بهتر شدن رابطه مون به این دوری نیاز دارم . اگه اون نگران اینه که سرد بشه نسبت بهم بذار بشه . فوقش وقتی برگردم پیشش منو نمی خواد دیگه . من پیه شو به

تنم مالیدم .

هامین از تو آینه نگاهی به گیلدا انداخت و تا گیلدا خواست شروع به حرف زدن کنه اشاره کرد چیزی نگه . کمی بعد به خونه رسیدن . وقتی از باغ می گذشتن برای لحظه ای دیبا ایستاد و با حس عجیبی به پنجره ی زیرزمین نگاه کرد . هامین که متوجهش شد ایستاد و گفت : دیبا ؟ بیا داخل .

دیبا لحظه ای کوتاه به هامین نگاه کرد و گفت : میام . باید براش غذا ببریم .

چشم های هامین از تعجب گرد شد و گفت : غذا ؟؟ تا الان چی می خورده اصلا ؟

دیبا با هیجان گفت : اینجور که من فهمیدم میومده تو باغ و از درخت ها سیب و گردو می چیده .

ابروهای هامین بالا پرید و گفت : باشه .حالا بیا تو ، یه فکری می کنیم .

و سمت ساختمون راه افتاد و همون جوری زمزمه کرد : زود باش اون دوتا رفتن داخل .

دیبا پشت سر هامین راه افتاد و وارد خونه شدن . آبان روی مبل نشسته بود و دیبا تو آشپزخونه بود . دیبا تا وارد شد گفت : گیلدا میوه چی داریم ؟

صدای گیلدا از آشپزخونه اومد : موز و سیب و پرتقال .

دیبا زیرلبی گفت : سیب خوبه !

هامین اشاره ای بهش کرد و زمزمه کرد : دیبا الان وقتش نیست !

دیبا همون طور زمزمه وار گفت : باشه می دونم ، شب که شماها خوابیدین می برم واسش .

چشم های هامین گرد شد و گفت : چی ؟ بیجا ! دیگه حق نداری تنهایی بری زیرزمین . یکم بعد باهم واسش می بریم !

دیبا نچ نچی کرد و نالید : اوف باشه .

هامین کنار آبان روی کاناپه نشست و گفت : گیلی چای چی شد ؟

گیلدا بلند گفت : چقدر تو عجولی ، بذار دم بکشه !

هامین گفت : باشه پس یه سینی چای بیار بشین حرف بزنیم .

دیبا تو اون فاصله به اتاقش رفت و لباس هاش رو عوض کرد وقتی برگشت جلوی میز روی زمین نشست و یک فنجون چای برداشت . بچه ها مشغول حرف زدن بودن که دیبا با اشاره ی چشم و ابرو به هامین فهموند قضیه رو عنوان کنه وقتی دید هامین چیزی نمی گه خودش رو به گیلدا کرد و گفت : گیلدا یه کم سیب بده ببرم برای بوشاسب !!!

گیلدا شوک زده و متعجب لب زد : چی ؟

دیبا گفت : بوشاسب دیگه ، همین دیوه که تو زیرزمینه ، نمی خوایم که از گرسنگی بمیره ؟ می خوایم ؟؟

آبان که در جریان ماجرا قرار گرفته بود گفت : واقعیت داره این جریان ؟ من هنوز باورم نمی شه یعنی فکر کنم تا با چشمای خودم نبینم باورم نمی شه .

گیلدا متفکر گفت : با چشمای خودتم ببینی بازم باورت نمی شه . منو ببین ! هنوز حرفش میشه از شدت عجیب بودنش تمام تنم می لرزه .

آبان به جلو خم شد و تو چشم های دیبا نگاه کرد و گفت : تو واقعا نمی ترسی ازش ؟

دیبا صادقانه گفت : چرا خیلی ولی نمی خوام اون بمیره . باید بفهمیم اون چرا اینجاست و جریانش چیه .

بعد هم رو کرد به گیلدا و گفت : یه کم سیب میاری ؟

بعد هول شد و گفت : نه زیاد بیار ، فکر نکنم با چند تا سیب سیر بشه .

گیلدا معترض گفت : وای دیبا بس کن تموم تن من داره می لرزه .

هامین زود گفت : راست می گه دیگه . زندانیش کردیم میمیره از گرسنگی .

گیلدا نگاه خشمگینی به هامین کرد و گفت : تا به عمو زنگ نزنم و در موردش نپرسم هیچ کس حق نداره اسم زیرزمین رو بیاره . مرد هم مرد .

دیبا با نا امیدی گفت : گیلدا فکر نمی‌کردم اینقدر ترسو باشی .

گیلدا گفت : حالا که هستم .

دیبا غرید : پس زنگ بزن .

گیلدا متعجب گفت : الان ممکنه خواب باشه .

دیبا با حرص پوفی کرد و فنجون چای رو توی سینی کوبید : چقدر بهانه میاری . خواب باشه بیدار میشه . اگه تو زنگ نمی زنی خودم می زنم .

گیلدا گوشیش رو از روی میز برداشت و گفت : نمی خواد ، خودم می زنم .

با فرهاد تماس تصویری گرفت و منتظر موند اونقدر طول کشید که می خواست تماس رو قطع کنه که تصویر خواب آلود فرهاد روی گوشیش پدیدار شد . بعد از سلام و احوالپرسی با من من گفت : عمو یه سوال دارم ازت . می شه جواب درست حسابی بهم بدی ؟ هرچی که می دونی ؟

فرهاد دستی تو موهاش فرو برد و گفت : شما دوتا مارمولک دارین یه کارایی می کنین آ . تازگی خیلی مشکوک شدین .

گیلدا سری تکون داد و گفت : قول می دی هرچی بدونی بگی ؟

فرهاد که روی تختش بود دستش رو پشت سرش برد و گفت : بپرس عزیزم .

گیلدا نفسی عمیق کشید و گفت : درباره ی رابطه ی این خونه با دیو ، رابطه ی اجدادمون با دیو .

فرهاد تک خنده ای کرد و گفت : من یه کلمه به اون جزغل گفتم دیو نشسته واست خیال‌پردازی کرده آره ؟

گیلدا کاملا جدی شد و با جذبه و ابهت خاص خودش گفت : عمو ! هرچی می دونی بهم بگو .

فرهاد لحظه ای کوتاه مکث کرد و گفت : گیلدا جان باور کن منم چیز زیادی نمی دونم ، یه چیزایی یادمه تو بچگی می گفتن مامان و بابا . خیلی کمرنگ . بعدشم که از عمارت اومدیم خونه ی جدید بابا قدغن کرد حرفی زده بشه . من نمی دونم قضیه چی بود و چی شد . اون وقتا خیلی بچه بودم گیلدا . بعدشم که اصلا دیگه کسی حرفی ازش نمی زد . پیشنهاد من به شما دوتا اینه که هرچه زودتر از اون خونه بیاین بیرون فروش نمیشه که نمیشه به درک بذارین همون جور متروک بمونه

. چند روزی یه جایی باشین خونه ی دوستی کسی ، بعدش خودم کمکتون می کنم یه خونه اجاره کنین .

گیلدا نالید : باشه ببینم چی می شه .

دیبا تقریبا سمت گیلدا پرید و کنارش نشست و با هول گفت : سلام فرهاد .

فرهاد تا نگاهش به دیبا افتاد گفت : سلام جزغل . چطوری ؟

دیبا لبخندی تصنعی زد و گفت : خوبم . ما از اینجا نمی ریم فرهاد . پس هرچی می دونی بگو .

فرهاد با نچ نچ گفت : اونجا نمونین . یه بار به حرف عموتون گوش کنین .

دیبا با حرص گفت : فرهاد تو یه چیزی می دونی ، جون بکن بگو .

فرهاد اخم کرد و گفت : ای خدا دیگه .

دیبا گفت : آفرین ، یه کم به خودت فشار بیار داره یه چیزایی می شه .

فرهاد خندید و گفت : کوفت ، بی ادب . من عموتم ها .

دیبا معترض گفت : فرهاد ، لعنتی بگو هرچی می دونی .

فرهاد نگاه معذبی به سمت راستش انداخت و گفت : چند وقت پیش ها وقتی فضیه فروش خونه بود داداش بهم گفت حواست باشه اگه کسی خونه رو خواست قبلش بریم عمارت و چند تا دفتر قدیمی رو

که باقر خان پدر پدر پدر فلانی مون که توشون خاطراتش رو می نوشته رو برداریم . می گفت اون برای خانواده مون ارزشمنده و تمام هویتمون و افتخارمونه . فقط می دونم که خیلی براش مهم بود سر بزنه به عمارت تا بتونه اون دفترارو برداره . حتما یه چیزای مهمی توشون هست . من چیز دیگه ای نمی دونم .

دیبا با هیجان داد زد : دفترا کجاست فرهاد ؟؟

فرهاد با خنده و آروم گفت : داد نزن ، خانواده اینجا خوابیده .

گیلدا با شیطنت گفت : چی گفتی ؟

فرهاد لبخندش رو پنهان کرد و قبل از این که بخواد چیزی بگه دیبا گفت : کجاست ؟

فرهاد لب زد : زیرزمین !!!

گیلدا پوفی کرد و دیبا با هیجان گفت : عاشقتم من ، لپاتو می بوسم تپلی مپلی .

فرهاد لبخند زد و گفت : خوش اخلاق شدی دیگه ؟

دیبا سر تکون داد و گفت : راستی کی اونجا خوابیده ؟

فرهاد خندید و همون لحظه دختر بلوند خوشگلی از گوشه ی تصویر وارد شد و در حالی که چونه ش رو به شونه ی فرهاد می چسبوند به انگلیسی سلام کرد . گیلدا و دیبا جواب دادن . دیبا گفت : فرهاد من انگلیسیم داغونه بهش فارسی یاد بده که بتونه باهام حرف بزنه . شما مشغول باشین ولی .

بلند شد و سمت هامین و آبان که در سکوت مکالمه رو گوش می کردن رفت و گفت : شنیدی چی گفت هامین ؟؟ پاشو بریم دفترچه هارو پیدا کنیم !

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : تو نمیای ، من خودم می رم .

آبان زود گفت : منم باهات میام داداش .

دیبا معترض گفت : یعنی چی که من نباید بیام ، چرا نیام ؟ منم میام .

گیلدا که تماسش تموم شده بود به سمتشون اومد و روی دسته ی مبل نشست و گفت : عمو شک کرده ، می گه شماها یه چیزی می دونین یا دیدین که اینقدر پیگیر شدین .

دیبا زود گفت : منم بودم شک می کردم .

بعد به سمت هامین چرخید و گفت : بریم !

هامین اخم کرد و گفت : دیبا شنیدی چی گفتم اصلا ؟؟

دیبا لب هاش رو جمع کرد و هامین گفت : دیبا همین که گفتم ، یه بار حرف گوش کن .

بعد بلند شد و رو به آبان کرد و گفت : پاشو بریم داداش .

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه به سمت گیلدا چرخید و گفت : گیلی چراغ قوه رو بیار .

دیبا در حالی که می گفت "دست منه" به سمت اتاقش راه افتاد .
چند ثانیه بعد با دوتا چراغ قوه اومد و گفت : هامین مطمئنی نمی خوای منم بیام ؟

هامین زمزمه کرد : کاملا .

دستی به شونه ی آبان زد و گفت : بریم .

به سمت در راه افتادن وقتی خارج می شدن گیلدا زمزمه کرد : مواظب باشین توروخدا .

دیبا از پشت سر گیلدا در حالی که روی کاناپه لمیده بود و سرش تو گوشیش بود گفت : بهش آسیب نزنین ! در ضمن اون سیب هارو واسش ببرین .

هامین سری تکون داد و گفت : برو بیارشون !

دیبا نگاهی به گیلدا انداخت و گفت : میشه بیاریشون ؟

چشم های گیلدا از تعجب گرد شد اما بی هیچ حرفی سمت آشپزخونه رفت و کمی بعد با یک پلاستیک که حدود هفت ، هشت تا سیب داخلش بود برگشت و پلاستیک رو دست هامین داد .
هامین لبخندی زد و به همراه آبان از در خارج شدن . هوا رو به تاریکی می رفت ، یک عصر سرد زمستونی بود . نفسش رو فوت کرد بیرون و از بخاری که از تنفسش ایجاد شده بود لذت برد . به سمت زیرزمین راه افتادن . آبان آروم گفت : داداش این دیبا چقدر

شجاعه ، من واقعا نمی تونم تصور کنم تو همچین وضعیتی شب رو تنهایی تو این خونه صبح کنم .

هامین در حالی که جلوی پله های زیرزمین ایستاده بود زمزمه کرد : آره واقعا . دختره ی فسقلی !

با هیجان نفسی عمیق کشید و پاش رو روی اولین پله گذاشت ، اون دفعه ی اولی که با بچه ها اومدن تا داخل زیرزمین برن و اون دیو رو ببینن اینقدر استرس و هیجان نداشت ، شاید چون ته دلش احساس می کرد چیزی اونجا وجود نداره و یا نمی دونست که قراره با چی روبه رو بشه ، اما حالا دقیقا می دونست توی اون زیرزمین تاریک چه موجودی زندانی شده ، می دونست چقدر عجیبه !

پله هارو آروم آروم پایین رفت و آبان هم درست پشت سرش بود جلوی در که رسید آروم لب زد : نمی دونم چرا نگرانم ؟

آبان گفت : کاش یه چوبی چیزی برمی داشتیم اگه بهمون حمله کرد از خودمون دفاع می کردیم .

هامین با هیجان به عقب چرخید و گفت : دیوونه شدی ؟ دیبا بیچاره مون می کرد .

آبان سر تکون داد و گفت : چرا دیبا اینقدر نگرانشه ؟

هامین شونه بالا انداخت و کلید رو توی قفل چرخوند و در رو هل داد در با قیژ عجیبی به داخل باز شد . نور چراغ قوه ها داخل رو روشن کرد . هامین با هیجان محدوده ای رو که جلوی روش بود رو نور انداخت و روشن کرد . اثری از بوشاسب نبود . آروم لب زد : حتما پشت قفسه هاس . بیا بریم تا متوجه ما نشده قفسه هارو بگردیم . آبان که از هیجان نفسش بند اومده بود به دنبال هامین وارو زیرزمین شد و سمت قفسه ها راه افتاد .

اون بالا گیلدا سرتاسر خونه قدم می زد و با استرس نفس های سنگین می کشید . دیبا برای لحظه ای کوتاه نگاهش رو به گیلدا دوخت و زیر لب گفت : فکر کردی چند کیلومتر راه رفتی تو همین پنج دقیقه ؟

گیلدا لحظه ای ایستاد و گفت : نگرانم ، اصلا تو چرا اینقدر ریلکسی؟؟

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : خب الان چکار می تونم بکنم ؟؟ من الان باید اون پایین می بودم و محکومم به اینجا نشستن !

گیلدا با حرص به سمتش اومد و گفت : خدای من تو چرا بی خیال نمی شی ؟؟ چرا هر چی می شه می خوای بری به اون دیوه سر بزنی ؟؟

دیبا نگاه بی خیالی به گیلدا انداخت و گفت : بهتون اعتماد ندارم ، می ترسم بلایی سرش بیارین ! احساس می کنم باید در برابر شماها مواظبش باشم .

گیلدا با لحن عصبی که سعی در کنترلش داشت گفت : می شه بس کنی دیبا ؟ اون یه دیوه ، یه دیو که نمی دونیم چیه از کجا اومده و می خواد به ما آسیب بزنه یا نه ! حیوون خونگیت که نیست !

دیبا با حرص سر تکون داد و گفت : منم می خوام همین چیزارو بدونم ، بدونم اون چیه و چرا اینجاست !! اما نمی خوام از بین بره ، نمی خوام بمیره !

گیلدا سری تکون داد و هیچی نگفت . چند بار دیگه طول حال رو قدم زد و بعد روی کاناپه لم داد و رو به دیبا گفت د جریانت با سام چیه ؟ چرا اینقدر اذیتش می کنی ؟

دیبا به سمتش چرخید و گفت : باهات درد و دل می‌کرد ؟

گیلدا گفت د اون طفلی چیزی به من نگفت . رفتار خودتو دارم هر روز می بینم . دیبا از من به تو نصیحت! اگه نمی خوایش به هر دلیلی اصلا نمی خوام بپرسم چرا . اگر به هر

دلیلی دیگه نمی خوای تو زندگیت باشه بهش رک و پوست کنده بگو . حق داره که بدونه .

دیبا نفسی عمیق کشید و گفت : باشه ، هر روزی که دیگه نخواستمش بهش می گم ، ممنون از نصیحتت!

گیلدا کلافه گفت : اگه می خوایش چرا اینجوری می کنی پس ؟

دیبا زل زد تو چشم های گیلدا و گفت : من می پرسم اگه روهام تورو می‌خواست چرا ولت کرد رفت ؟؟

نفس گیلدا خیلی کوتاه حبس شد و گفت : ولم نکرده ، اون رفت بعدش من و تو هم می ریم .

دیبا خنده ای حرصی کرد و گفت : من و تو ؟ بحث شیرین مهاجرت اجباری مون شروع شد . شاید من نخوام بیام اصلا . چون شوهر تو تصمیمش اینه منم باید زندگی مو رو تصمیمای شما بنا کنم . کاش شوهرت بود واقعا دلم نمی سوخت . یه صیغه محرمیت خوندین و نامزدین مثلا . من چون ننه بابام مردن باید واستم یکی که حتی رو کاغذ شوهر خواهرمم نیست واسه زندگیم تصمیم بگیره .

گیلدا خواست حرفی بزنه که بی خیال شد . و روهام و جواب تلفن ندادن هاش به یادش اومد دستی به موهاش کشید و زیر لب نالید : وای روهام روهام روهام ...

صدای دیبا تو گوشش پیچید : ساعت هشت و نیمه ، نمی خوای یه شام به ما بدی ؟؟

گیلدا نگاهش به ساعت افتاد و با خودش فکر کرد الان روهام وقت بیدار شدن و سر کار رفتنشه . برای همین سمت آشپزخونه رفت و

سعی‌کرد باهاش تماس تصویری بگیره . دوبار تماس‌گرفت و روهام جواب نداد . اصلا سابقه نداشت اینقدر طولانی مدت از هم بی خبر بمونن . نگرانیش دو برابر شد . بهش پیام داد : روهام ؟ چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ تو واقعا نگرانم کردی . اونقدر که اگه همین الان زنگ نزنی مجبور شم با مامانت تماس بگیرم .

گوشی رو با عصبانیت روی کابینت کوبید و سیب زمینی و پیاز برداشت و شست . نگاهی زیرچشمی به گوشیش انداخت اما خبری از روهام نبود . مشغول رنده کردن سیب زمینی‌و پیاز ها شد وقتی کارش تموم شد . نمکدون رو برداشت اما با به صدا دراومدن زنگ گوشیش نفهمید چطور سمت کابینت دوید و گوشیش رو برداشت . روهام بود . با قلبی که تند تند می زد تماس رو جواب داد . چهره ی روهام روی صفحه ی موبایلش پدیدار شد . خیلی آروم گفت : سلام .

روهام تقریبا از کوره در رفت و گفت : تهدید می کنی منو گیلدا ؟ من صد بار به تو نگفتم نمی خوام دیگه اسم ننه بابامو از زبونت بشنوم ؟

گیلدا بغض کرد و نالید : تهدید چیه ؟ فقط نمی دونم وقتی اینقدر دوریم اگه ازت بی خبر باشم چی کار باید بکنم .

روهام خیلی جدی گفت : وقتی به تو بی احترامی می کنن می خوای زنگ بزنی چی بگی ؟

گیلدا تکیه ش رو به کابینت داد و گفت : خب می خواستم ببینم ازت خبر دارن یا نه .

روهام سرد و خشک گفت : آره خبر دارن ازم . باهاشون در تماس بودم .

گیلدا لب زد : کار خوبی کردی .

روهام سری تکون داد و گفت : دیگه همچین کاری نمی کنی .

گیلدا با بغض سر تکون داد . روهام که روی تخت بود بلند شد و گیلدا بدن برهنه ش رو دید و به یاد آورد که روهام عادت داشت شب ها بدون لباس بخوابه . روهام در حالی که راه می رفت و اصلا صفحه ی گوشیش رو نگاه نمی کرد گفت : خیله خب من باید دوش بگیرم و آماده بشم . کاری نداری ؟

گیلدا آروم گفت : خوبی تو روهام ؟ چرا اینجوری شدی ؟

روهام زل زد به گوشیش و با خشونت گفت : چه جوری ؟

گیلدا آروم گفت : چرا جوابمو نمی دادی ؟ قهری ؟ چی شده ؟

روهام فقط گفت : نه هیچی ، حوصله ندارم . حالم خیلی خوب نیست . خودم بعدا بهت زنگ می زنم .خدافظ .

تماس که قطع شد نگاه گیلدا با بهت روی صفحه ی گوشی خشک شد .

داخل زیرزمین آبان و هامین با هیجان و عجله مشغول گشتن لابه لای قفسه ها بودن . آبان بی صدا لب زد : گفتی دفتره ؟ اینجا همه کتابن .

هامین گفت : شنیدی که ! گفت یه دفتر بوده که خاطرات و روزمرگی هاش رو می نوشته .

آبان یک کتاب دیگه برداشت و بازش کرد ، در مورد پزشکی سنتی بود . کتاب رو بست و تو قفسه برگردوند کتاب بعدی رو برمی داشت که صدای خرناس عجیبی گوشش رو پر کرد . از

هیجان ضربان قلبش شدت گرفت . با ترس به سمت صدا چرخید و انتهای اون راهروی بین قفسه ها اون موجود غول پیکر رو دید لب زد : ها...مین !

نگاهش قفل شده بود رو اون موجودی که هیچ وقت در مخیله ش نمی گنجید روزی با چشم های خودش همچین چیزی رو ببینه . صدای آروم هامین تو گوشش پیچید : نترس . اون بهمون آسیب نمی زنه .

بوشاسب چند قدم جلو اومد و هامین و آبان ناخوداگاه چند قدم به عقب برداشتن . نفس هاشون توی سینه هاشون حبس شده بود .

آبان لب زد : یا خدا ، این چیه ؟؟

هامین که عقب تر بود زمزمه کرد : باید بریم .

صدای غرش عجیب بوشاسب فضای ساکت زیرزمین رو پر کرد و رعشه به بدن های هامین و آبان انداخت . به محض این که چرخیدن به سمت مخالف تا از دستش فرار کنن بوشاسب به سمتشون دوید و از پشت یقه ی آبان رو کشید و به قفسه ها

کوبوندش . قفسه های سمت راست به همراه آبان روی زمین پرتاب شدن . آبان از درد شروع به ناله کردن کرد و هامین با وحشت زل زد تو اون دوتا چشم خشمگین بوشاسب که بین انبوه پرپشت ابروهاش می درخشید با صدایی که از شدت ترس می لرزید لب زد : ما کا ... ری .. بهت نداریم .

به سمت آبان رفت و کمکش کرد تا بلند بشه و حتی نگاهش رو برای لحظه ای از بوشاسب نگرفت ، می خواست مواظبش باشه تا اگه حرکتی کرد غافلگیر نشه . صدای بلند نفس هاش سکوت رو می شکست . ساعد آبان رو گرفت و از روی قفسه ی پرکتاب که نقش زمین شده بود بلندش کرد پلاستیک سیب ها رو همون جا گذاشت و زمزمه کرد : آبان باید بریم .

با سرعت غیر منتظره ای هردو به سمت در زیرزمین دویدن صدای بوشاسب و خرناس های عجیبش تو زیرزمین پیچید و بعد لرزشی که از شدت قدم های محکمش ایجاد می شد رعشه به تنشون انداخت . درست پشت سرشون بود که از زیرزمین خارج شدن و در رو بستن . آبان در رو با دست گرفته بود و هامین سعی

داشت در رو قفل کنه که مشت های محکم بوشاسب از اون طرف به در کوبیده شد . هامین هینی کشید و فریاد زد : آبان در رو نگه دار .

آبان با تمام قدرتی که داشت در رو هل داد و هامین کلید رو توی قفل چرخوند . بعد نگاهی موفقیت آمیز به هم انداختن و با عجله پله ها رو بالا دویدن . بالای پله ها که رسیدن هامین نگاه ناامیدی به در انداخت که هنوز زیر ضربات محکم مشت های بوشاسب تکون می خورد . به سمت آبان چرخید و گفت : خوبی تو ؟

آبان بازوش رو با دستش مالید و گفت : آره من خوبم .

هامین توی تاریکی با دقت به چهره ی آبان نگاه کرد و گفت : زخمی شدی .

آبان پشت دستش رو روی گوشه ی چشمش که می سوخت کشید و از اون برخورد سوزش زخمش بیشتر شد و نالید : یه ذره اینورتر بود کور شده بودم .

هامین ضربه ای به پشتش زد و گفت : بریم تو ببینم چی شدی .

جلوی در که رسیدن در با شدت باز شد و صدای جیغ جیغ دیبا تو گوششون پیچید : ولم کن گیلدا ببینم چی شده .

و تا از در خارج شد و نگاهش به اون دوتا افتاد هینی کشید و جلو دوید و گفت : وای چی شده ؟؟ چه بلایی سرتون اومده ؟

هامین که نفس نفس می زد گفت : برو تو تعریف می کنم .

هر سه وارد شدن و گیلدا با دیدن آبان که گوشه ی چشمش پاره شده بود و رد پای خون روی تی شرت ساده ی سفیدش جیغ خفیفی کشید و لب زد : خدای من .

هامین که تازه می تونست شدت پارگی گوشه ی چشم آبان رو ببینه گفت : گیلی بتادین متادین داری ؟ این وضعیتش خیلی بده . همین جوری داره خون میاد ازش .

گیلدا فقط گفت : آبان بشین رو همون مبل من الان میام زخمتو نگاه می کنم .

به سمت آشپزخونه دوید . دیبا کیفش رو از روی مبلی که قرار بود آبان بشینه برداشت و نگاهی به باریکه ی خونی که از قسمت

جراحت تا روی گردنش جریان داشت انداخت و گفت : این باید بخیه بخوره .

آبان آروم گفت : نه من خوبم .

هامین نگاهی به دیبا انداخت و گفت : برو یه دستمال تمیز بیار .

دیبا به دنبال گیلدا از اتاق خارج شد . هامین چند قدم عصبی برداشت و بعد رو به آبان گفت : زخمت رو تمیز می کنیم ، اگه نیاز به بخیه داشت می برمت درمونگاه .

آبان بدون توجه به حرف های هامین گفت : باورم نمی شه با چشمای خودم همچین چیزی رو دیدم . حاجی مگه فیلمه ؟ تا ندیده بودمش باورم نمی شد . اصلا فکر می کردم دارین چرت و پرت می گین .

هامین سری تکون داد و گفت : من هنوزم باورم نمی شه .

گیلدا با یک سینی اومد و گفت : دیبا زود باش . دستمالارو بیار .

هامین جلو دوید و گفت : بده من انجام می دم .

گیلدا هامین رو کنار زد و گفت : نه خودم انجام می دم .

رو دسته ی مبل نشست و سینی رو دست هامین داد . همون لحظه دیبا با چند تا دستمال تمیز رسید و روی سینی گذاشتشون . گیلدا دستمال رو توی کاسه ی آب زد و با دقت و ملایمت مشغول پاک کردن خون های اطراف بریدگی شد . آبان در سکوت و در همون حالت مونده بود . گیلدا اطراف زخم رو که تمیز کرد گاز استریل رو برداشت و روی زخم گذاشت و فشار داد . انتظار داشت آبان هینی بکشه یا واکنشی نشون بده اما آبان همون طور بی حرکت و ساکت مونده بود . آروم زمزمه کرد : باید حدودا ده دقیقه اینو رو زخمت فشار بدم . اگه درد داشتی یا ...

آبان وسط حرفش پرید : من خوبم !

گیلدا آروم گفت : خوبه !

هامین گفت : چطور بود ؟ باید بخیه بخوره ؟

گیلدا سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت : بخیه بخوره بهتره ردش نمی مونه . اما اگه بخیه نخوره ممکنه ردش بمونه .

هامین گفت : باشه . خونش بند اومد بریم درمونگاه . گفتی چقدر طول می کشه ؟

قبل از این که گیلدا جواب بده آبان گفت : نه خوبه . من حو

صله ی درمانگاه رفتن ندارم .

گیلدا سر تکون داد و گفت : پس خودم پانسمان می کنم . همه چی هست .

آبان فقط گفت : مرسی !

اما فقط خودش می فهمید از این همه نزدیک بودن گیلدا چه حسی داشت . هربار که نفس می کشید مشامش پر می شد از بوی عطر منحصر به فرد گیلدا . عطری که می دونست از هیچ عطر و ادکلنی نیست . عطری که بوی تن خود گیلدا بود ، مخصوص خودش بود . از این احساس عجیبی که نسبت به گیلدا پیدا کرده بود متعجب بود ، هیچ وقت تا حالا در تمام زندگیش این طور مجذوب و شیفته ی هیچ دختری نشده بود . همیشه ذهنش پی آرزوهاش و کارهای مورد علاقه ش بود . کم نبودن دخترهایی که تو زندگیش اومده بودن . اما هرگز چنین کششی نسبت به هیچ کدومشون احساس نکرده بود . هرکس اومده بود مثل یک رهگذر تو زندگیش

بود که می دونست دیر یا زود وقت رفتنش می رسه . اخلاق هاش طوری نبود که کسی بخواد طولانی مدت پیشش بمونه ، هیچ کس نمی تونست برای مدتی طولانی تو زندگیش بمونه ، همیشه در سفر بود ، همیشه دنبال کشف چیزهای جدید تو زندگیش بود شاید تنها چیزی که تمام این سال ها همراهش بود همون کوله ی سبک بود . اونقدر تو سفر بود که هرگز نمی تونست یک جا بمونه . تمام عشقش سفر بود . مرد موندن نبود . همیشه داشت می رفت و حالا چطور این حس رو به کسی داشت که اینقدر موندنی بود ؟ از نظر آبان عاشق شدن یعنی اینکه باید همه چیز رو رها می کرد و یک جا می موند . عاشق شدن یعنی موندن و راکد شدن و آبان مرد این حرف ها نبود اما این چه حسی بود که داشت تجربه ش می کرد ؟؟

برای لحظه ای نگاه گیلدا تو چشم هاش افتاد نگاهی که تمام وجودش رو می لرزوند ، چشم هاش رو چرخوند و سرش رو پایین انداخت و همون لحظه صدای گیلدا تو گوشش نشست : سرت رو تکون نده آبان !

آبان ! چه زیبا می شد اسمش وقتی از بین لب های گیلدا بیرون می پرید وقتی با صدای گرفته ی گیلدا به گوشش می رسید ، چه شیرین بود صدای گیلدا .

لحظاتی بعد گیلدا زخم آبان رو پانسمان کرد و گفت : خب ، تموم شد !

آبان سری تکون داد و لب زد : ممنون .

گیلدا لبخند شیرینی زد و گفت : خواهش می کنم .

دیبا جلو اومد و گفت : می شه حالا تعریف کنین چی شد ؟

هامین گفت : هیچی ! ما داشتیم تو قفسه ها دنبال دفتر می گشتیم که سر و کله ی بوشاسب پیدا شد . ما مونده بودیم چیکار کنیم که دیدیم داره با سرعت به سمتمون میاد خواستیم برگردیم و از زیرزمین بیایم بیرون که آبان رو کشید و هلش داد سمت قفسه ها . اونقدر محکم کوبیدش که آبان همراه قفسه ها افتاد زمین . بعدشم فرار کردیم .

دیبا متعجب گفت : پس دفترچه رو پیدا نکردین ؟

هامین آروم گفت : نه!

دیبا نالید : گفتم که منم باهاتون بیام .

هامین با حرص گفت : تو میومدی فرقی می کرد دیبا ؟ فقط ممکن بود تو هم آسیب ببینی !

دیبا سمت هامین رفت و گفت : اون از من نمی ترسه هامین ! فرقش اینه !

گیلدا آروم گفت : وقتی بهت آسیب نزد و ازت نترسید صدمه دیده بود و زخمی بود . الان قضیه فرق می کنه .

دیبا آروم گفت : حالا چی کار کنیم ؟

هامین خودش رو روی کاناپه انداخت و گفت : یه فکری می کنیم دیبا .

دیبا نگاه ناامیدی به هامین انداخت و با دودلی گفت : می خواین من برم اونجا ؟

هامین نگاه تندی به دیبا انداخت و گفت : نخیر!

دیبا کنار هامین نشست و گفت : هامین لطفا بذار برم ، شاید بتونم اون دفترچه رو گیر بیارم .

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : حرفشم نزن . اگه بلایی سرت بیاره چی ؟

دیبا سرش رو پایین انداخت و گفت : فرار می کنم .

هامین بدون اینکه نگاهش کنه گفت : نه!

دیبا با حرص گفت : همین ؟؟

هامین فقط سر تکون داد . دیبا بلند شد و سمت اتاقش دوید .

گیلدا زمزمه کرد : وای این دختره تا نره تو زیرزمین ول نمی کنه .

هامین کلید رو توی جیب جینش گذاشت و گفت : نمی ذارم بره .

آبان در حالی که از درد و کوفتگی به خودش می پیچید گفت : شاید واقعا اون دیو به دیبا اعتماد داره . شاید مشکلی پیش نیاد . به نظر من یه بار بذارین امتحان کنه .

گیلدا زود گفت : من نمی‌تونم ریسک کنم و اجازه بدم خودش رو تو دردسر بندازه .

آبان با ملایمت گفت : بهت چی گفتم ؟ اگه محدودش کنی این حق رو ازش می گیری که بذاری کارایی که دوست داره رو انجام بده . در اصل حق زندگی کردن رو ازش می گیری . هر کس آرزوها و هدف های متفاوتی داره . اگه اونجوری که می خواد نتونه باشه اون زندگی براش هیچ معنایی نداره .

گیلدا با حرص گفت : ببین آبان من حرفتو قبول دارم اما تو این مورد واقعا نمی خوام بهش اجازه ی چنین کاری رو بدم چون اگه اتفاقی بیفته براش هرگز خودمو نمی بخشم .

آبان سری تکون داد و گفت : من فقط نظرم رو گفتم .

گیلدا که متوجه شد آبان درد داره آروم گفت : می خوای برات مسکن بیارم ؟

آبان سر تکون داد و گیلدا سمت آشپزخونه رفت . هامین بلند شد و دنبالش رفت و به کابینت تکیه داد و گفت : گیلی ؟

گیلدا به سمتش چرخید و گفت : جونم ؟

هامین توی چشم های گیلدا نگاه کرد و گفت :

چی شده باز ؟ تو چرا اینقدر آشفته ای ؟

گیلدا هول شد و سمت کابینتی که درش باز بود برگشت و مشغول پیدا کردن جعبه ی قرص ها شد و در همون حال گفت : چیزی نیست !

هامین مصرانه گفت : بگو ببینم چی شده ؟ من تورو می شناسم .

گیلدا جعبه ی قرص ها رو روی کابینت گذاشت و یک ژلوفن از داخلش برداشت و زمزمه کرد : موضوع روهامه !

هامین با هیجان گفت : چی شده باز ؟

گیلدا که شدیدا نیاز داشت برای کسی حرف بزنه ماجرا رو تعریف کرد . هامین خوشبینانه لبخندی زد و گفت : بد به دلت راه نده گیلی ، هر کسی هرازگاهی اخلاقش سگی می شه . شماها هم از هم دورین امکان این که این چیزا پیش بیاد زیاده ، بذار چند روز بگذره آدم می شه خودش .

گیلدا سری تکون داد و لیوانی آب کرد و گفت : مرسی که این حرفارو زدی . داشتم فکرای وحشتناکی می کردم .

هامین آروم گفت : نه دیوونه . من روهام رو خوب می شناسم احمق و رو اعصاب هست ولی دروغگو نیست . اگه چیز دیگه ای بود همون روز می گفت . شک نکن!

گیلدا ناخودآگاه لبخندی زد و گفت : می دونم ، قربونش بشم اونقدر هم مغروره که به جای این که به من بگه چه مرگشه که اینجوری بی اعصابه سگ می شه و بعد که خوب میشه حالش تازه واسم تعریف می کنه جریان چی بوده .

هامین متعجب گفت : الان این اخلاق گندی که داره قربونش بشم داشت ؟؟

گیلدا خندید و گفت : عشقه دیگه !!

هامین خنده ی مسخره ای کرد و گیلدا مشتی به بازوش کوبید و گفت : منو اذیت می کنی ؟

هامین با خنده گفت : آره عزیزم .

گیلدا مشتی دیگه به بازوش کوبید و گفت : خیلی پررویی .

هامین با لبخند گفت : آره خیلی !

گیلدا قرص و لیوان رو برداشت و گفت : بریم تو حال .

هامین گفت : تو برو . من می رم یه کم با دیبا حرف بزنم . فکر کنم خیلی ناراحتش کردم .

گیلدا سری تکون داد و سمت اتاق اصلی راه افتاد . آبان روی مبل لمیده بود و نگاهش به تلویزیون بود . گیلدا کنارش که رسید گفت : آبان ؟ اینو بخور .

آبان قرص رو از دست گیلدا گرفت و با کمی آب خورد . گیلدا لیوان خالی رو ازش گرفت و گفت : خیلی درد داری ؟

آبان نگاهش کرد و گفت : مهم نیست !

گیلدا خواست سمت آشپزخونه برگرده که صدای آبان متوقفش کرد : از حرفام ناراحت شدی ؟

گیلدا نفسی عمیق کشید و گفت : نه زیاد .

آبان گفت : من قصدم ناراحت کردنت نبود . قصدم دخالت کردن هم نبود . فقط خواستم به عنوان کسی که روزی تمام احساسات دیبا رو حس کرده حرفمو بزنم .

گیلدا فقط سر تکون داد . آبان تو چشم های گیلدا نگاه کرد و با محبت گفت : بشین!

گیلدا روی کاناپه نزدیک آبان نشست و آبان گفت : می دونی ، همه ی عشق من تو نوجوونیم این بود که سفر کنم . نه درست حسابی درس می خوندم نه دنبال کاری بودم ، همه ی هم و غمم این بود پول تو جیبیامو جمع کنم برم سفر . خانواده م مخالف بودن . دوست داشتن من درس بخونم و موفق بشم . واسه همین هرکاری کردن تا بتونن منو مجبور کنن تحصیلاتمو تموم کنم فرستادنم انگلیس البته بماند که از ترس این که اونجا یه وقت درس رو ول نکنم خودشونم کاراشونو کردن و اومدن . ولی می دونی چی شد ؟ یه روز که از دانشگاه برمی گشتم با خودم فکر کردم من دارم چی کار می کنم با خودم ؟ این اصلا اون زندگی ای هست که من می خواستم داشته باشم ؟ من نمی خواستم به خاطر خواسته ی خانواده

م دکتر بشم .عشق من این بود یه کوله بندازم رو دوشم و برم تو دل طبیعت ، برم یه بلیط یه طرفه ی قطار بگیرم و برم یه شهری که تا حالا نرفتم . شبا تو یک هاستل ارزون بخوابم و روزا برم تو شهر بگردم با آدمای جدید و فرهنگ هاشون آشنا بشم . مگه قراره چندبار زندگی کنم ؟ چرا کارایی که دوست دارم رو نکنم ؟ چندتا دلیل بیار که کسی حتی مامان و بابای آدم حق داشته باشن منو محروم کنن از خواسته هام ؟

گیلدا متعجب و متفکر تو چشم های آبان نگاه کرد ، چشم های مشکی آبان با اون نگاه جادویی و زمزمه کرد : بعدش چی شد ؟

آبان دستش رو دردناک بالا آورد و پشت سرش گذاشت و گفت : برگشتم خونه و بهشون گفتم که تصمیم ندارم دیگه برم دانشگاه ، گفتم می خوام راه خودمو برم . نمی خوام کسی باشم که اونا می خوان ازم بسازن . دوستشون داشتم و نمی خواستم ناراحتشون کنم ، اما اونا نتونستن با خواسته ی من کنار بیان . نتیجه این شد که اون روز کلی بحث و دعوا کردیم و بابام بهم گفت اگه پولی نداشته باشی چطور می خوای بری سفر ؟؟ خلاصه ش این شد که من

بدون پول زیاد و با یک کوله پشتی که فقط یه سری لوازم مورد نیازم که تمام اون سال ها با عشق و امید خریده بودم و چارتادونه لباس زدم از خونه بیرون . تمام پولی که داشتم یک بلیط هواپیما گرفتم به آفریقا . آفریقا یکی از جاهایی بود که آرزو داشتم برم .

آبان مکث کرد . گیلدا که خیلی جذب حرف های آبان شده بود با هیجان گفت : خب . خب . بعدش چی کار کردی ؟؟

آبان لبخندی زد و گفت : می دونی تو کشورهای مختلف خیلی ها هستن که میزبان مسافرا می شن به صورت رایگان . یک سایت پیدا کردم و اونجا

یه میزبان پیدا کردم که یک زوج جوون بودن . باهاشون هماهنگ کردم و رفتم پیششون . اون جا تو آفریقا از بومی های اونجا یه سری کارای هنری دستی شون رو یاد گرفتم ، دستبند می بافتم ، ظروف چوبی درست می کردم ، روی تخم‌شتر مرغ نقاشی می کشیدم و اینجوری خرج خودمو در میاوردم .

آبان با خنده گفت : چرا اینقدر تعجب کردی ؟

گیلدا متعجب گفت : خیلی برام جالب بود . اصلا این چیزارو نمی دونستم .

آبان یک دستبند از بین دستبندهای دور مچش بیرون کشید و سمت گیلدا گرفت و گفت : ببین این یه مدل از دستبندایی که درست می کردم .

گیلدا نگاهی به اون دستبند با مهره های عجیب غریب چوبی انداخت . یک مهره ی عجیب به شکل عاج فیل وسط دستبند بود که توجه گیلدا رو خیلی به خودش جلب کرد . آبان گفت : این جز اولین دستبندایی هست که درست کردم .

گیلدا سری تکون داد و گفت : خیلی خوشگله .

آبان لبخند زد و دستبند رو از گیلدا که به سمتش دراز کرده بود گرفت و گفت : این حرفارو زدم که بهت بگم من راه خودمو انتخاب کردم . من زندگی که می خواستم رو دارم ، مامان و بابام هم حالا دیگه با این قضیه کنار اومدن . خواستم بگم تا دیر نشده سد راه آرزوهای یکی دیگه نشو .

گیلدا تا خواست حرفی بزنه آبان گفت : و روش درپوش نگران بودن نذار .

گیلدا سری تکون داد و گفت : تو یک هدف مشخص داشتی ولی دیبا این طور نیست با خودش و همه لجبازی می کنه . ولش کنم معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد .

آبان تو چشم های شرقی گیلدا خیره شد . لبخندی زد و گفت : من اصلا نمی دونم تا حالا آدمی با این روح بزرگ و به این حد مهربون تو زندگیم دیدم یا نه ؟

گیلدا لب زد : منو می گی ؟

آبان سر تکون داد و نگاهش رو از اون چشم های مشکی با نفوذ نگرفت . گیلدا به بهانه ی بستن موهاش نگاهش رو از آبان گرفت و بعد بلند شد و گفت : حرفات منو به فکر فرو برد . می رم شام درست کنم .

وقتی گیلدا از اتاق خارج شد آبان نگاهش توی چهارچوب در موند جایی که چند ثانیه پیش گیلدا ازش گذشت عمیق نفس کشید و عطر مخصوص گیلدا رو به مشامش کشید .

هامین لبه ی تخت کنار دیبا نشست و گفت : اصلا شنیدی من چی گفتم ؟

دیبا روش رو برگردوند و گفت : برو هامین ، می خوام بخوابم .

هامین با ملایمت گفت : اینجوری نباش بچه !

دیبا سمتش چرخید و با حرص گفت : اینقدر به من نگین بچه !

هامین لبخندی زد و گفت : یه کم عاقل باش دیبا ، من نمی تونم اینجا بشینم و جون تورو به خطر بندازم .

دیبا زود گفت : پس اینجا نشین . خودتم باهام بیا . فقط بذار من برم تو اون زیرزمین .

هامین نچ نچی کرد و گفت : فعلا این قضیه منتفیه ! ولی اگه قول بدی قهر نکنی شاید این کارو کردیم . الان تو این موقعیت دوست ندارم تصمیم عجولانه بگیریم .

چشم های دیبا برق زد : خیلی خوبه!

چند تقه به در خورد و در باز شد . گیلدا سرش رو برد داخل اتاق و گفت : بیاین شام . هامین در ضمن یه تی شرت تمیز برای آبان بیار .

هامین سری تکون داد و بلند شد . دست دیبارو کشید و گفت : بیا اخم هم نکن .

دیبا لبخند زد و گفت : قول دادیا .

هامین پوفی کرد و گفت : قول ندادم .

دیبا بلند شد و زود گفت : پس باید قول بدی .

هامین در حالی که سمت در راه می افتاد گفت : گفتم به شرطی که دختر خوبی باشی .

صدای زنگ گوشی دیبا که بلند شد . دیبا سمت گوشیش که روی تخت بود برگشت و گفت : تو برو منم میام .

هامین که رفت دیبا تماسش رو جواب داد و با لحن تندی گفت : چیه ؟ چیکار داری زنگ می زنی ؟

صدای متعجب رامین تو گوشش پیچید : چیه باز تو اعصاب نداری ؟

دیبا با حرص گفت : رامین حوصله تو ندارم . چرا زنگ زدی؟

رامین غرید : چته تو روانی ؟ حوصله نداری که نداشته باش . فکر کردی کی هستی که اینجوری با من حرف می زنی ؟

دیبا پوفی کرد و گفت : هرکی هستم ، می گم واسه چی به من زنگ می زنی ؟

رامین خیلی جدی گفت : به خودت نگیر ، پدرام گفت بهت زنگ بزنم چون خودش نمی تونست . فردا می خواد همه دور هم جمع شیم کیوسک . سالگرد دوستی شونه . می خواد ماری رو سورپرایز کنه .

دیبا غرید : سالگرد دوستی شونه به من و تو چه ؟ جشن دوتایی می گرفت .

رامین که سعی در کنترل عصبانیتش داشت غرید : من نمی دونم . خواستی به عنوان دوست ماری بیا . نخواستی هم به درک .

دیبا با خشونت گفت : دفعه آخرت باشه با من اینجوری حرف می زنی .

رامین غرید : برو بابا حوصله تو ندارم روانی .

دیبا خواست چیزی بگه که تماس قطع شد . نگاهش خیره شد روی گوشیش . انتظار نداشت رامین اینطوری جوابش رو بده . با بهت یک بار دیگه گوشی رو کنار گوشش گرفت و صدای بوق تو گوشش پیچید . سام همیشه بداخلاقی هاش رو تحمل می کرد . هیچ وقت اینجوری جوابش رو نمی داد . با خودش فکر کرد شاید دلیل اینکه هربار بدتر با سام رفتار می کرد همین ملایمت ها بود . شاید اگر یکی دوبار اینجوری مثل رامین باهاش برخورد کرده بود الان اینطور رابطه شون خراب نشده بود .

توی اتاق اصلی گیلدا در حال گذاشتن ظرف ها روی میز بود که متوجه شد هامین داره به آبان کمک می کنه تی شرتش رو دربیاره . حواس خودش رو پرت کرد اما نگاهش ناخودآگاه سر خورد روی نیم تنه ی برهنه ی آبان ، بدن ورزیده ی جذابی داشت ، نگاهش رو روی قاشق و چنگال ها انداخت و باز چشم هاش

مصرانه آبان رو دنبال کردن . بدنی که زیاده از حد بزرگ و عضلانی نبود اما کات داشت و چندین تتو روی اون پوست گندومگون خودنمایی می کردن . نفس عمیقی کشید و چرخید تا حتی اتفاقی نگاهش اون سمت نیفته . پارچ آب رو از داخل سینی روی میز گذاشت و با صدای ظریفی گفت : شام حاضره .

صدای آبان تو گوشش پیچید : به به ، چه بویی داره . کتلته ؟

گیلدا فقط گفت : آره .

هامین گفت : آبان کمکت کنم اگه درد داری ؟

آبان ضربه ای به شونه ی هامین زد و گفت : یعنی تا این حد درد داشته باشم که بخوای کمکم کنی ؟ کوتاه بیا بابا .

بلند شد و همراه هم سمت کاناپه اومدن . همون لحظه دیبا هم وارد اتاق شد و سمت میز اومد . روی زمین نشست و در حالی که لقمه بزرگی برای خودش می گرفت گفت : آبان اگه می خوای دوش بگیری من یه حوله ی اضافه ی تمیز دارم .

آبان لبخندی زد و گفت : ممنون می شم .

دیبا سر تکون داد و کمی آب برای خودش ریخت . هامین کنار دیبا روی زمین نشست . گیلدا با هیجان گفت : هامین بشین رو کاناپه . من رو زمین می شینم .

هامین گفت : نشستم دیگه چه فرقی داره ؟

گیلدا کنار آبان نشست و آبان در حالی که سمت میز خم شده بود نیم نگاهی از فراز شونه ش به گیلدا انداخت . گیلدا نفسی عمیق کشید و گفت : دیبا ؟

دیبا در حالی که دهنش پر بود گفت : هوم ؟

گیلدا در حالی که نگاهی به پشت گردن آبان و تتوی جالبی که نوشته ای با الفبای چینی بود می نداخت گفت : تصمیمت اینه که بری زیرزمین ؟

دیبا که از هیجان شنیدن این حرف به سرفه افتاده بود در حالی که از شدت سرفه اشک به چشماش نشسته بود با همون دهن نیمه پر گفت : آره .

گیلدا لب زد : می تونی بری و شانست رو امتحان کنی . من به تصمیمت احترام می ذارم . به نظرم اون کاری که می خوای رو باید انجام بدی .

دیبا

با ذوق از جا پرید و گیلدا ادامه داد : اما یه شرط داره .

دیبا با چشم های از شادی گرد شده سرش رو سوالی تکون داد و گیلدا گفت : این که دوباره نخوای تکرارش کنی . فقط دفترچه رو میاری و دیگه تموم !!

دیبا با ذوق سمت گیلدا رفت و خم شد و محکم بغلش کرد و گفت : عالیه . هرچی تو بگی خواهر جونم .

گیلدا با خنده گفت : باشه . باشه . خفه م کردی .

نگاهش از لابه لای موهای تابدار و حالت دار رنگ شده ی دیبا به آبان افتاد که با لبخند خاصی نگاهش می کرد .

هامین معترض گفت : یعنی چی گیلی ؟

گیلدا دیبا رو که ول کن بغل کردنش نمی شد با آرامش هول داد و رو به هامین گفت : شاید دیبا بتونه از پسش بربیاد .

نگاه پر افتخاری به دیبا کرد و گفت : بهش اعتماد دارم ، حتما می تونه از پسش بربیاد که اینقدر اصرار داره .

هامین کمی آب خورد و گفت : منم باهاش می رم .

دیبا زود گفت : نه هامین بهتره تنها برم . خواهش می کنم نظر گیلدا رو برنگردون .

هامین سری تکون داد و گفت : به هر حال من دم در زیرزمین وامیستم .

دیبا سویی شرتش رو پوشید و گفت : پاشو بریم .

آبان با خنده گفت : عجله نکن . حداقل غذات رو بخور .

دیبا خم شد و چند تا کتلت رو لای نون پیچید و گفت : بعدش می ریم ؟

هامین با خنده گفت : آره!

بعد از این که شامشون تموم شد . دیبا با عجله گفت : هامین بریم .

هامین سویی شرتش رو پوشید و گفت : باشه .

گیلدا با نگرانی نگاهی به دیبا انداخت و گفت : مواظب خودت باشی .

دیبا با اعتماد به نفس گفت : نگران من نباش . بوشاسب به من آسیب نمی زنه .

گیلدا سری تکون داد ولی در حقیقت اصلا راضی به این کار نبود . پتوی نازکی روی شونه هاش انداخت و گفت : منم باهاتون میام .

هامین غرید : لازم نیست ، من باید حواسم به دیبا باشه . نمی خوام نگران توام باشم .

بعد همراه دیبا از خونه خارج شد . گیلدا چندبار طول حال رو قدم زد و گفت : من نمی تونم آبان . می رم روی تراس .

و سمت در راه افتاد . آبان بلند شد و گفت : صبر کن باهات میام .

روی تراس که رسیدن آبان سیگاری آتش زد و نگاهش به گیلدا افتاد که نگران و عصبی روی تراس قدم می زد برای این که حواسش رو پرت کنه گفت : کار خوبی کردی .

گیلدا سمت گیلدا چرخید و گفت : همین الانشم پشیمون شدم که اون حرف رو زدم ، اگه اتفاقی براش بیفته ، اگه ...

حرفش با صدای آبان قطع شد که با آرامش گفت : هر موفقیتی احتیاح به یه کم خطر کردن داره .

گیلدا با بغض گفت : آبان دیبا تنها کسیه که من دارم .

آبان به لبه ی تراس تکیه داد و گفت : فقط یه کم آروم باش .

گیلدا کنار آبان به نرده های تراس تکیه زد و گفت : پس یه سیگار بهم بده .

جلوی پله های زیرزمین دیبا به آرومی گفت : کلید رو بده به من هامین . تو همین جا بمون .

هامین سر تکون داد و کلید رو از جیب جینش بیرون کشید و کف دست دیبا گذاشت و بی صدا لب زد : دیبا فقط کافیه صدام بزنی تا بیام .

دیبا سر تکون داد و محکم و پر اعتماد به نفس از پله ها پایین رفت ، در واقع تمام وجودش از ترس و هیجان می لرزید اما سعی می کرد کنترلش کنه تا هامین متوجه اون ترس نشه . در سرد فلزی رو با مکث باز کرد و وارد شد . بوی نا توی مشامش پیچید . نمی دونست چرا ولی اون بو دیگه بهش حس ناامنی و ترس نداشت . سمت اولین قفسه که افتاده بود رفت و خیلی آروم نور چراغ قوه رو روی کتاب هایی که پخش و پلا شده بود انداخت ، به نظرش هیچ کدوم دفترچه ای که دنبالش بودن نبود برای همین چرخید و سعی کرد کتاب های توی قفسه ی روبه روش رو نگاه کنه . همون طور که در بی صدا ترین حالت ممکن مشغول گشتن بود صدای قدم های سنگین بوشاسب به گوشش رسید . از ترس برای لحظاتی چشم هاش رو با فشار بست . با خودش که تعارف نداشت از روبه رو شدن با بوشاسب وحشت داشت . می ترسید حرف بچه ها درست باشه و بوشاسب بهش حمله کنه . هر لحظه منتظر بود تا

جیغ بزنه و از هامین بخواد بیاد کمکش اما صدای قدم ها قطع شد و دیبا با باقیمونده ی جراتش چشم هاش رو باز کرد و انتهای راهروی قفسه ها نگاهش توسط نور چراغ قوه افتاد به بوشاسب . اون سایه ی بلند پشمالو . از ترس قدمی به عقب برداشت و با قلبی که طپشش چند برابر شده بود لب زد : منم ! دیبا . دی ... با .

بوشاسب خرناس خفیفی کرد و تمام بدن دیبا از اون صدای عجیب و غریب لرزید . اما به خودش تلقین کرد که می تونه مثل دفعه ی قبل به بوشاسب نزدیک بشه و اتفاقی براش نیفته . چند قدم به سمت بوشاسب برداشت و متوجه حرکات عجیب دست های بزرگ بوشاسب شد . چند قدم دیگه برداشت و بوشاسب غرشی کرد که دیبا برای لحظه ای همون جا که بود میخکوب شد . بوشاسب چند ضربه به قفسه ها کوبید . دیبا عزمش رو جزم کرد و فاصله ی کوتاه بینشون رو قدم برداشت و با فاصله ی یک قدم جلوی بوشاسب ایستاد . نگاهش تو چشم های بوشاسب افتاد . چشم هایی که هیچ وقت اینقدر وحشت زده ندیده بودشون . با صدایی که به شدت می لرزید لب زد : بوشاسب .

بوشاسب غرید . دیبا با آرامش

گفت : بوشاسب . از من می ترسی ؟

بوشاسب به قفسه کوبید که صدای بلندی ازش ایجاد شد . دیبا به خودش لرزید اما خودش رو نباخت و به خودش اشاره کرد و گفت : از من می ترسی ؟

نگاه مبهم بوشاسب باعث شد دست هاش رو دو طرف صورتش بلرزونه و همزمان بگه : ترس . ترس .

بوشاسب با هیجان غرش کرد . دیبا دستش رو جلو برد و گفت : آروم باش ، ششش!! آروم ، آروم !

بوشاسب نگاهش کرد . دیبا دوباره با اشاره به خودش گفت : از من ...

بعد همون ادا رو در آورد و گفت : می ترسی ؟؟

بوشاسب خرناس خفیفی کرد و سر تکون داد که نه !

دیبا با ذوق نفسی راحت کشید و گفت : بوشاسب ... بعد کف دست هاش رو جلوی صورتش چسبوند به هم و گفت : ممنون!

و ددست همون لحظه متوجه نگاه آروم و مظلوم بوشاسب شد . دیگه خبری از اون وحشت تو نگاهش نبود .

دیبا آروم گفت : من باید اینجارو بگردم ، دنبال یه دفترم ، نمی دونم اصلا حرفامو می فهمی یا نه !

چرخید و پاش گیر کرد به اون قفسه ی واژگون شده و صدای خیلی بلندی از کشیده شدنش روی زمین ایجاد شد . متعاقب اون صدا ، صدای هامین از بیرون به گوش رسید که داد می زد : چی شد دیبا ؟ خوبی؟؟

همون لحظه بوشاسب وحشت زده شروع کرد به غرش کردن و همزمان محکم به اون قفسه ی دیگه می کوبید .

هامین داد می زد : دیبا بیام اونجا ؟ دیبا چی شده ؟؟

دیبا که نمی دونست چی کار کنه فقط تونست داد بزنه : هامین من خوبم ، لطفا نیا !!

بعد جلوی بوشاسب ایستاد و با ملایمت گفت : نترس ! نترس !!

بوشاسب بهت زده همون جور بی حرکت موند . چشم هاش وحشتزده بود و دیبا با اشاره گفت : از ... اونا ... می ترسی ؟؟

بوشاسب قوی هیکل مظلومانه سر تکون داد . دیبا آب دهنش رو قورت داد و کمی جلوتر رفت و با ترس و لرز به آرومی دستش رو روی دست بزرگ و پشمالوی بوشاسب گذاشت . از لمس اون بدن داغ و پشمالوی ناشناخته به خودش لرزید اما خودش رو کنترل کرد و با صدایی که می لرزید نالید : از من نمی ترسی ، آفرین !!

بعد بااشره سعی کرد بگه : اونا دوستای منن !

بوشاسب ناله ای خفیف کرد ، جوری که انگار آروم شده بود . دیبا به نرمی و با ترس و هیجان شدیدی که تو وجودش بود دستش رو خیلی کوتاه نوازشگونه روی دست بوشاسب کشید و بوشاسب ناله ای آروم کرد و نگاهش همون قدر مظلوم شد که اون شب بود . دیبا که مطمئن شد بوشاسب دوباره آروم شده دستش رو با عجله از روی دست بوشاسب کشید و با ملایمت توضیح داد : من باید دنبال یه دفترچه بگردم . سعی کن آروم باشی و اجازه بدی!

روی تراس گیلدا سیگارش رو پرتاب کرد و به آرومی خودش رو لبه ی پله های تراس کشوند و نیم نگاهی به سمت زیرزمین انداخت و هامین رو دید که جلوی پله ها عصبی قدم می زنه .

آروم گفت : هامین چی شده ؟ صدای چی بود ؟ چرا دیبا رو صدا می زدی ؟

هامین سمتش چرخید و بی صدا غرید : برو تو گیلی ، برو !

گیلدا با بغض گفت : مردم از نگرانی .

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : بهت گفتم برو تو! چیزیه که خودت خواستی . برو !!

گیلدا با بغض به عقب چرخید و با آبان روبه رو شد که درست پشت سرش بود . با بغض و صدایی که بیش از حد می لرزید نالید : وای خدای من ، من نمی خوام دیبا رو از دست بدم ، نمی خوام !

آبان آروم گفت : گیلدا آروم باش دختر .

گیلدا که منتظر تلنگری بود تا بغضش بشکنه با گریه ای که سعی می کرد بی صدا باشه نالید : فرستادمش تو دهن شیر ...

آبان دستش رو دور بازوهای گیلدا برد تا بهش دلداری بده اما لحظه ای مکث کرد ، دست های گیلدا جلوی دهنش بود و سعی داشت صدای هق هق هاش رو مخفی کنه . برای لحظه ای کوتاه دستش رو دور بازوهای لاغر و نخیف گیلدا حلقه کرد و گیلدا پربغض و گریون سرش رو به سینه ی محکم و ورزیده ی ابان چسبوند و هق هق هاش رو تو سینه ی آبان خفه کرد .

چند ثانیه بعد وقتی متوجه موقعیتش شد مثل برق گرفته هاز آغوش نصفه نیمه ی آبان بیرون اومد و در حالی که اشک های داغش رو از روی صورتش ماک می کرد لب زد : ببخشید ، من ... من ... اصلا متوجه موقعیتم نبودم و ... و ... فقط خیلی حالم بده ...

آبان نگاه خیره ش رو از چشم های گیلدا که سعی در دزدین نگاهش داشت نگرفت و با صبوری گفت : فقط خواستم بهت دلگرمی بدم ، متاسفم .

گیلدا با بغض سر تکون داد و آبان گفت : نگران نباش . هامین اونجاست . حواسش به دیبا هست .

گیلدا با بغض سر تکون داد و گفت : اون چه صدایی بود ؟؟

آبان حرفی نزد فقط یک سیگار آتش زد و سمت گیلدا گرفت و گفت : بیا ، حواست رو پرت کن .

گیلدا سیگار رو از بین انگشت های آبان بیرون کشید و پکی عمیق بهش زد . کمی بعد درست وقتی که سیگار گیلدا تموم شده بود صدای قدم هایی روی پله های تراس به گوششون رسید گیلدا با نگرانی و وحشت سمت پله ها چرخید و هامین رو دید . وحشتزده داد زد : دیبا ... اون ... اون کجاست ؟؟

گیلدا قدمی به سمت هامین برداشت که ناگهان چشمش به دیبا افتاد که از پشت دیوار بیرون اومد و در حالی که خیلی خونسرد بود دفترچه ای رو سمت گیلدا گرفت و گفت : چیه باز معرکه راه انداختی ؟؟

گیلدا در حالی که از شدت هیجان و شوک دیدن دیبا به گریه افتاده بود دفتر رو گرفت و خواست دیبا رو بغل کنه که دیبا خیلی آروم گفت : گفتم که اون به من آسیب نمی زنه .

بعد دست های گیلدا که برای بغل کردنش به سمتش دراز شده بود رو به آرومی پس زد و گفت : من می رم تو خونه .

گیلدا با ذوق به دیبا که وارد خونه می شد نگاهی انداخت و بعد با هیجان دفتر رو باز کرد و تند تند ورق زد . هامین خم شد و نگاهی گذرا به دفترچه انداخت و گفت : گیلی بریم تو و فکر نکن فردا بهت مرخصی می دم که بشینی تا صبح اینو بخونی .

گیلدا معترض گفت : هامین ؟؟

هامین به سمت در هدایتش کرد و گفت : بریم تو !

اون شب همه کلی با اون دفترچه درگیر بودن و خلاصه آخر شب که برای خواب آماده می شدن دیبا دفترچه رو برداشت و شب بخیر گویان سمت اتاقش راه افتاد .چراغ رو خاموش کرد و به سمت تختش رفت . لبه ی تخت نشست و خم شد چراغ خواب اتاقش رو روشن کرد و خودش رو روی تخت عقب کشید و به دیوار تکیه زد . دفترچه رو باز کرد و نگاهش به اولین صفحه ی دفترچه افتاد . جای کنده شدن چندین برگه از اول اون دفترچه ی قطور به چشم میومد . با وجود این که نوشته های دفترچه شدیدا

مخدوش شده بود و به سختی خونده می شد شروع به خوندن کرد . دفترچه پر بود از خاطرات باقر خان که نمی دونست چه نسبتی باهاش داره و چند پشت باهاش فاصله داره . اون قدر اون خاطرات روزهای قدیمی براش جذاب بود که نمی تونست لحظه ای دست از خوندن برداره . نفهمید چقدر گذشت اما کم کم دید که هوا داره روشن می شه صدای قدم هایی پشت در اتاقش میومد که با هیجان از جا پرید و سمت در اتاق رفت . گوشش رو به در چسبوند که متوجه صدای ظریف گیلدا شد که از آشپزخونه میومد . خواست برگرده سمت تخت و ادامه ی نوشته ها رو بخونه که به صورت اتفاقی جذب حرف های گیلدا شد که می گفت : روهام ؟ خوبی تو ؟ خب چرا زنگ نمی زنی ؟ چت شده ؟

با نگرانی بیشتر خودش رو به در چسبوند و گوش کرد : من کار اشتباهی کردم ؟ کمی سکوت شد و باز صدای آروم گیلدا رو شنید : پس بگو چه مرگته ؟

دوباره سکوت شد و باز صدای گیلدا تو گوشش پیچید که این بار پر از بغض شده بود : روهام یادته روزی که نامزد شدیم بهت چی

گفتم ؟ گفتم اگه یه روز خواستی ترکم کنی تنها کاری که می کنی اینه که بیای صاف تو چشم هام نگاه کنی و بگی !

دوباره سکوت شد . این بار طولانی تر و بعد صدای گیلدا اومد : باشه روهام بهت زمان می دم اما بعدش می خوام هر چی شده بهم بگی .

سکوت شد و بعد گیلدا زمرمه کرد : باشه ، خدافظ !

دیبا از شدت غم چشم هاش رو بست ، دلش می خواست در رو باز کنه و بره پیش گیلدا ، دوست داشت کنارش باشه و بهش دلگرمی بده اما به نظرش اومد که اگه گیلدا نفهمه گوش واستاده بوده بهتره . صدای گریه ی آروم گیلدا که از پشت اون در بسته ی چوبی به گوشش رسید قلبش از شدت غم فشرده شد . دستش روی دستگیره ی در رفت . هنوز تازه دستگیره ی در رو لمس کرده بود که در به آرومی باز شد و دو خواهر از دیدن هم هین کشیدن . صورت گیلدا خیس از اشک بود و چهره ی دیبا پر از غم .

گیلدا آروم گفت : تو هنوز بیداری ؟

دیبا سر تکون داد و هیچی نگفت . گیلدا داخل اتاق شد و در رو بست و بعد با هول با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و گفت : اون دفترچه رو می خوندی ؟

دیبا فقط سر تکون داد . گیلدا گفت : تعریف کن ببینم !

دیبا آروم زمزمه کرد : فعلا چیزی درمورد دیو نبوده توش . یه سری خاطرات قدیمیه اما خیلی جذاب و قشنگه !

گیلدا گفت : باید حتما منم بخونمش .

لبه ی تخت نشست و گفت : بهتره بخوابی . چند ساعت استراحت کن .

دیبا کنارش نشست و گفت : روهام چی می گفت ؟

گیلدا سعی کرد لبخند بزنه و گفت : هیچی ، سلام رسوند .

دیبا آروم گفت : خیلی کوتاه حرف زدین امروز .

گیلدا که مطمئن شد دیبا صداش رو نشنیده با لبخندی تظاهری گفت : طفلک خیلی خسته بود .

دیبا در حالی که دفترچه رو می بست گفت : روهام رو به موت هم بود واسه تو وقت داشت همیشه !

گیلدا آروم گفت : ببین دیگه چقدر خسته بوده!

دیبا با حرص سر تکون داد و گفت : گیلدا می دونی که می تونی رو من حساب کنی دیگه نه ؟ هروقت بخوای من اینجام که حرفاتو بشنوم .

گیلدا با بغض گفت : معلومه که می دونم .

آروم دستش رو دور شونه ی دیبا انداخت و سرش رو به سر دیبا تکیه داد و گفت : خواهر کوچولوی من !

دیبا لبخندی زد و گفت : شماها می رین سر کار منم می رم دانشگاه آبان چیکار می کنه ؟

گیلدا آروم گفت : قراره بمونه خونه . تو که مشکلی نداری ؟

دیبا بی تفاوت گفت : نه چه مشکلی ؟ کاملا بهش اعتماد دارم .

بعد سمت گیلدا چرخید و گفت : خیله خب بسه این بغل بازیا . برو می خوام بخوابم .

گیلدا آروم گفت : منم پیش تو می خوابم .

هردو کنار هم روی تخت دراز کشیدن . دیبا عمیق نفس کشید و عطر ملایم تن گیلدا رو تو ریه هاش کشید ، بوی مامان نسیم توی بینی ش پیچید . گیلدا بوی مامان رو می داد ، همون قدر ملایم همون قدر دلنشین !!

فردای اون روز هامین و گیلدا دیبا رو به دانشگاه رسوندن و خودشون رفتن شرکت . آبان توی خونه تنها بود بعد از خوردن صبحونه ای که گیلدا طبق عادت آماده گذاشته بود سمت قفسه ی کتاب های گیلدا رفت و یکی یکی کتاب هارو نگاه کرد . حدود هشتاد درصد کتاب های موجود تو کتابخونه ی گیلدا رو قبلا خونده بود . به نظرش سلیقه ی گیلدا تو کتاب خوندن خیلی شبیه خودش بود . با این حال یک کتاب رو که هنوز نخونده بود رو برداشت و در حالی که قهوه ای که برای خودش درست کرده بود رو برمی داشت از خونه خارج شد . هوای بیرون کمی سرد و مه گرفته بود . روی صندلی تاشویی رو به باغ بی برگ نشست و مشغول

خوندن شد . هر چند خطی که می خوند حواسش پرت شب گذشته می شد . وقتی گیلدا خیلی نرم و آروم چند لحظه ای تو بغلش بود . اون لحظه از ذهنش پاک نمی شد . بوی عطر لطیف گیلدا هنوز توی مشامش بود . از نظرش گیلدا خیلی پاک و خالص بود . یک جور سادگی دلنشین داشت ، فکر کردن به اون چند لحظه ی کوتاه خیلی براش لذت بخش و شیرین بود . نمی تونست انکار کنه که چقدر تو این مدت جذب گیلدا شده بود . توی مکالماتشون بارها شنیده بود که گیلدا مجبور به یک مهاجرت اجباری در آینده هست .بارها متوجه مخالفت بقیه شده بود اما هنوز نمی دونست چرا این اجبار تو زندگی گیلدا وجود داره . می دونست که گیلدا اهل موندنه . می دونست و می فهمید که گیلدا نمی تونه مثل یک نسیم هر لحظه یک جا باشه گیلدا موندنی بود . یک جا می موند و اونجا رو می ساخت ، یک جا می موند و اونجارو تبدیل به بهشت می کرد ، یک جا می موند و اونجارو پر عطر خوش تنش می کرد . چطور می تونست با این تضاد این طور دلبسته ی گیلدا بشه ؟ اشتباه بود . می دونست که این احساس اشتباهه ، چون خودش کسی بود که باید می رفت ، همیشه در حال رفتن و ترک کردن بود . همیشه در

حال ترک کردن چیزهایی بود که بهشون برای مدت کوتاهی دلبسته بود . یک بار عاشق شده بود . عاشق یک دختر که اهل دهلی بود ، یک سفر یک ماهه به دهلی به خاطر آشنایی با اون دختر تبدیل به سفری شش ماهه شد اما نتونست اون جا بمونه ، عشق برای آبان معنای دیگه ای داشت ، عشقی که به احساسش به اون دختر غلبه کرد و باعث شد یک روز کوله ش رو جمع کنه و با اون کوله بار سبک اون دختر رو ترک کنه ، دختری که همه جوره باهاش تفاهم داشت ، همه جوره باهاش خوشبخت و خوشحال بود . اما آبان نمی تونست یک جا بمونه ، باید می رفت ، باید دنیارو می دید ، باید مردم مختلف رو می دید ، نباید یک جا زندگی می ساخت نباید کوله بارش رو سنگین می کرد باید قبل از این که سنگین می شد می رفت ، هرچه سبک تر بود و دلبستگی هاش کمتر بود راحت تر می تونست بره . هنوز یک تکه از آبان توی دهلی جا مونده بود . هنوز سنگینی اون چیزی که در دهلی دلبسته ش کرده بود روی دوشش بود هرچند رهاش کرده بود هرچند رفته بود .

به همین خاطر نباید می ذاشت احساساتی که نسبت به گیلدا پیدا کرده بود بیشتر بشه ، نباید عاشق گیلدا می شد ، اون مرد رفتن بود ، مرد یک جا موندن نبود . آبان کسی بود که امروز اینجا بود توی این حیاط بزرگ اون عمارت قدیمی و نباید می دونست فردا قراره کجا باشه . خودش رو به سرنوشت می سپرد و هر کجا که می شد می رفت ، مهم نبود کجا ؟ مهم این بود که با مردم جدیدی که آشنا می شد زنده بود . هیچ وقت نخواست جایی خونه داشته باشه هیچ وقت نخواست به کسی یا جایی احساس تعلق داشته باشه که بتونه راحت تر ترک کنه که بتونه راحت تر بره و حالا گیلدا ، موندنی ترین دختری که تا حالا دیده بود این طور سمج سعی داشت جایی برای خودش توی قلب آبان باز کنه . باید با گیلدا چی کار می کرد ؟

اون روز عصر دیبا سر کلاس تند تند مشغول خوندن اون دفترچه بود که ماری ضربه ای بهش زد و گفت : چی می خونی ؟ رمان ؟

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : گمشو بابا .

ماری با کنجکاوی گفت : پس چیه از صبح داری می خونی ؟ یه کلمه هم با من حرف نزدی .

دیبا زیرچشمی استاد رو پایید که پای تخته بود و گفت : یه جور رفتر خاطرات اجدادیه .

ماری بی حوصله گفت : چه بیکاری تو .

دیبا با غرغر گفت : سرت به کار خودت باشه !

گوشیش تو جیبش لرزید . گوشیش رو بیرون کشید و پیامی که داشت رو باز کرد از پدرام بود : سلام هاپو جون ، شنیدم پاچه ی رامین رو گرفتی باز ، عصر میای کیوسک یا هنوز سگ اخلاقی ؟

دیبا لبخندی زد و جواب داد : سگ اخلاقم ولی میام فقط به خاطر اینکه دل ماری نشکنه وگرنه هنوز معتقدم جشن سالگرد دوتاییش قشنگ تره .

چند لحظه بعد جواب اومد : آفرین که رو حرف من حرف نمی زنی ، می بینمت .

دیبا گوشیش رو تو جیبش برگردوند و رو به ماری گفت : بعد از کلاس چه کاره ای ؟

ماری غرید : چیه ؟ همین امروز که با ب

چه ها برنامه نداریم می خوای بیای ؟ امروز خبری نیست با پدرام دوتایی می خوایم باشیم .

دیبا با خنده گفت : نه بابا . هیجان زده نشو . می خواستم ببینم چی کار می کنی ، همین !

ماری با غر غر گفت : تو که دیگه با ما بیرون نمیای نمی خواد فضولی کنی .

ویبا خندید و ماری بیشتر حرص خورد . بعد از کلاس از هم جدا شدن . دیبا پیاده سمت ایستگاه اتوبوس راه افتاد تا به کیوسک بره . اما همین که تو ایستگاه ایستاد ماشین سام رو دید که جلوی ایستگاه متوقف شد . حواس خودش رو پرت می کرد که با صدای بوق سام به اجبار سمت سام چرخید . سام بهش اشاره ای کرد و دیبا چند قدم

برداشت . سام شیشه رو پایین داد و گفت : سلام ، خوبی ؟می ری کیوسک ؟

دیبا سر تکون داد و گفت : آره اون جا می بینمت .

سام خنده ی با نمکی کرد و گفت : بشین با هم می ریم .

دیبا نچ نچی کرد و گفت : سام ببین اصلا حوصله ندارم ...

سام وسط حرفش پرید و گفت : بشین بهت می گم . این مسخره بازیا چیه ؟ مسیرمون یکیه .

دیبا در رو باز کرد و نشست . سام ماشین رو تو دنده گذاشت و راه افتاد . صدای موزیکی که در حال پخش بود رو بیشتر کرد وقتی دید دیبا حرفی نمی زنه آروم گفت : چه خبر ؟

دیبا مختصر گفت : هیچی !

سام کوتاه به سمتش چرخید و گفت : اوضاع چطوره ؟

دیبا نالید : هوم، نمی دونم ، بهتر می شم !

سام لب زد : امیدوارم .

دیبا آروم گفت : می شه فقط موزیک گوش کنیم ؟

لبخند سام روی لبش ماسید و صدای موزیک رو بیشتر کرد . تا کیوسک هیچ کدوم حرفی نزدن . به محض این که ماشین متوقف شد . صدای خفه ای از بین لب های دیبا بیرون پرید : مرسی .

و متعاقب اون از ماشین خارج شد و به تنهایی سمت پله های کافه راه افتاد . سام ناامید و دلسرد به دیبا نگاه کرد که هر لحظه ازش دورتر می شد نه تنها از لحاظ فیزیکی که از لحاظ احساسی هم دور می شد .

دیبا وارد کیوسک شد و به سمت میز بزرگی که مخصوص سالگرد دوستی ماری و پدرام آماده شده بود رفت ، چند تا از بچه ها دور میز نشسته بودن سلامی گفت و روی یک صندلی بین بچه ها نشست تا سام نتونه کنارش بشینه . مشغول حرف زدن با ندا بود که چشمش افتاد به رامین که به همراه دیوید به سمت میز می اومدن . رامین حواسش به دیبا نبود و داشت برای دیوید توضیح می داد که بادکنک ها رو بیاره و روی میز بذاره . همون لحظه نگاهش به دیبا افتاد . دیبا فقط سر تکون داد و رامین زیرلبی سلام

کرد . چند ثانیه بعد سام رسید و با بچه ها دست داد و اولین صندلی رو با یک دست عقب کشید و روش نشست . ندا به سمت دیبا چرخید و آروم گفت : این دفعه واقعا تموم کردین باهم نه ؟

دیبا سری تکون داد و گفت : چطور ؟

ندا نیم نگاهی به سام انداخت و گفت : خب الان که باهم نیستین دیگه نه ؟

دیبا لب زد : الان نه!

ندا به طرز مشکوکی زمرمه کرد : خب اگه با یکی دوست بشه چی ؟

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : منظورت چیه ؟

ندا هول شد و گفت : هیچی بابا . چرا پاچه می گیری ؟ منظورم اینه حسودیت نمی شه ؟؟

دیبا پر اطمینان گفت : فعلا اینو مطمئنم سام جز من حتی به دختر دیگه ای نگاه هم نمی کنه .

ندا پوزخندی نامحسوس زد که از چشم دیبا دور نموند و گفت : بالاخره که چی ؟

دیبا همون طور چپ چپ نگاهش کرد و گفت : شما سرت تو کار خودت باشه عزیزم ، یه کم پیچیده شده مسا ئل بینمون ولی چیزی نیست که حل نشه اگه هم حل نشه قطعا سام اونقدر بدبخت نشده که بخواد تو دور و بریامون با کسی قرار بذاره . در نتیجه جلو چشمم نخواهد بود که بخوام حسادت کنم .

ندا لب هاش رو با حرص به هم چسبوند و گفت : ببین دیبا سام سه ساله همکلاسیه منه . من خوب می شناسمش ، این دفعه مثه دفعه های قبل نیست به نظرم . فکر نکنم دیگه چیزی بینتون درست بشه .

دیبا با حرص به سمت ندا چرخید و چشم غره ای بهش رفت و زیر لب گفت : من می رم سرویس بهداشتی .

از روی صندلی با حرص بلند شد و کیفش رو روی میز کوبید . سمت بار راه افتاد و به دیوید اشاره ای کرد و وارد سرویس بهداشتی شد در رو بست و تو آینه نگاهی به خودش انداخت . با

حرص جیغ خفه ای کشید و مشتی آب به صورتش پاشید . قبلا از ماری شنیده بود که قبل از این که با سام دوست بشه ندا همیشه تو نخ سام بوده و حالا از تصور این که سام با ندا دوست بشه داشت دیوونه می شد . عصبی و کلافه شیر آب رو با یک حرکت عصبی بست و از سرویس بهداشتی خارج شد . سمت پشت بار راه افتاد و رامین رو دید که درگیر کار با یکی از دستگاه های قهوه ساز بود . به سمتش رفت و آروم گفت : رامین!

رامین نیم نگاهی بهش انداخت و چیزی نگفت ، دیبا مصرانه صداش زد و گفت : می شه یه لحظه حرف بزنیم ؟؟

رامین بدون این که نگاهش کنه گفت : بگو!

دیبا با حرص گفت : اوف !! من یه چیزی گفتم حالا ، روزی صد بار اونجوری با سام حرف می زنم هیچی نمی گه ، تو یه جوری قهر کردی انگار ...

رامین سمتش چرخید و نذاشت ادامه بده و توپید : ببین دیبا ، من سام نیستم که رفتارای بی ادبانه تو تحمل کنم ، خب ؟؟

دیبا سر تکون داد و گفت : تو الان به من گفتی بی ادب ؟

رامین کاملا جدی گفت : نه! من گفتم رفتارای بی ادبانه تو نمی تونم تحمل کنم .

دیبا با حرص گفت : خب تحمل نکن . به درک !!

چرخید تا به سمت میز بره که رامین گفت : ببین !دقیقا همین رفتارات !

دیبا چرخید سمتش و گفت : من همینم !

رامین پوزخندی زد و گفت : اگه تغییر نکنی اون روزی رو می بینم که همه ولت کردن و تنها موندی .

دیبا غرید : به تو ربطی نداره .

رامین سر تکون داد و گفت : می دونم ! محض اطلاع گفتم .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و بعد به سمت میز بزرگی که تزئین شده بود راه افتاد . از دور که به سمت میز نزدیک می شد متوجه ندا شد که کنار سام ایستاده بود و مشغول نشون دادن چیزی تو گوشیش به سام بود . با حرص سمت صندلی خودش راهش رو کج کرد و پشت میز نشست . خودش رو با گوشیش مشغول کرده بود

که نگاهش ناخودآگاه سمت سام چرخید که کاملا جدی صفحه ی گوشی ندا رو که جلوش گرفته بود نگاه می کرد . ندا لبخند مرموزی روی لب داشت که دیبا هیچ از اون لبخند خوشش نمیومد . نفسی عمیق کشید و با خودش فکر کرد که اصلا دوست نداره سام رو از دست بده . اون بهترین و متعهد ترین و مهربون ترین پسری بود که تا به حال تو زندگیش اومده بود ، متوجه شد که داره با عصبانیت پوست لبش رو با دندون می کنه . دوباره عمیق نفس کشید . حرف رامین دوباره توی ذهنش تکرار شد . یک لحظه به این فکر کرد که نکنه واقعا سام رو از دست بده . دست خودش نبود که ناخودآگاه گفت : ماری و پدرام کی میان بچه ها ؟

علی رغم انتظاری که داشت سام توجهی نکرد و به جاش نیلوفر گفت : باید نزدیک باشن . قراره پدرام به رامین خبر بده .

همون لحظه پدرام با یک کیک اومد و گفت : بچه ها ، آماده باشین ، دارن میان !

نیلوفر اشاره ای به صندلی ندا که کنار دیبا خالی بود کرد و گفت : خودتم بیا بشین !

رامین نگاهی به دیبا انداخت و دیبا سرد و مغرور نگاهش کرد ، رامین آروم گفت : نه ! نمی شینم من!

چند دقیقه ی بعد ماری و پدرام وارد کیوسک شدن . ماری که از دور بچه ها رو دید با جیغ جیغ به سمتشون راه افتاد . نیمه های راه بود که به سمت پدرام چرخید و در حالی که می پرسید "کار تو بود ؟ " بغلش کرد و بچه ها با ذوق شروع به خندیدن کردن .
نیلوفر با ذوق به ندا گفت : الهی بگردمش چقدر ذوق کرد ندا .

ندا لبخندی زد و گفت : ای جانم !! چقدر این دوتا به هم میان آخه .

دیبا نگاهی به نیلوفر انداخت ، احساس کرد مخصوصا مخاطب قرار نگرفته ، احساس کرد بیشتر آدم های اطرافش ازش فاصله می گیرن . شاید واقعا حرف های رامین واقعیت داشت !

ماری و پدرام که اومدن دور میز رامین کیک رو جلوشون گذاشت و چاقویی دستشون داد و گفت : اینو برش بزنین ، سالگردتونم مبارک .

ماری با ذوق لبخند زد و گفت : مرسی رامین . واقعا ممنون!

ماری کیک رو برش داد و بچه ها براش دست زدن . بعد از این که هرکس سفارشی داد و سفارش ها رسید . دیبا اسپرسویی که سفارش داده بود رو خورد و از روی صندلی بلند شد . به سمت ماری رفت و آروم بغلش کرد و گفت : عزیزم خوشحالم برات . همیشه خوشحال باشی .

ماری خندید و گفت : قربونت بشم ، کنار تو .

دیبا به پدرام نگاه کرد و گفت : خوش باشین همیشه باهم ولی هنوز معتقدم سالگرد باید دو نفره باشه .

پدرام و ماری خندیدن . دیبا عطر کوچکی که از قبل برای ماری خریده بود و کادوپیچش کرده بود رو از کیفش بیرون کشید و سمتش گرفت و گفت : من برم دیگه !

لبخند ماری روی لبش خشک شد و گفت : کجا ؟؟ هنوز تازه رسیدیم ما . قراره دور هم باشیم .

دیبا به زور لبخندی زد و گفت : باید برم ، فقط می خواستم پیشت باشم .

ماری گفت : باید بمونی . نمی ذارم بری . اصلا خودمون می رسونیمت خونه .

دیبا دستی به شونه ی ماری زد و گفت : باید برم عزیزم ، فردا می بینمت .

ماری نا امید لب زد : باشه !

دیبا سرش رو بلند کرد و گفت : بچه ها ، خدافظی ، من باید برم . فعلا .

به سمت در چرخید که صدای سام رو شنید : می خوای برسونمت ؟

فقط گفت : نه ، ممنون!

به سمت در خروجی راه افتاد . همین که از در خارج شد بغضش ترکید و تبدیل به قطره های گرم و بی صدای اشک شد و روی گونه هاش جریان گرفت . به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتاد . توی ایستگاه منتظر اتوبوس نشسته بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد . تماس رو جواب داد و صدای رامین تو گوشش پیچید : دیبا ؟

فقط گفت : چیه ؟

رامین آروم و با ملایمت گفت : نمی خواستم با حرفام ناراحتت کنم !

دیبا فقط گفت : ناراحت نشدم !

رامین آروم گفت : دقیقا از وقتی من اون حرف رو بهت زدم رفتی تو خودت .

دیبا بغض کرد و آروم گفت : نه، مهم نیست !

رامین گفت : متاسفم دیبا . واقعا دوست نداشتم روزتو خراب کنم .

دیبا که سعی در کنترل بغضش داشت گفت : به هر حال حقیقت رو بهم گفتی . ولی می دونی چیه رامین ؟ من اونقدرام آدم بدی نیستم ، شاید تند و بی حوصله و عصبی باشم ولی هیچ وقت دلم نخواسته کسی رو ناراحت کنم .

رامین با هول گفت : منظورم این نبود که تو آدم بدی هستی ، اصلا !

دیبا نالید : بی خیال ، کاری نداری؟

رامین گفت : اون موقع چی می خواستی بهم بگی؟

دیبا قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکیده بود رو با سر انگشتش پاک کرد و گفت : دیگه مهم نیست !

رامین با اصرار گفت : بگو دیبا ، اصلا کجایی تو ؟ میام پیشت الان ؟

دیبا لبخندی زورکی زد تا بتونه جلوی اشک های داغی که از گوشه ی چشم هاش بیرون می پریدن رو بگیره و فقط گفت: نه! نمی‌خوام ، جلوی بچه ها درست نیست که ...

رامین پرید وسط حرفش و گفت : اگه نگران اینی که سام متوجه بشه پشت سر تو خدافظی کرد و رفت ، بیام ؟

دیبا که از شنیدن این حرف خوشحال شده بود ، از این که می دید سام بدون اون اونجا نمونده ناخوداگاه لبخند زد و فقط گفت : نه! بعدا حرف می زنیم . الان به بچه ها برس!

رامین گفت : شب بهت زنگ می زنم .

دیبا بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد . نامحسوس اطراف رو نگاه کرد . منتظر بود ماشین سام رو ببینه . شک نداشت سام برای اینکه برسونتش از کیوسک اومده بیرون اما تا رسیدن اتوبوس که حدودا ده دقیقه طول کشید خبری از سام نشد . به همین خاطر با ناامیدی و شونه های افتاده وارد اتوبوس شد .

وقتی به خونه رسید با حالی گرفته و غمگین در رو باز کرد و وارد باغ تاریک و ساکت شد . نگاهی به اطراف انداخت ، از بین شاخ و برگ خالی درخت ها چراغهای روشن عمارت رو می دید . حوصله ی هیچ کس رو نداشت همون جا کنار در نشست و گوشیش رو بیرون کشید . با دودلی و تردید شماره ی سام رو گرفت ، بعد از چند بوق سام جواب داد : بله ؟

دیبا نفسی عمیق کشید ، در حقیقت نمی دونست چرا زنگ زده و نمی دونست چی باید بگه . بعد از مکثی نسبتا طولانی گفت : خوبی ؟

سام سرد و جدی گفت : ممنون !

دیبا نفسش رو فوت کرد و گفت : سام ، من نمی خوام تورو ناراحت و گرفته ببینم !

صدای سام کمی خشن و سردتر شد : جدا ؟؟ یعنی خودت نمی دونی دلیل این حال بد من تویی دیبا ؟ واقعا نمی تونی یه کم مثه آدم رفتار کنی ؟ هر خر و گاوی باید بفهمه ما بینمون چی شده ؟؟ اگه قراره یه مدت اینطوری دور باشیم چرا یه کار می کنی همه طور دیگه ای برداشت کنن ؟؟

دیبا تا خواست حرفی بزنه سام ادامه داد : دیبا من خسته شدم از این وضعیت . تکلیف منو مشخص کن . یا منو می خوای یا نمی خوای ؟

دیبا آروم گفت : معلومه که می خوام .

سام زود گفت : پس دیگه این موش و گربه بازیا تمومه .

دیبا نالید : اما سام ... من فقط نیاز داشتم ...

سام پرید وسط حرفش و خیلی جدی گفت : پس نمی خوای .

دیبا زود گفت : چرا سام . من دوستت دارم .

سام بلند گفت : دیبا ، من دیگه خسته شدم . تو فکر کن من درکت نمی کنم فکر کن به خواسته هات احترام نمی ذارم ولی دیگه ازم نخواه این شرایط مسخره رو تحمل کنم .

دیبا با بغض گفت : سام ، چرا حرفامو گوش نمی کنی ؟

سام خسته و بی حوصله گفت : هزار بار شنیدم حرفاتو . دیبا خسته ام ، خسته !!

دیبا به دیوار سرد باغ تکیه زد ، نرم و آروم گفت : مسبب اینا منم .

سام گفت : آره تویی دیبا ، یه وقتایی نمی تونستی غم و غصه ی منو ببینی ، به آب و آتیش می زدی حالمو خوب کنی ، جونم واست در می رفت ، اما حالا چی ؟؟ دور می کنی خودتو ازم که چی ؟ دیگه احساس می کنم ازت دور شدم . دیگه نمی دونم چرا دلم واسه ادا اطوارات غش و ضعف نمی ره دیبا ، به جاش تو دلم لعنت می فرستم به اون روزی که خواستی ازت دور باشم .

دیبا به هق هق افتاد نالید : درستش می کنم .

سام نفسش رو با حسرت و صدا بیرون داد و فقط گفت : اگه چیزی مونده باشه .

دیبا زود گفت : مونده !

سام ناامید گفت : چرا من دیگه اینجوری فکر نمی کنم ؟

دل دیبا فروریخت . آروم گفت : سام ، داری اشتباه می کنی .

سام آروم ، سرد و جدی گفت : دیبا ، نمی خوام الان باهات حرف بزنم ، حالم خوب نیست ، واقعا خوب نیست .

دیبا خواست حرفی بزنه اما سام مهلت نداد و گفت : امیدوارم به اون چیزی که می خواستی برسی ، هرچند هنوز اعتقاد دارم می تونستی کاری کنی باهاش کنار بیام با این خواسته ی عجیب غریب و مسخره ت، نیاز به این همه بی تفاوتی و ضایع کردنم جلو کس و ناکس نبود . به هرحال ، خدافظ دیبا .

دیبا گفت : سام ، بهم یه فرصت بده تا ...

اما صدای بوق توی گوشش پیچید . گریه ش شدت گرفت . سرش به دیوار تکیه داد و تو اون شب تاریک زیر اون درخت بزرگ به

اشک ریخت و به خودش فکر کرد . به خودش که همیشه اشتباه می کرد . به خود احمقش که باعث شد سام رو اینقدر دور کنه ، اینقدر بیزار و خسته کنه .

کمی بعد که آروم شد سمت عمارت راه افتاد . خسته و با شونه های افتاده در رو باز کرد و وارد شد . به محض ورود چشمش به ترانه افتاد . سرد سلام کرد . ترانه لبخندی زد و گفت : سلام پنچر .

دیبا به زور لبخند زد و بی صدا لب زد : کیوان که نیست ؟

ترانه با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت و دیبا آروم گفت : خداروشکر .

ترانه خنده ش رو کنترل کرد و گفت : چیزی شده ؟

دیبا شونه بالا انداخت و سمت اتاقش می رفت که ترانه گفت : دیبا ؟؟ فردا افتتاحیه ی گالریه ، هنوزم مطمئنی نمی خوای شرکت کنی ؟

دیبا به سمتش چرخید و گفت : حوصله شو ندارم ترانه .

ترانه آروم گفت : دردسراش همه مال منه . تو فقط نقاشیاتو بیار ، وقتی بازخورد مردم رو به نقاشیات ببینی انگیزه می گیری .

دیبا لب زد : من دیگه حتی نمی تونم قلم دستم بگیرم ، به اون نقاشیا نگاه می کنم و می گم یعنی من اینارو کشیدم ؟ اون حس و حال و روحیه دیگه تو من نیست ترانه ، بعد اون تصادف اونا هم با مامان و بابا مردن تو من .

ترانه آروم گفت : خب ازت انتظار ندارم دوباره بکشی . فقط نقاشیاتو بیار . اصلا بذار گالری پر بشه . من کارام خیلی کمه . نقاشیات که بیاد پر میشه .

دیبا پوزخندی زد و گفت : ترانه بی خیال من شو .

از اتاق خارج شد و به گیلدا که تو آشپزخونه بود تنها یک سلام خشک و خالی گفت و وارد اتاق خودش شد . در رو بست و تنهای تنها شد . با خودش تنها شد . حجم زیادی از تاریکی و سکوت بهش حجوم آورد . همون طور با لباس هاش خودش رو روی تخت انداخت و سرش رو تو بالشش فرو برد و باز گریه کرد . بیرون

از اتاق گیلدا با عجله به سمت اتاق اصلی رفت و با ذوق پرسید : چی شد ؟ قبول کرد ؟

ترانه شونه بالا انداخت و گفت : نچ !

گیلدا با حالی گرفته گفت : ای بابا ، نمی دونم با کی داره لجبازی می کنه ؟؟ اون همه نقاشی کشید اونقدر تلاش کرد و حالا که لقمه ی آماده جلوشه پس می زنه !

ترانه گفت : خیلی ازش گذشته خب از صرافتش افتاده دیگه .

گیلدا نالید : من می دونم چقدر برای اون نمایشگاه تلاش کرد و درست بعد اون تصادف بی خیال همه چی شد ، انگیزه شو از دست داد . حیف اون هنر و استعداد . اون از باله که دیگه نتونست ادامه بده اینم از نقاشی ، اگه با سام خوب بود از سام می خواستم مجبورش کنه شرکت کنه ، با اونم خوب نیست . نمی دونم داره چی کار می کنه با خودش !

ترانه با محبت و آروم گفت : خیلی به هم ریخت ، تو خودتو جمع و جور کردی ولی دیبا نتونست و هنوزم نتونسته ، نظرت چیه مجبورش کنیم چند جلسه بره مشاوره ؟

گیلدا گفت : نه بابا . نمی شناسیش چقدر لجبازه ؟ عمرا قبول کنه .

ترانه نالید : آره بابا . می دونم ! شاید باید بهش زمان بدی گیلدا ، حتما خودشو پیدا می کنه .

گیلدا آروم زمزمه کرد : فقط کافیه دوباره نقاشی بکشه ، می دونم چقدر آروم میشه می دونم چقدر حالشو خوب می کنه رنگ و بوم و قلم مو .

ترانه در حالی که روی مبل لم می داد گفت : شاید فردا بیاد کالری چارتا نقاشی ببینه دوباره هوس کنه خودشم بکشه . اصلا شاید استاد آریانپور رو ببینه و باهاش حرف بزنه دلش دوباره قلم دست بگیره ، یاد اون روزا که باهم کلاس می رفتیم بیفته و هوایی بشه .

گیلدا لبخندی زد و گفت : آره . ممکنه ! راستی کیوان خبر داد که میاد شب یا نه ؟

ترانه اخم کرد و گفت : چند بار زنگ زدم جواب نداد . ولش کن دیگه . حتما نمیاد .

گیلدا در حالی که کنار ترانه روی مبل می نشست گفت : به درک بابا . هامین و آبان تا یکی دو ساعت دیگه میان . می خوای فیلم بذارم ببینیم ؟

ترانه فقط سر تکون داد و گفت : امیدوارم فردا بیاد گالریم .

گیلدا در حالی که با کنترل مشغول بود گفت : فکر کن یه درصد نیاد .

گیلدا فیلم رو گذاشت و گفت : شروع شد .

ترانه که تو افکارش غرق بود نگاهش به تلویزیون بود و داشت به اون نقاشی خاص فکر می کرد ، نقاشی که شاید فقط همون باعث ایجاد برپایی این گالری بود . نقاشی که مثل یک راز بود و هیچ کس حتی گیلدا ازش خبر نداشت . از تصور فردا و رونمایی از مخصوصا همون نقاشیش غرق لذت و هیجان شد . سرش رو روی شونه های ظریف گیلدا گذاشت و چشم دوخت به صفحه ی تلویزیون .

اون شب بعد از اومدن هامین و آبان و خوردن شام بچه ها خوابیدن . اما دیبا هنوز هم توی اتاقش بیدار بود و به سام فکر می کرد ، حس این که دلش رو شکسته ولش نمی کرد . عذاب وجدان برای لحظه ای رهاش نمی کرد . با بغض دفترچه رو برداشت و خواست شروع به خوندن کنه اما اصلا نمی تونست . افکارش خیلی مشوش بود . توی گوشیش چند تا از آخرین عکس هایی که با سام گرفته بود رو نگاه کرد . توی ماشین سام بودن و دیبا خم شده بود و سرش رو روی پای سام گذاشته بود ، سام هم خم شده بود تا توی کادر عکس جا بشه و دیبا همون لحظه که در حال خندیدن بود سام عکس رو گرفته بود . چقدر حس قشنگی داشت اون عکس . خنده های پر شیطنت سام و اون خنده ی واقعی که روی لب های خودش بود . چقدر اون روزها به سام نزدیک بود . توی این قضیه انگار حق با سام بود . از هم خیلی دور شده بودن ، شاید دیبا فکر می کرد این جدایی براشون خوب باشه اما تا حالا فقط دورشون کرده بود . دوباره قطره های اشک روی گونه هاش چکید . یعنی واقعا سام رو از دست داده بود ؟؟

سرش رو توی بالشش فرو کرد و سعی کرد صدای احتمالی گریه هاش رو تو اون بالش خفه کنه . کمی بعد مثل برق گرفته ها از جا پرید و اشک هاش رو پاک کرد . از اتاق خارج شد و از داخل یخچال کمی سیب برداشت و آروم از بین بچه ها رد شد کلید زیرزمین رو از روی طاقچه ی پنجره ی برداشت و بی صدا و آروم سمت در راه افتاد . اما درست لحظه ای که از کنار گیلدا می گذشت گیلدا چرخی زد و نگاهش به دیبا افتاد . خواب آلود پرسید : کجا می ری ؟

دیبا آروم گفت : دست شویی .

گیلدا پتو رو روی خودش کشید و دیبا خیلی زود از عمارت خارج شد . با عجله سمت زیرزمین راه افتاد در رو باز کرد و وارد شد . مثل همیشه تاریک و ساکت بود و بوی نم می داد . نور چراغ قوه رو توی محوطه ی جلویی انداخت . خبری از بوشاسب نبود . خواست پلاستیک میوه ها رو همون جا بذاره و برگرده که برای لحظه ای احساس کرد دلش می خواد بوشاسب رو ببینه ، اون موجود بزرگ پشمالو رو . برای همین سمت قفسه ها راه افتاد و

از راهروی بین قفسه ها گذشت و خودش رو به قسمت انتهایی پشت قفسه ها رسوند . بوشاسب اونجا نبود و حتما اون قسمت پشتی بود که دیبا تا به حال هیچ وقت اونجا رو ندیده بود . آروم و با قدم های لرزون به اون سمت راه افتاد اما هنوز چند قدم فاصله داشت که صدای خرناس بوشاسب فضای زیرزمین رو پر کرد . برای لحظه ای نفس دیبا توی سینه ش حبس شد . بوشاسب که از قسمت پشتی بیرون اومد دیبا بر خ

لاف تصورش که احساس می کرد دیگه از دیدن بوشاسب نمی ترسه یکه ای خورد و یک قدم به عقب برداشت که پاش به چیزی گیر کرد و همراه با جیغ خفه ای که می کشید به زمین افتاد و پلاستیک میوه از دستش به زمین خورد و سیب ها روی زمین رها شدن . دیبا که به شدت می لرزید گفت : فَ ... قط واست سیب آوردم . نِ ... نمی خواستم اذیتت کنم .

بوشاسب که به سمتش اومد همون طور خودش رو روی زمین عقب کشید و در حالی که از درد پاش می نالید به دیوار سرد تکیه

زد و وقتی دید بوشاسب همچنان به سمتش میاد به نفس نفس افتاد . با بغض نالید : بوشاسب به خدا نمی خواستم بترسونمت . من یه روز بد داشتم و فقط یادم اومد شاید تو گرسنه باشی و ...

بوشاسب خیلی آروم کنارش نشست و به همون دیوار تکیه زد . دیبا از ترس به هق هق افتاد و گفت : می ترسم ازت ... تورو خدا بذار برم .

سرش رو حتی ذره ای نچرخوند . نمی خواست بوشاسب رو ببینه . تمام بدنش می لرزید . با هق هق گفت : امشب سام حرفایی بهم زد که احساس کردم دیگه از دست دادمش . برای اولین بار ترسیدم ترسیدم که از دست بدمش . توروخدا بیشتر منو نترسون .

قطره های درشت و نقره ای اشک روی گونه های سرخ و ملتهبش می ریختن . احساس کرد نیاز به حرف زدن داره ، شاید حرف زدن برای کسی که حتی معنی حرف هاش رو درست نمی فهمید نالید : خیلی ترسیدم ، چون نمی خوام سام رو از دست بدم . اون تنها کسیه که تو هر شرایطی کنارم موند . تنها کسیه که می دونم واقعا منو دوست داره و بهم اهمیت می ده . تباید اینقدر می

رنجوندمش . نباید این کارارو می کردم . گند زدم ، همه چیو خراب کردم بوشاسب . تو اصلا هیچ تصوری نداری از این که جی دارم بهت می گم . اصلا نمی تونی بفهمی چقدر درد داره . از وقتی باهاش حرف زدم هنوز اون درد تو قلبمه و خوب نشده . تو چی می فهمی اصلا ؟ چرا دارم واسه تو اینارو می گم ؟ اصلا می دونی چرا ؟ چون اونقدر تا حالا گند زدم حتی نمی تونم دیگه برای گیلدا حرف بزنم چون فقط تحقیر می شم . مگه یه نفر چقدر می تونه تو زندگیش گند بزنه ؟ چقدر می تونه اشتباه کنه ؟؟ چرا من اینجوریم ؟؟ زندگیم به هم ریخته . دیگه هیچی رو نمی تونم درست کنم . می خواستم خوب بشم . می خواستم تبدیل به دیبایی بشم که لیاقت سام رو داشته باشه . اما باز هم گند زدم . میبینی بوشاسب ؟؟ حتی وقتی می خوام یه کار درست بکنن بازم خراب می کنم . بازم اشتباه می کنم . می دونی بوشاسب . سام اونقدر خوبه که واقعا لایق اینی که الان هستم نیست . من باید یه کاری می کردم . بگو که تصمیمم اشتباه نبود . بگو فقط راهو اشتباه رفتم . چرا تو حرف نمی زنی لعنتی ؟؟ چرا ؟؟

قطره های اشک با شدت بیشتری روی گونه هاش ریختن در حالی که از درون از این همه نزدیک بودن بوشاسب به خودش می لرزید . توی همون لحظه که بی صدا هق هق می کرد و می لرزید چیزی روی صورتش احساس کرد . از ترس حتی نفس نکشید . انگشت های بزرگ و پر موی بوشاسب روی گونه هاش نشست ، دیبا شوک زده شد و احساس خفگی کرد . انگشت بوشاسب روی گونه ش کشیده شد و قطره های اشکش رو پاک کرد . صدای عجیب و خرناس مانتد بوشاسب توی گوشش پیچید ، صدای بمی که آواهایی شبیه به کلمه ی " نکن " رو داشت . برای لحظه ای تمام بدنش لرزید حتی استخون های کف پاش . با ترس و وحشت سمت بوشاسب چرخید و چشم های ناراحت و غمگین بوشاسب اولین چیزی بود که دید . همون طور که نفس نفس می زد بلند شد و در حالی که پاش به شدت می لنگید و درد داشت سمت راهروی بین قفسه ها دوید . صورتش می سوخت ، دقیقا همون جایی که چند لحظه پیش توسط بوشاسب لمس شده بود . اونقدر ترسیده بود که در حال دویدن به شدت به قفسه ها می خورد . به در که رسید با هیجان ازش خارج شد و در روپشت سر خودش قفل کرد و از

پله ها بالا دوید اونقدر آدرنالینش بالا رفته بود که در حال دویدن تو باغ زمین خورد . همون طور که سعی می کرد از روی زمین بلند بشه به هق هق افتاد و دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای گریه هاش رو خفه کنه . هنوز صورتش می سوخت . هنوز از لمس شدن توسط بوشاسب می لرزید . این چه موجودی بود ؟ این چه حس عجیب و غریبی بود ؟ یک موجود ترسناک ، یک دیو با اون ظاهر ترسناک و خشن لمسش کرده بود اشک هاش رو پاک کرده بود و بهش گفته بود " نکن " . چقدر این تجربه ترسناک و غریب بود . چقدر عجیب بود که هنوز تمام تنش داشت می لرزید .

*

دیبا تو محوطه ی بزرگ دانشگاه روی یک نیمکت نشسته بود و نگاهش به جنب و جوش دانشجوها بود . دفترچه ی دست نویس

قدیمی رو از کیفش بیرون کشید و مشغول خوندن جمله ای شد که خیلی ذهنش رو درگیر کرده بود " امروز کسانی را یافتم که از چیزی در حال فرار بودن ، در عمارت را برایشان باز کردم ، چند ساعتی مهمان ما بودند و بعد از شنیدن قصه شان قول دادم چند روزی در عمارت از آن ها پذیرایی کنم . "

دوباره مثل چند بار قبل که این قسمت رو خونده بود بدنش رو لرزش خفیفی در بر گرفت . مطمئن بود بالاخره تو اون خاطرات ب

ه قسمتی که مربوط به بوشاسب هست رسیده ، اما دلیل اون همه نگرانی رو نمی دونست ، احساس عجیبی داشت . خوندن خاطرات کسی که تقریبا صد سال پیش تو عمارت زندگی می کرده خیلی براش عجیب غریب بود . با وجود این که باقر خان نوشته بود امروز کسانی را یافتم اما دیبا مطمئن بود منظورش از کسانی همون دیوهاست . اما بوشاسب که یک نفر حساب می شد و یا چرا

یک دیو اونقدر باید برای باقرخان عادی می بود که از لفظ کسان براشون استفاده کرده بود ؟

با عجله شروع به خوندن ادامه ی نوشته کرد که صدای زنگ گوشیش بلند شد . یک تماس از گیلدا داشت . با نچ نچ تماس رو جواب داد : بله ؟

صدای مهربون گیلدا تو گوشش پیچید : سلام عزیز دلم ، خوبی ؟ کجایی تو ؟

دیبا فقط گفت : دانشگاه ، منتظرم کلاس آخرم شروع بشه !

گیلدا گفت : ولی نمی تونی بری که ، امروز افتتاحیه ی گالری ترانه ست و می دونی که چقدر دوست داره همه مون بریم .

دیبا غرید : من حال و حوصله ی نمایشگاه ندارم از طرف منم یه دسته گل واسش بگیر ببر با خودت . شب می بینمش و ...

صدای گیلدا اونو از ادامه ی جمله ش بازداشت : دیبا ، لطفا این کارو با ترانه نکن . می دونی که چقدر زحمت کشیده واسه این گالری ، نذار با نیومدنت دلش بشکنه .

دیبا نچ نچی کرد و گفت : چرا نمی فهمی گیلدا ؟ من دیگه نمی تونم نقاشی بکشم ، اون حس تو من مرده ، من نمی تونم بیام جایی که یه روزی آرزوم بود خودم کارامو به نمایش بذارم . من اینجوری عذاب می کشم ، من نمی تونم بیام گیلدا اصرار نکن .

گیلدا مصرانه گفت : دیبا ، لطفا ، تو قراره برای دوستت اونجا باشی .

بر خلاف انتظار گیلدا ، دیبا فقط گفت : باشه ، میام !

گیلدا از ذوق لبخند زد و گفت : باشه ، منم با هامین و آبان راس ساعت ۶ اونجام .

دیبا گفت : باشه . فقط لطف کن از طرف منم واسش یه دسته گل بگیر ،

بعد از این که تماس رو قطع کرد نگاهی به ساعت انداخت و دفترچه رو توی کیفش گذاشت و در حالی که سمت در خروجی دانشگاه می رفت پیامی برای ماری فرستاد : ماری من باید برم جایی . کلاس رو نمی تونم بیام . اونقدر قرارت طول کشید نشد ببینیم همو . فردا می بینمت .

گوشی رو که توی جیب مانتوش می ذاشت نگاهش افتاد به در ورودی و سام که ازش وارد محوطه می شد . برای لحظه ای همون جا که بود ایستاد . نفسی عمیق کشید و برای چند ثانیه ای کوتاه به سام که حواسش بهش نبود نگاه کرد . درست لحظه ای که نگاه سام بهش افتاد . هول شد و به راهش ادامه داد . اونقدر هول شده بود که نفسش تو سینه حبس شده بود . تا خواست با سر بهش سلام کنه سام نگاهش رو ازش گرفت و به سمت مخالف راهش رو کج کرد . دیبا رفتنش رو با قلبی که به شدت گرفته بود نگاه کرد . نفهمید با چه سرعتی از دانشگاه بیرون زد و سوار بر تاکسی سمت گالری ترانه راه افتاد . وقتی رسید هنوز ساعت ۶ نشده بود اما ماشین هامین که یک بلیزر آلبالویی بود رو دید و به سمتش رفت . بچه ها تازه رسیده بودن و هامین در حال پارک کردن ماشین بود . گیلدا تا چشمش به دیبا افتاد با ذوق سر تکون داد اما دیبا کلافه و بی حوصله نچ نچی کرد . وقتی بچه ها از ماشین خارج شدن و سلام و احوالپرسی کردن دیبا دسته گل رو از گیلدا گرفت و سمت گالری راه افتادن . هامین و آبان و گیلدا در حال خنده و شوخی بودن و دیبا به این فکر می کرد که اگه به همه چی با سام گند نزده

بود الان می تونست با سام بیاد و به بچه ها معرفیش کنه . آه سام !! سام لعنتی چطور همه ی زندگیش بود و دیبا متوجهش نبود .

وقتی وارد گالری شدن دیبا سعی کرد به نقاشی ها نگاه نکنه . دیدن نقاشی ها اذیتش می کرد ، دیدن اون گالری هم . اما به خاطر ترانه مجبور به تحملش بود . یک روزی تمام زندگیش طرح زدن و نقاشی کردن بود . تمام امید و آرزوش کشیدن تعداد زیادی نقاشی بود برای برپایی یک نمایشگاه ، مهم ترین لوازمی که داشت جعبه ی رنگ ها و سه پایه و بوم هاش بود اما درست بعد از اون تصادف لعنتی دیگه هیچ وقت نتونست نقاشی بکشه ، از تنها چیزایی که همیشه براشون ذوق داشت دور شد . تمام لوازم نقاشیش رو جمع کرد و از جلوی چشم هاش دور کرد . تمام تابلوهای نقاشیش رو از دیوار های اتاقش و پذیرایی کند و جمعشون کرد . یادآوری اون روزها حالش رو بدتر می کرد برای همین مثل بقیه نتونست با دیدن ترانه ذوق و هیجان نشون بده و فقط دسته گل رو به ترانه داد و لب زد : خوشحالم برات . موفق باشی!

ترانه با ذوق گونه ش رو بوسید و گفت : مرسی اومدی .

دسته گل رو به گیلدا داد و گفت : بیا بریم پیش استاد آریانپور . خیلی دوست داشت تورو ببینه !

دیبا بی حوصله و کلافه گفت : نه! نمی خوام ببینمش .

چشم های ترانه از تعجب گرد شد و گفت : وا ... چرا دیبا ؟

دیبا فقط گفت : ترانه من راحتم .

به آرومی سمت دیواری که روش هیچ تابلویی نبود رفت و همون جا دور از جمعیت ایستاد . ترانه و گیلدا ناامید نگاهی به هم انداختن و گیلدا گفت : ترانه ، ناراحت نشو . امروز روز توست قربونت بشم . چقدر خوشگل شده

اینجا .

نگاهی به اطراف انداخت و گفت : می بینم که چند تا نقاشی جدید هم داری .

ترانه با هیجان گفت : وای ... راستی کیوان کجاست ؟

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : هامین تو راه بهش زنگ زد گفت داره میاد .

ترانه لبخند زد و نامحسوس نگاهش افتاد سمت نقاشی خاصی که روی بزرگترین دیوار زده شده بود . نقاشی از چهره ی کیوان که پشت زمینه ای سایه روشن از تلفیق بنفش و صورتی داشت .

گیلدا که نگاه ترانه رو دنبال کرده بود محو تماشای اون نقاشی شد و با ذوق گفت : ترانه ، اون کیوانه ؟؟

ترانه با ذوق سر تکون داد و گفت : سورپرایز !!

گیلدا متعجب گفت : چی ؟؟ وای باورم نمی شه ! چقدر خوشگله ...

ترانه لبخندش رو پنهان کرد و گفت : به حرفات خیلی فکر کردم گیلدا . شاید باید یه جوری بهش بفهمونم که بهش علاقه دارم .

گیلدا ضربه ای به شونه ش زد و گفت : وای دیوونه واسه همینه داری خودتو می کشی کیوان بیاد .

ترانه خندید و گفت : تازه نمی دونی چه توضیحات چرت و پرتی به مامان و بابام دادم واسه اون نقاشی که شک نکنن . راستی مامان و بابام اونجان .

گیلدا دسته گل رو روی میزی که پر از گل و جعبه های شکلات و شیرینی بود گذاشت و گفت : من می رم بهشون سلام کنم .

گیلدا که رفت ترانه نگاهش رو به در دوخت . دل توی دلش نبود که کیوان از اون در بیاد داخل . مرد جوونی سمتش اومد و گفت : خانوم ترانه ؟

ترانه سری تکون داد و گفت : بله خودمم .

مرد جوون چند سوال در مورد چند نقاشی ازش پرسید و ترانه مشغول جواب دادن به سوال هاش بود که از گوشه ی چشم کیوان رو دید که در حالی که جعبه ی بزرگی پر از گل توی دوستش داشت تو چهارچوب در ظاهر شد خون توی رگ های ترانه از هیجان یخ بست . نیم نگاهی به نقاشی کیوان انداخت ، درست جایی بود که توجه همه رو به خودش جمع می کرد . نگاهش رو سمت کیوان چرخوند و تو یک لحظه نگاهش روی دختری که شونه به

شونه ی کیوان قدم بر می داشت خشک شد . تمام عضلات تنش از اون همه هیجان متقبض شد . چیزی در دلش فروریخت . انگار برای یک لحظه زمان از حرکت بازموند ...

ترانه نتونست نگاهش رو از کیوان بگیره ، صدای اون مرد توی گوشش پیچید : نقاشی اون منظره ی عجیبی که اونجاست خیلی توجهم رو جلب کرده . می شه یک توضیحی درموردش بدین ؟

ترانه با حواس پرتی سری تکون داد و خیلی مختصر گفت : اون یه منظره‌ست که تو خواب دیدم .

اون مرد گفت : چه جالب . می تونم بپرسم برای اطلاع از قیمت تابلوها باید با کی صحبت کنم ؟

ترانه با حواس پرتی خیلی کوتاه نگاهش کرد و گفت : با خانم امیری صحبت کنین .

اون مرد خواست چیزی بگه که ترانه گفت : منو ببخشید .

قبل از این که کیوان برسه با عجله سمت سرویس بهداشتی رفت و تا نگاهش تو آینه به خودش افتاد بغض کرد . هنوز تمام عضلات بدنش منقبض بود . با عجله گردنبند بلند طرح گلیمی که کیوان بهش داده بود و روی مانتوش بود رو از گردنش بیرون کشید و توی جیب مانتوش انداخت . کاش می تونست بدون جلب توجه اون نقاشی رو هم از روی دیوار برداره . کاش می تونست !!

دست هاش رو خیس کرد و کف دست هاش رو با ملایمت طوری که آرایشش خراب نشه روی گونه های ملتهبش گذاشت . چند نفس عمیق کشید و از سرویس بهداشتی خارج شد . به سمت بچه ها که دور هم جمع شده بودن رفت ، هامین تا چشمش به ترانه افتاد گفت : بفرما خود خانوم هنرمند هم اومد .

ترانه لبخندی زورکی زد و نگاهش افتاد به کیوان که بهش لبخند می زد . تا رسید به جمع بچه ها زیرلب سلام کرد . کیوان با خوشرویی جعبه ی فلزی نسبتا بزرگی که داخلش پر از گل رز بود به سمتش گرفت و گفت : به به فرفری چه کردی ، چه گالری پر و پیمونی . موفق باشی .

ترانه با دست هایی که می لرزید جعبه رو از کیوان گرفت و همزمان گفت : مرسی که اومدی !

بعد نگاهش افتاد به دختری که کنار کیوان ایستاده بود کیوان که متوجه نگاه گنگ ترانه شد گفت : آها راستی معرفی کنم ، تو نبودی به بچه ها معرفی کردم . ایشون ترانه خانوم همون دوستم که همیشه ازش گفتم و ایشونم شهره ، دوست دختر بنده .

شهره لبخندی شیرین زد و گونه ش چال شد . دستش رو سمت ترانه دراز کرد و گفت : خوشبختم عزیزم .

ترانه خیلی سرد و کوتاه باهاش دست داد و با لبخندی تصنعی گفت : همچنین عزیزم . خوش اومدی !

شهره موهای لخت و سیاهش رو از صورتش کنار زد و گفت : خیلی نقاشیای خوشگلی داری . البته هنوز کامل ندیدم !

ترانه نیم نگاهی به کیوان انداخت و زیر لب گفت : مرسی!

کیوان با ذوق گفت : فرفری باید بگم شهره هم دستی از دور بر آتیش داره . تو اتاقش پره نقاشیه .

شهره لبخند زد و گفت : نقاشیای من اصلا در این حد نیست . همین جوری واسه دل خودم می کشم . با پاستل گچی رو مقوا می کشم . به نظر من تا آدم قلم مو دستش نگیره نقاش نمی شه !

کیوان با لبخند گفت : شکسته نفسی می کنه البته ! دوست دخترم خیلی مبادی آدابه .

گیلدا با حرص گفت : خب بگین ببینم از کی با همین ؟

کیوان چپ چپ نگاهی به گیلدا کرد و گفت : یه مدته با همیم و داریم آشنا میشیم و بالاخره یکی دو هفته س که تصمیمون واسه اینکه دوست بمونیم جدی شده .

گیلدا سری تکون داد . هامین به سمت ترانه چرخید و گفت : خب فرفر خانوم ، نقاشیای جدید می بینم . مثه این که سورپرایز نمایشگاه بوده نه ؟

ترانه فقط سر تکون داد . هامین با خنده گفت : واسه نمایشگاه بعدی یه پرتره هم از ما بکش خب . چی می شه مگه ؟

ترانه احساس کرد خون گرمی به گونه هاش دوید . کیوان با شیطنت گفت : مگه پرتره ی کی رو کشیده ؟

آبان گفت : مگه ندیدی ؟ پس پیشنهاد می کنم برگردی و یه نگاه به پشت سرت بندازی !

کیوان با عجله چرخید و تا نگاهش به نقاشی خودش افتاد چند لحظه مات و مبهوت اون نقاشی شد . بعد برگشت و نگاهی به ترانه انداخت و دوباره نگاهش سمت نقاشی افتاد . شهره با هیجان گفت : وای چقدر خوشگله !

کیوان لب زد : فوق العاده ست ! تا گفتین پرتره کشیده اول ذهنم رفت سمت گیلدا . فکر کردم پرتره ی گیلدا رو کشیده باشه .

ترانه که نفسش حبس شده بود به زور گفت : اولین روزی که می رفتم کلاس ازم قول گرفتی نقاشی تو بکشم . فقط واسه این که بدقول نشم کشیدمش!

شهره با ذوق گفت : خیلی زیباست ، من اون نقاشی رو می خرم . با توجه به اینکه افتتاحیه س . فکر می کنم اولین کسی باشم که ازت خرید می کنم .

کیوان با خنده و شیطنت دستش رو دور شونه ی شهره حلقه کرد و گفت : شرمنده می کنی !

شهرهتو چشم های کیوان نگاه کرد و لبخند زیبایی زد . بعد به ترانه نگاه کرد و گفت : با شخص خاصی باید صحبت کنم برای خریدش ؟؟

ترانه لب هاش رو به هم فشار داد و ناخود آگاه و بدون فکر گفت : اون فروشی نیست !

لبخند روی لب های شهره از هم ماسید . کیوان با خنده گفت : آفرین ترانه . ببین عزیزم ناراحت نشو . نقاشی من قیمت نداره .

شهره با خنده ضربه ای به پهلوی کیوان زد و گفت : پررو نشو !

ترانه گفت : خب بچه ها ، مشغول باشین .

و به سمت میزی که سمت راست گالری بود و روش انواع کاپ کیک و فلاسک های شیشه ای آبمیوه بود اشاره کرد و گفت : از خودتون پذیرایی کنین . من بر می گردم

.

ترانه با قدم هایی شل و وارفته سمت استاد آریانپور رفت و خودش رو با صحبت کردن با استادش سرگرم کرد .

گیلدا با نگاهش ترانه رو دنبال کرد . هامین گفت : من می رم یه چیزی بخورم .

شهره هم رو به کیوان گفت : بریم نقاشی ها رو ببینیم .

گیلدا غمزده انگشت های شهره رو نگاه می کرد که بین انگشت های دست کیوان قفل شده بود که صدای آبان تو گوشش نشست : خوبی ؟

گیلدا سری به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد زود گفت : نه ، دارم خفه می شم .

آبان گفت : چرا آخه ؟ چیزی شده ؟!

گیلدا پلک زد و گفت : درست نیست به تو بگم ؟

آبان با شیطنت گفت : چیو ؟ اینکه ترانه یه علاقه ای به کیوان داره رو ؟

چشم های گیلدا از تعجب گرد شد و گفت : تو از کجا می دونی ؟

آبان نگاهی به ترانه انداخت که به ظاهر مشغول حرف زدن با استادش بود اما زیرچشمی کیوان رو می پایید گفت : خب شماها یه گروه دوستی هستین . ممکنه سخت باشه فهمیدنش برای بقیه تون ولی من چون تازه باهاتون آشنا شدم متوجه یه سری حس ها و رفتاراتون می شم .

گیلدا نالید : خدای من . نمی دونی چقدر عصبیم . من ترانه رو ترغیب کردم اگه واقعا بهش حسی داره جای حرص خوردن یه جوری بهش احساسشو نشون بده و درست حالا که ترانه تصمیمش رو گرفته اون کیوان دیوونه دست یکی رو می گیره میاره با خودش!

آبان گفت : خب زندگی همینه دیگه ! تو نباید خودتو سرزنش کنی .

گیلدا گفت : چرا آبان . تقصیر منه . وگرنه ترانه اونقدر خجالتیه عمرا همچین فکرایی به سرش نمی زد .

آبان خیلی جدی گفت : کلا عادت داری همیشه خودتو مقصر بدونی .

گیلدا نگاه عجیبی به آبان انداخت و گفت : اینقدر رفتارای منو تحلیل نکن آبان . چرا همیشه فکر می کنی از بقیه بیشتر می فهمی ؟

آبان شونه ای بالا انداخت و گفت : متاسفم ، انگار اشتباه برداشت کردی حرفامو .

گیلدا بی حوصله گفت : می خوام برم یه نوشیدنی بخورم .

آبان هم همراه باهاش راه افتاد و گفت : منم باهات میام .

با هم به سمت میز پذیرایی راه افتادن . دیبا که هنوز همون گوشه ی خلوت ایستاده بود و حسابی خسته شده بود سمت حیاط کوچک اون گالری راه افتاد و روی تنها نیمکتی که تو تراس اونجا بود نشست نگاهش به چراغ های دور اون استخر تزئینی کوچک تو حیاط بود که صدای پرجذبه ی آشنایی تو گوشش نشست : با استعدادترین هنرجوی منم که اینجاست .

با شنیدن صدای استاد آریانپور از روی نیمکت بلند شد و گفت : سلام استاد .

استاد آریانپور که حدود ۵۰ سال سن داشت لبخندی زد و گفت : سلام دخترم . کم پیدایی ؟ سری به ما نمی زنی .

دیبا گفت : یه کم درگیرم !

استاد اشاره کرد دیبا بشینه و خودش هم روی اون نیمکت سفید فلزی کنارش نشست و گفت : تا جایی که یادمه اونقدر عاشق این هنر بودی که همه چی رو گذاشته بودی کنار .

دیبا فقط گفت : هنر واسه آدم نون و آب نمی شه استاد .

استاد خنده ای کرد و گفت : الان مشغول کاری ؟ دنبال نون و آبی؟

دیبا آروم گفت : نه . دانشگاه می رم .

استاد گفت : خیلی وقته منتظرم زنگ بزنی و بخوای بیام نمایشگاهت . نکنه نمایشگاه گذاشتی و یادت رفته به من خبر بدی ؟

دیبا آروم گفت : نه! و فکر نکنم هیچ وقت بتونم همچین کاری بکنم .

استاد متعجب گفت : چطور ؟ تو دختر پر انگیزه ای بودی !

دیبا نفسی آروم کشید و گفت : دیگه حتی نمی تونم یه طرح ساده بزنم، فکر نکنم دیگه بتونم نقاشی بکشم .

استاد گفت : دخترم من شرایطت رو درک می کنم ولی اون هنر و استعدادی که من در تو دیدم حیفه که اینجوری رها بشه . چرا سعی نمی کنی از یه جایی شروع کنی . هنر نقاشی در تو نمرده دیبا جان و هرگز از بین نمی ره . کافیه دوباره یه شوک به خودت بدی . دوباره زنده ش کنی .

دیبا نگاهی به استادش انداخت و گفت : نمی تونم . قبلا پر احساس بودم . هر بار که قلم دستم می گرفتم یه طرح جدید یه ایده ی جدید یه ترکیب رنگ جدید می زدم . ولی الان نمی تونم . دور شدم ازش .

استاد با تاسف سری تکون داد و گفت : حیفه . من بهت یه پیشنهاد و یه قول می دم . پیشنهادم اینه بیای آموزشگاه و من برای شروع یه کلاس کودکان بهت بدم . با بچه ها شروع می کنی و دوباره با قلم آشتی می کنی و قولم بهت اینه که هرچند هنر تو قیمت نداره اما

وقتی که نمایشگاه بذاری اولین کسی که ازت یه نقاشی می خره من باشم .

دیبا که از این همه محبت استاد به وجد اومده بود لبخندی زد و گفت : اجازه بدین بهش فکر کنم .

استاد با محبت لبخند زد و گفت : بهش فکر کن . تا شروع ترم جدید بچه ها وقت داری . اما اینو بدون دیبا جان . هنر در تو مثه یه دریای بی پایانه . جلوش رو نگیر .

دیبا سری تکون داد و استاد گفت : من دیگه باید برم . خداحافظ .

دیبا به احترام استادش بلند شد . از اون همه محبت حس خوبی داشت اما می دونست که هرگز نمی تونه دیگه نقاشی بکشه . انگار دیگه اون دیبای پر احساس رفته بود . کسی چه می دونه شاید اون دیبا با مامان و بابا رفته بود و فقط این جسم سرد و بی روح مونده بود . همون لحظه براش پیامی اومد ، از مار

ی بود : عزیزم ببخشید که امروز نرسیدم بیام . چند وقته همدیگه رو کم دیدیم ، دوست داری امشب بیای خونه مون تا صبح فیلم ببینیم و بیدار باشیم و حرف بزنیم ؟

از تصور این که شب رو جایی بمونه که اون دیو زیر اتاقش نباشه دلش گرفت . دوست داشت امشب اون دفترچه رو کامل بخونه . اما احساس کرد به ماری نیاز داره . به یه کسی نیاز داره تا بشینه ساعت ها از سام براش حرف بزنه و چه کسی بهتر از ماری که در جریان تمام اتفاقات رابطه ش با سام بود ؟ برای همین براش پیام زد : آره دوست دارم . میام!

وقتی بچه ها از در خارج شدن دیبا تازه با شهره آشنا شد . بعد جریان رو به گیلدا گفت و گیلدا موافقت کرد و قرار شد سر راه اون رو به خونه ی ماری برسونن چون تا آخر وقت نمایشگاه مونده بودن و کار ترانه هم تموم شده بود . گیلدا ازش خواست شب رو خونه شون بمونه و ترانه از خدا خواسته قبول کرد . این شد که دم در همه شون از کیوان و شهره جدا شدن و تو ماشین هامین

جای گرفتن . به محض این که ماشین راه افتاد دیبا با حالتی چندش گفت : باز این کی بود کیوان با خودش برداشته بود آورده بود ؟

هامین به مسخره گفت : باز بچه خواهرشوهر بازی در آورد .

دیبا با حرص گفت : پسره ی مسخره هر روز با یکیه !

هامین با خنده گفت : یه کم سازش با آدمارو یاد بگیر دیبا .

دیبا با حرص گفت : برو بابا . هرکی با این می چرخه مثه خودش نچسبه .

هامین گفت : اتفاقا این یکی دختر بدی نبود . به کیوان امیدوار شدم .

گیلدا گفت : هامین زود قضاوت نکن . تو اون قبلی رو هم گفتی خوب بود .

هامین با شیطنت گفت : به هرحال شما جنس خودتونو بهتر می شناسین .

ترانه بغزده و بی حال گفت : نه این دختره واقعا دختر خوبی بود . خوشگل و خوش لباس بود . مودب بود مهربون بود .

گیلدا شوک زده به چهره ی غمگین ترانه نگاه کرد و دلش برای اون دختر همیشه خندون گرفت . دیبا غرید : با اینم نمی تونه بیشتر از یه ماه بمونه . از من گفتن !

هامین خندید و رو به آبان گفت : این سه تا یه خواهرشوهرایی بشن واسه زن کیوان .

آبان فقط لبخندی زد و از تو آینه بغل نگاهش افتاد به ترانه که درست پشت سرش صندلی عقب نشسته بود . دختر کم حرف و ساده ای که تا به حال چیز زیادی ازش نفهمیده بود و امشب متوجه بزرگترین راز زندگیش شده بود .

بچه ها بعد از این که دیبا رو رسوندن سمت عمارت راه افتادن به محض این که رسیدن ترانه به اتاق دیبا رفت تا لباس هاش رو عوض کنه . چقدر سعی کرده بود . چقدر برای امروز تلاش کرده بود . توی آینه به خودش نگاه کرد . دلش می خواست امروز از همیشه زیباتر باشه . با نهایت دقت همون آرایش ساده ی همیشگیش رو داشت . شاید کسی متوجه نشده بود اما آرایشی که همیشه پنج دقیقه طول می کشید رو یک ساعت براش وقت گذاشته بود . با

حوصله یک مانتوی جدید خریده بود . اون گردنبند رو توی گردنش انداخته بود . گردنبندی که کیوان چند سال پیش بهش کادو داده بود . درست تو روز ولنتاین . زمانی که هامین هنوز با ماندانا دوست بود و روز ولنتاین تو یک کافه باهاش قرار داشت . ترانه و گیلدا و کیوان اون طرف خیابون روی نیمکت های فلزی پارک نشسته بودن و نامحسوس اون دوتا رو که پشت پنجره ی بزرگ کافه بودن دید می زدن . وقتی هامین به ماندانا جعبه ی کوچک کادوپیچ شده ای داد ترانه با ذوق دست زد و کیوان در حالی که پاکت رها شده ی پفک رو از روی پای ترانه برمی داشت گفت : فیلم که نگاه نمی کنی ، ضایع نکن !

گیلدا با خنده گفت : ذوقتو نگه دار واسه قسمت هیجان انگیزش .

ترانه با دهن پر از پفک گفت : مگه هیجان انگیزش همین کادو نبود ؟

گیلدا ابروهاش رو بالا انداخت و گفت : نه دیگه . یه کم صبر کن . خودت میبینی .

ترانه با حرص گفت : اَی بدم میاد این هامین همه ی راز های زندگیش رو به تو می گه .

گیلدا خندید و گفت : دیگه دیگه . شاید چون دهن لق نیستم .

کیوان غرید : یه دقیقه فکاتونو ببندین دارم سعی می کنم لبخونی کنم .

گیلدا خندید و گفت : وای ... خوشم میاد احترام به حریم خصوصی و اینا هم حالیمون نمیشه .

ترانه لبخندی زد و گفت : گیلدا ، خوش به حال ماندانا . من تا حالا کادوی ولنتاین نگرفتم . خیلی دوست دارم ببینم چطوریه ! اصلا تا حالا هیشکی عاشقم نبوده .

گیلدا غرید : مگه من گرفتم ؟

کیوان که تمام حواسش به اون دوتا پشت پنجره ی کافی شاپ بود گفت : فقط کسی که عاشقته که بهت کادو نمی ده . دوستا هم می تونن به هم کادو بدن .

ترانه نالید : گیلدا خب تو یه چیزی واسم می گرفتی .

گیلدا گفت : سال دیگه می گیرم واست غصه نخور فرفرک من .

ترانه یک پفک دیگه تو دهنش گذاشت که گیلدا با ذوق گفت : وای قسمت هیجان انگیز قرارشون .

ترانه با هیجان گفت : کیوان اون دوربین رو بده .

کیوان گفت : ترانه زشته وسط خیابون .

ترانه گفت : بده دیگه کیوان من عینک ندارم خوب نمی بینم .

کیوان دوربین رو دست ترانه داد و ترانه روی هامین و ماندانا زوم کرد و دید که هامین از جعبه ی کوچولوی روی میز حلقه ی ظریفی بردا

شت و ترانه لب خونه کرد : باهام ازدواج می کنی ؟

چشم های ماندانا از خوشحالی برق زد و گفت : آره .

ترانه و گیلدا با هیجان جیغ کشیدن و هم دیگه رو بغل کردن .

کیوان با غرغر می گفت : بسه دیگه . آبروریزی نکنین .

کمی بعد هامین و ماندانا که از سر میز بلند شدن کیوان با هیجان و نگرانی گفت : جمع کنین بریم . بفهمه اینجا بودیم شاکی می شه .

اون سه تا با خنده از نیمکت بلند شدن و سمت ماشین کیوان دویدن . وقتی رسیدن گیلدا ازشون جدا شد و وارد خونه شون شد . ترانه و کیوان هم وارد آپارتمان خودشون شدن . توی حیاط به سمت پله ها می رفتن و ترانه داشت با ذوق از هامین و ماندانا حرف می زد که کیوان دستش رو کشید و گفت : یه لحظه واستا .

ترانه سمتش چرخید و کیوان گفت : یه آرزوتو برآورده بکنم ؟

ترانه با ذوق گفت : چه آرزویی ؟

کیوان یک گردنبند با زنجیر بلند به سبک بوهمین که یک تکه گلیمی کوچک با چند تا آویز نخی داشت رو از جیب کاپشن سورمه ایش بیرون کشید و گفت : ولنتاینت مبارک .

ترانه با ذوق گفت : این مال منه ؟

کیوان سر تکون داد و گفت : گفتم که دوستا هم می تونن به هم کادو بدن . حتما لازم نیست دوست پسر دوست دخترا به هم کادو بدن .

ترانه با ذوق به اون گردنبند زیبا نگاه کرد و گفت : مرسی کیوان .

کیوان گفت : من چه دوستیم اگه نتونم دوستمو خوشحال کنم ؟؟

صدای باز شدن در اومد و ترانه از افکارش بیرون اومد . نگاهش به گیلدا افتاد . گیلدا گفت : پسرا خوابیدن . می خوای من و تو اینجا بخوابیم ، گفتم شاید بخوای باهام حرف بزنی ؟

چشم های ترانه پر از اشک شد جلو رفت و بی مقدمه گیلدا رو بغل کرد و آروم گفت : گیلدا اون هیچ وقت منو چیزی به جز یه دوست ندید ، هیچ وقت !

گیلدا دست روی موهای فرفری ترانه کشید و گفت : تو همیشه اینو می دونستی ترانه .

ترانه مظلومانه سر تکون داد و گفت : ولی دست خودم نیست که عاشقش شدم .

گیلدا ترانه رو سمت تخت دیبا کشید و هر دو روی تخت نشستن آروم گفت : ترانه ، با بعضی چیزا باید کنار اومد . نمی شه که نمی شه!

ترانه روی تخت خودش رو عقب کشید و گفت : آره ، من احمقانه عاشقش شدم وقتی اون به عنوان یه دوست بهم محبت می کرد من یه آدم عاشق بودم که با اون محبت ها هربار بیشتر عاشقش شدم . اون به من تعهدی نداشت و با این و اون دوست می شد منو یه دوست می دید که از روابطش برام تعریف می کرد و من یه آدم عاشق بودم که هربار بیشتر تو خودم می شکستم . اشتباه من بود گیلدا . نباید عاشقش می شدم ولی دست منم نبود .

ترانه با گریه و بغض گفت : دختره خیلی خوشگل بود ، خیلی شیک بود . حالا من چی ؟ من یه دختر زشتم . شاید اگه یه کم فقط یه کم خوشگلتر بودم اونم عاشقم می شد .

گیلدا زود گفت : این چه حرفیه تو می زنی آخه ؟ مگه به قیافه ست اصلا ؟ بعدشم کی گفته تو زشتی ؟

ترانه سرش رو با بغض تکون داد و گفت : همیشه تو راه مدرسه یا هرجا که بودیم پسرا جذب تو می شدن . کاش منم مثه تو بودم گیلدا .

گیلدا گفت : نباید زیاد به خاطر قیافه ت غصه بخوری ترانه ، بد قیافه بودن بهتره ، اگه خوشگل باشی همه توجه ها همیشه بهته اونم فقط به خاطر زیباییت اما وقتی همه توجه ها به قیافه ت نباشه می تونی زندگیت رو بکنی و دقیقا همونی که می خوای باشی و اگر کسی بهت توجه می کنه مطمئن باشی به خاطر زیباییت نبوده . این یه هدیه ست به نظرم .

ترانه میون گریه خندید و گفت : عوضی یعنی تو می گی که من واقعا زشتم ؟

گیلدا خندید و گفت : نه دیوونه . تو باهوشی تو مهربونی تو هنرمندی تو یه قلب بزرگ داری ، اصلا زیبایی ظاهری مهم نیست . ببین چه فایده داره خوشگل باشی و اینجوری که روهام داره با من رفتار می کنه باهات رفتار بشه؟

بعد چونه ی ترانه رو با دو انگشت گرفت و مجبورش کرد تو چشم هاش نگاه کنه و با بغض گفت : ببین منو!! تو خیلی هم خوبی من حاضر بودم از نظر بقیه خوشگل نباشم و این همه مهربونی تورو داشته باشم ترانه .

ترانه دستش رو دور شونه های ظریف گیلدا حلقه کرد و با بغض گفت : الهی بگردم واقعا خوشحالم که تو اینقدر خوبی . بهترین چیز بعد از این که خود آدم خوشگل باشه اینه که یه دوست خوشگل داشته باشه .

گیلدا با بغض لبخند زد و سر ترانه رو که روی شونه ش خم شده بود نوازش کرد و گفت : من همیشه کنارتم ترانه ، اینو که می دونی دیگه ؟

ترانه با بغض سرش رو تکون داد و قطره های اشکش دوباره جاری شد . اون شب گریه هاش رو توی بالشش خفه نکرد و تمام اشک هاش رو تو بغل گیلدا خالی کرد ، احساس می کرد اگر اون شب گیلدا کنارش نبود از غم و غصه و بغض خفه می شد اما نشد و این معجزه ی داشتن یه دوست بود .

تو خواب و بیداری بود که صدایی شنید . گوش هاش رو تیز کرد و صدای گیلدا رو تشخیص داد که می گفت : روهام فکر نمی کنی کافیه ؟

صدای روهام از اون تماس تصویری به گوش رسید : چی دقیقا ؟

گیلدا کلافه و با همون صدای گرفته ی مخصوصش نالید : این موش و گربه بازیا ؟ خب دردت چیه ؟ بهم بگو دیگه!

صدای روهام فضای اتاق رو پر کرد : گیلدا من امروز روز سختی داشتم ، سر کار فشار زیادی بهم وارد شد و واقعا حوصله تو ندارم . می شه بری بخوابی و بعدا حرف بزنیم ؟

گیلدا غرید : نه روهام . تو فکر می کنی من روز سختی نداشتم ؟ دارم دیوونه می شم از این کارات !

روهام نالید : بس کن گیلدا ، بذار یه کم تو حال خودم باشم . اصلا تازگیا که زنگ می زنی حالم بد می شه ، اون حال و هوا و فضای گرفته ی ایران و ... همه و همه ش حال منو خراب می کنه بفهم !

گیلدا با بغضی نامحسوس که گرفتگی صداش رو چندبرابر می کرد گفت : یادته به هم قول دادیم هیچ وقت دروغ نگیم ؟

روهام غرید : بس کن گیلدا . من قطع می کنم .

تماس بدون خداحافظی قطع شد . گیلدا همون طور که پایین تخت نشسته بود و به لبه ی تخت تکیه داده بود زانوهاش رو تو بغلش جمع کرد و بی صدا گریه کرد . ترانه بیشتر از اون نتونست تحمل کنه و نیم خیز شد و گفت : گیلدا ؟؟

گیلدا شوک زده به عقب چرخید و ترانه با غم گفت : ببخشید ولی من همه ی حرفاتونو شنیدم ، یعنی اولاش رو نشنیدم اما ناخواسته بود .

گیلدا با چشم هایی که خیس از اشک بود نالید : مهم نیست ، به هرحال بعدا برات تعریف می کردم .

ترانه خودش رو لبه ی تخت کشوند و از پشت گیلدا رو بغل کرد و گفت : ولش کن . غصه نخور مگه یادت نیست می گفتی روهام اخلاقشه بعضی وقتا بی دلیل بی منطق میشه و می زنه به سرش؟

گیلدا با بغض سر تکون داد و گفت : هیچ وقت اینجوری نبود .

ترانه پر امید گفت : اون شوهرته گیلدا ، از هم دورین و خب همه ی اینا آدمو به هم می ریزه . گریه نکن .

گیلدا آروم گفت : باشه !

ترانه گفت : آفرین . فکرای منفی رو بریز دور . دو روز دیگه خودش زنگ می زنه می گه غلط کردم .

گیلدا با این تصور لبخندی محو زد . ترانه خواب آلود گفت : بیا بخوابیم .

گیلدا سر تکون داد و رفت روی تخت کنار ترانه دراز کشید . هوا گرگ و میش بود و گیلدا هنوز نتونسته بود بخوابه . کلافه از اتاق خارج شد و سمت اتاق اصلی راه افتاد . به خاطر کشیده بودن پرده ها اتاق تاریک بود . گیلدا به آرومی قم برداشت تا بچه ها رو بیدار نکنه و بعد از در خارج شد . هوای سرد صبح گاهی به صورتش خورد . نفسی عمیق کشید و سمت دست شویی اون طرف تراس می رفت که صدای خش خش برگ از تو باغ به گوشش رسید . از ترس همون جا که بود خشکش زد . نگاهی نامحسوس به اطراف انداخت و بعد آروم آروم سمت پله های تراس رفت . پله ها رو پایین رفت و نگاهش رو تو باغ چرخوند و درست لحظه ای که سمت زیرزمین می چرخید سینه به سینه ی شخصی شد و ناخودآگاه جیغی کشید که توسط دست های اون شخص که جلوی

دهانش گرفته می شد جیغش خفه شد . با چشم های پروحشت به آبان که روبه روش بود زل زد و نگاهش به چوب هایی که از دست آبان رها شده بود و روی زمین افتاده بود جلب شد . دست آبان رو از جلوی دهنش کنار زد و گفت : تو اینجا چی کار می کنی ؟

آبان گفت : صبح بخیر .

گیلدا کلافه و عصبی گفت : می گم اینجا چیکار می کنی ؟ منو ترسوندی .

آبان خم شد چوب ها رو جمع کنه و در همون حال گفت : خوابم نمی برد . به سرم زد آتیش روشن کنم و یه صبحونه ی آتیشی بهتون بدم . مثلا نیمرویی که رو آتیش پخته شده با چای آتیشی .

گیلدا با حرص گفت : چقدر تو رفتارات عجیبه .

آبان نگاه گیلدا رو که به اون زیرزمین مخوف بود دنبال کرد و گفت : البته نه عجیب تر از این عمارت .

گیلدا گفت : وای . یادم نیار با یه دیو تو یه خونه داریم زندگی می کنیم .

آبان در حالی که سمت پله های تراس می رفت گفت : تو اینجا چیکار می کنی ؟؟

گیلدا نگاهش رو از اون در فلزی گرفت و با ترس دنبال آبان دوید و گفت : من می خواستم برم دست شویی .

آبان از پله ها بالا رفت و چوب هارو قسمتی از تراس که قبلا آتیش درست کرده بودن گذاشت و گفت : تا حالا آتیش روشن کردی ؟

گیلدا کمی مکث کرد و گفت : نه . ولی دوست دارم یاد بگیرم .

آبان لبخندی زد و گفت : بهت یاد می دم . بیا اینجا .

گیلدا کنارش ایستاد و آبان توضیحاتی درمورد اینکه چوب هارو چه جوری بچینه و چه طور شعله ی کبریت یا فندک رو به چوب های ظریف تر نزدیک کنه داد . گیلدا با دقت نگاهش می کرد و حواسش به تتوی روی ساعد دست آبان بود . آبان سوالی پرسید و وقتی گیلدا جواب نداد سمتش چرخید و گفت : کجایی ؟

گیلدا آروم گفت : معنی اون نوشته چیه ؟ اصلا به چه خطیه ؟

آبان پوفی کشید و گفت : پس گوش نمی کردی !

گیلدا لب هاش رو جمع کرد و گفت : نه!

آبان چیزی نگفت و مشغول روشن کردن آتیش شد . گیلدا بی حوصله به نرده ها تکیه زد و آبان کمی بعد گفت : اون به خط میخیه ، نوشته پندار نیک ، گفتار نیک ،

کردار نیک !

گیلدا با هیجان گفت : واقعا ؟؟ تو زرتشتی هستی ؟

آبان نگاهش کرد و گفت : نه ! دین من فقط تو این جمله ست : این که سعی کنی هر روز انسان بهتری باشی !

گیلدا گفت : می دونستی خیلی عجیب غریبی آبان ؟

آبان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : نه! اما ممنون که گفتی .

گیلدا نگاهی به شعله های آتیش که بزرگ تر می شد انداخت و گفت : آتیشمون که برپا شد . من می رم بساط صبحونه رو بیارم .

آبان گفت : منم دو تا صندلی میارم .

کمی بعد گیلدا لوازم مورد نیاز رو از آشپزخونه برداشت و به تراس برگشت . آبان روی صندلی تاشو نشسته بود و با تکه چوبی مشغول تکون دادن چوب های شعله ور بود . برای لحظه ای همون جا که بود ایستاد و به نیم رخ جذاب آبان چشم دوخت . بعد از مکث کوتاهی سمت آبان راه افتاد و در حالی که رو صندلی دیگه اون سمت آتیش می نشست گفت : یه سوال بپرسم ؟

آبان سر تکون داد و گیلدا پرسید : برنامه ت چیه ؟ بعد از اینجا قراره کجا سفر کنی ؟

آبان نگاه دقیقی به گیلدا انداخت و قوری آب رو از داخل سینی که گیلدا آورده بود برداشت و روی شعله ی آتش گذاشت و گفت : معمولا برنامه ندارم . صبر می کنم ببینم چی میشه . اما شاید برم جنوب .

گیلدا با ذوق گفت : آبان خیلی زندگی جالبی داری ، اون شب نشد بهت بگم ولی همیشه اون ته تهای ذهنم آرزوم بود جهانگرد بشم . وقتی تو حرف می زدی باعث شدی آرزوم یادم بیاد . خیلی دوست

داشتم می تونستم تا جنوب باهات بیام . اما شرایطم طوری نیست که ...

کمی مکث کرد و با غم گفت : هیچی ولش کن ! اونقدر درگیرم که نباید به این چیزا فکر کنم !

آبان که هم چنان با اون چوب مشغول جا به جایی چوب های شعله ور بود گفت : اگه بخوای می تونی همسفرم شی . مثلا چند روز مرخصی بگیر . زندگی تو ول نکن . حتی اگه شده خیلی کوتاه به آرزوت برس . لازم نیست حتما مثه من همه چی رو ول کنی .

گیلدا گفت : فکر خوبیه ! دوست دارم دیبا هم با خودم بیارم . نیاز به تفریح و استراحت داره . به نظر تو واسش خوبه ؟

آبان گفت : معلومه که خوبه . آدم تو سفر کلی چیز میز یاد می گیره . پخته می شه . خیلی بهش کمک می کنه . به نظرم این کارو بکن .

گیلدا که نگاهش به صورت آبان دوخته شده بود گفت : فعلا تا جریان بوشاسب مشخص نشه دیبا از این عمارت تکون نمی خوره .

بعد خندید که از نظر آبان شیرین و دلربا بود و گفت : می دونی آبان ، ما قبلا که می رفتیم شمال می رفتیم یه روستایی بالای یه کوه بلند ، اون جا با یکی از همون روستایی ها که همیشه ازش کلبه چوبی اجاره می کردیم آشنا شده بودیم . می رفتیم مثلا یه ماه اونجا می موندیم . دور از همه چی . بابا از تو جنگل چوب جمع می کرد . مامانم تو شومینه غذا می پخت . من عاشق اون جا بودم . مثلا اگه بخوای می تونم ببرمت اونجا . قشنگ ترین و بکرترین جاییه که تو عمرم دیدم .

آبان فقط گفت : خیلی خوبه ! سرش رو بلند کرد و نگاهش تو نگاه خیره ی گیلدا قفل شد و زمزمه کرد : حتما می ریم .

گیلدا از نگاه خیره ی اون چشم های ریز جذاب لرزید ، نفس حبس شده ش رو اروم آروم بیرون داد و گفت : اوهوم !

نگاهش رو به سختی از چشم های آبان گرفت و حواس خودش رو با برداشتن گوجه ها پرت کرد . مشغول ریز شدن گوجه ها شد . سکوت عجیبی بینشون ایجاد شد . گیلدا خواست برای عوض کردن فضا چیزی بگه اما همین که اسم آبان روی لب هاش نشست ، اسم

خودش با صدای آبان تو گوشش نشست . نگاهشون دوباره تو هم گره خورد و هر دو خندیدن . گیلدا گفت : چی ؟ بگو ...

آبان گفت : اول تو بگو ...

گیلدا در واقع حرفی برای گفتن نداشت اما برای این که آبان متوجه این کلافگی و درگیری درونیش نشه ناخودآگاه و بدون فکر گفت : تو این سفرات شده عاشق کسی بشی ...

نگاه متعجب آبان رو که دید با من من برای این که آبان فکر نکنه منظور خاصی از پرسیدن این سوال داشته ادامه داد : و ... مثلا ... احساس کنی که نمی تونی دیگه اونجارو ترک کنی ... و بخوای پیشش بمونی ؟

آبان هنوز نگاهش رنگی از تعجب داشت سرش رو سمت آتیش گرفت و گفت : با قاطعیت نمی تونم بگم نه !

گیلدا با شیطنت گفت : پس شدی !

آبان کاملا جدی گفت : هند بودم که با یه دختر آشنا شدم که طراحی لباس می کرد ، عاشق شدیم و سفری که قرار بود کوتاه باشه تبدیل به یه سفر شش ماهه شد .

گیلدا که باز هم از حرف های آبان سورپرایز شده بود گفت : خب ؟ بعدش چی شد ؟!

آبان بی حوصله گفت : همه ش در مورد من حرف زدیما .

گیلدا با لوسی دخترانه ی مخصوص به خودش گفت : آبان بگو دیگه . جای حساسش بود .

آبان گفت : نتونستم بمونم یک جا ، مجبور شدم ترکش کنم .

گیلدا با ناراحتی گفت : یعنی اونقدر عشق تو به دنیا رو گشتن زیاده که نتونستی به خاطرش پیش کسی که عاشقش شده بودی بمونی ؟

آبان خیلی کوتاه اما عمیق تو اون چشم های پر رمز و راز شرقی نگاه کرد و فقط گفت : به نظرم حالا که زمان ازش گذشته دیگه می دونم چرا نتونستم بمونم .

گیلدا زود پرسید : چرا ؟؟

آبان نفسی عمیق کشید و گفت : عشقم به ا

ون کافی نبود که نگهم داره . شاید اون برام یه عشق واقعی نبود .

گیلدا با هیجان گفت : پس داری می گی این آقای جهانگرد ما به یه عشق اسطوره ای تو زندگیش اعتقاد داره .

آبان گفت : اوهوم ، چرا که نه ؟ عشق همه چیزه ! عشق همه چیزو زیبا تر می کنه ، با عشق میشه لحظه های قشنگ تر و بهتری تجربه کرد .

گیلدا برای لحظه ای کوتاه بغض کرد . داشت به روهام فکر می کرد ، به عشقی که توی این چند روز داشت بیچاره ش می کرد .
آبان گفت : همه ش از من حرف زدیم . تو بگو .

گیلدا نالید : زندگی من در برابر زندگی پر هیجان تو اصلا تعریفی نیست .

آبان گفت : دوست دارم بدونم .

گیلدا دنبال راه فراری بود برای همین چیزی به ذهنش رسید و برای فرار از سوال آبان گفت : من می رم جعبه کمک های اولیه رو میارم . تا اون آب جوش بیاد پانسمان زخمت رو عوض می کنم .

بعد هم بدون این که منتظر نظر آبان باشه بلند شد و سمت خونه راه افتاد . عطر خوش بوی گیلدا هنوز تو مشام آبان بود و آبان داشت به این فکر می کرد که گیلدا باز هم فرار کرد . با اون چوب دوباره به چوب های شعله ور ضربه زد و فکرش پیش گیلدا بود ، گیلدایی که یک لحظه سراسر وجودش غم و غصه می شد و درست یک لحظه ی بعد می تونست تبدیل به یک دختر بچه ی شیطون و بامزه بشه . از نظر آبان گیلدا یک انسان کامل و پر احساس بود ، دختر فوق العاده ای که حتی با اون شلوار راه راه و اون تاپ ساده ی خاکستری و بافت جلوباز بلند و گشادی که به تن داشت در عین سادگی زیباترین دختری باشه که به عمرش دیده .

ترانه خسته و کلافه روی صندلی نشست و نگاهش اطراف گالری چرخید . چندین نفر مشغول دیدن تابلوهاش بودن نگاهش چرخید و سر خورد روی جعبه گلی که کیوان آورده بود ، دست خودش نبود که بغض کرد . پشت بند اون نگاهش افتاد به تابلوی کیوان . اون تابلو رو از روی عکس کیوان یا از روی مدل زنده نکشیده بود .

اون کیوان بود ، کیوانی که تو ذهنش بود . تصور ذهنی که از کیوان داشت . چقدر روی اون نقاشی کار کرده بود چقدر منتظر روزی بود که با اون نقاشی کیوان رو سورپرایز کنه و درست روز قبل با اومدن کیوان که دختری همراهش بود تمام برنامه هاش به هم ریخته بود . خانوم جوونی سمتش اومد و گفت : ترانه خانوم ؟

ترانه از روی صندلی بلند شد . اون خانوم سلام کرد و گفت : عزیزم نقاشی هات فوق العاده س . با دیدنشون کلی لذت بردم .

ترانه تشکر کرد و مشغول صحبت با اون خانوم شد . جلوی یکی از تابلوها ایستادن و اون خانوم سوالاتی رو در مورد یک نقاشی خاص آبستره ی ترانه پرسید . ترانه مشغول جواب دادن بود که از گوشه ی چشمش خیلی کوتاه احساس کرد کیوان رو دید . حرفش یادش رفت و شوک زده سمت راست چرخید و کیوان رو دید که به دنبال ترانه اطراف رو نگاه می کرد . واقعا خودش بود . نفسی عمیق کشید و با عجله جمله ش رو تموم کرد و گفت : منو می بخشید .

اون خانوم با محبت سر تکون داد . ترانه با اون کفش های پاشنه دار به سمت کیوان راه افتاد . کیوان از صدای پاشنه های کفش به سمت ترانه چرخید و لبخندی زد و گفت : سلام خوبی؟

ترانه ناخودآگاه لبخند زیبایی زد و گفت : تو خوبی؟

با کیوان دست داد و گفت : این طرفا ؟

کیوان نیم نگاهی به نقاشی خودش انداخت و گفت : بالاخره باید هوای دوست هنرمندم رو داشته باشم دیگه نه ؟

ترانه گفت : خوش اومدی . بیا برات آبمیوه بریزم .

کیوان دنبال ترانه راه افتاد . ترانه جلوی میز پذیرایی ایستاده بود و از داخل کلمن های شیشه ای توی لیوان یک بار مصرف آب پرتقال می ریخت که صدای کیوان درست از پشت سرش تو گوشش نشست : اون نقاشی خیلی برام با ارزشه فرفری .

ترانه لحظه ای همون طور بی حرکت موند چرخید و لیوان رو دست کیوان داد و گفت : خوشحالم ، بهت قول داده بودم .

کیوان توی چشم های ترانه نگاه کرد و با شیطنت گفت : فقط چرا اون فروشی نیست ؟

لب های ترانه خیلی آروم به لبخندی باز شد و گفت : چون اون یه هدیه ست واسه کسی که بهش قول داده بودم نقاشی شو بکشم .

کیوان با ذوق گفت : یعنی بعد نمایشگاه میدیش به من ؟

ترانه سر تکون داد و با شیطنت گفت : نه . نگه می دارم تا روز تولدت که مجبور نشم واست هدیه بگیرم . کیوان خندید و جرعه ای از آبمیوه ش نوشید و گفت : خیلی خوبه ، واقعا دوسش دارم .

ترانه آروم گفت : خب خداروشکر . چه خبر از شهره ؟ چرا تنها اومدی ؟

کیوان خندید و گفت : ای خدا ، باز شروع شد . گفتم یه کم بیشتر به نتیجه برسم باهاش بعد بیارمش تو جمع به شما سه تا خواهرشوهر اعتماد ندارم .

ترانه با بغض خیلی تلخ خندید و گفت : کار خوبی می کنی ، ما سه تا خونه خراب کنیم .

کیوان نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت : نیم ساعت دیگه مونده . صبر می کنم کارت تموم شه بریم پیش بچه ها .

ترانه آروم گفت : زیاد حال و حوصله ندارم ، می خوام برم خونه استراحت کنم .

کیوان متفکر نگاهش کرد و گفت : تو خوبی؟

ترانه سر تکون داد و کیوان گفت : پس اگه خوبی دیگه بهانه نیار .

و در حالی که به سمت حیاط نمایشگاه می رفت گفت : من تو حیاط منتظرت می مونم !

ترانه رفتنش رو نگاه کرد و با قلبی فشرده سمت صندلیش راه افتاد .

کمی بعد وقتی ترانه کارش تموم شد همراه کیوان به سمت عمارت راه افتادن . داخل ماشین که بودن ترانه به نیمرخ کیوان نگاهی انداخت و گفت : پس تصمیم گرفتی شهره رو تو جمع نیاری ؟

کیوان لبخندی زد و گفت : تصمیم گرفتم ببینم باهاش به کجا می رسم اگر با هم موندنی بودیم اون وقت بیارمش تو جمع ، می دونی شهره برام با بقیه ی دخترایی که تو زندگیم بودن فرق می کنه ، می خوام اول خوب خوب بشناسمش !

ترانه سری تکون داد و لب زد : خیلی خوبه !

کیوان ماشین رو نگه داشت .

ترانه متعجب گفت : چی شد ؟

کیوان گفت : می خوام یه کم تنقلات و خوراکی بگیرم .

بعد با دودلی گفت : اما قبلش یه چیزی می خوام بهت بگم ، نمی تونم تو دلم نگه دارم .

دل ترانه لرزید و آروم گفت : بگو ، هرچی که هست !

کیوان که مثل همیشه به ترانه اعتماد کامل داشت با ذوقی که ته دلش داشت آروم گفت : من دارم به این فکر می کنم که اگه خوب پیش رفتیم بهش پیشنهاد ازدواج بدم .

برای لحظه ای ترانه همون طور موند و کیوان که منتظر عکس العمل ترانه بود منتظر نگاهش کرد . ترانه نامحسوس آب دهنش رو فرو خورد و در حالی که دست هاش رو باز می کرد خودش رو به سمت کیوان کشید و بغلش کرد . چونه ش روی شونه ی کیوان بود که آروم لب زد : واقعا برات خوشحالم کیوان . عالیه !

کیوان با خوشحالی گفت : جدی می گی فرفره ؟؟

بغض ترانه شکست ، ترانه هق هق گریه ش رو کنترل

کرد و بی صدا چونه ش لرزید و اشک روی گونه هاش چکید ، کیوان که متوجه لرزش چونه ی ترانه روی شونه ش شد آروم ترانه رو از خودش دور کرد و گفت : ترانه ؟ تو داری گریه می کنی ؟

ترانه بی صدا خندید و در حالی که اشک هاش رو با پشت دستش از گونه ش پاک می کرد گفت : فقط خیلی احساساتی شدم ، بهترین دوست من می خواد ازدواج کنه ، اینا اشک شوقه کیوان !

کیوان با محبت لبخند زد و نگاهش کرد و گفت : ترانه تو بهترین دوست منی!

ترانه سر تکون داد و گفت : می دونم !

کیوان با خنده گفت : بریم بچه پررو ، بزن بریم خرید !

ترانه بدون هیچ حرفی در رو باز کرد و همراه کیوان وارد فروشگاه شد . بعد از کلی خرید به سمت عمارت راه افتادن و حدود ده دقیقه ی بعد رسیدن قبل از این که از ماشین خارج بشن کیوان نگاهی به ترانه انداخت و گفت : ترانه فعلا از این قضیه چیزی به بچه ها نگو خصوصا دیبا . باز واسم دست می گیرن تا جریان از سمت شهره قطعی نشده دوست ندارم کسی چیزی بدونه .

ترانه فقط گفت : مطمئن باش!

کیوان لبخند زد و گفت : بریم ، من خریدارو برمی دارم .

از ماشین که خارج شدن زنگ در رو زدن و کمی بعد هامین اومد و در رو براشون باز کرد ، وقتی از باغ می گذشتن هامین گفت :

به موقع رسیدین بچه ها ، دیبا یه چیزایی از تو اون دفتر کتابا در مورد بوشاسب فهمیده ، الان می خواست تعریف کنه .

ترانه نگاه نامحسوسی به پنجره ی تاریک و غبار گرفته ی زیرزمین انداخت و از تصور وجود اون موجود بزرگ و ناشناخته به خودش لرزید . هامین گفت : چه خبر ترانه ؟ کارا چطور پیش می ره ؟

ترانه فقط گفت : مرسی . خوبه همه چی!

هر سه نفر وارد خونه شدن . داخل خونه گیلدا و آبان روی کاناپه نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن . تا بچه ها وارد شدن مشغول سلام و احوالپرسی شدن . کیوان نگاهی به اطراف انداخت و گفت : بچه کجاست ؟

صدای دیبا از سمت آشپزخونه اومد که می نالید : باز گفت بچه !!

کیوان خندید و گفت : بیا ببینم چی می خوای بگی .

دیبا با یک ماگ زرد بزرگ تو چهارچوب در ظاهر شد . سلامی کرد و گفت : بچه ها آب جوش هست ، هرچی می خواین بریزین واسه خودتون .

آبان گفت : بیا تعریف کن چی پیدا کردی ، یک ساعته مارو تو کف گذاشتی !

دیبا جلو اومد و روی اولین مبل تک نفره نشست و کمی از نسکافه ش مزه کرد و گفت : حاضرین ؟! بگم ؟

ترانه در حالی که روی دسته ی مبل کنار گیلدا می نشست گفت : آره بگو .

و هم زمان دست برد و شالش رو از سرش کشید و نگاهش رو دوخت به لب های دیبا .

دیبا گفت : بچه ها اول از همه بگم هنوز نتونستم کامل تمومش‌کنم . خیلی زیاده اما یه چیزای خیلی مهم رو تا الان فهمیدم .

هامین با هیجان گفت : خب بگو دیگه!

دیبا لبخندی نامحسوس زد و گفت : ببینین توی اون دفترچه باقرخان نوشته بود که کسایی رو دیده و بعد از شنیدن قصه شون بهشون اجازه داده چند روزی تو عمارت بمونن . بعدا که بیشتر خوندم متوجه شدم منظورش از کسایی چند تا دیو بوده . چیزی که جالبه اصلا توضیح نداده بود که اونارو کجا دیده و یا اینکه چرا

اینقدر عادی در مورد پنج تا دیو حرف زده . خلاصه بیشتر که خوندم متوجه شدم که قصه ی این ویوها این بوده که در حال فرار از یک قبیله ی جن بودن . هنوز چیزی در مورد دلیل فرارشون از اون قبیله ی جن سر چی بوده پیدا نکردم . اما اگر اون قبیله پیداشون می کردن همه شون رو از بین می بردن . خلاصه باقر خان سر قولش می مونه و چند روز ازشون پذیرایی می کنه . توضیح داده بود که زیرزمین رو براشون آماده کرده . چون زیرزمین هم امن تر بوده هم اینکه از نور آفتاب در امان نگهشون می داشته .

گیلدا با تعجب گفت : نور آفتاب اذیتشون می کرده ؟

دیبا سر تکون داد و گفت : بعد از اون چند روز باقرخان که می بینه اونا جایی برای رفتن ندارن و تو اون مدت کوتاه حسابی از نیروها و انرژی های دیو ها احساس خوبی بهش دست می داده و تو زندگیش تاثیر می ذاشته باهاشون قول و قرار می ذاره که تا ابد و نسل به نسل از اونا محافظت کنه .

کیوان با دهانی نیمه باز گفت : مگه چند سال عمر می کنن ؟

دیبا گفت : یه جا نوشته شده بود حدود ۲۰۰ تا ۴۰۰ سال .

هامین زیر لب گفت : واقعا ؟

دیبا سر تکون داد و گفت : به نظرم بوشاسب تنها بازمانده ی اون پنج تا دیوه . نمی دونم چی شده و چه اتفاقایی افتاده که بقیه شون الان اینجا نیستن . قطعا باقرخان تو ادامه ی دفترچه در موردش نوشته باشه .حالا دوست دارین اسماشون رو بدونین ؟؟

آبان با هیجان گفت : آره بگو !

دیبا گفت : اپوش که دیو خشکسالی بوده ، زرمان که دیو پیری بوده ، ساوول دیو گسترش پادشاهی بد و ستم بوده ، میتوخت که دیو بدگمانی بوده و بوشاسب خودمون که دیو خواب سنگینه و مانع از بیداری صبح زود می شه! بعد این دیو ها با این خصوصیات قدرت ها و نیروهای دیگه ای هم داشتن که در قبال جا و مکانی که باقرخان در اختیارشون قرار داده بوده تو کارهاش کمکش می کردن . اما با گذر زمان باقرخان کم کم می فهمه که این دیوها اثرات ش

خصیتی شون رو روی خانواده و به مرور اطرافیان و حتی شهر می ذاشتن . یعنی تو اون سال ها با خودشون خشکسالی و بدگمانی و پیری و خرفتی آورده بودن . اما چون این قول رو بهشون داده بوده همچنان ازشون محافظت می کرده و همون طور که خودمون فهمیدیم نسل به نسل به خاطر اون قول همه از دیو های زیرزمین محافظت می کردن . در ضمن یه چیز جالب دیگه که خوندم این بود که برای پنهان کردن دیوهای زیرزمین از یه دعانویس کمک خواسته بودن تا اونارو از اون قبیله ی جن ها محافظت کنه ، اسم قبیله شون زعفر بوده و اون طور که باقرخان نوشته بود تو خاطراتش اونا به دنبال از بین بردن دیوها بودن چون عقیده داشتن که وجود دیوها به مرور رفتار های بد رو تو شخصیت آدم ها شکل می داده . اونا اعتقاد داشتن که آدما هیچ گونه رفتار بد و منفی تو وجودشون نداشتن و از وقتی این دیوها اومدن این رفتارهای بد تو ذات آدما به وجود اومده . یه جورایی انگار از این که بهشون این قول محافظت رو داده بود پشیمون شده بود . اما با تمام این وجود تمام تلاشش رو کرده تا بهشون پایبند بمونه . هنوز

ادامه ی دفترچه رو نخوندم . قطعا از این جا به بعدش اتفاقات جالب تری داره .

هامین متفکر نگاهی به بچه ها انداخت که هرکس تو افکار خودش غرق شده بود و زیر لب گفت : پس زودتر اون دفترچه رو تموم کن . واقعا باید بفهمیم جریان چیه . ممکنه عقیده ی اون قبیله ی جن درمورد دیو کاملا درست باشه . تو همه ی کتابا و داستانا هم همیشه دیوها بد بودن . یادتونه ؟

دیبا با تعصب گفت : قطعا این طور نیست . من یکی که اصلا نمی تونم باور کنم بوشاسب ذات بدی داشته باشه . که اگه جز این بود تمام این سال ها اجداد ما پای اون قول و قرار نمی موندن .

گیلدا دستش رو روی شقیقه ش گذاشت و نوک انگشت هاش رو روی پیشونیش فشار داد و گفت : وای خدای من . یعنی ما داریم از چه موجودی محافظت می کنیم ؟ بهش غذا می دیم و مخفیش کردیم .

دیبا آروم گفت : گیلدا خواهش می کنم شلوغش نکن . بذار بفهمیم تا ته این دفترچه چی میشه . ما همون کاری رو می کنیم که باید بکنیم . ما پای قولی واستادیم که اجدادمون دادن .

گیلدا سری تکون داد و آشفته و دگرگون سرش رو به آرومی تکون داد . ترانه گفت : گیلدا واست چای میارم .

کیوان غرید : واسه همه بیار .

آبان آروم گفت : قطعا اون کتاب کمک می کنه بهمون که چی کار کنیم !

هامین گفت : شک ندارم اون کتاب بارها و بارها توسط نسل های مختلفی که تو این عمارت زندگی کردن خونده شده . اگه بوشاسب هنوز زنده ست این به این معنیه که نوشته های اون دفترچه اونقدر قانع کننده بوده برای خواننده هاش که ازش محافظت کردن .

آبان گفت : پس باید خودمون بعد از فهمیدن حقایق تصمیم بگیریم چی به چیه و چیکار باید بکنیم .

دیبا با حرص لب هاش رو به هم فشرد و فقط با کشیدن نفس عمیقی جلوی حرف های ناراحت کننده ای که نوک زبونش بود رو

گرفت . وقتی ترانه با یک سینی چای اومد . گیلدا که گوشیش شروع به زنگ خوردن کرده بود بلند شد و سمت در خروجی راه افتاد . از در خارج شد و در رو پشت خودش بست . تماس رو که از سمت روهام بود و خیلی وقت بود که دیگه تصویری نبود رو جواب داد : بله ؟

صدای روهام سرد و عادی توی گوشش پیچید : سلام خوبی؟

گیلدا آروم گفت : من خوبم ، تو چطوری؟ چرا تصویری زنگ نزدی ؟

روهام کمی مکث کرد و گفت : زیاد مرتب نیستم ، ترجیح دادم اینجوری ژولیده پولیده منو نبینی .

گیلدا پوزخندی زد و گفت : از کی تا حالا با من رودرواسی داری تو ؟

روهام نچ نچی کرد و گفت : ببین اخلاقاتو خب ؟؟ فقط بلدی اعصاب منو با این غرغر کردنات به هم بریزی .

گیلدا لحظه ای شوک زده همون جا موند و حتی نتونست حرفی بزنه . روهام غرید : زنگ زدم یه کم باهات حرف بزنم . نمی ذاری که . اگه کاری نداری قطع کنم ؟

گیلدا به خودش اومد و گفت : نه روهام قطع نکن . حرف بزنیم . دلم واست یه ذره شده .

روهام با نچ نچ گفت : پس یه کم اخلاقاتو درست کن . فعلا .

قبل از این که گیلدا بتونه حرفی بزنه تماس قطع شد . گیلدا اونقدر احساس بدی داشت که اصلا نمی دونست چی کار باید بکنه . با قلبی سنگین و پاهای سنگین تر خودش رو به پله های تراس رسوند و روی پله های سرد نشست و شونه های سنگین از درد و غمش رو به نرده های یخزده تکیه داد ، نگاهش تو تاریکی باغ بی برگ به نقطه ی نامعلومی دوخته شده بود . حتی از این همه غصه گریه ش نمی گرفت . همون طور که تمام تنش از سرمای زمستونی می لرزید صدای ظریفی رو احساس کرد به سمت صدا چرخید . صدای خش خش ضعیفی از سمت باغ به گوشش می رسید . دست هاش با ترس و وحشت دور نرده های یخ زده مشت

شد . با ترس و چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود اطراف رو م ی پایید جرات نداشت حتی ذره ای از جاش تکون بخوره . دوباره صدای ظریفی از بین درخت های باغ احساس کرد و درست همون لحظه باد سردی لا به لای درخت ها پیچید . با ترس و احتیاط از جایی که نشسته بود بلند شد . خواست به سمت خونه برگرد

ه که پاش کشیده شد و جیغ خفیفی زد .

داخل خونه بچه ها باهم مشغول حرف زدن بودن و در مورد اطلاعاتی که به دست آورده بودن نظر می دادن ، آبان کلافه نگاهی به جای خالی گیلدا انداخت و با خودش فکر کرد چه کسی می تونسته به گیلدا زنگ زده باشه وقتی تمام دوست هاش تا جایی که اطلاع داشت اینجا بودن ، وقتی تنها خواهرش اینجا بود و وقتی می دونست دیگه مادر یا پدری نداره که بتونن بهش زنگ بزنن . نگران و کلافه نگاهی به بچه ها انداخت و ناخودآگاه از روی مبل بلند شد و سمت در راه افتاد ، هامین پرسید : کجا می ری آبان ؟؟

آبان تنها نیم نگاهی بهش انداخت و آروم گفت : می رم دستشویی!

هامین سری تکون داد و گفت : خواستی بیای به گیلی هم بگو بیاد داخل ، بیرون خیلی سرده .

آبان به یک سر تکون دادن اکتفا کرد و از خونه خارج شد . بیرون سرد و تاریک بود در حالی که به سمت دست شویی می رفت اطراف به دنبال گیلدا می پایید . برای لحظه ای همون جا که بود ایستاد و با دقت تراس رو نگاه کرد . خبری از گیلدا نبود . آروم اسمش رو صدا کرد و جوابی نگرفت . با نگرانی سمت پله ها دوید و داخل باغ رو تا جایی که امکان داشت نگاه کرد . دوباره گیلدا رو صدا کرد و جوابی نگرفت . همون لحظه روی پله ی دوم نگاهش به موبایل گیلدا افتاد . با ترس و نگرانی چند بار با صدای بلند گیلدا رو صدا کرد و درست همون لحظه صدای باز شدن در خونه به گوشش رسید به عقب چرخید و چشمش به بچه ها افتاد .
هامین با نگرانی گفت : چی شده آبان ؟

آبان دستی به پیشونیش کشید و گفت : گیلدا نیست .

خم شد گوشی که از سرمای هوا سرد شده بود رو برداشت و گفت : گوشیش اینجا افتاده بود و خودش نیست .

دیبا با نگرانی جلو دوید و جیغ زد : خدای من !!

همون طور با نگرانی از پله ها پایین دوید و نگاهش به قفل در زیرزمین افتاد و خیالش از بابت این که بوشاسب باعث این اتفاق باشه راحت شد . کیوان یمت آبان اومد و گفت : نکنه اون دیوه گرفته باشه گیلدا رو ؟

دیبا خیلی زود و با تعصب گفت : نه !! در زیرزمین قفله . جو نده کیوان !

کیوان مستاصل و عصبی گفت : جو ندادم ، فقط گفتم شاید احتمال داشته باشه اون گیلدا رو گرفته باشه .

هامین با حرص گفت : به جای حرف زدن باغ رو بگردین . زود باشین !

آبان پله ها رو پایین دوید و دقیقا روی پله ی آخر بود که چشمش روی قطرات خونی که روی زمین بود خشک شد ! لب زد : اینجا چند قطره خون ریخته !

دیبا جلو دوید و با ناباوری به قطره های خون نگاه کرد . احساس کرد زانوهاش شل شدن . با بغض لب زد : نه!

هامین کلافه و عصبی گفت : زود باشین باغو بگردین !

بچه ها راه افتادن سمت درخت ها . دیبا اما همون جا روی پله ها نشست و زل زد به اون قطره های خون ، آرزو می کرد اتفاق بدی برای گیلدا نیفتاده باشه .

نمی تونست اون رو هم از دست بده ، نمی تونست !

نفهمید چقدر گذشت که صدای غرش بلند بوشاسب به گوشش رسید . با ترس از جا پرید و داد زد : هامین !! هامین ...

صدای هامن از دور به گوشش رسید : چی شده ؟

دیبا داد زد : کلید کوفتی در زیرزمین رو بیار بده بهم !

هامین داد زد : میام الان !

دیبا تو تاریکی به نورهای چراغ قوه های بچه ها که لابه لای درخت ها می پیچید نگاه کرد و از بین اون تاریکی محض هامین

رو دید که به سمتش می دوید . هامین تا بهش رسید در حالی که نفس نفس می زد گفت : چی شده بچه ؟

دیبا با هیجان گفت : نمی شنوی صدای داد و بیداد بوشاسب رو ؟ کلید رو بده باید ببینم چش شده !

هامین کلید رو از جیبش بیرون کشید و گفت : باهم می ریم .

دیبا تند تند سر تکون داد و گفت : نه . امکان نداره ! اون از شماها می ترسه !

هامین کلید رو کف دست دیبا کوبید و گفت : آدمو روانی می کنی !

دیبا کلید رو گرفت و با عجله سمت پله های زیرزمین دوید و با عجله قفل رو باز کرد ، صدای هامین رو شنید که اسمش رو صدا می کرد به سمت صدا چرخید . هامین بالای پله ها ایستاده بود ، گفت : مواظب خودت باش!

دیبا سر تکون داد . هامین گفت : من اینجام ! هواتو دارم !

دیبا با عجله وارد زیرزمین شد . صدای غرش های بوشاسب دیگه تبدیل به ناله های دردناک شده بود . دیبا با هیجان اسم بوشاسب رو

صدا کرد . صدای بوشاسب بلند شد . دیبا نفهمید چطور خودش رو به بوشاسب رسوند . چطور از بین قفسه ها گذشت اما همین که به قسمت پشتی قفسه ها رسید . بوشاسب رو دید که روی زمین افتاده بود و از درد ناله می کرد . با ترس به اطراف نگاه کرد . تو همون لحظه ی اول متوجه چند تا خراش عمیق روی بدن بوشاسب و باریکه های خونی که ازشون جاری بود شد . با ترس جلو رفت و شوک زده نگاهی به اطراف انداخت . چطور امکان داشت وقتی اون در قفل بوده کسی تونسته باشه به بوشاسب آسیب برسونه ؟؟

جلو دوید و بدون هیچ فکری دستش رو روی زخم های عمیق بوشاسب فشار داد . بوشاسب ناله می کرد . دیبا نگاهش روی چشم های غمگین و مظلوم بوشاسب افتاد . ناخودآگاه و زیر لب زمزمه کرد : بمیرم برات ، چی کار کردن باهات ؟

صدای ناله های بوشاسب قلبش رو به درد میاورد ، آروم گفت : تحمل کن ، اینجوری خون ریزیت بند میاد . کی این کار رو باهات کرده ؟

نگاهش رو دوخت به چشم های بوشاسب ، قفسه ی سینه ی بوشاسب تند تند بالا و پایین می شد ، دیبا آروم گفت : می تونی حرف بزنی ؟ چرا پس حرف نمی زنی با من ؟ چه جوری پس با باقرخان حرف می زدین ؟؟

بوشاسب ناله کرد و دیبا آروم گفت : باید زخماتو ببندم . باز باشه عفونت می کنه .

خواست بلند شه که دست قوی و داغ بوشاسب دور مچش حلقه شد . دیبا همون جور موند و نگاهش کرد ، لب زد : می خوام کمکت کنم !

بوشاسب دست دیبا رو سمت خودش کشید ، دیبا آروم گفت : می خوای بمونم ؟

بوشاسب مظلومانه سر تکون داد . دیبا همون جا روی دو زانو نشست و گفت : یه کم دیگه پیشت می مونم . ولی باید برم یه چیزی بیارم واست ، می خوام کمکت کنم .

فشار دست بوشاسب دور مچش بیشتر شد . تمام وجود دیبا لرزید ، انگار تا اون لحظه حواسش به لمس داغ دست بوشاسب دور مچش

نشده بود . آروم نگاهش رو از چشم های پرنیاز بوشاسب گرفت و به زمین دوخت . قلبش تند تند به قفسه ی سینه ش می کوبید و از این همه نزدیک بودن به اون موجود ناشناخته تمام تنش می لرزید .

بیرون از اون زیرزمین تو فضای باغ در حال گشتن دنبال گیلدا بودن که آبان از کیوان و ترانه جدا شد و با عجله سمت پشت عمارت دوید ، قسمتی از باغ که تا به حال هیچ وقت ندیده و نرفته بود . با سرعت به اون سمت دوید و فضای کوچک بی درختی رو دید که پر بود از علف های هرز بلند . در حالی که نفس نفس می زد اسم گیلدا رو صدا کرد و همون لحظه جنبشی بین علف های بلند احساس کرد . قسمتی از علف ها له شده بود . شک نداشت گیلدا باید همون جا باشه . با عجله بین علف ها دوید و در کمال ناباوری کمی جلوتر متوجه قسمتی شد که علف ها کوتاه شده بودن . خودش رو به اون قسمت رسوند و گیلدا رو دید که روی زمین افتاده بود . خم شد و بدن گیلدا رو به آرومی چرخوند و نگاهش به صورت زخمی و خونی گیلدا افتاد . آروم صداش زد و گیلدا بی حال و نیمه جون ناله ای کرد . دستش رو زیر زانوهای گیلدا

انداخت و بلندش کرد و سمت عمارت راه افتاد . نگاهش روی بازوی گیلدا افتاد که چندین رد عمیق نه تنها آستین لباسش رو پاره کرده بود که باعث خون ریزی شدید شده بود . نفهمید چطور خودش رو جلوی ساختمون رسوند . اما با هامین روبه رو شد که بالای پله های زیرزمین ایستاده بود . هامین

با عجله جلو اومد و گفت : گیلی ؟

آبان آروم گفت : فکر کنم بی هوشه داداش . باید ببریمش تو . زخمی شده .

هامین آروم گفت : دیبا رفته زیرزمین ، باید بمونم هواشو داشته باشم . می تونی گیلی رو ببری داخل ؟

آبان سری تکون داد و سمت ساختمون راه افتاد . هامین همون طور که از نگرانی دل توی دلش نبود دیبا رو صدا کرد و خبر از پیدا شدنش داد .

آبان به محض اینکه داخل خونه شد گیلدا رو روی کاناپه گذاشت و توی نور با دقت بیشتری نگاه به زخم هاش انداخت . زخم های

عمیقی که نمی تونست بفهمه از چیه ! آروم موهای پریشون توی صورت گیلدا رو کنار زد و صورت کثیف و پر از خونش رو نگاه کرد . دلش به درد اومد از دیدن گیلدای عزیزش تو اون حال . به سمت آشپزخونه دوید و کابینت ها رو باز کرد و جعبه ی کمک های اولیه رو پیدا کرد . سمت اتاق دوید و کنار گیلدا روی زمین نشست و با دستمال تمیزی مشغول پاک کردن خون های خشکیده ی روی صورتش شد . گیلدا ناله ای کرد و آبان گفت : نترس گیلدا من پیشتم !

گیلدا از درد ناله ای کرد و تکونی خورد . به آرومی چشم هاش رو باز کرد و با دیدن چهره ی آشنایی اشک روی گونه هاش دوید . آبان با محبت گفت : آروم باش گیلدا . من پیشتم !

گریه ی گیلدا شدت گرفت . آبان به آرومی موهاش رو نوازش کرد و گفت : من پیشتم عزیزم ، دیگه نترس ، از هیچی نترس!

گیلدا که تمام بدنش درد داشت آروم لب زد : چه بلایی سرم اومده ؟

آبان همون طور که نوازشگونه دست تو موهاش می کشید گفت : هیچی یادت نمیاد ؟

گیلدا با غم سر تکون داد و آبان آروم گفت : هیچی نمی دونم گیلدا . بذار زخم هاتو تمیز کنم .

گیلدا بغض کرد و با صدایی که به زور شنیده می شد لب زد : دیبا کجاست ؟

آبان گفت : الان بچه ها میان .

دستش رو از موهای گیلدا بیرون کشید و گیلدا آرزو می کرد کاش اون نوازش آرامش بخش دست هاش تا ابد ادامه داشت . اشک بی صدا روی گونه هاش می ریخت . آروم گفت : خیلی ترسیدم .

آبان با آرامش و آروم دستمال رو روی صورت گیلدا می کشید با محبت گفت : الان دیگه از هیچی نترس!

گیلدا فقط گریه می کرد . همون لحظه در باز شد و هامین و دیبا وارد شدن و چند ثانیه بعد پشت سرشون ترانه و کیوان وارد شدن . دیبا با هیجان خودش رو به گیلدا رسوند و در حالی که از دیدن

گیلدا با اون همه زخم و خراش به گریه افتاده بود نالید : الهی بمیرم گیلدا . چه بلایی سرت اومده ؟

گیلدا با محبت تو چشم های دیبا نگاه کرد و گفت : هیچی نشده . من خوبم عزیزم ، نگران نباش!

دیبا نگاهش به بازوی گیلدا افتاد و گفت : آخه چی شده ؟ کی بهت آسیب زده ؟ همین رد و خش ها رو بدن بوشاسب هم بود .

بچه ها متعجب نگاهش کردن و کیوان هول زده گفت : اصلا تو چرا دستات خونیه ؟

دیبا گفت : زخم های اون خیلی عمیق بود و خونریزی شدید داشت . مجبور شدم روی زخم هاش رو فشار بدم تا بند بیاد ؟

ترانه جیغ خفیفی زد و گفت : تو بهش دست زدی ؟

دیبا گفت : آره . نمی خوایم که بمیره ، می خوایم ؟؟

هامین گفت : نه نمی خوایم ولی نیاز نبود این کارو بکنی ؟ نکنه ازش مریضی ای چیزی بگیری ، ما نمی دونیم اون چه وضعیتی داره .

دیبا گفت : نگران نباشین ، من باید برم زخمش رو پانسمان کنم ، اینی که به گیلدا و بوشاسب آسیب زده یکیه . باید یه جوری بفهمم چه موجودی بوده که بدون اینکه قفل زیرزمین رو باز کنه رفته پیشش!

کیوان گفت : حتما همون قبیله ی جن ها باید باشن ، نه ؟

چشم های دیبا برق زد و گفت : آره همینه !! نکنه این جا دیگه برای بوشاسب امن نباشه ؟

هامین نچ نچی کرد و گفت : اینا از کجا پیداشون شد ؟

دیبا کمی پارچه ی تمیز و الکل و بتادین و باند از داخل جعبه برداشت و گفت : گیلدا به محض این که زخماشو ببندم میام پیشت خواهری .

گیلدا سری تکون داد . دیبا به سمت در راه افتاد که کیوان گفت : منم باهات میام . تنها نرو!

دیبا سمتش چرخید و گفت : باید بالای پله ها بمونی ، اونجوری احساس امنیت نمی کنه !

کیوان شونه ای بالا انداخت و گفت : باز شما بیشتر در جریانی !

با هم از ساختمون خارج شدن و سمت زیر زمین رفتن . جلوی پله ها کیوان ایستاد و چراغ قوه رو دست دیبا داد و گفت : اگه اتفاقی افتاد کافیه صدام بزنی .

دیبا تو چشم های کیوان نگاه کرد و گفت : باشه ، مرسی کیوان !

و بعد از پله ها به سمت پایین سرازیر شد . از بین قفسه ها گذشت . بوشاسب با دیدن نور چراغ قوه غرشی کرد و دیبا گفت :
ششش!! منم ! دیبا .

بوشاسب که نفس نفس می زد و قفسه ی سینه ش با شدت بالا و پایین نی شد ناله ای کرد . دیبا دو زانو کنارش روی زمین نشست و با دستمالی مشغول پاک کردن زخمش شد و همزمان گفت :
بوشاسب این کار کیه ؟ می دونی ؟

بوشاسب گنگ نگاهش کرد و از برخورد دستمال خیس به بدنش تکونی خورد . دیبا آروم گفت : نترس!

نگاهی تو چشم های بوشاسب کرد و گفت : آخه چقدر تو بامزه ای . با این هیکل گنده و ترسناکت مثه یه بچه کوچولویی !

بعد همون طور که مشغول بستن زخم های عمیق بوشاسب بود که به نظر

ش نیاز به بخیه داشت گفت : خواهش می کنم اگه می تونی حرف بزنی باهام حرف بزن !

بوشاسب چیزی نگفت ، دیبا به سمتش چرخید و نگاه خیره ی بوشاسب رو روی خودش دید . برای لحظه ای از اون نگاه دلش ریخت ، نفسی عمیق کشید و گفت : باید بهم بگی اون چی بود که بهت آسیب زد . اگه اینجا واست امن نباشه ، اگه بلایی سرت بیاد من چی کار کنم خب ؟

بوشاسب آروم ناله می کرد . دیبا تند تند زخم هاش رو بست و بعد با صدای بلندتری گفت : حرف بزن بوشاسب ، حرف بزن با من !

بوشاسب اخم کرد و به تندی دیبا رو کنار زد . دیبا که تقریبا به عقب پرتاب شده بود داد زد : چته تو ؟ وحشی ! می گم با من حرف بزن . می دونم می تونی حرف بزنی !

بوشاسب غرشی کرد و نگاهش خشمگین شد . با درد و به سختی از جا بلند شد و دیبا در حالی که بدنش از شدت ترس می لرزید آروم گفت : چرا حرف نمی زنی ؟

بوشاسب این بار نرم تر سمت قفسه ها هولش داد و غرشی عجیب کرد .

دیبا با حرص مشتی به پهلوی بوشاسب کوبید و داد زد : خیلی بدی ، منو ترسوندی !

بوشاسب غرشی کرد و دیبا از ترس پا به فرار گذاشت با عجله از زیرزمین خارج شد و در رو قفل کرد . بالای پله ها به کیوان رسید . کیوان با هیجان گفت : چی شده ؟ چرا وینگ وینگ می کرد ؟

دیبا کلافه گفت : نمی دونم یه هو چه مرگش شد . شاید درد داشت نمی دونم . کیوان باید بفهمم چه موجودی بهشون حمله کرده !

کیوان گفت : باشه ، آروم باش! اون دفترو باید بخونیم امشب !

دیبا روی پله ها بازوی کیوان رو کشید و گفت : می شه یه کم اینجا بشینیم ؟ که مطمئن بشم خطری تهدیدش نمی کنه ؟

کیوان چیزی نگفت و روی پله ها نشست . دیبا کنارش نشست و نگاهش افتاد به پاکت سیگاری که کیوان از جیبش بیرون کشیده بود .

داخل خونه ترانه داخل آشپزخونه بود و هامین رو صدا زده بود . هامین که وارد شد گفت : چی شده ؟

ترانه آروم گفت : می شه یه کم بهم کمک کنی ؟ یه چیزی درست کنیم ؟

هامین سر تکون داد و گفت : چی کار کنم من ؟ بگو !

ترانه چند عدد گوجه رو که شسته بود بهش نشون داد و گفت : اونارو ریز کن .

هامین مشغول شد و ترانه خودش هم مشغول ریز کردن پیاز ها شد . داخل اتاق اصلی گیلدا همون طور که روی کاناپه دراز کشیده بود کمی چرخید به سمت آبان که جلوی پنجره ی بزرگ ایستاده بود و به باغ تاریک نگاه می کرد ، آروم گفت : آبان ؟

آبان سمتش چرخید و گفت : جان ؟

گیلدا از درد نچ نچی کرد و گفت : مرسی !

آبان سری تکون داد و گفت : من کاری نکردم !

به سمت گیلدا رفت و گفت : هنوز درد داری ؟

گیلدا به زور لبخند زد و گفت : آره !

آبان گفت : وقتی رفتی بیرون و دیدم طول کشید تا بیای یه کم نگرانت شدم . اومدم بیرون و دیدم نیستی .

گیلدا آروم گفت : یه سر و صدایی اومد خواستم فرار کنم اما یه چیزی که نمی دونم چی بود پامو کشید و افتادم . همون لحظه هم بازوم سوخت و از درد شدیدش فکر کنم از حال رفتم .

آبان کنارش نشست و گفت : مهم اینه که اتفاق بدتری واست نیفتاد .

نگاه گیلدا توی چشم های آبان افتاد . آبان هم توی چشم های گیلدا نگاه می کرد . برای لحظاتی هیچ کدوم نتونستن نگاهشون رو از هم بگیرن اما بالاخره گیلدا به خودش اومد و به بهانه ی نشستن نگاهش رو از آبان گرفت . اونقدر تمام بدنش کوفته شده بود و درد

داشت که نتونست . آبان بلند شد و خیلی نرم و آروم بهش کمک کرد که بشینه وقتی گیلدا نشست سرش رو بلند کرد و تو چشم های بی قراری که فاصله ی کمی باهاش داشت نگاه کرد . اون قدر فاصله شون کم بود که نفس های داغ آبان رو روی پوست صورتش حس می کرد . موهاش از پشت گوشش رها شد و توی صورتش ریخت . آبان به آرومی موهای مشکی نرمش رو پشت گوشش زد و در تمام این مدت حتی ثانیه ای کوتاه نگاهشون از هم جدا نشد . گیلدا از اون نگاه ساده ی خیره از اون چشم های باریک و ریز فرار کرد سرش رو پایین انداخت و با خودش فکر کرد که آبان می ره . اما دست های آبان هنوز روی بازوهاش بود و نفس هاش هنوز روی پوست صورتش می نشست ، سرش بلند کرد و بینی ش با بینی آبان برخورد کرد . خنده ای بی صدا کرد و گفت : مرسی که کمکم کردی ، می تونی بری!

آبان با اون نگاه معصومانه لحظه ای نگاهش رو بین دو چشم گیلدا چرخوند و دست هاش رو از بازوهای ظریف گیلدا برداشت و همون طور آروم گفت : از من فرار می کنی !

گیلدا سر تکون داد و گفت : چرا باید فرار کنم ؟ متوجه نشدم .

آبان فقط گفت : مهم نیست .

و از خونه خارج شد .

دیبا نگاهی به دست هاش انداخت که رد خون های خشک شده ی بوشاسب روش مونده بود و نیم نگاهی به کیوان که سیگار می کشید انداخت و گفت : اگه این جن مِنا جای بوشاسب رو پیدا کرده باشن زنده نمی ذارنش .

کیوان همون طور که پک عمیقی به سیگارش می زد گفت : خب به نظرت باید چی کار کنیم ؟

دیبا سری تکون داد و گفت : با وجود اتفاقی که برای گیلدا افتاد . ماهم در امان نیستیم .

کیوان نگاهش کرد و گفت : پس پاشو برو اون کتاب لامصب رو تموم کن ببینیم چه غلطی باید بکنیم !

دیبا نفسی عمیق کشید و گفت : حواست به بوشاسب باشه !

از روی پله بلند شد که کیوان با تعجب گفت : چی ؟ من تنها اینجا بشینم ؟ من غلط بکنم !

همون لحظه صدای در اومد و آبان از خونه خارج شد . دیبا چشمکی زد و گفت : آبان بیا یه کم کنار این ترسو بشین هوای بوشاسب رو داشته باشین . میشه ؟

آبان جلو اومد و گفت : مشکلی نیست .

دیبا سمت خونه راه افتاد و گفت : من میام کتاب روهمین جا می خونم . نترس کیوان .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد : برو بچه ، دستاتم بشور حالم به هم خورد .

دیبا وارد خونه که شد سمت گیلدا رفت و بی مقدمه گونه ش رو بوسید . گیلدا لبخندی زد و گفت : دیوِت چطوره ؟

دیبا بامزه خندید و گفت : دیوَم ؟

گیلدا سر تکون داد و گفت : آره دیگه ، اون الان یه جورایی دیول توعه ، بهش آسیب نزدن ؟

دیبا سری تکون داد و گفت : به موقع رسیدم ، اگه دیر می رفتم یه بلایی سرش میومد . مطمئنم من که رفتم تو زیرزمین اونا رفتن . یه کم زخمی شده بود که زخماشو بستم . الانم دو تا نگهبان واسش گذاشتم !

گیلدا با وحشت گفت : دیبا خیلی کار خطرناکی کردی که تنهایی رفتی ، اگه بهت آسیب می زدن چی ؟

دیبا گفت : حالا که نزدن . نگران نباش!

گیلدا بغض کرد و گفت : زودتر اون کتاب رو بخون ببینیم چه غلطی باید بکنیم .

دیبا از کنار گیلدا بلند شد و سمت اتاقش راه افتاد به آشپزخونه که رسید صدای ترانه رو شنید : هامین به نظرم اینجا امن نیست . باید بریم . شب بریم خونه ی تو . فردا برمی گردیم . تا اون موقع هم می فهمیم چی کار کنیم . من خیلی می ترسم !

قبل از این که هامین بخواد جواب بده دیبا که پشت سرشون بود گفت : هرکس می ترسه می تونه بره اما من اونو اینجا تنها ولش نمی کنم . حتی اگه شده همه تون برین من می مونم !!

ترانه که مشغول هم زدن گوجه های توی قابلمه بود سمتش چرخید و گفت : دیبا ، وقتی تونستن اونجوری به گیلدا آسیب بزنن مطمئن باش می تونن بازم این کارو بکنن . جون خودمون مهم تره یا اون دیوه ؟

دیبا با خشونت گفت : اسمش بوشاسبه !

ترانه آروم گفت : خب بوشاسب!

دیبا محکم گفت : جون همه مون ! واسه همین من تنهاش نمی ذارم !

هامین نچ نچی کرد و گفت : دیبا چرا اینقدر جبهه می گیری ؟ ترانه منظور بدی نداشت . همه مون ترسیدیم . داریم حرف می زنیم و بالاخره یه تصمیمی میگیریم .

دیبا که معمولا در برابر هامین بی جواب می موند آروم گفت : باشه !

هامین گفت : آفرین . بیا دستاتو بشور . سر شام حرف می زنیم همه با هم یه تصمیم درست می گیریم !

دیبا سمت سینک رفت و دست هاش رو شست بعد به اتاقش رفت و اون دفترچه رو برداشت و برگشت تو باغ . کنار آبان نشست و کتاب رو باز کرد . آبان و کیوان مشغول حرف زدن بودن و دیبا سعی می کرد اون دفتر رو بخونه ، چیز زیادی ازش نمونده بود اما قطعا از این جای خاطرات باقرخان به بعد پر از اتفاقات مربوط به دیوهای زیرزمین بود .

داخل خونه گیلدا هنوز روی مبل نشسته بود و صدای پچ پچ هامین و ترانه از آشپزخونه به گوشش می رسید . هنوز عطر تلخ آبان توی مشامش بود . دست خودش نبود که برای هزارمین بار اون لحظه رو تو ذهنش مرور می کرد . رفتار آبان و حرف هاش فقط نشون از یک چیز داشت ، اونم این که آبان بهش علاقه مند شده . برای لحظه ای قلبش از این فکر لرزید . آبان شخصیت محکم و با ثباتی داشت ، امکان نداشت با وجود این که می دونست این وسط روهامی وجود داره چنین رفتاری بکنه و اجازه بده احساسی تو قلبش به وجود بیاد . سرش رو روی دسته ی مبل گذاشت و دراز کشید ، پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و چشم های ریز و با نمک آبان رو به یاد آورد . دست هاش که با چندین تتو تقریبا پر

شده بود . چشم هاش رو بست و دوباره اون لحظه ی نفس گیر زیر پلک هاش دوید عجیب بود که با وجود داشتن روهام تو زندگیش اینقدر جذب آبان شده بود . با هیجان نشست و نگاهش رو دوخت به پنجره ، نباید به آبان فکر می کرد ، نباید بیشتر از این به روهام خیانت می کرد . این اشتباه بود ، اشتباهِ محض!!

گوشیش رو برداشت و خودش رو با یک بازی مشغول کرد . کمی بعد هامین و ترانه همراه بساط شام به اتاق اومدن . ترانه حین چیدن وسایل شام گفت : هامین بچه ها رو صدا کن بیان شام .

هامین تا به سمت دررفت در باز شد و دیبا با هیجان وارد شد و پشت سرش کیوان و آبان .

گیلدا بر خلاف میلش نگاه خیره ش رو از آبان گرفت و به دیبا دوخت و پرسید : چی شده ؟؟

دیبا نگاهی بهشون انداخت و گفت

: بچه ها ! ما یه چیز مهم فهمیدیم !

هامین گفت : خب! چی؟

دیبا نفسی عمیق کشید و گفت : آبان خودت بگو !

همه ی نگاه ها سمت آبان رفت اما گیلدا سرش روپایین انداخت و به بازی پاهاش روی فرش چشم دوخت . آبان گفت : من و کیوان داشتیم در مورد چیزایی که دیبا گفته بود حرف می زدیم که من یاد اون دعا نویسی افتادم که ازش کمک گرفته بودن که ازشون محافظت کنه در برابر قبیله ی جن ها .

ترانه گنگ و مبهم گفت : خب که چی ؟

دیبا زود گفت : خب که چی نداره . حتما اثر دعایی که برای پنهان کردنشون نوشته بوده از بین رفته که اونا تونستن بیان اینجا .

هامین با هیجان گفت : پس یعنی می گی ما باید یه راهی پیدا کنیم که دوباره بوشاسب رو پنهان کنیم ؟

دیبا با ذوق سر تکون داد و هامین گفت : ما همچین کسایی رو نمی شناسیم آخه!

دیبا نگاه پر اطمینانی به بچه ها انداخت و گفت : فکر کنم من یکی رو بشناسم !

هامین گفت : پس چرا معطلی ؟ بهش زنگ بزن !

گیلدا زود گفت : یعنی چی بهش زنگ بزن ؟ کیه این ؟ تو از کجا می شناسی یه همچین کسی رو ؟

دیبا لبخندی زد و گفت : بالاخره دیگه!

گیلدا نچ نچی کرد و گفت : واقعا که ! چرا من نباید چیزی بدونم ؟

دیبا شونه هاش رو بالا انداخت و گفت : حالا بعدا واست توضیح می دم . می رم بهش زنگ بزنم !

بعد به سمت پنجره رفت و شماره ی آنا رو گرفت . بعد از چند بوق صدای آنا تو گوشش پیچید : جانم ؟

دیبا نفسی عمیق کشید و گفت : سلام آنا جون . خوبی؟ من دیبام .

آنا با شیطنت گفت : می دونم عزیزم ، منتظر تماست بودم !

چشم های دیبا از تعجب گرد شد و گفت : چطور ؟

آنا گفت : می دونستم تماس می گیری ، چون می دونستم بی خیال اون چیزی که گفتم دنبالش نرو نمی شی !

دیبا آروم گفت : آره نتونستم و حالا به کمکت احتیاج دارم .

آنا مکثی طولانی کرد و آروم گفت : دیبا ، من هیچ کاری از دستم برنمیاد ، ولهان هم همین طور تو خودت رو درگیر قضایایی کردی که به این راحتی نمی تونی ازش خلاص بشی . بهت گفتم مثه یه طلسمه که اگه بری سمتش نمی تونی دیگه خودت رو ازش بیرون بکشی .

دیبا که متوجه شد همه صداش رو می شنون آروم گفت : در رابطه با اون قضیه کارت دارم ولی نه این که بخوام ازش رها بشم ، یه چیز دیگه ازت می خواستم .

آنا متعجب گفت : چی می خواستی عزیزم ؟

دیبا آروم گفت : ببین من می خوام ببینم تو می تونی کاری کنی که کسی رو از یه قبیله جن مخفی کنم ؟

آنا سکوت کرد . سکوتی که اونقدر طولانی شد دیبا پرسید : شنیدی آنا ؟

آنا مختصر گفت : نمی تونم ، متاسفم !

دیبا متعجب گفت : مطمئنی ؟ چون اینجوری به نظرم نمیاد ، بیشتر احساس می کنم نخواستی کمکم کنی !

آنا گفت : نمی تونم این کار رو واسه تو انجام بدم و بابتش متاسفم عزیزم ، دیبا یه چیزی بهت بگم ؟

دیبا گفت : حتما .

آنا فقط گفت : ببین بهتره بذاری طبیعت کار خودشو بکنه ، بهتره بدی ها از بین برن . خودت رو وارد این مسائل نکن !

دیبا متعجب و با قلبی که به شدت می تپید گفت : منظورت چیه از این حرفا ؟؟

آنا نفسی عمیق کشید و گفت : من باید قطع کنم ، فقط خودتو دوستاتو از این قضیه بکش کنار . خدافظ .

دیبا با تعجب به بچه ها نگاه کرد . آبان پرسید : چی شد ؟

دیبا متفکر سری تکون داد و گفت : گفت نمی تونم این کارو بکنم .

هامین روی دسته ی مبل نشست و گفت : حالا چیکار کنیم ؟

دیبا که از حرفهای آنا حسابی تو فکر فرورفته بود گفت : نمی دونم . نمی دونم!

کلافه به سمت در می رفت که گیلدا گفت : تنها نرو بیرون !

دیبا که حسابی از مکالمه ش با آنا کلافه شده بود غرید : چیزیم نمی شه!

از خونه خارج شد و روی تراس چند قدم بلند برداشت و عصبی پاهاش رو به زمین کوبید . حرف های آنا براش عجیب بود . اصلا دوست نداشت بهش فکر کنه . کلافه گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و شماره ی رامین رو گرفت . بعد از دو بوق جواب داد : سلام دیبا خانوم . چه عجب !

دیبا سلامی کرد و رامین گفت : چند بار بعد ازاون شب بهت زنگ زدم پیام دادم جواب ندادی .

دیبا فقط گفت : حرفی نداشتم !

رامین گفت : خب ، که اینطور . اخلاقم که نداری هم چنان ؟

دیبا غرید : رامین حال و حوصله ی خوش و بش کردن ندارم ، این آنا چه جور آدمیه؟

رامین متعجب کمی مکث کرد و گفت : چی شده ؟؟

دیبا با حرص گفت : جواب منو میشه بدی ؟ چه جور آدمیه ؟ قابل اعتماده ؟

رامین کلافه گفت : خب چی بگم ؟ تو کارش صادقه .

دیبا دستی تو موهاش برد و همون طور که تند تند قدم می زد گفت : مثه آنا کس دیگه ای رو می شناسی ؟

رامین عصبی گفت : دیبا می شه بگی چی شده ؟؟؟ منو نگران کردی!

دیبا گفت : نگران نشو . فقط اگه کسی رو می شناسی بهم بگو . خیلی قضیه مهمیه .

رامین غرید : چرا من باید بشناسم ؟ من وقتی با آنا آشنا شدم حتی نمی دونستم همچین آدمیه .

دیبا با حرص غرید : پس نمی شناسی . خدافظی !

رامین هول شد و گفت : قطع نکن دیبا .

دیبا غرید : چیه ؟

رامین گفت : سعی می کنم یکی رو پیدا کنم .

دیبا گفت : باشه . تا یه ساعت دیگه خبر بده .

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردن . دیبا همون طور کلافه چند قدم روی تراس زد و بعد سمت پله ها رفت و یواشکی نگاهی به زیرزمین انداخت . با دیدن در زیرزمین برای لحظه ای قلبش با شدت تپید . احساس عجیبی داشت . از این که اون طوری بوشاسب رو ترک کرده بود از این که بوشاسب هولش داده بود . از این که سر بوشاسب داد زده بود . از این که بوشاسب دستش رو گرفته بود تا بیشتر پیشش بمونه . از این که با دیدن زخم های بوشاسب بی اراده دستش رو روی زخم هاش گذاشته بود . همه و همه باعث اون تپش های نامنظم قلبش شده بود . همه و همه باعث ریزش اون چند قطره اشک شده بود . نمی دونست این چه حال عجیبیه که بهش دست داده . نمی دونست چرا بیشتر از هرچیزی دلش می خواست الان بره و پیش بوشاسب باشه

همون طور که نگاهش به اون در سرد فلزی بود و تند تند نفس می کشید دستی روی شونه ش قرار گرفت جیغی زد و به عقب چرخید . هامین رو دید که درست پشت سرش بود ، با حرص گفت : منو ترسوندی ؟ چته ؟ چرا اینجوری یه هو ظاهر می شی ؟

هامین لبخندی زد و گفت : چقدر تو خودت غرقی که صدای در رو نشنیدی ؟

دیبا کلافه دستی تو موهای بلندش کشید و گفت : هامین ، من می ترسم ، گیر افتادم ، فقط می دونم باید هوای دیوَمو داشته باشم .

ابروهای هامین بالا پرید : دیوِت ؟

دیبا لبخندی زد و گفت : گیلدا اینجوری گفت و خب شاید باورت نشه ولی خیلی خوشم اومد .

هامین سویی شرتی که همراهش آورده بود رو سمتش گرفت و گفت : اینو بپوش سرما نخوری و در مورد این قضیه بهت بگم که من همیشه کنارتم . حالا که بوشاسب اون پایینه و تو این عمارت قرن ها زندگی کرده حتما لایق این زندگی بوده . حس می کنم تو

تصمیم درست رو گرفتی . باید حواسمون به دیوِت باشه . هرکاری از دستم بربیاد انجام می دم .

چشم های دیبا از خوشحالی برق زد و با شدت هامین رو بغل کرد و آروم گفت : حواسم بود که رو دیوِت تاکید کردی .

هامین خندید و گفت : بچه کوچولو .

دیبا سویی شرت رو پوشید و گفت : به یکی که بهش اعتماد داشتم زنگ زدم . حتما یکی پیدا می شه که بتونه کمکمون کنه .

هامین گفت : نمیای داخل چون نگرانشی ؟

دیبا مظلومانه سر تکون داد و هامین گفت : باشه پس با هم می مونیم اینجا .

دیبا دست هامین رو کشید و گفت : بشینیم رو پله ها .

هامین گفت : نظرت چیه آتیش روشن کنیم و همه بیایم دورش بشینیم ؟

دیبا از ذوق جیغی کشید و گفت : از ذخیره ی آبجوت چیزی مونده ؟

هامین لبخندی زد و گفت : خودت چی فکر می کنی ؟ می شه تو این هوای سرد همین جوری ؟

دیبا با شیطنت خندید و گفت : معلومه که نه !

حدود یک ربع بعد همه دور آتیشی که پسر ها سعی در درست کردنش داشتن روی صندلی های تاشو نشسته بودن . کیوان در همون حین که چوب هارو به قطعات کوچکتر تبدیل می کرد در حال خوندن آهنگی بود و ترانه و گیلدا که هر کدوم پتویی دورشون پیچیده بودن همراه باهاش زمزمه می کردن .

دیبا اما روی صندلی که مشرف به زیرزمین بود نشسته بود و نگاهش به اون سمت بود . آبان روی صندلی نشسته بود و چوب ها رو می چید . هامین بطری های آبجو رو از جعبه بیرون می کشید و بین بچه ها پخش می کرد . ترانه لحظه ای دست از خوندن کشید و نگاه مبهمش رو از کیوان گرفت و گفت : چی شد دیبا ؟ زنگ نزد دوستت ؟

دیبا فقط سری تکون داد و نا امید نگاهش رو به در زیرزمین که فقط گوشه ایش تو دیدش بود دوخت . کیوان چوب های آماده شده

رو داخل منقل فلزی ریخت و روی صندلیش نشست و نگاهش افتاد به نگاه خیره ی ترانه . لبخندی زد که از نظر ترانه زیباترین لبخند کیوان بود و با اشاره پرسید : چی شده ؟

ترانه سرش رو تکون داد و گفت : خودتو تو زحمت انداختیا ، از تو انتظار نداشتم .

کیوان بلند خندید و گفت : بعضی وقتا یه کارایی می کنم دیگه !

گیلدا لبخندی زد و نگاهش چرخید روی دست های آبان که با مهارت ژل آتش زا روی چوب ها می ریخت .انگار آتش درست کردن برای آبان ساده ترین کار ممکن بود . همه چیز محاسبه شده و از روی حساب کتاب بود .

هامین روی صندلی خودش نشست و گفت : بخوریم ؟

کیوان بطریش رو جلو آورد و گفت : سلامتی خودمون گاگولا که تو هوایی که سگ رو بزنی بیرون نمیاد اومدیم اینجا و داریم از یه موجود ماورایی نگهبانی می کنیم . خوبه ؟؟

ترانه و گیلدا خندیدن . هامین با شیطنت گفت : خدایی احمق تر از ما وجود نداره !

دیبا بطریش رو جلو برد و گفت : خوشم اومد . سلامتی !

ترانه بطریش رو جلو برد و در حالی که به بطری بچه ها می زد گفت : احمقای دوست داشتنی !

مشغول خوردن بودن که صدای زنگ گوشی دیبا بلند شد . با عجله جواب داد ، رامین بود که پشت خط سلام می کرد . دیبا گفت : چی شد رامین ؟

رامین با خنده گفت : بذار سلام بکنم .

دیبا بی حوصله گفت : رامین ، چی شد ؟

رامین گفت : اول خبر خوب یا خبر بد ؟

دیبا دست تو موهاش کشید و غرید : اوف . تو منو می کشی !

رامین خندید و گفت : تو که با من حرف نمی زنی گفتم بذار اینجوری یه کم مکالمه رو کش بدم .

دیبا غرید : رامین !!!

رامین با شیطنت گفت : باشه باشه ! اول خبر خوب رو می گم ، یکی رو پیدا کردم که خیلی خفنه . اصلا نه با جن در ارتباطه نه دعا نویسه .

دیبا متعجب گفت : پس چی ؟

رامین با هیجان گفت : جادو بلده ، تازه از فِلوریدا اومده . اون جا جادو یاد گرفته . کارش خیلی درسته !

دیبا بی طاقت گفت : خب ؟

رامین گفت : ولی خبر بد اینه که امشب نمی تونه کاری واست بکنه خارج از شهره . اما بر خلاف این که به این زودیا با کسی قرار نمی ذاره من تونستم واسه فردا صبح یه قرار واست فیکس کنم .

دیبا با جیغ گفت : وای رامین ممنونم ازت . تو فوق العاده ای .

ابروهای کیوان بالا پرید و زیر لب گفت : چشمم روشن !

ترانه به پهلوش ضربه ای زد و کیوان بی صدا خندید .

رامین از پشت

خط گفت : شماره شو برات می فرستم . صبح بهش زنگ بزن . دختره دورگه ست . مامانش آمریکاییه . از نسل جادوگرای جادیسه !

دیبا متعجب گفت : واقعا می تونه کاری بکنه ؟

رامین گفت : معلومه که می تونه ، سال هاست ریاضت کشیده و تحت تعلیم بوده . الان هم تو شانس آوردی که اومده ایران !

دیبا با هیجان عجیبی که داشت گفت : ممنونم ازت .

رامین گفت : مگه می شه تو چیزی ازم بخوای و من کاری نکنم ؟

دیبا آروم گفت : پررو نشو دیگه ، به آنا چیزی نگفتی که ؟

رامین غرید : من با آنا چی کار دارم . اون روز بعد از مدت ها دیدمش اونم به خاطر تو بود . حالا بهم نمی گی جریان چیه ؟

دیبا گفت : نمی تونم بهت بگم . حالا خدافظی کن .

رامین غرید : یه روز پاشو بیا کیوسک ببینمت !

دیبا گفت : اگه وقت داشتم . فعلا .

تماس رو که قطع کرد مشغول تعریف کردن شد . وقتی حرف هاش تموم شد آبان گفت : وقتی آمریکا بودم در مورد جادوگرای جادیس شنیده بودم ، جز تنها نسل از جادوگرا هستن که هنوز هستن و در ضمن جادوی سیاه انجام نمی دن !

گیلدا متعجب گفت : جادوی سیاه چیه ؟ باید خطرناک باشه !

آبان نگاهش سمت گیلدا چرخید و خیلی کوتاه نگاهش تو نگاه گیلدا قفل شد و گفت : آره خیلی خطرناکه ، جادوییه که از قدرت های مافوق طبیعی برای مقاصد شیطانی استفاده می شه . قتل و آسیب رسوندن ، قدرتش از تاریکی میاد و خب چه بهتر که طرف درگیر این جادو نیست !

ترانه نالید : بچه ها من یه کم دارم می ترسم .

کیوان دست دور شونه های ترانه انداخت و گفت : نترس عزیزم ، ما همه با همیم تو این جریان .

ترانه زورکی سر تکون داد و از اون حمایت دوستانه لذت برد و با خودش آرزو کرد ای کاش اون حمایت اینقدر دوستانه نبود .

آبان بطری ش رو جلو برد و گفت : خب بخوریم ! سلامتی این که یه جادوگر می بینیم فردا .

هامین با خنده گفت : عالیه ! من که اصلا فکر نمی کردم جادوگرا واقعا وجود داشته باشن !

دیبا بطریش رو جلو برد و نامحسوس لبخند زد . خوشحال بود از این که می تونست از بوشاسب در برابر اون قبیله ی جن محافظت کنه . همه بطری هاشون رو به هم زدن و کمی از آبجوشون رو خوردن . کیوان بطریش رو بین پاهاش گذاشت و چپ چپ به دیبا نگاه کرد و گفت : راستی ، این پسره کی بود ؟

دیبا با خنده گفت : دوستم !

کیوان یک ابروش رو بالا انداخت و گفت : ماشالا همه دوستات پسرن .

دیبا در بطری آبجوش رو که مدت ها توی دستش بود سمت کیوان پرتاب کرد و گفت : گم شو پَپِه .

کیوان با حرص گفت : باز این روحیه ش عوض شد اخلاقاش رو اومد .

دیبا خندید و دوباره مشغول خوردن شدن . کمی بعد ترانه که کمی حالش بد شده بود بلند شد و گفت : من باید برم داخل . حالم خوب نیست !

کیوان بلند شد و گفت : بیا من می برمت !

گیلدا گفت : تو بشین ، من باهاش می رم !

کیوان در حالی که زیر بغل ترانه که به خوبی ننی تونست روی پاهاش بمونه رو گرفت و گفت : بمون تو ! من حواسم بهش هست !

دیبا گفت : منم میام کتابمو بردارم . همین طور که نشستیم بقیه شو بخونم .

بعد هر سه همراه هم به سمت خونه رفتن . هامین که رفتنشون رو نگاه می کرد لبخندی زد و سمت گیلدا چرخید و گفت : دیبا خیلی عوض شده !

گیلدا پوزخندی زد و گفت : فکر می کنی . یه بار باهاش مخالفت کن تا دوباره دیبای همیشگی رو ببینی !

هامین خندید و گفت : باز تو بهتر میشناسیش !

گیلدا بی حوصله سری تکون داد و پاهاش رو که لمس شده بودن تکون داد و گفت : احساس می کنم یه کم زیاده روی کردم . خیلی مست شدم .

هامین گفت : می رم واست شربت آبلیمو بیارم .

گیلدا از ترس تنها شدن با آبان گفت : نه نه ! نرو . خودم می رم .

هامین در حال بلند شدن دستی به شونه ش زد و گفت : حرفشم نزن بذارم با این حالت خودت بری . مگه هامین مرده اصلا ؟

گیلدا بی هدف خندید و نگاهش رو به شراره های آتش دوخت . وقتی هامین هم رفت آبان نگاه خیره ش رو از بین شعله های پر قدرت آتش بینشون به گیلدا دوخت . گیلدا نگاهش نمی کرد . مخصوصا نگاهش نمی کرد . آبان دلش رو به دریا زد و خواست چیزی بگه که در لحظه پشیمون شد . دوست نداشت بیشتر از این اون دختر رو معذب کنه . واضح بود که گیلدا علاقه ای به حرف زدن باهاش نداشت . حرف نزد . لب هاش دوباره به هم چسبیدن اما نتونست نگاهش رو از گیلدا بگیره و درست همون لحظه لب

های گیلدا تکونی خورد و نگاهش چرخید و تو چشم های آبان قفل شد . صداش توی گوش آبان پیچید : آبان ؟؟

آبان اون لحظه به این فکر کرد که اسمش چقدر می تونه قشنگ باشه وقتی از بین لب های گیلدا بیرون بیاد و فقط تونست بگه : جان ؟

گیلدا که مست شده بود و در جسورترین حالت ممکن بود گفت : فکر کنم یه کم پیش ناراحتت کردم .

آبان نگاهش کرد . دقیق و خیره و ملایم و شمرده شمرده گفت : مهم نیست !

گیلدا با صدایی که حسابی به خاطر مست شدنش گرفته بود و زیادی کش می اومد گفت : برام مهمه !

آبان متعجب نگاهش کرد ، گیلدا مظلومانه تو چشم های آبان نگاه کرد و گفت : مهمه که ازم نا

راحت نباشی !

آبان لحظه ای نگاهش رو بین دو چشم گیلدا چرخوند و تا خواست چیزی بگه صدای در اومد . به سمت صدا برگشت و دیبا رو دید که به همراه هامین از خونه خارج شدن . به سمت گیلدا چرخید و دوباره نگاهش قفل شد تو نگاه معصومانه ی گیلدا ، دختر فوق العاده ای که تا به حال تو زندگیش حتی شبیهش رو هم ندیده بود . دختری با چشم های شرقی ، چشم های مهربون و معصوم ، دختری که صاحب اون قلب نهربون و اون احساس فوق العاده لطیف و شکننده بود .

هیچ کدوم قدرت این رو نداشتن که در اون لحظه نگاهشون رو از هم بگیرن و شاید اگه شعله های آتش زبانه نمی کشیدن اون لحظه هرگز به اون زودی تموم نمی شد .

داخل خونه کیوان به ترانه کمک کرده بود تا روی کاناپه بخوابه و کنارش روی مبل لم داده بود و در حال تایپ کردن پیامی عاشقانه برای شهره بود ، حتی روحش هم خبر نداشت که ترانه زیر پلک های بسته ش تصویر کیوان رو می بینه !

بیرون از خونه دیبا مشغول خوندن اون کتاب بود . گیلدا خمیازه ای کشید و بطری آبجوش رو که رو به تموم شدنش بود رو روی زمین گذاشت و پتوی دورش رو محکم تر دور خودش پیچوند .

هامین نیم نگاهی به دیبا انداخت و گفت : بریم بخوابیم ، فردا صبح همه چی درست می شه !

دیبا نگاهی به ساعتش انداخت ، ساعت سه و نیم بود و تا صبح هنوز خیلی مونده بود آروم گفت : من هستم ، نمی تونم بوشاسب رو به امان خدا ول کنم .

آبان گفت : اگه بخوای من پیشت می مونم ، هامین با گیلدا برو داخل . بخوابین !

هامین نگاهی به گیلدا انداخت که دوباره خمیازه می کشید و گفت : نمی شه ، پاشین همه بریم تو . امشب اتفاقی نمی افته ، دیبا با توام !

دیبا غرید : هامین اگه اتفاقی واسش بیفته من خودمو نمی بخشم .

هامین گفت : می گم پاشو جمع کن بریم تو . چند ساعت استراحت کنیم که فردا روز سختی داریم .

دیبا روش رو برگردوند . هامین بلند شد و مچ دستش رو کشید و گفت : قرار بود رو حرف من حرف نزنی دیگه ، پاشو ببینم !

دیبا بر خلاف میلش بلند شد و بعد از جمع کردن لوازم رفتن داخل . همه توی اتاق اصلی کنار کیوان و ترانه که تو خواب بودن دراز کشیدن . دیبا پتو رو روی سرش کشیده بود و فکرش درگیر بوشاسب بود . آروم و قرار نداشت . نگران بوشاسب بود وقتی مطمئن شد بچه ها همه خوابن آروم بلند شد و از خونه خارج شد . با سرعت خودش رو به زیرزمین رسوند و در رو باز کرد . با هیجان شدیدی که داشت نفهمید چطور از بین قفسه ها گذشت و خودش رو به قسمت پشتی رسوند ، با دیدن بوشاسب که هنوز همون جا نشسته بود هیجان بیشتری بهش دست داد ، قلبش با شدت شروع به تپیدن کرد . آروم رفت جلو و متوجه شد که بوشاسب خوابیده ، کنارش روی زمین نشست و به دیوار تکیه زد . نیم نگاهی به بوشاسب خفته انداخت و احساس کرد چقدر وقتی خوابه بر خلاف اون چهره ی خشن و عجیب بی گناه و آسیب پذیر به نظر می رسه . حالا که کنارش بود احساس بهتری داشت ، خیالش از بابت بوشاسب راحت بود ، آروم سرش رو به دیوار تکیه زد و

چشم هاش رو بست . نفهمید چقدر در اون حالت بود و چقدر خوابیده بود که ناگهان از خواب پرید و با گنگی نگاهی به اطراف انداخت در لحظه ی اول هیچ تصوری نداشت که کجاست اما درست چند ثانیه بعد به یاد آورد . نگاهش افتاد به بوشاسب که هنوز خواب بود و درست همون لحظه متوجه یک پتوی قدیمی کثیف شد که روی شونه هاش قرار گرفته بود . با ترس از جا پرید و پتو رو گوشه ای انداخت . متعجب به اطراف نگاه کرد و با خودش فکر کرد که اون پتو ممکنه از کجا اومده باشه و نگاهش سر خورد روی بوشاسب . چه کسی جز اون دیو مهربون ممکن بود این کار رو کرده باشه ؟ بلند شد و روی پنجه ی پاهاش ایستاد و سعی کرد از پشت قفسه ها ، پنجره ی غبار گرفته ی زیرزمین رو ببینه . هوا گرگ و میش بود و این روشنایی کم زور بهش احساس امنیت و آرامش می داد . دوباره به سمت بوشاسب چرخید و از این که اینقدر خوابش عمیق بود لبخندی زد . بهتر بود حالا که هوا دیگه روشن می شد می رفت تا بچه ها متوجه غیبتش نشن . هرچند اگه گیلدا تا حالا برای تماس گرفتن با روهام بیدار نشده بود . با این تصور با عجله سمت قفسه ها راه افتاد . اما لحظه ای

مکث کرد و سمت بوشاسب چرخید . گردنبندش رو که از مهره های چوبی بود از گردنش بیرون کشید و خم شد به آرومی طوری که بوشاسب بیدار نشه گردنبند چوبی رو روی دست های بوشاسب گذاشت . بعد با عجله از بین قفسه ها گذشت و از زیرزمین خارج شد . هوای سر صبح سرد و همراه با باد بود . از سرما به خودش لرزید . دست هاش رو بغل کرد و با عجله سمت خونه دوید . تا وارد شد توجهش به گیلدا جلب شد که خفته در خواب عمیقی بود نگاهی به ساعت دیواری انداخت که روی عدد شش بود . امکان نداشت گیلدا بیدار شده باشه و با روهام حرف زده باشه و متوجه غیبت خواهر کوچولوش شده باشه و حالا این طور راحت دوباره در خواب باشه و حتی اگه غیر از این بود امکان نداشت گیلدا حتی یک روز صبح رو برای صحبت کردن با روهام از دست بده . با فکری که حسابی درگیر شده بود سمت تشکش رفت و دراز کشید . پتوی گرم روی خودش کشید و چشم هاش رو بست . تصور این که اون پتوی کثیف ساعت ها روش بوده چندش آور بود . باید حتما می رفت حموم . اما تصور این که بوشاسب اون پتوی کثیف

رو روش انداخته بود بر خلاف کثیفی و کهنگی پتو شیرین بود ، مثل عسل !

با صدای کیوان که بلند بلند شعر می خوند از خواب پرید ، با غر غر پتو رو روی سرش کشید و گفت : چقدر تو بیشعوری !

کیوان نزدیک دیبا رفت و گفت : با نگرانی دیشبت فکر می کردم کله سحر بیدار شی زنگ بزنی به جادیس جون ؟؟

دیبا که برای لحظه ای موقعیت خودش رو به یاد آورد شوک زده از جاش پرید و باعث خنده ی کیوان شد . با حرص نگاهش کرد و گفت : چرا زودتر بیدارم نکردی ؟؟

کیوان روی مبل لمید و سیبی گاز زد و گفت : یک ساعته دارم بالا سرت آواز می خونم .

دیبا نگاهی به ساعت گوشیش انداخت که هشت و نیم صبح رو نشون می داد و غرید : مثه آدم میومدی بیدارم می کردی خب !

کیوان پاهاش رو روی میز گذاشت و گفت : الان هم دیر نشده ، زنگ بزن به جادیس !

دیبا پوزخندی زد و گفت : گاگول اون از نسل جادیسه ، اسمش که جادیس نیست !

کیوان خندید و گفت : می گم اگه چیز خوبی بود مخشو بزنم ؟

دیبا بلند شد و پتو رو کناری انداخت و گفت : یه کم به چیزای دیگه هم فکر کن ، بعدشم مگه تو با شهره نیستی ؟

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : تو تو کار بزرگترت دخالت نکن بچه !

دیبا خنده ای کرد و گفت: بقیه کجان ؟

کیوان گفت : هامین و آبان رفتن واسه صبحونه نون بگیرن . اون دوتام تو آشپزخونه دارن غیبت می کنن .

دیبا بی حوصله نگاهی به کیوان کرد و گفت : من می رم یه سر به بوشاسب بزنم ، بعد بهش زنگ می زنم !

کیوان متعجب گفت : چی؟؟ خیلی دیگه عادی برخورد می کنی تو ، نمی تونم هضم کنم .

دیبا خندید و گفت : نمی دونم چرا دیگه ازش نمی ترسم .

کیوان گفت : جرات داری دیگه قفل نزن به در .

دیبا خندید و گفت : نه دیگه در اون حد .

کیوان از جاش بلند شد و گفت : بریم باهات میام .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : هامین سفارش کرده ؟

کیوان با شیطنت گفت : نه دیگه . خودمم یه چیزایی سرم می شه! بریم بچه!

دیبا گفت : بذار یه کم میوه براش ببرم .

سمت آشپزخونه رفت و یک سبد پر از میوه برداشت و بعد همراه کیوان از خونه خارج شد و به سمت زیرزمین رفتن ، دیبا بالای پله ها سمت کیوان چرخید و گفت : تو دیگه همین جا بمون .

کیوان سری تکون داد و گفت : اطاعت!

دیبا با رضایت سری تکون داد و گفت : نه! خوشم اومد ، همیشه مطیع باش!

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : برو تا کتک نخوردی .

دیبا با خنده از پله ها پایین رفت قفل رو باز کرد و گفت : دیگه چی ؟؟

کیوان اشاره کرد برو داخل . دیبا با یک احساس دلتنگی عجیب از بین قفسه ها گذشت و پشت قفسه ها بوشاسب رو دید که نشسته بود و به اون گردنبند با مهره های چوبی نگاه می کرد . لبخندی زد و گفت : سلام بوشاسب .

بوشاسب با ترس نگاهش کرد . دیبا جلو رفت و گفت : می بینم که اتفاقی نیفتاده ، خوشحالم که سالمی .

بوشاسب فقط گنگ نگاهش کرد و دستش رو بلند کرد و گردنبند رو سمت دیبا گرفت . دیبا لبخند زد و گفت : اشتباه نکن ، من اونو جا نذاشتم . من اونو بهت هدیه دادم .

بوشاسب همون قدر گنگ نگاهش کرد . دیبا غرید : واقعا نمی فهمی من چی می گم؟

کلافه و خسته گردنبند رو گرفت و گفت : بذار بندازم گردنت .

دستش رو جلو برد و بوشاسب خودش رو عقب کشید . دیبا پوفی کرد و گفت : ببین منو !

گردنبند رو نمایشی توی گردن خودش انداخت و اشاره کرد و گفت : می خوام بندازم گردن تو !

بوشاسب گنگ و متعجب به دیبا نگاه کرد و این بار وقتی دیبا بهش نزدیک شد اجازه داد که اون گردنبند رو توی گردنش بندازه ، دیبا لبخندی زد و گفت : چقدر بهت میاد !

بوشاسب سر خم کرد و به گردنبند بلند توی گردنش نگاه کرد . دیبا سبد میوه رو روی زمین گذاشت و گفت : من دیگه باید برم .

به سمت راهروی بین قفسه ها راه افتاد و خیلی زود از زیرزمین خارج شد . در رو قفل کرد . نگاهش به کیوان افتاد که بالای پله ها منتظرش بود . لبخندی زد و گفت : ماموریت انجام شد .

کیوان با ذوق گفت : بریم به جادیس جون زنگ بزنیم .

دیبا بالای پله ها که رسید ضربه ای به بازوی کیوان زد و گفت : خیلی خنگی ، می گم از نسل جادیسه!

کیوان غرید و گفت : مهم نیست ، مهم اینه که دورگه ی ایرانی آمریکاییه ، از الان می تونم تصور کنم چه جیگریه!

دیبا خندید و لبه ی پله ی تراس نشست و شماره ای که رامین براش فرستاده بود رو گرفت . بعد از چند بوق صدای بم دخترانه ای توی گوشش پیچید : الو!

دیبا با ذوق و هیجان گفت : سلام ، من دیبام ، دوستم رامین شماره تون رو بهم داده .

اون صدای لهجه دار با نمک توی گوشش پیچید : سلام عزیزم ، بله من منتظر تماس بودم ، چه کاری می تونم بکنم ؟

دیبا با هیجان گفت : بهتره حضوری همو ببینیم !

اون دختر گفت : بله حتما ، فقط من این جارو بلد نیستم ، میشه آدرس رو برام تکست کنی ؟

دیبا گفت : حتما . الان برات می فرستم .

اون دختر گفت : می بینمت !

دیبا گفت : فقط این که ، می تونم اسمت رو بدونم !

اون دختر با محبت گفت : منو جودی صدا کن .

وقتی تماس رو قطع کردن . کیوان با هیجان گفت : چی شد ؟ چی گفت ؟ یه ساعته دارم اشاره می کنم بزن رو بلند گو !

دی

با از روی پله بلند شد و گفت : قرار شد بیاد اینجا . در ضمن اگه کنجکاوی اسمش جودیه !

ابروهای کیوان بالا پرید و گفت : آخ آخ ... من چقدر ضعف دختر خارجی دارم . میمیرم واسه این که برم یه جایی و بگم مثلا فلانی معرفی می کنم ، دوست دخترم جودی خانوم .

دیبا با خنده گفت : تو کلا ضعف دختر داری دیوونه .

کیوان با خنده گفت : آره خب ، ولی شدتش رو خارجیا بیشتره .

دیبا در حالی که سمت خونه می رفت گفت : گم شو بابا ، چه جوری هم می خواد معرفی کنه ، جودی خانوم !

کیوان پشت سرش راه افتاد و گفت : راست می گی بگم میس جودی بهتره نه ؟؟

دیبا خندید و گفت : کلا بگو شی ایز مای گرل فرند ، میس جودی!

کیوان متفکر گفت : از الان فکرم درگیره این دختره چه شکلیه . بیا شماره شو بزنم تو گوشیم ببینم تلگرام نداره ؟

وارد خونه شدن و دیبا غرید : ول کن توروخدا . بذار الان میاد میبینیش!

چیزی نگذشته بود که هامین و آبان هم اومدن . بعد از خوردن صبحانه آبان از خونه خارج شد و رفت سمت باغ . دیبا کنار هامین نشست و گفت : چه حسی داشتی روز تعطیل زودتر از روزای معمولی بیدار شدی ؟

هامین لبخندی زد و گفت : هیچی ، من زندگی مو وقف شما خل و چلا کردم دیگه ، چاره ی دیگه هم داشتم ؟

دیبا با خنده گفت : آره . کیوان رو می فرستادی بره خرید ، این بود و نبودش اصلا احساس نمی شه!

کیوان غرید : حرف نزن بچه ! بذار چند روز دیگه که التماس کردی دوست دخترمو بیارم جادو مادو انجام بده واست می فهمی که بود و نبودم چقدر فرق می کنه .

دیبا پقی زد زیر خنده و ترانه متعجب گفت : این از کجا در اومد ؟ شهره هم مگه جادوگره ؟

هامین با خنده گفت : نه نه ، اشتباه نکن ، این باز واسه این جادوگر دورگه نقشه کشیده .

کیوان با شیطنت گفت : آفرین هامین تو خوب منو می فهمی !

ترانه متعجب گفت : پس شهره چی ؟

کیوان گفت : فعلا چیزی قطعی نیست ، حالا این جادیس بیاد ببینمش تا ببینیم چی می شه؟

گیلدا با تعجب رو به هامین گفت : الان این داره جدی حرف می زنه ؟

کیوان به جای هامین جواب داد : مگه من با تو شوخی دارم ؟

ترانه با حرص گفت : چه اعتماد به نفسی هم داری .

کیوان گفت : بله که دارم . مگه من چی کم دارم ؟

ترانه ظروف رو از روی میز برداشت و با حرص گفت : تکلیف مارو روشن کن بالاخره قراره با کی باشی !

کیوان با خنده به ترانه که سمت آشپزخونه می رفت گفت : که ببینین کیه و نقشه بکشین چطور پرش رو باز کنین ؟

گیلدا این بار جای ترانه جواب داد : دقیقا !

بعد با حرص سمت پنجره رفت و پرده رو کنار کشید و با کنجکاوی توی باغ و لابه لای درخت ها دنبال آبان گشت و کمی جلوتر آبان رو دید که مشغول قدم زدن تو باغ بود . همون طور که نگاهش میخ آبان شده بود دید که آبان خیلی اتفاقی به سمتش چرخید و گیلدا که هول شده بود با هیجان پرده رو کشید و از پشت پنجره کنار اومد . بعد با حرص سمت کیوان چرخید و گفت : یه کم آدم باش ، شاید این دفعه موندگار شدی با یکی!

و این جوری حرصش رو سر کیوان خالی کرد .

کیوان متعجب گفت : ای بابا . الان چی کار به من داشتی ؟

دیبا خندید و گفت : گیلدا اعصاب نداریا .

گیلدا چپ چپ به دیبا نگاه کرد و گفت : تو هم پاشو ظرفارو بشور . هیچ کار نمی کنی!

دیبا متعجب نگاهش کرد و سمت آشپزخونه راه افتاد . کیوان با شیطنت گفت : مگه امروز چندمه باز ؟

گیلدا چشم غره ای بهش رفت و کیوان گفت : ای بابا ، اصلا من این سبد نون رو ببرم آشپزخونه .

به محض این که کیوان رفت هامین با محبت گفت : روبه راهی گیلی ؟

گیلدا سری تکون داد و گفت : نه! اصلا!

هامین اشاره ای به کنارش کرد و گفت : بیا اینجا ببینم .

گیلدا رفت و کنار هامین نشست و زیر لب غرید : می دونی چند وقته دیگه مثه آدم باهاش حرف نزدم ؟

هامین با آرامش گفت : می دونی که من دهنشو سرویس می کنم ؟

گیلدا آروم گفت : می دونم!

هامین گفت : بذار چند روز دیگه بگذره ، اگه آدم نشد می دونم چیکارش کنم!

گیلدا با بغض سر تکون داد و گفت : هامین ، ته قلبم یه حس بدی دارم .

هامین گفت : چی؟

گیلدا هم زمان با اینکه لب هاش تکون خورد چند قطره ی اشک از چشم هاش چکید و صدایی از بین لب هاش بیرون پرید : حس می کنم دیگه هیچ وقت نمی بینمش ، حس می کنم دیگه دوستم نداره!

هامین از بین لب های به هم چسبیده ش غرید : غلط کرده ، اون الان معلوم نیست چه مرگشه که داره اینقدر اذیتت می کنه وگرنه همچین آدمی نیست . من میشناسمش گیلی ، خر این حرفا نیست!

گیلدا سر تکون داد و هامین به آرومی با سر انگشت هاش قطره های درشت اشک روی گونه های گیلدا رو پاک کرد و گفت :

گریه نکن عزیزم ، هیچی ارزش اینو نداره که تو واسش اشک بریزی ، زود برو صورتتو بشور و بیا .

گیلدا از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه راه افتاد که هامین سوت ظریفی زد و گفت : برو دست شویی بیرون . بیکاری باز سه تا فضول رو بندازی سرمون ؟

گیلدا بین گریه لبخندی زد و گفت : همیشه از درایتت گفتم .

از خونه خارج شد و سمت دستشویی رفت

. یک مشت آب سرد به صورتش پاشید و نگاهی تو آینه به گیلدای غمگین انداخت ، گیلدایی که دیگه به ندرت می شد لبخند رو روی لب هاش دید .

از دستشویی که خارج شد دوباره نگاهش ناخودآگاه به جایی افتاد که چند دقیقه ی پیش آبان اون جا بود ، جایی که حالا جز جنبش ظریف شاخه ی خشک درخت ها چیزی نبود . با کنجکاوی به سمت گوشه ی دیوار رفت و آروم آروم پیش رفت تا به قسمتی رسید که بتونه یواشکی پشت دیوار رو نگاه کنه . آروم همون طور

که کاملا به دیوار چسبیده بود سرش رو خم کرد و آبان رو دید که جلوی پنجره ی کوچک زیر زمین ایستاده بود و با موبایلش حرف می زد . گوش هاش رو تیز کرد تا متوجه حرف های آبان بشه ، آبان داشت به انگلیسی حرف می زد و گیلدا چشم هاش رو ریز کرده بود تا متوجه حرف هاش بشه همون لحظه آبان چرخید و گیلدا از ترس اینکه آبان متوجهش نشه پشت دیوار برگشت و سرش محکم به دیوار برخورد . همون طور که از درد صورتش رو جمع کرده بود تو دلش به خودش فحش می داد که این طور بچگانه داشت اون رو می پایید . چشم هاش رو باز کرد و با دستش پشت سرش رو که درد گرفته بود می فشرد . بی صدا و آروم می خواست سمت خونه بره که آبان رو دید که جلوش سبز شد . هینی کشید و چشم های پر شیطنت آبان رو دید و نگاهش سر خورد روی لب هاش و صدایی تو گوشش پیچید : چیزی می خوای به من بگی ؟

گیلدا تند تند سرش رو تکون داد و گفت : نه!

آبان که با فاصله ی کمی جلوش ایستاده بود و گیلدا رو بین خودش و دیوار زندانی کرده بود گفت : پس چرا از صبح داری یواشکی نگاهم می کنی ؟!

گیلدا با تعجب گفت : من ؟؟

آبان توی چشم های گیلدا زل زد و گفت : آره تو !

گیلدا غرید : هیچی ! می خواستم به اون دیوه سر بزنم !

سعی کرد از دست آبان فرار کنه اما آبان دستش رو به دیوار زد و همون طور که نگاهش تو نگاه فراری گیلدا قفل شده بود زمزمه کرد : دیگه فرار کردن نداریم !

گیلدا همون طور که هنوز نگاهش تو چشم های آبان قفل شده بود آب دهنش رو با صدا فرو داد ، نفهمید واقعا آبان بهش نزدیک تر شد یا این فقط تصور ذهنیش بود اما هرچه بود با صدای باز شدن در هردو از هم فاصله گرفتن ، نگاه وحشتزده ی گیلدا سمت در چرخید و دیبا رو دید که به سمتشون می اومد ، از شدت هیجان به سرفه افتاد . دیبا نگاهی به آبان کرد و گفت : میشه در رو باز کنی ، جودی زنگ زد گفت رسیده !

آبان سری تکون داد و سمت در راه افتاد . دیبا متعجب به گیلدا که هنوز سرفه می کرد نگاه کرد و گفت : کبود شدی ، خفه نشی حالا .

گیلدا جرات نگاه کردن به چشم های دیبا رو نداشت . دیبا با شیطنت پوزخندی زد و گفت : به نظرم اونقدرا هم بد نیستا ، خوبیش اینه از هم جدا نمیشیم دیگه!

بعد هم سمت در باغ راه افتاد و گیلدا رو تو بهت گذاشت .

با عجله دوید و خودش رو به آبان رسوند ، آبان نیم نگاهی به دیبا انداخت و گفت : درو باز می کردم خودم .

دیبا لبخندی پر شیطنت زد و گفت : راستش خودم می خواستم درو براش باز کنم ، اما یه لحظه که دیدمتون اونم اونجوری هول شدم یه کم و اون حرف از دهنم پرید بیرون .

آبان همون طور که در کنار دیبا قدم برمی داشت مکثی کرد و یک قدم از دیبا عقب افتاد ، اما خودش رو به دیبا رسوند و فقط گفت : ما داشتیم حرف می زدیم .

دیبا با شیطنت سری تکون داد و گفت : خب بیا خیلی قضیه رو بازش نکنیم .

آبان لبخندی معذب زد و چیزی نگفت ، اما با خودش فکر کرد چه حرف زدنی ؟ وقتی گیلدا اون طور به دیوار چسبیده بود و خودش اونقدر با فاصله ی کم جلوی گیلدا ایستاده بود و حتی دستش رو به دیوار زده بود تا گیلدا نتونه مثل همیشه فرار کنه ، چه موقعیت عادی بود که سعی داشت عادی جلوه ش بده ؟

به در که رسیدن دیبا با هیجان در رو باز کرد و دختر بلند قدی با پوست تیره موهای فر و چشم های روشن تو چهارچوب در ظاهر شد . دیبا با هیجان سلام کرد . جودی لبخندی زد و سر تکون داد و همزمان گفت : سلام .

دیبا که هول شده بود دستش رو دراز کرد و باهاش دست داد و گفت : خوش اومدی .

جودی در حالی که وارد می شد جواب سلام آبان رو هم داد .
هنوز چند قدم برنداشته بود که مات و مبهوت اون عمارت بزرگ

و زیبایی ش شد . همون طور که ایستاده بود لب زد : او مای گاد .

دیبا سمتش چرخید و متعجب نگاهش کرد . جودی سری تکون داد و گفت : اینجا چه زیباست ، فوق العاده ست .

دیبا با ذوق گفت : این یه خونه ی قدیمی ، مال اجداد ما بوده ، خیلی قدیمیه !

جودی با هیجان نگاهی به اون ساختمون قدیمی انداخت و گفت : اصیل و قدیمی ، مثه یه بنای تاریخی !

دیبا با هیجان گفت : پس باید حتما داخلش رو ببینی که چقدر مدرنیزه شده ، کاملا در تقابل با ظاهرش .

جودی با اخم و تعجب نگاهش کرد و گفت : متوجه نشدم .

دیبا بی طاقت گفت : پس بهتره زودتر بیای بریم داخل .

ادامه ی راه رو با عجله ی بیشتری طی کردن . وقتی به ساختمون رسیدن آبان در رو براشون باز کرد و بعد از دخترها وارد خونه شد . به محض ورود اول دنبال گیلدا گشت و وقتی نگاهش به گیلدا

افتاد دیگه نتونست نگاهش رو از گیلدایی که مخصوصا حواسش رو به هرچیز دیگه ای جز آبان پرت می کرد بگیره . بچه ها با جودی آشنا شدن . ترانه از جودی پرسید چی می خوره و بعد برای درست کردن قهوه به آشپزخونه رفت . جودی روی مبل نشسته بود و نگاهش به سقف خونه بود . سقفی که با الوار های قدیمی چوبی پوشیده شده بود . سرش رو که پایین آورد متوجه شد کم و بیش بچه ها بهش زل زدن . لبخندی زد و گفت : خب ! کی می خواد بگه که من چه کمکی می تونم بکنم ؟

هامین اشاره ای به دیبا کرد و گفت : بگو بچه !

دیبا که نمی دونست از کجا شروع کنه ، نگاهی به گیلدا انداخت ، لبخند مهربون گیلدا همیشه بهش انرژی و دلگرمی می داد . به همین خاطر آروم گفت : راستش ما احتیاج داریم به یه جادو یا نمی دونم طلسم ، هرچی که شما اسمشو بذارین ، احتیاج داریم یه چیزی رو برای مدتی مخفی کنیم که کسی نتونه پیداش کنه و بهش آسیبی بزنه .

بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد : با جادو میشه این کارو کرد دیگه ، نه؟

جودی با دقت به دیبا نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : خب ، من باید بدونم که چه چیزی رو می خواین مخفی کنین . من برای جادو کردن یک سری خط قرمز دارم و مجبورم که بهشون پایبند باشم !

دیبا سری تکون داد و گفت : حتما ، اگه بخوای می تونم بهت بگم اون چیه !

جودی که فنجون قهوه رو از ترانه می گرفت گفت : می خوام بدونم !

دیبا نگاهی مستاصل به بچه ها انداخت ، نمی دونست دلیل این همه طفره رفتن چیه ! شاید می ترسید ، اون هنوز جودی رو به خوبی نمی شناخت ، درسته که نگاهش و چشم هاش قابل اعتماد به نظر می رسید اما می ترسید که مشکلی برای بوشاسب پیش بیاره . آب دهنش رو قورت داد و گفت : اول باید یه قولی بهم بدی !

جودی سر تکون داد و دیبا گفت : قول بدی که اگه نخواستی این کار رو بکنی ، مشکلی برای ما به وجود نیاد .

جودی با محبت لبخند زد ، کمی از قهوه ش رو خورد و گفت : نگران نباش ، اگه کاری از دستم برنیاد قول من رو داری که مشکلی پیش نیاد واستون .

دیبا نفسی عمیق کشید و گفت : اون یه موجود ماورایی تو زیرزمین همین عمارته .

جودی سری تکون داد و متعجب گفت : خب اون چیه ؟

دیبا لب زد : یه دیوه!

جودی شوک زده فنجون رو روی میز گذاشت و گفت : دیو ؟

دیبا سر تکون داد . جودی کمی مکث کرد و گفت : دیوها ذات بدی دارن ، هرکدومشون مسئول ترویج و القای یک ویژگی بد تو آدم ها هستن ، من جادویی که نتیجه ش بد باشه و جادوی سیاه باشه انجام نمی دم ، متاسفم !!

دیبا با هیجان از جاش بلند شد و گفت : اما اون اصلا بد نیست !

جودی گفت : متاسفم ، من کاری ازم برنمیاد .

دیبا ملتمسانه گفت : اما جودی ، اون در خطره ، اون به هیچ کس آسیب نمی رسونه . اون دیو بدی نیست . ببین چی بهت

می گم . اون یه دیوه که باعث خواب آلودگی می شه ، اون تا حالا روی ما این تاثیر رو نذاشته ، ببین منو .

بعد به آبان اشاره کرد و گفت : این همیشه صبح زود بیدار میشه می ره تو باغ ورزش میکنه و قدم می زنه .

بعد رو به آبان کرد و گفت : تو شده تا حالا احساس کنی خوابالویی و نتونی زود بیدار بشی ؟؟

آبان سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد . دیبا نالید : اون به هیچ کس آسیب نمی رسونه . اون فقط یه موجود بی دفاع و بی گناهه و یه قبیله جن می خوان اونو از بین ببرن .

اشاره ای به خط و خش ها و زخم های صورت گیلدا کرد و گفت : ببین ، اون قبیله جن حتی اونقدر خطرناکن که این طور به خواهر من آسیب رسوندن . برای نجات جون ما هم که شده باید کمکمون کنی جودی . ما همه ی امیدمون به تو بود .

جودی متفکر به دیبا نگاه کرد و گفت : گفتی جن ها این بلا رو سر خواهرت آوردن ؟

دیبا سر تکون داد و گفت : یعنی کاملا مطمئن نیستیم ، چون تنها دشمن دیوها اون قبیله ی جن بودن ما حدس زدیم کار اونا بوده . تمام این مدت بوشاسب ازشون پنهان بوده . نمی تونم بفهمم چی شده که حالا پیداش کردن . به اونم آسیب زدن . من سعی کردم زخماش رو ببندم و درمانش کنم .

جودی آروم گفت : می تونم ببینمش ؟

دیبا زمزمه کرد : اگه ممکنه تصمیم بگیری کمکمون کنی ، آره !

جودی کمی فکر کرد و گفت : باید تشخیص بدم که اون اینطور که تو می گی هست یا نه!

دیبا با ذوق گفت : آره . میشه !

بعد اشاره ای به فنجون روی میز کرد و گفت : لطفا قهوه ت رو بخور . من بیرونم!

بلند شد و از خونه خارج شد . روی تراس تند تند قدم می زد و سعی می کرد هیجاناتش رو کنترل کنه که صدای در اومد . هامین بود . دیبا به سمتش دوید و هامین گفت : دیبا مطمئنی می خوای بوشاسب رو بهش نشون بدی ؟

دیبا با ترس گفت : چرا ؟ چی شده ؟!

هامین گفت : چیزی نشده ، فقط چون خیلی بوشاسب برات اهمیت داره ، یه کم نگران شدم که اتفاقی براش نیفته .

دیبا با نگرانی گفت : مطمئن نیستم کار درستی کرده باشم ، ولی این الان فعلا تنها راهمونه . نمی‌تونم بوشاسب رو همینجوری که ممکنه هرلحظه دوباره سراغش بیان ولش کنم به امان خدا .

هامین سری تکون داد و گفت : اگه دختره قبول نکرد تو نگران هیچی نباش . نمی ذاریم اتفاقی براش بیفته . شده شیفت می ذاریم ازش نگهبانی می دیم ولی نمی ذاریم اتفاقی برای دیوِت بیفته .

دیبا بغض کرد و دستی روی شونه ی هامین گذاشت و گفت : مرسی هامین ، تو واقعا انسان فوق العاده ای هستی !

هامین خواست چیزی بگه که در باز شد و جودی ازش خارج شد . لبخندی زد و گفت : خب من اومدم که ببینمش!

دیبا نگاه نا مطمئنی به جودی انداخت و گفت : باهام بیا .

هردو با هم سمت زیرزمین رفتن . از پله ها که پایین می رفتن جودی گفت : ممکنه به من آسیب بزنه ؟ چون غریبه م ؟

دیبا آروم گفت : ممکنه ازت بترسه ، سعی می کنم کنترلش کنم !

قفل در رو باز کرد و در رو هول داد . در باز شد . دیبا آروم گفت : پشت سرم بیا .

جودی خیلی آروم پشت سر دیبا قدم توی زیرزمین گذاشت . دیبا اطراف رو نگاهی انداخت و سمت قفسه ها راه افتاد . از راهروی بین قفسه ها که گذشتن دیبا تو قسمت پشتی سرک کشید و وقتی دید بوشاسب اونجا نیست اشاره ای به جودی کرد که پشت سرش بیاد . وارد اون فضای پشت قفسه ها که شدن جودی متعجب نگاهی به اطراف انداخت و با اشاره پرسید : کجاست ؟

دیبا نفسی عمیق کشید و با صدایی که می لرزید بوشاسب رو صدا زد . صدای خرناس عجیب بوشاسب تو زیرزمین پیچید . جودی با ترس به اطراف نگاه کرد و در کمال تعجب موجود قوی هیکلی رو دید که از پشت آخرین قفسه بیرون اومد . از پشت به دیبا چسبید . دیبا آروم گفت : سلام ...

جودی آروم تو گوشش گفت : مگه زبونت رو می فهمه ؟؟

دیبا آروم لب زد : یه چیزایی می فهمه .

بوشاسب چند قدم جلو اومد . دیبا به زور لبخندی زد و آروم گفت : ببین جودی . اون گردنبند رو من تو گردنش انداختم .

جودی فقط تند تند نفس می کشید و نتونست چیزی بگه ، محو هیبت و ابهت بوشاسب شده بود . دیبا آروم گفت : بوشاسب این دوست منه! جودی .

به خودش اشاره کرد و گفت : دیبا .

بعد به بوشاسب اشاره کرد و گفت : بوشاسب !

بعد چرخید به جودی اشاره کرد و گفت : جودی !

جودی آروم از پشت دیبا کنار اومد . نگاهش تو چشم های بوشاسب افتاد ، نگاه معصومانه و ترسیده ی بوشاسب !

دیبا گفت : قراره بهمون کمک کنه تا از دست اون جنا نجاتت بدیم .

بوشاسب خرناسی کشید و جودی دوباره به دیبا چسبید . دیبا هم که نگران عکس العمل بوشاسب بود زانوهاش شروع به لرزیدن کرد و آروم لب زد : می خوای بریم ؟ فکر می کنم ترسوندیمش!

جودی فقط گفت : بریم!

دیبا به بوشاسب که بهشون نزدیک می شد گفت : جلو نیا .

بوشاسب یک قدم دیگه برداشت و دیبا از ترس با حالتی فریاد مانند گفت : بهت گفتم نیا !

بوشاسب همون جا که بود ایستاد . دیبا چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید و دست جودی رو کشید و با خودش سمت راهروی قفسه ها کشید . با عجله از بین قفسه ها گذشتن و از زیرزمین خارج شدن . دیبا تند تند در رو قفل کرد و باهم از پله ها بالا رفتن

. بالای پله ها دیبا که نفس نفس می زد رو به روی جودی ایستاد و گفت : کمکمون می کنی ؟؟

جودی دستی به پیشونیش زد و گفت : اون زخما کار همون جنا بود ؟

دیبا سر تکون داد . جودی نیم نگاهی به در بسته ی زیرزمین انداخت و گفت : کمکتون می کنم !

دیبا از هیجان شنیدن این حرف با ذوق جودی رو بغل کرد و هم زمان گفت : عالیه!

هامین که روی تراس بود از شنیدن صداشون به سمتشون رفت و گفت : چی شد ؟؟

دیبا با هیجان گفت : هامین جودی کمکمون می کنه!

هامین سری تکون داد و گفت : خیلی خوبه !

دیبا نگاهی به جودی انداخت و گفت : حالا باید چی کار کنیم ؟ لازمه دوباره برگردیم اون جا ؟

جودی گفت : نه عزیزم نیاز نیست . می گم بهت چی کار کنیم . من باید یه کم ریلکس باشم . چند دقیقه ی دیگه انجامش می دم .

دیبا گفت : هرچی که نیاز داری بگو . می خوای استراحت کنی ؟

جودی آروم گفت : فقط به هوای آزاد و سکوت نیاز دارم .

دیبا گفت : باشه من برات یه صندلی میارم رو تراس .

جودی گفت : زیرانداز باشه بهتره .

دیبا سری تکون داد و سمت هامین دوید و در حالی که دستش رو می کشید آروم گفت : به گیلی بگو یه زیرانداز برای جودی پیدا کنه .

هامین سمت ساختمون رفت و دیبا برگشت و لبخندی به جودی زد و گفت : تو راحت باش . ما می ریم داخل که بتونی ریلکس کنی .

جودی سری تکون داد و دوباره نگاهی به در زیرزمین انداخت . حسی که تو نگاه اون موجود عجیب بود خیلی روش تاثیر گذاشته بود . با این که واضح می دونست انجام این جادو بر خلاف

قوانینشون هست اما تو یک لحظه تصمیم خودش رو گرفته بود . دوست داشت به اون موجود کمک کنه ، شاید تو اولین لحظه ای که نگاهش تو اون نگاه معصوم در هیبت یک غول افتاد به این که یک موجود با سرشت بد می تونه خوب باشه اعتقاد پیدا کرد .

همون طور که تو افکار خودش غرق بود با صدای دیبا به خودش اومد که روی پله های تراس ایستاده بود و زیراندازی تو دستش بود . به سمت دیبا رفت و زیر انداز رو ازش گرفت و تشکر کرد . دیبا لبخندی زیبا زد و رفت سمت ساختمون . جودی زیرانداز رو روی زمین پهن کرد و روش نشست ، چشم هاش رو بست و سعی کرد ذهنش رو از هر فکری آزاد کنه .

داخل خونه کیوان پشت پنجره ایستاده بود و داشت نگاهش می کرد به دیبا که تازه وارد خونه شده بود نگاهی کرد و گفت : ببین چه جوری نشسته ؟؟ فکر کنم یوگا موگا انجام می ده نه ؟

دیبا سمت پنجره اومد و نگاهی به جودی انداخت و گفت : فکر کنم اینجوری که نشسته می خواد چ

اکراهاشو باز کنه . البته نمی دونم . اسمشو درست گفتم ؟

آبان که روی کاناپه لمیده بود گفت : آره درست گفتی .

کیوان با شونه ش ضربه ای به شونه ی دیبا زد و گفت : چقدر جذابه دختره ، دوست دارم مخشو بزنم .

دیبا با شیطنت خندید و گفت : اگه تونستی بزن !

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : اگه زدم چی ؟

دیبا با ذوق گفت : بیا شرط ببندیم ؟

کیوان رو به بچه ها گفت : جذاب شد واسم . بچه ها من اگه مخ جودی رو زدم چی کار می کنین ؟

ترانه بی حوصله گفت : من یکی که اصلا نیستم .

کیوان غر غر کرد : ای بابا چه ضد حالی تو !

گیلدا جلوتر اومد و گفت : منم پایه نیستم .

هامین با خنده گفت : ولی من پایه م . کنجکاوم ببینم چه غلطی می خوای بکنی ؟؟ اصلا نگاتم نکرد دختره .

کیوان پوزخندی زد و گفت : تو هستی آبان ؟

آبان سری تکون داد و کیوان رو به دیبا گفت : خب شرط چیه ؟؟

دیبا متفکر نگاهش کرد و گفت : اگه بهت محل نداد که می دونم نمی ده تو یه روز کامل باید هرکار من می گم بکنی .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : پررو نشو دیگه !

دیبا شونه بالا انداخت و گفت : شرطه دیگه !

کیوان با بدجنسی نگاهش کرد و گفت : ولی اگه مخشو زدم این قضیه برعکس می شه و تو یه روز باید هرکار من می گم بکنی ، قبوله ؟

دیبا با هیجان گفت : قبوله .

و مشتش رو به مشت کیوان که جلو آورده بود کوبید .

ترانه با غر غر گفت : الان شهره به خاطره ها پیوست ؟؟

کیوان خندید و گفت : نه خب ! اونم باشه ، ببینم با جودی جون تا کجا پیش می رم !

ترانه نچ نچی کرد و نگاه خاصی به گیلدا انداخت . گیلدا سری به نشونه ی تاسف تکون داد و در همون حین نگاهش ناخودآگاه به

آبان افتاد که خیره نگاهش می کرد . نمی دونست چی تو چشم های آبان بود که این طور جذبش می کرد ؟؟

کمی بعد کیوان که هنوز پشت پنجره بود گفت : دیبا جودی بلند شد . بدو برو .

دیبا و بقیه ی بچه ها با هم به سمت در رفتن و ازش خارج شدن . روی تراس به جودی رسیدن . جودی لبخند دندون نمایی زد و گفت : من حاضرم .

دیبا گفت : خب چه کاری باید انجام بدیم ؟؟

جودی نگاهی به بچه ها انداخت و گفت : فقط لازمه کنارم باشین . همین !

دیبا سری تکون داد . همه پشت سر جودی تا جلوی زیرزمین رفتن . جودی برگشت و رو به بچه ها گفت : من اون دیو رو مخفی می کنم ، اما می خوام بدونین که جادو زمان داره ، تا ابد نیست ، همیشگی نیست !

دیبا با نگرانی گفت : خب زمانش چقدره ؟

جودی سری تکون داد و گفت : اونقدری هست که تا وقتی زنده ای ازش محافظت کنه ، و این که دیو ها هم موجودات جاودان نیستن . ممکنه قبل از این که جادو از بین بره خودش بمیره .

دیبا نگاه بی حالی به پنجره ی زیرزمین انداخت و گفت : باشه ! شروع کن .

جودی رو به بچه ها چشم هاش رو بست و کف دست هاش رو به هم نزدیک کرد ، زیر لب چیزی رو زمزمه کرد و درست یک میلی متر مونده بود که کف دست هاش به هم بچسبه ترانه هینی کشید و نگاه بچه ها به چند برگ نزدیکترین درخت افتاد که شعله ور شده بودن . همون لحظه جودی چشم هاش رو باز کرد و دست هاش رو پایین انداخت و لبخندی زد و گفت : دیدین ؟؟

دیبا بهت زده نگاهش روی برگ ها بود که همزمان با باز شدن چشم های جودی آتششون خاموش شده بود . با دهانی نیمه باز سمت جودی برگشت و جودی گفت : خواستم مطمئن بشین از این که می تونم جادو انجام بدم .

گیلدا لب زد : باورنکردنی بود .

جودی گفت : خب ، من می تونم همین طور جادو رو انجام بدم . اما اگر دست های هم دیگه رو بگیرین و دورم حلقه بزنین انرژی بیشتری خواهم داشت .

بچه ها دورش حلقه زدن . جودی رو به زیرزمین وسط بچه ها ایستاد و چشم هاش رو بست . دست هاش رو همزمان با کلمات بی معنایی که زمزمه می کرد آروم آروم از دو طرف بدنش به سمت بالا آورد ، همون طور که اون کلمات رو زمزمه می کرد کم کم تن صداش بیشتر شد و لحنش با ناله همراه شد . چند دقیقه ای مشغول گفتن اون کلمات بی معنی عجیب و غریب بود که بچه ها متوجه گردباد غیر طبیعی که اطرافشون ایجاد شده بود شدن . گیلدا وحشتزده به هامین که کنارش بود نگاه کرد و هامین سری تکون داد . تو یک لحظه که صدای جودی اوج گرفت تمام برگ های سمجی که هنوز رو شاخه های اون درخت بودن شعله ور شدن . ترانه هینی کشید و دست کیوان و گیلدا رو محکم فشرد . همون لحظه جودی با شدت روی زمین افتاد و بچه ها با نگرانی به سمتش دویدن . آبان با عجله سر جودی رو چرخوند و ترانه با

دیدن باریکه ی غلیظ خونی که از بینی جودی جاری بود جیغ کشید . هامین گفت : چی شد بچه ها ؟؟

گیلدا غرید : از حال رفت ، چِش شد آخه ؟؟

دیبا با حرص گفت : می خواین اول ببریمش تو بعد بحث کنیم ؟؟

هامین گفت : بلندش کنین !

آبان و کیوان جودی رو بلند کردن و بردن داخل و روی کاناپه گذاشتن .

قطرات خون روی بافت شل و کرمی رنگ جودی پاشیده بود . دیبا با نگرانی زل زده بود به جودی و حتی لحظه ای نگاهش رو ازش نمی گرفت .

گیلدا با دستمال تمیزی اومد و سعی کرد قطره های خون

روی صورت جودی رو تمیز کنه .

هامین کلافه نگاهی به ترانه انداخت و گفت : الان تو واسه چی گریه می کنی ؟؟

ترانه به آرومی اشک هاش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت : ترسیدم خب!

هامین چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت . کیوان غرید : اذیتش نکن داداش ، ترانه دل نازکه . دست خودش که نیست .

بعد به سمت آشپزخونه رفت و با بک لیوان آب برگشت و جلوی ترانه گرفت و گفت : بیا این آب رو بخور .

ترانه لیوان آب رو گرفت و چند جرعه به زور خورد . گیلدا همون طور که مشغول تمیز کردن صورت جودی بود از گوشه ی چشم نگاهش به آبان افتاد که روی دسته ی مبل با فاصله ی کمی ازش نشسته بود . سنگینی نگاه آبان قلبش رو می لرزوند این که هر جا بود و هرکاری که می کرد زیر نظر آبان بود براش شیرین بود . نمی دونست چرا این احساس رو داشت ؟ شاید چون اون کسی که بهش این همه توجه می کرد آبان بود . اون پسر عجیب با زندگی متفاوت و شخصیت و افکار جالب .

دیبا کلافه و عصبی تو خونه قدم می زد که با صدای گیلدا که می گفت : جودی به هوش اومد . با عجله سمت کاناپه رفت . جودی به سختی چشم هاش رو باز کرد و گنگ و مبهم نگاهی به اطراف خودش انداخت . گیلدا گفت : خوبی جودی ؟

جودی سعی کرد نیم خیز بشه و همزمان گفت : من خوبم !

دیبا جلوی کاناپه روی دو زانو نشست و گفت : چی شد جودی ؟

جودی سری تکون داد و دستش رو توی موهای فردار کوتاهش کشید و لب زد : جادو انجام شد .

بعد لبخند کم زوری زد و گفت : اما برام یه کم سنگین بود به خاطر ممنوعه بودنش و این ازم خیلی انرژی گرفت ، برای همین این اتفاق افتاد .

هامین از پشت سر دیبا گفت : اگه به چیزی نیاز داری بگو .

جودی به نشونه ی نفی سرش رو تکون داد و گفت : نه من خوبم ، می شه فقط یه لیوان آب بهم بدین ؟

ترانه گفت : من میارم .

جودی روی کاناپه نشست و نگاهی به بچه ها انداخت و گفت : خیالتون از بابت اون دیو راحت باشه . دیگه امنه !

دیبا نفسی عمیق کشید و گفت : واقعا ازت ممنونم .

جودی فقط سری تکون داد و گفت : می تونم باهات تنها صحبت کنم ؟

دیبا با هیجان گفت : آره حتما ، بریم بیرون .

هر دو با هم از خونه خارج شدن و سمت تراس رفتن . لبه ی سنگی تراس نشستن و جودی در حالی که نگاهش تو فضای باغ می چرخید گفت : ببین دیبا ، این جادو از نظر زمانی حالا حالا ها هست ، اما امکان داره چیزی یا اتفاقات دیگه ای یا قدرت دیگه ای بتونه اون رو باطل کنه . که من بهت قول می دم به این آسونی ها نباشه ، فقط جهت هشدار اینو بهت گفتم که حواست باشه و هر موقع که نیاز به من داشتی می تونی باهام تماس بگیری !

دیبا گنگ نگاهش کرد و گفت : یعنی ممکنه اونا بتونن جادو رو باطل کنن ؟

جودی گفت : اصلا به این سادگی که می گی نیست عزیزم . ببین تمام دعانویس ها یا کسایی که انرژی دارن معمولا موکل دارن ، یعنی یه جن موکلشون هست و کارهاشون رو انجام می ده . حالا حدس بزن چرا این کار ساده ای نیست ؟؟

دیبا گنگ سر تکون داد و جودی گفت : چون این جادو مخصوصا اون دیو رو از خود همون جن ها مخفی کرده . یعنی عملا هیچ کاری نمی تونن بکنن . اما بحث احتماله و من حق تو دونستم که بدونی و همچنان مواظبش باشی .

دیبا نگاه نا امیدی سمت باغ انداخت و جودی گفت : دیبا این جادوست ، به این سادگی نمی شه باطلش کرد . نگران نباش!

دیبا گفت : تو کمک خیلی بزرگی کردی .

جودی لبخند زد و همون لحظه در باز شد و کیوان با یک سینی که دو تا لیوان بزرگ آب پرتقال درونش بود بیرون اومد . دیبا پوزخندی زد و زل زد به کیوان .

جلو که رسید سینی رو بین دخترها گذاشت و گفت : یه چیزی بخورین !

جودی گفت : ممنون ، راستی اسم تو چی بود ؟

کیوان گفت : کیوان .

جودی یکی از لیوان ها رو برداشت و گفت : ممنون کیوان ، خیلی بهش نیاز داشتم !

کیوان لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت : نوش جان . راستی خواستم تشکر کنم . لطف بزرگی کردی . ما تا قبل از این که بیای از دست این بچه آرامش نداشتیم .

جودی خندید و گفت : کاری که از دستم برمیومد انجام دادم .

کیوان نگاه نامحسوسی به دیبا انداخت و گفت : جودی ، می تونم به یه قهوه دعوتت کنم ؟

جودی نگاهی به کیوان انداخت و گفت : پیشنهاد خوبیه ! می تونیم همین حالا بریم اگه دیبا به من لطف کنه و یه لباس تمیز بهم بده ، من اعتیاد دارم به قهوه .

بعد خندید . دیبا چپ چپ به کیوان نگاه کرد و گفت : حتما عزیزم ، اگه بخوای می تونم قهوه هم برات بیارم .

جودی گفت : ممنون ، همون لباس کافیه .

کیوان گفت : لباس خودت هم دیبا برات می شوره ، نگران نباش !

جودی لبخند زد و گفت : ممنون دیبا !

دیبا بلند شد و گفت : پس بریم یه لباس برات پیدا کنیم .

بعد از خداحافظی طولانی با جودی وقتی ماشین کیوان از خونه خارج شد ترانه تنه ای به دیبا زد و گفت : می بینم که شرط رو باختی !

دیبا سری از روی تاسف تکون داد و گفت : من نمی دونم این پسره چی داره ؟

ترانه همون طور که نگاهش به دری بود که چند لحظه پیش بسته شده بود گفت : خب کیوان هم خوش صحبته هم خوشتیپه هم جذابه . دخترا جذبش می شن دیگه!

دیبا نا امید نگاهش کرد و گفت : واقعا اینجوری فکر می کنی ؟؟ توام یه چیزیت می شه ها !

ترانه نگاه خاصی به گیلدا انداخت و گیلدا سری براش تکون داد .

هامین گفت : بریم تو !

گیلدا غرید : موافقم !

هامین با شیطنت گفت : گیلی کیک شکلاتی می پزی بخوریم ؟

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و آبان گفت : فکر خوبیه ! منم کمکت می کنم .

گیلدا با چشم های گرد شده به آبان نگاه کرد و گفت : نه ، من حوصله شو ندارم . پس خودت درست کن !

دیبا به سمت گیلدا چرخید و گفت : گیلدا دیگه ، هوس کردم .

گیلدا نچ نچی کرد و دیبا زود گفت : از اون کیکا درست کن که با مامان درست می کردی .

گیلدا نگاهی تو چشم های دیبا کرد و گفت : فقط به خاطر تو .

هامین همون طور که وارد خونه می شد گفت : خیلی آشغالی .

گیلدا خندید و گفت : آره خیلی .

وقتی وارد شدن . ترانه لب پنجره ایستاد و با موبایلش یک آهنگ غمگین گذاشت . دیبا روی کاناپه لمید و گوشیش رو به دست گرفت . هامین هم در حالی که کنترل رو برمی داشت غرید : فرفره اونو قطع کن می خوام فوتبال ببینم .

گیلدا مستقیم سمت آشپزخونه راه افتاد و مواد مورد نیازش رو روی کابینت گذاشت . در یخچال رو باز کرد تا تخم مرغ و شیر رو هم برداره و همین که در رو بست نگاهش به آبان افتاد و همون طور موند . آبان سبد تخم مرغ رو از دستش گرفت و گفت : کمکت می کنم .

گیلدا نگاهش رو از آبان گرفت و غرید : اصلا بلدی ؟

آبان همون طور که سبد رو کنار بقیه ی لوازم می ذاشت گفت : یه چیزایی .

گیلدا تخم مرغ هارو توی کاسه ی بزرگی شکوند و خیلی سرد گفت : پس با هم زدن سفیده شروع کن .

آبان نگاهی به اطراف انداخت و گفت : می شه همزن رو بهم بدی ؟

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : تو کابینت کنار یخچاله .

بعد شکلات ها رو توی ظرفی ریخت و روی کتری در حال جوش گذاشت . شکلات ها نیاز به هم زدن نداشت اما برای این که مجبور نباشه رو به روی آبان باشه مشغول هم زدنشون شد . صدای هم زن که بلند شد گیلدا نفسی عمیق کشید و مشغول الک کردن آرد شد . صدای همزن که قطع شد متوجه شد که آبان کنارش قرار گرفته . صدای نفس های منظم آبان و بوی عطرش توجه گیلدا رو جلب کرد . به سمت آبان چرخید و آبان که بهش زل زده بود لبخندی کمرنگ زد و گفت : حالا چیکار کنم ؟

گیلدا نگاهش رو خیلی زود از آبان گرفت و همون طور که مشغول کار خودش بود فقط گفت : یه لیوان شیر بریز تو زرده ها و هم بزن .

آبان تکون نخورد و گیلدا هم دست از کارش نکشید . برای بار دوم مشغول الک کردن بود که آبان دستش رو جلو برد و گفت : فکر کنم یه بار کافی باشه .

گیلدا تند و خشن نگاهش کرد و غرید : نیست !

آبان همون طور که نگاهش تو نگاه خشن گیلدا قفل شده بود لب زد : ازم فرار نکن !

گیلدا زمزمه کرد : نمی کنم ، یعنی دلیلی نمی بینم فرار کنم .

آبان دستش رو ناخودآگاه جلو برد و تکه موی موج دار گیلدا که از پشت گوشش رها شده بود رو به نرمی پشت گوشش داد اما همون لحظه گیلدا با خشونت دستش رو سمت موهاش برد و گفت : چی کار می کنی ؟ دست نزن به موهام .

آبان لبخندی عصبی زد و بعد از دیدن موهای گیلدا که آردی شده بود لبخندش شکل شیطنت گرفت و گفت : موهاتو آردی کردی .

گیلدا کف دست هاش رو به هم کوبید و خواست دست هاش رو تمیز کنه تا بتونه اون تکه مو رو پشت گوشش برگردونه که همون لحظه آبان بهش نزدیک تر شد و خیلی نرم موهاش رو دوباره پشت گوشش زد . گیلدا سرش رو بالا آورد و نگاهش تو نگاه آبان که فاصله ی کمی باهاش داشت قفل شد . خواست چیزی بگه که متوجه لب های آبان شد که از هم باز شدن و صدایی که تو گوشش

پیچید : چطوره در مورد اتفاقی که افتاد حرف بزنیم فقط ؟ بدون این که فرار کنی ؟

گیلدا از بین لب های به هم چسبیده ش غرید : من فرار نمی کنم .

آبان همون قدر جدی گفت : چرا می کنی !

گیلدا نفس حبس شده ش رو به آرومی بیرون داد و لب زد : بذار به کارم برسم ، توام کارتو بکن ! لطفا !

آبان زمزمه وار گفت : خب تو این شرایط من نمی تونم درست کار کنم .

گیلدا آب دهنش رو با صدا قورت داد . این همه نزدیک بودن به آبان داشت دیوونه ش می کرد . بوی عطر تلخ و سرد آبان مشامش رو پر کرده بود . نگاه مظلوم و خاص آبان خیره توی چشم هاش بود . هرم نفس های آبان روی پوست صورتش می نشست و همه و همه باعث می شد قلبش با شدت بتپه و نفسش بند بیاد . دست آبان نوازش گونه دوباره اون تکه موی سمج رو پشت گوشش می داد که گیلدا به آرومی چشم هاش رو بست ، این همه کشش به

سمت آبان رو نمی تونست درک کنه وقتی روهام رو تو زندگیش داشت !

وقتی چشم هاش رو باز کرد هنوز هم آبان جلوی روش قرار داشت . از دیدن سماجت آبان ناخودآگاه لبخندی زد ، آبان به آرومی بهش نزدیک تر شد و برخلاف انتظار گیلدا به آرومی لب هاش رو روی لب های گیلدا گذاشت و خیلی نرم بوسیدش ، دست گیلدا روی شونه های آبان قرار گرفت و سعی کرد خیلی نرم آبان رو از خودش دور کنه اما وقتی موفق نشد با خشونت آبان رو هول داد و در حالی که نفس نفس می زد و قطره های سمج اشک از گوشه ی چشم هاش بیرون می پرید غرید : داری چی کار می کنی ؟؟

آبان گنگ نگاهش کرد و گیلدا با پشت دست اشک های روی گونه ش رو پاک کرد و گفت : تو چه فکری در مورد من کردی ؟ هان ؟؟

آبان لب زد : متاسفم ، من ... فقط ... فکر می کردم که ...

نتونست بگه که فکر می کردم احساسی بینمون شکل گرفته ، از رفتار گیلدا حسابی گیج شده بود . نگاهش تو چشم های گیلدا افتاد .

هنوز گیج بود ، گیلدا توی اون بوسه همراهیش کرده بود و ناگهان پسش زده بود و حالا این حرف رو زده بود . همه ی این ها باعث شد که اونقدر گیج و گنگ بپرسه : من فکر می کردم که تو هم به من احساس داری ، فکر می کردم که شاید ازم خوشت بیاد و ...

چشم هاش رو خیلی کوتاه بست نفس عمیقی کشید و لب زد : متاسفم !!!

گیلدا با حرص نگاهش کرد و غرید : می دونی

چیه ؟ من احساس می کردم تو مرد خوبی هستی و شخصیت خوبی داری ، اصلا فکرشم نمی کردم که رفتارای منو اشتباه برداشت کنی آبان ، متاسف نباش ، اونی که باید متاسف باشه منم ! می دونی چرا ؟ چون بهت اعتماد کردم و تورو توی خونه م راه دادم و تو ...

نفسی عمیق کشید ، آبان بدون این که نگاهش کنه فقط گفت : متاسفم ، فکر می کنم بهتره من برم !

آبان به سمت در می رفت که گیلدا گفت : در ضمن !

آبان همون جا که بود ایستاد . گیلدا نگاهی به شونه های پهن آبان انداخت و گفت : من فکر می کنم آدم وقتی به کسی متعهده به خودش حتی اجازه نمی ده که کمال رو توی شخص دیگه ای پیدا کنه ، متاسفم که رفتارای منو اشتباه برداشت کردی ، تو حتی حرمت رابطه ای که من دارم رو نگه نداشتی !

آبان همون طور که پشتش به گیلدا بود و از شنیدن این حرف ها چشم هاش هر لحظه گرد تر می شد . تنها تونست نفسی عمیق بکشه و به سمت در راه افتاد . بعد از خارج شدن آبان از آشپزخونه گیلدا که دوباره نفس هاش تند شد . دست های آردیش رو توی موهای مشکیش فرو برد و قلبش از یادآوری اون بوسه لرزید ، نمی دونست کی این احساسات نسبت به آبان درونش شکل گرفته ، با یادآوری حرف هایی که به آبان زده بود تمام تنش لرزید . سرش رو تکون داد و آرزو کرد کاش این اتفاقات توی خواب افتاده باشه . نامحسوس خودش رو نیشگون گرفت و از دردی که تو بازوش پیچید ناخودآگاه بغض کرد . گیج بود . اون بوسه یعنی آبان بهش احساس داشت . اما چطور می دونست وقتی از وجود روهام خبر داشت . چطور می تونست همچین آدم کثیفی باشه ؟

همون جا که بود نگاه غمگینی به اطراف انداختو خودش رو روی‌کانتر آشپزخونه بالا کشید و روی کابینت نشست پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و به روهام فکر کرد . باید بهش می گفت چه اتفاقی افتاده قرار نبود چیز پنهانی توی این رابطه بینشون باشه ، اما تو این شرایط که روهام حتی نمی خواست صورتش رو ببینه یا حتی صداش رو بشنوه چطور می تونست حرفی بزنه . همون لحظه دیبا رو دید که وارد آشپزخونه شد . کمی هول شد اما دیبا بی توجه به گیلدا وارد شد و نگاهی به اطراف انداخت و گفت : آبان رفت .

گیلدا فقط گنگ سری تکون داد و دیبا پوزخندی زد و گفت : در حالی که روی لباسش رد دست های آردی تو بود .

بعد با شیطنت اشاره ای به موهای آردی گیلدا کرد و گفت : میخوای موهاتو تمیز کنم ؟

گیلدا دستش رو سمت موهاش برد و دیبا جلو دوید و گفت : دستات آردیه ، بذار من برات تمیز کنم .

گیلدا همون طور بی حرکت موند و دیبا جلو تر رفت و موهاش گیلدا رو دست کشید و همزمان که لبخند داشت زمزمه کرد : من که می گم آبان خیلی پسر خوبیه !

گیلدا دست دیبا رو کنار زد و گفت : تو چی می گی واسه خودت ؟

دیبا لبخندی زد و گفت : فقط دارم نظرمو می گم !

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : نگهش دار واسه خودت !

از روی کانتر پایین پرید و گفت : برو بیرون ، می خوام کیک رو درست کنم .

دیبا همون جا ایستاد و گفت : فقط فکر کردم شاید بخوای بدونی که بعید می دونم آبان دیگه برگرده ، ساکش رو برداشت و رفت !

گیلدا بغض کرد و نگاهش به کاسه ی بلوری که سفیده های تخم مرغ همزده درونش بود افتاد ، بینی ش تیر کشید و زمزمه کرد : نه ! نمی خوام بدونم .

دیبا بدون حرف دیگه ای از آشپزخونه خارج شد و به سمت اتاق اصلی رفت . ترانه با دیدنش گفت : چی شده بود ؟

دیبا شونه ای بالا انداخت و گفت : همون که خودت حدس زدی !

روی کاناپه خودش رو پرت کرد و گفت : هامین رفت دنبالش ؟

ترانه سر تکون داد و دیبا با حرص گفت : آبان می ره ، اون دیگه برنمی گرده !

ترانه سری تکون داد و گفت : یه چیزی بگم ؟

دیبا فقط نگاهش کرد و ترانه گفت : فکر می کنم اوضاع بین گیلدا و روهام اصلا خوب نیست !

دیبا شونه ای بالا انداخت و پوزخندی زد و گفت : چه بهتر!

ترانه متعجب گفت : چطور می تونی اینقدر راحت اینو بگی ؟؟

دیبا خیلی جدی گفت : وابستگی غیر منطقی به یه آدم دیگه اجازه نمی ده که خودت باشی . یه روز به خودت میای می بینی خودت رو به هر دری زدی تا فقط خواسته های اون رو انجام بدی و

هیچی از خودت نمونده . واقعا ترجیح می دم چیزی که گیلدا رو اینقدر ضعیف می کنه نباشه تو زندگیش!

ترانه آروم گفت : نه ، اون دوتا عاشق همدیگه ان . یه جاهایی آدم باید برای عشقش از خواسته های خودش بزنه و ...

دیبا کلافه میون حرف ترانه پرید و گفت : نه همیشه !

ترانه تو چشم های دیبا نگاه کرد ، نگاه جدی دیبا متعجبش کرد ، انگار اون بچه واقعا بزرگ شده بود .

فردای اون روز گیلدا در حالی که پشت سیستم نشسته بود و مشغول انجام کارهاش بود در اتاق بدون در زدن باز شد . متعجب نگاهی به سمت در انداخت و هامین رو دید که وارد شد ، سرش رو پایین انداخت و خودش رو مشغول کار با کامپیوترش کرد .
هامین جلو اومد و گفت : خوبی؟

گیلدا همون طور که سرش پایین بود زیرلب اوهومی گفت . هامین دستش رو لبه ی میز گذاشت و خم شد و تو صورت گیلدا نگاه کرد و گفت : شده ما چیزی رو از هم پنهان کنیم ؟

گیلدا آب دهنش رو قورت داد و با التماس گفت : هامین کارام مونده ، بذار کارمو بکنم ، آقای مدیری تا یه ساعت دیگه میاد و باید اینو تموم کنم !

هامین با حرص غرید : گور بابای مدیری ، دارم باهات حرف می زنم !

گیلدا سرش رو بالا آورد و زل زد تو چشم های هامین ، طولانی و بدون پلک زدن . بعد سرش رو تکون داد و گفت : چی می خوای بشنوی ؟

هامین با حرص نگاهش کرد و گفت : تو نزدیک ترین آدم به من هستی ، همیشه احساس می کنم کوچکترین حرف نگفته ای بین ما نیست ، اما بعضی وقتا یه جوری رفتار می کنی احساس می کنم از صد تا غریبه واست غریبه ترم .

گیلدا سرش رو تکون داد و گفت : نیستی!

هامین غرید : می شه بدونم دیروز چه اتفاقی افتاد ؟

گیلدا لب هاش رو به هم فشرد و گفت : می شه یه کم با خودم تنها باشم ؟ بعد با هم حرف می زنیم ، قول می دم !

هامین نفسی عمیق کشید و روش رو برگردوند ، با صدای چند تقه به در نگین وارد شد و گفت : آقا هامین ، دوستتون اومده !

گیلدا هول شد و گفت : کی ؟ آبان ؟

نگین سر تکون داد و گفت : گفتن تو اتاقتون منتظرتون می مونن .

هامین سری تکون داد و گفت : باشه اومدم !

گیلدا بلند شد و نگاهی به هامین انداخت که سمت در می رفت . کلافه و گیج و گنگ بود . به آرومی دنبال هامین رفت و وقتی هامین در رو بست ، به آرومی در رو باز کرد و وقتی هامین وارد اتاق خودش شد از اتاق خارج شد و سمت نگین رفت و گفت : خوبی؟

نگین متعجب نگاهش کرد و گفت : آره .

بعد لبخندی زد و گفت : چیزی شده ؟

گیلدا نفسی کشید و گفت : می ت

ونی یه زنگ بزنی به هامین و یه جوری هماهنگ کنی که من الان مجبور شم برم تو اتاقش ؟؟

نگین متعجب گفت : متوجه نشدم !

گیلدا کلافه گفت : نگین یه کاری بکن !

نگین گفت : باشه ، زنگ می زنم و می گم که آقای مدیری داره زودتر میاد و تو باید بری الان برای نتیجه ی طرحت توضیح بدی .

گیلدا با هیجان گفت : پس همین الان زنگ بزن .

نگین تلفن رو برداشت و مشغول صحبت با هامین شد .

هامین توی اتاق در حال گوش کردن حرف های نگین بود و نگاهش به آبان بود ، بی حوصله به نگین گفت : الان کار دارم ، خودم با گیلدا هماهنگ می کنم !

گوشی تلفن رو سر جاش برگردوند و رو به آبان گفت : خب ! چه خبر داداش ؟

آبان نگاهی به اطراف انداخت و گفت : کلیدای خونه ت رو آوردم داداش .

هامین غرید : کجا می خوای بری ؟ تو که کارات تموم نشده!

آبان نگاهی تو چشم های هامین انداخت و گفت : فعلا نمی تونم برم از ایران ، واسه کارای زمینای بابا اومدم و رسما حالا باید برم سربازی .

پوزخندی زد و گفت : کارای زمینا که تموم بشه قراره یه بخشیش رو بفروشم و صحبت کردم می تونم سربازی رو بخرم . بعدش دیگه کارم اینجا تمومه و می تونم برم .

هامین کلافه گفت : خب پس الان کجا می خوای بری؟

آبان سری تکون داد و گفت : یه مدت اینجا نباشم . شاید یه مدت برم جنوب .

هامین گفت : خب چرا ؟ چی شد یه هو این تصمیم رو گرفتی ؟

آبان لبخند با نمکی زد و گفت : می دونی که من نمی تونم یه جا بمونم .

هامین پوزخندی زد و گفت : اونو می دونم ، اما اینم می دونم که این تصمیمت یه ربطی به گیلی داره و اون چیزی که بینتون گذشته !

آبان گفت : پس اگه می دونی ...

هامین میون حرفش پرید و گفت : می خوام بدونم چی بینتون گذشته !

آبان کلافه سرش رو پایین انداخت و گفت : الان باید حتما توضیح بدم نه ؟

هامین سر تکون داد و آبان گفت : پس بذار من یه سوال بپرسم ازت که حسابی گیجم کرده .

بعد نگاهی به هامین انداخت و گفت : کسی تو زندگی گیلداس ؟ دوس پسر ؟ نامزد یا همچین چیزی ؟!

هامین متعجب به آبان نگاه کرد و گفت : الان این سوال یعنی این که تو واقعا خبر نداری ؟

آبان متعجب گفت : من چطور باید بدونم وقتی حتی یه بار از زبون هیچ کدومتون نشنیدم ؟!

هامین خودکاری که توی دستش بود رو روی میز انداخت و گفت : مگه می شه ؟؟

آبان شونه بالا انداخت و گفت : نمی دونستم !!

هامین گفت : خب ، نمی دونستی ، حالا چه اتفاقی افتاده ؟؟

آبان نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت : خب ! یه کم گفتنش واسم سخته داداش ، هنوز خودم گیجم ، ولی تنها چیزی که می دونم اینه که تو این مدت یه احساسی نسبت به گیلدا پیدا کردم ، اونقدر که به خودم اجازه دادم بهش بگم و حدس بزن با چی مواجه شدم ؟!

هامین دستی به پیشونیش کشید و غرید : تو چی کار کردی ؟

آبان آروم گفت : من فقط فکر کردم باید احساس منو بدونه .

هامین با عصبانیت غرید : نمی فهممت آبان ، من کیم اینجا ؟ من واقعا نباید خبر داشته باشم ؟ اگه به من یه کلمه می گفتی بهت می

گفتم که گیلی شوهر داره ، می گفتم که به خاطر اونه که مجبوره مهاجرت کنه .

از روی صندلیش بلند شد و زل زد به آبان و گفت : واقعا من باید الان بفهمم ؟؟

آبان کلافه گفت : متاسفم ، می دونم گیلی چقدر برات اهمیت داره ولی من یه کم با خودم درگیر بودم ،اول مطمئن نبودم از حسی که دارم ، اما بعد اونقدر احساسم نسبت بهش زیاد بود که چاره ای جز بروزش نداشتم ، چیزی که منو گیج کرده اینه که وقتی مطمئن شدم این احساس دو طرفه س این کارو کردم .

هامین با خشونت غرید : چی می گی آبان ؟ متوجه هستی اصلا ؟؟ دارم بهت می گم گیلی شوهر داره ، احساس دو طرفه رو از کجات درآوردی؟

آبان تو چشم های هامین زل زد و گفت : هیچی ، بهتره تورو هم ناراحت نکنم . واسه این مدت ممنون .

کلید خونه ی هامین رو روی میز گذاشت و کوله ش رو برداشت و روی شونه ش انداخت . جلو رفت و با هامین که حسابی دلخور

بود دست داد و همزمان گفت : متاسفم واسه اتفافایی که افتاد ، فقط یه خواهش دارم ازت !

هامین زیر لب غرید : هرچی که باشه!

آبان به زور لبخند زد و گفت : فکر کنم بهتره گیلدا هم بدونه که من روحمم از وجود شوهرش خبر نداشته ، امیدوار بودم تو اینو بهش بگی!

هامین کوتاه و مردونه ضربه ای به شونه ی آبان زد و گفت : حق داره بدونه و مطمئن باش بهش می گم .

آبان لبخندی زد و گفت : خب وقت خداحافظیه!

هامین آروم گفت : سفرت بی خطر رفیق ، وقتی برگشتی میای پیش خودم ، جای دیگه بری ناراحت می شم ، رفاقتمون جدا از این بحثه آبان .

آبان سری تکون داد و گفت : خداحافظ .

از در که خارج شد نگین بلند شد و گفت : تشریف می برین ؟

آبان لبخندی زد و گفت : آره ، ممنون !

همون لحظه جنبشی رو احساس کرد و گیلدا رو دید که پشت دیوار پنهان شده . نگین لبخندی زد و گفت : کجا می رین ؟

و اشاره ای به کوله ش کرد . آبان سری تکون داد و گفت : هنوز نمی دونم ، شاید برم جنوب .

نگین با محبت گفت : خوش بگذره .

آبان گفت :

خدافظ .

نگین در حالی که می نشست گفت : به سلامت .

آبان نیم نگاهی به اون سمت که گیلدا پنهان شده بود انداخت و سمت آسانسور راه افتاد . دکمه رو زد و منتظر ایستاد . درست لحظه ای که آسانسور رسید صدای گیلدا از پشت سر به گوشش رسید که می گفت : آبان .

سمت صدا برگشت و نگاهش به گیلدا افتاد . دختر فوق العاده ای که می دونست هرگز فراموشش نخواهد کرد . زیر لب سلامی گفت ، گیلدا بهش نزدیک شد و گفت : داری می ری ؟

آبان سر تکون داد و گیلدا آروم گفت : بدون خداحافظی ؟

آبان نگاهش رو از چشم های اصیل شرقی گیلدا گرفت و لب زد : فکر نمی کردم دلت بخواد دوباره منو ببینی !

گیلدا جلوتر اومد و خیلی آروم گفت : متاسفم ، فکر می کنم دیشب خیلی تند رفتم ، حرفایی زدم که تو لایق شنیدنشون نبودی .

آبان سعی کرد مستقیم تو چشم های گیلدا نگاه نکنه و فقط گفت : مهم نیست!

گیلدا کمی با خودش کلنجار رفت و بالاخره بعد از یک مکث طولانی گفت : نرو آبان ، اگه به خاطر من داری می ری ، نرو !

آبان خیلی کوتاه به چشم های گیلدا نگاه کرد و لب زد : چیزی که منو اینجا نگه داره وجود نداره !

گیلدا بغض کرد سرش رو پایین انداخت و گفت : متاسفم ، امیدوارم بتونی یه روزی منو ببخشی ، حرفاتو با هامین شنیدم ، تمام مدت پشت در اتاق بودم و نمی دونی چقدر متاسفم بابت حرفایی که دیروز بهت زدم!

آبان فقط گفت : نباش ، بهتره دیگه برم .

گیلدا سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد :دیگه نمی بینمت نه ؟

آبان فقط گفت : فکر نکنم .

گیلدا سعی کرد بغضش رو کنترل کنه و گفت : پس مواظب خودت باش!

آبان وارد آسانسور شد و تا لحظه ای که در آسانسور بسته شد تو چشم های گیلدا نگاه کرد . گیلدا هم زل زده بود به آبان . در آسانسور که بسته شد قطره های اشک روی گونه های گیلدا سر خورد . همه ی حرف های آبان و هامین رو شنیده بود و حالا به این قضیه که احساس بینشون و اون چیزی که بینشون بود دو طرفه بود اطمینان داشت . در برابر روهام احساس گناه می کرد اما این قضیه چیزی نبود که بتونه انکارش کنه . با قدم هایی سست

و آهسته به سمت اتاقش رفت در رو بست و بهش تکیه داد . اون بوسه دوباره توی ذهنش تکرار شد ، قلبش به شدت تپید . چشم هاش رو بست ، تکرار اون خاطره توی ذهنش لذت بخش و شیرین بود ، قلبش سنگین بود ، پر از غم بود از رفتن آبان ، از تصور این که هرگز دوباره آبان رو نخواهد دید ، اون پسر عجیب رو با اون دست های بزرگ مردونه که همیشه پر بود از دستبند های عجیب و غریب ، اون پسر خوش هیکل با اون بدن پر از تتو ، اون چشم های کوچیک که وقتی می خندیدن تبدیل به دو تا خط می شدن ، اون پسری که همیشه حرف های شگفت انگیز می زد . اون کسی که باهاش می شد خود گیلدا باشه ، از اونی که هست خجالت نکشه و مجبور نباشه نقش بازی کنه ، اون کسی که باهاش می شد دنیا رو یه جور دیگه دید .

به سمت میزش رفت و پشتش نشست سعی کرد کارش رو تموم کنه ، اما اصلا تمرکز نداشت . لحظه ی آخر از ذهنش بیرون نمی رفت که آبان مظلومانه بهش زل زده بود . کلافه گوشیش رو از جیب جینش بیرون کشید و شماره ی روهام رو گرفت . براش نهم نبود که خواب باشه یا بیدار ، باید باهاش حرف می زد . اما روهام

جواب نداد . چند روزی بود که با هم حرف نزده بودن . چند روزی بود که حتی جواب پیام هاش رو نداده بود . دوباره یک پیام براش داد : روهام بیدار شدی بهم زنگ بزن ، نگرانتم!

گوشی رو روی میز گذاشت و تا دستش رو روی موس گذاشت براش یک پیام اومد با عجله بازش کرد از روهام بود : نگران نباش ، من خوبم فقط حوصله ندارم باهات حرف بزنم !

دوباره اشک روی گونه هاش جریان گرفت ، با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد ، چند بار در جواب روهام چیزی تایپ کرد اما هربار پاکشون کرد و در آخر گوشیش رو روی میز پرتاب کرد و تصمیم گرفت جوابی نده . باور نمی کرد این روهام باشه که این طور اذیتش می کنه . روهام هیچ وقت طاقت نداشت غصه ی گیلدا رو ببینه پس چطور می تونست تا این حد بی رحم باشه ؟؟

با تمام توانی که داشت سعی کرد ذهنش رو متمرکز کنه و کارش رو انجام بده وقتی کارش تموم شد تلفن رو برداشت و داخلی نگین رو گرفت و درخواست یک فنجون قهوه کرد بعد کلافه از روی

صندلیش بلند شد و جلوی پنجره ی بزرگ اتاقش رو به شهر شلوغ ایستاد و همون طور که نگاهش به شلوغی شهر و آدماش بود خاطره ای به ذهنش هجوم آورد :" روز بعد از تصادف وقتی توی بیمارستان روی تخت نشسته بود و نگاهش به سرمی بود که بهش وصل بود ، در اتاق باز شد و نگاهش تو چارچوب در به روهام افتاد از دیدن یک چهره ی آشنا بعد از اون شب سختی که به همراه دیبا گذرونده بود ناخودآگاه بغض کرد و اشک روی گونه هاش چکید . روهام جلو دوید و کنارش لبه ی تخت نشست و فقط گفت : خوبی گیلدا ؟

صدای گرفته ش به زور شنیده می شد وقتی گفت : نیستم ، مامان و بابام ...

و گریه باعث شد نتونه جمله ش رو ادامه بده ، روهام دستش رو جلو برد و گیلدا رو آروم بین بازوهاش کشید . گیلدا خسته و غمگین و بی پناه سرش رو به سینه ی روهام چسبوند و نالید : می خوام بمیرم !

روهام خیلی نرم موهاش رو نوازش کرد و تو گوشش زمزمه کرد : الهی بمیرم من !

گیلدا نالید : روهام مثه یه خواب وحشتناک بود ، یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمی ره ، باورم نمی شه مامان و بابام دیگه نیستن .

بعد دست راستش که تو گچ بود رو بالا آورد و با انگشت هاش بازوی روهام رو چنگ زد و نالید : چرا دیگه باید زنده بمونم ؟ چرا من زنده موندم ؟ کاش منم مرده بودم . اصلا کاش من مرده بودم اونا هنوز بودن .

روهام لب هاش رو روی موهای گیلدا فشار داد و با بغض موهاش رو بوسید و گفت : واقعا متاسفم عزیزم ، تو دختر قوی و محکمی هستی ، می دونم که می تونی از پسش بربیای .

بغض گیلدا شدت گرفت و بهانه گیر نالید : نمی تونم ... نمی تونم !...

روهام به آرومی دست روی موهای پریشون گیلدا کشید و گفت : هر دردی که می کشیم قوی تر می شیم ، همه ی این دردها تورو تبدیل به آدم قوی تری می کنه .

گیلدا بی صدا گریه کرد و محکم تر خودش رو تو آغوش روهام فشرد و نالید : نمی خوام آدم قوی تری باشم ولی مامان و بابام دیگه نباشن ، نمی تونم تحمل کنم روهام ، یه لحظه دیگه هم نمی تونم بدون اونا زندگی کنم .

روهام سر گیلدا رو محکم تو آغوشش گرفت و زمزمه کرد : من پیشتم گیلدا ، بچه ها همه اومدن تو سالنن ، همه مون کنارتیم ، من هرگز تنهات نمی ذارم دختر شاه پریونم !

گیلدا غمگین و افسرده بود اون لحظه هیچی جز دوباره نفس کشیدن مامان و باباش نمی خواست اما حرف های روهام و گرمای آغوشش عجیب تو اون روز سرد و سیاه بهش دلگرمی می داد . "

با صدای در به عقب چرخید و هامین رو دید که وارد شد . به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود ترجیح می داد با هامین رو به رو نشه . هامین سینی که یک فنجون قهوه داخلش بود رو روی میز گذاشت و گفت : تموم شد کارت ؟

گیلدا فقط سر تکون داد . هامین نگاهی به چهره ی گرفته ی گیلدا انداخت و زمزمه کرد : امروز خیلی کار دارم ، زنگ می زنم

کیوان کارش تموم شد بیاد دنبالت ، تو بری خونه بهتره ! یه کم استراحت کن .

گیلدا دستی به پیشونی ش زد و فنجون قهوه رو برداشت و آروم گفت : مرسی بابت قهوه ، ولی منم باید وقتی مدیری میاد اینجا باشم .

هامین گفت : خودم انجامش می دم .

گیلدا روی صندلیش نشست و کمی از قهوه ش رو خورد و گفت : خونه نمی رم !

هامین غرید : پس اگه می مونی تعریف کن ببینم چی شده !

گیلدا معذب نگاهش کرد و گفت : آبان اومد و همه چیز رو واست تعریف کرد . لطفا منو تو این شرایط نذار هامین .

هامین جلو اومد و گفت : گیلی می تونی بفهمی من نگرانتم ؟

گیلدا فقط سر تکون داد و هامین گفت : اوضاع با روهام چطوره ؟؟

گیلدا فقط گفت : افتضاح !

هامین نفسش رو با حرص فوت کرد بیرون و گفت : گیلی تو داری چیکار می کنی با زندگیت ؟؟

گیلدا بغض کرد و گفت : من هیچی ! بهتره بپرسی روهام داره چی کار می کنه با زندگی مون !

هامین کلافه گفت : چه مرگتونه شما دوتا آخه ؟ پسره اگه نمی تونست دوری تو تحمل کنه غلط کرد پاشد رفت .

گیلدا غرید : چرا سر من داد می زنی ؟ تو رفیقشی . زنگ بزن ازش بپرس دردش چیه ؟ مشکلش چیه که این کارارو می کنه !

روهام غرید : من زنگ می زنم بهش گیلی ، ولی هرچی شد پای خودته !

گیلدا تو چشم های هامین نگاه کرد و نالید : هرچی میشه بشه ، خسته شدم از این کاراش ، باید بفهمم چی تو سرش می گذره !

هامین چپ چپ به گیلدا نگاه کرد و گفت : درضمن ، فکر نکن قضیه ی آبان همین جا تموم میشه . هروقت اوکی بودی حرف می زنیم . پسره می گه بهت علاقه پیدا کرده ، خیلی جلو خودمو گرفتم

نزدم فکشو خورد کنم گیلی . چطور جرات می کنه اصلا بشینه تو روم نگاه کنه و اینو بگه ؟؟

گیلدا آروم گفت : باشه حالا دور بر ندار . اون رفیقته !

هامین با خشونت گفت : رفاقتمون سرجاش ، این بحثش جداست .

چند تقه به در خورد و نگین سرش رو داخل اتاق آورد و گفت : آقا هامین ، آقای مدیری اومدن . گفتم تو اتاقتون منتظر باشن .

هامین سری تکون داد و گفت : لب تاپتو بردار بریم .

گیلدا مشغول برداشتن لب تاپ بود که هامین گفت : در ضمن ، آبان از این که روهامی تو زندگیته اصلا خبر نداشته . خواست اینو بهت بگم !

گیلدا بدون این که نگاهش کنه لب زد : شنیدم ، پشت در بودم !

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گیلدا شونه ای بالا انداخت و گفت : می خواستی رام بدی بیام تو اتاق ، در هرصورت من می خواستم آخرین حرف هاشو بشنوم .

هامین نچ نچی کرد و سمت در راه افتاد .

گیلدا لب تاپ رو زیر بغلش زد و غرید : با اون دوست عجیب غریبت ، حالا یه چیزی شده چرا مثه بچه ها فرار کرد ؟ قضیه رو چرا درام کرد ؟؟

هامین سمتش چرخید و گفت : کار خوبی کرد ، چون اگه می موند قطعا یه بلایی سرش میاوردم ، خیلی غلط کرد به تو نزدیک شد بدون این که چیزی به من بگه !

گیلدا نگاه متعجبی به هامین انداخت و گفت : این نظارتت صفت و سختت رو واسه روهام هم می داشتی بد نبود .

هامین در رو باز کرد اما ازش خارج نشد تو چشم های گیلدا نگاه کرد و گفت : همون روهامی که الان نمی تونم رفتاراشو بفهمم واسم درس عبرت شد که الان نخوام اجازه بدم کسی بهت نزدیک شه !

از اتاق خارج شد و گیلدا نگاهش کرد ، پسر مهربونی که هیچ کس شبیهش نبود !

اون روز عصر وقتی گیلدا و هامین به خونه رسیدن ، گیلدا نگاهی به باغ که تو سکوت فرو رفته بود انداخت و نگاه غمزده ای به هامین انداخت و گفت : حالا که تکلیف بوشاسب مشخصه ، تو اگه کاری داری برو خونه ت !

هامین خیلی جدی نگاهش کرد و گفت : تا به اون پسره ی احمق زنگ نزنم و تکلیف تورو مشخص نکنم جایی نمی رم .

گیلدا نگاهی به چراغ های خاموش خونه انداخت و گفت : دیبا هم هنوز نیومده . هامین خیلی دلم می گیره از این حال و هوا .

هامین روی پله های تراس ایستاد و گفت : می خوای بریم بیرون یه چیزی بخوریم حال و هوات عوض شه ؟

گیلدا نالید : نه ! میای آتیش روشن کنیم بشینیم همین جا ؟

هامین گفت : اگه این حالتو خوب می کنه ، چرا که نه ؟!

گیلدا سمت خونه رفت و گفت : من صندلی تاشوهارو میارم .

هامین کت چرم خاکستریش رو درآورد و گفت : پس اینم با خودت ببر . من آتیش روشن می کنم تا بیای .

حدود یه ربع بعد آتیش روشن شده بود و هر دو دور آتیش نشسته بودن . گیلدا پتویی دور شونه هاش گرفته بود و نگاهش به کتری سیاه کنار آتش بود . هامین گفت : گیلی زنگ بزنم بهش ؟ اگه نمی خوای این کارو نمی کنیم .

گیلدا بدون اینکه نگاهش رو از آتش بگیره گفت : نه ! زنگ بزن بهش!

هامین گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و گفت : سر کاره الان ؟

گیلدا تند تند سر تکون داد و گفت : فکر کنم تازه بیدار شده باشه !

و از هیجان و نگرانی پاهاش شروع به لرزیدن کرد . پتو رو محکم تر دور خودش پیچید و منتظر به هامین نگاه کرد . هامین اول تلاش کرد تا تماس تصویری بگیره اما روهام جواب نداد ، بار دوم تماس صوتی گرفت و روهام با صدایی خواب آلود جواب داد : سلام داداش .

هامین نگاهی به گیلدا انداخت و تماس رو روی بلندگو گذاشت و گفت : سلام داداش ، خوبی ؟

روهام خیلی عادی گفت : قربونت برم ، یاد ما کردی .

هامین با طعنه گفت : دیگه دیدم تو یاد ما نمی کنی گفتم خودم بهت زنگ بزنم .

روهام با خنده گفت : حاجی خیلی سرم شلوغه ، حسابی درگیرم . تو چه خبر ؟

هامین کلافه گفت : هیچی ، جریانت با گیلی چطوریاس که اینقدر به همش ریخته ؟

روهام مکثی کرد و گفت : کلا روابط ما کف دست توعه به لطف دهن لقش ، نه ؟

هامین لحظه ای از کوره در رفت اما خودش رو با چند نفس عمیق کنترل کرد و گفت : چته تو که باهاش حرف نمی زنی ؟

روهام غرید : می خوام یه کم تو حال خودم باشم ، این خواسته ی زیادیه ؟ واسه هرکسی پیش میاد که اینو بخواد .

هامین نگاهی به گیلدای غمزده انداخت و گفت : نه! ولی اصول داره ، بخوای چند روز تنها باشی مشکلی نیست ولی نه این که دلشو بشکنی ، نه این که اینقدر کشش بدی . روهام روزی که اومدی گفتی عاشقش شدی چی بهت گفتم ؟؟ نگفتم این دختر مثه

شیشه س ، زود می شکنه ؟ نگفتم اگه چیزی بشه باید تو روی من نگاه کنی ؟ اصلا بهت نگفتم بی خیالش شو به درد هم نمی خورین ؟ نگفتم تو با این اخلاقات یه روزی آزارش می دی ؟ گفتی نه . من عاشقشم . نمی ذارم خم به ابروش بیاد . پس الان این چه حالیه ؟ چه وضعیه ؟!

روهام مکثی طولانی کرد . هامین غرید : الان تو چه مرگته ؟

روهام نالید : داداش بهتره دخالت نکنی تو این موضوع !

هامین غرید : پس لعنتی باهاش حرف بزن ، خودتون حلش کنین ، داری ذره ذره آبش می کنی .

روهام کلافه گفت : باشه ، باهاش حرف می زنم .

هامین نگاهی به گیلدا انداخت ، تحمل نداشت دیگه غصه خوردنش رو ببینه برای همین گفت : همین الان بهش زنگ بزن روهام .

روهام باشه ی نا محسوسی گفت و تماس رو با یک خداحافظی سرد و ساده قطع کرد .

هامین و گیلدا نگاهشون افتاد به هم . گیلدا با بغض سرش رو پایین انداخت و گفت : دیگه عاشقم نیست !

هامین غرید : هست ! داستان نباف ، من اونو میشناسم چقدر احمقه ، معلوم نیست چشه که اذیتت می کنه . زنگ می زنه حرف می زنین حل میشه . نیاز داره یکی بهش بگه کارش اشتباهه .

گیلدا بدون این که به هامین نگاه کنه نالید : نیست ، دیگه نیست .

هامین غرید : گفتم داستان نباف !

همون لحظه گوشی گیلدا به صدا در اومد و تمام بدنش از هیجان لرزید و قلبش از هیجان فرو ریخت .

هامین با لبخندی گفت : دیدی ؟ هرچقدر بتونه گاو باشه به همون اندازه هم بلده چطور از دلت در بیاره مرتیکه زبون باز . بعدش که آشتی کردین کلی می خندم به حال و روز الانت .

گیلدا نگاهش به اون تماس تصویری بود و انگشت هاش اونقدر می لرزید که نمی تونست تماس رو جواب بده . بالاخره موفق شد و چهره ی روهام روی گوشی نمایان شد . اونقدر دلتنگ اون چهره

بود که حریصانه زل زد به صفحه ی گوشیش و ناخودآگاه لبخندی زد .

روهام روی تخت دراز کشیده بود و نور کم حال صبحگاهی توی اتاقش افتاده بود . گیلدا از هیجان زبونش قفل شده بود . روهام خیلی سرد گفت : سلام .

گیلدا سری تکون داد و گفت : سلام ، خوبی ؟!

روهام خمیازه ای کشید و گفت : اوهوم ، تو خوبی؟

گیلدا که صداش از هیجان و سرما بیشتر از همیشه گرفته بود گفت : آره !

روهام از روی تخت بلند شد و همون ط

ور که گوشی رو روی خودش گرفته بود با بدن برهنه سمت آشپزخونه ش راه افتاد .

هامین اشاره ای به گیلدا کرد و گفت که می ره داخل خونه . می خواست گیلدا رو تنها بذاره تا بتونه راحت صحبت کنه . روهام بی

توجه به گیلدا تو تصویر مشغول ریختن شیر توی ماگش بود که گیلدا گفت : چه عجب !

روهام نیم نگاهی به گوشیش انداخت و گفت : اینارو بی خیال ، کجا هستی ؟ چه تاریکه !

گیلدا گفت : رو تراس خونه ام ، آتیش روشن کردیم نشستم .

روهام گفت : تنهایی ؟

گیلدا سر تکون داد . روهام گفت : می خوام یه چیزایی بهت بگم .

دل گیلدا لرزید و فقط گفت : بگو !

روهام گفت : اول از همه این که ببخشید یه مدت اذیتت کردم ، هیچ وقت دوست ندارم تورو برنجونم ، اما چون نمی تونستم درموردش باهات حرف بزنم مجبور شدم اینقدر احمق باشم و تا این حد اذیتت کنم .

گیلدا تو سکوت به صفحه ی گوشیش خیره شده بود ، روهام گفت : راستش الانم خیلی واسم سخته گفتنش ولی ...

سکوت کرد و لحظاتی تو سکوت هردو به هم نگاه کردن . گیلدا تا لب هاش رو از هم باز کرد تا چیزی بگه روهام سریع و با عجله گفت : من بهت خیانت کردم گیلدا .

گیلدا احساس کرد که یک سطل آب یخ روی سرش ریختن . گردنش ضعف کرد و تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد . سعی کرد فکش رو که با شدت می لرزید و دندون هاش رو که محکم به هم می خوردن رو کنترل کنه که روهام گفت : گیلدا متاسفم ، واقعا نمی دونم اصلا چطور الان دارم این حرفارو بهت می زنم ، می دونستم باید یه روزی بهت بگم و گفتنش خیلی برام سخت بود ، واسه همینم نمی تونستم باهات حرف بزنم و ازت فرار می کردم .

گیلدا همون طور گنگ زل زده بود به تصویر مردی که عاشقانه دوستش داشت و انگار تصمیم نداشت حرفی بزنه ، روهام که اون سکوت طولانی رو دید گفت : گیلدا یه چیزی بگو ، بهم فحش بده ، سرم داد بزن !

بینی گیلدا از بغض تیر کشید و فقط همراه با نفسی که می کشید آه ظریفی کشید . روهام آروم گفت : تو بهم گفتی اگه یه روزی

نخواستم پیشت باشم حتی اگه بهت خیانت کردم بهت بگم ، گیلدا امیدوارم منو درک کنی ، من این مدت اینجا تنها بودم ، من هیچ وقت بهت خیانت نکردم تا اون روز که همکارم منو رسوند ، من نیازهای دیگه ای هم دارم جز این که فقط از راه دور دوست داشتن تورو داشته باشم ، فقط برای رفع اون نیازها بود اما نمی دونم چی شد که بهش علاقه پیدا کردم ، نمی دونم چرا با وجود این که اینقدر عاشقت بودم ؟

این عاشقت بودم این فعل زمان گذشته زیادی سنگین بود و به همین خاطر گیلدا نتونست تحمل کنه و چشم هاش رو خیلی کوتاه بست ، دوباره صدای روهام تو گوشش رو خراشید : من بهت قول دادم تا ابد پیشت بمونم ، من تو رو تو بدترین شرایط قرار دادم و خواستم یه مدت از دیبا دورت کنم ، اما تو بازم هیچی نگفتی ، فکر می کنم الان یه مدتی از مهلت عقد موقتی که بابات اعتقاد داشت تو زمان نامزدی داشته باشیم گذشته باشه ، یعنی الان ما رسما هیچ ...

قطره های اشک برخلاف انتظار گیلدا سمج و با شدت شروع به ریختن روی گونه های ملتهبش می کردن که گیلدا ناخودآگاه

انگشتش رو روی دکمه ی قرمز پایین تصویر فشرد و همزمان با از بین رفتن تصویر روهام سکوت عجیبی برای لحظاتی برقرار شد . گنگ و مبهم ، دلشکسته و غمگین زل زد به شعله های آتش و صدای سوختن چوب ها تنها صدایی بود که تو گوشش پیچید . دیگه حتی نمی خواست یک کلمه از حرف های روهام رو بشنوه ، احساس کرد مثل اون چوب ها تو اون هوای سرد یخزده داره می سوزه . قطره های اشک گونه ش رو می سوزوند . دوباره صدای گوشیش بلند شد و اون تماس تکرار شد و گیلدا فقط تنها کاری که می تونست انجام بده فشردن همون دکمه ی قرمز رنگ بود .

برای بار چندم اون تماس تکرار شد و گیلدا هربار تماس رو رد کرد . به نظرش دیگه هیچ حرفی بین خودش و روهام باقی نمونده بود . نه می خواست دیگه چیزی بشنوه نه حتی توانش رو داشت که روهام رو شماتت کنه ، کاری که نباید ، شده بود . اتفاق وحشتناکی که تمام این مدت چند هفته ای شبانه روز بهش فکر کرده بود و هربار خودش رو به خاطر اون افکار شماتت کرده بود

و سعی کرده بود روهام رو از روی رفتار سردش قضاوت نکنه . اما انگار حالا همه چیز تموم شده بود ، انگار رابطه ای که به خاطرش این همه عذاب کشیده بود از همون روز تموم شده بود . همون روزی که اون دختر گوشی روهام رو برداشته بود و جواب داده بود . نمی دونست چه احساسی نسبت به روهام داره ؟ خالی بود از هرگونه نوع دوست داشتن خالی بود از خشم خالی بود از تنفر ...

تنها احساسی که توی دلش بود این بود که می دونست در حقش بی انصافی شده . اون بود که به خاطر خواسته ی روهام از خیلی چیزها گذشته بود ، اون بود که حاضر بود یک مدت از کسی که تمام زندگیش بود دور بشه اون بود که همیشه از طرف دیبا قضاوت شده بود به خاطر روهام . روهامی که این طور ناگهانی ، این طور بی رحمانه پشتش رو خالی کرده بود ، ترکش کرده بود و حتی اونقدر جسارت نداشت که همون اول بهش حقیقت رو بگه و تمام این مدت با حرف هاش و بی توجهی هاش تحقیرش کرده بود . پیامی براش اومد از روهام بود . حتی دلش نمی خواست اون پیام رو بخونه . اما ناخودآگاه دستش روی پیام رفت و بازش کرد :"

گیلدا امیدوارم بتونی منو ببخشی ، من گند زدم می دونم ، همه چیز رو خراب کردم . فقط امیدوارم یه روزی منو ببخشی !"

گیلدا لب هاش رو از حرص به هم چسبوند ، نفسی عمیق کشید و زمزمه کرد : تو نیاز به بخشش من نداری !

نگاهش سر خورد روی کتری سیاه که در حال جوشیدن بود به سمت خونه راه افتاد و در رو باز کرد و هامین رو دید که روی مبل نشسته بو و پاهاش روی میز بود و با گوشیش سرگرم بود . لبخندی زد و گفت : چای حاضره !

هامین از جا پرید و گفت : شیری یا روباه ؟

گیلدا چیزی نگفت و چرخید و به سمت آتش راه افتاد . هامین به دنبالش از خونه خارج شد و گفت : چه مرگش بود ؟ گفتم باهم حرف بزنین حل میشه ولی یه بار دیگه بخواد اذیتت کنه اینجوری برخورد نمی کنم باهاش!

گیلدا در حالی که دستش رو روی شعله های آتش گرفته بود آروم زمزمه کرد : تموم شد همه چی .

هامین که خم شده بود کتری رو برداره شوک زده به سمت گیلدا چرخید و گفت : چی ؟

گیلدا روی صندلی نشست و گفت : رابطه مون تموم شد هامین !

هامین به سمت گیلدا خم شد و گفت : گرفتی منو ؟

اشک روی گونه های گیلدا چکید و گفت : هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی بیاد که روهام تو زندگیم نباشه هامین .

هامین مبهوت و غمگین غرید : چی گفت مگه؟

وقتی گیلدا جواب نداد گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و گفت : از خودش می پرسم .

گیلدا ساعد دست هامین رو کشید و گفت : نمیشه یکی رو به زور نگه داشت ، بی خیال هامین ! دیگه به خاطر من باهاش بحث نکن . دیگه چیزی بین ما نمونده که بشه درستش کرد .

هامین کنارش روی صندلی نشست و گفت : همین ؟؟ میشه بدونم چی گفت که فکر کردی دیگه چیزی بینتون نمونده؟

گیلدا تو چشم های هامین نگاه کرد و گفت : به نظر من کسی که بهت خیانت می کنه رو هرگز نباید ببخشی ، حتما اونقدر واسش کامل نبودی که تونسته این کار رو بکنه ، بهم گفت که به دختره علاقه مند شده اما اگه اینم نمی گفت اگه بهش احساسی هم نداشت بازم فرقی نمی‌کرد .

هامین با خشم به گیلدا نگاه کرد و گفت : باید بهش زنگ بزنم و اون وقت می دونم بهش چی بگم !

گیلدا دست هامین رو کشید و گفت : این کارو نکن ، به خاطر من این کارو نکن . اون دوستته و منم دوستتم . رفاقت خودتو به خاطر ناراحتی من یا اشتباه اون خراب نکن ! من دیگه هرگز به رابطه ای که این طوری خراب شده برنمی گردم ، پس نه خودت و نه اونو اذیت نکن .

هامین غرید : تو فکر کردی اون دوست من می مونه ؟؟؟ تو چی فکر کردی با خودت گیلی؟؟

گیلدا لب زد : نمی خوام حرفی بهش بزنی ، تموم شد رفت !

هامین غرید : واسه منم تموم شد رفت !!!

گیلدا لبخندی زورکی زد و گفت : پس دو تا چای بریز !

هامین گفت : هرچی تو بخوای ، ولی من اول دهنشو سرویس می کنم بعد تمومش می کنم !

گیلدا بی حال خندید و گفت : شاید لازم باشه همین کارو بکنی .

هامین دو تا لیوان چای ریخت و یکی رو دست گیلدا داد . گیلدا لیوان بزرگ چای رو جلوی صورتش گرفت و از بخار داغی که به صورتش می خورد لذت برد . تازه لیوان رو به لبش نزدیک کرده بود که دیبا به همراه کیوان و ترانه با سر و صدا وارد باغ شدن .

هامین گفت : قرار بود بچه ها بیان اینجا ؟

گیلدا سری تکون داد و گفت : کیوان زنگ زد گفت می رن دنبال دیبا تا بیان اینجا ، فکر کنم دیبا بیچاره شده چون شرط رو باخته .

هامین تک خنده ای کرد و گفت : اگه حالشونو نداری بپیچونمشون !

گیلدا کمی از چای آتشی داغ نوشید و گفت : بیشتر از هروقتی به همه

تون نیاز دارم .

هامین به آرومی دستش رو به شونه ی گیلدا زد و گفت : غصه نخور ، ما همیشه پیش همیم !

دیبا تا به پله های تراس رسید با سرخوشی گفت : به به ، آتیش و چای و هامین و گیلی ش!

هامین گفت : به به چه بچه ی خوش اخلاقی .

کیوان سلام کرد و گفت : قراره اخلاقش گند شه چون من شرط رو بردم و وقت این رسیده هرچی بگم انجام بده .

ترانه جلو اومد و با هامین و گیلدا دست داد و گفت : منم چای می خوام .

هامین گفت : چشم ، الان برات می ریزم .

دیبا گفت : خدایی جودی چرا به این پا داد ؟

کیوان گفت : شاید چون زیادی خوشتیپ و خوشگلم ؟

دیبا با خنده گفت : خوبه خودتم به اخلاقیات و باطنت اشاره نمی کنی .

کیوان لبه ی تراس کنار ترانه نشست و گفت : اونا که واسه مخ زدن زیاد مهم نیستن .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : خیلی هم مهمه !

کیوان خندید و گفت : واسه بار اول قرار گذاشتن فعلا همینا که گفتم مهمه ، واسه همینم تو این شرط رو باختی .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و غرید : حرصی !

کیوان لیوان چای ترانه رو گرفت و یک جرعه نوشید و لیوان رو به ترانه برگردوند و آروم گفت : به نظرتون امشب چیکارش کنم ؟؟

دیبا غرید : کمک نگیر . بچه ها ، موافقین از آبجوها بیارم بخوریم ؟

کیوان با خنده گفت : خوبه ! دو تا صندلی هم واسه من و فرفره بیار .

دیبا غرید : نمی تونم که !

کیوان شونه بالا انداخت و گفت : شرطیه که خودت گذاشتی .

دیبا پوفی کرد و گفت : باشه . لعنت به اون لحظه که با تو وارد این بازی کثیف شدم .

کیوان خندید و گفت : هنوز تمیزه ولی خیلی علاقه داشته باشی کثیفش هم می کنم .

دیبا غرید : کثیفش کن ببینم چیکار می کنی !

به سمت خونه رفت . کیوان نگاهی به گیلدا انداخت و گفت : تو چرا اینقدر ساکتی ؟

گیلدا لبخندی زوری زد و گفت : هیچی !

دیبا که برگشت و همه دور آتش نشستن . گیلدا گفت : بچه ها ، یه چیزی باید بهتون بگم .

همه منتظر نگاهش کردن و گیلدا در حالی که نگاهش به شعله های آتش بود گفت : رابطه ی من و روهام دیگه تموم شد ، فکر کردم بهتره بدونین !

لحظاتی سکوت سنگینی برقرار شد . همه متعجب به گیلدا نگاه می کردن . شاید هیچ کس هیچ وقت انتظار نداشت یک روز همچین چیزی رو بشنوه تا این که ترانه گفت : شوخی بود الان ؟

گیلدا به نشونه ی نفی سر تکون داد . دیبا به گیلدا نگاه کرد و از نگاه غمگین گیلدا دلش گرفت آروم گفت : چرا ؟

هامین گفت : خب به نظرم هروقت آمادگیش رو داشتی بگو .

گیلدا آروم گفت : الانم می تونم بگم ، دیگه چیزی بینمون نمونده بود که بخوام براش بجنگم .

بعد بطری آبجوش رو بالا آورد و گفت : بخوریم !

کیوان بطریش رو آورد و گفت : سلامتی گیلدامون !

گیلدا لبخند زد و همگی کمی از بطری های تو دستشون خوردن . کیوان برای این که جو رو عوض کنه گفت : برگردیم سر شرطی که بچه به من باخت .

دیبا پوفی کرد و کیوان گفت : تمام چیزایی که ممکنه اعصابتو خورد کنه رو لیست کردم و فعلا با یه چیز شروع می کنم .

دیبا گفت : چی ؟

کیوان ابروش رو بالا انداخت و گفت : فعلا زنگ بزن تا سام بیاد تا بقیه شو رو کنم !

دیبا چپ چپ به کیوان نگاه کرد و گفت : سو استفاده نکن دیگه . من همچین کاری رو نمی کنم .

کیوان گفت : شرطه دیگه . هیچ تبصره ای هم نداشت . زنگ بزن بیاد .

دیبا غرید : نمی تونم و زنگ نمی زنم .

بعد رو به هامین گفت : تو یه چیزی بگو .

هامین شونه بالا انداخت و گفت : چی بگم ؟ وقتی با کیوان شرط می بستی فکر اینجاهاشو می کردی .

دیبا مشتی به بازوی هامین کوبید و غرید : نه!

کیوان خنده ی بانمکی کرد و گفت : همین الان باید زنگ بزنی .

دیبا به بچه ها که منتظر نگاهش می کردن نگاه متعجبی انداخت و گفت : شماها هم خوشتون اومده دیگه نه ؟

ترانه تند تند سر تکون داد و دیبا با حرص گفت : ولی بدونین دارین با آبروی یه جوون بازی می کنین !

هامین خندید و گفت : زنگ بزن . تو هنوز بچه ای جوون نشدی .

دیبا گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و بعد از مدت ها شماره ی سام رو گرفت اما هنوز دو تا زنگ نخورده بود که قطع کرد و گفت : جواب نداد .

کیوان با چشم های گرد شده نگاهش کرد و گفت : چقدر زود قطع کردی .

همون لحظه صدای زنگ گوشیش بلند شد و سام بود . تماس رو به اجبار نگاه های خیره ی بچه ها جواب داد و صدای سام تو گوشش پیچید : سلام دیبا .

دلش از شنیدن صدای سام فروریخت . اصلا فکرش رو هم نمی کرد اینقدر دلتنگش شده باشه . سلام کرد و گفت : خوبی ؟ کجایی ؟

سام آروم گفت : خونه م ، چطور ؟

دیبا با این که براش سخت بود بعد از آخرین مکالمه شون از سام بخواد به دیدنش بیاد اما چون مجبور بود آب دهنش رو قورت داد و گفت : اگه دوست داری پاشو بیا خونه ما ، با بچه ها دور همیم !

سام مکثی طولانی کرد و گفت : بیام اونجا ؟

دیبا فقط گفت : هوم !

سام متعجب گفت : مطمئنی خوبی دیبا ؟

دیبا آروم گفت : میای سام ؟

سام که هنوز کمی گیج بود گفت : باشه ، میام !

دیبا گفت : خوبه ، می بینمت !

تماس

رو که قطع کرد با حرص به کیوان نگاه کرد و گفت : همین کافی بود . دیگه به هیچ حرفیت گوش نمی کنم .

کیوان با خنده گفت : تازه شروع شده بچه !

دیبا اخم کرد و کمی از بطری توی دستش نوشید . دوست نداشت با احساسات سام بازی کنه و الان درست همین کار رو کرده بود . وقتی هنوز تکلیفش با خودش مشخص نبود دیدن سام دقیقا همین معنی داشت .

کنی دیگه از بطریش خورد و هامین آروم به شونه ش زد و گفت : چه خبره ؟ آروم تر!

دیبا سر تکون داد و زیر لب غرید : می دونی که یه روز خودم کیوان رو می کشم ؟

اون شب قبل از این که سام بیاد دیبا مقداری میوه برای بوشاسب به زیرزمین برد ، تازه داخل زیرزمین شده بود که صدای ترانه از داخل باغ به گوشش رسید : دیبا سام داره میاد داخل ، اگه نمی خوای قضیه ی بوشاسب رو بفهمه زود بیا بیرون !

دیبا با وجود این که خیلی کنجکاو بود تا بوشاسب رو ببینه به ناچار سبد میوه رو همون جا جلوی در گذاشت و با عجله از زیرزمین خارج شد و پله ها رو بالا دوید ، بالای پله ها که رسید چشمش به سام افتاد که همراه هامین از لابه لای درخت های بلند به سمتشون میومد ، چقدر دلش برای سام تنگ شده بود ، وقتی سام اومد با همه دست داد و به سمت آتش روی تراس رفتن سام روی صندلی تاشویی که دیبا براش آورده بود نزدیک دیبا نشست ، هامین یک بطری بهش داد و مشغول انداختن سیب زمینی ها داخل آتش شد . بچه ها مشغول حرف زدن بودن که سام به سمت دیبا چرخید و نگاهش کرد . دیبا لبخندی زورکی زد و سام آروم گفت : چیزی شده دیبا ؟

دیبا متعجب گفت : چطور ؟

سام نیم نگاهی به بچه ها انداخت و گفت : وقتی باهم بودیم از این کارا نمی کردی ؟ هیچ وقت نمی خواستی من تو جمع دوستات باشم !

دیبا سری تکون داد و گفت : بیا فکر کنیم من تغییر کردم .

سام متفکر تو چشم های دختری که بی نهایت دلتنگش شده بود نگاه کرد و گفت : اینجوری فکر کنیم ! خوبه!

دیبا معذب نگاهش کرد و گفت : حالا اینجوری بهم زل نزن !

سام نگاهش رو از دیبا گرفت و گفت : فقط هنوز نمی دونم خوشحال باشم که منو تو جمعتون دعوت کردی یا متعجب باشم که چی تو اون سر کوچولوته ؟

دیبا لبخندی زد و گفت : تورو نمی دونم ولی من خوشحالم که تو هیچ وقت عوض نمی شی !

سام متعجب به دیبا نگاه کرد و دیبا گفت : همینی که هستی بهترینی ، با وجود این که اینقدر اذیتت کردم هنوز هم بهم از اون نگاه

خوشگلا می کنی ، هنوزم بهم از این لبخند قشنگا می زنی ، هنوزم مثه قبل باهام حرف می زنی !

سام زیر چشمی نگاهش کرد و پوزخند با نمکی زد و گفت : شاید چون دوستت دارم ، نه؟

دل دیبا فروریخت ، سام چطور می تونست اونقدر خوب باشه که با وجود این اتفاقات با وجود حرف هایی که آخرین بار زد باز هم بهش ابراز علاقه کنه ؟ باز هم دوستش داشته باشه !

نمی دونست چه جوابی باید به سام بده و ترانه همون لحظه گفت : سام ما تعریفتو خیلی شنیدیم !

سام لبخندی زد و گفت : ممنون ، امیدوارم دیبا چیزای خوبی از من بهتون گفته باشه !

هامین با خنده گفت : شک نکن ، همه می دونیم آدم بده دیباس .

دیبا با خنده گفت : برنامه اینه دیبا رو خراب کنیم دیگه نه ؟

کیوان با خنده گفت : عزیزم تو خودت زحمتشو می کشی لازم نیست ما کاری بکنیم .

ترانه زود گفت : به هر حال خوشحالیم که بالاخره باهات آشنا شدیم .

سام گفت : منم همین طور !

کیوان لبخندی شیطانی زد و گفت : آخ آخ گردنم گرفته ، دیبا بپر شونه هامو بمال .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و کیوان غرید : بدو بچه !

سام با لبخندی به دیبا نگاه کرد و دیبا خیلی معذب گفت : امیدوارم فهمیده باشی چرا تا حالا نخواستم با اینا آشنا شی .

سام با خنده سر تکون داد و دیبا به سمت کیوان رفت و با خشونت شروع به مالیدن شونه های کیوان کرد . کیوان غر غری کرد و گفت : لطفا بعدش برو برام یه لیوان آب بیار .

دیبا تهدید آمیز گفت : لیوان آب رو بیارم می پاشمش تو صورتت ، می دونی که ؟؟

کیوان با خنده گفت : برو بیار و دهن منو باز نکن .

دیبا پشت چشمی نازک کرد و هیچی نگفت .

هامین بطریش رو بالا آورد و گفت : بخوریم به سلامتی سام ؟

دیبا کیوان رو رها کرد و سمت بطریش دوید و گفت : سامِ خالی که نه دیگه ، سام و دیبا !

سام متعجب به دیبا نگاه کرد و دیبا چون حسابی مست شده بود لبخندی زد و با خودش فکر کرد که این چه حرفی بود که زد . قطعا دلش نمی خواست دوباره سام رو امیدوار کنه وقتی هنوز به خودش مطمئن نبود .

همه کمی از بطری هاشون خوردن و کیوان گفت : خب بچه ، برو واسم آب بیار .

لبخند روی لب دیبا خشک شد و خیلی سرد و سنگین سمت خونه راه افتاد .

سام نگاهی به بچه ها انداخت و گفت : باهاش می رم .

پشت سر دیبا راه افتاد و وارد خونه شد . دیبا سمت آشپزخونه رفت و سام هم به دنبالش وارد آشپزخونه شد . دیبا لیوانی برداشت و غرید : این کیوان هیچ وقت آدم نمی شه !

سام خندید و گفت : می دونی من از چی تعجب می کنم ؟

دیبا سمتش چرخید و گفت : چی ؟

سام جلوتر رفت و فاصله ش رو با دیبا کم کرد و گفت : این که بتونه تورو اذیت کنه و تو هیچی نگی ! تو خودت یه شهرو به هم می ریزی !

دیبا خندید و گفت : کاش می تونستم بهت بگم چرا اینقدر داره اذیتم می کنه !

سام تو چشم های دیبا خیره شد و موهای آشفته ی تابدار دیبا رو پشت گوشش زد و گفت : چه بهتر که نمی تونی بگی ، چون ترجیح می دم در مورد این که چقدر دلم واست تنگ شده بود حرف بزنم !

دیبا نتونست نگاهش رو از سام بگیره لبخندی زد و با شیطنت گفت : چقدر ؟

سام کمی خودش رو جلو کشید و به آرومی لب هاش رو روی لب های دیبا ک

ه می لرزید فشرد و با شدت شروع به بوسیدنش کرد . دیبا همون طور که قلبش از شدت هیجان می تپید دست هاش رو دور گردن سام گذاشت ، سام در همون حال دیبا رو بلند کرد و روی لبه ی کابینت گذاشت ، دیبا به سختی خودش رو از سام دور کرد و از اون فاصله ی کم زل زد تو چشم های سام ، سام متعجب نگاهش کرد و گفت : چی شد ؟

دیبا لب زد : نمی تونم !

سام دستش رو نوازش گونه روی موهای دیبا کشید و گفت : هنوز منو نمی خوای ؟

دیبا آب دهنش رو قورت داد و گفت : نه این حرفو نزن ، من همیشه تورو می خواستم .

سام آروم گفت : پس چی شده ؟

دیبا موهاش رو پشت گوشش داد و نگاهش رو از سام گرفت ، خیلی سخت بود سام اون قدر بهش نزدیک باشه و بینی ش پر باشه از عطر مخصوص سام و بهش بگه الان اونقدر ذهنش درگیر

بوشاسب شده که نمی تونه سام رو تو زندگیش داشته باشه با وجود اینکه عاشقشه ! سام با محبت چونه ی دیبا رو گرفت و سرش رو بالا آورد و گفت : دیبا من که همه جوره کنار اومدم با همه چی ، چرا اینجوری می کنی ؟ اگه نمی خوای هنوز پیشت باشم چرا بهم زنگ زدی ؟ دیبا ، به من نگاه کن .

دیبا تو چشم های سام نگاه کرد . تو چشم های مظلوم و مهربونش و آروم گفت : ببخشید سام .

سام آروم زمزمه کرد : دیبا ، می دونی چقدر عذاب می کشم ؟! می خوای برم ؟

دیبا تند تند سر تکون داد که نه !

سام غرید : پس چته آخه عزیزم ؟

دیبا بغض کرد ، سام به آرومی سر دیبا رو توی بغلش کشید و دیبا سرش رو به سینه ی سام چسبوند . سام کمی که گذشت به آرومی چونه ی دیبا رو با انگشتش گرفت و زل زد تو چشم هاش و زمزمه کرد : حالا هرچی ، من بازم شانسمو امتحان می کنم .

خم شد و دوباره لب های دیبارو بوسید . دیبا با بغض و به نرمی هولش داد و وقتی نگاه متعجب و غمگین سام رو دید گفت : من به کیوان یه شرطی رو باختم و قرار بود هرکاری اون می گه انجام بدم .

بعد نگاهش رو از سام دزدید و گفت : اون ازم خواست به تو زنگ بزنم و بیای . من هنوز آمادگیش رو نداشتم که باهات روبه رو بشم .

سام با ناباوری به دیبا نگاه می کرد ، از شنیدن حرف های دیبا خیلی ناراحت شده بود ، احساس بدی داشت ، چطور دیبا می تونست باهاش بازی کنه ؟ چه حقی داشت که اینطوری تحقیرش کنه . خواست سر دیبا داد بزنه ، اما نتونست ، نفسی عمیق کشید و گفت : من بهتره برم .

به سمت در راه افتاد . دیبا از روی کابینت پایین پرید و دنبالش رفت و گفت : سام خواهش می کنم ، این دلیل نمیشه فکر کنی دوستت ندارم یا نمی خوامت فقط آمادگیش رو ...

سام وسط حال ایستاد و به سمت دیبا چرخید و خیلی جدی توی چشم هاش نگاه کرد و لب زد : دیگه هرگز اسم منو نیار .

بغض دیبا شکست و قطره های اشک روی گونه هاش چکید .

همون لحظه گیلدا اشاره ای به کیوان کرد و گفت : یه لحظه بیا .

همراه هم از پله های تراس پایین رفتن و گیلدا وقتی مطمئن شد به اندازه ی کافی از بچه ها دور شده که صداشون رو نشنون گفت : کیوان یه خواهشی دارم .

کیوان با تعجب نگاهش کرد و گفت : چی عزیزم ؟

گیلدا گفت : لطفا جلوی سام این قضیه رو دیگه کش نده ، می دونی که دیبا اعصابش خورد بشه یه چرتی می گه جلو پسره ، نمی خوام بحثی پیش بیاد . تا همین جاش هم حالشو گرفتی دیگه ، به نظرم کافیه !

کیوان خندید و گفت : دیوونه چرا جدی می گیری ؟ شوخی می کنم باهاش! می فهمه خودش!

گیلدا گفت : پس ادامه شو بذار واسه بعد از این که سام رفت .

کیوان سری تکون داد و گفت : چشم !

همون لحظه صدای در زیرزمین اومد و نگاه گیلدا و کیوان به هم افتاد ، گیلدا با صدایی که می لرزید گفت : در قفل نیست ؟

کیوان غرید : نمی دونم .

به سمت زیرزمین دویدن و در کمال تعجب بوشاسب رو دیدن که روی پله ها بود . گیلدا ناخودآگاه از ترس جیغ کشید . کیوان که حسابی هول شده بود با صدای بلند گفت : چیکارش کنیم ؟

صدای خرناس بوشاسب هردوشون رو سر جا میخکوب کرد . به سمت بالای پله ها اومد کیوان جلوی گیلدا ایستاد و رو به بوشاسب گفت : برگرد تو زیرزمین .

بوشاسب بی توجه به کیوان جلوتر اومد . گیلدا با صدای بلند هامین رو صدا کرد و بوشاسب غرشی با صدای عجیبش کرد . کیوان جلوتر رفت و سعی کرد به بوشاسب بفهمونه که نمی تونه بیشتر از این جلو بیاد . بوشاسب نعره ای زد و کیوان رو هول داد ، کیوان چند قدم به عقب پرتاب شد . در حالی که نفس نفس می زد گفت : گیلدا تو برو .

گیلدا غرید : نه یه بلایی سرت میاره .

جلو دوید و گفت : بوشاسب برگرد تو زیرزمین . برو !

به آرومی دستش رو بالا برد و به سینه ی بوشاسب ضربه ای وارد کرد و سمت پله های زیرزمین هولش داد . از تماس پوست دستش با بدن پشمالوی بوشاسب احساس مشمئز کننده ای بهش دست داد . جیغ زد و بوشاسب با دست های بزرگش گیلدا رو به سمت دیوار پرتاب کرد . همون لحظه هامین و ترانه هم رسیدن . هامین جلو دوید و گفت : کیوان باید باهم ببریمش تو زیرزمین .

ترانه سمت گیلدا دوید که از درد برخورد با دیوار ناله می کرد .

کیوان و هامین هردو مقابل بوشاسب ق

رار گرفته بودن و نمی دونستن باید چه کار کنن . بوشاسب توی چشم هاشون زل زده بود و نفس های بلند می کشید . هامین گفت : با شماره ی سه .

اما همین که شروع به شمارش کرد بوشاسب تو یک حرکت ناگهانی هردوشون رو به کناری هول داد و سمت گیلدا رفت . ترانه که از ترس نفسش بند اومده بود سعی کرد جلوی بوشاسب رو بگیره و فقط تونست جیع ظریفی بکشه ، بوشاسب خودش رو به گیلدا رسوند و نگاهش به باریکه ی خونی که از زخمی که تو گردنش ایجاد شده بود افتاد . دستش رو سمت گردن گیلدا برد و گیلدا در حالی که نفسش بند اومده بود زل زده بود به بوشاسب و قدرت انجام هیچ کاری رو نداشت بوشاسب دست های بزرگش رو روی گردن گیلدا فشار داد . گیلدا که نمی تونست به خوبی نفس بکشه سعی کرد دست های بوشاسب رو کنار بزنه . هامین و کیوان به سمت بوشاسب دویدن و سعی کردن اون رو کنار بکشن تو همون لحظه صدای دیبا به گوششون رسید : دارین چی کار می کنین ؟؟

ترانه جیغ زد : بدو داره گیلدا رو می کشه !

دیبا جلو دوید و داد زد : ولش کنین ! دارین می ترسونینش !

کیوان با خشونت گفت : کوری؟ داره گیلدارو می کشه .

دیبا جلو دوید و کیوان رو هول داد و گفت : اون فقط ترسیده .

سعی کرد دست های بوشاسب رو از دور گردن گیلدا باز کنه . بوشاسب غرشی کرد و تکونی خورد و سعی کرد بچه ها رو از خودش دور کنه . کیوان به دنبال چوبی گشت و دیبا جلوی بوشاسب قرار گرفت و گفت : ولش کن بوشاسب !

بوشاسب که صدای دیبا رو شناخت با نگاه مظلومی سمتش برگشت . دیبا دست بوشاسب رو کشید و گفت : ولش کن ! داری می کشیش!

دست های بوشاسب که از دور گردن گیلدا رها شد گیلدا نفسی سخت و سنگین کشید و همون جا روی زمین نشست کیوان با اون چوب جلو اومد و دیبا جیغ کشید : چی کار می کنی ؟

کیوان غرید : قبل از این که همه مونو به کشتن بدی می خوام بکشمش!

بوشاسب از ترس نعره کشید و دیبا تو چشم های بوشاسب زل زد و گفت : فرار کن !

بوشاسب مظلوم نگاهش کرد و دیبا جیغ زد : فرار کن !

بوشاسب ترسیده و بی پناه سمت پله ها دوید و وارد زیرزمین شد .

کیوان به دنبالش راه افتاد که دیبا سد راهش شد و فریاد زد : چه غلطی داری می کنی ؟؟ می فهمی ؟

کیوان داد زد : تو چی ؟؟ تو می فهمی اون چقدر خطرناکه ؟؟

دیبا که از هیجان به نفس نفس افتاده بود گفت : اون فقط ترسیده بود ، همین ! اون به ما آسیب نمی زنه !

ترانه گفت : داشت گیلدارو خفه می کرد .

گیلدا که به سرفه افتاده بود و هامین کمکش می کرد بلند شه گفت : اون خطرناکه دیبا .

دیبا داد زد : نیست ! فقط ازتون ترسیده بود ، همین !

هامین نگاهی به دیبا کرد و گفت : چرا اون در قفل نبود دیبا ؟

دیبا غرید : سام رسید و من هول شدم . یادم رفت براش غذا که بردم درو قفل کنم .

هامین داد زد : همین الان اون در رو قفل کن تا ببینیم چه غلطی باید بکنیم .

دیبا از پله ها سرازیر شد و با دست هایی که از شدت ترس و هیجان می لرزید در رو قفل کرد . نفسی عمیق کشید و از پله ها بالا دوید . بچه ها حسابی ترسیده بودن و داشتن پیرامون همین قضیه حرف می زدن . نگاهش روی تک تک بچه ها چرخید و پشت سرشون روی پله های تراس نگاهش افتاد به سام که شوک زده و گنگ نگاهشون می کرد .

سام همون طور که از تعجب خشکش زده بود لب زد : اینجا چه خبره ؟

نگاه تک تک بچه ها بهش افتاد . دیبا غرید : هیچی !

سام پله ها رو پایین اومد و گفت : اون ... چی بود ؟

کیوان با حرص نیم نگاهی به دیبا انداخت و گفت : توضیح بده در مورد موجود خطرناکی که اصرار داری ازش مواظبت کنی .

دیبا چپ چپ به کیوان نگاه کرد و گفت : به من چه ، خودت توضیح بده !

کیوان غرید : دیوِ توعه !

دیبا با حرص لب هاش رو به هم فشرد . سام با ناباوری به دیبا نگاه کرد و پرسید : دیو ؟

دیبا سری تکون داد و گفت : آره ، می دونم واست عجیبه ولی اون چیزی که دیدی واقعا یه دیو بود .

سام گفت : پس ... پس اینجا چیکار می کنه ؟

دیبا نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت : در واقع اینجا خونه ی اونه ، شاید حدود چند صد ساله که اینجاست و به لطف گیلدا که اصرار داشت بیایم اینجا زندگی کنیم اونو دیدیم .

سام با ناوری جلو اومد و گفت : اون داشت بهتون آسیب می زد . چطور این مدت تونستین اینجا بمونین ؟

دیبا با حرص گفت : اون به کسی آسیب نمی زنه !

هامین با خشونت گفت : همین الان اونقدر گلوی گیلدا رو فشار داد که نزدیک بود خفه بشه ، دیدی اینارو دیبا ؟؟

دیبا از کوره در رفت و غرید : بس کنین دیگه ، گفتم که اون ازتون می ترسه .

بعد به سمت گیلدا رفت و نگاهش به خراشی که روی گردنش بود افتاد و گفت : حدس می زنم گلوی گیلدا رو واسه این فشار داده که روی گردنش خون دیده ، در واقع می خواسته به گیلدا کمک کنه . چون اون باری که زخمی شده بود من جای زخمش رو فشار دادم تا بتونم جلوی خونریزیش رو بگیرم . احتمالا می خواست با این کارش به گیلدا کمک کنه ، مطمئنم نمی خواست به گیلدا صدمه بزنه .

ترانه غرید : دیبا در هر صورت اون خطرناکه .

دیبا با حرص به ترانه نگاه کرد و گفت : توام ؟؟ واقعا ؟؟

بعد تو چشم های گیلدا نگاه کرد و گفت : نکنه توام مثه بقیه فکر می کنی ؟؟

گیلدا فقط سر تکون داد و نالید : اگه یه کم دیرتر می رسیدی من مرده بودم دیبا ، نمی تونستم نفس بکشم . چطور می تونی اینقدر نسبت به جون من بی خیال باشی ؟؟

دیبا از عصبانیت تقریبا فریاد زد : چرا چرت می گی ؟؟ من نسبت به تو بی خیال باشم ، میشه اصلا ؟؟ الان که سالمی ، حالا که اتفاقی نیفتاده ، من نمی فهمم این بحث برای چیه ؟؟! چون خطرناکه می خواین بکشینش ؟؟ چون فکر می کنین خطرناکه راضی بودین کیوان با اون چوب بیفته به جونش ؟؟ واقعا ؟! شما اینجور آدمایی هستین ؟

هامین گفت : نه دیبا معلومه که نه ! ولی حداقل من الان ازت یه توضیح می خوام در مورد این که چرا اون در قفل نبود ؟؟

دیبا با حرص غرید : فقط هول شده بودم و فراموش کردم .

سام پوزخندی زد و گفت : جدا ؟؟ اینقدر دلت نمی خواست من چیزی از جریان بدونم که تا این حد هول شدی ؟؟

دیبا سمت سام چرخید و گفت : معلومه که دلم نمی خواست ! حداقل دلم نمی خواست یه نفر به کسایی که سر بوشاسب شماتتم می کنن اضافه کنم .

سام که خیلی از دیبا ناراحت بود غرید : واقعا متنفرم از این که تو برای من همه کسی و من برای تو با بقیه فرقی ندارم . بهتون

برنخوره بچه ها ، ولی دیبا فکر می کردم حداقل یه فرقی داشته باشم با بقیه نه این که حتی کمتر و دور تر از بقیه باشم .

دیبا یک قدم سمت سام اومد و دلجویانه گفت : منظورم این نبود ...

سام نذاشت دیبا ادامه بده و با دلخوری گفت : حالا می فهمم چرا رفتارت از وقتی اومدین تو این خونه باهام عوض شد . چرا دور و دور ترم کردی . تو حتی اونقدر منو به خودت نزدیک ندیدی که جریان به این مهمی رو بهم بگی و به جاش ازم خواستی یه مدت تو زندگیت نباشم . در حالی که من بارها بهت ثابت کردم و همه جوره کنارتم ، اگه منو می شناختی می دونستی حتی با وجود دونستن در مورد اون موجود عجیب باز هم نه تنها کنارت می موندم بلکه همه جوره حمایتت می کردم . بارها واسه تو همه جوره با همه کس جنگیدم و فکر می کردم حداقل اینو دیده باشی .

دیبا خواست چیزی بگه که سام خیلی سرد خیلی عصبی و خیلی غمگین گفت : فکر نکنم دیگه بخوام تو زندگی کسی باشم که این جوری تحقیرم کنه ، که اینجوری منو غریبه بدونه ، راحتت می

ذارم دیگه . مطمئن باش دیگه سامی وجود نخواهد داشت که به خاطر اومدنش اینجوری بخوای هول بشی .

دیبا با بغض تو چشم های سام نگاه کرد . سام نگاه غمگین و جدیش رو از دیبا گرفت و رو به بقیه گفت : ببخشید ، با اجازه !

ترانه خواست چیزی بگه که هامین اشاره کرد ساکت بمونه . سام سمت باغ راه افتاد و دیبا با حرص رفتنش رو نگاه کرد ، تمام تلاشش رو کرد تا جلوی اشک هایی که قرار بود روی گونه هاش بریزن رو بگیره ، دوست نداشت اون مکالمه جلوی بچه ها اتفاق بیفته ، اصلا دوست نداشت اون مکالمه اتفاق بیفته ، سام قضاوتش کرده بود در حالی که دیبا سام رو به خاطر بوشاسب از خودش دور نکرده بود قبل از این که بوشاسب رو ببینه تصمیم داشت یک مدت از سام دور بشه تا شاید بتونه با دور موندن از سام و تنبیه کردن خودش رفتارش رو تغیی

ر بده تا بتونه لیاقت اون پسر رو داشته باشه .

وقتی صدای بسته شدن در باغ به گوشش رسید و متوجه شد که سام رفته با حرص سمت بچه ها چرخید و غرید : خیالتون راحت شد ؟؟ همینو می خواستین ؟

گیلدا که از این اتفاق و از رفتن سام و رفتاری که دیبا در مقابلش انجام داده بود حسابی ناراحت بود غرید : خودت خواستی دیبا ، خودت کردی ! تو خودت سام رو از دست دادی و نمی تونی با کولی بازی های همیشگیت اینو گردن ما بندازی .

دیبا چشم هاش رو ریز کرد و گفت : من خواستم اون امشب اینجا بیاد ؟؟ من خواستم یا شماها ؟؟

گیلدا غرید : این اتفاقا امشب افتاد اما اگه تو قبلش گند نزده بودی اگه اونقدر تحقیرش نکرده بودی اتفاق نمی افتاد .

دیبا با حرص گفت : تو فکر می کنی چه حقی داری که اینجوری با من حرف بزنی ؟؟؟ فکر کردی کی هستی؟

گیلدا با حرص غرید : من خواهر بزرگترتم و سعی دارم بهت بفهمونم که اشتباه کردی و طبق معمول با مقصر کردن بقیه وجدان

خودت رو راحت نکنی . سعی دارم بهت بفهمونم که مسئولیت کارهاتو به عهده بگیری .

دیبا با حرص گفت : الان چون گفتم مقصر شمایین بهت برخورد؟؟

هامین با صدای بلند و با جذبه گفت : بسه دیگه ، با هردوتونم ! هرچی که شده ، دیگه تمومش کنین .

دیبا با حرص گفت : هامین دخالت نکن لطفا .

بعد رو کرد به گیلدا و گفت : واقعا به خاطر این که از اینا دفاع کنی حاضری با من اینجوری حرف بزنی ؟ الان این کیوان چی داره که به خاطرش گند می زنی به من ؟؟ اینی که مثه یه آدم لات چوب می گیره دستش تا بیفته به جون اون موجودی که اینقدر بی دفاعه ؟؟

گیلدا با حرص گفت : من کاری که کیوان کرد رو تایید نمی کنم ، حرف من یه چیز دیگه ست . حرف من اینه اگه سام رو از دست دادی خودت از دست دادی . تقصیر هیچ کس دیگه نیست ، تقصیر خودته ، خودت دیبا و تعجب نمی کنم اگه بقیه رو هم از دست بدی .

دیبا تقریبا داد زد : اصلا برام مهم نیست و اصلا به تو و هیچ کدومتون هم هیچ ربطی نداره .

هامین غرید : بسه دیگه دخترا .

دیبا با حرص چند قدم جلو دوید و گفت : نه بس نیست .

به گیلدا نگاه کرد با حرص و با خشونت و داد زد : تو اصلا در جایگاهی نیستی که بخوای منو نصیحت کنی گیلدا . تویی که خودت پر از اشتباهی . تویی که با وجود روهام تو زندگیت عاشق آبان شدی و به خاطر اون رابطه تو با روهام تموم کردی . تویی که همیشه جلوی بقیه در حال نقش بازی کردن و مظلوم نمایی هستی همیشه از من بد می گی و می خوای خواهر خوبه باشی . از وقتی مامان و بابا مردن تو همیشه خودتو کشتی هرکاری کردی که همه بگن آفرین گیلدا چقدر تو خوبی چقدر از خودت می گذری واسه دیبا . تو عقده داری . عقده ی این که همیشه جلب توجه کنی و می دونی چیه ؟؟ این منم که از داشتن خواهری مثه تو خجالت می کشم ، یه بار دیگه هم بهت گفتم ، کاش تو جای مامان و بابا مرده بودی ...

نفسی عمیق و کوتاه کشید و گفت : دیگه نمی خوام پیشت بمونم ، می دونی چیه ؟؟ من اصلا به یه کسی مثه تو نیاز ندارم که بهم بگی چی خوبه چی بد وقتی خودت پر از اشتباهی ، تو برو زندگی خودتو درست کن ، تو یکی نمی خواد به من درس زندگی بدی ، دیگه خواهر من نیستی ...

گیلدا با چشم های پر از اشک به دیبا نگاه می کرد ، نفسش از شنیدن اون حرف ها بند اومده بود . نتونست چیزی بگه ، اصلا جوابی برای اون حرف ها نداشت ، تند و سنگین به سمت ساختمون دوید و رفت داخل .

سکوت سنگینی بین بچه ها بود تا این که ترانه گفت : دیبا فکر نمی کنی یه کم تند رفتی ؟؟

دیبا که بغض کرده بود غرید : چرا وقتی اون تند رفت هیچی بهش نگفتی ؟ همه تون همیشه هوای اونو داشتین !

کیوان غرید : شاید چون همیشه حق با اون بوده !

دیبا با خشونت سمت کیوان چرخید و داد زد : تو خفه شو ، همه ش تقصیر تو و مسخره بازیای توعه . با وجود این که می دونستی شرایط بین من و سام چه جوریه گفتی زنگ بزنم بیاد .

هامین گفت : دیبا بسه دیگه . داری شورشو در میاری . کافیه دیگه !

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : نه بس نیست ، این جا خونه ی منه ، بهتون اجازه نمی دم بیاین اینجا و فکر کنین می تونین واسه من و زندگیم تصمیم بگیرین . بوشاسب خطرناکه ؟؟ پس دیگه نیاین جایی که اون هست !

کیوان غرید : من دیگه اینجا نمی مونم ، خیلی هم خودمو کنترل کردم جواب این بچه رو ندم . ترانه اگه با من میای زود حاضر شو .

ترانه نگاه معذبی به اطراف انداخت و گفت : زود میام .

و به سمت ساختمون راه افتاد و دیبا زیر لب غرید : بچه دیگه بزرگ شده ، کار خوبی می کنی ، تو که می ترسی بهتره بری !

کیوان پوزخندی زد و جوابش رو نداد رو به هامین گفت : داداش خدافظ ، من می رم تو ماشین !

هامین دستی تکون داد و خواست چیزی بگه که صدای دیبا به گوشش رسید : تو هم بهتری بری هامین ، می دونم الان می خوای نصیحتم کنی ، من نمی خوام چیزی بشنوم . پس بهتره خودتو خسته نکنی !

هامین نفسی عمیق کشید و گفت : بعدا با هم حرف می زنیم ، وقتی آروم شدی !

دیبا سری تکون داد و همون لح

ظه نگاهش به گیلدا افتاد که همراه ترانه از ساختمون خارج شد در حالی که یک ساک بزرگ به دست داشت ، پوزخندی زد و زیر لب جوری که فقط هامین بشنوه گفت : لوس بازی های گیلدا .

هامین غرید : دیبا زیاده روی نکن!

بعد جلو رفت و به گیلدا نگاهی کرد و آروم گفت : داری چی کار می کنی ؟

گیلدا با چشم های پف کرده ی قرمزش به هامین نگاه کرد و گفت : نمی تونم دیگه پیشش بمونم !

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : مگه می تونه اینجا تنها بمونه ؟ نکن این کارو !

ترانه آروم گفت : باهات مخالفم هامین ، به نظر منم حقشه اینجا تنها بمونه !

هامین نیم نگاهی به دیبا انداخت و گفت : باشه ، شما برین سمت ماشین ، من ببینم اگه شد پیشش می مونم ، درست نیست تنها بمونه ، بچه ست ، همه مون می دونیم هیچی تو دلش نیست .

گیلدا بینیش رو بالا کشید و گفت : دیگه برام مهم نیست چی تو دلشه ! حتی نمی خوام ببینمش !

ترانه بازوی گیلدا رو کشید و گفت : بیا ما بریم عزیزم !

قبل از این که برن هامین دسته کلیدش رو سمت گیلدا گرفت و گفت : شب برو خونه ی من ، صبح میام دنبالت بریم شرکت .

گیلدا دسته کلید رو گرفت و زیر لب گفت : ممنون!

گیلدا و ترانه که به سمت باغ رفتن هامین سمت دیبا برگشت و دیبا همراه با پوزخندی گفت : هستی تو هنوز ؟

هامین گفت : آره چون من پیشت می مونم !

دیبا حتی نگاهش نکرد و گفت : نمی خوام بمونی ، برو !

هامین ضربه ای به شونه ش زد و گفت : بریم تو ، خیلی سرد شده و این که در هر صورت من می مونم !

دیبا غرید : هامین برو ، گفتم می خوام دیگه تنها باشم ، برو به گیلی جونت برس ، می دونی چیه ؟؟ اصلا به نظرم توام عاشقشی ، یعنی می دونی این همه توجه ...

با ضربه ای که به صورتش خورد سکوت کرد ، متعجب و شوک زده به چشم های هامین نگاه کرد ، چشم های مهربونی که هیچ وقت تا این حد خشونت درونشون ندیده بود . دستش رو روی گونه

ی ملتهبش گذاشت و صدای خشن هامین تو گوشش پیچید : حرف دهنتو بفهم !

اشک توی چشم های دیبا حلقه زد و با ناباوری به هامین نگاه کرد ، حتی نتونست یک کلمه ی دیگه حرف بزنه ، هامین غرید : الان دیگه به نظرم نیاز نیست پیشت بمونم ، به این تنهایی که برای خودت ساختی نیاز داری .

دیبا پلک زد و قطره های اشک روی گونه های یخزده ش چکید . هامین خیلی سرد گفت : من می رم ، ازت ناراحتم دیبا و متاسفم که کنترلمو برای یه لحظه از دست دادم ، حق نداشتم این کارو بکنم ...

دیبا در حالی که هنوز دستش روی گونه ش بود هق هق می زد و به هامین زل زده بود ، هامین دستی کوتاه روی موهاش کشید و گفت : هر وقت احساس کردی می خوای حرف بزنی کافیه یه زنگ بهم بزنی ، هر وقت که باشه مهم نیست ، من هروقت بخوای هستم که حرفاتو بشنوم ، مواظب خودت باش !

دیبا فقط سر تکون داد ، هامین خم شد و به آرومی بوسه ای به موهای دیبا زد و گفت : خدافظ!

و بعد سمت باغ راه افتاد و لابه لای درخت ها محو شد . دیبا همون جا ایستاده بود و رفتن هامین رو نگاه می کرد ، نفهمید چقدر از رفتن هامین گذشته بود و هنوز همون جا ایستاده بود . تنهایی و سکوت داشت دیوونه ش می کرد . باد سردی که می وزید موهای پریشونش رو به بازی گرفته بود ، گونه ی سمت چپش هنوز از اون سیلی می سوخت ، باورش نمی شد هامین چنین کاری باهاش کرده باشه .

همون جا کنار زیرزمین روی زمین نشست و به دیوار تکیه زد . زمین سرد بود و تمام بدنش به خاطر اون سرما می لرزید ، همین امشب سام برای همیشه ترکش کرده بود ، همین امشب گیلدا برای اولین بار اینجوری تنهاش گذاشته بود ، همین امشب ترانه ی همیشه مهربون دیگه مهربون نبود ، همین امشب کیوانی که همیشه باهاش شوخی می کرد اما در نهایت هواش رو داشت با دلخوری رفته بود و همین امشب هامین بهش سیلی زده بود . هامینی که

تحت هر شرایطی هواش رو داشت . زانوهاش رو توی بغلش کشید و همون طور که از سرما و از ترس تنها موندن تو اون عمارت تمام بدنش می لرزید هق هق گریه کرد ، دلش از همه چیز گرفته بود . هنوز حتی یک ساعت از رفتن بچه ها نگذشته بود که از تمام حرف هاش پشیمون شده بود . دوست داشت گوشیش رو برداره و زنگ بزنه به گیلدا و بگه غلط کردم . دوست داشت به سام زنگ بزنه و بگه همه چیز رو جبران می کنه . دوست داشت با هامین حرف بزنه و بگه چقدر از حرفی که زده پشیمونه . صدای هو هوی باد تمام تنش رو می لرزوند . چراغ بیرونی باغ توسط باد تکون می خورد و دیبا از ترس تنها بودن نمی تونست حتی نفس بکشه ! نفهمید چطور شد که بلند شد و از پله های زیرزمین سرازیر شد ، شاید اون لحظه داشت به این فکر می کرد که در کنار بوشاسب بودن خیلی بهتر از تنهای تنها موندنه . کلید رو توی قفل چرخوند و در زیرزمین رو باز کرد ، سکوت و گرمای نسبی اون زیرزمین نمور بهش احساس دلگرمی می داد ، وارد شد و در رو پشت سر خودش بست ، خوب که گدش سپرد صدای آروم نفس های بوشاسب رو شنید . آروم چند قدم برداشت و

سمت قفسه ها رفت ، از بین قفسه ها گذشت و تو فضای پشت قفسه ه

ا بوشاسب رو دید که نشسته بود و به دیوار تکیه زده بود .
بوشاسب با دیدنش یکه ای خورد و خرناسی کشید . دیبا لب زد : منم دیبا ، نترس !

بدون هیچ فکری به سمتش رفت و متوجه شد بوشاسب کمی خودش رو جمع و جور کرد . آروم کنارش نشست به دیوار تکیه زد و پاهاش رو دراز کرد . بوشاسب شوک زده به دیبا نگاه می کرد . دیبا نگاهش کرد و تو اون تاریک و روشن زیرزمین تاریک لبخند کم حالی به بوشاسب زد و زمزمه کرد : از من نترس ! چون من فقط الان تورو دارم .

قطره های اشک دوباره روی گونه هاش ریختن ، چشم هاش رو بست و زمزمه کرد : لعنت به من ! اونقدر احمقم که تنها کسایی که داشتم رو اینجوری از خودم دور کردم . می دونی هرچی تلاش کردم تغییر کنم امشب گند زدم بهش!

چشم هاش رو باز کرد و دید که بوشاسب با مظلومیت نگاهش می کنه ، لبخندی کم حال زد و گفت : می دونم نمی خواستی به گیلدا آسیب بزنی ، می دونم تو دیوِ بدی نیستی ، تو دیوِ منی ، می دونم همیشه پیشم می مونی .

بعد خسته و بی پناه سرش رو به بازوی بوشاسب تکیه داد و از اون احساس امنیت غریب حس دلگرمی بهش دست داد . گرمای بدن اون موجود عجیب غریب تو اون زیرزمین تاریک و نمور مثل گرمای آغوش مامان نسیم وقتی کوچولو بود و با گیلدا دعواش می شد و بعدش پشیمون می شد بهش حس خوب می داد . همون طور که گریه می کرد گفت : می دونم حرفامو نمی فهمی ، می دونم تو هیچی از حسایی که دارم رو تجربه نکردی ولی دوست دارم واست حرف بزنم ، می دونم فردا گیلدا دوباره برمی گرده ، ولی دیگه نمی دونم می تونم همه چیزو درست کنم یا نه ؟ نمی دونم چون مثه همیشه مطمئن نیستم گیلدا منو می بخشه یا نه ! چون مطمئن نیستم از حرفام می گذره یا نه ! ولی می دونم برمی گرده . چون طاقت نداره من اینقدر غصه بخورم . طاقت نداره تنها بمونم .

سرش رو بلند کرد و به چشم های بوشاسب نگاه کرد و با هق هق گفت : حتی اگه گیلدا منو ببخشه من دیگه نمی تونم خودمو ببخشم !

بوشاسب به آرومی دست های بزرگ و سنگینش رو بالا آورد و با انگشت هاش اشک های داغ روی گونه های دیبا رو پاک کرد ، دیبا از توجه اون موجود عجیب لرزید و با بغض گفت : خیلی خوشحالم که تورو دارم دیوِ خوبم !

دست بوشاسب نوازشگونه روی موهاش کشیده شد و دیبا متعجب شد از این که بوشاسب با اون هیبت بزرگ و خشن چطور می تونه اینقدر لطیف و مهربون باشه ، نفهمید چرا دست های لرزونش رو بالا آورد و به نرمی روی صورت پشمالوی بوشاسب کشید ، زل زده بود تو چشم های بوشاسب با اون نگاه مظلوم و عجیب و به آرومی بهش نزدیک شد ، نفهمید چطور اونقدر بهش نزدیک شد بدون این که ازش بترسه ، حتی متوجه نشد چرا به آرومی لب هاش رو روی لب های تیره و زمخت بوشاسب گذاشت و شروع

کرد به بوسیدنش ، اما وقتی به خودش اومد وحشتزده خودش رو عقب کشید

شوک زده به بوشاسب نگاه کرد ، بوشاسب متعجب نگاهش می کرد و تند تند نفس می کشید دیبا در حالی که نفس نفس می زد بلند شد و با سرعتی که ازش انتظار نمی رفت از زیرزمین بیرون دوید . خودش رو به ساختمون رسوند و در رو محکم بست ، سکوت وحشتناکی خونه رو در بر گرفته بود . سمت آشپزخونه دوید و خودش رو به سینگ ظرفشویی رسوند . شیر آب رو باز کرد و چند مشت آب به صورتش پاشید . با دست هاش محکم روی لب هاش کشید و زیر لب زمزمه کرد : چیکار کردم من ؟؟؟

همون طور که قطره های آب روی صورتش سر می خوردن اشک روی گونه هاش چکید و سرش رو توی سینک خم کرد و موهاش از آبی که از شیر می چکید خیس شد . هق هق می زد و تمام مدت از خودش می پرسید : چیکار کردم من ؟؟؟

سرش رو بالا آورد و شیر آب رو بست ، بوشاسب رو به یاد آورد ، اون موجود به ظاهر ترسناک با قلبی مهربون با چشم هایی مظلوم با نگاهی عمیق با لب هایی که حرف نمی زدن با دست هایی بزرگ اما نوازش های لطیف . چطور می تونست اینقدر ترسناک و در عین حال لطیف باشه ؟ چطور می تونست اینقدر بی صدا و در عین حال پر از احساس آرامش باشه ؟؟

همون لحظه گیلدا روی کاناپه تو خونه ی هامین نشسته بود و هامین براش چای آورده بود . از سردرد شدیدی که داشت عصبی و کلافه بود . با دست محکم به پیشونیش ضربه زد و غرید : دارم دیوونه می شم !

هامین فنجون چای رو جلوش کشید و گفت : اینو بخور .

گیلدا فنجون رو برداشت و کمی ازش خورد . هامین گفت : قرصی که خوردی هنوز اثر نکرده ؟

گیلدا با چشم هایی که به شدت بر اثر گریه پف کرده بود نگاهش کرد و با صدای گرفته ش گفت : نه ! تو فکرم یه مدت تنهاش بذارم .

هامین گفت : فقط تو عصبانیت تصمیم نگیر .

گیلدا گفت : نه اتفاقا عصبانی نیستم فقط خیلی دلم شکسته .چطور تونست جلوی همه این چرت و پرتارو بگه ؟؟ من کجا به خاطر آبان با روهام رابطه مو تموم کردم ؟

هامین دقیق نگاهش کرد و گفت : خودت می دونی که این حرفارو فقط واسه این زد که خودشو خالی کنه . مگه نمی شناسیش ؟ همیشه همین جوریه .

گیلدا سرش رو با غم تکون داد و گفت : خودش دید که این مدت روهام چقدر اذیتم کرد . اون وقت گفت من با روهام تموم کردم .

هامین دستی به شونه ی گیلدا زد و گفت : دیوونه شده بود . به منم گفت حتما من عاشق توام .

بعد خندید و گیلدا هم بین گریه لبخندی زد و گفت : دختره ی دیوونه!

هامین که لبخند گیلدا رو دید گفت : اما فکر نکنم در مورد احساست نسبت به آبان اشتباه کرده باشه !

گیلدا متعجب به سمت هامین چرخید و گفت : چی می گی تو ؟؟

هامین شونه ای بالا انداخت و گفت : منم همین حس رو دارم . فکر می کنم احساس آبان یه طرفه نبوده .

گیلدا با خشونت غرید : بس کن هامین !

هامین گفت : گیلی من تورو خوب می شناسم و اینم می دونم تو کسی نیستی که به خاطر اون حس رابطه ت رو با روهام تموم کرده باشی ، می دونم چرا این حس در تو به وجود اومده ، چون خودتم قلبا می دونستی روهام مناسب تو نبود ، چون آبان شخصیت فوق العاده ای داره و ...

گیلدا نذاشت هامین حرفش رو تموم کنه و غرید : یه کلمه ی دیگه در این مورد نگو هامین ، نمی خوام چیزی بشنوم !

هامین نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت : هرچی تو بخوای .

گیلدا کمی دیگه چای خورد و گفت : می شه چند روز به من مرخصی بدی ؟

هامین متعجب سر تکون داد و پرسید : چرا ؟

گیلدا نالید : احساس می کنم به یه کم استراحت نیاز دارم . ببخشید ولی واقعا نمی تونم برگردم پیش دیبا ، نمی تونم بیام سر کار . شاید یه مدت از این جا برم .

هامین گفت : مگه می تونی دیبارو تنها بذاری ؟ ممکنه اتفاقی واسش بیفته !

گیلدا دستش رو روی شقیقه ش فشرد و گفت : نمی تونم اما نمی تونم برگردم پیشش . حداقل الان نمی تونم !

هامین غرید : کجا می خوای بری ؟؟ تو هیچ کس رو نداری جایی که بخوای بری پیشش! دو سه روز همین جا بمون ، نمی خواد سر کار بیای . بعدش آروم تر می شی می برمت خونه .

گیلدا گفت : نه ! یه جایی رو می شناسم ، می رم اونجا .

هامین غرید : امکان نداره بذارم بری . همین جوریش نگران دیبا هستم دیگه نمی تونم نگران تو هم باشم .

گیلدا گفت : هامین مگه نمی خوای حالم خوب بشه ؟؟ چرا اصرار می کنی ؟؟

هامین لب زد : همین جا می مونی گیلی .

گیلدا نچ نچی کرد و هامین گفت : اصلا اگه من پیشت نباشم قراره با کی حرف بزنی تا حالت خوب شه ؟ قبول کن . باید پیش خودم باشی .

گیلدا لبخندی زد و گفت : باشه !

هامین گفت : آفرین دختر خوب . حالا برو تو اتاق و روی تخت بگیر راحت بخواب . درو هم ببند که صبح من خواستم برم بیدار نشی .

گیلدا آروم گفت : تو کجا می خوابی ؟

هامین اشاره ای به کاناپه کرد و گفت : من که هر شب همین جا می خوابم .

گیلدا بلند شد و گفت : باشه ، خوب بخوابی !

به سمت اتاق می رفت که یک لحظه برگشت سمت هامین و لب زد : مرسی که اینقدر خوبی !

هامین چشم هاش رو همراه با لبخندی خیلی کوتاه بست و باز کرد و گفت : خوابای خوب ببینی !

گیلدا وار

د اتاق شد و در رو بست . هامین نگاهی به در بسته انداخت و پتویی که برای گیلدا آورده بود تا دورش بگیره رو برداشت و روی کاناپه دراز کشید . پتو رو روی خودش کشید و چشم هاش رو بست . سعی کرد با تمام افکاری که به ذهنش هجوم میاوردن بخوابه . صبح طبق معمول با صدای زنگ ساعتش بیدار شد در حالی که اشعه های نور خورشید از لابه لای پرده ی حال توی صورتش می خورد ، زنگ گوشیش رو قطع کرد و به آشپزخونه ی نامرتب خونه ش رفت . دکمه ی چای ساز رو زد و از تو کابینت دو تا ماگ برداشت ، وقتی آب جوش اومد چای کیسه ای رو برداشت و دو تا چای ریخت ، به سمت اتاق رفت و چند تقه به در زد و گفت : گیلی ، بیدار شو خوابالو .

وقتی صدایی نشنید یک بار دیگه به در زد و در رو باز کرد و در کمال تعجب دید که گیلدا توی اتاق نیست ، متعجب به اتاق خالی نگاه کرد ، با عجله به سمت دستشویی رفت و در زد اما باز هم خبری از گیلدا نبود . به سمت کاناپه دوید و گوشیش رو برداشت و شماره ی گیلدا رو گرفت بعد از چند بوق صدای گیلدا رو شنید و نفسی از سر راحتی کشید و غرید : کجایی تو ؟ نگرانم کردی ؟

گیلدا کمی مکث کرد و بعد گفت : نگرانم نباش هامین .

هامین گفت : نباید به من خبر بدی ؟؟ حالا کجا رفتی ؟

صدای گیلدا تو گوشش پیچید : ببخشید هامین ، مجبور شدم بهت چیزی نگم ، می دونستم مخالفت می کنی و واقعا به این تنهایی نیاز داشتم .

هامین که حالا کمی نگران شده بود گفت : با چی مخالفت می کردم ؟ کجایی تو مگه؟

بعد خودش لبخندی زد و گفت : بذار حدس بزنم خودم ، از اون جایی که ساکت تو اتاق نیست حتما دلت برای دیبا تنگ شد و طاقت نیاوردی رفتی عمارت ؟؟

گیلدا با صدایی که به زور شنیده می شد گفت : نه!

هامین دوباره با نگرانی گفت : پس کجایی تو ؟

گیلدا نالید : دقیقش رو بخوای بدونی من الان تو اتوبوسم و دارم می رم سمت شمال . می خوام یه مدت تنها باشم . واقعا بهش نیاز دارم هامین .

هامین هول شد و گفت : تو چه غلطی کردی گیلدا ؟ یه دختر تنها کحا داری می ری واسه خودت ؟ اصلا مکه من با مرخصیت موافقت کردم ؟؟

گیلدا نالید : هامین اوضاع خیلی به هم ریخته شد ، اون از روهام ، اون از اتفاقات دیشب با دیبا ، واقعا نمی تونستم ، دلم شکسته بود ، به نظرم به این نیاز داشتم که یه مدت دور از همه جیز باشم ، ببخشید عزیزم ، متاسفم که اینجوری بدون خداحافظی رفتم . می دونستم تو هیچ جوری راضی نمی شی برم ، مجبور شدم !

هامین غرید : معلومه که راضی نمی شدم ، می خواستی حال و هوات عوض بشه می گفتی دو سه روز با هم بریم یه جایی ، حوصله منو نداشتی با ترانه می رفتی .

گیلدا نالید : متوجه نیستی ، نیاز داشتم تنها باشم با خودم !

هامین نچ نچی کرد و گفت : حالا کجا داری می ری ؟؟ کار یاد گرفتی از آبان ؟

گیلدا خنده ی تلخی کرد و گفت : گم شو دیوونه ! نگرانم نباش یه کسی رو می شناسم می رم اونجا ، خیالت راحت باشه .

هامین غرید : میشه درست جواب بدی ؟؟

گیلدا گفت : نارتی تی رو یادته ؟؟ هرسال با مامان و بابام و دیبا می رفتیم جاش ؟ اون کلبه جنگلی چوبیه ؟؟

هامین هوم آرومی گفت و گیلدا گفت : دارم می رم اونجا ، خیالت راحت تنها نمی مونم ، می رم پیش خود نارتی تی .

هامین روی کاناپه نشست و غرید : رسیدی لوکیشن بفرست ، دو سه روز دیگه میام دنبالت .

گیلدا نالید : اون جا آنتن نداره . آخرین منطقه ای که آنتن داشتم واست لوکیشن می فرستم ، عمرا بتونی اونجا رو پیدا کنی ، واسه

همین خودم برمی گردم و نگرانم نباش ، اونجا نارتی تی حواسش بهم هست و این که خودم دو سه هفته دیگه میام .

هامین تقریبا داد زد : چی ؟؟

گیلدا آروم خندید و گفت : شوخی کردم ولی دو سه روز هم خیلی کمه ، حالم خوب شد برمی گردم . تا اون موقع حواست به دیبا هست هامین ؟؟

هامین غرید : بله هست . خیلی دیوونه ای گیلدا و خیلی هم بی معرفتی ، اینجوری می ذاری می ری آخه ؟

گیلدا خندید و با شیطنت گفت : طبیعت مرا می خواند .

هامین همون قدر سرد غرید : انگار همین که تو جاده ای روحیه ت خوب شده !

گیلدا گفت : آره ، ببین چقدر واسم خوب بود ؟؟

هامین گفت : خب پس با این پیشرفت همون دو سه روز دیگه کافیه ، می بینمت !

لبخند روی لب گیلدا خشک شد . هامین که سکوتش رو دید گفت : شوخی کردم ، هرجور راحتی ولی قول نمی دم بیشتر از یه هفته بتونم نبودنتو تحمل کنم .

گیلدا با خنده گفت : مرسی هامین واسه همه چیز ، رسیدم بهت زنگ می زنم و لطفا به بچه ها نگو کجام . نمی خوام دیبا چیزی بدونه و می دونی که کیوان و ترانه هم چقدر دهن لقن . به همه بگو تو هم خبر نداری .

هامین غرید : باشه . فعلا .

همون لحظه دیبا تو اون عمارت بزرگ از خواب بیدار شد ، خسته و خواب آلود خمیازه ای کشید و از گرمای بی جون نور خورشید که تا وسط اتاقش اومده بود کلافه شد و پرده رو کشید ، نگاهی به ساعتش کرد ، بعد از شب سختی که گذرونده بود انتظار اینقدر زود بیدار شدن رو نداشت . اتفاقات شب گذشته مثل یک فیلم روی دور تند

از ذهنش گذشت ، بغض کرد ، نگاه غمگین گیلدا وقتی از عمارت خارج می شد و حتی ازش خداحافظی نکرد قلبش رو فشرد ، چطور تونست اون حرف هارو بهش بزنه چطور تونست جلوی همه ی بچه ها جریان آبان رو بگه ؟ چطور تونست قضاوتش کنه از این که احساسی نسبت به آبان پیدا کرده بود . چطور تونست بهش تهمت بزنه که رابطه ش با روهان رو به خاطر آبان تموم کرده وقتی قلبا بهش اعتقاد نداشت ؟ وقتی عمیقا می دونست روهام این اواخر گیلدا رو بازی می داد وقتی می دونست خواهرش پاک ترین دختری هست که تو دنیا وجود داره ؟؟

سرش رو توی بالشش فرو کرد و سعی کرد جلوی اون افکار رو بگیره ، سعی کرد دیگه به این چیزها فکر نکنه . دیگه همه چیز خراب شده بود ، اصلا امکان نداشت دیگه بتونه شرایط رو به حالت عادی برگردونه . امکان نداشت !

از روی تخت پایین پرید و به آشپزخونه رفت . کتری رو پر از آب کرد و روی گاز گذاشت . همیشه گیلدا بود که این کارهارو می کرد . همیشه گیلدا بود که خونه رو تمیز می کرد . غذا درست می

کرد . گیلدا بود که ستون خونه بود ، گیلدا بود که روشنایی خونه بود . گیلدا بود که به اون خونه حس خوب خونه می داد . گیلدا بود که با وجود پر مهرش با بوی خوشش خونه رو شبیه خونه ای می کرد که مادر داره . بدون گیلدا اون خونه شبیه یک خونه ی مجردی بود .

از پنجره ی بزرگ آشپزخونه نگاهی پر بغض به باغ انداخت و برای لحظه ای بوشاسب و اتفاق دیشب رو به یاد آورد . انگار تا همین لحظه حتی جرات نداشت اون اتفاق رو به یاد بیاره . سرش رو تکون داد و کلافه گوشیش رو برداشت و شماره ی ماری رو گرفت ، ماری خیلی زود جواب داد و دیبا خیلی زود بعد از سلام و احوالپرسی گفت : میای اینجا ؟

ماری خواب آلود گفت : یه روز صبح کلاس نداشتیم می خواستم بخوابم آ .

دیبا غرید : اشتباه کردم سوالی پرسیدم ، گم شو بیا اینجا .

ماری نچ نچی کرد و گفت : باشه ، نیم ساعت دیگه اونجام .

دیبا سری تکون داد و با خنده گفت : آفرین ، سوالی که ازت می پرسم بد باورت می شه .

ماری با خنده گفت : خفه شو بابا . فعلا .

تماس رو که قطع کرد به سمت اتاقش رفت و مشعول مرتب کردن اتاقش شد . خونه باید برای امروز عصر که گیلدا میومد تمیز و مرتب می شد .

حدود چهل دقیقه ی بعد ماری زنگ زد و ازش خواست در رو براش باز کنه .

دیبا پانچ طرح آفریقایی گیلدا رو روی شونه هاش انداخت و رایحه ی خوشبوی گیلدا رو با نفس عمیقی تو مشامش کشید . چطور بود که وقتی گیلدا پیشش بود قدرش رو نمی دونست و به محض این که ازش دور می شد اینقدر گیلدا رو توی زندگیش کم داشت ؟؟

با عجله بیرون دوید و همین که از پله های تراس پایین می رفت نیم نگاهی به زیرزمین انداخت و در حال دویدن بود که متوجه شی عجیبی بالای پله های زیرزمین شد . همون جا که بود ایستاد و

متعجب نگاهی به اطراف انداخت . با خودش فکر کرد اون چه چیزی می تونه باشه ؟؟

با پاهایی لرزون به سمت زیرزمین رفت و خم شد و اون شی رو برداشت . یک حلقه ی چوبی که از چوب های نازک درخت بید درست شده بود . با دقت نگاهش کرد و خم شد و نگاهش پایین پله ها به در نیمه باز زیرزمین افتاد ، ضربان قلبش بالا رفت و پله هارو پایین رفت و در رو باز کرد و داخل زیرزمین سرک کشید ، قلبش از شدت هیجان تند تند می تپید ، نکنه بوشاسب فرار کرده بود ؟ بعد از جریان دیشب چطور تونسته بود دوباره قفل کردن در زیرزمین رو فراموش کنه ؟؟؟

با ترس و اضطراب شدیدی آروم بوشاسب رو صدا زد ، صدای نفس های تندش فضای زیرزمین رو پر کرده بود ، دوباره صداش زد تا این که متوجه جنبشی تو زیرزمین شد و همین که هیبت بوشاسب رو دید که از پشت قفسه ها بیرون میومد بدون این که نگاهش به بوشاسب بیفته عقب گرد کرد و در رو بست و با حرص

قفل کرد . بعد از اتفاق شب گذشته دلش نمی خواست با اون دیو رو به رو بشه برای همین در حالی که از پله ها بالا می دوید تو دلش خدارو شکر کرد که بوشاسب تو همون زیرزمین بود و ازش خارج نشده بود . نفسی عمیق کشید و در حالی که سمت در باغ می رفت لب زد : چه غلطی می کردم اگه فرار کرده بود ؟؟

بعد نگاهش به اون حلقه ی چوبی تو دستش افتاد و فکرش دوباره مشغول این شد که این شی چه چیزی می تونه باشه ، تمام شاخه های ظریفی که اون حلقه ی چوبی رو شکل داده بودن تازه و خیس بودن . به سمت درخت بید دوید و متوجه رد پاهای درشت بوشاسب روی گل نرمی که تو اون قسمت بود شد . دلیل این کار بوشاسب رو متوجه نمی شد . معنای اون حلقه رو هم نمی تونست بفهمه . با این حساب اون حلقه رو دوست داشت ، ظریف و زیبا شده بود . هیچ چیز در مورد اون حلقه نمی دونست جز این که قطعا اون رو بوشاسب درست کرده بود و تصور این که اون موجود بزرگ با اون دست های بزرگش تونسته بود اون حلقه ی ظریف و زیبا رو درست کنه براش جذاب و لذت بخش بود . در

رو که باز کرد با چهره ی عصبانی ماری روبه رو شد . لبخندی زد و گفت : چته ؟ بیا تو .

ماری غر غر کنان گفت : یه ساعته دم درم .

دیبا در رو پشت سر ماری بست و همون طور که همراهش سمت خونه می رفت گفت : خب مسیر طولانیه دیگه ، چی کار کنم ؟

ماری غرید : خب می دوییدی .

بعد نگاهی به حلقه ی چوبی تو دست دیبا انداخت و گفت : این چیه ؟

دیبا نگاه نا مطمئنی بهش انداخت و گفت : قشنگه ؟؟

ماری سری تکون داد و گفت : به چه درد می خوره ؟؟

دیبا لبخندی زورکی زد و مجبور شد دروغ بگه : گیلدا درست کرده .

ماری خندید و گفت : گیلدای پروانه ای .

دیبا غرید : خواهرمو مسخره نکن .

ماری شونه ای بالا انداخت و گفت : خودت همیشه می گی !

دیبا خودخواهانه گفت : خب من بگم !

از جلوی زیرزمین که می گذشتن دیبا نگاه نامحسوسی به پنجره ی زیرزمین انداخت و متوجه جنبشی پشت پنجره شد . مطمئن بود که بوشاسب پشت پنجره بود و تو دلش خدارو شکر کرد که ماری متوجهش نشد چون اصلا دلش نمی خواست در مورد این که بوشاسب موجود بد و ترسناکی نیست و ذات خوبی داره برای یک فرد جدید هم توضیح بده .

وقتی وارد شدن دیبا برای خودشون چای ریخت و کنار ماری نشست . ماری فنجون چای رو برداشت و گفت : چه خبر دیبا ؟ جدا چرا اینقدر کم پیدا شدی ؟؟

دیبا شونه ای بالا انداخت و گفت : خب تو شرایطی که بین من و سام پیش اومد انتظار نداشتی که هر جا اون هست منم بیام .

ماری سمتش چرخید و گفت : دیگه نمی خوای باهاش باشی دیبا ؟

دیبا دیشب رو به خاطر آورد . معلومه که دلش می خواست با سام باشه . تمام این مدت هم می خواست . هیچ وقت حتی لحظه ای در زندگیش نبود که سام رو نخواسته باشه . کمی از چای خورد و

گفت : دیگه هیچی بینمون درست نمی شه . یعنی رسما دیشب همه چی تموم شد .

ماری با هیجان گفت : دیشب ؟؟ دیشب چه خبر بوده مگه ؟

دیبا بی حوصله گفت : بی خیال . دوست ندارم درموردش حرف بزنم . تو بگو . با پدرام چطورین ؟ از بچه ها چه خبر ؟

ماری لب زد : حیف تو و سام . من که می گم چشمتون زدن .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد که گفت : هیچی ! من و پدرام خوبیم ، از دیروز یه کم باهاش قهرم ولی در کل خوبیم .

دیبا بی حوصله گفت : قهر چرا ؟؟ اینقدر قهر و آشتی نکن باهاش اگه واقعا دوسش داری . منو ببین ! مثه سگ پشیمونم به خاطر کارایی که با سام کردم ، خواستم درستش کنم و آدم بشم اما بازم نتونستم همه چی رو بیشتر از قبلش خراب کردم طوری که الان دیگه فکر نکنم هیچی درست بشه !

ماری با حسرت گفت : می دونم ، حق با توعه . ولی می دونی رامین واسه کیوسک دنبال یکی می گرده که سفارشارو بگیره . یه کار نیمه وقته . دیوید رو یادته ؟؟ اون یه کم درگیر شده می خواد

نیمه وقت بره کیوسک ، پدرام می خواست بره اون جا کار کنه ولی من دوست ندارم .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و غرید : چرا ؟؟ بده می خواد کار کنه آویزون باباش نباشه ؟؟

ماری پشت چشمی نازک کرد و گفت : آره بده ، بره یه کار دیگه پیدا کنه . اون جا دختر مُختر زیاد میاد منم که می دونی چقدر حسودم دیگه .

دیبا نگاه مسخره ای به ماری انداخت و گفت : اه اه چه لوس . سر همین قهر کردی ؟؟

ماری با ذوق سر تکوت داد و گفت : آره ، پدرامم گفت اگه تو دوست نداشته باشی نمی رم ولی فعلا آشتی نکردم باهاش .

دیبا نفسی عمیق کشید و گفت : خب گفته نمی رم دیگه ، چرا دیگه آشتی نکردی ؟؟

ماری خندید و گفت : که یه کم بیشتر نازمو بکشه. آشتی کنم سو استفاده می کنه باز گولم می زنه که بره . ولی وقتی طولانی باهاش قهر باشم حساب کار دستش میاد که چقدر رو این قضی

ه جدیم .

دیبا پوزخندی زد و گفت : چی بگم ؟؟ وقتی رفتارای مسخره ی خودمو قبلا دیدی الان بگم این کارارو نکن قطعا میگی تو نمی خواد نظر بدی .

ماری با خنده گفت : دقیقا .

دیبا زیرلبی گفت : کوفت ! ولی اگه دوباره یه روزی برگردم به رابطه ای که داشتم دیگه همچین کارایی نمی کنم ماری .

بعد با یادآوری حسی که با سام داشت ، بغض کرد . سعی کرد خودش رو کنترل کنه اما قطره های اشک روی گونه هاش چکید . ماری که هیچ وقت تا به حال دیبا رو اینقدر شکننده ندیده بود فنجونش رو روی میز گذاشت و دستش رو دور شونه های نحیف دیبا انداخت و آروم گفت : چی شده که تو به این روز افتادی ؟

قبل از این که ماری بیاد دیبا ترجیح می داد چیزی به ماری نگه اما حالا که ماری کنارش بود احساس کرد دلش می خواد برای یه نفر حرف بزنه . آروم نالید : ماری من دیگه هیچ کس رو ندارم .

ماری گفت : معلومه که داری . من هستم گیلدا هست همه ی دوستات هستن ، اگه با سام نمی شه ، ولش کن . زندگی که به آخر نرسیده آخه !

دیبا نالید : واسه ی من رسیده ماری ، من دیگه هیچ کدوم از کسایی که گفتی رو ندارم .

ماری متعجب گفت : چی شده دیبا ؟

دیبا که حالا گریه ش شدت گرفته بود گفت : یه گندی زدم که همه ولم کردن و رفتن ، کاری کردم که هیچ کس پیشم نموند . همیشه فکر می کردم چون مامان و بابام مُردن آدم تنهاییم اما تا دیشب اصلا نمی دونستم تنهایی یعنی چی ؟ اصلا فکرشم نمی کردم چقدر می تونه بد باشه !

ماری آروم گفت : می خوای بهم بگی دیشب چه اتفاقی افتاده ؟

دیبا با گریه سر تکون داد که نه ! ماری زمزمه کرد : گیلدا هیچ وقت تنهات نمی ذاره . اینو مطمئنم !

دیبا نالید : چرا تنهام گذاشت !

ماری دستی به موهای دیبا کشید و چیزی نگفت . دیبا با بغض گفت : کاش مامان و بابام نرفته بودن ، اگه اونا هنوز بودن من اینجوری نمی شدم . من اینقدر به هم نمی ریختم اینقدر گیلدا رو ، سام رو ، بقیه رو ، حتی تورو با رفتارام اذیت نمی کردم . من خیلی بدبختم که مامان و بابا ندارم ماری . خیلی بده مامان نداشتن که وقتی داری اشتباه می کنی بهت بگه . می دونی ماری تمام این کارارو گیلدا واسم کرد . کارایی که اگه مامانم بود هم می کرد اما چون اون خواهرم بود هیچ وقت حرفاشو قبول نمی کردم . واقعا متنفرم از این که اونارو تو زندگیم ندارم . اونا منو ترکم کردن وقتی بیشتر از همیشه بهشون احتیاج داشتم . من هنوز خیلی بچه بودم هنوز بهشون نیاز داشتم ولی اونا رفتن و من این آشغالی شدم که الان هستم .

ماری موهای دیبا رو پشت گوشش زد ، دلش برای دیبا سوخت ، شاید در حین این که به عنوان یک دوست همیشه خیلی دوستش داشت اما از رفتارهای خودسرانه و خودخواهانه ش بیزار بود اما حالا حس می کرد شاید نباید قضاوتش می کرد تمام این سال ها .

آروم گفت : دیبا اونایی که دوستمون دارن هرگز ترکمون نمی کنن . می تونی حسشون کنی . با قلبت .

دیبا تو چشم های ماری نگاه کرد و گوشه ی لبش بالا پرید ، همین یک جمله ی ماری بهش دلگرمی عجیبی داد . ماری زمزمه کرد : به نظرم اینقدر دنبال این که چه چیزایی رو نداری نگرد . ببین چیا داری دیبا . تو با استعدادی ، هنرمندی ، یه خواهر فوق العاده داری ، دوستای خوب ، به نظر من اونا خانواده تن . شاید نباید اینو بگم اما سام رو هم می تونی داشته باشی هنوز . چرا که نه ؟ فکر می کنم همه شون ترکت کردن چون تو براشون مهمی دیبا . ترکت کردن تا به خودت بیای . تا خودت رو پیدا کنی . مسخره س اگه الان اینو بهت بگم .

دیبا متعجب گفت : چیو ؟؟

ماری لبخند پر شیطنتی زد و گفت : من خودم بارها خواستم قیدتو بزنم و ولت کنم . ولی خب فکر کنم آزارت از همه کمتر به من رسیده .

دیبا بین گریه لبخندی زد و ضربه ای به بازوی ماری زد و گفت : دیوونه !

ماری گفت : بیا الان به چیزایی که داری فکر کن . فعلا فقط منم احتمالا .

دیبا تو دلش زمزمه کرد : نه فقط تو !

ماری ادامه داد : و سعی کن چیزایی که از دست دادی رو به دست بیاری .

دیبا لبخندی زد و ماری گفت : من که می گم اونقدر دوستت دارن که اگه برای به دست آوردنشون تلاش کنی تلاشت رو ببینن .

دیبا متعجب به ماری نگاه کرد و گفت : چه حرفای آدمانه ای زدی . اصلا ازت انتظار نداشتم .

ماری غرید : خب چون خیلی خری .

دیبا خندید و گفت : شاید باورت نشه تا دیشب اصلا نمی فهمیدم داشتن تو چقدر خوبه !

ماری چپ چپ نگاهش کرد و گفت : حتما باید همه ولت می کردن تا ارزش واقعی منو بفهمی ؟؟

دیبا صادقانه سر تکون داد و ماری گفت : حاضر شو بریم دانشگاه .

دیبا سمت اتاقش رفت و احساس کرد خیلی حالش خوب شده ، کاش قبل از این که همه چیز رو خراب کنه این چیزهارو می فهمید ، حتما باید همه چیز رو خراب می کرد تا بفهمه چقدر عاشق سامه ؟ بفهمه چقدر عاشق خواهر بزرگتر همیشه نگرانشه یا بفهمه چقدر عاشق اون خانواده ی پنج نفره ست ؟؟

****

ترانه از پنجره ی اتاقش به حیاط تاریک خونه نگاه کرد ، کیوان هنوز برنگشته بود خونه . به خاطر

اتفاقات دیشب هنوز حالش بد بود . همزمان هم نگران دیبا بود هم گیلدا ، از طرفی گیلدا از صبح باهاش تماس نگرفته بود و بعد از تموم شدن کارش وقتی با گیلدا تماس گرفته بود متوجه شده بود که گوشیش خاموشه . برای همین شماره ی هامین رو گرفت . بعد از دو بوق جواب داد : سلام .

ترانه متوجه بی حوصلگی هامین شد و گفت : خوبی ؟

هامین فقط گفت : هوم !

ترانه مکثی کرد و گفت : هامین گیلدا کجاست ؟؟

هامین نالید : نمی دونم . صبح که بیدار شدم نبود . فقط بهم گفت یه مدت می خواد تنها باشه و ازم مرخصی گرفت .

ترانه تقریبا داد زد : چی ؟؟ و تو گذاشتی اون تنهایی بره ؟؟

هامین گفت : معلومه که نذاشتم ، صبح قبل از این که من بیدار بشم رفته بود .

ترانه غرید : نگران شدم هامین .

هامین خیلی آروم گفت : نشو ترانه ، گیلدا حواسش به خودش هست !

ترانه گفت : نگران دیبا شدم . قراره تنها بمونه ؟؟

هامین گفت : خب آره ، مگه این که تو بخوای بری پیشش!

ترانه غرید : معلومه که نمی خوام . فعلا تا دو سه روز بهتره نبینمش کلا .

هامین گفت : خب پس قراره تنها بمونه .

ترانه گفت : ولی به این معنی نیست که نگرانش نیستم .

هامین گفت : از من نخواه برم پیشش . من به پیشنهاد دیشبت فکر کردم . لازمه که تنها بمونه .

ترانه زود گفت : اما اون بچه ست !

هامین غرید : ترانه من نمی رم اونجا . حوصله ی اون بد اخلاقِ بد دهن رو هم ندارم . الانم می خوام قطع کنم .

ترانه خیلی آروم گفت : باشه عزیزم !

تماس رو که قطع کرد نتونست آروم بگیره . دلش برای دیبا شور می زد اما راضی نمی شد بهش زنگ بزنه یا بره پیشش . تحمل این که توهین های دیبا رو بشنوه نداشت . برای همین شماره ی کیوان رو گرفت .

صدای کیوان توی گوشش پیچید : سلام . یه کم بدموقع زنگ زدی ولی حس کردم کار مهمی داری .

ترانه گفت : آره ، گیلدا بدون این که به هامین بگه کدوم گوری می خواد بره بی خبر رفته .

کیوان گفت : خب ، این که مهم نبود چون اون یه آدم عاقل و بالغه و حتما نیاز داشته یه مدت بره یه گورستونی تنها باشه .

ترانه گفت : آفرین . قضیه ی مهم اینه که دیبا بچه ست و تنها می مونه و من و هامین قرار نیست بریم پیشش !

کیوان خونسرد گفت : خب اینم مهم نبود و البته ارتباطش رو هم به خودم نمی فهمم .

ترانه با حرص گفت : تو و دیبا با این که هیچ وقت باهم نمی سازین اما بعضی وقتا خوب حرف همو می فهمین .

کیوان گفت : اینا اصلا دلیل نمی شه بخوام کل جریان دیشب رو فراموش کنم .

ترانه گفت : نکن ، ولی وقتی یه دوست بهت نیاز داره پیشش باش .

کیوان گفت : نه اون به یه دوست نیاز نداره عزیزم . در ضمن من اگه برم بعدش فقط یه نفر از اون خونه زنده میاد بیرون و اون دیبا نیست .

بعد تک خنده ای کرد و گفت : با توجه به جثه و قدرت بدنی و تکنیک و ...

ترانه بین حرفش پرید و گفت : مزه نریز کیوان . با بوشاسب تنهاست . ممکنه بهش صدمه بزنه . اون خطرناکه .

کیوان پوزخند مسخره ای زد و گفت : دیبا برعکس فکر می کنه ، این بحث تمومه .

ترانه غرید : خداحافظ .

تماس قطع شد . کیوان همون طور که روی تخت دراز کشیده بود نگاهی به گوشیش انداخت و نچ نچی کرد . صدای شهره تو گوشش پیچید : ترانه چی می گفت ؟

کیوان بینی شهره رو کشید که آخ شهره دراومد و گفت : فضول کوچولو .

شهره لبخند با نمکی زد و در حالی که تو بغل کیوان می چرخید و پشتش رو بهش می کرد گفت : همه ی حرفاشو خودم شنیدم .

کیوان گوشیش رو روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و بازوش رو زیر سر شهره برد و سرش رو به موهای نمدار شهره نزدیک کرد و در حالی که موهاش رو می بوئید گفت :خب تو نباید گوش می کردی و حالا مجبورم تنبیهت کنم .

دستش رو پهلوی برهنه ی شهره به چرخش در اومد و شهره در حالی که می خندید گفت : قلقلکم نده .

کیوان خندید و گفت : نمی شه .

شهره دست کیوان رو کشید و دوباره توی بغلش چرخید و جدی تو چشم های کیوان نگاه کرد و گفت : در مورد چی حرف می زد ؟ گفت خطرناکه ؟

کیوان اخم ریزی کرد و گفت : فکر می کنی اگه می خواستم بدونی تا حالا بهت نگفته بودم ؟

شهره متعجب گفت : این یعنی به من ربطی نداره ؟؟

کیوان لبخندی زد و گفت : البته محترمانه !

شهره دست کیوان رو پس زد و گفت : فکر می کردم هیچ چیز پنهانی بینمون نیست !

کیوان گفت : جدی ؟؟ خب پس بهتره بگی اون تَتوی روی کمرت اسم کیه ؟

شهره غرید : اون اسم بابامه !

کیوان گفت : خب ، بیا فرض کنیم آرشام اسم باباته .

شهره سر تکون داد و گفت : خب ، که چی ؟

کیوان کاملا جدی گفت : پس چطور وقتی اون روز پلیس می خواست جریمه ت کنه و بهم گفتی از داشبورد مدارکتو بدم اسم بابات تو کارت ملی حمید بود ؟؟

گونه های شهره از شدت نگرانی و هیجان قرمز شد . کیوان لبخندی زد و گفت : ولی می دونی شهره ، گذشته ت هیچ اهمیتی برام نداره دونستنش ، حتی این که اون زمان فکر کردی یه تیکه از بدنت رو تا ابد بهش اختصاص بدی هم اهمیت نداره واسم . ولی وقتی می گم یه مسئله ای بهت مرب

وط نیست ، نیست ! خوشم نمیاد فضولی کنی .

شهره سر تکون داد و هیچی نگفت . به نرمی بلند شد و لبه ی تخت پشت به کیوان نشست .نگاه کیوان روی تَتویی که در قسمت انتهایی کمر شهره بود افتاد ، اسم یه مرد غریبه که قطعا روزی عشق شهره بوده آزارش نمی داد ، دروغی که الان شهره بهش گفته بود برای پنهان کردن این راز اذیتش می کرد . همون طور

که دراز کشیده بود و همون طور که پشت شهره بهش بود گفت : کیف پولمو می بینی روی میز ؟

شهره هومی گفت و کیوان گفت : برو اون جا و کاری که بهت می گم رو بکن .

شهره نیم نگاهی بهش کرد و ملافه رو از روی کیوان کشید و دور بدنش پیچید و سمت کیف رفت .

کیوان گفت : بازش کن .

شهره کیف رو باز کرد و گفت : خب ؟

کیوان همراه با پوزخندی گفت : توش یه جعبه ی مخمل قرمزه که می خوام اونم باز کنی .

شهره جعبه ی مخمل رو برداشت و بازش کرد . انگشتر ظریف و ساده ای درونش بود .

کیوان سری تکون داد و گفت : که متاسفانه دیگه مال تو نیست !

شهره جعبه رو بست و توی کیف برگردوند و غرید : منظورت چیه از این کارا ؟

کیوان لبه ی تخت نشست و در حالی که لباس هاش رو می پوشید گفت : تصمیم داشتم ازت بخوام باهام ازدواج کنی ، اما دروغی که در مورد اسم بابات گفتی درسته یه دروغ کوچولو بود ولی دروغ ، دروغه !

شهره بغض کرد و گفت : کیوان ، من فقط ترسیدم که نکنه تو از اون آدمایی باشی که ...

کیوان وسط حرفش پرید و گفت : خودت رو واسه توضیح دادن به من اذیت نکن ، تمومه !

سمت میز رفت و کیف و کت چرمش رو برداشت و گفت : خداحافظ !

از خونه ی شهره که خارج شد سیگاری آتش زد و هندز دو پک نزده بود که به ماشین رسید . قبل از این کخ داخل ماشین بشینه سرش رو بلند کرد و شهره رو پشت پنجره ی اتاق دید . نگاهش رو از شهره گرفت و داخل ماشین نشست و استارت زد . مدت زیادی نبود که شهره رو دیده بود ، اما اون رو تا حدودی شناخته بود سعی کرده بود اونو بیشتر بشناسه اما تو این مدت متوجه شده

بود که شهره با تمام دخترهایی که تو زندگیش اومده بودن متفاوت بود . همین احساس باعث شده بود برای پیشنهاد ازدواج عجله کنه و درست همون روزی که مدت ها براش برنامه ریزی کرده بود امروز بود و درست همین امروز در جواب کنجکاوی و محکوم شدنش توسط شهره مجبور شده بود اون سوال رو در مورد اون تَتوی بی ارزش بپرسه و با اون دروغ مواجه بشه ، بارها خواسته بود در مورد اون تَتو کنجکاوی کنه اما هربار بی خیال شده بود ، هربار درصد کمی احتمال داده بود که ممکنه جواب دروغی بشنوه و چون نمی خواست از شهره دروغ بشنوه بی خیال شده بود . اما امروز ، درست همین امروز اتفاقی که نباید ، افتاد .

وقتی رسید خونه با کلافگی و بی حالی تو اون شب سرد روی تخت چوبی حیاط که معمولا تو زمستون فرش نداشت نشست . نگاهی به باغچه ی حیاط انداخت ، حوصله ی خونه رو نداشت . ترجیح می داد همون جا بشینه . از داخل کیف پولش جعبه رو بیرون کشید و بازش کرد . برق نگین اون انگشتر توی چشم هاش نشست ، پوزخندی زد و درست همون لحظه صدای پایی به گوشش رسید و جعبه رو با عجله تو جیب کتش گذاشت . به عقب چرخید و

ترانه رو در حالی دید که پتوی ضخیمی دورش بود . لبخندی زد و گفت : چرا اینجایی ؟ احتمالا الان نباید با من قهر باشی چون یه کم تند رفتم ؟

ترانه اومد و کنارش لبه ی تخت نشست و گفت : یه کم تند رفتی ؟

کیوان لبخندی زورکی زد و گفت : می دونم ، ببخشید . فقط موقعیتم یه کم مناسب نبود .

ترانه غرید : تو همیشه تو شرایط خاص قرار داری .

کیوان پوزخند زد و گفت : تصمیم داشتم یه کم روند زندگیمو تغییر بدم ولی مثه این که من بهتره همین جوری بمونم .

ترانه سمتش چرخید و گفت : چطور مگه ؟

کیوان همون طور که نگاهش به باغچه بود گفت : یه کم پیش می خواستم به پیشنهاد ازدواج بدم .

قلب ترانه توی سینه ش فرو ریخت ، با حالتی عجیب مثل مسخ شده ها به کیوان نگاه کرد و کیوان گفت : نشد .

ترانه لب زد : یعنی گفت نه ؟؟

کیوان گفت : نه قبل از این که پیشنهاد بدم نظرم عوض شد .

ترانه از حال بدی که داشت به گریه افتاد . کیوان متعجب گفت : تو حالا چرا گریه می کنی عزیزم ؟؟

تمام بدن ترانه از شنیدن خبر بد و بلافاصله بعدش شنیدن یک خبر خوب می لرزید آروم گفت : برای تو ناراحتم !

کیوان آروم گفت : عزیز دلم ، چقدر تو مهربونی .

دستش رو دور شونه های ترانه حلقه کرد و گفت : من از دروغ متنفرم فرفره و شهره امروز بهم یه دروغ گفت ، کوچیک بود اما کوچیک و بزرگ بودنش مهم نیست . مهم اینه که من نمی تونم با دروغ کنار بیام .

ترانه در همون حال از شنیدن حرف های کیوان دوباره تمام تنش لرزید . تمام این سال ها در حال پنهان کردن و گفتن دروغ های کوچیک و بزرگ در مورد احساسش به کیوان بود . کیوان چطور می تونست اون رو یک روزی ببخشه ؟؟

آروم کیوان رو کنار زد و گفت : الان بابام می بینه از پنجره .

کیوان لبخندی زد و گفت : بابات هیچ وقت از من خوشش نیومد و نخواهد اومد .

ترانه آ

روم گفت : رابطه ت باهاش تموم شد ؟

کیوان سری تکون داد و ترانه آروم گفت : اگه دوست داشتی در موردش با کسی حرف بزنی من همیشه اینجام کیوان .

کیوان تو چشم های ترانه نگاه کرد و گفت : تو همیشه کنار من بودی به این شک ندارم ولی خب در موردش دیگه حرفی هم ندارم .

ترانه سری تکون داد و گفت : فکر کنم فراموش کردنش سخت نباشه با وجود جودی ، نه ؟

کیوان گفت : جودی ؟ دیوونه ای ؟ من فقط واسه این که حال بچه رو بگیرم جودی رو به یه قهوه دعوتش کردم ، کاملا دوستانه و

کوتاه بود . البته فکر کنم جودی از من بدش نیومد ولی خب من با شهره تو رابطه بودم و قضیه به همون قهوه خوردن ختم شد .

ترانه ابروهاش رو بالا انداخت و گفت : پس ممکنه سخت باشه ؟

کیوان گفت : با وجود تو نه ! بهترین دوست من !

اون جمله چندبار توی ذهن ترانه تکرار شد ، چه جمله ی عجیبی بود . ترانه نمی دونست باید بابت شنیدنش خوشحال باشه یا ناراحت ؟

این که تو قسمت اولیه ی جمله در قیاس با کسی که می تونست دوست دختر کیوان باشه مقایسه شده بود براش شیرین بود و قلبش رو می لرزوند . اما تو قسمت دوم جمله دوست خطاب شده بود . بهترین دوست کسی بودن خیلی اتفاق قشنگی می تونست باشه اما ترانه آرزو می کرد که ای کاش بهترین دوست کیوان نبود . کاش اصلا برای کیوان در جایگاه دوست نبود .

دیبا کلافه نگاهی به ساعت انداخت و چند قدم بلند و عصبی برداشت بعد روی کاناپه نشست و از شدت نگرانی شروع به تکون

دادن عصبی پاهاش کرد .طاقت نیاورد و برخلاف خواسته ش شماره ی هامین رو گرفت . نمی تونست مستقیم به خود گیلدا زنگ بزنه . نمی تونست بهش بگه تمام روز منتظرش بوده . نمی تونست بگه چقدر دلتنگش شده . هامین خسته و بی حوصله بعد از چند بوق جواب داد : بله ؟؟

دیبا آروم نفسی کشید و گفت : خوبی ؟

هامین چیزی نگفت . دیبا کمی من من کرد و بالاخره گفت : گیلدا چطوره ؟ خوبه ؟

هامین خیلی سرد گفت : خبر ندارم ازش .

دیبا برای لحظاتی تمام وجودش پر شد از استرس و نگرانی و گفت : یعنی چی ؟؟

هامین پوزخندی زد و گفت : ساکش رو برداشته و رفته .

دیبا غرید : خب کجا رفته ؟؟

هامین بیزار بود از این که دروغ بگه و نالید : نمی دونم .

دیبا داد زد : نمی دونی ؟؟ مگه دیشب پیش تو نبود ؟ اون جایی رو نداره که بره . مگه میشه تو ندونی ؟ چرا گذاشتی بره ؟؟

هامین غرید : دفعه آخری باشه که صداتو واسه من بالا می بری . منم نمی دونم کجا رفته . ببین کی باعث شد گیلدا اینجوری بذاره و بره . مقصرش من نیستم دیبا خانوم .

دیبا نفسی کشید و گفت : باشه ، عصبانی نشو . حداقل یه زنگ بهش بزن بپرس کجاست .

هامین غرید : چرا خودت زنگ نمی زنی ؟

دیبا آروم گفت : نمی تونم . لطفا زنگ بزن بهش و به من خبر بده .

هامین گفت : اینقدر غرور داری که حاضر نیستی بهش زنگ بزنی حتی الان که اینقدر نگرانش شدی . واقعا نمی دونم چی بهت بگم . ولی می تونم یه کمکی بهت بکنم .

دیبا بی طاقت گفت : چه کمکی ؟ بگو ...

هامین گفت : گوشیش خاموشه ، نمی خواد به خودت زحمت بدی !

دیبا که ته دلش خالی شده بود فقط گفت : باشه ، خداحافظ .

تماس رو قطع کرد و چند لحظه به صفحه ی گوشیش نگاه کرد . این کار از گیلدا بعید بود . محال بود یه روزی اینجوری بره و تنهاش بذاره . امکان نداشت چنین کاری رو بکنه . گیلدا کجا می تونست بره ؟؟ کجا رو داشت که بره ؟؟ تمام وجودش از تنها موندن و بدون گیلدا بودن پر از ترس شد . اگه گیلدا هیچ وقت پیشش برنمی گشت ؟؟ اگه برای همیشه ولش کرده بود چی می شد ؟ چی به سرش میومد با اون حساب خالی از پول ؟ با اون خونه ی بزرگ و یک دیو عجیب که تو زیرزمینش بود ؟؟

عصبی و غمگین تلویزیون رو روشن کرد و چندین بار کانال هارو بالا و پایین کرد . مدتی بعد کلافه تلویزیون رو خاموش کرد ، نگاهش روی میز به اون حلقه ی چوبی افتاد . لبخندی روی لبش اومد . تصور این که اون حلقه رو بوشاسب خودش درست کرده

بود خیلی شیرین بود . حلقه رو برداشت و روی دیوار آویزون کرد . نگاهش کرد و زمزمه کرد : اینم از هدیه ی یه دیو به من !

کمی فکرش منحرف شده بود اما باز دوباره با سکوت خونه یاد نبودن گیلدا افتاد . بغض کرد و بدون هیچ فکری گوشیش رو برداشت و شماره ی رامین رو گرفت اما رامین جواب نداد . یک بار دیگه شماره ی رامین رو گرفت و باز هم جوابی نگرفت . به ناچار براش پیامی فرستاد :" رامین شنیدم یه نفرو می خوای برای شیفت کمکی دیوید ، اگه بخوای من می تونم بیام ، جدا از اتفاقاتی که بینمون افتاده الان واقعا به این کار نیاز دارم ، گیلدا یه مدت پیشم نیست . اگه هنوز کسی رو نگرفتی بهم خبر بده ! "

بعد گوشیش رو روی میز انداخت و با خودش به این فکر کرد که اگر سام از این قضیه با خبر بشه دوباره ازش ناراحت می شه .

نا امید نگاهی به اطراف انداخت ، اونقدر کلافه و عصبی و سردرگم بود که احساس کرد یک دوش آب گرم فقط می تونه حالش رو جا بیاره . سمت اتاقش رفت و حوله ش رو برداشت و از خونه خارج شد . سمت سرویس بهداشتی که بیرون ساختمون

بود راه افتاد . هوا سرد و یخزده بود . باغ رو سکوت و تاریکی عجیبی فرا گرفته بود . از ترس تنها بودن تو اون باغ بزرگ کمی ترسید . برای همین فاصله ی باقیمونده تا سرویس بهداشتی رو دوید . داخل که شد در رو بست و حوله ش رو آویزون کرد و دوش رو باز کرد . کمی منتظر موند تا آب گرم بشه و درست همون لحظه بود که صدای تق تق در به گوشش رسید . از ترس از جا پرید و جیغ ظریفی کشید . دوش رو بست و سمت در رفت . با ترس و وحشت فراوونی که داشت به آرومی در رو باز کرد و نامحسوس به بیرون سرک کشید . هیچ خبری نبود . هیچ چیز اون اطراف نبود . با خودش فکر کرد که حتما خیالاتی شده . در رو بست و سمت دوش رفت و دوباره دوش رو باز کرد وقتی آب گرم شد . لباس هاش رو از تنش بیرون کشید و زیر دوش ایستاد . نگاهش تو آینه ی روبه رو به موهای خیسش بود و فکرش درگیر بود . امیدوار بود رامین موافقت کنه ، امیدوار بود گیلدا برگرده ، امیدوار بود همه چیز دوباره مثل قبل بشه .

دوباره صدای تق عجیبی به گوشش رسید . هول شد و با عجله دوش رو بست . صدای نفس هاش تو فضای کوچیک حمام می

پیچید . با قدم های آروم سمت حوله ش رفت و حوله رو دور خودش پیچید . نگاهی به اطراف انداخت و چشمش به جاروی دسته بلندی که کنج دیوار بود افتاد . خودش رو سمت جا

رو خم کرد و تو یک حرکت جارو رو برداشت . کلاه حوله ش رو روی سرش کشید وقتی در رو باز می کرد ضربان قلبش روی هزار بود . در که باز شد باد سردی تو صورتش خورد و بدن خیسش شروع به لرزیدن کرد . از سرما و از ترس و هیجان دندون هاش با شدت به هم می خورد . تا جایی که می تونست و دید داشت اطراف رو پایید . باغ تو سکوت همیشگی خودش بود . خیلی آروم خارج شد و در رو بست . سرمای هوا صورت خیس از آبش رو می سوزوند . با عجله به سمت در می دوید که متوجه جنبشی از گوشه ی چشمش شد . سمت پله های تراس چرخید و با دقت اون قسمت رو نگاه کرد چیز غیر عادی اون جا نبود . آروم یک قدم برداشت که متوجه سنگ ریزی شد که به سمت پاهاش پرتاب شد . همون جا ایستاد . جرات نداشت سرش رو بچرخونه .

جرات نداشت حتی نفس بکشه . از شدت سرما و ترس به خودش می لرزید . خواست اروم یک قدم دیگه برداره که دوباره سنگ ریزی از سمت پله ها بهش پرتاب شد . خیلی ترسیده بود و نمی تونست به خوبی نفس بکشه اما همون لحظه تصمیم گرفت با ترسی که تو وجودش بود مقابله کنه . آروم یک قدم به سمت پله ها برداشت . جلوی پله ها که رسید نگاهی به سمت باغ انداخت و درست روبه روی خودش جنبشی لابه لای درخت ها دید . آروم یک قوم برداشت و روی پله ی دوم ایستاد . نگاهش هنوز روی اون قسمت بود . به خاطر تاریکی غلیظ نمی تونست به خوبی اون جنبش رو تشخیص رو بده تو همون لحظه احساس کرد چیزی به سرت از پشت سرش عبور کرد . این رو از تکون خوردن موهاش به خاطر جابه جایی هوا و صدای عجیبی که می گفت " اون کجاست " فهمید . هینی کشید و از ترس به عقب چرخید ، به خاطر خیس بودن دمپایی هاش روی پله ها سر خورد و پشت سرش به شدت روی پله ی بالایی خورد . درست قبل از این که از شدت اون ضربه به پشت سرش از حال بره موجود سایه مانند

عجیبی رو دید که از لابه لای درخت ها با حالت آناتومی بدنی عجیبی به سمتش دوید .

همون لحظه رامین که حسابی به خاطر یک تولد که تو کیوسک داشتن خسته شده بود روی صندلی مخصوصش پشت بار نشست و گوشیش رو که شارژر بهش وصل بود از روی میز برداشت و رو به کافی من کیوسک که علی نام داشت گفت : حتما یکی رو پیدا کن علی ، یه امروز دیوید نیومد من از کت و کول افتادم .

علی که در حال درست کردن یک کافه لاته بود گفت : حتما داداش .

رامین نگاهی به گوشیش انداخت و متوجه یک تماس از دیبا و چند تماس از آنا شد . متعجب دوباره نگاهی به تماس های از دست رفته ش انداخت . مدت ها بود از آنا چتین تماس هایی نداشت . بی خیال آنا شد و پیامی که از دیبا براش اومده بود رو باز کرد . بعد از خوندن پیام دیبا لبخندی زد و زیر لب گفت : آخه جوجه تو مگه می تونی کار کنی ؟؟

علی متعجب نگاهش کرد و گفت : با من بودین ؟؟

رامین سری تکون داد و گفت : نه بابا . نمی خواد دنبال کسی باشی ، یکی پیدا شد .

علی سری تکون داد و گفت : عالیه .

و مشغول کارش شد . همون لحظه دوباره گوشی رامین زنگ خورد ، آنا بود . حوصله ی آنا رو نداشت ولی احساس کرد حتما کار واجبی باهاش داره برای همین تماس رو جواب داد و صدای هیجان زده ی آنا تو گوشش پیچید : کجایی تو ؟

رامین غرید : چیه آنا ؟

آنا گفت : ببین رامین نمی تونم و نمی خوام وارد جزئیات بشم . ولی اگه جون اون رفیق کوچولوی احمقت برات ارزش داره همین الان برو و بهش کمک کن .

رامین چند لحظه تو سکوت حرف های آنا رو تو ذهنش با خودش تکرار کرد و بعد خیلی گنگ گفت : کی ؟ چی شده ؟ کجا ؟

آنا غرید : همون دختره ی دیوونه که آوردیش پیشم . عجله کن .

رامین گفت : دیبارو می گی ؟ خب چیکار باید بکنم چی شده؟

آنا غرید : خونه شو بلدی ؟؟

رامین هومی گفت و آنا تقریبا داد زد : می ری یا می خوای دیوونه م کنی ؟؟

رامین که هنوز گیج بود گفت : می رم ، می رم .

تماس رو قطع کرد و در حالی که کاپشنش رو برمی داشت گفت : علی متنفرم تو این شرایط ولت کنم ولی باید هم سفارش بگیری هم سفارشارو بزنی .

علی سمتش چرخید و گفت : چی می گی ؟ امکان نداره . از پس این همه برنمیام . دیدی که همه میزا پره نه ؟

رامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : دیدم ولی مجبورم برم .

علی خواست چیزی بگه که رامین بدون هیچ حرفی با عجله از کافی شاپ خارج شد .

تمام طول راه به حرف های آنا فکر می کرد . هنوز براش مبهم بود که چطور آنا از در خطر بودن دیبا خبر داشت و بعد خودش

جواب خودش رو می داد ، چون آنا یک موکل داشت . برای لحظه ای متن پیام دیبا رو به خاطر آورد . این که گیلدا مدتی پیشش نیست . این که تو اون خونه ی بزرگ تنها بوده . مشتی به فرمون کوبید و غرید : وای خدای من .

با آخرین سرعتی که می تونست خودش رو به خونه ی دیبا رسوند . ماشین رو جلوی در خاموش کرد و چند بار در زد . شماره ی دیبا رو گرفت و وقتی دیبا جواب نداد نگاهی به در آهنی کرد و سعی کرد ازش بالا بره . خودش رو بالای در رسوند و داخل باغ پایین پرید . مچ پای راستش کمی آزرده شد اما اهمیتی نداد و در حالی که سمت ساختمون می دوید چند بار با صدای بلند اسم دیبا رو صدا کرد .

کمی قبل از اون دیبا در حالی که از درد چشم هاش رو باز می کرد ناله ای کرد . در لحظه ی اول متوجه موقعیتش نشد . فرورفته تو اون حوله ی نیمه خیس بود در حالی که روی پله های تراس افتاده بود . از سرمای هوا کمرش خشک شده بود و نمی تونست تکون بخوره . نگاهی به اطراف انداخت و اتفاقات قبل از بیهوش

شدنش رو به یاد آورد وحشت زده و ترسیده با هیجان به اطراف نگاه می کرد که تو تاریکی گوشه ی ساختمون درست کنار در زیر زمین اون موجود عجیب رو دید . موجودی کوتاه قد با پاهایی بیش از حد کوتاه که از طرز دویدنش می تونست بفهمه چیزی به عنوان زانو نداره . از ترس به هق هق افتاد با وحشت سعی کرد بلند شه اما نتونست روی پای چپش مدت زیادی بمونی و به ناچار همون جا نشست . نگاهش رو بر خلاف میلش حتی لحظه ای از اون موجود نگرفت . نمی خواست چشم ازش برداره و دفعه ی بعد که اونجا رو نگاه می کنه با جای خالیش رو به رو بشه . سعی کرد همون طور نشسته خودش رو عقب عقب از پله ها بالا بکشه که تو چشم به هم زدن اون موجود رو دید که دوید و با سرعت غیر قابل باوری جلوی روش ظاهر شد . حالا می تونست اون رو درست تو چند قدمیش ببینه . ظاهری عجیب با پوستی تیره . چشم هایی که مردمک هاش بیش از حد بیرون زده بود و زرد براق بود . نفسش بند اومده بود . نگاهش به دست هایی با انگشت های یک سانتی اون موجود افتاد . لب هاش می لرزید . ناله ای کرد و اون صدای وحشتناک تو گوشش پیچید : اون کجاست ؟

دیبا از ترس سر تکون داد و لب زد : نمی دونم !

دوباره اون صدا تو گوشش پیچید : کجاست یا میمیری؟؟

اشک با شدت از گوشه های چشمش بیرون زد . حالا مطمئن بود که اون چیزی که جلوش قرار داره یک جنه . یک جن از همون قبیله ای که دنبال بوشاسب بودن . با گریه نالید : دست از سر بوشاسب بردار . نمی دونم کجاست .

دید که اون جن نزدیک تر شد و دست های کوتاهش رو روی سرش گذاشت هینی کرد و از سوزشی که تو سرش ایجاد شده بود به گریه افتاد . سعی کرد اون رو کنار بزنه و در همون لحظه صدای آشنای مردی به گوشش رسید که اسمش رو صدا می زد . جیغی زد و درست لحظه ای که با شدت سعی داشت اون رو کنار بزنه دید که اون موجود در برابر چشم هاش پنهان شد . سعی کرد بلند بشه و با شدت شروع کرد به گریه کردن . از لا به لای درخت ها رامین رو دید که به سمتش می دوید گریه ش با دیدن رامین شدت بیشتری گرفت . رامین که بهش رسید فقط تونست بگه : چی شده دیبا ؟

دیبا از شدت گریه نتونست حرف بزنه . رامین دستش رو جلو برد و گفت : بذار کمکت کنم .

دستش رو زیر آرنج دیبا گذاشت و بلندش کرد . دیبا به سختی بلند شد . رامین زیر بغلش رو گرفت و کمکش کرد از پله ها بالا بره بعد هم تا داخل خونه بردش . کمکش کرد روی کاناپه بشینه و تمام مدت از گریه های دیبا کلافه بود . وقتی دیبا نشست رامین پتویی که همون جا بود رو روی شونه هاش انداخت و دورش پیچید .

دیبا همون طور که موهاش توی صورتش بود و از سرمایی که تو بدنش مونده بود می لرزید نالید : سردمه ، خیلی سردمه !

رامین سری تکون داد و گفت : می خوای برات یه نوشیدنی داغ درست کنم ؟

دیبا صادقانه گفت : می خوام .

رامین سمت آشپزخونه رفت و زیر کتری پر آب رو روشن کرد . وقتی برگشت تو حال دیبا دیگه گریه نمی کرد و آروم شده بود . جلوش روی زمین نشست و گفت : پات خیلی ورم کرده . نکنه شکسته باشه ؟

آه دیبا در اومد و نالید : وای نه !

رامین گفت : فعلا نباید تکونش بدی دیبا . بعد از این که گرم شدی می برمت درمونگاه .

دیبا تو چشم های رامین نگاه کرد که سعی داشت کوسن مبل رو به آرومی زیر پاش بذاره و گفت : تو از کجا پیدات شد ؟

رامین لبخندی زد و گفت : بهتره تو اول بگی چه اتفاقی برات افتاد .

دیبا نالید : هیچی !

رامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : واسه هیچی اونجوری جیغ می زدی و گریه می کردی ؟

دیبا فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت . رامین همون جا که بود رو به دیبا نشست و به میز تکیه داد و گفت : من کیوسک بودم که آنا زنگ زد و گفت تو در خطری و باید بهت کمک کنم بعد پیامی که داده بودی رو دیدم و زود اومدم .

دیبا متعجب گفت : آنا بهت زنگ زد ؟

رامین سر تک

ون داد و گفت : خب تعجبی نداره ، چون اون یه موکل داره و خیلی چیزارو می فهمه .

دیبا نالید : اوهوم ، من حموم بودم و وقتی اومدم بیرون یه جن بهم حمله کرد . دیدمش رامین . با دو تا چشمای خودم .

رامین با چشم های گرد شده نگاهش کرد و در حالی که خیلی تعجب کرده بود گفت : باورم نمی شه !

دیبا غرید : همینی بود که گفتم . اگه تو نمی رسیدی معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد . کاملا به موقع رسیدی وقتی تو نزدیک شدی اون یه هو جلوی چشمام ناپدید شد .

رامین نفسی سخت و سنگین کشید و گفت : یه کم باور کردنش برام سخته دیبا ولی می دونم جز این نیست . فقط این که چرا یه جن باید بیاد و اذیتت کنه ؟؟

دیبا سوالی پرسید : شاید چون تنها بودم ؟

رامین نگران نگاهش کرد و گفت : نمی دونم دیبا ، شاید چیزی جز این باشه . اون دفعه ام که تنها بودی یه اتفاقایی واست افتاد . چرا هروقت تنها می شی باید یه بلایی سرت بیاد ؟

دیبا آروم گفت : چون این خونه قدیمیه ؟

رامین گفت : یه چیزی رو به من نمی گی !

دیبا لب هاش رو به هم فشرد و گفت : نمی تونم بگم .

رامین تو چشم هاش نگاه کرد و گفت : شاید بتونم کمکت کنم .

دیبا به زور لبخند زد و گفت : مطمئن باش نمی خوای بشنوی . بهتره چیزی بهت نگم .

رامین پوزخندی زد و گفت : برات چای میارم .

وقتی با لیوان چای برگشت گفت : اینو که خوردی باید ببرمت درمانگاه .

دیبا غرید : نیازی نیست ، خوب میشم . چیزی نیست .

پاش رو تکون داد و از درد ناله ای کرد . رامین غرید : باید بریم .

دیبا نالید : رامین من نمیام ، هیچی پول ندارم و نمی خوام تو مجبور شی هزینه هامو بدی .

رامین غرید : داری ، چون از فردا میای کیوسک و کارتو شروع می کنی .

دیبا لبخندی زد و با ذوق گفت : اینو جدی گفتی ؟ قبول کردی بیام ؟؟

رامین فقط سر تکون داد .

همون لحظه گیلدا هزارها کیلومتر اون طرف تر تو یک کلبه ی تمام چوبی وسط یک جنگل سبز و یخزده پشت پنجره نشسته بود و در حالی که گوشش به صدای چوب های در حال سوختن تو شومینه بود از پنجره به جنگل تاریک و مه آلود که از بارون های یک ساعت پیش خیس شده بود نگاه می کرد . وقتی اونجا رسیده بود و نار تیتی رو پیدا کرده بود ازش خواسته بود به اون کلبه ی قدیمی بره . نارتیتی قبول کرده بود به شرطی که گیلدا بهش اجازه بده شب رو پیشش بمونه . اما گیلدا چون نیاز به اون تنهایی داشت قبول نکرده بود و نارتیتی به اجبار با اون قضیه کنار اومده بود اما

بهش قول داده بود که تو مدتی که قراره گیلدا اونجا بمونه بهش رسیدگی می کنه و حالا مدتی از رفتن نارتیتی و پسرش گذشته بود و گیلدا تنها لبه ی پهن اون پنجره ی بزرگ نشسته بود و با افکارش تنها بود . احساس ترس عمیقی توی دلش بود ، نه از تنهایی تو اون کلبه ی چوبی وسط جنگل دور از اون روستای کوچک ،نه! که از رها کردنِ دیبا تو اون عمارت با اون موجود عجیب داخل زیرزمینش بود . از رها کردن دیبا بدون هیچ پول و هیچ کس که کنارش باشه می ترسید . از رها کردن دیبا تنهای تنهای تنها می ترسید . با وجود خشمی که از دیبا توی دلش داشت هنوز نگرانش بود . بلند شد و سمت اون شومینه ی بزرگ رفت . کتری رو با چوب از روی شعله ها برداشت و برای خودش چای ریخت و نگاهی به اون قابلمه ی کوچک رویی که سیاه شده بود انداخت آب درونش قل قل می کرد . چند تا سیب زمینی و تخم مرغ محلی که نارتیتی بهش داده بود رو داخل قابلمه ی در حال جوش انداخت و لیوان چای رو برداشت و لب پنجره برگشت . پاهاش رو لبه ی پنجره دراز کرد و در حالی که نگاهش به اون جنگل خیس تاریک بود کمی از چای درون لیوان نوشید . قرار

بود چند روزی همون جا بمونه . قرار بود همون جا دور از تلویزیون و موبایل و هیچ خبری بیرون از دنیای خارج از اون جنگل تو طبیعت سبز زندگی کنه . پس نباید به این زودی نگران و دلتنگ دیبا می شد .

اون شب کیوان لب پنجره ی اتاقش ایستاده بود و سیگار می کشید . فکرش درگیر اتفاقات گذشته بود . درگیر این که بر خلاف خواسته ی قلبیش نمی تونست هیچ وقت با کسی بمونه ، همیشه چیزی پیش میومد و کسی رو که دوست داشت از دست می داد . رابطه ی طولانی مدت براش مثل یک جور آرزو شده بود . صدای تقی اومد و در اتاقش باز شد . هول شد و سیگارش رو از پنجره بیرون پرتاب کرد و سمت در چرخید . باباش رو تو چارچوب در دید و گفت : کاری داشتی بابا ؟

باباش که مرد میانسالی بود با موهای جوگندمی وارد اتاق شد و در رو بست . عینکش رو برداشت و لبه ی میزکامپیوتر کیوان گذاشت و گفت : بازم سیگار می کشی ؟

کیوان سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت . بابا مصرانه گفت : کتی و نوه اومدن ، بوی سیگارت بیرون اتاق میاد و بچه رو اذیت می کنه .

کیوان گفت : می دونم ، به حرفای مامان فکر کردم . حالا که هنوز نمی تونم ازدواج کنم بهتره یه خونه بگیرم .

بابا لبخندی زد و گفت : می دونی که مامان این پیشنهاد رو برای آسایش خودت داده دیگه ؟

کیوان سری تکون داد و بابا گفت : من کمکت می کنم یه جارو پیدا

کنی . یه کم به سر و وضعت برس بیا برای شام .

کیوان قبل از این که بابا از اتاقش خارج بشه گفت : چطوریه که این همه سال از ازدواجتون می گذره و هنوز اینقدر باهم خوبین ؟

بابا متعجب چند لحظه نگاهش کرد و بعد از مکثی طولانی گفت : من و مامانت بهترین دوستای هم بودیم ، جدا از این که عاشق همیم دوستیم ، یکی از مهم ترین مسئله تو نگه داشتن ازدواج اینه که زن

و شوهر بتونن مثه دو تا دوست همو درک کنن و مثه لیلی و مجنون عاشق هم باشن . من و مامانت هم از بچگی نه فقط دختر عمو و پسر عمو که واقعا مثه دوتا دوست بودیم و بعد عاشق هم شدیم . بهترین اتفاق برامون این بود که اون حس دوستی بینمون رو فراموش نکردیم .

کیوان سری تکون داد و آروم گفت : همیشه این سوال تو ذهنم بود . هیچ زوجی رو به خوشحالی و خوشبختی شما دو تا ندیدم .

بابای کیوان لبخند زد و جلو اومد دستی به شونه ی کیوان زد و لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت : البته اول باید تصمیم به ازدواج داشته باشی .

کیوان لبخندی زورکی زد و چیزی نگفت ولی اون لحظه داشت با خودش به این فکر می کرد که جدا از قضیه ی ازدواج پیدا کردن کسی که بتونه عاشقش بشه و بخواد تا آخر عمرش پیشش باشه براش مهمه .

بابای کیوان شونه ش رو فشرد و در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت : من بدم نمیاد من و مامانت رو الگوی زندگیت قرار

بدی و به نظرم دوست داشته باشیم دختر طبقه پایینی عروسمون بشه .

در اتاق که بسته شد کیوان هنوز همون طور گنگ به در نگاه می کرد . جمله ای که باباش گفته ذهنش رو درگیر کرده بود . گیج و گنگ تو ذهنش تکرار کرد : دختر طبقه ی پایینی ؟؟ ترانه ؟؟

پقی زد زیر خنده و زمزمه کرد : چه دیوونه ای این بابای من ! ترانه ؟؟ مگه میشه اصلا ؟؟ تصورشم خنده داره .

سمت میز کامپیوترش رفت و ادکلنش رو برداشت و کمی به خودش اسپری کرد . گوشیش رو برداشت و قفلش رو باز کرد . تو قسمت عکس های گوشیش دنبال عکسی از ترانه گشت . خیلی کار سختی نبود . گوشیش پر بود از عکس های سلفی با ترانه و بقیه ی بچه ها . روی یک عکس مکث کرد و زوم کرد روی ترانه . شاید اگر ترانه رو برای اولین بار بود که می دید دختر زیبایی به نظرش نمی اومد . اما حالا که باطن خوب و شخصیت فوق العاده ش رو به خوبی می شناخت اون چهره ی معمولی به نظرش خیلی زیبا می اومد . چشم های زیبایی که همیشه زیر عینک معمولی

دیده می شدن . موهای پر و فردار وحشیش و از همه مهم تر اون لبخند های فوق العاده و اون چال ظریف روی چونه ش . به نظرش ترانه فقط اونقدر آروم و ساکت بود که همیشه ، همه جا کمرنگ بود . اونقدری حرف نمی زد تا دیده بشه ، اونقدری نظر نمی داد تا توجه ها بهش جلب بشه و برای همین همیشه زیبایی هاش زیر اون نقاب پنهان می شد . شاید کمرنگ بود اما پررنگ ترین آدم توی زندگی کیوان بود . چطور می تونست احساس عاشقانه ای به بهترین دوستش داشته باشه ؟؟

دوباره خنده ش گرفت و عکس هارو رد کرد . به این فکر می کرد که در اولین فرصت این جریان رو برای ترانه تعریف کنه تا بتونن با هم به این جریان بخندن .

دیبا با غر غر دسته کلید رو سمت رامین گرفت . رامین در رو باز کرد و گفت : حداقل مطمئن شدی مسئله جدی نبود .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : این باند طبی رو مجبور شدم ببندم ، نمی دونی چقدر پامو فشار می ده .

رامین دستش رو زیر شونه ی دیبا گرفت و گفت : بیا ، حرف نزن !

دیبا همون طور که لنگ می زد و تمام وزنش رو روی رامین انداخته بود گفت : چه جوری بیام کیوسک با این وضع ؟؟ نکنه یکی دیگه رو به جام بگیری ؟

رامین تک خنده ای کرد و گفت : نگران نباش ، دیدی که دکتر گفت استراحت کنی خوب میشی . فعلا رو پات فشار نیار تا ببینیم تا فردا چی می شه !

به پله های تراس که رسیدن دیبا نالید : الان این پله ها برام مثه کابوسه . چه جوری بیام بالا ؟

رامین گفت : یه دستتو بگیر به نرده منم از این طرف دیگه هواتو دارم .

دیبا سری تکون داد و به کمک رامین با غرغر از پله ها بالا رفت و بعد که وارد ساختمون شدن به کمک رامین روی کاناپه نشست . لبخندی زوری زد و گفت : واقعا باید ازت تشکر کنم ، خیلی بهم

کمک کردی رامین . تقریبا جونمو نجات دادی البته اگه فرض رو بر این بگیریم که اون جن می خواسته منو بکشه .

رامین خندید و روی میز روبه روی دیبا نشست و گفت : کاری نکردم دیبا ، هر کس دیگه هم بود همین کار رو می کرد .

دیبا با شیطنت بهش اشاره کرد و گفت : اگه گیلدا اینجا بود میکشتت که رو میز نشستی .

رامین دوباره خنده ی کوتاهی کرد و گفت : فعلا که نیست و تو رئیسی .

دیبا که با به یادآوری گیلدا بغضش گرفته بود گوشیش رو برداشت و نگاهی بهش انداخت ، هنوز هم خبری از گیلدا نبود . به نظر واقعا این بار با همیشه فرق داشت . به نظر دیگه قرار نبود به راحتی برگرده ، اگه هیچ وقت برنمی گشت چی ؟

رامین که متوجه حال دیبا شد نفسی کشید و در حالیکه از روی میز بلند می شد گفت : خب ، اگه به چیزی احتیاج نداری من برم تو هم استراحت کن .

دیبا با عجله سرش رو بلند کرد و دید که رامین مشغول پوشیدن کاپشنش شده و با مظلومیت گفت : نمی شه بمونی ؟؟

رامین متعجب سمتش چرخید و دیبا مظلومانه گفت : حداقل تا وقتی خوابم می بره !

رامین گنگ نگاهش کرد و بدون هیچ حرفی کاپشنش رو از تنش در آورد و در حالی که روی مبل می نشست گفت : سعی کن زود بخوابی ، چون باید برم خونه ، فردا خیلی درگیرم ، دو تا رزرو تولد داریم و سمت صبح دست تنهام ، دیوید هم نیست .

دیبا با شیطنت لبخند زد و گفت : من از فردا کارمو شروع می کنم دیگه نه ؟؟ پس دست تنها نیستی .

رامین با خنده گفت : با اون پایی که می لنگه ؟؟

دیبا روی کاناپه دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید و گفت : مگه بده ؟؟ کلی همه رو می خندونه !

رامین تک خنده ای کرد و گفت : باشه اگه می خوای از فردا بیا اما فردا خودم کمکت می کنم ، فقط سفارشارو بگیر و خودم

براشون می برم سر میز ، چون وقتی لنگ بزنی نمی تونی سالم بهشون برسونی .

دیبا خواب آلود غرید : مسخره م نکن ، راستی این قرص سرماخوردگی که بهم دادی خواب آوره ؟

رامین گفت : آره دیگه ، خوابت میاد ؟

دیبا همون طور که خمیازه می کشید نالید : یه جوری که ممکن بود الان نتونم جوابتو بدم !

رامین خندید و گفت : خوبه ! اینجوری می تونم زودتر برم ، می دونی دیبا ؟ این چند روزی که دیوید مثه آدم سرکار نمیومد خیلی خسته شدم ، واقعا نیاز به استراحت دارم ، راستی فکر نمی کنی سام از این که بیای کیوسک ناراحت بشه ؟؟ دردسر نشه!

وقتی دیبا جوابش رو نداد خم شد تا بتونه صورتش رو ببینه و وقتی با چشم های بسته ی دیبا مواجه شد لبخندی زد و از روی مبل بلند شد ، سمت دیبا رفت و پتو رو تا روی شونه هاش بالا کشید ، خم شد تا از لبه ی مبل کاپشنش رو برداره اما همون لحظه دوباره نگاهش به دیبا افتاد ، دلش برای دیبا و تنهایی ش سوخت ،

برای یک لحظه احساس کرد دلش نمی خواد دیبا رو بعد از اون اتفاق تنها بذاره . کاپشنش رو همون جا رها کرد و پتویی از اتاق دیبا آورد و روی مبل بزرگ دیگه دراز کشید ، پتو رو روی خودش کشید و چشم هاش رو بست . بهتر بود این شب رو کنار دیبا بمونه ، تنها گذاشتنش کار درستی نبود .

فردای اون روز گیلدا با صدای بلند پرنده های جنگلی از خواب پرید ، پتوی رنگارنگ پشمی رو از روی خودش کنار زد و از روی مبل سه نفره پایین پرید . سرمای کف پوش چوبی وقتی به سمت شومینه می رفت به پوست پاهاش نفوذ کرد ، کمی آب توی کتری ریخت و کتری روی آتش شومینه که کم زور شده بود گذاشت ، به سمت کوله ش که هنوز نیمه باز بود رفت و جوراب های پشمیش رو ازش بیرون کشید و پا کرد بعد مستقیم سمت پنجره ی محبوبش رفت و لبه ی پهنش نشست و نگاهی به جنگل سرد انداخت ، هوای تمیز و خنک اول صبح کلبه بهش احساس خوبی می داد ، احساسی که دوست داشت هر روز و هر روز تجربه ش کنه ، اولین صبحی بود که تو اون کلبه شروع می کرد و این براش فوق العاده بود . تصمیم گرفت بعد از خوردن صبحانه

کمی توی جنگل پیاده روی کنه و اون برکه ی فوق العاده زیبایی که قدیما با مامان و ب

ابا می رفتن کنارش و می نشستن و آتیش درست می کردن رو پیدا کنه ، با خودش فکر کرد قبلش به نارتیتی سر بزنه و ازش بخواد کمی نون و خوراکیجات براش فراهم کنه . فکر خوبی بود . قرار بود اون جا دور از همه چی باشه و اینجوری حسابی درگیر می شد .

همون لحظه ترانه با عجله از خونه خارج شد و در حالی که با عجله از پله های ساختمون پایین می دوید ساندویچ نون و پنیری که مامان براش درست کرده بود رو با ولع می خورد که درست پایین پله ها تو حیاط کیوان رو دید که به سمت در می رفت . بد دهن پر صداش کرد . کیوان سمتش چرخید و متعجب گفت : تو چرا هنوز خونه ای ؟؟

ترانه غرید : خواب موندم . لعنتی تو چرا اینقدر ساعت کاریت خوبه ؟

کیوان با خنده گفت : تقریبا هر روز این سوال رو می پرسی . بیا من می رسونمت .

ترانه گفت : نه ، نه ، بخوای منو برسونی خودت دیر می رسی . تاکسی می گیرم .

کیوان در حیاط رو باز کرد و اشاره ای به ساندویچ تو دست ترانه کرد و گفت : گردو هم داره ؟

ترانه متعجب گفت : آره داره .

کیوان لبخند پر شیطنتی زد و گفت : ساندویچت مال من ، به جاش می رسونمت !

ترانه خندید و گفت : همین الان بدون این که بخوای ساندویچمو بگیری قرار بود منو برسونی .

کیوان دزدگیر ماشینش رو زد و در همون حال گفت : خب اون قبل از این بود که ساندویچتو ببینم !

ترانه ساندویچ رو سمتش گرفت و گفت : هیچ وقت نذاشتی خودم خوراکیامو بخورم .

هردو داخل ماشین نشستن و کیوان در حالیکه استارت می زد و گازی به ساندویچ می زد گفت : بده می خواستم لاغر بمونی ؟؟

ترانه لبخند زد و نگاهش رو به بیرون دوخت چیزی نگذشته بود که غمگین گفت : چقدر بیزارم از اتفاقایی که افتاده ، یعنی از سرم بیرون نمی ره اصلا . خیلی بد شد . دلم واسه گیلدا تنگ شده ، نگرانشم . حتی دلم واسه دیبا هم تنگ شده . تو فکر می کنی یه روزی میاد که دوباره همه مون دور هم جمع بشیم ؟؟

کیوان نیم نگاهی بهش کرد و با دهن پر گفت : حتما دیشبم به این چیزا فکر می کردی دیر خوابیدی ؟

ترانه سری تکون داد و گفت : دقیقا !

کیوان گفت : بهش فکر نکن ، درست می شه . مگه ما می تونیم از هم جدا بمونیم ؟؟

ترانه نالید : یه کم از گیلدا ناراحتم ، یعنی واقعا ناراحتم ازش . چطور تونست بدون این که چیزی بهم بگه بره ؟

کیوان با خنده گفت : پریودی تو ؟

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و گفت : باز تو پررو شدی ؟؟

کیوان گفت : خب ، تاریخاتونو دارم دیگه . الان نوبت توعه اعصابتم که خورده پس حدس زدم شده باشی .

بعد سمت ترانه چرخید و گفت : دو سه روز زودتر نبوده ؟؟

ترانه با کیفش تو بازوی کیوان کوبید و گفت : پررو نشو !

کیوان با خنده گفت : باشه ، باشه !

ترانه غرید : دلم داره ضعف می ره .

کیوان آخرین تکه ی ساندویچ رو خورد و گفت : اشکال نداره به جاش زودتر می رسی شرکت .

ترانه با حرص اداشو در آورد و کیوان گفت : دیدم چیکار کردی .

ترانه غرید : حالم خوب نیست کیوان ، دلم می خواد گریه کنم .

کیوان با ذوق گفت : آها ، آها ... بذار یه چیزی بگم حال و هوات عوض شه و بخندی .

ترانه سمتش چرخید و گفت : آره ، بگو ...

کیوان گفت : دیشب داشتم با بابام حرف می زدم ، از این صحبتای مردونه ، می دونی از اون لحاظ که دارن با زبون بی زبونی از خونه بیرون می ندازنم .

ترانه گفت : جدی می گفتن پس !

کیوان گفت : آره دیگه ، مامان می گفت یا ازدواج کن برو یا خونه بگیر جدا شو . می گه زشته تو این سن و سال هنوز تو خونه ی ما باشی .

ترانه گفت : خب منطقیه !

کیوان گفت : آره ، خلاصه داشتم می پرسیدم چطوره که اینقدر با مامان بعد این همه سال خوبین ، گفت چون ما اول دوست بودیم بعد عاشق شدیم و این حرفا . بعد یه هو گفت ما بدمون نمیاد دختر همسایه پایینی عروسمون بشه .

ترانه در حالی که نفسش بند اومده بود زل زده بود به کیوان . که کیوان با خنده گفت : تصور کن . من و تو با هم ازدواج کنیم .

انتظار داشت صدای خنده ی ترانه به گوشش برسه اما وقتی سکوتش رو دید تعجب کرد و سمتش چرخید . ترانه که هنوز تو

بهت بود به خودش اومد و شروع کرد به خندیدن و بین خنده هاش گفت : وای ، مگه میشه اصلا ؟؟

کیوان خندید و گفت : منم همینو می گم دیگه ، خیلی عجیب و غیر عادی بود . ببین ترانه اصلا نمی تونم تصورش کنم .

ترانه با خنده سر تکون داد و گفت : وای منم !

کیوان گفت : می خواستم به بابام بگم مثلا چقدر امکان داره من با هامین ازدواج کنم ؟ هیچی ! اینم مثه همونه .

ترانه که از درون می لرزید و بغض داشت با خنده گفت : وای بیا اصلا حرفشو نزنیم دیگه .

بعد خندید و گفت : واقعا حالم عوض شد ، عالی بود .

کیوان ماشین رو نگه داشت و گفت : بله دیگه ، می دونم چطور باید حالتو خوب کنم .

ترانه که کم کم توی چشم هاش پر از اشک می شد گفت : مرسی منو رسوندی .

با عجله از ماشین خارج شد و سمت ساختمون شرکت راه افتاد . قبل از این که وارد بشه گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و یک پیام برای مسئول قسمت خودش فرستاد : " سلام خان

وم راد . خوبین ؟ متاسفانه یه مشکلی واسم پیش اومده نمی تونم خودمو برسونم شرکت . فردا میام و پرونده هارو کامل می کنم و تحویل می دم . "

بعد گوشی رو توی کیفش برگردوند و پیاده و بی هدف تو اون پیاده روی خلوت و پر از برگ راه افتاد ، بغضی که توی گلوش بود خیلی نرم تبدیل به قطره های داغ اشک روی گونه هاش شد .

دیبا همون طور که لنگ می زد سمت میز جدیدی که پر شده بود رفت ، لبخندی زد و گفت : می تونم سفارشتونو بگیرم ؟؟

دو دختری که مشغول تماشای منو بودن بعد از مدتی کوتاه سفارش هاشون رو دادن ، دیبا منو رو برداشت و سمت پیشخون رفت

،نگاهش به رامین افتاد و گفت : یه چای لاته و یه دبل اسپرسو واسه میز ...

نگاهی به اون میز انداخت و گفت : فکر کنم میز ۲ باشه ، نه ؟؟

رامین با سر تایید کرد و گفت : بیا بشین یه کم .

دیبا نگاهی به رامین انداخت و گفت : هنوز در مورد این که دیشب اونجا موندی حرفی نزدیم ؟

رامین نچ نچی کرد و گفت : دلم نیومد بعد از اون جریان تنهات بذارم ، کار بدی کردم ؟؟

دیبا پوزخندی زد و گفت : فکر نمی کنی باید قبلش بهم می گفتی ؟؟

رامین سری تکون داد و گفت : قبلش بیدار بودی و مثه تمام وقتایی که بیداری متاسفانه اخلاق تندی داشتی و حتی به فکرم نمی رسید که بخوام پیشت بمونم .

دیبا غرید : من نمی دونم چرا همه فکر می کنن من بد اخلاقم ؟؟

رامین خنده ی کوتاهی کرد و گفت : حتی الانم با بد اخلاقی این سوال رو پرسیدی .

دیبا با حرص نگاهش کرد و چیزی نگفت .

همون لحظه هامین توی اتاقش نشسته بود و مشغول انجام کارهاش بود که تلفنش زنگ خورد . گوشی رو برداشت و گفت : بله نگین جان ؟

صدای نگین تو گوشش پیچید : دوستتون اومده می خواد شمارو ببینه !

هامین متعجب پرسید : دیبا ؟؟

نگین گفت : نه ، ترانه خانوم !

هامین گفت : باشه .

به سمت در اتاق رفت و به محض این که در رو باز کرد ترانه رو دید ، از این که اون وقت روز ترانه رو می دید تعجب کرده بود با دست اشاره کرد بیاد داخل و گفت : چیزی شده ترانه ؟؟

ترانه وارد اتاق شد و هامین قبل از این که در رو ببنده رو به نگین گفت : دو تا قهوه میاری لطفا ؟

بعد وارد اتاق شد و کنار ترانه روی مبل دونفره نشست و گفت : خوبی ترانه ؟ چرا سر کارت نیستی ؟

ترانه به زور لبخندی زد و گفت : یه جورایی مرخصی گرفتم .

هامین گفت ؛: خب ، چیزی شده ؟

ترانه زود گفت : نه ، نه ! یعنی چیز مهمی نیست . نمی دونم اصلا چرا اومدم پیشت . یعنی گیلدا هم نیست و جز تو کسی رو نداشتم .

هامین چند ثانیه تو چشم های ترانه نگاه کرد و گفت : چرا گریه کردی ؟

ترانه لب زد : هیچی ، می دونی یه کم دلم گرفته ، گیلدا رفته ، دیبا اونجوری تنهاست ، ما سه تا هم که اصلا با هم وقت نمی گذرونیم ، یه کم احساس تنهایی می کنم .

هامین لبخندی زد و گفت : فقط همین ؟

ترانه سر تکون داد و هامین گفت : دیگه چی شده ؟ می دونم فقط واسه همینا گریه نکردی .

ترانه نالید : دوست داشتم بتونم بهت بگم .

هامین گفت : خب بگو ترانه ، مطمئن باش می تونی به من اعتماد کنی ، من دوستتم !

ترانه کمی مکث کرد و گفت : اگه بهت بگم عاشقت شدم چقدر تعجب می کنی ؟؟

چشم های هامین از تعجب گرد شد ، خواست چیزی بگه اما به محض این که لب هاش از هم باز شد همون طور موند ، کمی تو چشم های ترانه نگاه کرد و بعد لبخندی زد و گفت : شوخیت گرفته تو ؟؟

ترانه با بغض نالید : اصلا باور نکردی نه ؟

هامین کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت : خب ، خب ما دوستیم ، خیلی ساله ، از بچگی ... یه کم برام عجیب بود . یعنی کاملا غیر منتظره و ...

سکوت کرد ، اونقدر تعجب کرده بود که اصلا حرفی نداشت بزنه .

ترانه نالید : حالا نمی خواد سکته کنی واقعا عاشقت نیستم .

هامین نفسی از سر راحتی کشید که ترانه متوجهش شد اما قبل از این که هامین بتونه به حالت عادی برگرده گفت : یه احساساتی نسبت به کیوان دارم .

هامین دوباره چشم هاش گرد شد و متعجب نگاهش کرد . ترانه پوزخندی زد و گفت : خواهش می کنم پلک بزن تا بدونم هنوز زنده ای .

هامین به خودش اومد لبخند ضعیفی زد و با دودلی پرسید : الان اینم شوخی بود دیگه ، نه؟؟

ترانه به علامت نفی سر تکون داد و هامین گفت : واقعا ؟ کیوان ؟؟ چون به نظرم اون که عاشق من باشی برام قابل درک تر بود تا کیوان .

ترانه نالید : نمی دونم هامین ، من چه مرگمه آخه ؟ به قول تو ما دوستیم ، تمام این سال ها چیزی جز این نبودیم ، رفتاری غیر از دوتا دوست با هم نداشتیم ولی نمی دونم چرا این احساس رو دارم ، همیشه خودمو محکوم کردم ، همیشه احساساتمو سرکوب کردم تا عجیب رفتار نکنم ولی انگار دست خودم نیست ، واقعا یه احساسی

بیشتر از دوست بودن بهش دارم ، نمی دونم چه جوری بگم ، ولی فکر می کنم که حسم بهش عاشقانه س .

هامین نفسش رو فوت کرد بیرون و دستی به سرش کشید و گفت : خب ، خب ، الان مشکل چیه ؟ چرا گریه کردی ؟!

ترانه نالید : مشکل چیه ؟ مشکل اینه که ما دوستیم ، مشکل اینه که کیوان اصلا از این احساسات من خبر نداره ، مشکل اینه که اون تو دنیای خودش غرقه ، مشکل اینه که اگه بفهمه دوستی مون تموم می شه و این دوستی برای من خیلی ارزش داره ، نمی خوام از دستش بدم و نمی دونم با این احساساتم چیکار کنم !

هامین دستی به شونه ی ترانه کشید و گفت : ببین ترانه ، به نظر من تو باید به کیوان بگی چه احساسی داری ، یع

نی حق داره که بدونه !

ترانه تو چشم های هامین نگاه کرد و نالید : مطمئنی ؟؟ چون اگه الان گیلدا به جای تو جلوم بود ، بهم می گفت این کارو نکنم ، حتی بهم می گفت بی خیالش بشم و فکرشو از سرم بیرون کنم .

هامین گفت : خب ، اون نمی خواد حتی یه درصد تو آسیبی ببینی ، ولی من دارم الان بهت می گم با وجود این که ممکنه جواب کیوان به حرفات جواب خوبی نباشه این کارو بکن .

ترانه نتونست لبخند ضعیفش رو پنهان کنه و گفت : یعنی تو به این که اونم ازم خوشش بیاد فکر می کنی ؟؟

هامین گفت : ترانه ، من فقط می گم باید بهش بگی !

ترانه گفت : خب من نمی تونم هامین !

هامین گفت : شب بیاین خونه ی من ، یه کم تنهاتون می ذارم و اون موقع بهش بگو ، اون لحظه کنارت نیستم ولی می دونی نزدیکتم و تنها نیستی . اگه این بهت حس بهتری می ده این کارو بکنیم .

ترانه سری تکون داد و گفت : اینجوری خیلی بهتره . پس باهاش هماهنگ کن !

هامین سری تکون داد و گفت : باشه ، یه فیلم جدید گرفتم می تونیم باهم ببینیم .

هامین بلند شد و سمت میزش رفت . همون لحظه نگین با دو فنجون قهوه رسید و بعد از این که سینی رو روی میز گذاشت از اتاق خارج شد . ترانه فنجونش رو برداشت و کمی ازش خورد ، متفکر گفت : هامین ، به نظرت اوضاع بین من و کیوان یه کم عجیب نمی شه اگه اون این احساسات رو نسبت به من نداشته باشه ؟؟

هامین گفت : چرا ، می شه ! ولی می شه دوباره درستش کرد ، دوستیم دیگه ! از بدتر از ایناش گذشتیم .

ترانه لبخند زد و گفت : حداقل فکر کنم بعدش احساس سبکی بکنم .

هامین سری تکون داد و گفت : دقیقا همین طوره !

ترانه گفت : باشه ، من می رم خونه ، شب می بینمت !

هامین نگاهی به ترانه انداخت و گفت : می خوای حالا با این چشمای پفی نری خونه ؟ اگه می تونی تحمل کنی همین جا بمون بعد از کارم باهم می ریم خونه .

ترانه لبخندی بزرگ زد و گفت : اینجوری که عالیه !

اون روز عصر هامین و ترانه که به خونه رسیدن به کیوان زنگ زدن و کیوان گفت که تا حدود نیم ساعت دیگه می رسه و یک سورپرایز براشون داره . هامین کت چرمش رو روی جالباسی کنار در گذاشت و با خنده گفت : خدا سورپرایز کیوان رو به خیر کنه .

ترانه سمت آشپزخونه رفت و گفت : مثلا سورپرایزش چی می تونه باشه ؟؟ یا تخمه خریده داره میاره ، یا پیتزا یا همبرگری چیپسی پفکی .

هامین با خنده گفت : با این اوصاف عاشقشم شدی .

ترانه خندید و چیزی نگفت . هامین با شیطنت گفت : شاید هم مثلا یه حلقه خریده می خواد بهت درخواست ازدواج بده .

ترانه پقی زد زیر خنده و گفت : حتما !

بعد دکمه ی چای ساز رو زد و گفت : هامین چای رو میدی ؟

هامین جلو اومد و نگاهی روی کابینت انداخت و گفت : خب ، مثه این که گیلی شبی که اینجا بوده بیکار نبوده و اینجاهارو مرتب کرده ، پس نمی دونم کجاست !

ترانه گفت : هیچ ایده ای هم نداری کجا می تونه باشه ؟؟

هامین گفت : خب ، تو اگه گیلی بودی ممکن بود چای رو کجا بذاری ؟؟

ترانه گفت : خب گیلدا نزدیک ترین جای ممکن به چای ساز و خب یه جایی که تو دید نباشه می ذاره.

هامین سمت کابینت بالای چای ساز رفت و بازش کرد و در دورترین جای ممکن بانکه ی چای سیاه رو پیدا کرد ، لبخندی زد و گفت : دلم واسه این شیرین کاریاش تنگ شده .

ترانه غمزده به هامین نگاه کرد و گفت : با وجود این که خیلی ازش ناراحتم ولی منم خیلی دلم براش تنگ شده .

کمی چای خشک توی قوری ریخت و گفت : دقت کردی گیلدا مثه یه مامان همیشه همه مونو دور هم جمع می کنه ؟

هامین سر تکون داد و گفت : اگه گیلی نبود بعید می دونم این همه سال باهم می موندیم .

ترانه گفت : اوهوم واسه همینه که ازش ناراحتم ، دختره ی دیوونه .

هامین کمی چیپس تو یک ظرف چوبی ریخت و گفت : چه فیلمی ببینیم؟؟

ترانه لبخندی پر شیطنت زد و گفت : عاشقانه باشه لطفا .

هامین خندید و گفت : انتخاب خوبی بود .

ترانه نالید : وای هامین فکر نکنم بتونم بهش بگم .

هامین غرید : ترانه ، باید بتونی !

ترانه کلافه نالید : می دونم که کیوان چنین حسی به من نداره ، حداقل بعدش می فهمم که اون فقط دوستمه ، نه؟

هامین گفت : درسته! می دونم تا حستو بهش نگی از فکرش بیرون نمیای ، پس قوی باش !

همون لحظه صدای زنگ گوشی هامین بلند شد . هامین جواب داد و بعد از این که قطع کرد گفت : دم دره ، می خواست درو باز کنم .

سمت آیفون رفت و ترانه با عجله سمت دستشویی دوید که درست رو به روی در ورودی بود . جلوی آینه ایستاد و دست هاش رو خیس کرد و موهاش رو نمدار کرد تا فرهاش مرتب تر بشه . بعد به آرومی ضربه ای به گونه هاش زد . خارج شدنش از دستشویی مصادف شد با باز شدن در ورودی توسط هامین و درست همون لحظه بود که کیوان رو دید که همراه با شهره وارد شد . نفسش توی سینه ش حبس شد . هامین سمتش چرخید و نگاه معنی داری بهش کرد . نامحسوس سری تکون داد و کیوان بعد از سلام و احوالپرسی گفت : اینم از سورپرایز .

نگاهی به شهره انداخت و با لبخند بزرگی گفت : دوباره با هم اوکی شدیم .

شهره لبخندی نمکین زد و گفت : ببخشید که کیوان بهتون از اومدن من نگفت ، می خواست سورپرایزتون کنه !

هامین با لبخند گفت : بیاین داخل ، خیلی خوبه ، خوشحالم براتون !

ترانه به زور لبخند زد و گفت : کار درستی کردین ، حیف بود با همدیگه نمونین !

کیوان دست شهره رو کشید و گفت : بیا داخل عزیزم .

هامین گفت : بشینین تا من چای بیارم .

کیوان در حالی که به شهره کمک می کرد مانتوش رو در بیاره گفت : یه اسپرسو واسه شهره بزن ، میونه ش با چای زیاد خوب نیست !

ترانه که به دنبال راه فرار بود گفت : من می زنم .

به سمت آشپزخونه دوید و مشغول درست کردن قهوه شد . کیوان و شهره روی کاناپه ی روبه روی تلویزیون نشسته بودن و صدای خنده شون میومد . هامین داخل آشپزخونه شد و کنار ترانه ایستاد و آروم گفت : خوبی ؟

ترانه با بغض نگاهش کرد و گفت : اوهوم ، شاید باور نکنی ولی اگه سمت شهره برگشته حتما خیلی براش مهم بوده ، تا حالا نشده بود با دوست دخترهاش دوباره تو یه رابطه ای که تموم شده برگرده ، پس اگه واقعا به این رابطه اهمیت می ده و با شهره خوشحاله منم براش خوشحالم .

هامین آروم گفت : تو دختر فوق العاده ای هستی ترانه ، ولی دارم حال خودت رو می پرسم ، خوبی واقعا ؟

ترانه با بغض گفت : سعی می کنم باشم !

هامین دستی به شونه ش زد و گفت : می خوام بدونی من همیشه پیشتم ، هر وقت که بهم نیاز داشتی !

کیوان با صدای بلند گفت : پچ پچ نکنین پشت سر ما .

هامین خندید و گفت : عع ، مگه صدامون میومد ؟؟

کیوان غرید : بیاین دیگه ، چه فیلمی می خوای بذاری ؟

هامین سینی چای رو برداشت و در حالی که سمت بچه ها می رفت گفت : چی دوست دارین؟

ترانه زود گفت : به نظرم کمدی باشه .

شهره گفت : منم با کمدی موافقم !

ترانه فنجون رو برداشت و سمت بچه ها رفت . فنجون قهوه رو به شهره داد و کنار هامین نشست . هامین یک فیلم کمدی آ

مریکایی پخش کرد و مشغول تماشا بودن . در تمام مدت ترانه متوجه زمزمه های کیوان و شهره بود و دست کیوان که دور شونه های شهره حلقه شده بود ، تمام این ها باعث می شد بغضی که داشت تشدید بشه ، وقتی فیلم تموم شد بچه ها در مورد حرف زدن از اتفاقات فیلم بودن و به صحنه های خنده دارش دوباره می خندیدن ، دیدن اون فیلم کمدی هم نتونست حال و هوای ترانه رو عوض کنه . ترانه شال مبل رو برداشت و دور شونه هاش پیچید و سمت تراس رفت . تو هوای سرد و یخزده نفس کشید و با غم نگاهی به اون کوچه ی تاریک انداخت . مدتی نگذشته بود که صدای در تراس اومد به سمت در چرخید و کیوان رو دید که بعد

از ورود به تراس در رو پشت سر خودش بست و گفت : چقدر سرده .

ترانه فقط سر تکون داد و زیر لب گفت : اوهوم .

کیوان سیگاری از پاکت بیرون کشید و آتش زد و گفت : هامین می خواد شام سفارش بده ، چی می خوری تو ؟

ترانه آروم گفت : خیلی گرسنه م نیست .

کیوان کنارش جلوی نرده های تراس ایستاد و پکی به سیگارش زد و گفت : چرا اینقدر گرفته ای ؟؟

ترانه کمی هول شد و گفت : واسه گیلدا دیگه !

کیوان گفت : وقتی نیست قشنگ یه چیزی کمه .

ترانه که نمی تونست بیشتر از اون کنار کیوان بمونه گفت : من برم تو ، خیلی سردم شده .

کیوان زود گفت : ترانه صبر کن .

ترانه همون جا ایستاد و تو چشم هاش نگاه کرد و گفت : چی شده ؟

کیوان پکی دیگه به سیگارش زد و گفت : نمی دونم کار درستی کردم یا نه ؟ در مورد شهره .

ترانه لب زد : چطور مگه ؟

کیوان معذب گفت : می دونی که من یکی که واسم تموم بشه دیگه تموم شده ، ولی شهره چندبار تماس گرفت و گفت فقط می خواد یه بار دیگه منو ببینه و باهام حرف بزنه . عصر که رفتم دیدمش کلی حرف زد و قانعم کرد که اگه آدم می خواد تو یه رابطه بمونه نباید سر هر چیز کوچیکی بذاره بره ، بعضی وقتا اگه خیلی موضوع جدی نباشه بهتره بمونه و سعی کنه اون رابطه رو قدم به قدم بسازه .

ترانه فقط گفت : خب ؟؟

کیوان شونه ای بالا انداخت و گفت : نه این که الان پیشش برگشتم فکر کنم عاشقش بودم یا احساسم بهش خیلی خاص بوده فقط به خاطر این حرفش برگشتم پیشش ، می خوام ببینم اگه متفاوت عمل کنم چی میشه . ببینم می تونم بالاخره یه رابطه درست حسابی داشته باشم یا نه ؟

ترانه گفت : خب اینا که خوبه ، چرا شک داری که کار درست رو کردی یا نه ؟؟

کیوان آخرین پک رو به سیگارش زد و گفت : بهم دروغ گفته بود ، من دروغ رو نمی تونم تحمل کنم . به نظرم هرکس که بتونه یه دروغ بگه دروغای بیشتری هم می تونه بگه . هیچی برام بیشتر از صاف و ساده بودن طرف اهمیت نداره . درسته که قانعم کرد که چرا مجبور شده دروغ بگه ولی هنوز نمی تونم پا روی خواسته های درونیم بذارم .

ترانه آروم گفت : بالاخره می خوای سازش کردن و ساختن یه رابطه رو یاد بگیری یا نه ؟؟

کیوان صادقانه گفت : می خوام !

ترانه گفت : پس اینقدر دودل نباش !

به سمت در تراس می رفت که کیوان گفت : خب ، شماها شهره رو دوست دارین ؟ خیلی برام مهمه که شماها هم دوستش داشته باشین و قبولش کنین !

ترانه نیم نگاهی به کیوان انداخت و لب زد : دختر خوبیه !

در رو باز کرد و وارد خونه شد . هامین جلو اومد و گفت : ترانه تو چی می خوری ؟؟؟

ترانه آروم کنار گوشش گفت : من خیلی احمقم هامین ، همین الان می تونستم کاری کنم کیوان بی خیال شهره بشه اما تشویقش کردم که باهاش بمونه !

هامین لبخندی پر اطمینان زد و گفت : نه عزیزم ، تو انسانی ، چون می دونی اگه در این وضعیت سمت تو بیاد این حق رو ازش گرفتی که خودش انتخاب کنه . البته با بخش تشویق کردنت دیگه موافق نیستم به نظرم اضافه کاری بود .

ترانه لبخندی زورکی زد و هامین رو به شهره کرد و با صدای بلندتری گفت : شهره تو انتخاب کردی ؟

شهره نگاهش رو از منو برداشت و گفت : من یه امریکن برگر .

همون لحظه دیبا که حسابی خسته شده بود پشت بار رفت و رو به رامین گفت : دیوید کی میاد پس ؟؟ پام خیلی درد گرفته .

رامین که مشغول کمک به بارتندرش بود نیم نگاهی به دیبا انداخت و گفت : تو یه کم بشین استراحت کنم ، خودم کارارو راه می ندازم

. تو تایم کاریت تموم شده در واقع این دو ساعت هم اضافه کاری محسوب میشه .

دیبا خندید و گفت : یه اسپرسو واسم می زنی ؟؟

رامین گفت : بله ، چشم ! خسته نباشی ...

دیبا روی صندلی نشست و گفت : خیلی ممنون !

رامین یک فنجون کوچک اسپرسو برای دیبا برد و گفت : اولین روز کاری چطور بود ؟؟

دیبا لبخندی زد و گفت : خیلی خسته شدم ولی دوست داشتم .
راستی رامین ، می شه حقوقمو روزانه بگیرم ؟؟

رامین گفت : آره می شه ، ولی چرا ؟؟ وقتی ماهانه بگیری بهتره که !

دیبا غرید : انگار از وضعیتم خبر نداری .

رامین گفت : راست می گی ، هرچی تو بخوای برای من خیلی فرقی نداره .

همون لحظه دیوید رسید و دیبا گفت : من قهوه م تموم شد می رم دیگه ، فردا صبح باید بیام یا عصر ؟

رامین گفت : صبح بیا ، امروز هم به کلاسات نرسیدی .

دیبا گفت :

اشکال نداره . به خاطر پام چند روز نمی رم ، بعدش با دیوید هماهنگ می کنم تایم کلاسامو که ترجیحا کمتر غیبت کنم .

رامین گفت : باشه ، من می رسونمت خونه !

دیبا بلند شد و فنجون رو دست رامین داد و گفت : تو کار داری اینجا ، من خودم می رم .

رامین گفت : دیوید اومد دیگه .

دیبا غرید : نمی شه هر روز منو برسونی و از کارت بیفتی .

رامین لبخندی زد و گفت : فعلا با این پات ترجیح می دم خودم برسونمت چون در غیر این صورت عذاب وجدان می گیرم .

دیبا لبخندی زد و گفت : باشه ، مرسی !

رامین ابرویی بالا انداخت و گفت : بریم !

بعد از این که رامین دیبا رو تا جلوی در خونه رسوند و رفت دیبا وارد خونه شد . از بین درخت های لخت بی برگ رد شد و تو تاریکی باغ خودش رو به سختمون رسوند قبل از این که از پله های تراس بالا بره نگاهی به زیرزمین انداخت ، شاید باورش برای خودش هم سخت بود ، اما دلش برای بوشاسب تنگ شده بود . بعد از اون شب و اون اتفاقی که بینشون افتاد اصلا نمی تونست و نمیخواست که بهش سر بزنه برای همین در رو قفل نکرده بود تا مجبور نباشه برای غذا بردن باهاش روبه رو بشه ، می دونست بوشاسب از درخت های سیب و انار و گردوی باغ تغذیه می کنه . برای همین با عجله از پله ها بالا دوید و وارد خونه شد . جلوی بخاری ایستاد تا بدنش گرم بشه . بعد بدون هیچ فکر قبلی به سمت اتاقش دوید و در کمدش رو باز کرد . بوم و سه پایه و کیف قلم موها و رنگ هاش رو بیرون کشید . توی حال برگشت و یک بوم که گیلدا مدت ها پیش براش خریده بود تا به دوباره تقاشی کشیدن ترغیبش کنه رو روی سه پایه گذاشت و بدون هیچ فکری شروع به کشیدن کرد . احساسات جدیدی درونش به وجود اومده بود که به

هیچ کس نمی تونست بگه . نمی تونست اون احساسات رو درون خودص نگه داره و مجبور به ابرازشون بود و چه چیزی بهتر از نقاشی برای بیان اون احساسات عجیب که از درک بقیه خارج بود .

اون لحظه هامین دم در بود و مشغول گرفتن پلاستیک سفارش ها بود که گوشیش زنگ خورد .کیوان رو صدا کرد و گفت : داداش بیا این کارت ، حساب کن من موبایلمو جواب بدم .

بعد نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و سمت تراس راه افتاد . تماس رو جواب داد : سلام داداش .

صدای آبان توی گوشش پیچید : سلام هامین ، بد موقع که زنگ نزدم .

هامین لبخندی زد و گفت : نه ، نه ! چه خبر ؟ رفتی دیگه واسه خودت !

آبان گفت : شرمنده ، اونقدر اینجا قشنگه و حس خوب داره که اصلا نمی فهمم روزا چطور می گذره ، گفتم زنگ بزنم حالتو بپرسم با خودت نگی آبان چه بی معرفت بود .

هامین خندید و گفت : دیگه دیر شده ، چون دو سه روزه دارم فکر می کنم این آبان چقدر بی معرفت بود .

آبان خندید و گفت : شرمنده داداش ، سعی می کنم چند روز دیگه بیام ، کارای زمینارو بکنم و زحمتو کم کنم .

هامین گفت : چه عجله ایه ؟ تو که مجبور نیستی زود بری ، یه کم بیشتر بمون . اینجا خونه ی خودته .

آبان نالید : من هنوز سر جریان گیلدا شرمنده م و روم نمی شه تو چشمات نگاه کنم . بهتره بیام دو سه روزه کارامو بکنم و برگردم .

هامین لحظه ای سکوت کرد و خواست چیزی بگه که دودل شد ، نفسی عمیق کشید و خیلی ناگهانی گفت : گیلدا از روهام جدا شد !

آبان سکوت کرد و هامین هم نتونست چیز دیگه ای بگه ، چند ثانیه ی طولانی که گذشت آبان گفت : نکنه من چیزی رو خراب کرده باشم ، نمی فهمم ، یعنی شاید من ... می شه توضیح بدی چی شده ؟

هامین آروم گفت : نه آبان ، یه مدتی بود رابطه شون خوب پیش نمی رفت ، گیلی هم وقتی فهمید که روهام بهش خیانت می کرده ازش جدا شد .

آبان آروم گفت : مگه اون شوهرش نبود ؟

هامین گفت : البته نه رسمی ، فقط شرعی بود ، خواسته ی بابای گیلی بود برای این که بهتر همو بشناسن و قرار بود وقتی خواستن ازدواج کنن رسمیش کنن .

آبان آروم گفت : خب ، هامین چرا اینارو واسه من می گی ؟

هامین غرید : چون می دونم تو چقدر خوبی واسش چون می دونم چقدر احساست بهش واقعیه ، چون یه حس لعنتی کوچولو بهم می گه انگار اونم یه همچین حسایی بهت داره . انگار امروز قراره مشاوره های عشقی بدم .

آبان کمی مکث کرد و گفت : باید بیام و ببینمش ! فکر می کنی وقت مناسبیه ؟؟

هامین گفت : فکر می کنم وقت خوبیه ولی گیلی اینجا نیست !

آبان متعجب گفت : یعنی چی ؟

هامین کلافه دستی به سرش کشید و گفت : یه اتفاقاتی افتاد و گیلدا بدون خبر گذاشت و رفت . نمی دونم دقیق کجاست ولی یه روستایی تو ارتفاعات آمل هست به اسم فیلبند ، اونجا یه کسی رو سال هاست که می شناسه رفته پیش اون .

آبان با هیجان گفت : آره ، آره می دونم ، قبلا بهم گفته بود ، هامین من باید ببینمش باید برم پیشش ، شاید باورت نشه اما گیلدا برام خیلی اهمیت داره ، می خوام بدونم اونم حسی که من بهش دارمو بهم داره یا نه !

هامین گفت : همین حدس رو می زدم ، اونجا که رفتی دنبال کسی به اسم نارتیتی بگرد ، در ضمن اونجا آنتن نداره ، قبلش بهم خبر بده که اونجا رسیدی .

آبان با هیج

ان گفت : من همین الان راه میفتم و می رم !

هامین که تماس رو قطع کرد ناخودآگاه لبخند زد ، نمی دونست کار درستی کرده یا نه ، نمی دونست گیلدا با دیدن آبان چه حسی پیدا می کنه فقط می دونست که از گفتن این حرف ها به آبان احساس خوبی داره و امیدوار بود که گیلدا هم با دیدن آبان همین حس رو داشته باشه . وقتی وارد خونه شد کیوان گفت : خب ، هامین هم اومد . شام بخوریم دیگه ؟؟

ترانه غرید : آره حالا می تونی دیگه! چقدر غر زدی تو ؟؟

کیوان گفت : بوی غذا دیوونه م کرد خب !

بعد خم شد و همبرگرش رو از روی میز برداشت و در حالی که با ولع اولین گاز رو بهش می زد با دهن پر گفت : شهره می دونی من اصلا همبرگر دوست نداشتم ؟؟

شهره متعجب نگاهش کرد و گفت : پس چطور همیشه همبرگر می خوری ؟؟

کیوان لبخندی پر شیطنت زد و گفت : از وقتی اسپانچ باب دیدم عاشق همبرگر شدم . از بس همبرگراشون جذابه !!

شهره خندید و گفت : جدی ؟؟ البته این چه سوالیه من می پرسم ؟؟ تو عجیبی دیگه ، تو این شکی نیست !

بعد نگاه پراحساسی به کیوان انداخت . ترانه با حرص گفت : مثلا می دونی چرا همیشه وقتی می خواد شیر بخوره تو کاسه می ریزه شیر رو ؟؟

قبل از این که شهره جواب بده کیوان چپ چپ به ترانه نگاه کرد و غرید : لازم نبود اینو بگی حالا .

ترانه لبخندی حرصی زد و گفت : چرا ؟ باحاله که !

شهره با کنجکاوی گفت : حالا چرا ؟

کیوان گفت : بی خیال عزیزم .

شهره با شیطنت گفت : نه دوست دارم بدونم !

ترانه شونه هاش رو بالا انداخت و گفت : تو کارتون هایدی دیده و خوشش اومده واسه همین از بچگی تا حالا تو کاسه شیر می خوره .

شهره غش غش خندید و به شوخی ضربه ای به بازوی کیوان زد ، هامین که یک گاز بزرگ از برش پیتزاش می زد گفت : هر جا پنکه ببینه می ره جلوش حرف می زنه فکر می کنه آدم فضاییه .

شهره دوباره شروع کرد به خندیدن و کیوان غرید : بچه ها چه مرگتونه ؟؟ دارین جای دیبا رو برام پر می کنین ؟ چند روز از دستش راحت بودما .

ترانه لبخندی زد و گفت : بازم هست ، بگم ؟؟

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : نه ، غذات سرد شد .

شهره با خنده گفت : بذار بگن ، دوست دارم بشنوم !

کیوان با خنده گفت : نه عزیزم مطمئن باش نمی خوای بقیه شو بشنوی .

ترانه لیوانش رو سمت کیوان گرفت و گفت : یه کم نوشابه واسم می ریزی ؟؟

کیوان که مشغول گاز زدن به برگرش بود با پاش بطری نوشابه ی روی میز رو سمت ترانه هول داد و ترانه گفت : خب بذار چند تا مورد دیگه بهت بگم شهره .

کیوان با عجله خم شد و در نوشابه رو باز کرد و کمی نوشابه تو لیوان ترانه ریخت که باعث خنده ی بچه ها شد . بعد از شام کیوان برای کشیدن سیگار به تراس رفته بود که شهره نگاهی به ترانه کرد و گفت : تو کیوان رو چقدر می شناسی ؟

ترانه بی حوصله نگاهش کرد و گفت : خیلی ! چطور ؟

شهره نیم نگاهی به هامین تو آشپزخونه انداخت و آروم طوری که نشنوه گفت : می دونی ؟ قبل از اینکه باهم تموم کنیم بهم یه حلقه نشون داد ، می خواست ازم درخواست ازدواج کنه ، به نظرم یه کم عجولانه بود ولی با وجود این که دوست دارم بیشتر بشناسمش نمی تونم این ریسک رو بکنم که اگه دوباره درخواست کرد بهش بله نگم . چون دوسش دارم ، با نمک و جذابه و نمی خوام رو احتمالات این که شاید اگه بیشتر بشناسمش نظرم عوض بشه شانس ازدواج رو از خودمون بگیرم . می فهمی ؟؟

ترانه آروم گفت : خب ؟

شهره آروم گفت : تو که خوب میشناسیش شاید بتونی بهم کمک کنی و از اخلاقیاتش بهم بگی .

ترانه کمی مکث کرد و آروم گفت : فکر نکنم بتونم کمکی بهت بکنم ، چون تو باید یک نفر رو خودت بشناسی و با توجه به معیارهای خودت تصمیم بگیری .

شهره نگاه ناامیدی بهش انداخت و گفت : پس اگه ازم درخواست ازدواج کرد چیکار کنم ، واقعا دوست دارم بهتر بشناسمش قبل از اینکه مجبور شم جوابی بهش بدم .

ترانه با حرص گفت : خب مجبور نیستی همون جا بهش بگی بله .

شهره لب هاش رو جمع کرد و گفت : نمی خوام تو ذوقش بزنم .

۱. ترانه خواست چیزی بگه که شهره گفت :البته ، فکر کنم همین الان تصمیممو گرفتم ، بهش می گم بله بعدش کلی وقت دارم تا بهتر بشناسمش ، نه؟؟

ترانه آروم گفت : حالا چی شده که فکر می کنی قراره دوباره به همین زودی ازت خواستگاری کنه ؟ چیزی گفته ؟!

شهره گفت : ببین فردا تولدمه و کیوان گفت که تولدم رو یادش بوده و حالا که دوباره با همیم تصمیم داره همون سورپرایزی که قبل از تموم کردنمون در نظر داشته انجام بده . حالا فکر می کنی چی می تونه باشه جز درخواست ازدواج ؟؟ با وجود اون حلقه ؟

ترانه به زور لبخند زد و بدون این که قلبا بخواد گفت : خوبه ، عالی می شه!

همون لحظه کیوان وارد خونه شد و گفت : دخترا حاضر شین بریم !

بعد کتش رو برداشت و مشغول پوشیدنش بود که نگاهش به ترانه افتاد و گفت : پاشو آماده شو دیگه ، اول شهره رو می رسونیم بعد میریم خونه !

ترانه گفت : بهتره من بمونم و بهتون فرصت بدم تنهایی باهم وقت بگذرونین !

کیوان خندید و گفت : واو ، چه با شخصیت ! ولی خب ما قید تنها بودن امشب رو م

ی زنیم و بهت می گم پاشی همین الان لباس بپوشی بریم !

ترانه غرید : شب خونه هامین می مونم !

کیوان با حسادت گفت : حتما می خواین ایکس باکس هم بازی کنین ، نه؟؟

هامین با خنده گفت : آفرین ، زدی تو خال !

کیوان غرید : خیلی نامردین .

ترانه با حرص گفت : برنامه از اول همین بود .

شهره که آماده شده بود کیفش رو برداشت و گفت : عشقم ، من آماده م !

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : بریم عزیزم .

بعد از خداحافظی وقتی رفتن و هامین در رو پشت سرشون بست ترانه با بغض نالید : من چیه این گاگول رو دوست دارم ؟؟؟

هامین به ترانه نگاه کرد و لبخندی پر محبت زد و گفت : واقعا ، همینو بگو .

ترانه با بغض نالید : درست تو شبی که تصمیم گرفتم بهش احساسمو بگم باید از دوست دخترش بشنوم که قراره فردا ازش خواستگاری کنه ؟ با یه حلقه ؟ کی حلقه خریده واسش؟ کی عاشقش شد اصلا ؟ چرا همه کاراشو خودش می کنه و اصلا هیچ نظری از ما نمی پرسه ؟؟

هامین جلو رفت و آروم ترانه رو بغل کرد و گفت : آروم باش ترانه ، فدای سرت ، اصلا این پسره به درد تو می خوره ؟ دیروز نشسته یک ساعت واسه من حرف زده که اگه قدرت نامرئی شدن داشت چیکارا می کرد . اصلا این چیزی داره که تو عاشقش بشی ؟؟

ترانه بین هق هق گریه هاش به حرف هامین خندید . سرش به سینه ی هامین چسبیده بود و اشک های گرمش روی تی شرت سفید هامین می ریخت آروم لب زد : یه بار دیگه فرصتش رو داشتم گند بزنم تو رابطه شون ولی این کار رو نکردم هامین ! الان

نمی دونم باید خوشحال باشم که این کار بد رو نکردم یا حسرت بخورم که فردا اونو برای همیشه از دست می دم قبل از این که فرصتی داشته باشم که احساسمو بهش بگم ؟

هامین آروم گفت : اول بگو چقدر مطمئنی که شهره به اندازه ی تو احمق باشه که عاشق کیوان بشه و بهش جواب مثبت بده ؟؟

ترانه نالید : صد در صد ، چون فهمیدم اونقدر عقده ی عروس شدن رو داره که ترجیح می ده تحت هر شرایطی بهش بگه بله و تازه بعدش وقت بذاره واسه شناختن کیوان .

هامین آروم گفت : پس با دونستن این چیزا شاید نباید یه بار آدم خوبه می بودی ترانه ، شاید باید عوضی بازی درمیاوردی تا یه فرصت برای خودت بخری و بتونی احساست رو بهش بگی .

ترانه سرش رو بلند کرد و تو چشم های هامین نگاه کرد و گفت : نمی تونم اینقدر عوضی باشم !

هامین آروم گفت : حالا که نمی تونی پس بهتره بگم چیز خاصی رو از دست نمی دی ، یه آدم نود کیلویی شکمو که همیشه آرزو

می کرد پاتریک تو دنیای واقعی دوستش باشه و اعتقاد داره آدم برفیا شبا زنده می شن خیلی نباید از دست دادنش اتفاق بدی باشه .

ترانه بین گریه خندید و هامین دستی به موهاش کشید و گفت : شاید اصلا برات یه جهش رو به جلو باشه و بعدا بفهمی چه خطری از کنار گوشت گذشته .

ترانه لبخند زد و لب زد : خیلی احمقه ولی من واقعا عاشقش شدم هامین !

هامین نگاه دلسوزانه ای به ترانه انداخت و گفت : فکر کنم وقتشه یه کم مشروب بخوریم باهم ، نه ؟؟

ترانه نگاهی به هامین انداخت و گفت : همیشه اینجور شبا با گیلدا یه عالمه بستنی می خوردیم و برای هم لاک می زدیم و تا صبح حرف می زدیم تا حالمون خوب بشه ولی خب سبک پسرونه ش هم خوبه !

هامین گفت : می تونیم هم سبک پسرونه شو انجام بدیم هم دخترونه ، مشروب بخوریم و حرف بزنیم و من برات لاک می زنم ، خوبه ؟؟

ترانه به زور لبخند زد و گفت : چقدر داشتن شماها خوبه ، نمی دونی چقدر از این که پیشت موندم خوشحالم .

هامین دستی به شونه ی ترانه زد و گفت : پس خوشحال باش یکی مونو هنوز تبدیل به دوست پسرت نکردی ، وگرنه یکی از دوستات کم می شد .

ترانه به زور خندید و هامین گفت : من می رم مشروب بیارم .

و به سمت آشپزخونه راه افتاد .

همون شب دیبا در حالی که موزیکی گذاشته بود مشغول کشیدن یک طرح روی بومش بود ، چیزی جز کشیدن چهره و هیبت بوشاسب به ذهنش نرسیده بود ، تصویر چهره ی بوشاسب رو روی بوم می کشید و هرازگاهی با اون موسیقی در حال پخش می رقصید . احساس عجیبی داشت ، دلش برای بوشاسب تنگ شده بود . شاید اون تنها بودن اونقدر براش آزاردهنده بود که بودن بوشاسب تو زندگیش اینقدر براش مهم و دلنشین شده بود . اونقدر احساس تنهایی می کرد که دلش می خواست همون لحظه بی خیال همه چیز بشه و بره تو زیرزمین به همون دیوار سرد تکیه بزنه

در حالی که بوشاسب کنارش نشسته و حتی یک کلمه از حرف هاش رو به خوبی متوجه نمی شه باهاش حرف بزنه . اون موجود عجیب و ترسناک جای خالی خیلی چیزهارو براش پر می کرد ، انگار کسی بود که خدا چهارصد سال پیش برای تنهایی های امروزش اونو به زمین فرستاده بود . نفهمید چقدر گذشت اما وقتی به خودش اومد که جزئیات نقاشی رو تموم کرده بود و آرنجش درد گرفته بود ، نگاه پر دقتی به اون بوم خیس انداخت و لبخندی زد ، تصویر روی بوم همون تصویر موجود عجیب غریب زیرزمین شده بود ، همون چشم های پر ابهت اما با نگاهی معصوم ، همون صورت پر از مو ، همون دست های بزرگ عجیب اما حمایتگر ، همون برآم

دگی های عجیب لابه لای موهای بلند خاکستریش ، همون لب های درشت و زمخت ...

لحظه ای دقیق تر به اون نقاشی نگاه کرد و با خودش فکر کرد واقعا اون موجود عجیب رو بوسیده ؟؟ چطور تونسته ؟ انتظار

داشت احساس بد و مشمئز کننده ای بهش دست بده اما این طور نبود ، قلبش بود که برای ثانیه ای کوتاه از تصور بوسیدن اون موجود لرزید . آروم دستش رو روی قفسه ی سینه ش گذاشت و باز از ذهنش گذشت که : واقعا اون دیو رو بوسیده بود ، دیوی که باعث وحشت همه می شد اما به دیبا آرامش و محبت می داد ، اون رو بوسیده بود تو آغوشش فرو رفته بود ، بارها باهاش حرف زده بود ، درد دل کرده بود و حتی وقتی گریه می کرد توسط اون نوازش شده بود . چه احساس غریبی بود ، انگار اون موجود عجیب و غریب مالِ خودش بود ، خودِ خودِ خودش !!

از خستگی خودش رو چپ و راست کرد و صدای قلنج کمرش در اومد . روی کاناپه لمید و در حالی که نگاهش روی اون نقاشی بود روزی رو به یاد آورد که گیلدا با اون بوم به خونه اومد و ازش خواست تا دوباره نقاشی بکشه ، بهش گفت که باید دوباره قلم به دست بگیره و برای نمایشگاه آماده بشه ، ساعت ها براش حرف زد و گفت که بهش ایمان داره که می تونه موفق بشه ، گفت حیفه که این استعدادی که داره رو رها کنه ، اما تنها کاری که دیبا کرده بود این بود که اون بوم رو کناری پرتاب کرده بود و داد زده بود

که تو کارهای من دخالت نکن و دست از سرم بردار . حالا که به اون روز فکر می کرد احساس بدی داشت ، بغض کرده بود . نگاهی به اون خونه ی سرد و ساکت انداخت ، هیچ کس کنارش نبود ، همیشه فکر می کرد حالا که مامان و بابا رو از دست داده تنهاست اما هیچ وقت نمی دونست تنها بودن واقعی یعنی چی !

چقدر دلش برای گیلدا تنگ شده بود ، چقدر دوست داشت گیلدا توی خونه باشه ، چقدر دلش برای صحبت های دخترونه شون تنگ شده بود ، کوسنی رو که کنارش بود برداشت و تو بغلش فشرد ، دلش می خواست دوباره همه چیز رو درست کنه اما قدرتش رو نداشت ، همه ی فرصت هاش رو از دست داده بود ، اون گیلدا رو ، سام رو و دوست هاشو از دست داده بود . حالا واقعا تنهای تنها بود !

بدون هیچ فکری بلند شد و سمت آشپزخونه راه افتاد . کمی میوه از داخل یخچال برداشت و توی یک سبد حصیری گذاشت به سمت حال رفت و سویی شرتش رو پوشید و به آرومی از خونه خارج شد و سمت زیرزمین راه افتاد

از پله ها آروم به سمت پایین رفت و در رو باز کرد ، سبد رو همون جا گذاشت و برای این که بوشاسب رو متوجه میوه ها کنه آروم صداش کرد ، به آرومی تو زیرزمین سرک کشید ، اون‌جا آروم و ساکت بود ، با نگرانی قدمی به داخل زیرزمین برداشت و به اطراف نگاه کرد ، نکنه بوشاسب از گرسنگی مرده بود ؟؟

نفس هاش از تصور این اتفاق تند شد . یک قدم دیگه به داخل برداشت که ناگهان چشمش به بوشاسب افتاد که بین قفسه ها بیرون اومد، از هیجان دیدنش هینی کشید ، چون قصد نداشت باهاش روبه رو بشه بدون هیچ فکری به سمت در چرخید و همین که خواست از زیرزمین خارج بشه صدای بوشاسب تو گوشش پیچید ، صدایی که خیلی نامفهوم و عجیب سعی داشت بگه " دیبا " ، همون جا که بود خشکش زد ، قلبش از شنیدن اسمش از زبون بوشاسب شروع به لرزیدن کرد با هیجان سمتش چرخید و با صدایی که می لرزید گفت : تو ... تو الان منو صدا کردی ؟؟

در حین ناباوری دید که بوشاسب آروم بهش نزدیک شد ، از هیجان به خودش می لرزید ، بوشاسب که تو یک قدمیش قرار گرفت دیبا با من من گفت : برات ... می ... میوه آوردم .

اشاره ای به سبد میوه کرد و تا سرش رو سمت بوشاسب چرخوند متوجه دست های بزرگ بوشاسب شد که دور بازوهاش قرار گرفتن ، دلش از اون اتفاق غیر منتظره فرو ریخت و نفس هاش به شماره افتاد ، تو حصار بازوهای بوشاسب جرات تکون خوردن نداشت ، عضلاتش از هیجان منقبض شده بود و پشت زانوهاش ضعف کرده بود ، گرمای بدن پشمالوی بوشاسب تو اون زیرزمین سرد بهش احساس امنیت می داد . سرش تا پایین قفسه ی سینه ی بوشاسب می رسید اما با این وجود کوبش ضربان قلبش رو به وضوح حس می‌کرد ، اون لحظه کاملا احمقانه داشت به این فکر می کرد که قلب بوشاسب چقدر می تونه از قلب آدما بزرگتر باشه ، انگار هیچ وقت دیگه ای فرصت فکر کردن به این موضوع رو پیدا نمی کرد ، کاملا در آغوش بوشاسب بود با بدنی که منقبض بود ، با قلبی که بی نهایت عجیب می لرزید ، احساس عجیبی بود ، هیجان و ترس .

بین بازوهای بزرگ و تنومند بوشاسب احساس متضادی داشت ، هم امنیت هم ترس ، این شوخی نبود ، در آغوش یک موجود ناشناخته ی عجیب بودن .

کف دست های بوشاسب روی کمرش قرار گرفت و دیبا از ترس هینی کشید . به آرومی مثل یک شی بی وزن توسط بوشاسب از زمین بلند شد و صورتش مقابل صورت بوشاسب که توسط نور کم حال مهتاب دیده می شد ، قرار گرفت ، خواست چیزی بگه اما زبونش از ترس و وحشت توی دهنش نمی چرخید ، نگاهش توی چشم های مطلوم بوشاسب قفل شده بود . تمام جراتش رو جمع کرد و لب هاش از هم باز شد : منو بذار زمین بوشا ....

اما قبل از این که بتونه جمله ش رو تموم کنه لب هاش با لب های زمخت بوشاسب بسته شد .

لب های بوشاسب ناشیانه روی لب هاش قرار گرفته بود ، خبری از بوسیدن نبود ، جز این هم از یک دیو که سال ها تو زیرزمین پنهان بود انتظار نداشت ، امکان نداشت بوسیدن رو یاد گرفته باشه وقتی مدت ها تنهای تنها زندگی کرده ، اما احساس عجیبی بود که

دیبا از اون تماس کوتاه دلش می لرزید ، برای لحظه ای کوتاه چشم هاش رو بست و شروع به بوسیدن لب های اون دیو عجیب زیرزمین کرد و مثل عروسکی کوچک و بی وزن تو آغوش بوشاسب فرو رفت .

****

ترانه خواب آلود موبایلش رو از روی پاتختی برداشت و زنگش رو قطع کرد ، از زیر پتو بیرون اومد و تو آینه نگاهی به خودش انداخت ، از کم خوابی چشم هاش پف کرده بود و با اون چشم های پف آلود و موهای فردار که حسابی به هم ریخته بود و تی شرت گشاد و شلوارک راه راهی که هامین بهش داده بود حسابی خنده دار شده بود . کمر شلوارک پسرونه ی هامین رو محکم تر گره زد و از اتاق خارج شد . نور خورشید تمام حال رو روشن کرده بود و هامین داخل آشپزخونه جلوی گاز ایستاده بود . خواب آلود گفت : صبح بخیر .

هامین نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : صبح بخیر ، خوب خوابیدی دیشب ؟؟

ترانه لبخند کم حالی زد و گفت : تا صبح خواب تولد شهره رو می دیدم .

هامین خندید و گفت : پس خوب نخوابیدی ، حالا خبر خوب یا خبر بد ؟؟

ترانه خوابالود گفت : ترجیحا اول خوب .

هامین گفت : برات صبحانه آماده کردم و خبر بد این که ، کیوان زنگ زد و برای عصر دعوتمون کرد .

ترانه آهی کشید و گفت : صبحونه چی درست کردی ؟؟

هامین گفت : املت ، دوست داری ؟؟

ترانه سمت آشپزخونه رفت و همزمان گفت : خیلی .

مشغول ریختن دو فنجون چای شد که هامین گفت : می رسونمت سر کار بعدش برمی گردم که خونه رو تمیز کنم چون کیوان تصمیم داره مهمونی رو اینجا بگیره .

ترانه سمتش چرخید و آه کشید . بعد که مشغول خوردن صبحانه شدن گفت :هامین می دونستی من و گیلدا همیشه پر دوست دخترای کیوان رو باز می کردیم ؟؟

هامین پقی زد زیر خنده و گفت : پس بدجنس بازی هم درآوردی ؟

ترانه لبخند زد و گفت : به این کارای احمقانه افتخار نمی کنم ولی خیلی حال می داد .

هامین جرعه ای چای نوشید و گفت : و دیشب تصمیم گرفتی که این کار رو نکنی .

ترانه سر تکون داد و گفت : این

رابطه ش به نظرم جدی اومد ، یه لحظه فکر کردم که اگه بخوام بدجنس بازی در بیارم زیاد حس خوبی نداره .

هامین فقط سر تکون داد .

همون لحظه دیبا خواب آلود چشم هاش رو باز کرد و با یادآوری موقعیتی که توش بود شوک زده از جا پرید ، به آرومی دست

محکم و سنگین بوشاسب رو که دورش حلقه شده بود رو کنار زد و ترسیده و وحشت زده به اون پتوی ضخیم قدیمی و کهنه که روش به خواب رفته بودن نگاه کرد ، پتویی که در قسمت پشت قفسه ها بود ، جایی که هیچ وقت تا حالا ندیده بود ،قسمت ممنوعه ای که بوشاسب معمولا اونجا پنهان می شد . نگاهش به هیبت درشت و پشمالوی بوشاسب افتاد ، واقعا دیشب اون اتفاق بینشون افتاده بود ؟؟

انگار که دیشب هیچ عقلی نداشت و حالا داشت به اشتباه بودن کارش پی می برد . گیج و گنگ اما آروم آروم از اون پشت بیرون اومد و بعد لنگ لنگان از راهروی بین قفسه ها گذشت و بعد با وجود پاش که می لنگید ناگهان با سرعت انگار که چیزی دنبالش بود از زیززمین بیرون دوید . بالا پله های زیرزمین رسید و نفس زنان نگاهی به در زیرزمین انداخت ، از اتفاقاتی که بین خودش و بوشاسب افتاده بود متعجب بود ، از سرما می لرزید . در حالی که به سمت خونه می رفت زیر لب زمزمه می کرد : من تمام شب بعد اون اتفاق تو بغل یه دیو خواب بودم ؟؟ وای خدای من این مگه مهمه اصلا در برابر این که با یه دیو رابطه داشتم ؟؟

جلوی در که رسید لحظه ای مردد شد و بدون این که وارد بشه سمت سرویس بهداشتی رفت و واردش شد . خودش رو تو آینه نگاه کرد ، موهای به هم ریخته و کثیف که مقداری پشم از اون پتوی قدیمی و کثیف بهش چسبیده بود . با حالت مشمئزی به چشم های خودش نگاه کرد و لب زد : باورم نمی شه چی کار کردم . باورم نمی شه !!! من چه مرگمه ، همه ازش می ترسن و اون وقت من باهاش ...

در کمدی که اونجا بود رو باز کرد ، حوله ی تمیزی که گیلدا برای مهمون گذاشته بود هنوز اونجا بود . با این حساب دوش رو باز کرد و بعد از در آوردن لباس هاش زیر دوش ایستاد . آب داغ روی پوستش می ریخت و دیبا از درون می لرزید . هر چی که می گذشت ببشتر به احمقانه بودن کاری که کرده بود پی می برد اما اون ته ته دلش احساس بد و وحشتناکی به اون اتفاق نداشت ، احمقانه بود که جرات نداشت حتی به خودش اعتراف کنه اما اون احساس عجیب و غریب بودن با بوشاسب رو دوست داشت .

دوش رو بست و حوله رو دور خودش پیچید و وارد خونه شد . مشغول خشک کردن موهاش بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد . رامین بود ، جواب داد : بله ؟؟

رامین گفت : صبح بخیر دیب دیب .

دیبا غرید : کوفت ! چیه ؟

رامین با خوش اخلاقی گفت : تصمیم نداری بیای کیوسک ؟

دیبا نالید : چرا میام ! یه کم خواب موندم !

رامین گفت : نه عزیزم ، هنوز دیر نشده ، خودم تازه الان دارم راه میفتم ، ساعت هشت کافه رو باز می کنم ، گفتم اگه می خوای سر راه تورو هم بردارم .

دیبا گفت : خودم می تونم بیام .

رامین نالید : چرا تعارف می کنی ؟؟ پات بهتره ؟

دیبا با خودش فکر کرد به خاطر دیشب کاملا پاش رو فراموش کرده بود و نالید : به جز پام . تمام بدنم گرفته ، دیشب خیلی بد خوابیدم .

رامین گفت : خب پس من ده دقیقه دیگه اونجام ، آماده شو !

دیبا موافقت کرد و تماس رو قطع کرد . کمی آرایش کرد و تا وقتی رامین برسه زل زده بود به نقاشی بوشاسب ، چه خوب بود که نقاشی بوشاسب رو کشیده بود ، اینجوری وقتی که دلش برای اون چشم های مظلوم در عین حال خشن تنگ می شد می تونست راحت نگاهشون کنه . رامین که زنگ زد . کیفش رو برداشت و سمت در راه افتاد . وقتی داخل ماشین نشست سرحال سلام کرد . رامین ابروهاش بالا پرید و گفت : چه دختر خوش اخلاقی .

دیبا لبخند زد و گفت : می دونی چیه ؟؟ من از دیشب زندگیم تغییر کرده ، می خوام خودمم تغییر کنم ، به نظرم وقتشه آدم خوبه بشم !

رامین با خنده گفت : از دیشب تغییر کرده ؟؟

دیبا بوشاسب رو به یاد آورد که با اون هیبت بزرگ و اون چهره ی خشن اون طور با احساس می بوسیدش و بغلش می کرد و بعد لب زد : آره از دیشب !

رامین که حرف های دیبا رو زیاد جدی نمی گرفت گفت : خب چی باعث تغییرش شد ؟؟

دیبا می دونست که رامین حرف هاش رو جدی نمی گیره و چون بی نهایت به کسی نیاز داشت تا حتی شده الکی داستان رو براش تعریف کنه ، گفت : با یه دیو دوست شدم .

رامین پقی زد زیر خنده ، دیبا هم الکی خندید اما همین که به زبون آورده بودش بهش احساس بهتری می داد ، رامین بین خنده هاش گفت : دیبا تو واقعا نباید تنها بمونی ، مغزت داره از کار میفته !

دیبا مظلومانه به رامین نگاه کرد و گفت : بده خندوندمت ؟؟

رامین گفت : نه عزیزم ، فقط از کجات درآوردی اینو خدایی ؟؟ دیو آخه ؟؟

دیبا مشتی به بازوی رامین کوبید و گفت : بسه دیگه ، یه چیزی گفتم !

اون روز عصر ترانه زودتر از همه به خونه ی هامین رسید .
وارد که شد با یه عالمه بادکنک و تزئینات تولد روبه رو شد .
متعجب به هامین گفت : چقدر زحمت کشیدی .

هامین لبخندی زد و گ

فت : نه دیوونه ، کار خود کیوانه ، یه سر اومد اینجا رو آماده کرد رفت دنبال شهره !

ترانه پالتوش رو آویزون کرد و گفت : کیارو دعوت کرده ؟؟

هامین که با دقت به ترانه نگاه می کرد گفت : چند تا از دوستای شهره و چندتا از دوستای خودش!

بعد نتونست صبر کنه و گفت : چه کردی ، چقدر خوشگل شدی تو !

ترانه لبخندی زد و نگاهی مجدد به لباس زرشکی رنگش انداخت که با اون کفش های پاشنه بلند جدیدش حسابی به هم میومدن و گفت : مرسی عزیزم . کاری مونده بهت کمک کنم ؟؟

هامین گفت : نه ، بیا یه چای بخوریم تا بقیه برسن !

مشغول خوردن چای بودن که زنگ در زده شد و کیوان و شهره و چند نفر از مهمونا رسیدن . تا وارد شدن شهره دست ترانه رو کناری کشید و گفت : وای دارم از هیجان میمیرم !

ترانه لبخندی زورکی زد و گفت : هیجان نداشته باش ، ریلکس باش !

هنوز چیزی نگذشته بود که بقیه ی مهمونا رسیدن و مشغول خوردن مشروب شدن . ترانه کنار هامین ایستاد و گفت : اشکالی داره اگه من زودتر برم ؟

هامین سمتش چرخید و گفت : ترانه ، خوبی تو ؟ معلومه که اشکال داره !

ترانه غمگین تو چشم های هامین نگاه کرد و گفت : فکر کنم اگه بخش خواستگاری کیوان رو از دست بدم خیلی هم بد نباشه !

هامین چپ چپ نگاهش کرد و هیچی نگفت .

کمی که گذشت همه مشغول رقصیدن بودن و ترانه لبه ی مبل نشسته بود و نگاهش به کیوان و شهره بود که با هم می رقصیدن ، دستش توسط کسی کشیده شد و وقتی نگاهش کرد هامین رو دید .
هامین گفت : یه کم باهام برقص !

ترانه نالید : نمی تونم ، اصلا خوب نیستم !

هامین به زور بلندش کرد و کمی باهاش رقصید . ترانه بعد از این که رقصشون تموم شد گفت : من می رم آشپزخونه ، آبلیمو داری ؟؟

هامین متعجب گفت : حالت بد شده ؟

ترانه گفت : فکر می کنم .

ترانه که سمت آشپزخونه راه افتاد هامین هم دنبالش رفت . مشغول درست کردن شربت آبلیمو برای ترانه بود که شهره وارد آشپزخونه شد و نگاهی به پشت سرشون انداخت و گفت : ترانه خوبی؟

ترانه فقط سر تکون داد و شهره گفت : کیوان گفت وقت سورپرایزشه ، الان رفت تو تراس سیگار بکشه و بعدش .... دادادام .. خیلی استرس دارم ، چی کار کنم ترانه ؟؟

ترانه که رنگش پریده بود و حالش خیلی بد شده بود نالید : عزیزم ، مگه تو تصمیمت رو دیشب نگرفتی ؟

شهره گفت : چرا ، ولی آخه از هیجان دارم می ترکم !

هامین که مشغول هم زدن شربت بود آروم گفت : هیجان چی ؟؟؟

شهره گفت : کیوان می خواد ازم خواستگاری کنه !

هامین پوزخندی زد و شهره گفت : چرا پوزخند زدی هامین ؟؟ مسخره می کنی ؟!

هامین نگاهی به ترانه ی رنگ پریده کرد و با لبخند خاصی گفت : چی شده که فکر کردی کیوان ممکنه ازت خواستگاری کنه ؟؟

شهره گفت : خب ، چون انگشتری که برام گرفته بود رو نشونم داد و الانم که گفت قراره سورپرایزم کنه و ....

هامین وسط حرفش پرید و با حالت مسخره ای گفت : اون انگشتر رو خیلی وقته داره ، معمولا باهاش مخ دخترارو می زنه ، یه وقتایی هم با همون انگشتر دخترارو می پیچونه !

شهره که احساس خفگی می کرد گفت : چی ؟؟؟

هامین آروم گفت : ببین شهره تو دختر خوبی هستی ، واقعا دلم می سوزه بخوای وقتت رو احساست رو پای کیوان بذاری ، اون اصلا اهل این حرفا نیست .

شهره با ناباوری به هامین نگاه کرد و بعد به ترانه زل زد و گفت : چرا هیچی بهم نگفتی ترانه ؟؟؟

ترانه بدون اینکه پلک بزنه به شهره نگاه کرد و نتونست چیزی بگه .

شهره گفت : الان بهش می فهمونم با کی طرفه ، نمی تونه اینجوری منو اذیت کنه!

هامین گفت : شهره ، این کارو نکن ، به نظرت ارزششو داره این کارو بکنی ؟ جلوی همه ! کیوان واسه هر چیزی یه جوابی می ده و دوباره دلتو نرم می کنه ، اما تهش که چی ؟؟ من جای تو بودم همین الان بی سر و صدا می رفتم و دیگه هیچ وقت جوابش رو نمی دادم !

شهره با چشم های پر اشک با ناباوری نگاهی به هامین و ترانه انداخت و گفت : باشه ، می رم ، اینجوری بهتره ، خدافظ !

هامین گفت : به نظرم فعلا گوشیتو خاموش کن !

شهره تند تند سر تکون داد و سمت در ورودی رفت . از جالباسی پالتوی بلندش رو برداشت و تو اون هوای سرد با همون پاهای نیمه لخت از خونه بیرون زد .

به محض این که در بسته شد هامین آروم گفت : فرصت می خواستی ، اینم یه فرصت !

ترانه آروم گفت : هامین تو چیکار کردی ؟؟

هامین آروم گفت : کاری که یه دوست می کنه ، نمی دونم ، گیلی هم بود همین کارو می کرد . برو و بهش برس !

ترانه با من من گفت : آخه ، آخه ... من نمی خواستم با شکستن دل شهره و ...

هامین دستش رو جلوی دهن ترانه گرفت و گفت : هیشش! این بین من و تو می مونه ، فهمیدی ؟؟ تو دلشو نشکستی ، تو هیچ کاری نکردی ، من بودم ، من !! احساس بدی نداشته باش و کاری که باید بکنی رو انجام بده !

ترانه بلند شد و گفت : فکر کنم یه کم دیگه مشروب بخوام !

سمت میز رفت و به پسری که از اول شب برای همه مشروب میریخت گفت : من یکی دیگه می خوام !

اون پسر که یکی از دوست های کیوان بود

گفت : مطمئنی ترانه ؟

ترانه مطمئن سر تکون داد و به محض این که پیکش پر شد برش داشت و تو یک حرکت تمام محتویاتش رو سر کشید . بعد لابه لای دختر و پسرهایی که می رقصیدن نگاهش به هامین نگران که به کانتر آشپزخونه تکیه داده بود افتاد و لبخند اطمینان بخشی بهش زد . سمت تراس راه افتاد و تا در رو باز کرد با کیوان رو به رو شد و سعی کرد جلوش رو بگیره تا وارد خونه نشه ، کیوان با خنده گفت : چی کار می کنی ترانه ؟؟ چقدر خوردی مگه ؟؟

ترانه دستش رو روی قفسه ی سینه ی کیوان گذاشت و سمت تراس هولش داد و گفت : باید باهات حرف بزنم !

کیوان با خنده گفت : باشه ، چرا جنایی می کنی قضیه رو ؟

ترانه رو تراس نگاهی به دوتا پسر و یک دختر که از دوستای شهره بودن انداخت و آروم گفت : اینا که رفتن بهت می گم !

کیوان گفت : باشه . بیا اینجا سرما نخوری .

دستش رو دور شونه های برهنه ی ترانه گرفت و گفت : آخه یه چیزی می پوشیدی رو لباست !

ترانه سرش رو بلند کرد و به نیم رخ کیوان نگاه کرد تمام مشامش پر شد از عطر مخصوص کیوان ، تو بغل گرم کیوان احساس امنیت می کرد ، آروم سرش رو به سینه ی کیوان چسبوند و نفهمید چقدر گذشت ، هیچی جز آرامشی که اون لحظه ها داشت رو نفهمید تا این که کیوان گفت : رفتن ، چی می خواستی بهم بگی ؟؟

ترانه سرش رو بلند کرد و از اون فاصله ی کم تو چشم های کیوان زل زد . کیوان لبخند یه طرفی مخصوصش رو زد و گفت : راستی چقدر سکسی شده بودی امروز ، حرف نداشتی ، کم کم داشت با دو سه نفر بحثم می شد که تو نخت بودن .

لبخند کم حالی روی لب های ترانه نشست . محو چشم های کیوان بود و آروم گفت : کی تو نخم بود ؟

کیوان اخمی کرد و گفت : چه خوشش هم اومد ، پررو نشو دیگه !

ترانه همون طور که مست بود و متوجه حرف هاش نبود گفت : چیه مگه ؟ من نباید با کسی دوست بشم ؟

کیوان غرید : نخیر .

بعد لبخندی زد و گفت : چقدر خودخواهم من ! ولی احساس می کنم اگه با کسی دوست شی یا ازدواج کنی یکی از بهترین دوستامو ، یعنی بهترین دوستمو از دست می دم !

باد تو موهای فرفری ترانه پیچید و کیوان به آرومی موهاش رو کنار زد و گفت : بذار حدس بزنم ، اونقدر مستی که یادت رفت چی می خواستی بگی ، نه ؟؟

ترانه تند تند سر تکون داد ، کنترلی روی حرفا و حرکاتش نداشت جسور شده بود و این چیزی نبود که می خواست ، کمی قد بلندی کرد و لب هاش رو به آرومی به لب های کیوان رسوند اما درست قبل از این که تماسی بین لب هاشون ایجاد شه احساس بد حالت تهوع بهش دست داد و دستش رو جلوی دهانش گرفت و سمت

مخالف کیوان خم شد و توی تک گلدون همیشه خالی تراس هامین عُق زد . کیوان نگران شد و گفت : چی شد ترانه ؟ خوبی تو ؟!

ترانه دستش رو عقب برد و دوباره عُق زد . بعد با بی حالی و رنگی پریده به کیوان نگاه کرد و گفت : دستمال کاغذی می خوام !

کیوان از توی جیب شلوارش چند تا دستمال کاغذی بیرون کشید و سمتش گرفت . ترانه صورتش رو تمیز کرد و با صدایی که به زور می شد شنید نالید : برو کیوان ، نمی خوام منو اینجوری ببینی !

کیوان دستش رو گرفت و گفت : چی می گی تو ؟ بلند شو ببینمت عزیزم ، اشکالی نداره .

ترانه بلند شد و به گریه افتاد و نالید : نمی خواستم جلوت این اتفاق بیفته !

کیوان برای این که حالش رو عوض کنه با خنده گفت : خوب شد تو صورتم بالا نیاوردی !

شدت گریه ی ترانه بیشتر شد و کیوان با دلسوزی گفت : اشکال نداره عزیزم ، من به کسی نمی گم اگه نگران اینی ، باشه ؟؟ بیا

بریم تو . باید استراحت کنی تا حالت خوب بشه ، فکر کنم خیلی خوردی !

با هم داخل شدن و کیوان اشاره ای به هامین کرد و گفت : ببرش تو اتاق بخوابونش ، حالش بده !

هامین دست ترانه رو گرفت و سمت اتاق بردش . کیوان جلوتر رفت و دنبال شهره گشت ، وقتی پیداش نکرد سمت دوست صمیمی شهره رفت و گفت : صبا ، شهره کجاست ؟

صبا نگاهی به کیوان انداخت و گفت : نمی دونم ، فکر کنم رفته ، هرچی باهاش تماس گرفتم جواب نداد و الانم گوشیش خاموشه !

ابروهای کیوان بالا پرید و متعجب گفت : مگه می شه ؟؟ کجا می تونه رفته باشه ؟ نگران شدم !

صبا گفت : منم خیلی نگرانش شدم !

کیوان گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و خواست باهلش تماس بگیره که متوجه یک پیام شد ، بازش کرد :" کیوان ، متاسفم ولی دیگه هرگز نمی خوام ببینمت و تو زندگیم باشی ، لطف کن و دیگه هیچ وقت به من زنگ نزن ! "

کیوان متعجب نگاهی به صبا انداخت و گفت : تو چیزی نمی دونی ؟؟ ببین چه پیامی برام فرستاده ؟

صبا پیام رو خوند و گفت : باور کن به من هیچی نگفته !

کیوان غرید : تو دوست صمیمیشی ، مگه میشه بهت چیزی نگفته باشه ؟؟؟

صبا با حرص گفت : منم نمی دونم !

همون لحظه زنگ در زده شد و هامین که تازه از اتاق خارج شده بود سمت در رفت و در رو باز کرد . یک پسر جوون پشت در بود که گفت : در پایین باز بود و خودم اومدم . این بسته برای آقای کیوانِ ...

هامین بسته رو گرفت و گفت : مرسی !

در رو بست و بسته ی نسبتا سنگین

رو به سمت حال برد . حالا همه متوجه نبودن شهره شده بودن و موزیک هم قطع شده بود . همهمه ای بین بچه ها راه افتاده بود . یکی دیگه از دوستای شهره گفت : چی شده ؟ شهره کجاست ؟؟

کیوان غرید : شهره خیلی اتفاقی تصمیم گرفته تو یک پیام با من تموم کنه و بدون هیچ خبری رفته !

جعبه ی توی دست هامین تکونی خورد و هامین گفت : این چیه کیوان ؟؟

کیوان با شونه های آویزون سمت هامین رفت و جعبه رو باز کرد و از داخل سبد مخصوص گربه ی پرشین خاکستری رنگ کوچکی رو بیرون کشید و گفت : اینم سورپرایز تولد .

دستی زد و با بی حالی گفت : خوش اومدین بچه ها ، مرسی واقعا ، ولی تولد تمومه . من می رم !

سمت تراس

راه افتاد و سیگاری آتش زد . حسابی از اتفاقاتی که افتاده بود گیج بود ، اون از ترانه ، این از شهره !

نگاهش به اون گلدون افتاد و با حالی مشمئز روش رو برگردوند و پکی دیگه به سیگارش زد . کمی که گذشت صدای تق در تراس اومد و کیوان سمت در چرخید ، هامین در حالی که سیگاری آتش می زد گفت : همه رفتن .

کیوان نگاهش رو از هامین گرفت و گفت : شرمنده داداش ، خونه تو به گند کشیدم و تهش این شد .

هامین کنارش ایستاد و گفت : مهم نیست ، دشمنت شرمنده ! جریان این گربه چی بود ؟؟

کیوان پوزخندی زد و گفت : می خواستم سورپرایزش کنم ، همیشه می گفت عاشق گربه هاس ، هیچی دیگه به فکرم نرسید که بهتر از این کادو باشه واسه تولدش !

هامین متفکر گفت : جریان خواستگاری و ازدواج چی شد ؟

کیوان غرید : قبل از این که تموم بشه رابطه مون تصمیمش رو داشتم ولی دوباره که شروع کردیم می خواستم بذارم زمان بیشتری بگذره ، ازدواج که الکی نیست دفعه قبلشم یه کم هول شدم . چون

تا حالا با هیچ کس اینقدر جدی نشده بود رابطه م و نمی خواستم از دست بدمش!

هامین زمزمه کرد : پس اصلا قصد نداشتی امشب ازش خواستگاری کنی ؟؟

کیوان پقی زد زیر خنده و گفت : نه ، نه ... اصلا !

هامین لحظه ای با خودش به‌حرفایی که به شهره زده بود فکر کرد و پکی عمیق به سیگارش زد . کیوان گفت : راستی هامین دیدی اون گلدونت جوونه زده ؟؟ چیزی کاشتی توش ؟

هامین متعجب گفت : چی ؟؟ نه !

سمت گلدونش خم شد و با حالت متعجبی گفت : اینا چیه کیوان ؟؟

کیوان با خنده گفت : ترانه بالا آورده .

هامین با حالت مشمئزی خندید و گفت : روانی !

کیوان گفت : فکر کنم باید با گلدونت خدافظی کنی دیگه !

هامین پوزخندی زد و گفت : تو با این گربه چی کار می کنی ؟؟

کیوان شونه ای بالا انداخت و گفت : نگهش می دارم دیگه ، اسمشم می ذارم شهره .

هامین خندید و کیوان گفت : نه ، نه . شوخی کردم . اسمشو می ذارم پنگول .

هامین گفت : هنوز تصمیمت جدیه واسه جدا شدن از خونه ؟؟

کیوان گفت : آره کاملا ، امشب مصمم تر هم شدم .

هامین گفت : اگه دوست داشته باشی می تونیم هم خونه بشیم.

کیوان با هیجان گفت : جدی می گی ؟؟

هامین لبخندی زد و گفت : چرا که نه ؟؟ منم هزینه هام کمتر می شه !

کیوان مردد پرسید : مطمئنی ؟؟

هامین نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : خب البته یه شروطی هم دارم .

کیوان گفت : نگو دیگه ، خرابش نکن !

هامین غرید : در مورد نظافت و این چیزا که صحبت می کنیم ولی شرط اولیه م اینه که هر شلوغی و شلختگی که داری فقط تو محدوده اتاق خودت باشه و ...

کیوان نالید : نگو دیگه !

هامین گفت : چرا اتفاقا ، حق نداری از مسواک من استفاده کنی .

کیوان غرید : خرابش کردی دیگه !

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : اصلا می دونی که مسواک وسیله ی شخصیه ؟؟

کیوان گفت : می دونم ، ولی من بهترین دوستتم !

هامین گفت : کیوان ، بدون قبول کردن این شرطا باهات همخونه نمی شم !

کیوان نچ نچی کرد و گفت : باشه ، قبول ! فقط من یادم می ره مسواکم کدومه !

هامین گفت : برات یه مسواک کاملا متفاوت با خودم می گیرم .

کیوان گفت : قبوله ، پس اتاقی که پنجره ی بزرگ داره و بزرگتره رو من برمی دارم .

هامین گفت : اون همین الانشم یه تخت داره توش ، چطوره اون یکی اتاق رو برداری ؟

کیوان گفت : اگه قراره اجاره تقسیم بشه بینمون ، باید قرعه کشی کنیم و ببینیم کی اتاق بزرگه رو می بره .

هامین گفت : فکر خوبیه ! موافقم !

کیوان گفت : سنگ ، کاغذ ، قیچی خوبه ؟؟

هامین سری تکون داد و هردو همزمان گفتن : سنگ ، کاغذ ، قیچی !

هامین چون سنگ آورده بود و کیوان قیچی ، برنده ی اتاق بود اما کیوان با دلخوری گفت : قبول نیست ، باید سه بار برنده بشی .

بار دوم کیوان برنده بود و بار سوم هامین . هامین پر انرژی گفت : بعدی رو ببرم اتاق مال منه !

کیوان گفت : فکرشو نکن ، من قدرت ذهن خونی دارم .

اون دور رو کیوان برد و با خوشحالی گفت : بعدی رو ببرم اتاق مال منه !

هامین نچ نچی کرد و آماده ی دور بعدی شد . کیوان با دقت تو چشم هاش نگاه کرد که هامین غرید : اه کیوان ، بیا دیگه !

هر دو بعد از گفتن اون سه کلمه دست هاشون رو باز کردن و کیوان چون کاغذ آورده بود و هامین رو که سنگ آورده بود، برد . با هیجان خندید و خوشحالی کرد . هامین با خنده گفت : اصلا قبول نیست حاجی ، اون اتاق دیگه مال منه . اینا واسه خنده بود .

کیوان خندید و گفت : گم شو بابا ، ما کلی از تصمیمای زندگی مونو با همین سنگ کاغذ قیچی گرفتیم .

هامین پوزخندی زد و گفت : لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود ، اصلا چرا باید ازت می خواستم همخونه م شی ؟؟

کیوان خندید و گفت : دیگه دیره داداش ، بعدشم بعد از این شب مذخرفی که داشتم این خوشحالیه کوچیک حقم نیست ؟ می خوای همینو هم ازم بگیری ؟؟

هامین خندید و گفت: باشه بابا ، سگ خور ، اتاق بزرگه مال تو . من که کلا رو کاناپه می خوابم .

کیوان با خنده گفت : نه دیگه ، از این به بعد این خونه قوانین داره ، شبا باید تو اتاقت بخوابی . شاید من نخوام نصفه شب که می رم دست شویی تورو تو حال ببینم .

هامین ضربه ای به شونه ش زد و گفت : ببند دیگه !

کیوان خندید و هامین هم خندید . بعد

ناگهان گفت : ترانه رو فراموش کرده بودم ، یه سر بهش بزنیم .

کیوان گفت : آخ گفتی ترانه ، چقدر سر شبی عجیب شده بود رفتاراش .

هامین متعجب سمتش چرخید و گفت : چطور ؟؟

کیوان شونه ای بالا انداخت و متفکر گفت : نمی دونم ، مست شده بود عجیب رفتار می کرد ، بی خیال !

هامین سری تکون داد و مطمئن شد که ترانه نتونسته حرف هاش رو به کیوان بزنه و گفت : بریم تو ، این گربه هه غذا مذا داره تو جعبه ش ؟؟

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : اولا پنگول ، بعدشم فکر کردی من گربه رو کادو دادم با همه تجهیزات دادم ؟؟ گفتم اون چیز میزاشو خودش می خره دیگه .

هامین گفت : خب ؟؟ یعنی غذای مخصوصش رو نگرفتی ؟؟

کیوان گفت : نه دیگه ، همه ی شام تولد مونده دیگه ، از همونا می دیم بخوره !

هامین گفت : نمی خواد ، به کشتن ندی بدبختو .

کیوان گفت : خب ، تن ماهی چی ؟؟

هامین گفت : باز اون بهتره ولی خب ندارم تو خونه . باید بری از سوپر بگیری !

کیوان نچ نچ کنان وارد خونه شد و هامین هم پشت سرش !

سمت کاناپه رفت و پنگول رو برداشت و کمی نوازشش کرد و گفت : حاجی این خیلی کوچیکه نکنه باید شیر بخوره هنوز ؟

هامین که مشغول جمع کردن میز شده بود گفت : از کجا گرفتی ؟ زنگ بزن بپرس !

کیوان با شیطنت گفت : از یکی از رفیقام ، گربه ش زاییده بود می خواست بچه هاشو رد کنه ، در واقع هیچ پولی هم ندادم واسش .

هامین با خنده گفت : حدس می زدم ، از سر شبی ذهنم درگیر بود که کیوان هیچ وقت واسه کسی از این خرجا نمی کنه چطور شده واسه شهره همچین هدیه ای گرفته .

کیوان خندید و در حالی که پنگول رو حسابی به صورتش می مالوند گفت : چقدر خوبه این ، چقدر نرمه ، عاشقش شدم ، دیگه ازدواج نمی کنم !

هامین با خنده نگاهش کرد و گفت : برو به ترانه یه سر بزن .

کیوان پنگول رو همون جا روی کاناپه گذاشت و سمت اتاقی که ترانه داخلش بود رفت و بدون این که چراغ رو روشن کنه سمت تخت رفت ، کنار ترانه لبه ی تخت نشست و به چهره ی

معصومش تو خواب نگاه کرد ، آروم دست جلو برد و چند لاخ موی فرفری تو صورتش رو کنار زد ، ترانه نفسی عمیق کشید و آروم چشم هاش رو باز کرد . از دیدن کیوان متعجب شد و همون طور گیج و مست نالید : چی شده ؟ من کجام ؟!

کیوان لبخندی زد و گفت : هیچی فرفری ، تو تخت هامینی ، یه کم زیادی خوردی حالت بد شد .

ترانه بی دلیل و بی حال خندید و آروم گفت : تو اینجا چی کار می کنی ؟؟

کیوان گفت : اومدم بهت سر بزنم ، بهتره بخوابی !

بلند شد تا بره که ترانه نالید : نرو !

کیوان همون جا ایستاد و گفت : بهتره بخوابی ، صبح که بیدار بشی دیگه حالت خوب شده !

ترانه لب هاش رو جمع کرد و مظلومانه گفت : لطفا پیشم بمون .

کیوان کنارش لبه ی تخت نشست و ترانه دستش رو جلو برد و دست کیوان رو چنگ زد و با همون حالت عجیب و غریبی که

داشت با خنده گفت : می دونی ، فکر کنم تو پیشم باشی زودتر حالم خوب شه !

کیوان با دست دیگه ش به آرومی موهای ترانه رو نوازش کرد و ترانه چشم هاش رو بست و لب هاش از هم باز شد : تو همیشه حال منو خوب می کنی ، نمی دونی چقدر دوستت دارم .

کیوان لبخندی زد و با خودش فکر کرد ترانه هنوز مسته ، ترانه مالیخولیایی و عجیب نالید : کاش می تونستم بهت بگم چه حسی بهت دارم .

کیوان شیطنتش گل کرد و با خودش فکر کرد حالا می تونه از ترانه سوال های بامزه بپرسه و برای همین گفت : خب سعی کن بتونی ، چه حسی داری ؟

ترانه نالید : می دونم احمقانه س ولی اگه حالم بد نمی شد دلم می خواست روی تراس ببوسمت !

چشم های کیوان از تعجب گرد شد و گفت : نه بابا ؟؟ ترانه تو واقعا مستی !

ترانه بی حال و بی جون خندید و دست کیوان رو کشید و گفت : میشه کنارم بمونی تا خوابم ببره ؟؟

کیوان که به سمت ترانه خم شده بود به آرومی سرش رو کنار ترانه روی بالش گذاشت و گفت : به هامین چه حسی داری ؟؟ دلت می خواست اونم ببوسی ؟؟

ترانه خندید و گفت : داری اذیتم می کنی ...

کیوان سرش رو سمت ترانه چرخوند و به صورت ظریفش نگاه کرد و آروم گفت : گیلدا رو چطور ؟؟ اونو می خوای ببوسی؟؟

ترانه فشاری به چشم های بسته ش آورد و زمزمه کرد : نه!

بعد آروم چشم هاش رو باز کرد تو تاریکی اتاق به سختی می تونست کیوان رو ببینه ، آروم گفت : فکر کنم دارم خواب می بینم !

کیوان گفت : چطور ؟؟

ترانه با خنده گفت : امکان نداره تو اینجوری کنارم خوابیده باشی .

کیوان خواست چیزی بگه که متوجه گرمی لب های ترانه روی لب هاش شد ، نفسش از اون همه هیجان و اون اتفاق بند اومده بود ، نفهمید چطور ترانه رو رها کرد و از اتاق خارج شد ، هامین درگیر شیر دادن بایک سرنگ تمیز به پنگول بود که کیوان در حالی که حسابی سرخ شده بود و نفس نفس می زد گفت : هامین ، همین الان ترانه منو بوسید .

هامین با تعجب نگاهش کرد و گفت : خب چیزی هم گفت ؟؟

کیوان دستی به سرش کشید و گفت : نمی دونم ، یه چیزای چرت و پرتی می گفت ، کاملا مست بود ، من نمی دونم چطور باید باهاش روبه رو شم . وای

اصلا ایده ی خوبی نبود بهش سر بزنم .

هامین گفت : خب ، بعدش چی گفتی ؟

کیوان گفت : فقط با آخرین سرعت فرار کردم .

هامین زیر لب گفت : پس حرفی نزد !

همون لحظه دیبا در حالی که رو به روی رامین ایستاده بود غرید : قرار نبود دو شیفت بمونم رامین ، من نمی کشم ، خسته می شم !

رامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : دیدی که دیوید کار ضروری واسش پیش اومده بود ، الانم اگه خسته ای می تونی بری ، واقعا دیگه حوصله ی سر و کله زدن با تو رو ندارم ، همین امروز گفتی می خوای زندگی تو تغییر بدی .

دیبا با حرص گفت : تغییر می دم ، ولی نه این که بذارم کسی بهم زور بگه !

رامین غرید : جمع کن برو ، فردا صبح بیا ، نخواستم جای دیوید رو پر کنی بابا .

دیبا پشت بار رفت و رو به کافی من گفت : یه اسپرسو می زنی واسم ؟؟

رامین دنبالش اومد و گفت : دیبا .

دیبا توجهی بهش نکرد و رامین غرید : با توام دیبا ، اصلا می خوای کار کنی یا نه ؟؟ چون همه ش داری بهانه میاری . اگه نمی تونی کار کنی و به پول احتیاج داری کافیه لب تر کنی تا بهت

قرض بدم ، ما دوستیم دیگه ، دوستا همین وقتا به درد می خورن .

دیبا سمتش چرخید و گفت : قرض نمی خوام ، می خوام رو پاهای خودم باشم .

رامین یه ابروش رو بالا انداخت و گفت : پس نباید اینقدر لوس باشی ، می فهمی ؟؟

دیبا اخم کرد و گفت : جرات داری یه بار دیگه اون جمله رو تکرار کن .

رامین با لحن نرم تری گفت : ببین عزیز من ، اگه می خوای رو پاهای خودت باشی که فوق العاده تصمیم خوبیه ، من همه جوره کمکت می کنم ولی نباید با هرچیز کوچولویی که مخالف نظرته از کوره در بری .

دستی به شونه ی دیبا زد و گفت : اگه خسته شدی برو ، این همه بداخلاقی نیاز نیست ، می دونی که منم مثه خودت یه کم تندم . مادامی که باهم کار می کنیم دوست ندارم با هم درگیر بشیم . قهوه تو که خوردی برو خونه استراحت کن ، صبح می بینمت !

رامین چرخید تا بره که دیبا صداش کرد و گفت : بازم کار احمقانه کردم ، نه ؟؟

رامین گفت : راستشو می خوای بدونی ؟

دیبا تند تند سر تکون داد و رامین گفت : احمقانه و بچگانه ، هر کس دیگه جای من بود بهت می گفت برو و از فردا نیا .

دیبا کلافه پاهاش رو به زمین کوبید و گفت : چرا این کارارو می کنم ؟؟

رامین دستی به شونه ش زد و گفت : اشکال نداره ، یه دفعه ای که عوض نمی شی ، کم کم ، طول می‌کشه و باید صبور باشی .

دیبا گفت : پس بمونم ؟؟

رامین گفت : اگه می خوای و خسته نشدی ، حتما !

دیبا لبخند با نمکی زد و گفت : بعدش منو می رسونی خونه ؟؟

رامین سر تکون داد و دیبا گفت : می رم ببینم میز جدیدی پر شده یا نه !

از پشت بار بیرون اومد و سمت میز جلوی پنجره رفت که تازه پر شده بود . کنار میز ایستاد و لحظه ای که می پرسید چی میل دارین مشامش با عطر آشنایی پر شد و همون لحظه هم مردی که کنارش ایستاده بود سمتش چرخید و نگاه متعجبش تو چشم های دیبا قفل شد . دیبا هول شد و گفت : سلام سام .

سام نیم نگاهی به دو تا پسر همکلاسی ش انداخت و گفت : سلام دیبا ، بچه هارو که می شناسی ؟؟ امیر و فرشاد .

دیبا لبخندی زد و بهشون سلام کرد . سام نگاه معذبی به دیبا انداخت و گفت : می شه یه دقیقه باهم صحبت کنیم ؟

دیبا آروم گفت : آره ، حتما !

سام از روی صندلیش بلند شد و سمت در راه افتاد و دیبا هم پشت سرش از کیوسک خارج شد . روی پله های ورودی روبه روی هم ایستادن در حالی که بیرون برف ریزی گرفته بود و آسمون شب قرمز و مه آلود بود و سام گفت : خب ، تو ، این موقع شب اینجایی و ...

کلافه دستی به موهای کوتاهش کشید و غرید : فکر کنم دیگه باید عادت کنم به این که همیشه تورو کنار رامین ببینم !

دیبا لبخندی زورکی زد و نالید : اینجور که فکر می کنی نیست .

سام غرید : چه جوریه ؟؟ بگو بدونم !

دیبا نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت : دارم اینجا کار می کنم .

سام توی چشم های دیبا نگاه کرد و گفت : خب اینو که فهمیدم ، فقط نمی دونم چرا ؟؟؟ چرا اینجا ؟ چرا با رامین ؟

دیبا لب زد : شاید چیزی که می گم رو باور نکنی ولی ... گیلدا بی خبر گذاشت و رفت ، من تنها مونده بودم بدون هیچ پولی و خب از ماری شنیدم رامین دنبال یکی می گرده واسه شیفت چرخشی با دیوید و از اونجایی که هیچ چاره ای نداشتم از رامین خواستم که بذاره من اینجا کار کنم !

سام خواست چیزی بگه اما لب هاش از هم باز نشد و فقط سکوت کرد . دیبا آروم گفت : رامین فقط یه دوسته سام ، خواهش می کنم اشتباه برداشت نکن !

سام سری تکون داد و گفت : اینقدر این جمله ی لعنتی رو نگو دیبا .

دیبا لب هاش رو به هم فشر و چیزی نگفت ، سام نیم نگاهی داخل کیوسک انداخت و گفت : چرا گیلدا رفته ؟

دیبا سرش رو پایین انداخت و گفت : احتمالا دلت نخواد بدونی .

سام زود گفت : می خوام بدونم !

دیبا آروم گفت : به خاطر من ، چون حرفای بدی بهش زدم ، چون همون شبی که تورو اونجوری رنجوندم گیلدا و تمام دوستامو هم از دست دادم ، همه شون ولم کردن و رفتن .

سام متعجب

گفت : پس تنها موندی ، اونجا ؟ تو اون خونه ؟ با اون موجود عجیب غریب ؟؟

دستی به سرش زد و گفت : خدای من ، اصلا نمی تونم درک کنم ، دیبا تو خوبی ؟؟ اتفاقی که نیفتاده ؟ اصلا چرا لنگ می زنی ؟ نکنه اون بهت آسیب زده ؟؟

دیبا آروم گفت : نه ، من خوبم ، از پس همه چی براومدم . رو پله ها زمین خوردم ، واسه همین لنگ می زنم!

سام توی چشم های دیبا نگاه کرد و گفت : می دونم وقتش نیست ولی باید بگم متاسفم واسه رفتاری که اون شب باهات داشتم ، خیلی ذهنم به هم ریخته بود ، نباید جلوی بقیه اونجوری باهات رفتار می کردم .

دیبا آروم گفت : مهم نیست سام !

سام متعجب نگاهش کرد و گفت : احتمالا الان نباید ازم ناراحت باشی و بخوای سر به تنم نباشه ؟

دیبا لبخندی زد و گفت : دوست دارم اونجوری باشم و تو مثه همیشه نازمو بکشی ولی ترجیح می دم همین دیبای جدیدی که شدم بمونم .

سام لبخند زد و گفت : فکر کنم دلم واسه اون دیبای غرغروی قهروی لوس خودخواه تنگ بشه ولی نمی‌تونم نگم چقدر این دیبا می تونه جذاب تر باشه .

دیبا نگاهش تو چشم های سام با اون نگاه مهربون قفل شد ، کمی که گذشت احساس کرد زیادی تو چشم هاش خیره شده برای همین نگاهش رو سر داد روی نوک بینی قرمز و یخزده ی سام و گفت : بهتره بری پیش دوستات .

سام زود گفت : دیبا کارت کی تموم می شه ؟؟ می خوام برسونمت خونه !

دیبا نفسی عمیق کشید و گفت : حدودا یه ساعت دیگه ! من می رم داخل .

و بدون این که منتظر سام بمونه وارد کیوسک شد و مستقیم پشت بار رفت . رامین گفت : کجایی تو ؟ کجا غیبت زد ؟

دیبا اشاره ای به در کیوسک که تازه باز شده بود و سام که ازش وارد می شد کرد و گفت : سام اینجاست !

رامین کمی هول شد و گفت : خب ؟ چی شد ؟ باز دعوا کردین ؟!

دیبا آروم گفت : نه ، من دیگه الکی با کسی بحث نمی کنم ، من یه دیبای جهش یافته م !

رامین با خنده گفت : جمع کن بابا فسقلی ، خودم می رم سفارش میزشونو می گیرم ، تو همین جا باش!

دیبا گفت : چرا ؟ این کار منه !

رامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : لازم نکرده تو بری !

و بعد سمت میز راه افتاد . دیبا شونه ای بالا انداخت و روی صندلی نشست .

اون شب سام تا پایان ساعت کاری کیوسک موند ، رامین در حال مرتب کردن بار بود و نگاهش روی سام بود که میز جلو پنجره رو اشغال کرده بود و نگاهش به دونه های درشت برف بود که توسط نور تیر چراغ برق دیده می شد و به دیبا که اون سمت بار رو دستمال می کشید ، گفت : سام نمی خواد بره ؟!

دیبا نگاهش به سام افتاد و ناخودآگاه لبخند زد و گفت : نه ، چون قراره منو برسونه خونه !

رامین دست از کار کشید و زل زد به دیبا و گفت : خب ؟ دیگه چی ؟

دیبا چشم هاش رو ریز کرد و گفت : متوجه منظورت نشدم .

رامین غرید : خودم می رسونمت ، بهش بگو بره !

دیبا متعجب گفت : رامین ؟؟ تو خوبی ؟ معلومه که اینو بهش نمی گم .

رامین نفسش رو فوت کرد بیرون و دیبا غرید : مگه همه چیز بین من و تو حل نشد رامین ؟ فکر می کردم ما فقط دو تا دوستیم و تو هم قرار بود همینجوری فکر کنی ، اگه غیر از این بود من نمیومدم کیوسک کار کنم و ...

رامین وسط حرفش پرید و گفت : خیله خب ، من هنوزم نسبت بهت یه احساساتی دارم .

دیبا چشم هاش گرد شد و رامین گفت : ولی لازم نیست بترسی ، دارم رو خودم و احساساتم کار می کنم ، سعی می کنم نداشته باشمشون . تو نگران نباش !

دیبا یه ابروش رو بالا انداخت و گفت : مطمئنی ؟؟ چون با حرفایی که زده من هیچ سعی و تلاشی حس نکردم .

رامین غرید : بس کن دیبا ، جمع کن برو ، فردا که بیای قول می دم دیگه صادقانه فقط دوستت باشم ، خسته نباشی و شبت بخیر .

دیبا دستمال رو همون جا گذاشت و گفت : پای قولت بمون ، چون اگه غیر از این باشه می رم و دیگه پامو اینجا نمی ذارم ، شب تو هم بخیر .

دیبا که از کنارش گذشت زیر لب غرید : تهدید هم می کنه منو ، تو نیای چه فرقی به حال من داره ، انگار خودشو تهدید کرد دختره ی خل و چل .

لحظاتی بعد دیبا و سام توی ماشین سام بودن و به سمت خونه می رفتن ، دیبا برای شکستن اون سکوت سنگین گفت : مرسی که موندی تا منو برسونی !

سام نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : خواهش می کنم .

دیبا لب هاش رو جمع کرد و گفت : اون شب یه جوری رفتی فکر کردم دیگه هروقت منو اتفاقی هم ببینی حتی جواب سلاممو هم نمی دی ، نکنه چون همه ولم کردن دلت واسم سوخته ؟؟

سام گفت : نه دیوونه ، دلم واست نسوخت ، نمی تونم ببینم وقتی اینقدر مشکل داری کنارت نباشم ، تو دیبایی ، نمی دونی چقدر واسم با ارزشی !

دیبا لبخند زد و گفت : یه سوال بپرسم؟

سام دنده عوض کرد و گفت : اوهوم .

دیبا گفت : تو این مدت نشده بود با کسی بیرون بری یا با کسی آشنا شی ؟

سام فقط گفت : نه!

دیبا نگاهی به دونه های سفید برف انداخت و چیزی نگفت ، سام موزیک رو عوض کرد و گفت : تو چی ؟

دیبا خواست بگه نه ، اما لحظه ای مکث کرد و بوشاسب رو به یاد آورد ، اگه دیشب یک رابطه ی کاملا احساسی بینشون نبود پ

س چی بود ؟؟ نمی تونست به خودش بقبولونه که رابطه داشتن با یک دیو هم چیزی مثل خیانت حساب می شه یا نه ؟ اما حداقل اینو می دونست چیزی که با بوشاسب دیشب اتفاق افتاد خیلی فراتر و کامل تر از چیزی بود که در زمان بودنش با سام بینشون اتفاق افتاده بود ، اما این جوری خودش رو قانع کرد که منظور سام در مورد رابطه داشتن با آدماس نه موجودات دیگه ، برای همین گفت : نه !

و به وضوح نفس عمیق نامحسوسی که سام کشید رو شنید . کمی بعد ماشین جلوی در خونه توقف کرد ، سام کاملا به سمتش چرخید و گفت : مطمئنی که اتفاقی برات نمیفته ؟؟

دیبا اروم گفت : بوشاسب به من آسیب نمی‌زنه !

سام گفت : از وقتی دیدمش سعی دارم وجودشو انکار کنم ، نه این که بترسم فقط چون هنوز باورم نمیشه یه دیو تو زیرزمین خونه تون باشه و تو اینقدر عادی در موردش حرف بزنی .

دیبا لبخندی زد و گفت : اون خیلی عادیه ، خیلی شبیه ماست ، ولی خب اینجوری بهت بگم که هیچکس جز من نتونست باهاش ارتباط برقرار کنه ، اونم فقط از من نمی ترسه !

سام با افتخار به دیبا نگاه کرد و گفت : تو خیلی شجاعی .

دیبا سر تکون داد و گفت : مرسی !

سام خواست چیزی رو بگه که از سر شب ذهنش رو درگیر گرده بود که دیبا با ذوق گفت : می خوای بیای تو ؟ یه کم آبجو داریم هنوز .

سام با هیجان گفت : کی به آبجو می گه نه ؟؟

دیبا با خنده گفت : بریم تو !

با هم وارد خونه شدن و سام تمام مدتی که از باع رد می شدن احساس غریبی داشت ، حس می کرد داره توسط دو تا چشم از پشت پنجره ی زیرزمین دیده می شه . وارد خونه که شدن گرمای مطبوع خونه بهش احساس اونقدر احساس امنیت داد که تمام حس های بدش رو فراموش کرد .

دیبا بهش تعارف کرد روی کاناپه بشینه و با عجله ملافه ای روی بوم نقاشیش که پشتش به سام بود انداخت و بعد مشغول در آوردن پالتوش شد ، پالتوش رو که آویزون می کرد صدای سام تو گوشش پیچید که با تعجب و شک می پرسید : دیبا ؟؟؟ چرا همه ی بدنت کبوده ؟؟

دیبا با تعجب نگاهی به بازوهای برهنه ش که پر از رد کبودی دست های بوشاسب بود انداخت و وحشت زده شد ، اما با من من گفت : اینا ... کبودی نیست .

سام متعجب گفت : نیست ؟؟

دیبا زورکی لبخند زد و گفت : نه ، نه ... پالتوم سیاهه به پوستم رنگ داده .

بعد خندید و سویی شرتی روی تاپش پوشید و زیپش رو تا بالا بست و سمت آشپزخونه رفت . با دو بطری آبجو برگشت و در حالی که کنار سام می نشست یک بطری رو سمتش گرفت و گفت : بیا !

سام بطری رو گرفت و روی میز گذاشت بعد خیلی ناگهانی دستش رو جلو برد و زیپ سوئی شرت دیبا رو پایین کشید دیبا خیلی هیجان زده واکنش نشون داد و تقریبا داد زد : چی کار می کنی تو ؟؟

سام قبل از این که دوباره دیبا زیپش رو بالا بکشه نگاهی دقیق به رد کبودی های روی گردنش انداخت و شوک زده گفت : نمی خوای بگی که اینا رنگ پالتو روی گردنته نه ؟؟

دیبا با من من گفت : نه ، نه ، اینا رد ...

سکوت کرد و سام گفت : رد چیه ؟؟ مثه رد انگشته ، انگار یکی سعی داشته گردنتو فشار بده ، سیاه شده !

دیبا که دنبال بهانه ای می گشت کاملا احمقانه گفت : تو خواب اینجوری شدم . یعنی صبح که بیدار شدم دیدم کبود شدم .

سام برآشفته شد و گفت : نکنه کار اون دیو باشه ؟؟

دیبا گفت : نه ، نه سام ، در زیرزمین قفل بود .

سام غرید : دیبا باز داری چیزی رو ازم پنهون می کنی ؟

دیبا تند تند سر تکون داد و گفت : سام نگرانش نباش .

سام غرید : مگه می تونم نگرانت نباشم ؟؟

دیبا گفت : فقط نباش ، اصلا این کبودیا قدیمیه . چرا الان در موردش حرف می زنیم ؟

سام مشکوک نگاهش کرد و گفت : نگفتی قدیمی بود ؟

دیبا به زور لبخند زد و نالید : خب الان گفتم ، بیا بخوریم !

سام بطری هارو باز کرد و سر بطریش رو به بطری دیبا زد و جرعه ای ازش خورد ، با این که قانع نشده بود ولی فکر نمی کرد دیبا بهش دروغ بگه برای همین با وجود این که خیلی نگرانش شده بود سعی کرد اون جریان رو به خواست دیبا فراموش کنه . تقریبا نصف بطری هاشون رو تموم کرده بودن و دیبا مشغول تعریف کردن یکی از خاطراتشون بود که سام میون صحبتش پرید و گفت : دیبا یه سوال ؟

دیبا با محبت گفت : جونم ؟

سام به دیبا نگاه کرد ، دختری که واقعا عاشقش بود ، دختری که واقعا دلتنگش بود ، دلتنگ این که کنارش بشینه و به حرف هاش گوش کنه ، همون حرفای ساده و بی معنی ! عاشق این بود که بارها و بارها اون خاطرات تکراری قدیمی رو بشنوه و زمزمه کرد : پس گفتی که دیگه تغییر کردی و یه دیبای جدید شدی ؟؟

دیبا لبخند زیبایی زد و گفت : اوهوم ، دارم تمام تلاشمو می کنم .

سام آروم گفت : پس چطوره حالا که به اون چیزی که می خواستی رسیدی و باید بگم به خاطرش رابطه مونو قطع کردی ، دوباره برگردیم پیش هم ؟؟؟

دیبا با بهت و تعجب نگاهش کرد و سام هول شد و گفت : یعنی واضحه که من چقدر عاشقتم و می خوام که باهات باشم ، شاید بهتره دوباره ازت بخوام که دوست دخترم بشی ، نه ؟ چی می گی !؟

دیبا نفسش رو فروخورد

و کمی مکث کرد ، آروم و شمرده شمرده گفت : چی گفتی ؟ داری بهم پیشنهاد می دی که دوباره با هم ... باشیم ؟؟

سام سر تکون داد و دیبا گفت : نمی دونم سام ، یه کم شرایط عجیبی دارم الان !

سام نالید : دوباره نه دیبا .

دیبا دستش رو روی شونه های سام گذاشت و از درد عضله هاش آه ظریفی کشید و فقط گفت : ببین !

سام غرید : دیبا دوباره اینکارو باهام نکن !

دیبا آروم گفت : می دونی که چقدر دوستت دارم فقط الان ، نمی دونم چه جوری بگم ، وسط یه اوضاع عجیب غریبم ، یعنی منو ببین ، گیلدا رفته ، همه چیز به هم ریخته !

سام زود گفت : عزیزم ، می خوام کنارت باشم وسط این اوضاع شلوغ ، اگه من پیشت باشم راحت تر می تونی از پسش بربیای ، این دلیلی نیست که بخوای پسم بزنی .

دیبا گفت : می دونم سام ولی ...

سام چشم هاش رو ریز کرد و گفت : ولی نه دیبا ، خواهش می کنم این کارو با خودمون نکن !

دیبا غرید : نمی دونم چرا وقتی کنار توام از خودم متنفر می شم ، اونقدر آدم افتضاحی بودم برات که از دیبای کنار سام بیزارم . دوست ندارم دوباره اون جمله هارو تکرار کنم !

سام مظلومانه نگاهش کرد و گفت : چرا تمومش نمی کنی دیبا ؟؟ واقعا این چه بلایی بود سر ما اومد ؟؟

دیبا سرش رو پایین انداخت و موهاش دورش ریخت ، سام آروم موهاش رو پشت گوشش زد و گفت : شاید باز عجله کردم و ترسوندمت ، نه ؟؟

دیبا سرش رو بلند کرد و فقط نگاهش کرد بدون هیچ حرفی . سام بلند شد و کاپشن چرم مشکیش رو از روی دسته ی مبل برداشت و گفت : بهتره برم و این شب خوبی که داشتیم رو خراب نکنم ، نه ؟

دیبا بلافاصله پشت سرش بلند شد و گفت : نه ، نه ... تو چیزی رو خراب نکردی ، امشب دیدنت فوق العاده بود واقعا لحظه های خوبی داشتم !

سام تو چشم های دیبا نگاه کرد و گفت : می بینیم همو ؟

دیبا سر تکون داد و گفت : معلومه ، اصلا هروقت خواستی . حتی اگه کیوسک بودم می تونی بیای اونجا .

سام گفت : دوست ندارم تو این خونه با یه دیو تنهات بذارم ، اگه دلت بخواد می تونم پیشت بمونم و نگران این نباش که باز تحت فشار می ذارمت !

دیبا خنده ی کوتاهی کرد و گفت : نه من خوبم !

سام خم شد و بوسه ی آرومی به پیشونی دیبا زد و گفت : خیلی مواظب خودت باش !

دیبا زیر لب گفت : باشه ! تا بیرون باهات میام .

و تا روی تراس که حالا سفید شده بود از دونه های برف همراهیش کرد وقتی سام ازش جدا شد ، بغضی که تمام مدت به گلوش چنگ می زد به آرومی شکست و تبدیل به قطره های داغ اشک روی گونه هاش شد . زیر لب گفت : آخه من چه مرگمه ؟؟

با خودش فکر کرد حالا که تغییر کرده ، حالا که سام پیشش برگشته چرا همون لحظه نتونست بهش جواب مثبت بده و این بازی مسخره رو تموم کنه ، چرا احساس می کرد نمی تونه ؟؟

نگاهش به پنجره ی غبار گرفته ی زیرزمین افتاد ، تاریک تاریک بود اما حس می کرد چشم های منتظر بوشاسب داره نگاهش می کنه ، دلش از این تصور لرزید ، می دونست بوشاسب عزیزش منتظرشه و شاید عجیب بود که خودش هم دل توی دلش نبود تا دوباره بوشاسب رو ببینه و دوباره توی آغوشش فرو بره . اصلا چطور می تونست تو آغوش موجود ترسناک عجیبی که چهره ی زیبایی نداشت احساس آرامش و امنیت کنه ، پارادوکس عجیبی بود .

سمت خونه راه افتاد و با عجله تو آشپزخونه دوید و چند تا سیب زمینی توی قابلمه گذاشت و زیر شیر گرفت و قابلمه رو پر از آب کرد و روی گاز گذاشت .

بعد کلافه چند قدم تو طول حال برداشت ، تصمیم داشت برای بوشاسب سیب زمینی آب پز ببره ، دلش می خواست یک غذای

خوشمزه مهمونش کنه اما تحمل نداشت تا اون سیب زمینی ها آبپز بشه به طرز عجیبی دلش می خواست بوشاسب رو ببینه ، مثل دیوونه ها گاز رو خاموش کرد و سمت حال دوید و شنل گیلدای عزیزش رو روی سویی شرتش پوشید و بی خیال اون سیب زمینی ها شد ، با عجله از خونه بیرون دوید و نفهمید چطور روی برف ها دوید و خودش رو به زیرزمین رسوند . در رو باز کرد و زیرزمین تاریک توسط نور کم زور چراغ باغ روشن شد و خیلی کوتاه یک جفت چشم عسلی روبه روش پدیدار شد ، چشم های وحشی و مخموری که با ابروهای پر پشت تیره محصور شده بود . چشم هایی که تو تاریک و روشن اون زیرزمین نمور برق می زد و مثل جریان قوی برق تمام تنش رو می لرزوند . یک شب سرد زمستونی بود و صدای هو هوی باد گوشش رو پر کرده بود . خشونت اون چشم ها رعشه به تنش می انداخت ، چیزی تو اون چشم ها بود که هیچ وقت ندیده بود ، یک احساس عجیب و غیر عادی که تو چشم های هیچ کس نبود . چشم های وحشی که با وجود این که باعث وحشتش می شد اما عجیب و غیر منطقی

عاشقشون شده بود . چشم های اون مرد عجیب ، چشم های بوشاسب عزیزش !

همون طور محو بوشاسب بود که مشتاقانه جلوی در ایستاده بود ، درست حدس زده بود ، بوشاسب تمام مدت انتظارش رو کشیده بود آروم گفت : سلام .

و در کمال ناباوری صدای بوشاسب توی گوشش پیچید : دیبا !

.

.

.

.

چشم های دیبا برق زد و قدمی به جلو برداشت و درست روبه روی بوشاسب قرار گرفت ، تو یک حرکت ناگهانی دست هاش رو دور کمر بوشاسب حلقه کرد ، به خاطر هیکل درشتش دست هاش

از پشت به هم نرسید . سرش رو به بدن بوشاسب چسبوند و نفس عمیقی کشید ، چقدر اون احساس امنیت رو دوست داشت .

*

طبق معمول این چند روز چای آماده شده روی آتیش شومینه رو لب پنجره ی بزرگ کلبه خورد و بعد لباس های گرمش رو پوشید و کتاب قطوری که در حال خوندنش بود رو برداشت و به سمت در راه افتاد . روی صندلی چوبی که بیرون از کلبه گذاشته بود نشست و مشغول خوندن ادامه ی کتاب شد ، اما اونقدر فکرش درگیر بود که هیچ کدوم از جمله هایی که خونده بود رو متوجه نشد ، کتاب رو بست و نگاهی به جنگل سبز که زیر لایه ی سفید برف مدفون شده بود انداخت . دلش خیلی برای دیبا تنگ شده بود ، دلش برای دوست هاش تنگ شده بود ، باز تمام وجودش پر شده بود از نگرانی برای دیبا .

روزها تو اون کلبه میون اون جنگل بزرگ براش خیلی آروم می گذشت ، احساس می کرد سال های سال از اون شب مسخره ای که دیبا رو ترک کرده ، گذشته !

احساس می کرد به اندازه ی چند سال از جدا شدنش از روهام گذشته ، این جدایی و دوری از همه چیز ، این تنها بودن کمکش کرده بود تا به راحتی با اتفاقی که بین خودش و روهام افتاده بود کنار بیاد . روزی که روهام رفت رو به خوبی به یاد داشت ،" با چشم های پر اشک و گلویی که از شدت بغض گرفته بود کنار روهام روی صندلی های یکسره ی فرودگاه نشسته بود و مثل بچه ها از استرس پاهاش رو به زمین می کوبید . روهام دستش رو گرفت و گفت : گیلدا برای همیشه که نمی رم !

گیلدا با بغض لب هاش رو برچید و گفت : دلم شور می زنه ، داری می ری اون سر دنیا ، معلوم نیست کی می بینمت !

روهام لبخندی پر اطمینان زد و گفت : دلت شور نزنه کوچولوی خوشگلم ، همه چیز که درست شد ، این زمان که سپری شد خودم میام دنبالت و اون موقع همیشه باهمیم ، یه زندگی خوب تو یه

کشور خوب می سازیم ، این کارو واسه بچه هامون می کنیم ، تو که دوست نداری بچه هامون اینجا به دنیا بیان و بزرگ شن و همیشه حسرت یه زندگی پر آرامش رو بخورن ؟ یه زندگی تو یه فضای بهتر دور از این همه مشکلات اقتصادی خیلی بهتره عزیزم !

گیلدا سرش رو کج کرد و به روهام نگاه کرد و کودکانه نالید : اگه بری اونجا و منو یادت بره چی ؟؟ اگه با یکی دیگه آشنا شی ؟؟

روهام هینی کشید و گفت : چی تو مغزت می گذره ؟؟ من همچین آدمیم گیلدا ؟؟ تو همه ی زندگی منی خوشگل خانوم ، نگران نباش من هیچ وقت دست از سرت برنمی دارم .

گیلدا دلش آروم شد و لبخند دلنشینی روی لب هاش نشست ، سرش رو به شونه ی روهام تکیه داد و پر بغض گفت : آخه من چه جوری دوری تو تحمل کنم ، چه جوری روهام ؟؟

روهام بوسه ای به موهای گیلدا زد و گفت : زود تموم می شه عزیزم !

صدای هامین که اومد گیلدا سرش رو بلند کرد ، هامین با تک خنده ای گفت : گیلی هنوز تموم نکردی گریه هاتو ؟؟ پاشو روهام ، باید بری تا هواپیمات نپریده .

روهام بلند شد و گیلدا هم زود بلند شد . روهام نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت : خب ، دیگه وقت خداحافظیه !

هامین رو مردونه بغل کرد و گفت : داداش مواظب خودت باش !

هامین به شونه ش ضربه ای زد و گفت : تو باید مواظب خودت باشی . به محض این که رسیدی به ما خبر بدی .

روهام سری تکون داد و گفت : مواظب گیلدام باش !

گیلدا بینی ش تیر کشید و روهام سمتش چرخید و آروم بغلش کرد ، گیلدا با فشار و پر عطش تو آغوشش فرو رفت و در حالی که گریه ش شدت گرفته بود زمزمه کرد : عاشقتم روهام ، توروخدا مواظب خودت باش .

روهام آروم گفت : توام مواظب خودت باش ، کاش دیبا هم میومد .

گیلدا لبخندی زد و گفت : قهره دیگه ، دوست نداشت تو بری !

روهام گفت : بهش بگو خیلی دوستش دارم .

گیلدا سری تکون داد و از آغوش روهام بیرون اومد و گفت : هنوزم معتقدم کاش به خانواده ت حداقل یه زنگ بزنی ، کاش می ذاشتی اونا هم بیان .

روهام اخمی کرد و گفت : هرکی تورو نخواد منم نباید بخواد ، اگه دوستت ندارن منم نمی خوامشون ، به همین راحتی !

گیلدا معذب نگاهش کرد و روهام خم شد و خیلی آروم گونه ی گیلدا رو بوسید و گفت : زود می بینمت !

کیف دستیش رو برداشت و گفت : خداحافظ !

وقتی سمت پله های برقی می رفت گیلدا در حالی که اشک می ریخت تا جایی که امکان داشت نگاهش کرد ، احساس غریبی داشت ، احساسی که قلبش رو در هم می فشرد ، فکر میکرد دیگه هیچ وقت روهام رو نمی بینه ! "

یادآوری اون خاطره غمگینش کرد ، غمگین شد برای احساسی که حالا تو دلش مرده بود ، احساسی که برای سال ها کلی بهش دلگرم بود و حالا چیزی ازش توی دلش نمونده بود جز چند تا خاطره !

نگاهش تو جنگل بود که از دور لابه لای درخت ها متوجه مردی شد ، حدس زد پسر نارتیتی باشه و چوب های امروز و سفارش هایی که دیروز بهش داده بود رو آورده باشه . کتابش رو روی صندلی گذاشت و چند قدم تو برف ها برداشت و از

صدای له شدن برف ها زیر چکمه هاش مثل کودکی هاش لذت برد ، اونقدر سرگرم له کردن برف ها بود که متوجه نزدیک شدن اون مرد نشد و درست وقتی سرش رو بالا آورد که مردی با پیرهن چارخونه ی قرمز و سرمه ای و کت جین آبی به همراه یک کوله ی خیلی بزرگ روی دوشش جلوش ظاهر شد . با دهانی نیمه باز نگاهش می کرد و نمی تونست تصور کنه اون اینجا چی کار می کنه ، آبان لبخند نمکینی زد و گفت : سلام گیلدا .

گیلدا چند بار چشم هاش رو باز و بسته کرد و در آخر خیلی آروم گفت : تو اینجا چی کار می کنی ؟؟

آبان یک بسته چوب رو جلوی در گذاشت و گفت : اینارو اسماعیل داد گفت حالا که تا کلبه ت میام واست بیارم .

گیلدا متعجب گفت : نگو که اتفاقی اومدی اینجا .

آبان پلاستیکی که تو دستش بود رو سمت گیلدا گرفت و گفت : اینم سفارش های دیگه ت !

گیلدا با حرص گفت : خواهش می کنم قبل از این که دیوونه بشم بگو اینجا چی کار می کنی ؟!

آبان گفت : خب ، یادم بود که یه بار گفتی با خانواده ت همیشه میومدین یه کلبه ای بالای یه کوه و ...

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و آبان گفت : باشه ، از هامین آدرس حدودی اینجا رو گرفتم .

گیلدا غرید : چرا ؟ اون وقت هامین بهت نگفت که چون می خواستم تنها باشم اومدم اینجا ؟

آبان گفت : چرا ولی بهت قول داده بودم که باهم میایم اینجا .

گیلدا لبخندی زد و گفت : ببخشید ، نمی دونم چرا اینقدر تند باهات حرف می زنم ؟؟ چون بد چند روز دیدن یه آشنا خیلی خوشحالم کرد البته درصدش خیلی کمتر از تعجب کردنم بود .

آبان گفت : می تونم بیام داخل ؟؟

گیلدا در کلبه رو باز کرد و گفت : آره حتما ، خوش اومدی !

آبان پشت سر گیلدا وارد کلبه شد و با ذوق و هیجان به اطراف نگاه کرد و بعد گفت : چقدر اینجا قشنگه ، می تونم سال ها تنهای تنها اینجا زندگی کنم .

گیلدا آروم گفت : باور کن نمی تونی ، منم اولش همین فکر رو می کردم .

آبان کوله ش رو روی کف چوبی کلبه گذاشت و گفت : پس نجاتت دادم از تنهایی .

گیلدا لبخندی زد و گفت : یه‌جورایی ، چای می خوای ؟

آبان کتش رو روی کاناپه ی کهنه ی قدیمی انداخت و گفت : آره ، دوست دارم کنار اون پنجره ی بزرگ یه نوشیدنی داغ بخورم .

گیلدا چشم هاش رو ریز کرد و گفت : یه کم کار دخترونه ایه !

آبان تک خنده ای کرد و گفت : نگرانی جاتو بگیرم ؟؟

گیلدا شونه ای بالا انداخت و توی ماگ نارنجی رنگی کمی چای ریخت و رو به آبان گفت : خب ، تو این مدت کجا بودی ؟؟

آبان ماگ رو از دست گیلدا گرفت و گفت : ممنون ، جنوب بودم ، قشم و جزیره ی هرمز و هنگام . یه چند روزی هم کویر بودم .

گیلدا گفت : چه سفر هیجان انگیزی .

آبان سر تکون داد و جرعه ای چای نوشید . گیلدا گفت : اون وقت چی شد که خواستی بیای این سمت نقشه ی ایران ؟؟

آبان سرش رو بلند کرد و با مکث کوتاهی به گیلدا نگاه کرد و گفت : خب ، راستشو بخوای وقتی فهمیدم جدا شدی دلم خواست ببینمت .

گیلدا لحظه ای کوتاه نفسش بند اومد و بعد بدون هیچ فکری گفت : من برم ببینم همه چیزایی که خواستم رو فرستادن .

سمت پلاستیک رفت و آبان نگاهش کرد و زیر لب غرید : بازم فرار کرد .

آبان کمی دیگه چای خورد و گفت : همه چیز هست ؟!

گیلدا آروم و معذب گفت : اوهوم !

آبان کمی من من کرد و بعد گفت : فکر می کنی بتونم چند روز اینجا پیشت بمونم ؟؟ اگه بگی نه همین الان می رم و از اسماعیل می خوام یه جا بهم بده .

گیلدا که تخم مرغ های رسمی رو توی سبد کوچکی می ذاشت گفت : می تونی بمونی ، شاید باورت نشه اما من از تنهایی خسته شده بودم ، شبا از ترس خوابم نمی برد جز شب اول که اونقدر خسته بودم بیهوش شدم .

آبان گفت : خب ، خوبه ! از اسماعیل شنیدم یه کم بالاتر یه دریاچه ی خیلی خوشگل هست ، اگه بخوای می تونیم بریم !

گیلدا آروم گفت : معلومه که می‌خوام ، فردا حتما می ریم !

آبان کاپشن جینش رو از تنش در آورد و گیلدا نامحسوس نگاهش کرد ، احساس عجیبی بود که فکر می کرد چقدر دلتنگش بوده .

همون لحظه هامین توی خونه ش در حال آماده کردن میز صبحانه ی مختصری بود که صدای تق در اتاق اومد و ترانه خواب آلود با موهای ژولیده وارد حال شد . نگاهی به کیوان که روی کاناپه خواب بود انداخت و مستقیم سمت آشپزخونه اومد و صبح بخیر آرومی گفت . هامین دقیق نگاهش کرد و گفت : با همین لباس خوابیدی دیشب ؟

ترانه لبخندی زد و گفت : سوال خوبی بود ، چون اصلا حتی یادم نبود دیشب اینجا خوابیدم .

هامین با چشم های گرد شده نگاهش کرد و گفت : یادت نمیاد هیچی ؟؟

ترانه چشم هاش رو ریز کرد و لب هاش رو جمع کرد ، دستی به پشت سرش کشیدو نالید : چیکار کردم ؟؟ آبرو ریزی کردم ؟؟

هامین سری تکون داد و گفت : خب ، یه جورایی .

ترانه با هیجان جلو دوید و گفت : تعریف کن ببینم هامین !

هامین آروم گفت : فکر کن ببین از دیشب تا کجا رو یادت میاد ؟؟

ترانه تو فکر فرو رفت و بعد هینی کشید و گفت : وای خدای من ، رو تراس بودم و سعی کردم کیوان رو ببوسم بعد همون جا حالت تهو

ع بهم دست داد و تو گلدونت بالا آوردم ، وای ببخشید هامین !

هامین تک خنده ای کرد و گفت : خاک تو سرت ترانه ، آخه گلدون ؟؟

ترانه غرید : از کف تراس که بهتر بود ، نبود ؟؟

هامین خندید و گفت : آره خب ، ولی اون گلدون واسم خاص بود ، اونو ماندانا خریده بود واسم ، البته توش یه کاکتوس بزرگ بود که بعد از ماندانا پوسید .

ترانه متاثر شد و با لب و لوچه ی آویزونی گفت : متاسفم هامین ، ببخشید . خودم گلدونتو تمیز می کنم و قول می دم توش یه کاکتوس شبیه همونی که توش بود بکارم .

هامین دستی به شونه ی ترانه زد و گفت : فدای سرت بابا .

ترانه آروم گفت : می شه بگی دیشب چه غلطی کردم ؟؟

هامین نگاهی به کیوان انداخت که غرق خواب بود و آروم طوری که صداش بیرون از آشپزخونه نره گفت : فقط می دونم حرفایی که قرار بود به کیوان بزنی رو نزدی .

ترانه نفسی عمیق کشید و گفت : وای خداروشکر .

هامین با شیطنت گفت : ولی دیشب کیوان رو فرستادم تا بهت سر بزنه و تو بوسیدیش !

ترانه هینی بلند کشید که بی شباهت به جیغ نبود . هامین زود دستش رو جلوی دهن ترانه گرفت ولی دیر شده بود و کیوان از خواب پرید . ترانه بلافاصله سمت یخچال رفت و سعی کرد با باز کردنش خودش رو مشغول کنه . کیوان خواب آلود غرید : مثه این که یکی اینجا خوابیده آ .

هامین گفت : برو تو اتاق بخواب .

کیوان پتوش رو برداشت و سمت اتاق راه افتاد . در رو که بست ترانه سمت هامین چرخید و گفت : کیوان بهت گفت ؟؟

هامین سری تکون داد و گفت : آره ولی خب رو حساب مست بودنت گذاشته بود ، به نظرم چیزی از احساساتت نگفته بودی وگرنه بهم می گفت .

ترانه دستی به پیشونیش زد و با حرص غرید : خدای من ، چیکار کردم من ؟؟ لعنت به من ! چرا باید ببوسمش آخه ؟؟ وای خدا ، چرا یادم نمیاد ؟؟

هامین توی دو فنجون چای ریخت و گفت : چقدر خوردی مگه ؟؟

ترانه سری تکون داد و گفت : نمی دونم غمگین بودم خیلی خوردم . گند زدم هامین ، گند !

هامین یک فنجون رو دست ترانه داد و گفت : در ضمن ، دوست داری سورپرایز تولد دیشب رو ببینی ؟؟

ترانه غرید : نه ، نه ، اصلا دلم نمی خواد بدونم انگشتره چه شکلی بود ، اعصابم به هم می ریزه هامین ، حتی بهش که فکر می کنم .

هامین خندید و گفت : برو در اتاق کوچیکه رو باز کن .

ترانه روی صندلی اوپن نشست و گفت : اصلا نمی خوام ببینمش !

هامین فنجون رو از دستش گرفت و گفت : برو .

ترانه غرید : مجبورم ؟؟

هامین با خنده سر تکون داد . ترانه آروم گفت : حتما انگشتره طلا نبوده ، هان ؟؟ از کیوان بعید نیست .

هامین غرید : می ری یا نه ؟

ترانه با غر غر بلند شد و سمت اتاق کوچک رفت و در رو باز کرد . به محض باز کردن در با یه گربه پرشین خاکستری کوچولو رو به رو شد . هینی کشید و خم شد و گربه ی کوچولو رو بلند کرد و با ذوق گفت : هامین این از کجا اومده ؟؟ چقدر نازه .

هامین که پشت سرش بود گفت : سورپرایز تولد این بوده ، اصلا نمی خواسته ازش خواستگاری کنه .

ترانه متعجب به هامین نگاه کرد و بعد پقی زد زیر خنده . هامین در حالی که دستی به بدن پشمالوی پنگول می کشید گفت : نخند ، چه دروغایی گفتم به شهره ، کیوان بفهمه منو کشته !

ترانه لبخندی زد و بعد تمام وجودش پر استرس شد و نالید : وای ، حالا من چی کار کنم ؟؟ چه جوری با کیوان رو به رو شم هامین ؟؟

هامین کمی فکر کرد و گفت : می خوای یه جوری نشون بدیم انگار هنوز نمی دونی ؟؟

ترانه تند تند سر تکون داد و گفت : آره ، بعدش تو یه فرصت مناسب بهش می گم احساسمو . بعد اتفاقای دیشب اصلا حس خوبی ندارم که بخوام باهاش حرف بزنم .

هامین گفت : پس نقشه همینه .

ترانه گفت : من صبحونه بخورم بعدش می رم خونه ، مامانم ناراحت میشه جمعه هم خونه نباشم .

هامین و ترانه سمت آشپزخونه رفتن و هامین گفت : آخر شب زنگ زدم جریان رو به مامانت توضیح دادم نگرانت نشه !

ترانه فنجونش رو برداشت و گفت : مرسی ، راستی اسم نداره این پیشی کوچولو ؟؟

هامین گفت : کیوان واسش اسم گذاشت دیشب ، پنگول !

ترانه زیر گلوی پنگول رو مالش داد و گفت : پنگول خان . چقدر بهش میاد .

مشغول خوردن صبحونه شده بودن که کیوان از اتاق خارج شد و سمتشون اومد . ترانه از تصور دیشب نفسش بند اومده بود . کیوان جلو اومد و نگاه عجیبی به ترانه انداخت و روی صندلی نشست و گفت : صبح بخیر .

ترانه سرش رو با پنگول گرم کرده بود که هامین متوجه جو سنگین شد و گفت : کیوان ، دیگه نمی ذاریم ترانه زیاد بخوره ، هیچی از دیشب یادش نمیاد .

چشم های کیوان برق زد و گفت : واقعا ؟؟

ترانه سر تکون داد و گفت : بعد از اون گندی که توی تراس زدم تقریبا هیچی یادم نیست .

کیوان لبخندی زد و نگاهش کرد . تا حدودی احساس بهتری نسبت به اتفاق شب گذشته داشت . حالا فقط خودش بود که باید قضیه رو فراموش می کرد . ترانه دست از خوردن صبحانه کشید و با سرنگ تمیزی مشغول شیر دادن به پنگول شد . کیوان ناخودآگاه توجهش به ترانه جلب شد . دقیق به اجزای صور

تش نگاه کرد . چشم هاش ، لب هاش ، ابروهاش ، مژه های بلندش و اون خال مشکی روی استخون گردنش ، عجیب بود که همه چیز ترانه جذاب به نظرش میومد ، ناخودآگاه اون بوسه رو به یاد آورد ، برای لحظه ای کوتاه دلش فرو ریخت .

در حالی که نفس هاش تند شده بود سری تکون داد و فنجونی که هامین جلوش گذاشته بود رو برداشت ، در واقع نباید حسی به اون بوسه می داشت ، اون بوسه وقتی اتفاق افتاده بود که ترانه

هشیاری نداشت ، ترانه دوستش بود ، نباید احساسی به اون بوسه می داشت ، اما داشت !

زیرچشمی ترانه رو پایید ، موهای فردارش توی صورتش ریخته بود ، نگاهش سر خورد روی لب های ترانه !

زود نگاهش رو دزدید و جرعه ای چای نوشید . چای داغ بود و لب هاش سوخت . فنجون رو روی اوپن گذاشت و بلند شد و گفت : من می رم سیگار بکشم .

به محض این که کیوان رفت ترانه بلند شد و گفت : هامین من می رم ، اصلا نمی تونم کنار کیوان عادی رفتار کنم با اتفاقی که دیشب افتاده .

هامین پنگول رو که به سمتش دراز شده بود گرفت و گفت : ترانه اینجوری که خیلی ضایع س ؟؟

ترانه سمت جالباسی دوید و گفت : اگه بمونم بیشتر ضایع رفتار می کنم . بگو بابام اومده دنبالم ، شک نمی کنه !

پالتوش رو پوشید و کیفش رو روی دوشش انداخت بعد خودش رو به جلو کشید و بوسه ای کوتاه به گونه ی هامین زد و گفت :

مرسی هوامو داشتی دوست خوبم . من می رم .

از خونه که خارج شد هامین پنگول رو روی کاناپه گذاشت و روی تراس رفت و کنار کیوان ایستاد .

کیوان غرید : نمی تونم پیشش تظاهر کنم اتفاقی نیفتاده .

هامین آروم گفت : نگران نباش ، ترانه رفت ، باباش اومد دنبالش !

کیوان نفسی راحت کشید و گفت : وای ، راحتم کردی ، هامین خیلی عجیبه که هیچی یادش نیست ولی من احساس گناه می کمم واسه اون اتفاق . با این که من بی تقصیر بودم ولی یه احساس خیلی خیلی بد دارم . ترانه دوستمه آخه !

هامین گفت : می دونم ! به نظرم باید سعی کنی فراموشش کنی !

کیوان پکی به سیگارش زد و سری تکون داد ، اما همون لحظه دوباره تصویر اون بوسه توی ذهنش تکرار شد و قلبش از تصور

اون بوسه لرزید . این چه احساس عجیبی بود دیگه ؟؟ اونم برای کیوان که یه بوسه ی ساده نباید اینقدر براش عجیب می بود .

گیلدا پانچ بلندش رو که طرح های هندسی سبک آفریقایی داشت رو روی شونه هاش انداخت ، سینی که آبان آماده کرده بود رو برداشت و سمت در راه افتاد . برای لحظه ای کوتاه توقف کرد و با خودش فکر کرد که واقعا تو اون جنگل بزرگ دور از همه ی آدم ها تو اون کلبه ی چوبی با آبان تنهاست ، ناخودآگاه لبخندی روی لب هاش نشست اما خیلی زود سرش رو تکون داد و اون لبخند از روی لب هاش محو شد . سمت در کلبه رفت و ازش خارج شد . آبان لبه ی چوبی کلبه نشسته بود و مشغول باد زدن آتش بود . خیلی آروم رفت و کنار آبان نشست و پاهاش رو نزدیک آتش گذاشت . آبان از فراز شونه ش به گیلدا نگاه کرد و لبخندی زد . گیلدا گفت : تو این مدت حتی یه بار هم بعد از تاریک شدن هوا بیرون نیومده بودم .

آبان با محبت نگاهش کرد و گفت : می ترسیدی ؟؟

گیلدا تند تند سر تکون داد و گفت : اوهوم ، خیلی ! تازه در رو قفل می کردم و اون کاناپه کوچیکه رو پشت در می ذاشتم ، حتی تا جایی که امکان داشت از پنجره بیرون رو هم نگاه نمی کردم .

آبان خندید و گیلدا غرید : مسخره م نکن ، تنها بودم و واقعا می ترسیدم ! اگه بهت بگم شبا هندزفری تو گوشم می ذاشتم و چشم بند می بستم چی میگی ؟؟

آبان خندید و گفت : میگم همین که چند روز دووم آوردی هم خوبه !

گیلدا خندید و چیزی نگفت ، گوش سپرد به صداهای شب در جنگل .

آبان چوب ها رو جا به جا کرد و صدای شکستن و آتش گرفتن چوب ها توی گوش گیلدا پیچید .

آبان نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : تا این گوشت ها کباب شه می خوام یه چیزی بیارم بخوریم !

گیلدا متعجب نگاهش کرد و آبان ابرویی بالا انداخت و گفت : الان میام .

بلند شد و سمت کلبه رفت و واردش شد . گیلدا تنها که شد نگاهی به جنگل تاریک روبه روش انداخت و از سردی و تاریکی غلیظ جنگل لحظه ای به خودش لرزید و با وحشت به اطراف نگاه کرد . صدای هو هوی باد تو جنگل می پیچید و گرد برف روی صورتش می نشست . احساس ترس باعث شده بود تمام پوست تنش دون دون بشه وحشتزده به اطراف نگاه کرد چند ثانیه ی پیش وقتی آبان کنارش بود و احساس امنیت می کرد به هیچ وجه چنین احساسی نداشت . صدای قیژ قیژ در چوبی که اومد نفسی از سر راحتی کشید و به آبان نگاه کرد و لبخندی زد . ابان اومد کنارش نشست و شیشه ای بینشون گذاشت و گفت : اینو بخوریم گرم هم میشیم .

گیلدا با شیطنت گفت : آره واقعا بهش نیاز داشتیم ، نه که سردمونه !

آبان سیخ های گوشت رو روی آتش گذاشت و گفت : من لیوان پیدا نکردم ، بدت نمیاد که با هم از در بطری بخوریم ؟

گیلدا چهره ش رو در هم کشید و غرید : خوشمم نمیاد .

آبان خندید و گفت : دیگه اینجا جنگله ، تو هم که دو سه روزه جنگلی شدی باید برات راحت شده باشه !

گیلدا در بطری رو باز کرد و جرعه ای ازش خورد و بعد در حالی که چهره ش از تلخی و تندی محتویات درون بطری در هم کشیده شده بود گفت : من خیلی دختر سوسولی نیستم !

آبان بطری رو از گیلدا گرفت و جرعه ای نوشید و گفت : خب این خیلی خوبه !

گیلدا سر تکون داد و گفت : آره ، می دونی من همیشه با پسرا راحت تر دوست می شم تا دخترا ، شاید فکر کنی عجیبه یا رفتارام پسرونه س ولی اینطوری نیست !

آبان سری تکون داد و بطری رو سمت گیلدا گرفت و خم شد سیخ ها رو چرخوند و آروم گفت : تو تمام لطافت و ظرافت زنانه رو داری و در عین حال وقتی با یه مرد حرف می زنی طوری دوستانه رفتار می کنی که طرف احساس می کنه تو رفیقشی ، نه عشوه های الکی ، نه لوس بازیای بیخودی داری . در حینی که می

دونم چقدر ظرافت های زنانه ت برای یه مرد می تونه جذاب باشه !

نیم نگاهی به گیلدا و چشم های زیباش انداخت ، گیلدا جرعه ای نوشید و بطری رو سمت آبان گرفت و با خنده گفت : خب ، دیگه ؟؟

آبان بطری رو گرفت و کمی ازش نوشید و گفت : دیگه این که تو خیلی شجاعی ، باحالی و چیزی که خیلی برای من جالب بود اون از خودگذشتگی عجیبی که نسبت به همه و بیشتر از همه نسبت به دیبا داری بود .

گیلدا لبخندی زد و گفت : نمی دونی چقدر دلتنگشم !

آبان نگاهی بهش انداخت و گفت : می دونم !

گیلدا نگاهش به سیخ های گوشت کبابی بود و آروم زمزمه کرد : تمام مدت با خودم می گم این چه کاری بود که من کردم ؟؟ این که تنها گذاشتمش اشتباه محض بود آبان ، اون قراره تو چند روز تنهایی تغییر کنه واقعا ؟؟ این همه وقت این بوده و حالا تو چند

روز تغییر می کنه ؟؟ شاید فقط اینجوری بیشتر از خودم دورش کردم .

آبان کمی تو چشم های گیلدا نگاه کرد و آروم گفت : شاید این بار کاری رو انجام دادی که دلت می خواست ، شاید این دفعه این کارو فقط و فقط واسه خودت کردی . چون تو به این تنهایی و دور شدن نیاز داشتی .

گیلدا سری تکون داد و نالید : این که روی یه چیزی برنامه ریزی کنی و وقتتو و از همه مهم تر احساست رو پاش بذاری و جوری ولت کنن که انگار یه تیکه آشغال بودی خیلی آدمو می شکنه ، دوست نداشتم اینجوری کنار گذاشته بشم و تحقیر بشم و از طرفی دیبا خیلی بهم فشار آورد .

بعد به

سمت آبان چرخید و تو چشم هاش نگاه کرد و گفت : حق با توعه ، انگار این دفعه این کارو واسه خودم کردم . تنها باری که فقط به خودم اهمیت دادم و دیبا رو نادیده گرفتم . اون لحظه فقط دلم می

خواست از همه دور بشم . حتی وقتی هامین گفت می تونه این چند روز رو باهام بیاد دلم نخواست با وجود این که اون بهترین دوستیه که من دارم .

آبان کمی از محتویلت بطری رو نوشید و گفت : بعضی وقتا فقط آدم خودش تنهایی باید یه مسائلی رو با خودش حل کنه !

گیلدا لبخندی تلخ زد و بطری رو از آبان گرفت و جرعه ای نوشید . آبان لبخندی پر شیطنت زد و گفت : امیدوارم با اومدنم گند نزده باشم تو این وقتی که می خواستی تنهایی بگذرونی !

گیلدا که کمی مست شده بود خندید و گفت : نه ، نه ، فکر می کنم وقتش بود با یکی حرف بزنم !

آبان یک سیخ برداشت و تکه گوشت داغی از سر سیخ بیرون کشید و سمت گیلدا گرفت و گفت : پس وارد مرحله ی دوم شدی !

گیلدا تکه گوشت رو گرفت و گاز کوچکی بهش زد و گفت : مرحله ی دوم چی ؟!

آبان گفت : همین کنار اومدن با خودت ، اولش تنهایی وقت گذروندن ، بعد درد و دل کردن و حرف زدن و بعد کم کم به روال عادی برمی گردی !

گیلدا ابرویی بالا انداخت و در حالی که کمی دیگه ویسکی می خورد گفت : اون گوشتا عالی بود ، به نظرم تو هرچیزی یه سر رشته ای داری .

آبان با لذت سر تکون داد و گفت : فکر نکنی از خودم تعریف می کنم ولی کلا کارم با غذاهای گوشتی و کبابی عالیه !

گیلدا لب هاش رو جمع کرد و به آبان نگاه کرد ، آبانیک ابروش رو بالا انداخت و گفت : بحث رو عوض کردی ؟؟

گیلدا لبخندی دلنشین زد و تند تند سر تکون داد ، آبان آروم گفت : خب مهم نیست ، بذار یه چیز دیگه در مورد خودم بهت بگم که سورپرایز شی .

گیلدا منتظر نگاهش کرد و آبان گفت : یه جورایی کارای کوتاه کردن مو هم بلدم .

گیلدا با تعجب و هیجان گفت : راست نمی گی !

آبان کمی دیگه از اون بطری نوشید و گفت : چرا ، یه مدت توی یه آرایشگاه کار می کردم .

گیلدا خندید و گفت : برو بابا ، نمی تونی تو هرچیزی استعداد داشته باشی !

آبان سر تکون داد و گفت : شش ماه اونجا کار کردم ، استانبول بودم و خب بین این که کار توی یه بستنی فروشی یا آرایشگاه رو انتخاب کنم دودل بودم که بالاخره اون سالن آرایشی رو انتخاب کردم . اگه دلت بخواد می تونم موهاتو کوتاه کنم و بهت ثابت کنم !

گیلدا با ذوق گفت : آره ، خیلی خوبه ! به نظرم ظاهر جدید برای روحیه م خوبه .

آبان دوباره نگاهی به موهای بلند و مشکی گیلدا انداخت و گفت : نه ، نظرم عوض شد ، موهات خیلی قشنگه !

گیلدا مشتی به بازوی آبان زد و گفت : زیرش نزن ، دیگه منو هوایی کردی !

آبان دوباره به تارهای بلند موهای پر و مشکی گیلدا نگاه کرد و گفت : نه ، نه ، واقعا حیفه . تو موهای خیلی قشنگی داری !

گیلدا دست هاش رو زیر چونه ش زد و به آتش پر حرارت نگاه کرد و با لب های آویزون نالید : توی این اوضاع خیلی به این نیاز داشتم ، همیشه تغییر و تحول حال آدمو بهتر می کنه ، کمتر یادم میفته چقدر روزای گندی داشتم و چه سال های بدی رو گذروندم ، از وقتی یادم میاد موهام همیشه بلند بوده .

آبان دستی به شونه های نحیف و ظریف گیلدا زد و آروم گفت : اگه اینقدر بهش نیاز داری این کارو می کنم ، بی خیال موهات می شم !

گیلدا سمت آبان چرخید و تو چشم هاش نگاه کرد و گفت : تو بی خیال موهای من می شی ؟؟ متوجه نشدم !

آبان کمی هول شد و گفت : خب ، خب ... موهاتو خیلی دوست دارم ، یعنی از دید یه آرایشگر دارم می گم !

گیلدا لبخندی بی حال زد و گفت : فقط لحظه ای رو تصور می کنم که دیبا منو با موهای کوتاه ببینه . نمی دونی چقدر تعجب می کنه !

بعد لبخندش پررنگ تر شد و گفت : دیبا همیشه موهای کم پشتی داشت ، هروقت می خواست ادیتم کنه آدامس می چسبوند به موهام تا مجبور شم کوتاهشون کنم .

بعد خندید و گفت : هیچ وقت موفق نشد ، چون مامانم همیشه با یخ آدامس رو از روی موهام جدا می کرد .

همون لحظه چشم هاش پر از اشک شد و بینی ش تیر کشید آروم نالید : یعنی دیبا کجاست ؟ نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه ؟؟ چقدر من احمقم که اونجا ولش کردم !

آبان خیلی نرم دستش رو جلو برد و چونه ش رو خیلی نرم لمس کرد و آروم سر دیبا رو سمت خودش چرخوند و لب زد : فکر می کنم خیلی داری خودتو اذیت می کنی !

گیلدا سر تکون داد و قطرات اشک روی گونه هاش چکید بعد نفهمید چه فکری تو ذهنش گذشت که اونقدر آروم سرش رو روی

شونه ی آبان گذاشت ، اون لحظه از این که آبان کنارش بود تو اون جنگل دور از همه ی آدما ، احساس فوق العاده ای داشت .

آروم نالید : آبان یه قولی بهم می دی ؟؟

آبان به آرومی دستش رو دور گیلدا حلقه کرده بود و زمزمه کرد : هرچی که باشه !

گیلدا با بغض نالید : تو اولین فرصت منو برگردونی خونه ، پیش دیبا ! نمی دونی چه حسی داره این که نگران کسی باشی و یه جورایی اینجا گیر افتاده باشی ، نه بتونی باهاشون تماس بگیری و نه هیچ جور دیگه

بتونی ازشون خبر داشته باشی ، احساس می کنم اینجایی که من هستم زمان ایستاده و نمی گذره اما اون بیرون زندگی در جریانه و معلوم نیست تا همین لحظه چه اتفاقاتی برای دیبا افتاده . اون بدون من حتی نمی تونه غذا بخوره !

آبان گفت : به محض این که هوا روشن شد جمع می کنیم و می ریم ، خوبه ؟؟

دیبا با صدایی که بر اثر بغض بیشتر از حد معمول گرفته بود گفت : اوهوم !

آبان گفت : فقط بگم نباید نگران دیبا باشی ، چون اون یه دختر قوی درست مثه خودته ، اگه فکر می کنی بدون تو حتی نمی تونه غذا بخوره اشتباه می کنی ، چون همیشه تو پیشش بودی و دلش به تو گرم بوده ، بهت قول می دم الان خیلی تغییر کرده و وقتی ببینیش فقط قراره تعجب کنی و چیزای جدید بشنوی !

گیلدا سعی کرد جلوی اشک هاش رو بگیره اما نمی تونست . پلیور سرمه ای آبان رو خیس کرده بود و بوی عطر آبان تمام مشامش رو پر کرده بود . نمی دونست چرا اون لحظه اینقدر احساس امنیت می کرد فقط می دونست اگه در حالت عادی بود هرگز اینجوری سرش رو روی شونه ی آبان نمی ذاشت . همونطور که در اون حالت بود ناگهان تو تاریکی جنگل لا به لای درخت ها متوجه برق دو تا چشم شد . شوک زده از جا پرید و هینی کشید . آبان نگاهش کرد و گفت : چی شده گیلدا ؟؟

گیلدا آروم دستش رو سمت اون چشم هایی گرفت که تو تاریکی برق می زدن و آروم زمزمه کرد : توام اونجا دوتا چشم میبینی که داره به ما نگاه می کنه ؟؟

آبان مسیر انگشت های کشیده ی گیلدا رو دنبال کرد و آروم گفت : می بینم !

گیلدا از ترس شروع به لرزیدن کرد و آروم نالید : چیه اون ؟؟

آبان آروم گفت : فکر می کنم شغال باشه ، شایدم گرگ ، در هر صورت هرکدومش باشه بده ، چون گروهی هستن و قطعا یه دونه نیست .

گیلدا با ترس به بازوی آبان چنگ زد و نالید : چیکار کنیم ؟؟ حتما بوی گوشت راه افتاده اومدن اینجا .

آبان که سعی می کرد خونسردیش رو حفظ کنه گفت : نگران نباش گیلدا ، این حیوونا از آتیش می ترسن ، جلو نمیان !

گیلدا غرید : بیا بریم تو کلبه !

آبان با هیجان به اطراف نگاهی انداخت و گفت : دو سه تاشونو دیدم .

گیلدا آروم هینی کشید و به نفس نفس افتاد . آبان آروم گفت : تو خیلی آروم بلند می شی و می ری تو . اگه دیدی شروع به دویدن کردن توام بدو .

گیلدا بازوی آبان رو محکم فشرد و گفت : تو چی ؟؟

آبان به آرومی خم شد و تکه چوبی که سرش تو آتش قرار داشت رو برداشت و گفت : منم پشت سرت میام !

گیلدا گفت : نه . من تنهایی هیچ جا نمی رم . با هم می ریم . اینجوری ممکنه بهت برسن !

آبان سمتش چرخید و گفت : برو گیلدا ، همین الان !

گیلدا بی صدا هق هق کرد و آروم بلند شد و همون طور که نگاهش میخ اون دو چشم که تو تاریکی برق می زدن بود به سمت در راه افتاد . صدای چکمه هاش روی اون کف چوبی سر و صدای بلندی ایجاد کرد و تو همون لحظه متوجه شد اون چشم ها هر لحظه نزدیک تر می شن . از ترس هینی کشید و ادامه ی

مسیر رو شروع به دویدن کرد . آبان در حالی که ایستاده بود غرید : برو داخل گیلدا !

و از گوشه ی چشم هاش متوجه نزدیک شدن چند تا شغال دیگه شد . تمام تنش خیس عرق شده بود . همون لحظه صدای افتادن چیزی اومد و تا سمت صدا چرخید گیلدا رو دید که روی کف چوبی افتاده چوب رو سمت نزدیک ترین شغال پرتاب کرد و سمت گیلدا دوید . درست لحظه ای که بازوی گیلدا رو کشید و بلندش کرد صدای پایی روی کف چوبی شنید و متوجه شد که یکی از شعال ها خیلی بهشون نزدیک شده . گیلدا رو همراه خودش کشید و در کلبه رو باز کرد و تقریبا گیلدا رو به داخل پرتاب کرد . خودش هم وارد شد و با بیشترین فشاری که می تونست در رو بست . صدای وحشتناک زوزه ی شعال ها اطراف کلبه رو پر کرد . وحشتزده در رو با دست گرفته بود و سمت گیلدا چرخید و گفت : گیلدا خوبی ؟؟

گیلدا در حالی که به گریه افتاده بود گفت : آره ، الان کاناپه رو میارم .

با عجله کاناپه رو روی سطح چوبی کلبه سمت در هل داد همین که نزدیک شد آبان کنار رفت و کاناپه رو با هم به در چسبوندن جوری که وقتی دستگیره ی زنگ زده تکون می خورد به بالای کاناپه گیر می کرد و باز نمی شد .

گیلدا نفسی راحت کشید و نگاهی به آبان کرد و نالید : خیلی ترسیده بودم .

آبان جلو رفت و دست هاش رو باز کرد و خیلی آروم گیلدا رو که دل دل می زد و مثل یک گنجشک کوچولو می لرزید رو تو آغوشش کشید و گفت : ششش !! آروم باش عزیزم ، نترس ! دیگه در امانی !

دوباره صدای زوزه ی شغال ها که بی شباهت به جیغ انسان نبود به گوش رسید و گیلدا نالید : خدای من ، چقدر ازشون می ترسم !

آبان آروم گفت : نترس دیگه ! اونا خیلی خطرناک نیستن ! فقط گرسنه بودن و حالا اگه شام مارو بخورن سیر می شن و از اینجا می رن .

گیلدا غرید : وای نه ! من از اون کبابای خوشمزه می خوام .

بعد از آغوش آبان بیرون اومد و غرید : کاش حداقل یه سیخشو برمی داشتم !

آبان خندید و گفت : خب می خوام بهت یه خبر خوب بدم . هنوز یه کم گوشت داریم و می تونم روی آتیش

شومینه برات کبابشون کنم .

گیلدا لبخند زد و گفت : ببخشید ، من همیشه اینقدر شکمو نیستم آ .

آبان فانوس رو برداشت و سمت شومینه برد و گفت : اشکال نداره ، من از دخترای شکمو خوشم میاد .

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و غرید : کلی از نگرانیم رفع شد ، چون فقط نگران بودم تو خوشت نیاد .

آبان در حالی که مشغول بررسی آتش شومینه بود نیم نگاهی به گیلدا انداخت و گفت : خب ، مثه این که بهت شوک وارد شده و هرچی زدیم پریده .

گیلدا جلو اومد و روی تنها کاناپه ی باقیمونده و نزدیک به شومینه نشست و در حالی که پتویی دورش می پیچید گفت : اوهوم ، فکر می کنم !

آبان که مشغول سیخ گرفتن گوشت ها بود گفت : اشکالی نداره ، چون به اندازه ی کافی مست بودی و تونستیم کلی با هم حرف بزنیم !

گیلدا کلافه گفت : متاسفم ، منظوری نداشتم ، یه کم به هم ریخته ام هنوز . فکر می کنم بهتر بشم .

آبان سیخ کباب رو روی آتش شومینه گذاشت و به سمت گیلدا چرخید و کنارش اومد و گفت : مهم نیست ، شام یه کم دیگه آماده می شه !

بعد کتابی برداشت و مشغول خوندنش شد . گیلدا به نیم رخ مرد جوونی که کنارش نشسته بود نگاه کرد ، پسر دوست داشتنی و جذابی که هیچ وقت از حرف زدن باهاش سیر نمی شد و به طرز شگفت آوری احساس خاصی نسبت بهش توی قلبش داشت و به

خاطر مسائل درهم و پیچیده ای که رخ داده بود به خودش اجازه نمی داد اون احساسات بیشتر بشن .

آروم گفت : متاسفم آبان ، ببین تو امشب خیلی هوامو داشتی و من فکر می کنم ناراحتت کردم .

آبان نگاهش کرد و دل گیلدا از قفل شدن نگاهش تو نگاه آبان که اونقدر طولانی شد لرزید ، نفسی عمیق کشید و گفت : یه پیشنهاد دارم ، بیا تا شام آماده میشه برای این که حواسمون از صدای لعنتی زوزه ی این شغالا پرت بشه یه بازی بکنیم ، من کاغذ و قلم دارم ، نقطه بازی خوبه ؟؟

آبان لبخندی زد و گفت : خوبه ، یه چیزی در مورد شغالا بگم اینقدر ازشون نترسی ؟؟

گیلدا تند تند سر تکون داد و آبان گفت : بابام همیشه می گفت شغال ها که به باغ و باغچه ی آدما حمله می کنن بیشتر محصولات درخت انگور رو مصرف می کنن ، بعدش می رن توی آفتاب دراز می کشن و اون گرمای آفتاب باعث میشه واکنش شیمیایی تو

معده شون رخ بده و اون انگورای تو شکمشون مثه شراب بشن ، اون وقت مست می شن ، یه همچین موجودات خنگی هستن .

گیلدا متعجب نگاهش کرد و بعد خندید و گفت : واقعا ؟؟

آبان سری تکون داد و گفت : دیگه من مطمئن نیستم اون لحظه بابام سر کارم می ذاشته یا واقعیت رو می گفته !

گیلدا خندید و آبان گفت : دیدی ، ترس ندارن !

همون لحظه کیوان در حالی که مشغول جمع کردن لباس ها و لوازمش بود مامانش وارد اتاق شد و گفت : خسته نباشی .

کیوان چپ چپ نگاهی به مامانش انداخت و گفت : یه کمکی بهم بکنی بد نیست آ .

مامان کیوان خندید و گفت : می خوام دیگه مستقل شی .

کیوان تی شرتش رو از داخل کمد توی جعبه ی مقوایی انداخت و گفت : به هر حال کاش یه کمکی می کردی .

مامان اومد و لبه ی تخت نشست و نگاهی به آشفتگی اتاق انداخت و گفت : تا میام خوشحال شم از دست شلختگی هات خلاص می شم دلم واسه همین شلخته بازیات تنگ می شه !

کیوان گفت : این الان چه جور جمله ای بود ؟

مامان آروم گفت : ابراز علاقه .

بعد با دقت به جعبه های بسته شده و اتاق نیمه خالی نگاه کرد و گفت : انگار این آخرین شبیه که اینجایی !

کیوان کشوی شلوارهاش رو کلا بیرون کشید و تو یک حرکت همه ی شلوارهای توی کشو رو داخل کارتن مقوایی ریخت و گفت : شام مورد علاقه مو درست کردی ؟؟

مامان با شیطنت گفت : دوست دارم برای آخرین بار پلاستیک زباله رو دم در بذاری .

کیوان چپ چپ به مامان نگاه کرد و مامان با خنده گفت : در ضمن لازانیا هم تو فر در حال درست شدنه ، اگه دوست داری بخوری زودتر زباله ها رو ببر تا ماشینش نرفته !

کیوان سمت در رفت و گفت : باشه !

وقتی پلاستیک زباله رو پایین می برد تو حیاط با ترانخ روبه رو شد که تازه وارد خونه شده بود . خیلی معمولی سلام کرد و ترانه هم خیلی عادی جواب داد ، معمولا هروقت همو اتفاقی توی حیاط می دیدن روی اون تخت چوبی می شستن و ساعت ها حرف می زدن اما ترانه اشاره ای به پلاستیک سیاه تو دست کیوان کرد و گفت : ماشینش تو کوچه ست ، زود برو تا نرفته !

کیوان سمت در دوید و زباله رو دم در گذاشت و با خنده و در حالی که می گفت : " حدس بزن کی آخرین شب زندگیش تو این خونه س ؟ " وارد شد .

و در کمال تعجب دید که ترانه توی حیاط نیست . کمی همون جا ایستاد و بعد با عجله از پله ها بالا دوید . ترانه توی راه پله ها جلوی در خونه شون مشعول باز کردن بند کفش هاش بود که کیوان بهش رسید و گفت : چرا نموندی تو حیاط بشینیم یه کم ؟

ترانه معذب گفت : خیلی گرسنه م بود .

کیوان زیر لب گفت : اوهوم !

بعد خیلی غیر منتظره پرسید : کجا بودی ؟؟

ترانه فقط گفت : گالری نقاشی دوستم .

کیوان خواست چیزی بگه که ترانه کلیدش رو توی قفل چرخوند و گفت : فعلا ، شب بخیر .

کیو

ان با تعجب نگاهش کرد و هیچی نگفت . هیچ وقت تا به حال ترانه رو اینجوری ندیده بود . متعجب به در بسته نگاه کرد و با خودش فکر کرد چه ذوقی داشت برای این که از جمع کردن وسایلش برای ترانه توضیح بده ، چه ذوقی داشت که با گفتن این که شام لازانیا داره طبق معمول دل ترانه رو بسوزونه . شونه ای بالا انداخت و از پله ها سمت طبقه ی بعدی روانه شد .

اون شب کیوان بعد از جمع کردن لوازمش و بسته بندیشون به آشپزخونه رفت و روی صندلی همیشگیش نشست و به مامان که مشغول برش زدن لازانیا بود گفت : بابا کجاست ؟

مامان نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : رفته یه سری ابزار واست بخره ، هرچی بهش گفتم این پسره اصلا کار فنی بلد نیست اهمیت نداد .

کیوان خندید و گفت : بذار بخره ، هامین که بلده !

مامان یک بشقاب که یک تکه ی بزرگ لازانیا داخلش بود رو جلوی کیوان گذاشت و کیوان غرغر کنان گفت : چقدر کم !

مامان گفت : اونقدر درست کردم که تا یه هفته تو خونه ی جدید دونفری شام و نهار لازانیا بخورین !

کیوان غرید : خوبه ، کار خوبی کردی ! می گم افسرده نشی چراغ خونه تون داره می ره ؟

مامان خندید و گفت : چراغ خونه دختره ، کتی بود که رفت !

کیوان چنگالش رو برداشت و گفت : من سر راهیم می دونم !

مامان با خنده گفت : برو بابا ، دیوونه ! بچه بودی کتی الکی می گفت اذیتت کنه .

کیوان ابرویی بالا انداخت و گفت : به هر حال من برم پشیمون و افسرده می شی .

مامان روی صندلی روبه روی کیوان نشست و با خنده گفت : من ؟؟ نه بابا ! از دست بوی سیگارت که راحت می شم ! فکر کنم ترانه بیشتر از من افسرده بشه صحبتای شبونه تون تو حیاط تموم میشه !

کیوان سرش رو بلند کرد و به مامان نگاه کرد و گفت : راس میگی آ ، واسه همین اینقدر تو هم بود امشب . منِ خنگ نفهمیدم !

مامان گفت : می بینی ؟؟ حالا اینم میبینی من چقدر سر حالم ؟؟

کیوان تکه ای از لازانیا رو با چاقو جدا کرد و توسط چنگال به دهانش گذاشت بعد با دهن پر گفت : مامان یه کم لازانیا تو ظرف می ذاری ؟ واسه ترانه ببرم ؟

مامان متعجب گفت : چی شده ؟؟ تو همیشه وقتی غذاهای مورد علاقه تو داشتن به زور می گفتی اون واست بیاره ، یه بار هم واسش نبردی بودی !

کیوان کمی نوشابه توی لیوانش ریخت و گفت : دیگه شب آخره !

مامان بلند شد و مشغول برش زدن تکه ی دیگه ای از لازانیا شد و زیر لبی گفت : گفتم از ما جدا بشی آدم میشی نمی دونستم اینقدر زود تاثیر می ذاره !

کیوان بلند شد و ظرف رو از مامانش گرفت و گفت : تا من می رم لطفا دستگاه اسپرسومو هم بسته بندی کن داشت یادم می رفت !

مامان غرید : اون دیگه مال منه !

کیوان که سمت در می رفت برگشت و چپ چپ به مامان نگاه کرد و گفت : خودم خریدمش !

مامان شونه بالا انداخت و گفت : یکی دیگه هم بخر ، من اگه صبح قهوه نخورم چشمام باز نمی شه !

کیوان غرغری کرد و از خونه خارج شد . یک طبقه پایین رفت و جلوی در ایستاد ، چند تقه به در زد و در توسط بابای ترانه باز شد . با خوشرویی سلام علیک کرد و گفت : ترانه رو صدا می کنین ؟!

بابای ترانه چپ چپ به کیوان نگاه کرد و گفت : حمومه !

لبخند کیوان از روی لب هاش محو شد و ظرف لازانیا رو سمت بابای ترانه گرفت و گفت : بفرمایید ، اوم ...

کمی هول شد و نمی دونست جمله ش رو چطور تموم کنه که غیرمنتظره گفت : هوس لازانیا کرده بود ، براش آوردم !

بابای ترانه گفت : دستت درد نکنه پسرم !

کیوان سری تکون داد و گفت : با اجازه !

و نمی دونست همون لحظه ترانه تو حموم در حالی که زیر دوش آب ایستاده آروم و بی صدا داره گریه می کنه ، یعنی تصور این که کیوان دیگه تو اون ساختمون نباشه وحشتناک بود ، یادآوری این که فرصت به اون خوبی برای گفتنش داشت و خرابش کرد افتضاح بود ، حتی این که کسی رو که سال ها عاشقانه دوستش

داشت رو بوسیده بود و فراموشش کرده بود براش مثل یک شوخی بود . اصلا نمی تونست اتفاقاتی که دیشب افتاده بود رو باور کنه !

امشب کیوان رو دیده بود و جرات این که بیشتر از چند ثانیه تو چشم هاش نگاه کنه رو نداشت ، جرات این که بیشتر از یک مکالمه ی روزمره باهاش همکلام بشه رو نداشت .

دستی توی موهاش فرو برد و بی صدا اشک ریخت ، اشک هایی که با آبی که از دوش می ریخت ادغام می شدن .

فردای اون روز دیبا در حالی از خواب پرید که تمام استخون ها و اعضای بدنش درد می کرد . خودش رو به آرومی از آغوش گرم بوشاسب بیرون کشید و تا سرش رو تکون داد صدای تق تق گردنش دراومد . هنوز هم اتفاقات بین خودش و بوشاسب رو باور نمی کرد تنها پیشرفتی که کرده بود این بود که با خودش کنار اومده بود و می تونست به خودش اعتراف کنه که کنار بوشاسب بودن و یه جورایی باهاش تو اون رابطه ی عاشقانه بودن رو به طرز عجیبی دوست داشت . تو اون تاریکی عجیب زیرزمین

نگاهی به صورت در خواب فرو رفته ی بوشاسب انداخت ، بیش از اندازه موجود عجیبی بود . هیبت بزرگی که پوشیده از پشم های قهوه ای سوخته بود و پوست زمخت عجیبش که فقط دیبا می تونست اون روح لطیف و مهربون زیر این پوسته ی ضخیم رو ببینه

دستش رو نوازشگونه جلو برد و روی صورت بوشاسب کشید و پوست تیره ی اون دیو رو عاشقانه و پر احساس لمس کرد . می تونست تپش نبض شقیقه ی دیوگونه ش رو حس کنه . حتی تپش های نبضش خشن و عجیب بود . خیلی نرم دستش رو روی موهای بلند سرش کشید . چرب و به هم چسبیده بود اما دیبا چندشش نمی شد

. انگار که اصلا هرچیزی که به جسم بوشاسب مربوط می شد براش ذره ای اهمیت نداشت . دیبا بوشاسب رو به خاطر مهربونیش و اون نگاه معصومش دوست داشت ، نه حای چشم های درشت و خشنی که داشت ، نه ! به خاطر نگاهش که مثل نگاه

های یک پسر بچه ی کوچولوی مظلوم بود . عاشق این پارادوکسی بود که طاهر و باطن بوشاسب باهم داشت !

خیلی آروم و با احتیاط سر انگشتش رو به شاخ کوچولویی که کمی بالاتر از شقیقه ی بوشاسب لابه لای موهای بلندش خودنمایی می کرد رسوند و به محص لمس شاخش بوشاسب از جا پرید و وحشتزده به دیبا نگاه کرد . انگار شاخ هاش یه جور اندام حسی شدید بودن . دیبا لبخندی زد و گفت :صبح بخیر دیوی جونم !

بوشاسب که لبخند دیبا رو دید دست قوی و محکمش رو بلند کرد و دیبای نیمه برهنه رو مثل یک شی کوچیک و سبک توی آغوشش کشید و خرناس کرد .

دیبا خندید و سعی کرد خودش رو از بین دست های بوشاسب بیرون بکشه ولی خیلی زود فهمید تلاش بیخود می کنه ، مگه اون دختر ظریف زورش به یک دیو قوی می رسید .

برای همین خیلی زود تسلیم بوشاسب شد و بین حصار بازوهای بوشاسب با یک احساس عجیب آرامش آروم گرفت . صدای کوبش

خشن تپش های قلب بوشاسب رو دقیقا کنار گوشش احساس می کرد ، آروم لب زد : بوشاسب !

و بوشاسب با همون صدای خشن و دورگه ش یکی از چند کلمه ای که یاد گرفته بود رو به لب آورد : دیبا !

قند توی دل دیبا آب شد از شنیدن اسمش از زبون اون دیو .

و خیلی غیر منتظره زمزمه کرد : فکر کنم عاشقت شدم موجود افسانه ای خودم !

دیبا سوئی شرتش رو پوشید و در حالی که زیپش رو می بست نگاهی عمیق به بوشاسب انداخت و گفت : بلند شو می خوام سورپرایزت کنم !

بوشاسب که تا دیگه تا حدودی متوجه حرف های دیبا می شد بلند شد و دنبال دیبا تا جلوی در زیرزمین اومد . دیبا با عجله روی پله ی جلوی در ایستاد و گفت : بیا .

بوشاسب با تردید نگاهش کرد و دیبا لبخندی زیبا زد و گفت : می تونی بیای بیرون ! چون قرار نیست در رو قفل کنم .

بوشاسب پشت سر دیبا از پله ها به سمت بالا رفت . با شوق و ذوق زیادی به اطراف باغ نگاهی انداخت و دیبا گفت : باید قول بدی مواظب خودت باشی .

بوشاسب سر تکون داد و دیبا آروم گفت : الان باید حاضر شم و برم کیوسک !

سمت خونه می رفت که برای لحظه ای ایستاد به سمت بوشاسب چرخید و گفت : نمی دونی چقدر دلم برات تنگ می شه تا برگردم !

بوشاسب که مشخص بود اصلا متوجه جمله ی دیبا نشده گنگ نگاهش کرد و دیبا آروم گفت : لحظه هارو می شمرم !

بعد با ذوق سمت بوشاسب دوید و با عطش عجیبی دست هاش رو دور کمر بوشاسب حلقه کرد و سرش رو به شکم بوشاسب چسبوند و نالید : چه جوری تا عصر دووم بیارم آخه من ؟؟

همون لحظه گیلدا خواب آلود و یخزده از خواب پرید ، پتو رو که خیلی سنگین بود از روی خودش کنار زد و نگاهی به اطراف کلبه ی چوبی انداخت ، خبری از آبان نبود ، با ترس پاهای برهنه ش رو روی کف سرد چوبی کلبه گذاشت و متوجه شد کیسه خواب آبان کف زمین جلوی شومینه خالیه .

به سمت در چرخید و متوجه شد که کاناپه کنار گذاشته شده . مطمئن شد که آبان از کلبه بیرون رفته . پاپوش های پشمیش رو پوشید و سمت شومینه رفت ، شب گذشته اونقدر دمای هوا پایین اومده بود که تمام چوب هارو برای سوزوندن استفاده کرده بودن . جلوی شومینه که داخلش جز خاکستر داغ چیزی نمونده بود نشست تا کمی دست هاش رو گرم کنه . شبی که گذشته بود رو به یاد آورد وقتی روی کاناپه دراز کشیده بود و به آبان که اون پایین توی کیسه خوابش دراز کشیده بود نگاه می کرد . آبان به سمتش چرخیده بود تا چیزی بگه و لبختدش تو اون سایه روشنی که از نور آتیش شومینه روشن شده بود به خوبی دیده می شد . گیلدا هول

شد و گفت : اِهِم ، چیزه ، مطمئنی اونجا سردت نیست ؟ اگه می خوای اون کاناپه رو بیار اینجا .

آبان لبخند نمکینی زد و گفت : نه دیگه ، گفتی اونجا باشه احساس بهتری داری !

گیلدا گفت : اگه تو سرما بخوری احساس بدی بهم دست می ده !

آبان چشم هاش رو ریز کرد و زمزمه کرد : مرسی ولی من خوبم ، سرما نمی خورم !

گیلدا که گیج و خواب آلود و کمی مست بود آروم گفت : مرسی که مواظبم بودی آبان .

آبان فقط گفت : بذار بگیم منم اگه اتفاقی برای تو بیفته احساس بدی بهم دست می ده !

گیلدا کمی تو چشم های آبان نگاه کرد و لب زد : متاسفم آبان که همیشه باهات رفتار بدی داشتم ، دلیلش تو نیستی چون تو یه پسر فوق العاده ای . دوست ندارم حتی یه درصد فکر کنی که ...

آبان میون حرفش پرید و گفت : اینجوری فکر نمی کنم !

گیلدا مصرانه گفت : من تو یه رابطه بودم و مطمئن بودم که اشتباهه این که احساسی نسبت به یه کس دیگه پیدا کنم واسه همینم همیشه ازت فرار می کردم .

آبان سر تکون داد و گفت : می دونم گیلدا ، بهتره الان بخوابی !

گیلدا لب هاش رو جمع کرد و نالید : نه ! الان که می تونم بذار حرفامو بگم بهت !

آبان نفسی عمیق کشید و گفت : گیلدا ، دوست ندارم الان چیزی بگی که بعد از گفتنش پشیمون بشی ، تو الان مستی و ... دوست ندارم وقتی تو این حالی چیزایی بگی که بعدا ممکنه از گفتنشون پشیمون شی ، دوست ندارم حس کنی ازت سو استفاده کردم تا احساسی که داری رو بدونم !

گیلدا غرید : نه ، مست نیستم ! دوست دارم حرفامو بشنوی !

آبان آروم گفت : من که از خدامه !

گیلدا با ناراحتی لب هاش رو جمع کرد و نالید : آبان می دونم چرا اومدی اینجا ولی دلم نمی خواد امیدوارت کنم ، این که ما عاشق هم بشیم اشتباهه ، کنار هم بودنمون با وجود این که فوق العاده س اما

اشتباهه ، آبان من نمی دونم دقیقا چه احساسی نسبت به تو دارم ولی فقط اینو می دونم دوست دارم تا ابد اینجا باهات بمونم جایی که انگار زمان از حرکت افتاده ، جایی که انگار دور از دنیای روزمره ایه که دارم ، جایی که دست هیچ کس بهمون نمی رسه ولی اینجا خیلی سرده و منم خسته م ! می خوام اگه کسی اذیتت می کنه باهاش بجنگه ولی نمی تونم چون دیگه هیچ جونی ندارم ، می خوام برات یه آهنگی بخونم که فقط مال من و تو باشه ولی همه ی آهنگ هارو قبلا برای یه کس دیگه خوندم ، می خوام عاشقت باشم ، می خوام ببوسمت اما نمی تونم آبان ، من قبلا تموم شدم یه بار . همه ی چیزی که گیلدا بود به پای یکی دیگه تموم شده آبان .

آبان که نفسش از حرف های گیلدا بند اومده بود نیم خیز شد و نتونست نگاهش رو حتی لحظه ای از چشم های گیلدا بگیره و گیلدا با بغض نالید : از این احساس های گندی که دارم می خوام گریه کنم ولی همه گریه هامو قبلا واسه یکی دیگه کردم آبان !

آبان با غم

به چشم های گیلدا که توشون اشک حلقه زده بود نگاه کرد و به زور نفس کشید و تا خواست چیزی بگه گیلدا نالید : نمی شه آبان ، اینی که الان رو به روی توعه گیلدایی نیست که دیدی و شناختیش ! واسه همین ازت فرار می کنم در حالی که اون تهِ قلبم آرزو می کردم کاش می تونستم یه روزی تمام این کارارو بکنم ولی نمی شه !

آبان تو سکوت نگاهش کرد و نتونست چیزی بگه گیلدا پتو رو روی صورتش کشید و با بغض نالید : فردا از اینجا بریم ، اینجا سرده ! دیگه نمی تونم بیشتر از این پیشت بمونم ، خواهش می کنم !

آبان فقط آروم گفت : قول می دم فردا صبح از اینجا می ریم !

گیلدا دیگه چیزی نگفت اما آبان می تونست صدای نفس های تندش رو از زیر اون پتوی ضخیم و سنگین بشنوه . " از گرمای شدید آتش شومینه روی پوست دستش احساس سوختن کرد . دستش رو کنار کشید و سعی کرد دست از مرور اون اتفاق برداره . سمت پنجره ی بزرگ با چارچوب چوبی رفت و لبه ی طاقچه ی پهن

پنجره نشست و به اون جنگل مه آلود و پوشیده از برف نگاه کرد ، نمی دونست چه احساسی نسبت به حرفایی که به آبان زد داشته باشه ، یک قسمت از وجودش از این که اون حرفارو گفته بود احساس راحتی و خوشحالی می کرد اما بخش دیگه ش ناراحت بود . دستش رو به پیشونیش چسبوند و زیر لب نالید : چی کار کردم من ؟؟ لعنت به من ! دیگه هیچ وقت نباید مست بشم !

همون لحظه لا به لای انبوه درخت ها چشمش به مردی افتاد که به سمت کلبه می اومد ، با دیدن اون مرد فوق العاده تو اون جنگل سرد و یخزده ناخوداگاه لبخندی روی لبش اومد . شاید برای یک لحظه احساس کرده بود آبان برای همیشه از پیشش رفته و ممکنه دیگه هیچ وقت اونو نبینه و حالا دیدن اون که به سمت کلبه میومد بهترین چیزی بود که تو اون صبح سرد برفی با چشم هاش می تونست ببینه !

از روی طاقچه بلند شد و سمت شومینه رفت . چند لحطه بعد در با صدای قیژ مانندی باز شد و آبان وارد شد در حالی که چند بسته

سنگین چوب رو همون جا جلوی در زمین می گذاشت گفت : عع ، بیدار شدی ؟؟ صبح بخیر !

گیلدا با صدای گرفته ی همیشگیش گفت : صبح بخیر ، کجا بودی ؟

آبان یک بسته ی چوب رو برداشت و در حالی که به سمت شومینه می رفت گفت : هوا گرگ و میش بود که از سرما از خواب پریدم ، آخرین تکه چوبارو انداختم تو شومینه و تا روستا رفتم که چوب بگیرم از اسماعیل .

گیلدا به نیمرخ آبان نگاه کرد و گفت : مرسی پتوی خودتم روی من انداخته بودی !

آبان در حالی که تکه ای چوب داخل شومینه می انداخت گفت : به هرحال وقتی اینجا نبودم بهش نیازی نداشتم !

گیلدا آروم گفت : اما به این چوبا نیازی نداشتیم ، مگه قرار نبود برگردیم ؟!

آبان نیم نگاهی به گیلدا انداخت و گفت : مطمئنم دوست نداری چیزی که می خوام بگن رو بشنوی !

گیلدا با کنجکاوی گفت : چیو ؟

آبان تکه چوب دیگه ای برداشت و گفت : در واقع رفتم که با اسماعیل هماهنگ کنم ببینم اگه کسی می ره شهر باهاش هماهنگ کنه که بتونیم برگردیم و چوب بیارم تا بتونیم صبحونه بخوریم اما ...

گیلدا غرید : اما چی ؟؟

آبان آروم گفت : به خاطر برف سنگینی که اومده جاده بسته شده و معمولا اهالی روستا چون ماشیناشون مناسب نیست این روزا شهر نمی رن . در نتیجه یکی دو روزی اینجا گیر کردیم .

گیلدا نالید : وای ، خدای من ، نه !

آبان زود گفت : اما اسماعیل گفت اگه مسافر تا این بالا اومد و ماشینش جا داشت میاد و بهمون خبر می ده !

گیلدا نفسی راحت کشید و گفت : خب ، اگه شانس بیاریم و یه مسافر بیاد این بالا و ماشینش واسه دو نفر جا داشته باشه خوبه ! نمی تونم دیگه این دور بودن و نگران دیبا بودن رو تحمل کنم .

با بغض به آبان نگاه کرد و غرید : این چه برف لعنتی و بد موقعی بود که بارید .

آبان بلند شد و کنار گیلدا روی کاناپه نشست و آروم گفت : آروم باش گیلدا .

گیلدا نیم نگاهی به آبان انداخت و گفت : انگار تو برزخ گیر کردم .

آبان لبخندی زد و گفت : نمی دونم این که منم اینجام بهتره یا بدتر .

گیلدا تو چشم های آبان نگاه کرد و خواست چیزی بگه که نتونست . واقعا نمی دونست چه احساسی به بودن آبان کنارش داره ، خوشحال بود که یکی تو اون کلبه ی چوبی وسط اون جنگل کنارشه و مهم تر از همه اون شخص آبانه ، اما خیلی احساس عجیبی داشت که اون آبانه که باهاش دور از همه ی آدم ها ، اونجا گیر افتاده . کنار آبان بودن با وجود احساساتی که بهش تو قلبش داشت و تحمل این که نمی تونه باهاش باشه خیلی سخت بود و این قطعا بخش بد ماجرا بود .

برای همین نتونست چیزی بگه و فقط سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد : متاسفم واسه دیشب ، نمی دونم چرا اینقدر پرحرفی کردم و نمی دونم ناراحتت کردم یا نه ! در هرصورت متاسفم !

آبان فقط گفت : دیگه در موردش حرف نزن ، صبحونه درست بکنیم ؟؟

گیلدا سرش رو بلند کرد و از این که آبان اینقدر راحت با یک جنله تونسته بود اون احساس معذب بودن رو ازش بگیره خوشحال بود ، چشم هاش برقی زد و گفت : حتما ، اونقدر گرسنه م که می تونم

حتی اون چوبای خشک رو هم بخورم !

آبان خندید و گفت : پس اون تخم مرغارو بیار تا من آتش رو آماده کنم !

هامین در حالی که مشغول نوشیدن چای صبحگاهیش بود موبایلش رو که به صدا در اومده بود رو برداشت و جواب داد : سلام داداش !

صدای کیوان تو گوشش پیچید : سلام همخونه ، خوبی ؟؟ من دارم با وانت میام ، شرکت که نرفتی ؟

هامین غرید : نخیر ، قرارای امروزمو کنسل کردم ، کی می رسی ؟؟

کیوان با نشاط گفت : تا ده دقیقه ی دیگه ، آماده باش بیای پایین کمک !

هامین گفت : باشه ، به ترانه گفتی بیاد کمک ؟؟

کیوان لحظه ای به فکر فرو رفت و غرید : نگفتم ، تازگیا ازم فرار می کنه ، اصلا نتونستم باهاش صحبت کنم . دیشب یه جور ، امروز صبح هم یه جور دیگه . تا منو تو حیاط دید یه سلام خشک و خالی گفت و در رفت ! حتی نذاشت بهش بگم امروز اسباب کشیه !

هامین لحظه ای سکوت کرد و گفت : بهش زنگ نی زنم بعد کارش بیاد اینجا .

تماس رو که قطع کرد زیر لب نالید : دختره ی تابلو !

شماره ی ترانه رو که گرفت کمی منتظر موند و وقتی ترانه جواب داد غرید : ترانه چته تو ؟؟ چرا اینقدر تابلویی ؟؟

ترانه گفت : چی شده مگه ؟؟

هامین نالید : چرا از کیوان فرار می کنی ؟؟

ترانه آروم گفت : نمی تونم باهاش روبه رو بشم ، تو که درک می کنی نه ؟؟

هامین گفت : آره ولی اگه با هم نباشین دیگه نمی خوای دوستش بمونی ؟؟

ترانه با بغض نالید : معلومه که می خوام ، در درجه ی اول اون بهترین دوست منه ، نمی خوام یکی از بهترین دوستامو از دست بدم ولی با این شرایط عجیب غریب مگه می تونیم دوست بمونیم ؟؟

هامین غرید : چرا که نه ؟؟ دوستی چیزی نیست که به این راحتیا با هرکسی بشه داشتش ، حتی اگه بهش ابراز علاقه می کردی و می گفت نه بازم همینو می گفتم . باید هرکاری می کردین تا باهاش کنار میومدین و دوباره درستش می کردین .

ترانه نالید : هامین من خیلی گیجم . واقعا نمی تونم بفهمم چه کاری درسته چه کاری غلطه !

هامین با دلسوزی همیشگی گفت : من پیشتم ، کمکت می کنم ترانه که بتونی باهاش کنار بیای . اگه هنوز بخوای از احساست بهش بگی من پشتتم . اگه بخوای همه چیز رو فراموش کنی و دوستش بمونی بازم پشتتم . فقط اگه بخوای کلا کنار بکشی اون وقت من روبه روتم . دوستی بین ما پنج نفر چیزی نیست که من بخوام یه پایه شو خراب کنم !

ترانه با بغض گفت : مرسی هامین ، نمی دونی چقدر وجود تو و حرفای تو خوبه ! ستون اصلی این دایره ی دوستی تویی !

هامین گفت : آره دیگه ، بعد از کارت بیا اینجا . کیوان داره با وسایلش میاد . بیا کمک !

ترانه که حالا چند قطره اشک روی گونه هاش ریخته بود نالید : چرا من خبر ندارم ؟؟ یعنی از ساختمون مون رفت دیگه ؟؟ چرا اینقدر دورش کردم از خودم آخه ؟؟

هامین گفت : حالا آروم باش ، گریه نکن تو تاکسی ، همینقدر دوری ازش کافی بود . فکراتو بکن ببین چیکار می خوای بکنی باهاش و این که سعی کن چندروزی مرخصی بگیری باید بریم یه جایی !

ترانه با هیجان گفت : کجا ؟؟؟

هامین آروم گفت : دنبال گیلی !

ترانه از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و هامین با خنده تماس رو قطع کرد . دوست نداشت پشت تلفن از جزئیات چیزی بگه ، از این که آبان از تلفن مغازه ی اسماعیل از اون روستا تو ارتفاعات کوه تماس گرفته بود و بر خلاف میل درونیش که ترجیح می داد سال های سال اونجا با گیلدا بمونه اما به خاطر خواسته ی گیلدا از هامین خواسته بود دنبالشون بره ، ترجیح می داد این توضیحات رو همزمان به ترانه و کیوان بده !

اون روز وقتی کیوان رسید هامین برای کمک بهش پایین رفت و با کمک هم تمام وسایل کیوان رو به آپارتمان آوردن . شب قبل هامین تمامی وسایل خودش رو از اتاق بزرگ خونه به اتاق کوچک انتقال داده بود و حالا کاری نداشتن جز این که لوازم کیوان رو داخل اتاق بزرگ بچینن . کیوان مشغول سر هم کردن تختش بود که نیم نگاهی به هامین انداخت و گفت : داداش یه سوال بپرسم ازت ؟؟

هامین که سخت مشغول باز کردن کارتن های کیوان بود با حواس پرتی گفت : چی ؟؟ باز کجا گند زدی ؟؟

کیوان نچ نچی کرد و گفت : دارم جدی می پرسم !

هامین یک اردک زرد عروسکی از داخل اولین کارتن برداشت و گفت : این چیه کیوان ؟؟

کیوان با هیجان سمت هامین پرید و گفت : چرا اینو برداشتی ؟؟

هامین با خنده گفت : نه ، جدا این چیه ؟؟

کیوان نفسی کشید و خیلی آروم گفت : عادت دارم وقتی تو وان نشستم اینو هم با خودم ببرم !

هامین پقی زد زیر خنده و کیوان اردک رو از دست هامین کشید که هامین با خنده گفت : خب اینجا که وان نداریم !

کیوان زیرزیرکی نگاهی به هامین انداخت و گفت : خب این به این معنیه که یا باید یه وان تو حموم بذاریم یا این که با آقا اردکه خداحافظی کنم !

هامین خندید و گفت : با توجه به کوچیک بودن حموم فکر کنم باید همون نقشه دوم رو اجرا کنی !

کیوان اردک رو لبه ی تخت گذاشت و روی تخت چوبی که هنوز خوشخواب نداشت نشست و گفت : باید قول بدی جریان اردک رو به هیچ کس نگی !

هامین که هنوز می خندید گفت : نمی تونم قول بدم ، شرمنده داداش !

کیوان اخمی کرد و گفت : همخونه ها یه سری قوانین دارن ، نباید راز های همخونه تو واسه بقیه بگی !

هامین با خنده گفت : تا یه هفته تو باید واسم سیگار بگیری ، خوبه ؟؟

کیوان غرید : قبول !

بعد بلند شد تا خوشخواب رو از حال بیاره و روی تخت بذاره که هامین گفت : چی می خواستی بگی راستی ؟

کیوان زیر لب گفت : بی خیال ، مهم نیست !

از اتاق خارج شد و دوباره هردوشون مشغول کارشون شدن . اون روز تا ظهر مشغول کار بودن تا زمانی که ترانه همراه با نهار اومد . پشت در ایستاده بود که کیوان در رو باز کرد و با دیدن ترانه چشم هاش برق زد . هول شد اما خیلی زود به خودش اومد و گفت : سلام ، خوش اومدی ! واسه من چی گرفتی !

ترانه زیر لبی سلام کرد و فقط گفت : پیرونی !

کیوان پلاستیکی که حاوی سه جعبه پیتزا بود رو ازش گرفت و ترانه مشغول در آوردن کفش هاش شد و به محض ورود سمت آشپزخونه رفت و کیوان هم به دنبالش وارد آشپزخونه شد و در

حالی که جعبه های پیتزا رو روی کانتر می گذاشت گفت : چه خبر ؟؟ کار چطور بود ؟؟

ترانه یک لیوان برداشت و در حالی که از داخل یخچال بطری آب معدنی رو برداشت و گفت : خونه ی جدید مبارک !

کیوان کنارش اومد و گفت : ترانه باید زودتر بهت می گفتم اما تو بهم فرصت ندادی !

ترانه سری تکون داد و گفت : مهم نیست .

بعد سمت کیفش که روی کانتر بود رفت و یک جعبه ی کوچک کادوپیچ شده ازش بیرون کشید و سمت کیوان گرفت و گفت : یه کادوی کوچولو برای خونه ی جدید .

کیوان با ذوق اون بسته ی کادوپیچ شده رو گرفت و خیلی زود بازش کرد و با دیدن یک گوی کوچک که داخلش یک خرس کوچولو روی یک نیمکت نشسته بود و برف روش می بارید با ذوق لبخند زد و گفت : خیلی قشنگه !

ترانه آروم گفت : خوبه که خوشت اومده ، هامین کجاست ؟ نهار بخوریم ؟

کیوان گفت : رو تراسه ، الان میاد .

ترانه روی صندلی بلند اوپن نشست و جعبه ی پیتزای خودش رو جلوش گذاشت و کیوان کنارش ایستاد و گفت : فرفری چرا از من ناراحتی ؟؟ بهم بگو !

ترانه عینکش رو روی بینیش جابه جا کرد و گفت : نیستم !

بعد با حالتی عصبی در حالی که در جعبه پیتزاش رو باز می کرد غرید : این هامین کجاست ؟؟ مردم از گرسنگی !!

کیوان مات و مبهوت نگاهش کرد و لب زد : کاملا مشخصه ناراحت نیستی !

ترانه سمتش چرخید و چپ چپ نگاهش کرد . کیوان آروم گفت : چت شده تو ؟؟

ترانه سرش رو پایین انداخت و یک تکه پیتزا برداشت و نالید : یه مدت سربه سرم نذار کیوان .

کیوان روبه روی ترانه اون سمت دیگه ی کانتر روی صندلی نشست و خیلی صادقانه گفت : ترانه ، دوستی تو برام مهمه ، قسم

می خورم ! این که بدونم تو ناراحت باشی اذیتم می کنه و تنها کاری که ازم برمیاد اینه که خوشحالت کنم ، اما اگه بدونم ناراحتیت از منه ، نمی تونی بفهمی چقدر منو به هم می ریزه !

ترانه سرش رو بلند کرد و متعجب به کیوان نگاه کرد ، هیچ وقت کیوان رو اینقدر جدی ندیده بود ، هیچ وقت فکر نمی کرد این رابطه ی دوستی اینقدر برای کیوان مهم باشه . کیوان لب زد : ممکنه چیزی گفته باشم و دلتو شکسته باشم ؟!

ترانه که بی اراده بینی ش تیر می کشید ناخودآگاه نالید : تو اصلا دیگه نمی تونی دلمو بشکنی . چون دیگه قلبم جایی برای شکستن نداره .

کیوان متعجب و عصبی گفت : من چرا بخوام دل تورو بشکنم ؟؟ من نمی خوام تو یه لحظه غصه بخوری عزیزم !

ترانه اون تکه پیتزا رو توی جعبه کوبید و در حالی که واقعا گیج بود نالید

: بی خیال کیوان ، مهم نیست ، من می رم یه سر به پنگول بزنم تا هامین دل از اون سیگار لعنتیش بکنه !

و با قدم های تند و عصبی خودش رو به اتاق جدید و شلوع کیوان رسوند جایی که مطمین بود پنگول رو پیدا می کنه و بعد در حالی که اون گربه کوچولوی خاکستری رو در آغوش گرفته بود اجازه داد اشک های سمج و سوزانش روی گونه هاش بریزه !

کیوان هنوز همون جا نشسته بود و به جای خالی ترانه زل زده بود ، رفتار عجیب ترانه ذهنش رو مشغول کرده بود . دقیقا کی دل ترانه رو شکسته بود که خبر نداشت ؟؟ همیشه هوای ترانه رو داشت ، همیشه مثل یک دوست کنارش بود . مطمئن بود هیچ وقت تو دوستی با ترانه کم نذاشته . حرف ترانه خیلی براش سنگین بود . احساس وحشتناکی بهش دست داده بود ، از ترانه ناراحت شده بود . ترانه چطور می تونست اونقدر خودخواه باشه که این همه رفاقت رو تو تمام این سال ها ندیده باشه و این طور سرد و بی تفاوت باهاش رفتار کنه . روزی رو به یاد آورد که وقتی با هامین از دبیرستان برمی گشت و متوجه شد یک پسر توی کوچه شون

برای ترانه و گیلدا مزاحمت ایجاد کرده ، اون روز نفهمید چی شد که سمت اون پسر دوید و یک مشت محکم تو صورتش خوابوند . صدای جیغ و داد دخترها در اومده اما درست قبل از این که هامین بهش برسه توسط اون پسر به عقب پرتاب شد و با صورت به لبه ی جدول خورد . همون لحظه بینی ش به شدت سوخت و ازش خون جاری شد . می دید که هامین با اون پسر درگیر شده ولی اون لحظه فقط نگاه وحشتزده اما دلسوز ترانه تو نگاهش پررنگ بود . اون لحظه احساس عجیبی بهش دست داد ، مثل یک جریان قوی برق که به بدنش وصل شده باشه . بعدا تو مسیر درمانگاه به هامین گفت : هامین فکر می کنم یه احساساتی به ترانه دارم .

هامین به شونه ش ضربه زد و گفت : چی می گی تو ؟؟ ما چهارتا فقط با هم دوستیم ، نباید بذاری این اتفاق بیفته !

کیوان دستمالی که ترانه بهش داده بود و بینیش رو باهاش گرفته بود رو فشار داد و از درد آخش در اومد و آروم گفت : مگه دست خودمه ؟؟

هامین غرید : بله اگه الان جلوشو نگیری بزرگش می کنی ، ماها از بچگی باهم دوستیم ، اگه بخوای این احساسارو داشته باشی همه چی رو بین خودت و ترانه خراب می کنی . این همه دختر برو عاشق یکی دیگه شو !

کیوان زیر چشمی به هامین نگاه کرد و با خنده گفت : حالا من که نگفتم عاشقش شدم . فقط فکر کنم ازش خوشم میاد یعنی یه جوری غیر از فقط دو تا دوست ... راست می گی . من الان نوجوونم ممکنه از هر موجود مونثی خوشم بیاد .

و هردو با هم خندیدن . اون روز بعد از این که بینی شکسته ش رو تو درمونگاه آتل بستن با تاکسی به خونه برگشتن . هامین کیوان رو تا دم در رسوند و ضربه ای به شونه ش زد و گفت : در مورد اون چیزایی که گفتی ، به نظرم تصمیم درستی گرفتی !

کیوان سر تکون داد و وارد خونه شد . به محض این که پاش رو داخل حیاط گذاشت چشمش افتاد به ترانه که روی تخت حیاط نشسته بود و با دیدن کیوان از جا پرید و سمتش دوید و با هیجان و نگرانی گفت : چی شد کیوان ؟؟ مردم از نگرانی !

کیوان لبخندی یه وری زد و گفت : مامانم اینا که نفهمیدن ؟؟

ترانه گفت : تو که گفتی بهشون نگو منم مجبور شدم دروغ بگم . بهشون گفتم خونه ی هامین رفتی و از من خواستی بهشون خبر بدم .

بعد با نگرانی گفت : دماغت شکسته ؟؟ الهی بمیرم ، آخه این چه کاریه می کنی تو ؟؟

کیوان غرید : کسی جرات داره نگاه چپ به دوستای من بکنه !

ترانه لبخند زد و در حالی که دست توی جیبش می کرد گفت : برای تشکر از کاری که واقعا دوست نداشتم انجام بدی اینو واست درست کردم .

بعد یک دستبند با مهره های چوبی از جیبش بیرون کشید و سمت کیوان گرفت . کیوان دستبند رو گرفت و گفت : چقدر خوب ، یه دستبند اینجوری می خواستم !

بعد تو چشم های ترانه نگاه کرد ، دختر مهربونی که همیشه لبخند به لب داشت ، کم حرف می زد اما تک تک حرف هاش شیرین بود ، تمام ذرات وجودش پر از محبت بود و کیوان ته دلش آرزو

می کرد کاش بتونه با این احساسات درونی کنار بیاد و یک دوست خوب براش باقی بمونه . در تمام این سال ها واقعا سعی کرده بود یک دوست خوب برای اون دختر مظلوم و درون گرا باشه و فکر می کرد تو این جریان موفق بوده اما حالا با شنیدن اون جمله می دید که از نظر ترانه یک آدم عوضی بوده که بارها و بارها دلش رو شکسته بدون این که حتی متوجهش باشه . تو این سال ها اونقدر رابطه ی دوستانه شون عمیق و واقعی بود که این خاطره و اون مکالمه با هامین رو و حتی احساسی که به ترانه پیدا کرده بود رو فراموش کرده بود . اما امروز درست همین امروز وقتی تو چشم های غمگین ترانه خیره شده بود برای یک لحظه تمام احساسات کیوان شونزده ساله رو با تمام وجودش حس کرده بود .

تو همین افکار بود که با صدای هامین به خودش اومد . اصلا متوجه اومدن هامین نشده بود . هامین با خنده گفت : چرا ماتت برده ؟ فرفره کجاست ؟؟

کیوان سمت هامین چرخید و خیلی بی مقدمه گفت : تا حالا شده به یه کسی

یه جور دیگه نگاه کنی ؟؟ انگار تا حالا هیچ وقت اون شکلی ندیدیش؟؟؟

هامین متعجب نگاهش کرد و گفت : چیزی شده کیوان ؟؟

کیوان همون طور که نگاهش قفل شده بود به جای خالی ترانه زمزمه کرد : هامین میدونم دارم چرت و پرت می گم ولی نمی دونم چرا یه لحظه یه حس عجیبی پیدا کردم ، یعنی ... نمی دونم !

هامین صندلی خالی روبه روی کیوان رو پر کرد و گفت : یه جور حرف بزن بفهمم !

کیوان کلافه گفت : نمی فهمم چه مرگم شده هامین ، یه لحظه احساس کردم دارم یه جور دیگه به ترانه نگاه می کنم ، یه جوری که انگار بهش یه احساساتی دارم ، انگار تو ناخودآگاه مغزم یه احساس عاشقانه بهش داشته باشم ، نکنه به خاطر اون بوسه باشه ؟؟

هامین با ذوقی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت : شاید باید از احساست بهش بگی !

کیوان غرید : گم شو بابا ، سکته می کنه ، بعدشم این چرت و پرتا به خاطر اون بوسه ست . می دونم دیگه ! از ذهنم نمی ره !

هامین گفت : از ذهنت نمی ره ؟؟ شاید واقعا عاشقش شدی .

کیوان خندید و گفت : بچه شدی ؟؟

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : تو آدمی هستی که به یه بوسه از یه آدم مست اینقدر اهمیت بدی ؟ مگه شونزده هیفده سالته ؟؟ مگه اولین تجربه ت بوده ؟؟ به نظر من یه چیز خاصی بین شما دوتا هست که تورو اینجوری کرده .

کیوان غرید : بی خیال داداش ، اصلا نباید با تو در این مورد حرف می زدم . مگه می شه ؟؟ چیزی بین من و ترانه باشه ؟؟ این قضیه همون قدر احمقانه س که مثلا چیزی بین من و تو باشه . اون دوست منه !

هامین غرید : کیوان ، یادته یه بار بهم گفتی ازش خوشت اومده ؟؟ شاید تمام این سال ها اون احساس ته قلبت بوده اما بهش توجه نمی کردی .

کیوان متفکر گفت : باورم نمی شه اینقدر پیچیده باشم .

هامین پوزخندی زد و گفت : فقط بهت پیشنهاد می کنم که احساست رو بهش بگی !

کیوان غرید : تو دیوونه شدی ، دوستی ترانه خیلی برای من مهمه نمی خوام خرابش کنم ، می فهمی ؟؟ یه چرت و پرتی گفتم . کوتاه بیا دیگه ! بعد از نهار زنگ می زنم به شهره و دلیل فرار کردنش از تولد رو می پرسم ، برمی گردم باهاش تا خیالت راحت بشه .

هامین با حرص گفت : بازم کارای احمقانه ، بازم تصمیمای اشتباه . من می رم ترانه رو صدا کنم بیاد .

سمت اتاق راه افتاد و چند تقه به در زد .

ترانه با عجله اشک هاش رو پاک کرد و دستبند با مهره های چوبی رو که خودش به کیوان داده بود و روی میزش پیدا کرده بود رو سر جاش برگردوند و سمت در دوید . در رو باز کرد و در جواب هامین که می گفت : کجایی ؟؟ غذا یخ کرد .

گفت : دل کندی از سیگارت بالاخره ؟؟ من که از شدت گرسنگی سیر شدم دیگه !

هامین دستاشو بالا برد و گفت : باشه بابا ، چقدر عصبانی !

و همون لحظه متوجه نگاه حریص و عجیب کیوان به ترانه شد . شاید کیوان خودش متوجه نبود اما اون نگاه ، نگاه یه انسان عاشق بود .

اون روز عصر دیبا به محض این که به خونه رسید با عجله از بین درخت های باغ سمت زیرزمین دوید . با شوق عجیبی پله هارو پایین دوید و وارد زیرزمین شد و خودش رو به پشت قفسه ها رسوند اما در کمال تعجب بوشاسب اون جا نبود . با ترس و وحشت اطراف رو نگاه کرد و چند بار با صدای بلند بوشاسب رو صدا کرد . اما خبری از بوشاسب نبود . از زیر زمین بیرون دوید و بالای پله ها ایستاد با دقت نگاهی به اطراف انداخت و در حالی که از ترس گم کردن بوشاسب به هق هق افتاده بود دوباره خودش رو به زیرزمین رسوند عصبی و کلافه دوباره اسمش رو صدا کرد . با گریه پشت قفسه ها رفت و مثل دیوونه ها شروع به زیر و رو کردن لوازم بوشاسب شد . جیغ می زد و بوشاسب رو صدا می کرد . بعد کلافه و غمگین ، عصبی و نگران همون جا کنج

اون زیرزمین نشست و در حالی که خیلی شدید و عجیب گریه می کرد نگاهی به اطراف انداخت . لوازم کهنه و رنگ و رو رفته ی بوشاسب . به هق هق افتاد اگه اتفاقی برای بوشاسب افتاده بود چه باید می کرد ؟؟

قلبش از تصور این موضوع به درد اومد . خم شد و یک جعبه ی فلزی رو که لوازم بوشاسب درونش قرار داشت رو سمت خودش کشید و درش رو باز کرد . چندین پارچه ی قدیمی و یک سری خرت و پرت درونش وجود داشت . یک کتاب قدیمی دیگه هم مثل همونی که خاطرات اجدادیش بود هم داخل جعبه بود . با عجله بازش کرد و تند تند ورق زد . یک کتاب عجیب بدون هیچ نوشته ای بود . انگشتش رو روی برگه ها گذاشت و با عجله ورق زد که ناگهان یک برگه ی جدا از بین کتاب بیرون افتاد . در حالی که از گریه به نفس نفس افتاده بود اون برگه رو که مثل یک نامه بود باز کرد و با دیدن نوشته های داخل اون شوک زده شد و احساس کرد تمام دنیا و دیوار های اون زیرزمین داره دور سرش می چرخه .

ضربان قلب دیبا اونقدر بالا رفته بود که احساس می کرد هر لحظه ممکنه قلبش از قفسه ی سینه ش بیرون بپره ، هجوم قطرات خون رو زیر پوست گونه هاش احساس می کرد . همون جا که بود به دیوار چسبید و سعی کرد یک بار دیگه متن اون نامه رو بخونه ، اما نمی تونست دست هاش اونقدر شدید می لرزیدن که نمی تونست به خوبی بخونه !

قطرات اشک روی گونه هاش سرازیر بودن و فقط زیر لب نالید : باورم نمی شه !

با عصبانیت اون برگه رو توی مشتش فشرد و سعی کرد چیزی که خونده بود رو فراموش کنه ، اما نمی تونست ، نمی شد !

دوباره برگه رو باز کرد و در حالی که هق هق می کرد متن نامه رو خوند : اینجانب فریدون صادقی قول می دهم برای نجات جان همسر و فرزاندانم و به خواسته ی دیوزادگانی که در زیرزمین عمارت زندگی می کنند به منظور حفظ بقای نسل ایشان آنچه در توان دارم انجام دهم ، بدین منظور از هیچ گونه کاری دریغ نخوام

کرد حتی در اختیار قرار دادن یکی از دخترانم برای به دنیا آوردن فرزندی برای ایشان ! "

از شدت گریه دیدش تار شده بود اما دست خط باباش رو می تونست تشخیص بده و حتی امضایی که با تاریخ زیر برگه بود . حتی می تونست تصور کنه تو اون سال که هنوز دو سالش بوده پدرش این نامه رو نوشته و به بوشاسب داده .

نامه رو به قلبش چسبوند . حس این که اون نامه رو بابا یک روزی نوشته عجیب بود . چه چیزی جون خانواده ش رو تهدید می کرده که بابا رو وادار کرده اون نامه رو بنویسه و از در اختیار قرار دادن دو تا دختر شش ساله و دو ساله ش قولی بده ؟؟ چه چیزی می تونسته باشه جز بوشاسب ؟! کسی که فقط برای اون سود داشته ؟؟

سرش رو با دست هاش فشرد و نالید : لعنت بهت بوشاسب ، لعنت بهت ! تمام مدت احساس می کردم یه موجود بی آزار و بی گناهی ، اما تو فقط دنبال این بودی که از من سو استفاده کنی . خدای من ! چی کار کردم من ؟؟

نامه رو توی جیبش گذاشت و با حال عجیبی از زیرزمین بیرون رفت . نمی دونست بوشاسب کجاست و چه بلایی سرش اومده ، گیج و منگ بود . هنوز نمی تونست قضایا رو به خوبی درک کنه . احساس بدی داشت ، خیلی بد !

همون طور که بی هدف جلوی زیرزمین قدم می زد نگاهش به بوشاسب افتاد که از لا به لای درخت ها سبد حصیری پر از سیبی سمتش میومد . با دیدن بوشاسب قلبش فروریخت ، احساسی که به بوشاسب داشت سطحی نبود ، عمیق بود اما بعد از خوندن اون نامه می دونست که اشتباهه ، یک اشتباه محض !

بوشاسب پدرش رو تهدید کرده بود ، بوشاسب بد بود ، بدجنس بود و دیبا نمی تونست این رو تحمل کنه !

وقتی بوشاسب بهش رسید با صدای عجیب و خرناس مانند خودش اسم دیبا رو صدا زد و دستش رو دراز کرد تا اشک های دیبا رو از صورتش پاک کنه که دیبا برای لحظه ای از کوره در رفت و طی یک حرکت ناگهانی با شدت دست سنگین بوشاسب رو کنار زد و جیغ زد : عوضی !

بوشاسب با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود نگاهش کرد . دیبا لحظه ای بابا فریدون عزیزش رو به یاد آورد ، مرد شریفی که جونش رو پای شرافتش می داد و مجبور به نوشتن اون نامه ی مضحک شده بود و مقصرش کسی نبود جز اون دیوی که دیبا عاشقش شده بود . برای همین کنترلش رو از دست داد و با مشت کوچکش به جون بوشاسب افتاد . محکم توی سینه ی بوشاسب مشت می زد و جیغ می زد و گریه می کرد . سیب ها از توی دست های بوشاسب افتاد و روی پله های زیرزمین به سمت پایین قل خورد . دیبا آروم نمی گرفت ، نمی تونست اون درد رو تحمل کنه ، نمی تونست !

بوشاسب که ذره ای از اون مشت ها دردش نیومده بود به نرمی دیبا رو مثل یک عروسک کوچک در آغوش گرفت ، دیبا جیغ زد : ولم کن ، ولم کن عوضی آشغال ، ازت متنفرم ، ازت متنفرم !!

اما نمی تونست از بین دست های پر قدرت بوشاسب خودش رو رها کنه . در حالی که به تن پشمالوی بوشاسب چسبیده بود و موهاش تو صورتش پریشون شده بود به نفس نفس افتاد . از

بوشاسب متنفر بود اما هنوز هم تو آغوشش جاش امن بود ، از بوشاسب بیزار بود اما هنوزم نوازش آروم انگشت هاش روی موهاش آرومش می کرد . از بوشاسب متنفر بود اما انگار هنوزم عاشقش بود !

همون طور گریه می کرد ، احساس بیچارگی می کرد . صدای بوشاسب توی گوشش پیچید : نکن !

این هم یکی از چند تا کلمه ای بود که بوشاسب یاد گرفته بود . اما نمی تونست آروم بگیره ، اصلا نمی دونست چیکار باید بکنه !

فقط می دونست نباید همینجوری تو بغل بوشاسب بمونه ! بوشاسب رو هول داد و از آغوشش بیرون اومد با چشم های خیس و به خون نشسته تو چشم های بوشاسب زل زد و داد زد : برو تو زیرزمین ! نمی خوام دیگه ببینمت !

بوشاسب با تعجب نگاهش کرد ، نمی تونست چیزی بگه ، نمی تونست سوالی بپرسه زبون دیبا رو بلد نبود . وقتی ذره ای از جاش تکون نخورد دیبا با خشونت اون نامه رو از جیب پشتی شلوارش بیرون کشید و جلوی بوشاسب گرفت و داد زد : یادت

میاد اینو عوضی آشغال ؟؟ تو چیکار کردی با بابای گلم که مجبور شده این نامه رو بنویسه ؟؟ لعنت بهت ، الهی بمیری ! ازت متنفرم !!!!

بوشاس

ب با دیدن نامه متعجب شد . بعد بدون هیچ عکس العملی از پله ها پایین رفت و وارد زیرزمین شد . دیبا با عجله از پله ها پایین دوید و پشت سر بوشاسب در رو قفل کرد . بوشاسب پر التماس ناله می کرد و سعی می کرد با ناله هاش چیزی رو برای دیبا توضیح بده . دیبا همون جا به در تکیه داد و در حالی که از ناله های التماس آلود بوشاسب عذاب می کشید به گریه افتاد . بیشتر از اون نمی تونست اونجا رو تحمل کنه . بیشتر از اون نمی تونست اونجا بمونه . برای همین تمام مسیر تا در باغ رو از بین درخت ها دوید و از عمارت خارج شد .

آبان آینه جیبی کوچکی از کوله ش بیرون کشید و گفت : ببین خوب شده ؟؟

گیلدا آینه رو از دست آبان گرفت و به خودش نگاه کرد ، به مدل جدید موهاش و بعد لبخندی زد و گفت : وای ، خیلی خوب شده ، واقعا دوستش دارم !

آبان به موهای گیلدا که تا سر شونه ش ساده ی ساده کوتاه شده بود نگاه کرد و گفت : خیلی بهت میاد !

گیلدا لبخندی زد و گفت : مرسی ! یه چیزی بگم ؟!

آبان سمتش چرخید و گفت : چی ؟!

گیلدا لبخندی زد و گفت : از اونجایی که اینجا گیر افتادیم و باید یه جورایی وقت بگذرونیم نظرت چیه تا هوا تاریک نشده بریم بیرون یه کم برف بازی کنیم ؟؟

آبان با هیجان گفت : خیلی پیشنهاد خوبیه ! ولی گفته باشم آ ، من یه کم شترم تو بازی و این چیزا انتظار نداشته باشی کوتاه بیام !

گیلدا غرید : فکر کردی من از اون دخترام که کم بیارم ؟؟ من یه دختر کاملا رقابتی ام !

آبان شونه ای بالا انداخت و گفت : به هرحال نمی خوام اشکتو در بیارم .

گیلدا با انگیزه کلاه منگوله دارش رو سرش کرد و گفت : بشین بابا گلابی ، اشک من در بیاد ؟؟

آبان خندید و گفت : بریم خب ! ثابت کن !

گیلدا دستکش هاش رو دستش کرد و گفت : بریم بچه جون !

هردو باهم تا بیرون کلبه رفتن و هرکدوم پشت یک درخت سنگر گرفتن و مشغول درست کردن گلوله های برفی شدن . گیلدا اونقدر هیجان زده شده بود که به تفس نفس افتاده بود . با تمام توانی که داشت چندین گلوله ی برفی درست کرد و یکی ش رو برداشت و از پشت اون تنه ی درخت سرک کشید . آبان رو دید که همچنان مشغول درست کردن گوله های برفی بود نشونه گیری کرد و اون گلوله رو سمت آبان پرتاب کرد که مستقیم به گردنش خورد . آبان سمتش چرخید و داد زد : اینجوریه ؟؟ بگیر که اومد .

و با سرعت و قدرت مشغول پرتاب کردن گلوله های برفی پشت سر هم شد . گیلدا به محض این که به خودش اومد پشت تنه ی درخت کمین گرفت در حالی که تقریبا تمام اون گلوله ها بهش خورده بود . یک گلوله ی دیگه برداشت و سمت آبان پرتاب کرد اما همون لحظه یک گلوله ی دیگه به سمت صورتش اومد و قبل از این که به خودش بیاد گلوله ی بعدی بهش رسید با هیجان بلند شد و در حالی که تمام صورتش پر شده بود از برف شروع به دویدن کرد . آبان هم دنبالش می دوید و بهش گلوله پرتاب می کرد . گیلدا با خنده داد زد : وای بسه دیگه .

به محض اینکه ایستاد و سمت آبان چرخید آبان که دقیقا پشت سرش بود با شدت بهش برخورد کرد و هردو روی زمین پر برف افتادن .

گیلدا در حالی که زیر آبان در حال له شدن بود و فقط نیم سانت باهاش فاصله داشت آخی گفت و خندید .

آبان توی چشم های گیلدا نگاه کرد و گفت : ببخشید ، ببخشید !

آروم خودش رو سمت راست گیلدا کشید و در حالی که نفس نفس می زد سمت گیلدا چرخید و گفت : باختی !

گیلدا خندید و گفت : هم باختم هم فکر کنم یه جاییم شکست !

آبان زود همون جا که بود نشست و گفت : چی ؟؟ مطمئنی ؟؟ کجات درد می کنه ؟!

گیلدا مشت های پر از برفش رو سمت صورت آبان پرتاب کرد و در حالی که به صورت پر از برف ابان می خندید سعی کرد بلند بشه و بعد در همون حال گفت : نه ، تو باختی !

آبان با سر انگشت هاش برف هارو از صورتش کنار زد و در حالی که دهنش رو کج می کرد غرید : هه هه هه !

گیلدا خندید و ضربه ای به بازوی آبان کوبید و گفت : بی خیال ، قبول کن که باحال بود .

آبان بلند شد و گفت : سه ثانیه بهت وقت می دم فرار کنی وگرنه آدم برفی میشی !

گیلدا که نگاه جدی آبان رو دید بلند شد و با تمام توانش سمت کلبه دوید . آبان نگاهی بهش کرد و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن ، چقدر اون دختر رو دوست داشت . یه دختر پر هیجان با شیطنت های مخصوص خودش که همزمان هم جذابیت های ریز زنانه داشت هم مثل یک دختر بچه ی کوچولو معصومیت داشت !

به دنبالش سمت کلبه رفت و وارد شد . گیلدا که جلوی شومینه ی چوبی ایستاده بود لبخندی زد و گفت : فکر نکنی ازت ترسیدما .

آبان سری تکون داد و گفت : بله ، البته !

گیلدا همونجا جلوی شومینه روی تکه فرش پشمی نشست و چکمه هاش رو از پاش بیرون کشید و پاهاش رو لبه ی شومینه گذاشت تا گرم بشن همزمان مشغول در آوردن پالتوش شد که خیس شده بود . آبان در حالی که به سمتش می رفت پتویی از روی کاناپه برداشت و روی شونه هاش انداخت گیلدا چرخید و نیم نگاهی بهش انداخت و زیر لب گفت : ممنون !

آبان کنارش روی قالیچه ی پشمی نشست و گفت

: می شه منم ازش استفاده کنم ؟

گیلدا که به شدت از سرما می لرزید فقط لب زد : اوهوم !

آبان کاپشنش رو لبه ی کاناپه گذاشت و گوشه ی پتو رو گرفت و روی شونه هاش کشید . حالا شونه و بازوشون به هم چسبیده بود . بوی تن آبان توی مشام گیلدا پر شده بود . گیلدا در حالی که نمی تونست جلوی به هم خوردن دندون هاش رو بگیره گفت : خیلی خوش گذشت برف بازی ، یاد بچگیام افتادم . خیلی وقت بود اینقدر نخندیده بودم .

آبان صورتش رو سمت گیلدا چرخوند و نگاهش رو از شعله های آتش شومینه گرفت و آروم گفت : واقعا عالی بود ، مخصوصا وقتی گلوله های برفی رو تو صورتت می زدم .

گیلدا اخمی کرد و غرید : بابا همیشه می گفت گلوله برفی تو صورت خطاست !

آبان خندید و گفت : بقیه ش امتیاز داشت مگه ؟؟

گیلدا تند تند سر تکون داد و آبان با شیطنت گفت : اون وقت هرکی امتیازش بیشتر می شد جایزه هم داشت ؟؟

گیلدا تنه ای به آبان زد و گفت : داری مسخره م می کنی ؟؟

آبان خندید و گیلدا در حالی که دندون هاش با شدت به هم می خورد روش رو از آبان برگردوند . آبان زمزمه کرد : قیافه گرفتن ؟؟ میمیرم براش ، مورد علاقه ی منه !

و همزمان دستش رو به آرومی دور شونه های ظریف گیلدا انداخت ، گیلدا لحظه ای تمام وجودش از اون همه نزدیکی لرزید و ناخودآگاه تمام عضلاتش منقبض شد و خودش رو جمع کرد . نیم نگاهی به آبان انداخت و زمزمه کرد : من خوبم ، داشتم گرم می شدم !

آبان گفت : اینجوری زودتر گرم می شی !

گیلدا که معذب شده بود کمی خودش رو جلو کشید و به بهانه ی گرم کردن دست هاش از آغوش نصفه و نیمه ی آبان خودش رو بیرون کشید . آبان گفت : پس تا تو خودتو گرم می کنی ، من جوجه هارو سیخ می کشم واسه شام .

گیلدا چیزی نگفت .کمی بعد آبان مشغول کارش بود و در حالی که سیخ های جوجه رو روی آتش شومینه گذاشته بود سمت کوله ش

رفت و در حالی که کمی ویسکی برای خودش توی لیوان می ریخت نیم نگاهی به گیلدا که هنوز جلوی شومینه بود انداخت و گفت : داره آماده می شه . راستی یادم رفت نوشیدنی می خوری؟؟

گیلدا سمتش چرخید و با عجله گفت : نه . نه !نخورم بهتره. بهم نمی سازه ، پر حرفی هم می کنم .

آبان آروم گفت : حرف بزنی چی می شه مگه؟؟

گیلدا گفت : قبول کن شنیدن حرفام خوشحالت نمی کنه .

آبان جرعه ای از محتویات لیوانش رو نوشید و روی کاناپه نزدیک گیلدا نشست و گفت : گیلدا ، ببین منو ! می دونم تو چه احساسی نسبت به من داری فقط نمی دونم چرا می ترسی . چرا هزار تا دلیل و بهونه میاری که ازم فرار کنی !

گیلدا نالید : من یک بار تو گذشته همه ی عشقی که داشتم ، همه ی احساساتی که داشتم رو خرج یه نفر دیگه کردم آبان ، من دیگه نمی تونم اون آدم گذشته بشم .

آبان غرید : گذشته دیگه گذشته گیلدا ، گذشته رو ول کن و این که من اصلا ازت نمی خوام همون آدم گذشته بشی ، هیچ کس نمی

تونه دوباره به خود گذشته ش برگرده همه ی ما تغییر می کنیم ، این یه چیز کاملا طبیعیه !

گیلدا نالید : چی ازم می خوای آبان ؟؟ چرا دست از سرم برنمی داری ؟؟

آبان آروم گفت : می خوام باهام یه قرار بذاری . می دونم اینجا با همیم . ولی یه قرار می ذاریم و اون موقع اگه منو نخواستی من دیگه حرفی ندارم !

گیلدا تو چشم های آبان نگاه کرد و لب زد : نه !

آبان زود گفت : گیلدا میخوام یه چیزی بهت بگم . وقتی داری خواب می بینی دیدی به هیچ چیزی فکر نمی‌کنی و اون کاری که دلت می خواد رو انجام میدی ؟؟ یعنی می خوام بگم اون موقع جسوری ، از قضاوت مردم نمی ترسی و اون کاری رو که دلت می خواد انجام می دی ، تو خواب زیاد به آینده فکر نمی کنی با وجود این که حس می کنی همه چی واقعیه اما ته دلت انگار می دونی که داری خواب می بینی ، واسه همین خواب هامون اینقدر رویایی و عجیب میشن . می خوام بهت بگم چی میشد اگه فکر

می‌کردی الان داری خواب می بینی ؟؟ الان که می‌خوام بهت پیشنهاد بدم باهام یه قرار عاشقانه بذاری ؟؟ اگه فکر کنی همین الان داری خواب می بینی ، اصلا امکان داره که بهم بگی نه ؟؟

گیلدا کمی نگاهش کرد ، بارها توی خوابش آبان رو دیده بود و همیشه وقتی بیدار شده بود حسرت خورده بود که چرا نمی تونه تو دنیای واقعی باهاش باشه اما گفت : اما من الان خواب نمی بینم و این زندگی واقعی منه .

آبان نگاهش کرد و گفت : فقط دوست دارم بدونم چی می گفتی اگه این پیشنهاد رو تو خوابت بهت می دادم ؟؟

گیلدا کلافه گفت : ببین ، می دونم چی می خوای بشنوی ولی ... این اشتباهه .

آبان غرید : این قوانین رو خودمون می سازیم ، خود ما آدما . چرا می‌خوای اون خاطرات و لحظه های خوبی که قراره با هم تو آینده داشته باشیم رو بی خیال بشی فقط چون فکر می کنی اشتباهه ؟؟ من می تونم تصور کنم چه آینده ی قشنگی می تونیم بسازیم کنار هم .

گیلدا با غم نالید : به زودی از اینجا می ریم و هر کس می ره پی زندگی خودش ، دیگه قرار نیست همو ببینیم ،ما یه خاطره ی قشنگ تو گذشته ی هم باقی می مونیم انگار قرار نبود هیچ وقت اد

امه پیدا کنه .

آبان که از فکر هرگز ندیدن گیلدا احساس بدی بهش دست داده بود از روی کاناپه بلند شد و کنار گیلدا جلوی شومینه روی قالیچه ی پشمی قرمز نشست و نالید : مگه نمی گی همه چی اشتباهه ، دل دادنمون اشتباهه!!خودمونم کنار هم اشتباهیم..خب باشیم!!در عوض، تو می شی دوست داشتنی ترین اشتباه یکی که دوسِت داره..مگه بده..؟!

گیلدا از اون فاصله ی کم به چشم های مردی نگاه کرد که نمی دونست دقیقا کی عاشقش شده و در حالی که لحظه ای کوتاه چشم هاش رو می بست زمزمه کرد : باشه ، باهات قرار می ذارم اگه اینو می خوای . اما ...

چشم های آبان برقی زد و گفت : الان نمی خوام ادامه ی جمله ت رو بشنوم . چطوره همین الان اولین قرارمون شروع بشه ؟!

گیلدا خندید و با خودش فکر کرد اون پسری که کنارش نشسته یک آدم دیوونه ست ، و بیش از هرچیزی این خصلتش رو دوست داشت !

بعد گفت : قرار که یه دفعه شروع نمی شه ! باید بری بیرون و بعد بیای دم کلبه دنبالم !

آبان از جاش بلند شد و گفت : فکر خوبیه !

دیبا کلافه چند قدم تو حال برداشت ، اونقدر ناراحت و غمگین بود که نمی دونست باید چی کار کنه . افکار مختلف به ذهن خسته ش هجوم آورده بود . رفتن گیلدا ، از دست دادن بهترین دوستاش که براش مثل یک خانواده بودن ، رابطه ی عجیبی که با بوشاسب داشت و پیدا کردن اون نامه افکاری بود که توی سرش می چرخید . عصبی و بی حال روی کاناپه نشست و در حالی که بیشتر از همیشه احساس تنهایی می کرد شروع کرد به گریه کردن !

برای یک لحظه احساس کرد از بوشاسب و هرچه که بینشون پیش اومده متنفره !

با دست سرش رو گرفت و از احساس سردرد شدیدی به خودش پیچید .

نگاهش روی سه پایه ای افتاد که گوشه ی حال بود و روش ملافه ای بود . نفهمید چطور خودش رو بهش رسوند و ملافه رو از روی بوم کشید . چهره ی خشن بوشاسب نقش بسته روی اون بوم بزرگ جلوش نمایان شد . با حرص زیادی که درونش بود به اون نقاشی خیره شد . نقاشی رئالی که به خاطر افسانه ای بودن بوشاسب یه جور نقاشی سورئال به نظر میومد . با غم سر تکون داد . احساسی که درون قلبش نسبت به بوشاسب داشت یه جور احساس تعریف نشده بود براش .

با ناامیدی دست روی صورت نقاشی شده ی بوشاسب کشید . کاش اون نامه وجود نداشت کاش حقیقت نداشت . کاش بوشاسب هم همین احساس رو نسبت بهش داشت . در حین این که ازش متنفر بود ته قلبش دلش می خواست بتونه دوباره اون صورت خشن رو

لمس کنه . اما اون نامه حقیقت داشت و بوشاسب ازش سواستفاده کرده بود . بوشاسب فقط به خاطر غریضه ای که برای ادامه ی بقا داشت باهاش ارتباط برقرار کرده بود و دیبا فکر می کرد که احساسی بهش داره . نمی دونست چرا احساسات بوشاسب براش اینقدر مهم بود . مگه نه اینکه اون یک دیو بود ؟؟ چرا باید احساسات اون دیو براش مهم می بود ؟؟؟

با عصبانیت مشت محکمی به بوم زد و بعد با چاقویی که روی میز بود به جون بوم افتاد . دلش نمی خواست دیگه اون چهره رو ببینه . دلش نمی خواست دیگه هیچ وقت بوشاسب رو ببینه ! نمی خواست !

بعد از این که حسابی اون بوم رو خراب کرد و تقریبا دیگه اثری از اون بوم نمونده بود در حالی که تو اوج ناامیدی بود و احساس می کرد که امشب اگر همون جا تنها بمونه از تنهایی و غم خواهد مرد . صدای زنگ گوشیش بلند شد . خسته و بی حال ، افسرده و غمگین نگاهی به گوشیش انداخت و با دیدن اسم هامین ناخودآگاه دلش گرم شد . با ذوق و هیجان تماس رو جواب داد و لحظه ای که

صدای مهربون هامین توی گوشش پیچید از شدت دلتنگی و بی کسی به گریه افتاد . هامین با محبت گفت : چی شده بچه ؟؟ چرا داری گریه می کنی ؟؟

دیبا نالید : هامین ، ببخشید که اینقدر باهاتون بد بودم .

هامین که حسابی متعجب شده بود خواست چیزی بگه اما مکثی کرد و بعد گفت : چیزی شده دیبا ؟؟

دیبا که از شدت گریه نمی تونست حرف بزنه فقط نالید : فقط توروخدا ، جون گیلی ت منو ببخش هامین !

هامین آروم گفت : این چه حرفیه بچه ؟؟ من چرا ببخشمت ؟! خوبی تو ؟

دیبا فقط گفت : نه !

هامین آروم گفت : خونه ای ؟؟ میام دنبالت !

دیبا که از شدت هیجان صداش می لرزید گفت : میای دنبالم ؟؟ جدی می گی ؟؟ دیگه باهام قهر نیستی یعنی ؟

هامین آروم گفت : معلومه که نه ! هیچ وقت نبودم عزیزم ! الانم گریه نکن ، بلند شو دست و صورتتو بشور و یه ساک کوچولو بردار و لوازمتو برای دو سه روز جمع کن . می خوایم بریم یه جایی !

دیبا آروم پرسید : کجا ؟؟

هامین کمی مکث کرد . از عکس العمل دیبا می ترسید برای همین با دودلی گفت : دنبال گیلی !

دیبا با شنیدن اسم گیلدا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت : تو می دونی کجاست ؟؟

هامین گفت : جریانش مفصله ، می گم برات !

دیبا تند تند سر تکون داد و گفت : من سه سوته آماده می شم !

بعد از این که تماس رو قطع کرد با عجله سمت اتاقش دوید . حدود یک ربع بعد کوله ش رو جمع کرده بود و در حالی که تمام میوه ها و خوراکی های داخل یخچال رو توی پلاستیکی می ریخت همچنان اشک می ریخت . بعد از خونه خارج شد و در رو بست و در حالی که احساس سنگینی می کرد از پله های تراس پایین رفت

. کوله ش رو روی دوشش جابه جا کرد و با احساس عجیبی از پله های زیرزمین پایین رفت . دلش نمی خواست با بوشاسب روبه رو بشه اصلا دوست نداشت چهره ی بوشاسب رو ببینه . اما حاضر نبود اون از گرسنگی بمیره . برای همین سعی کرد آروم و بی صدا کلید رو تو قفل بچرخونه و با سرعتی که برای خودش هم عجیب بود در رو باز کرد و پلاستیک خوراکی رو داخل زیرزمین گذاشت و با عجله در رو بست و قفل کرد و با عجله از پله ها بالا میومد که صدای بلند بوشاسب توی گوشش پیچید و وادارش کرد همون جا بمونه . بوشاسب که متوجه اومدنش شده بود با صدای بلند اسمش رو صدا می کرد و ناله می کرد . دیبا چشم هاش رو بست ، دلش برای اون ناله ها سوخت تمام تنش از صدای حزن آلود بوشاسب می لرزید . دلش برای تو آغوش بوشاسب فرو رفتن آب شد . چقدر دلش می خواست اون نامه رو پیدا نکرده بود . کاش هیچ وقت تو لوازم بوشاسب سرک نکشیده بود . کاش

هیچ وقت اون نامه نوشته نشده بود !

با تمام وجود از این که می خواست بوشاسب موجودی که اینقدر باعث دلشکستگیش شده بود دور بشه احساس خوبی نداشت ، همیشه هرچیزی در مورد بوشاسب وجود داشت همراه با تناقض بود . دوستش داشت و نداشت ، از بوشاسب ناراحت و دلشکسته بود اما نمی تونست رهاش کنه . چشم هاش رو کوتاه بست و تو یک ثانیه بی توجه به بوشاسب در حالی که تمام وجودش بوشاسب رو می خواست از پله ها بالا رفت و در حالی که به سمت در می رفت شماره ی رامین رو گرفت . رامین جواب داد و دیبا براش توضیح داد که دو ، سه روز نمی تونه به کیوسک بره . طبق معمول رامین نتونست مخالفتی در برابر دیبا بکنه و فقط گفت : عزیزم امیدوارم مشکلت حل بشه ، مواظب خودت باش !

قطع کردن تماس با رسیدن هامین و باز شدن در باغ یکی شد . دیبا که نزدیک در باغ رسیده بود با دیدن چهره ی آشنای هامین تو اون تاریک و روشن و میون چارچوب در از هیجان قلبش فروریخت . نفهمید چطور خودش رو به هامین رسوند و چطور با اون شدت تو آغوش هامین پرید . فقط فهمید اگه یه برادر داشت همینقدر اندازه ی هامین دوستش می داشت شاید حتی بیشتر . هامین با محبت

دستی روی موهای دیبا کشید و آروم گفت : چرا باز گریه می کنی ؟؟

دیبا که هق هق می کرد و به هیچ وجه دلش نمی خواست از اون آغوش امن برادرانه بیرون بیاد زمزمه کرد : هامین تو بدترین حالی که داشتم به دادم رسیدی .

هامین که از گریه های دیبا منقلب شده بود آروم گفت : شششش !! گریه نکن بچه ، من پیشتم ، دیگه ناراحت نباش . همه چی درست می شه !

دیبا تو چشم های هامین نگاه کرد و در حالی که از سرما می لرزید گفت : فکر می کنی گیلدا منو می بخشه ؟ فکر می کنی دوباره می خواد خواهرش باشم ؟ برمی گرده پیشم ؟؟

هامین با اطمینان سری تکون داد و موهای پریشون دیبا رو از صورتش کنار زد و گفت : معلومه که تورو می بخشه اگه ببینه تو اینقدر تغییر کردی ، اگه بفهمه تو اینقدر دوستش داری .

دیبا با بغض سر تکون داد و گفت : هامین ؟؟

هامین با محبت گفت : جونم ؟؟

دیبا سرش رو پایین انداخت و گفت : توروخدا هیچ وقت منو تنها نذار . بقیه مهم نیستن ولی وقتی تو هم ازم ناامید بشی یعنی دیگه کارم تمومه !

هامین لبخندی زد و لب زد : باشه بچه ، گریه دیگه بسه . کیفتو بده ببرم تو ماشین !

و همزمان کوله ی دیبا رو گرفت و سمت در راه افتاد .

دیبا دستش رو کشید و آروم گفت : دیگه هیچ کاری نمی کنم ناراحت بشین . قول می دم !

هامین دست دیبا رو کشید و گفت : می دونم دیبا .

از در که گذشتن دیبا چرخید تا در رو پشت سر خودش ببنده . با وجود اتفاقاتی که افتاده بود هنوز احساس می کرد بخشی از وجودش اون جا تو اون گوشه ی زیرزمین جا مونده . با بغض و غم عجیبی در رو روی اون باغ بزرگ و پر درخت بست و همراه هامین سمت ماشین رفت و داخلش نشست . هامین در طول مسیر توضیح داد که سر راه دنبال ترانه و بعد کیوان می رن و بعد در

ادامه گفت : البته بهشون نگفتم که تو هم هستی ، پس اگه از دیدنت تعجب کردن خیلی واست عجیب نباشه !

دیبا که از اون همه گریه صداش گرفته بود گفت : مگه کیوان خونه نیست که گفتی اول می ریم دنبال ترانه بعد کیوان ؟؟

هامین خندید و گفت : خبرای جدید رو نداری پس ! کیوان الان همخونه ی منه !

دیبا متعجب گفت : برو بابا ، دستم می ندازی ؟؟

هامین با سرخوشی گفت : نه اصلا .

دیبا با هیجان گفت : مگه مغز خر خوردی ؟؟

هامین سری تکون داد و گفت : دیگه جوگیر شدم بهش پیشنهاد دادم و رو هوا زد . تازه اتاق بزرگه هم ازم گرفت !

دیبا با تمام وجود به خنده افتاد و گفت : باورم نمی شه !

هامین نیم نگاهی به خنده های از ته دل دیبا انداخت و احساس کرد چقدر دلش برای اون دختر کوچولوی لوس تنگ شده بود . دیبا که هنوز از تصور همخونه شدن اون دوتا لبخند روی لب هاش بود

لحظه ای کوتاه به هامین نگاه کرد و گفت : گیلدارو بگو . کجاست ؟ خوبه ؟؟ چه جوری ازش خبر داری ؟؟

هامین دنده ای عوض کرد و گفت : بذار بچه ها بیان توضیح می دم .

دیبا به نیمرخ جذاب هامین نگاه کرد و گفت : یه چیزی بگم هامین ؟؟

هامین کوتاه نگاهش کرد و گفت : حتما !

دیبا آروم گفت : فکر می کردم دیگه هیچ وقت هیچ کدومتون رو نمی بینم !

هامین متعجب نگاهش کرد و متوجه اشک های حلقه زده ی تو چشم های دیبا شد . هیچ وقت این بُعد دیبا رو ندیده بود ، دیبایی که آدم های اطرافش براش مهم شده بودن ، دیبایی که برای بخشیده شدن التماس کرده بود و مهم ترینش این بود که گریه می کرد اون هم اینقدر آزادانه . برای همین آروم گفت : من هیچ وقت نمی ذاشتم همچین اتفاقی بیفته ، ما جدا از این که بهترین دوستای همیم یه جور خانواده ایم دیبا !

دیبا دوباره بغض کرد و از تصور این که به زودی گیلدا رو می بینه تمام وجودش پر از هیجان شد . کمی که گذشت هامین ماشین رو جلوی خونه ی ترانه متوقف کرد و بلافاصله کمربندش رو باز کرد و گفت : تو ماشین باش برم کمکش کیفش رو بیارم !

دیبا سری تکون داد

و تا برگشتن بچه ها به موسیقی ملایمی که در حال پخش بود گوش سپرد . نگاهش به در بود و به محض باز شدنش با دیدن ترانه لبخندی روی لب هاش نقش بست اونقدر از دیدن ترانه خوشحال شده بود که ناخوداگاه دستش برای باز کردن در و بغل کردن ترانه روی دستگیره رفت اما ترانه با دیدن دیبا داخل ماشین همون جا که بود ایستاد و رو به هامین غرید : دیبا اینجا چیکار می کنه ؟؟

هامین گفت : آها ،من رفتم دنبالش ، اونم با ما میاد .

ترانه سری تکون داد و لب زد : مطمئنی الان وقتشه ؟؟

هامین چپ چپ به ترانه نگاه کرد و گفت : نکنه انتظار داشتی تنهایی ولش کنم و بریم ؟؟

ترانه نیم نگاهی به دیبا انداخت و سمت هامین برگشت و گفت : از اون روز مگه تنها نبود ؟

هامین غرید : از اون روز منم تو همین شهر بودم ، اگه اتفاقی میفتاد براش اگه تو دردسر میفتاد کافی بود بشینم پشت فرمون پامو رو پدال فشار بدم تا برسم پیشش ، اما اینجوری نمی تونم تنهاش بذارم ، بعدشم فکر می کنم تا همین الانش هم دیبا کلی تغییر کرده .

ترانه لب زد : من که از خدامه !

بعد سمت ماشین راه افتاد . دیبا تا متوجه نزدیک شدن ترانه شد در ماشین رو باز کرد و از ماشین بیرون پرید . ترانه پیشدستی کرد و با روی خوش و لبخند مخصوص خودش سلام کرد .

دیبا برون هیچ حرفی محکم و با شدت ترانه رو بغل کرد و ترانه متعجب‌از اون حرکت غیر منتظره از جانب دیبا همون‌طور صاف و بی حرکت مونده بود . دیبا زیر گوش ترانه نالید : دلم واست تنگ شده بود .

ترانه اروم لب زد : منم !

دیبا از آغوش ترانه بیرون اومد و با بغض گفت : می دونم باعث ناراحتیت شدم . می خوام ازت عذرخواهی کنم ، امیدوارم بتونی منو ببخشی.

ترانه فقط متعجب نگاهش می کرد و هنوز چیزی نگفته بود که دیبا زود گفت : تو این مدت فهمیدم که شماها خیلی برام مهم هستین وقتی نبودین همه چیز این زندگی لنگ بود .

ترانه خودش رو جلو کشید و گونه ی دیبا رو بوسید و با ذوق گفت : تو و گیلدا هم که نبودین انگار یه چیزی سر جاش نبود .

هامین با خنده گفت : خب تا اینجا که خوب پیش رفته .بریم ببینیم با کیوان چند چندیم !

هرسه داخل ماشین نشستن و هامین سمت خونه ی خودش و کیوان روند . بعد از گذشت مدتی وقتی رسیدن هامین ماشین رو جلوی در متوقف کرد و شماره ی کیوان رو گرفت . کیوان بعد از چند بوق وقتی که هامین دیگه از جواب دادنش ناامید شده بود تماس رو با لحن سردی جواب داد : بله ؟

هامین غرید : کجایی تو ؟ ما دم در منتظریم !

کیوان پوزخندی زد و گفت : من فکر نکنم بخوام بیام باهاتون !

هامین متعجب گفت : چطور مگه ؟ چیزی شده ؟؟

کیوان دوباره پورخند زد و گفت : تو چی ؟؟ فکر نمی کنی یه چیزی شده باشه ؟

هامین کمی سکوت کرد و بعد کلافه گفت : کیوان تو خوبی ؟؟ چیزی زدی ؟

کیوان خنده ی مسخره ای کرد و گفت : نه من چیزی نزدم . ولی تو اون موقعی که شهره رو می پیچوندی شاید یه چیزی زده بودی .

هامین سکوت کرد ، دوست نداشت جلوی دخترها این بحث رو ادامه بده برای همین تماس رو قطع کرد و رو به دخترها که منتظر بهش نگاه می کردن گفت : همین جا باشین من برم بالا ببینم چشه !

ترانه با نگرانی گفت : چی شده ؟؟

هامین هول شد و دستپاچه گفت : فکر کنم یه مشکلی با پنگول داره !

ترانه متعجب گفت : مگه پنگول رو نبرد پیش مامانش این چند روز ؟؟

هامین خواست یک دروغ دیگه سرهم کنه که دیبا با تعجب گفت : پنگول کیه دیگه ؟؟

هامین کلافه از ماشین خارج شد و قبل از اینکه در رو ببنده گفت : ترانه واسش تعریف کن .

با عجله سمت ساختمون دوید و واردش شد . وارد آسانسور شد و بالاترین طبقه از آسانسور خارج شد . در رو با کلید باز کرد و وارد خونه شد . کیوان روی کاناپه دراز کشیده بود و سیگار می کشید . هامین به سمتش رفت و گفت : درست حرف بزن ببینم چی شده ؟؟

کیوان نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : تو مثلا رفیق منی ؟؟ دلیل این کارتو نمی فهمم ، چرا پر شهره رو باز کردی ؟؟

هامین حرفی برای گفتن نداشت برای همین سکوت کرد . کیوان پوزخندی زد و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت : از دخترا انتظار این کارارو داشتم ولی تو ... تو داداشمی ، بهترین رفیقمی ، چرا باید اون چرت و پرتارو راجع به من بهش بگی ؟ چرا باید پرشو باز کنی ؟ هرچی فکر می کنم به هیچ جوابی نمی رسم .

هامین سمت کیوان رفت و گفت : حاضر شو بریم ، بعدا واست می گم !

کیوان از روی کاناپه بلند شد و روبه روی هامین قرار گرفت و با حرص گفت : اعصاب منو خورد نکن هامین . چه مرگت شده بود که همچین کاری کردی ؟؟ نکنه از شهره خوشت میومد ؟ نکنه ...

هامین غرید : خفه شو کیوان ، حرف دهنتو بفهم .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و داد زد : من خفه بشم ؟؟ تو یه غلطی کردی با کسی که سعی داشتم باهاش خوب پیش برم ، ریدی تو سورپرایزم ، ریدی تو جشن تولدش ، چه مرگته ؟ الان هم به من می گی خفه شو ؟؟

هامین فقط نگاهش کرد ، چی می تونست بگه . اگه می خواست حقیقت رو بگه راز ترانه رو برملا می کرد برای همین دوباره س

کوت کرد . کیوان که سکوتش رو دید با حرص گفت : می بینی ؟؟ یه چیزی هست که تو حرف نمی زنی وگرنه سعی می کردی قانعم کنی !

هامین غرید : جمع کن بریم . چرت و پرت نگو !

کیوان با حرص گفت : من هیچ جا نمیام . جمع می کنم می رم یه جا دیگه . فکر نکنم دیگه بخوام دوستی مو با آدمی مثه تو ادامه بدم . من اون شب رو تراس کلی برات حرف زدم و توی عوضی گوش کردی و یه کلمه نگفتی که تو باعث این اتفاقات شدی . این دوستیه از نظر تو ؟؟

هامین سر تکون داد و کیوان داد زد : من ریدم تو این دوستی !

سمت اتاقش راه افتاد و هامین هم دنبالش رفت . کیوان ساکی برداشت و گفت : گم شو هامین ، نمی خوام ببینمت .

هامین خواست چیزی بگه که کیوان با صدای بلند و با حرص گفت : ما اینقدر رفیقیم که اگه بهم می گفتی از شهره خوشت میاد من با رضایت خودمو می کشیدم کنار . من کی بودم که نخوام تو بعد چند سال با یکی نباشی ؟؟

هامین غرید : چرت و پرت نگو !

کیوان سمتش چرخید و گفت : من به هیچ جام هم نبود شهره بی خبر رفته بود . ولی وقتی امروز زنگ زد فهمیدم تو گوششو پر از چرند پرند کردی در مورد من می دونی چقدر سوختم ؟؟ من دوست توام مثلا ، چرا باید اینجوری گند بزنی به هیکلم ؟ چرا باید بشینی کنارم و بهم دروغ بگی . یه کلمه نگی چه غلطی کردی ؟ این مثه خیانت کردن بود . داغون شدم هامین !

هامین لب هاش رو باز کرد تا حرفی بزنه که کیوان غرید : شهره که هیچی ، تو اگه آنجلینا جولی هم می خواستی من خودم برات جورش می کردم ، بالاخره تو بعد مدت ها کسی رو خواستی من داداشتم ! ولی کاش میومدی بهم می گفتی ، خراب کردی هامین ، خراب !! آخه چقدر می تونی عوضی باشی تو ؟؟ ما کی این

گندکاریا رو تو دوستی مون داشتیم ؟؟ چرا مثه این پسرای دبیرستانی تو کف رفتار کردی ؟؟ بعدشم آخه احمق فکر کردی اونو بپیچونی بعد می تونی باهاش رابطه داشته باشی و مخشو بزنی ؟؟ همون شهره فکر کنم شعورش و وفاداریش از تو بیشتر می بود و عمرا باهات تو رابطه نمیومد .

هامین هر لحطه بیشتر از قبل از حرف های کیوان خونص به جوص میومد نفهمید چی شد که از کوره در رفت و سیلی محکمی به صورت کیوان زد و حالا که دیگه کنترل حرف هاش دست خودش نبود در جواب حرف های کیوان داد زد : ترانه عاشقته ، به خاطر اون شهره رو پروندم ، چون می دونستم شهره رو واقعا و از ته قلبت نمی خوای . اون شب پروندمش تا ترانه بتونه حرفاشو بهت بزنه . ترانه داشت دیوونه می شد چون شهره بهش گفته بود سورپرایز تولد اینه که تو ازش خواستگاری می کنی و من تنها کاری که اون لحظه از دستم برمیومد این بود که در حقش دوستی کنم و واسش زمان بخرم . الان هم متاسفم داداش ، من گند زدم ، آره خیلی خراب کردم ولی متاسفم !

کیوان با بهت به چشم های خشمگین و عصبی هامین نگاه کرد و لب زد : ترانه ... چی چیه ؟

هامین غرید : لعنتی !!! مجبورم کردی بگم !

کیوان مصرانه گفت : گفتی ترانه چی ؟؟

هامین روش رو برگردوند و در حالی که از گفتن اون حرف احساس عذاب وجدان می کرد با بی میلی غرید : عاشقته !

کیوان واقعا شوکه شده بود ، تنها چیزی که هیچ وقت فکرش رو هم نکرده بود . در تمام این سال ها حس ضعیفی ته قلبش نسبت به ترانه داشت و همیشه اون رو تو اعماق قلبش پنهان کرده بود چون مطمئن بود که ترانه اون رو فقط یک دوست می بینه و دوست نداشت با ابراز علاقه ی بیخودیش اون رابطه ی دوستانه رو خراب کنه . برای همین بهت زده و عجیب غریب سمت حال راه افتاد و سیگاری آتش زد . روی کاناپه نشست و زل زد به تصویر تلویزیون . هامین کمی بعد با یک ساک کوچیک خارج شد و گفت : پاشو بریم ، ترانه نباید بفهمه من این حرفو بهت زدم !

کیوان سرش رو بلند کرد و گفت : خیلی حرفای بدی بهت زدم ؟؟

هامین شونه ای بالا انداخت و گفت : سعی کردم نشنوم ! مهم نیست ، پاشو بریم!

کیوان سیگار نصفه ش رو توی زیرسیگاری کوبید و بلند شد و اون ساک رو از هامین گرفت و گفت : هنوز دوستیم ؟!

هامین به شونه ی کیوان زد و گفت : تو چی می گی ؟!

کیوان لب زد : معلومه ، تو داداشمی ، می دونی که بدتر از ایناشو تا حالا بهت گفتم ، می شناسیم که وقتی عصبی می شم چرت و پرت زیاد می گم !

هامین گفت : من قبول دارم کار احمقانه ای کردم ولی ...

کیوان وسط حرفش پرید و گفت : بریم داداش ، اصلا مهم نیست !

ترانه و دیبا سخت مشغول صحبت کردن بودن که ترانه چشمش به در افتاد و گفت : اومدن بالاخره !

هردو به سمت ماشین اومدن و هامین پشت فرمون نشست و کیوان خیلی عادی در عقب رو باز کرد و کنار ترانه نشست . دخترها

سلام کردن و کیوان بعد از جواب سلامشون گفت : بچه هم که هست ، چه عجب !!

هامین ماشین رو راه انداخت و دیبا به عقب چرخید و گفت : خوبی کیوان ؟؟ دلم تنگ شده بود واست !

کیوان دست دیبا که به سمتش دراز شده بود رو فشرد و گفت : تو چطوری ؟؟ اره منم بگی نگی دلم تنگ شده بود .

دیبا با خنده گفت : کوفت !! کیوان من از همه عذرخواهی کردم ، الانم می خوام به تو بگم اگه کاری کردم که

ناراحت شدی و ...

کیوان پرید وسط حرفش و گفت : نمی خواد عذرخواهی کنی بابا ، تو چرا اینجوری شدی ؟؟ اول که می گی دلم واست تنگ شده بود الانم که می خوای عذرخواهی کنی . چقدر تغییر تو این مدت آخه ؟؟ ترک نخوردی یه هو از اون مدلی این مدلی شدی ؟؟

دیبا خندید و گفت : ولی خوبه که تو عوض نشدی هندز همون قدر گاو و بی ذوقی .

کیوان خندید و نیم نگاهی به ترانه انداخت ، از تصور این که ترانه دوستش داشت قلبش فروریخت . اما خیلی عادی گفت : تو چطوری ؟؟

ترانه بدون این که نگاهش کنه گفت : مرسی ، خوبم !

کیوان کلافه نگاهش کرد و از این همه طرد شدن از سمت ترانه حرص خورد . هامین گفت : کیوان یه سیگار بده !

کیوان غرید : ای بابا ، اینقدر نکش این لعنتی رو !

هامین با خنده گفت : گمشو ، می خواستی شرط رو نبازی .

کیوان با حرص پاکت رو سمت هامین انداخت و گفت : حالا چقدر هم مصرفت بالا رفته .

هامین با خنده گفت : همینی که هست !

همون لحظه گیلدا توی کلبه ی چوبی جلوی شومینه نشسته بود و منتظر آبان بود . زیرچشمی نگاهی به آینه ی کوچک توی دستش

انداخت و موهاش رو پشت گوشش زد . نسبت به تصمیمی که گرفته بود مطمئن نبود اما هیجان داشت . همین که صدای چند تقه به در چوبی کلبه اومد از جا پرید و سمت در رفت . در رو باز کرد و با آبان که حدود یک ربع پیش کلبه رو ترک کرده بود روبه رو شد . خندید و سلام کرد . آبان چند شاخه کاج رو سمتش گرفت و گفت : می تونی اینو یه دسته گل خوشگل ببینی ؟؟ اینجا امکانات نبود .

گیلدا اون چند شاخه کاج رو از آبان گرفت و گفت : همین جوریشم خوشگله !

آبان لبخندی زد و گفت : حدس می زدم خوشت بیاد . دوست داری بریم بیرون یا منو دعوت می کنی داخل ؟؟

گیلدا نگاهی به جنگل که رو به تاریک شدن بود انداخت و گفت : تا وقتی تاریک نشده وقت داریم یه کم بیرون باشیم .

شنلش رو پوشید و همراه با آبان از کلبه خارج شد .

با هم لبه ی چوبی تراس مانند کلبه نشستن رو به جنگل فرو رفته در مه . گیلدا نگاهش به رد کفش هاش تو برف بود و آروم گفت : من زیاد تو قرار گذاشتن خوب نیستم ، شاید چون تجربه ش رو هیچ وقت نداشتم ، با روهام همه چیز خیلی عجیب غریب پیش رفت . ازش متنفر بودم و تو یه لحظه دیگه نبودم و حس می کردم عاشقش شدم . از اونجا به بعد خیلی اتفاقی با هم توی یه رابطه بودیم . پس اگه نمی دونم الان باید چی بگم و چی کار کنم تعجب نکن !

آبان نگاه با نمکی به گیلدا انداخت و گفت : حداقل می دونم وقتی تو قرار هستی نباید از روابط گذشته ت حرف بزنی .

گیلدا خندید و گفت : می بینی ؟؟ می گم که من وارد نیستم .

آبان آروم گفت : نه ، اصلا مهم نیست !

گیلدا با ذوق سمتش چرخید و گفت : خب ، حالا که من گفتم تو هم بگو . از همون دختر هندیه . چطوری باهاش آشنا شدی و چه مدت باهاش بودی ؟

آبان ابرویی بالا انداخت و گفت : با اینکه ترجیح می دادم درمورد خودمون حرف بزنیم ولی حق داری یه چیزایی در مورد گذشته م بدونی .

گیلدا تند تند سر تکون داد و منتظر نگاهش کرد . آبان کمی متفکر به گیلدا نگاه کرد و آروم گفت : خب از کجا بگم ؟؟

گیلدا با شیطنت گفت : از اونجایی که دور درخت می چرخیدی و براش می رقصیدی ، یا نه ! از همون اولش بگو که تو یه نگاه عاشق هم شدین .

آبان نیم نگاهی به گیلدا انداخت و گفت : مسخره می کنی ؟؟ اصلا هم مثه فیلماشون نبود . حداقل از عاشق شدن تو کمتر به فیلمای هندی شبیه بود .

گیلدا چپ چپ نگاه کرد و گفت : کی گفته مال من شبیه فیلم هندیا بوده ؟؟

آبان خندید و گفت : همین الان گفتی ازش متنفر بودی و تو یه لحظه حس کردی عاشقشی !

گیلدا با حرص به آبان نگاه کرد و گفت : یکی طلبت !

آبان خندید و گفت : حالا لباتو اونجوری نکن و ناراحت نشو ، من تو دهلی تو یه هاستل کار می کردم ، اونجا هم جای خواب و خورد و خوراکم رو می دادن هم یه حقوق خیلی خیلی کم که تو یه روز تعطیلی که داشتم می تونستم خرج کنم . هربار یکی از جاهای دیدنی دهلی می رفتم ، روزی که رفتم معبد چاتارپور روزی بود که با کارما روبه رو شدم . ببین معبد چاتارپور یکی از مشهورترین عبادتگاه های دهلی هست که این معبد رو به الهه ای به نام کتیایانی اختصاص دادن که نماد جنگ و پیروزی است و به نوعی الهه ی جنگاوری به حساب می یاد . روی یه نیمکت نشسته بودم و داشتم به نمای اون معبد با معماری هندی نگاه می کردم که چشمم به کارما افتاد که در حالی که با عجله قدم می زد یکی از گوشواره هاش که خیلی بزرگ هم بود روی زمین افتاد و اون حتی متوجهش نشد . من بلند شدم و چون فاصله م باهاش زیاد بود تا به گوشواره رسیدم اون خیلی دور شده بود . گوشواره ش رو برداشتم و هرچه صداش کردم اون متوجهم نشد و با عجله رفت . یه گوشواره ی بزرگ خوشگل بود که با سنگ مهاراجه ساخته شده بود . می دونی سعی کردم دنبالش برم ولی چون می دونستم ممکنه

بهش نرسم بی خیالش شدم . اون گوشواره رو پیش خودم نگه داشتم . یه تصویر خیلی کمرنگ از کارما تو ذهنم مونده بود ، دختر مدرنی بود که چون به معبد اومده بود یه ساری صورتی تنش بود . خلاصه اون گوشواره تو جیبم بود و چون من نهایت استفاده رو از اون یه روز تعطیلیم می بردم بعد از خوردن نهار به یه شوی لباس رفتم که آگهیش رو تو هاستل دیده بودم . خلاصه اونجا نشسته بودم و مدل ها یکی یکی می اومدن . وقتی شوی لباس ها تموم شد در آخر طراح لباس روی صحنه اومد که یه دختر جوون بود . به نظرم چهره ش آشنا اومد و درست همون لحظه چشمم به گردنبندش افتاد که ست همون گوشواره بود . برای همین صبر کردم شو تموم بشه و وقتی طراح اومده بود و در مورد کارهاش به چند نفر که از سمت مجله اومده بودن توضیح می داد یه گوشه واستادم و نگاهش کردم . یه دختر قوی و خیلی جذاب به نظر میومد . وقتی دورش خلوت شد رفتم سمتش و بهش گفتم که کارش خیلی عادی بوده ، تشکر کرد . خیلی خجالتی و محجوب بود . گوشواره رو از جیبم درآوردم و سمتش گرفتم و ازش پرسیدم مال اونه ؟؟ کارما از دیدن گوشواره خیلی خوشحال شد و

گفت چون اون یه هدیه بوده خیلی براش ارزش داره وقتی جریان رو براش توضیح دادم از این که اینقدر اتفاقی به شوی لباسش اومده بودم تعجب کرد .

گیلدا ضربه ای به شونه ی آبان زد و گفت : بعد یه آهنگ هندی پخش شد و شروع کردین به رقصیدن ؟؟

آبان خندید و گفت : تو دیوونه ای !

گیلدا با خنده گفت : آره دیگه ، یعنی تازه فهمیدی ؟؟

آبان پلک زد و گفت : نه !

گیلدا زود گفت : خب بقیه شو بگو !

آبان آروم گفت : بعد از این که گوشواره رو بهش دادم خودشو معرفی کرد و گفت که از یه شهر کوچیک اطراف دهلی اومده و اون روز صبح به معبد رفته بوده تا برای موفقیتش تو اولین شوی عمومیش دعا کنه . منم براش از خودم گفتم وقتی ازش جدا می شدم یه لحظه احساس کردم باید برگردم و ازش بخوام تا باهم قرار بذاریم ، به طرز عجیبی جذبش شده بودم ، درست همون لحظه که برگشتم شنیدم که اسمم رو صدا کرد

و ازم خواست اگه دوست دارم تو مهمونی بعد از شو شرکت کنم .

گیلدا با حرص گفت : توام از خدا خواستی !

آبان با شیطنت سری تکون داد و گفت : درست فهمیدم که الان حسودیت شده ؟!

گیلدا چشم هاش رو ریز کرد و در حالی که لب هاش رو به هم می فشرد نالید : نه ، فکر نکنم !

آبان خندید و گفت : چرا دقیقا ! پس فکر کنم بقیه شو لازم نباشه بگم !

گیلدا با عجله گفت : چرا ، چرا ... می خوام بدونم !

آبان گفت : پس خلاصه می گم ، چون دوست ندارم تو قرار اولمون فقط از این چیزا حرف بزنم . خلاصه بعد از اون شب نا با هم دوست شدیم . فقط دوتا دوست بودیم و کم کم عاشق هم شدیم . بعدش رو هم که می دونی !

گیلدا با شیطنت گفت : بگو !

آبان تو چشم های گیلدا نگاه کرد ، چشم های اصیل شرقی و مشکی گیلدا که یه برق خاص و جذاب توش داشت و گفت : رابطه مون خیلی خوب پیش می رفت اما من هر روز بیشتر از قبل احساس می کردم که دارم اونجا پایبند می شم ، احساس این که قراره تا ابد اونجا بمونم . نمی تونستم با این احساس کنار بیام . حس این که یه جا تو این دنیا زندگی بسازم و وابستگی برای خودم ایجاد کنم . احساس راکد بودن می کردم و یه روز مثه دیوونه ها زد به سرم رفتم خونه ی کارما و بهش گفتم که نمی تونم اون رابطه رو ادامه بدم . بگذریم از این که چه روزای سختی رو گذروندم وقتی ازش جدا شدم . گریه های کارما ، اون غم تو چشم هاش هیچ وقت از ذهنم بیرون نمی ره ولی این کاری بود که باید می کردم ، این چیزی بود که من از زندگیم می خواستم ، باید دنیارو می گشتم باید اون زندگی که همیشه می خواستم رو می داشتم و نباید بیشتر از اون کارما رو الاف می کردم .

حرف های آبان تموم شده بود اما گیلدا تو سکوت عجیبی گیر کرده بود . آبان که مکث طولانی گیلدا رو دید گفت : همه ش همین بود !

گیلدا آروم لب زد : اگه این چیزیه که از زندگی می خوای چرا اصرار داری دوباره تو رابطه ای باشی که پایبندت می کنه ؟ چرا می خوای زندگی بسازی ؟؟

آبان نفس عمیقی کشید و گفت : گیلدا ، شاید تا حالا متوجه نشده باشی اما شاید من زمان اشتباهی با کارما آشنا شدم . شاید عشقم اونقدر بهش زیاد نبود که بتونم بی خیال اون چیزا بشم . الان تقریبا نصف دنیارو دیدم ، با آدمای مختلف از ملیت ها و کشورای متفاوت آشنا شدم که بدونم وقتی دلت واقعا می ره هیچی مهم تر از اون نیست . به خاطر احساسی که بهت دارم و به خاطر تمام چیزی که تو هستی حاضرم با خودم و رویاهام بجنگم . به این معنی نیست که ازت نخوام باهام بیای دنیارو بگردیم ، به این معنیه که اینقدر احساسم به تو خاص و عمیقه که دلم می خواد تمام اون مسئولیت هایی که ازش فرار می کردم رو داشته باشم ، دلم می خواد یه زندگی بسازم که بزرگتر از کوله پشتیم باشه . دلم می خواد یه خونه با تو داشته باشم ، دلم می خواد این چشم ها همیشه بهم نگاه کنه . بعضی چیزا ارزش اینو دارن که برای داشتنشون بی خیال همه چیز بشی . من اگه دنیارو بگردم هرگز یکی مثه

تورو پیدا نمی کنم . هرگز نمی تونم کنار یکی مثه تو اینقدر خودم باشم . هرگز نمی تونم یکی رو پیدا کنم که این چشم های خوشگل سیاه عمیق رو داشته باشه که توش هزارتا حرفه . هرگز نمی تونم یکی رو پیدا کنم که اینقدر در حین قوی بودن معصوم و پاکه . نمی تونم کسی رو پیدا کنم که اون بهترین بوسه رو بشه باهاش تجربه کرد . تجربه ای که با تو داشتم و اونقدر واقعی و عمیق بود . پس اگه کنجکاوی بدونی ، آره ! من به خاطر تو حاضرم از همه ی این چیزهایی که داشتم بگذرم ، از همه ی چیزهایی که همیشه می خواستم تا تورو کنارم داشته باشم .

گیلدا با چشم هایی متعجب به چشم های آبان نگاه می کرد در حالی که قلبش به شدت از چیزهایی که شنیده بود می تپید . آبان تو چشم های گیلدا خیره شده بود . خیلی آروم طوری که انگار فقط قلبش هدایتش می کرد به گیلدا نزدیک شد و لب هاش رو به لب های گیلدا نزدیک کرد . بوسه ای آروم اما طولانی و پر عطش به لب های گیلدا زد . گیلدا در حالی که تمام بدنش از شدت سرما و هیجان می لرزید آبان رو تو اون بوسه ی ناگهانی همراهی کرد اما برای لحظه ای خودش رو کنار کشید و در حالی که هنوز ضربان

قلبش بالا بود گفت : من نمی خوام سبک زندگی تورو تغییر بدم . من نمی خوام این کار رو به خاطر من انجام بدی و همیشه پشیمون باشی و اون اعماق قلبت من رو مقصر بدونی !

آبان آروم گفت : این چیزیه که خودم می خوام ، همیشه در سفر بودن شاید دورانش برای من تموم شده باشه گیلدا . از وقتی تورو دیدم ، دلم یه خونه می خواد دلم یکی رو می خواد که منو یه جا نگه داره .

گیلدا نتونست نگاهش رو از چشم های آبان بگیره و آروم گفت : اما این چیزی بود که تو به خاطرش مامان و باباتو ترک کردی . چیزی بود که تو به خاطرش کارما رو ترک کردی .

آبان آروم گفت : چیزیه که نمی تونم به خاطرش تورو ترک کنم .

گیلدا با بهت به آبان نگاه کرد و لب زد : من فقط نمی خوام بین من و آرزوهات یا همون سبک زندگیت انتخاب کنی

!

آبان آروم دستی روی شونه ی گیلدا کشید و گفت : قرار نیست دیگه هیچ سفری نریم که ، آره ؟؟

گیلدا خندید و گفت : اگه یه مدت بگذره و ببینی دوباره نمی تونی یه جا بمونی و بیای بهم بگی که باید رابطه مونو تموم کنی چی ؟؟

چشم های آبان برقی زد و گفت : این یعنی امیدوار باشم که قراره باهم یه رابطه رو شروع کنیم گیلدا ؟؟ یعنی از شر اون قید و بندای ذهنیت خلاص شدی ؟

گیلدا آروم گفت : همون لحظه که قبول کردم باهات قرار بذارم یعنی خلاص شده بودم . الان جواب سوالم خیلی برام مهمه !

آبان آروم گفت : گیلدا مطمئن باش اگه یه درصد شک داشتم به این قضیه هیچ وقت نمی خواستم ازت که باهام قرار بذاری و دوست دخترم بشی ! من هنوز اشکای کارما اون حرفایی که زد اون غصه هایی که خورد رو دلم سنگینی می کنه ، هنوز یادش میفتم از عذاب وجدان می خوام بمیرم . چرا بخوام دوباره اون چیزارو تجربه کنم ؟؟

گیلدا ضربه ای به پهلوی آبان زد و غرید : حالا اینقدر ازش نگو دیگه !

آبان با ذوق خندید و گفت : دوست دارم حسود می شی !

گیلدا لبخندی زد و در حالی که بلند می شد گفت : بریم تو ، تاریک شده می ترسم !

بعد در حالی که سرفه می کرد سمت کلبه راه افتاد و آبان با عشق به راه رفتنش نگاه کرد ، به قدم برداشتن های محکم اما در عین حال ظریف و دخترونه ش !!

همون لحظه هامین سیگاری آتش زد که صدای غرغر کیوان از صندلی عقب بلند شد : اوف هامین ، چقدر سیگار کشیدی !

دیبا با خنده گفت : با هر سیگاری که می کشی یک تیر غیب تو جگر کیوان فرو می کنی .

کیوان نیم نگاهی به ترانه که در خواب فرو رفته بود انداخت و گفت : والا به خدا . بسه داداش من . اینقدر نکش این لعنتی رو . داغون کردی تو ریه هاتو .

هامین خندید و گفت : ببند داداش ، بگیر بخواب یه کم !

کیوان غرید : تا چشام می ره رو هم صدای فندک رو درمیاری خواب از سرم می پره !

هامین و دیبا خندیدن و کیوان گفت : یه نیم ساعتی سیگار نکش من بتونم بخوابم .

دیبا به عقب چرخید و گفت : بخواب ، من حواسم هست !

کیوان گفت : یه جا واسه شام هم نگه دار که دیگه نمی کشم .

هامین غرید : بکپ عزیزم!

کیوان کلاه سوئی شرتش رو روی سرش کشید و سرش رو به شیشه تکیه داد . دیبا صدای ضبط رو کم کرد و در حالی که از خستگی پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود به جاده ی خلوت روبه روش نگاه کرد که توسط چراغ های ماشین روشن شده بود و

آروم زمزمه کرد : می دونی هامین همیشه وقتی می خواستیم بریم جنگل چون بابام عادت داشت شبا رانندگی کنه عصر راه میفتادیم ، توی جاده همیشه تاریک بود و من هیچ وقت خوابم نمی برد . مامانم و گیلدا همیشه می خوابیدن من از صندلی عقب چشمم به جاده بود که نور چراغ های ماشین فقط یه ذره روشنش می کرد . اون وقتا می ترسیدم اما بابا از تو آینه ی ماشین نگاهم می کرد و دلم گرم می شد . بعدش خیالم راحت می شد ، فکر می کردم بابا قهرمان دنیاس .هرچیزی خراب می شد اون درست می کرد . هرچیزی کم بود اون می خرید . قهرمان من بود . یه بار که تو جاده بودیم و من خوابیده بودم تصادف کردیم ، بدترین لحظه ی زندگیم ،بدترین اتفاق زندگیم همون روز افتاد . حالا الان تو همون جاده ایم ، نمی دونی چه احساس غریبی دارم هامین !

هامین آروم گفت : می دونم بچه ، منم بعد از مرگ ماندانا دیگه نتونستم برگردم خونه مون . احساس غریبی بود تو اون خونه بودن بدون ماندانا ولی می دونی چیه ؟؟ آدمایی که از پیشمون می رن همیشه حواسشون بهمون هست ، اونا بخشی از وجودمون هستن ،

بخشی از زندگی مونن ، خاطره هاشون همیشه همراهمونه فقط حضور فیزیکی ندارن دیگه !

دیبا با بغض گفت : می ترسم هامین !

هامین نیم نگاهی به دیبا انداخت و چیزی نگفت . خود دیبا ادامه داد : وقتی تو آمبولانس از این جاده می گذشتم بدترین حال دنیارو داشتم ، اصلا باورم نمی شد ولی مامان عزیزم و بابامو از دست داده بودم . دلم نمی خواد وقتی دوباره دارم برمی گردم با همین حس باشه ، دلم نمی خواد گیلدارو از دست بدم . من هیچ وقت نفهمیدم چقدر بهش نیاز دارم ، چقدر دوستش دارم ، چقدر برام ارزش داره .

هامین آروم گفت : دیوونه ای ؟؟ گیلدا فقط کافیه تورو ببینه ، همه ی ناراحتی هاش یادش می ره و می پره بغلت می کنه !

دیبا با بغض گفت : می دونی هامین الان تازه می فهمم گیلدا چقدر جریانش با همه آدمای دنیا فرق داره ، یه موجود گوگولی عزیز که بوی مامانمو می ده مثه بابام واسم کوهه و پشتمه ، مثه یه داداش

روم غیرت داره . نمی خوام دیگه دلشو بشکنم ، می خوام همه ی خوبی هاشو جبران کنم !

هامین آروم گفت : خیلی خوشحالم که این حرفارو ازت می شنوم بچه ، واقعا بهت افتخار می کنم !

دیبا آروم انگشتش رو زیر چشم هاش کشید و رطوبت اشک هایی که ناخودآگاه سرازیر شده بودن رو گرفت .

صدای غر عر کیوان توی ماشین پیچید : چقدر حرف می زنین !

دیبا به عقب چرخید و با خنده گفت : ببخشید ، بخواب !

هامین دوباره نیم نگاهی به دیبا انداخت ، این همه تغییر رو واقعا نم

ی تونست درک کنه !

بعد از حدود نیم ساعت رانندگی تو جاده هامین جلوی یک رستوران توراهی ماشین رو نگه داشت و به سمت دیبا که هنوز بیدار بود چرخید و گفت : بریم شام !

دیبا پاهاش رو از روی صندلی هل داد پایین و کاپشنش رو برداشت و گفت : اون دوتارو بیدار می کنی ؟؟

از ماشین خارج شد و بلافاصله کاپشنش رو پوشید و کلاهش رو روی سرش انداخت . نگاهش به اون رستوران کوچک تو راهی افتاد که یک چراغ زنبوری جلوی سر درش بود و سمت ماشین چرخید که متوجه شد بچه ها دارن ازش خارج می شن . دوباره کیوان با غرغر و ترانه ساکت و مغموم بود . تمام مدتی که مشغول خوردن شام بودن هم ترانه کم حرف می زد و تو لاک خودش بود . کیوان در حالی که کمی نوشابه می خورد گفت : راستی هامین ، از این جا به بعد می شینم تو یه کم بخواب !

هامین سری تکون داد و گفت : می خوای بخوابم که دیگه سیگار نکشم ؟؟

کیوان خندید و گفت : واقعا منو همچین آدمی فرض کردی ؟؟

هامین سری تکون داد و گفت : ولی موافقم !

ترانه از روی صندلی بلند شد و گفت : من باید برم دستشویی !

دیبا اشاره ای سمت در کرد و گفت : همون بیرون بود . وقتی میومدیم دیدمش !

ترانه سری تکون داد و می خواست بره که کیوان بلند شد و گفت : صبر کن ، باهات میام !

ترانه چیزی نگفت و سمت در راه افتاد و کیوان هم خودش رو به ترانه رسوند و باهاش همراه شد . دیبا تا وقتی از در خارج بشن نگاهشون کرد و بعد در حالی که قاشقش رو تو ظرف سفالی ماست محلی فرو می برد گفت : ترانه چش شده ؟؟

هامین نیمچه لبخندی زد و گفت : چی بگم ؟؟ غذاتو بخور که کم کم بریم !

دیبا آروم گفت : بگو می دونم ، نمی خوام بگم !

هامین خندید و دیبا با حرص گفت : پسر که نباید رازدار باشه ، باید رازهای بقیه به هیچ جاشم نباشه !

هامین خندید .

همون لحظه کیوان شونه به شونه ی ترانه راه می رفت و تو افکار خودش غرق بود . تمام مدت تو مسیر هم عرق تو افکارش بود . حالا بعضی محبت ها و بعضی لجبازی های ترانه و حتی اون مخالفت هاش با هر دوست دختری که داشت رو به خوبی می تونست برای خودش معنی کنه . جلوی در دستشویی ایستاد و قبل از این که ترانه در رو باز کنه آروم گفت : ترانه ؟؟

ترانه فقط نگاهش کرد و کیوان غرید : چرا اینجوری شدی تو ؟

ترانه فقط لب زد : چیزی نیست !

کیوان گفت : من کاری کردم که ناراحتت کرده ؟؟

ترانه تند تند سر تکون داد و گفت : نه !

و بعد دستش رو سمت دستگیره ی در برد که کیوان با عصبانیت دستش رو جلوی ترانه برد و دستگیره رو گرفت و گفت : باز داری فرار می کنی ؟؟؟

ترانه اخمی کرد و گفت : چی می‌گی تو ؟؟ چرا فکر می کنی ازت فرار می‌کنم ؟!

کیوان غرید : چرا ؟؟ واقعا خودت نمی فهمی ؟؟

ترانه سری تکون داد و نالید : اذیتم نکن !

کیوان پوزخندی زد و گفت : تو اذیتم نکن !

ترانه نگاهی به چشم های کیوان انداخت و گفت : بعدا حرف می زنیم !

کیوان غرید : همین الان حرف می زنیم .

ترانه تو چشم های کیوان نگاه کرد و چیزی نگفت کیوان آروم گفت : می دونم چرا اینجوری رفتار می کنی ، می فهمم !

ترانه غرید : نه تو هیچی نمی دونی !

کیوان سر تکون داد و گفت : اون شب تو خونه ی هامین منو بوسیدی !

ترانه از شنیدن این حرف که تمام این مدت ازش فرار کرده بود به خودش لرزید و قلبش فرو ریخت احساس شرم و خجالت باعث شد خون گرمی به گونه هاش بدوه و آروم لب زد : برو کیوان !

کیوان آروم گفت : نه ترانه ! همه ی این سال ها دنبال یکی می گشتم که بتونم باهاش عاشق شم و باهاش بمونم ، اما نمی فهمیدم تمام این مدت اونی که می خواستم کنارم بوده !

ترانه که از شنیدن حرف های کیوان گیج شده بود فقط با حال عجیبی گفت : من مست بودم ، خب ؟؟ حتی یادم نمیاد چیکار کردم و چیا بهت گفتم و ...

نگاهش تو چشم های کیوان قفل شد و نتونست جمله ش رو کامل کنه . کیوان زمزمه کرد : اما اون بوسه واقعی بود و خیلی برام معنی داشت ، می دونم یه احساساتی به من داری !

ترانه خواست چیزی بگه و فقط لب هاش تکون خورد اما صدایی از بین لب هاش بیرون نپرید .

کیوان نگاهش هنوز قفل چشم های ترانه بود . برای لحظه ای نگاهش سمت تارهای موی ترانه که تو باد تکون می خورد منحرف شد اما دوباره نگاهش رو چرخوند و تو چشم های ترانه نگاه کرد و آروم گفت : خیلی مسخره ست . ما دوتا دوستیم . بهترین دوستای همیم ولی نمی دونم چرا اینقدر دلمو می لرزونه

وقتی به اون لحظه و اون بوسه فکر می کنم وقتی فکر می کنم ممکنه یه درصد یه احساساتی نسبت به من داشته باشی !

ترانه لب زد : ولی ما دوتا دوستیم !

کیوان آروم دستش رو جلو برد و تار موی فرفری ترانه که تو باد می رقصید رو پشت گوشش داد و زمزمه کرد : نمیشه نه ؟؟

ترانه ابروهاش رو بالا انداخت . تمام این سال ها منتظر همچین لحظه ای بود و حالا که کیوان روبه روش ایستاده بود و بهش ابراز علاقه می کرد احساس خوبی نداشت ، احساس می کرد اشتباهه ، احساس می کرد باید به اون دوستی پایبند بمونه . انگار کیوان باید مثل یک آ

رزویی بود که هیچ وقت نباید بهش برسه . نتونست نگاهش رو از کیوان بگیره و فقط گفت : نمی شه ، اگه همه چی بینمون خوب پیش نره ، اگه اگه اگه هر اتفاق بدی بینمون بیفته ... دوستی مون خراب می شه ! حتی گروه دوستی مون ... این درست نیست!

کیوان آروم گفت : اگه خوب پیش بره چی ؟

ترانه کوتاه چشم هاش رو بست و زمزمه کرد : من نمی دونم کیوان .

کیوان آروم گفت : از همون قدیم ندیما یه احساساتی نسبت بهت داشتم که همیشه سرکوبشون کردم چون نمی خواستم این رابطه ی دوستی رو به هم بزنم ، چون نمی دونستم احساس تو چیه ولی حالا ...

سکوت کرد و زل زد به چشم های ترانه که توشون اشک حلقه زده بود ترانه بی قرار و کلافه گفت : حالا چی ؟؟

کیوان لب زد : الان فقط می خوام ببوسمت !

برای لحظه ای قلب ترانه از حرکت بازموند و چشم هاش رو بست . از شنیدن اون کلمات ضعف عجیبی تو زانوهاش احساس کرد . وقتی چشم هاش رو باز کرد کیوان هنوز نگاهش می کرد . بعد کیوان لبخند بانمکی زد و گفت : بیا بی خیال همه چیز بشیم ، من می دونم باتو همه چیز خوب می ره ، می دونم با تو میشیم بهترین دوستایی که عاشق همدیگه ن ! حتی اگه احتمالش یه درصد باشه می خوام باتو امتحانش کنم فرفری !

ترانه آروم به کیوان نزدیک شد . کیوان دستش رو نوازشگونه روی گونه ی ترانه کشید . اونقدر نزدیک بودن به هم برای هردوشون عجیب و نفسگیر بود . کیوان کمی خودش رو خم کرد و ترانه روی پنجه ی پاهاش بلند شد . درست لحظه ای که کمترین فاصله رو با هم داشتن ترانه خنده ای عصبی کرد و گفت : نمی تونم کیوان ، نمی تونم بهترین دوستمو ببوسم ، خیلی عجیبه !

کیوان لبخندی زد و بی توجه به ترانه خیلی نرم لب هاش رو روی لب های ترانه هدایت کرد . تو اون شب تاریک و سرد و کنار اون جاده ی خلوت و یک طرفه زیر اون چراغ زنبوری که سو سو می زد شروع به بوسیدن هم کردن .

همون لحظه دیبا کیف پولش رو برداشت و گفت : چرا این دوتا نیومدن ؟ شاید رفته باشن تو ماشین . متاسفانه کیوان همچنان از زیر حساب کردن در رفت .

هامین خندید و گفت : بیشعوره دیگه . پاشو بریم بچه !

با هم از دور میز بلند شدن و بعد از حساب کردن غذا از در رستوران خارج شدن . اما همین که نگاهشون به ماشین خالی افتاد

وحشتزده سمت سرویس بهداشتی چرخیدن و با دیدن اون دوتا که مشغول بوسیدن همدیگه بودن متعجب شدن . دیبا با هیجان هینی کشید و هامین آروم گفت : چی کار می کنی دیبا ؟؟

دیبا با ذوق گفت : دارن همو می بوسن !

هامین که خنده ش گرفته بود گفت : باشه ، باشه ، دیدم .

دیبا با هیجان گفت : من نبودم چی بین شماها گذشته ؟؟

هامین دست دیبا رو کشید تا بیشتر از این جلب توجه نکنه و آروم گفت : توضیح می دم برات . اینقدر بلند حرف نزن . بیا بریم تو .

دوباره وارد رستوران شدن . دیبا با ذوق در حالی که نمی تونست خنده ش رو کنترل کنه گفت : وای وای من اصلا باورم نمی شه . ترانه و کیوان ؟؟ دو تا آدم متفاوت دو تا فاز کاملا جدا . چه جوری آخه ؟؟

هامین با خنده گفت : کار دله دیگه !

دیبا با هیجان گفت : تعریف کن ببینم !

هامین مشغول تعریف کردن بود که در باز شد و ترانه و کیوان خیلی عادی وارد شدن و کیوان متعجب گفت : چرا اینجایین ؟؟

دیبا که نمی تونست جلوی خنده ش رو بگیره با خنده گفت : داشتیم میومدیم بیرون ... شما چرا اینقدر طولش دادین ؟!

کیوان نیم نگاهی به ترانه انداخت و گفت : بابا این معده ش مشکل داره دیگه ، یک ساعته منو تو سرما منتظر نگه داشته !

دیبا با شیطنت نگاهی به هامین انداخت و پقی زد زیر خنده . ترانه با حرص مشتی به بازوی کیوان کوبید و هامین گفت : خیله خب بریم !

بعد هر چهار نفرشون سمت ماشین راه افتادن . کیوان پشت رل جای گرفت و دیبا به ترانه که در حال باز کردن در عقب بود گفت : فرفر تو جلو بشین من می خوام عقب بشینم که بتونم بخوابم .

ترانه بدون هیچ حرفی جاش رو با دیبا عوض کرد . به محض این که ماشین راه افتاد هامین زانوهاش رو به صندلی جلو چسبوند و چشم هاش رو بست . دیبا به آرومی سرش رو به شونه ی هامین

چسبوند و آروم تو گوشش گفت : من استایل خواب می گیرم که آمارشونو در بیارم .

هامین با چشم های بسته بی صدا خندید و در حالی که دستش رو دور شونه های دیبا حلقه می کرد گفت : بگیر بخواب بچه جون ، بذار راحت باشن !

دیبا آروم غرید : چی چیو راحت باشن ؟؟ منو گول می زنن ؟ ترانه معده ش به هم ریخته ؟؟

هامین خندید و گفت : بخواب ، حرف نزن !

کیوان از آینه وسط به صندلی عقب نگاهی انداخت و وقتی متوجه شد دیبا و هامین خوابیدن نیم نگاهی به ترانه انداخت و آروم گفت : حرف بزنیم ؟؟

ترانه به عقب چرخید و لب زد : نمی خوام قبل از این که تصمیم درستی در مورد خودمون بگیریم بچه ها چیزی بدونن !

کیوان لبخندی زد و گفت : خب اونا که خوابن !

ترانه آروم گفت : ممکنه وسط حرفامون بیدار بشن .

کیوان آروم گفت : قرار نیست حرفامون طولانی بشه ترانه . اون بوسه فقط یه معنی داشت اونم این که من عاشقتم . می دونم عجیبه چون ما بهترین دوستای همیم ! می دونم عجیبه که تمام این سال ها دوست بودیم و تمام این سال ها اون ته ته دلم عاشقت بودم و برای این که دوستی مون خراب نشه همیشه پنهانش کردم . می دونم ! ولی حالا که می دونم تو هم یه احساساتی نسبت به من داری نمی خوام حتی یه لحظه ی دیگه ازت دور بمونم !

ترانه به نیمرخ جذاب کیوان خیره شده بود و نمی دونست چی باید بگه در حالی که قلبش به شدت می تپید . کیوان نیم نگاهی به ترانه انداخت و باهاش چشم تو چشم شد . لبخندی گوشه ی لب هاش نشست . از اون لبخند هایی که ترانه عاشقشون بود . بعد به آرومی دستش رو سمت ترانه برد و دست ظریف و استخونی ترانه رو تو دستش گرفت و زمزمه کرد : هیچ وقت نتونستم با کسی بمونم و ادامه بدم باهاش ، چون به محض این که جدی می شد یه حسی ته قلبم بود که نمی ذاشت بیشتر تو اون رابطه پیش برم . تا رابطه م

جدی می شد ذهنم شروع می کرد به گشتن و پیدا کردن یه ایراد تو طرف . دست خودم نبود . حالا دلیلش رو می فهمم !

ترانه آروم گفت : باورم نمیشه !

کیوان لبخندی زد و آروم گفت : دلم می خواد باهام باشی ترانه !

ترانه نگاهش به دست چپش بود که توسط انگشت های کیوان احاطه شده بود ، تصویری که در حین لرزوندن قلبش هنوز براش باور نکردنی بود و آروم لب زد : منم دلم می خواد .

کیوان با ذوق گفت : بچه ها که بیدار شدن بهشون بگیم . اونقدر هیجان دارم که دلم می خواد همین الان با صدای بلند بهشون بگم .

ترانه خندید و لب زد : روانی !

همون لحظه دیبا با شیطنت لای چشم هاش رو باز کرد و لب زد : خودم همه حرفاتونو شنیدم .

کیوان و ترانه شک زده سکوت کردن و دیبا با جیغ جیغ گفت : وای وای باورم نمی شه ! چقدر شما دوتا به هم میاین . چقدر شماها خوبین ! چقدر براتون خوشحالم .

کیوان با خنده گفت : خودتو به خواب زده بودی ؟؟

دیبا خودش رو جلو کشید و به سختی خودش رو به ترانه رسوند و در حالی که گونه ش رو می بوسید با ذوق گفت : همیشه می دونستم ترانه دوستت داره ولی فکرش رو هم نمی کردم تو هم یه احساساتی داری !

کیوان به آرومی دست ترانه رو تو دستش فشرد و گفت : بله دیگه ، من یه همچین آدمی ام ، مطمئنم حتی هامین هم چیزی از احساسم نمی دونست !

صدای هامین بلند شد : آره واقعا ، منم نمی دونستم !

از شنیدن صدای هامین بچه ها شروع به خندیدن کردن . ترانه غرید : توام بیدار بودی ؟؟

هامین با خنده گفت : بعد از صحنه ای که جلو سرویس بهداشتی رستوران دیدم خواب به چشمم نمیومد .

بعد جلوتر اومد و گفت : داداش تبریک می گم ، امیدوارم رابطه ای که شروع کردین همیشه ی همیشه خوب پیش بره .

بعد سمت ترانه چرخید و گفت : خیلی واستون خوشحالم بچه ها .

ترانه لبخندی زد و گفت : مرسی بچه ها !

بعد سمت کیوان چرخید و گفت : حالا که صحبتش شد جا داره توضیح بدم معده ی من مشکلی نداشت .

دیبا خندید و گفت : اصلا نگران نباش ، چون ما صحنه رو دیدیم و کاملا متوجه شدیم کیوان دروغ گفت !

کیوان غرید : همیشه همه جا باش ، خب ؟؟ فضول !

دیبا گفت : بله که هستم ، هیچی از چشمای تیزبین من دور نمی مونه !

بعد سمت هامین چرخید و گفت : حالا می تونیم بخوابیم دیگه ، خیالمون راحت شد !

کیوان گفت : آره بخوابین یه کم به ما فضا بدین !

هامین با خنده گفت : خسته شدی بیدارم کن ! و در ضمن خم به ابروهای ترانه بیاد با من طرفی !

کیوان پوزخندی زد و گفت : برو بابا ، ترانه اوکی داد دیگه تموم شد . نه بهش خرجی می دم ، نه می ذارم از خونه تکون بخوره ، روزی دو بار هم کتکش می زنم ، ببینم چی کار می خوای بکنی ؟؟

دیبا خندید و گفت : باز درست وقتی که داشتم نظرمو راجع بهت عوض می کردم ثابت کردی همون بیشعوری که بودی هستی !

کیوان با خنده گفت : آفرین هیچ وقت زود قضاوت نکن !

ترانه دستش رو از دست کیوان بیرون کشید و غرید : و البته هنوزم دیر نشده حرفمو پس بگیرم !

کیوان با عجله دوباره دست ترانه رو گرفت و گفت : نه عزیزم ، غلط کردم ، چه کاریه حالا ؟؟

هامین گفت : آفرین ، غلط کردی ، دیگه نبینم از گل نازک تر به فرفره مون بگی !

دیبا خودش رو عقب کشید و تو تاریکی ماشین به ترانه و کیوان نگاه کرد . به اوت دو نفر که خوشحالی و هیجانشون حتی از اون زاویه احساس می شد . احساس دلتنگی عجیبی داشت ، نمی دونست دلتنگ گیلداس ، دلتنگ سامه و یا حتی دلتنگ بوشاسب !

با خودش به این فکر می کرد که همین الان گیلدا دقیقا کجاست و چی کار م

ی کنه و حتی رو حش هم خبر نداشت که گیلدا همون لحظه توی اون کلبه ی چوبی جلوی شومینه نشسته بود و در حالی که یک پتوی پشمی گرم دورش گرفته بود نگاهش به آبان بود که مشغول ریختن هویج های خورد شده تو اون قابلمه ی روی آتش شومینه بود . لبخندی روی لب هاش بود و با خودش فکر می کرد کاش جاده ها تا ابد بسته بمونه ، کاش تا ابد اونجا کنار آبان بمونه دور از همه ی آدما .

آبان با ملاقه ی چدبی محتویات قابلمه رو هم زد و گفت : همین هویجا سوپ رو نارنجی نمی کنه ؟؟ حتما باید رب بریزم توش ؟؟

گیلدا خندید و گفت : نه ، حتما باید رب بریزی و چون رب نداریم مجبوریم همینجوری بی رنگ بخوریمش !

آبان گفت : چای خوردی احساس بهتری نکردی ؟؟

گیلدا سر تکون داد و گفت : نه ، فکر کنم سرما خوردم دیگه !

آبان ابرویی بالا انداخت و گفت : من یه اسپری دارم که وقتی داخل دهنت بزنیش سرما خوردگیت زود رفع می شه . فقط یه کم تلخ و تنده و باید چند دقیقه ای تو دهنت نگه داری .

گیلدا آروم گفت : فکر کنم دیگه دیر شده باشه ، چون به نظرم تب دارم .

آبان جلو اومد و پشت دستش رو روی پیشونی گیلدا گذاشت و آروم گفت : پاشو عزیزم . بیا روی کاناپه دراز بکش !

گیلدا بلند شد و روی کاناپه نشست . آبان سمت کوله ش رفت و بعد از کمی جستجو با همون اسپری اومد و سمت گیلدا گرفتش و گفت : تا اونو می زنی یه چای دیگه برات میارم .

بعد سمت شومینه رفت و یک لیوان چای برای گیلدا ریخت و سمت گیلدا برگشت و لیوان رو سمتش گرفت . گیلدا به آرومی لیوان رو بین دست هاش گرفت و نگاهی به آبان انداخت و لب زد : مرسی !

کمی از چای داغی که ازش بخار میومد نوشید و بعد آروم گفت : از صبح احساس می‌کردم دارم سرما می خورم .

آبان نگاهش کرد و گفت : نگران نباش ! مواظبتم !

گیلدا لبخندی زد و نگاهش رو به آتش شومینه دوخت .

چند ساعت بعد وقتی هوا گرگ و میش بود کیوان ماشین رو کنار جاده متوقف کرد و نگاهی به سه همسفرش که خواب بودن انداخت . در رو باز کرد و از ماشین خارج شد . کنار جاده ی برفی ایستاد و کمی خودش رو کش و قوس داد . کمرش از رانندگی طولانی مدت گرفته بود . یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشید و روشنش کرد . اولین پک رو که به سیگارش زد نگاهش از پشت شیشه ی بخار گرفته به ترانه که در خواب بود افتاد . از دیدن ترانه که سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود لبخندی روی لبش اومد .

چقدر اون دختر فرفری با اون ظاهر همیشه آرومش رو دوست داشت . دختری که تا همین چند روز پیش بهترین دوستش بود و حالا دوست دخترش بود . هنوز هم اتفاقات پیش اومده رو نمی تونست به خوبی درک کنه فقط از پیش اومدنشون بی نهایت خوشحال بود . چرخید و به ماشین تکیه داد . دود سیگارش رو همراه بخار دهانش که از سرمای هوای ایجاد می شد بیرون فرستاد و نگاهش لای شاخ و برگ هلی برفی درخت های روبه روش چرخ خورد . تو افکار خودش غرق بود که صدای در ماشین اومد به عقب چرخید و متوجه شد که ترانه از ماشین خارج شد و به سمتش اومد . با صدایی خواب آلود و گرفته سلام کرد . کیوان با خوش اخلاقی گفت : سلام فرفره ! بیا اینجا !

ترانه خواب آلود چشم هاش رو مالوند و در حالی که سمت کیوان می رفت گفت : چی شده ؟؟ چرا واستادی ؟؟

کیوان دستش رو باز کرد و ترانه رو سمت خودش کشید و گفت : یه کم خوابم گرفته بود ، گفتم یه هوایی بهم بخوره خواب از سرم بپره !

ترانه که حالا مثل کیوان به ماشین تکیه داده بود و دست کیوان دور شونه هاش بود با لبخندی گفت : از این جا به بعدش رو بسپر به من ، تو بخواب خودم می شینم !

کیوان نوک بینی ترانه رو کشید و گفت : دیگه چی فرفری ؟؟ از این به بعد کارای سخت مال مرد خونه س ، توهم می شیتی پاهاتو می ندازی رو هم و مثه همیشه غر می زنی بهم !

ترانه ریز خندید و گفت : اون وقتا بهت غر می زدم چون لجم می گرفت نمی فهمیدی من دوستت دارم و همه ش با این و اون دوست می شدی . الان دیگه فقط دوستت دارم !

کیوان نگاهی به ترانه انداخت و گفت : ترانه دیگه ، من غرغراتو دوست داشتم ، اصلا اگه یه روز بهم غر نمی زدی روزم روز نمی شد .

ترانه تنه ای به کیوان زد و گفت : پررو خان ! اینجوری هم نبود دیگه !

کیوان سری تکون داد و گفت : ترانه ، منطقی باش دیگه ! بیا و قبول کن ! هربار می دیدمت همه ش می ترسیدم که باز بی دلیل باهام تو قیافه باشی !

ترانه لبخندی زد و گفت : حقت بود . خوب کردم . پسره ی چمبه ی بی احساس !

کیوان با ذوق گفت : آره ؟ اینجوریه ؟؟ بهت نشون می دم از این به بعد بی احساسم یا نه ! اصلا اگه شک داری می تونی زنگ بزنی از دوست دخترای سابقم بپرسی من چه جوری بودن تو رابطه !

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و با حرص مشتی تو سینه ی کیوان کوبید و غرید : تو خیلی پررویی !

بعد سعی کرد خودش رو از حصار دست کیوان بیرون بکشه که کیوان نذاشت و با خنده گفت : ای جون ، من میمیرم واسه این حسودی کردنات که !

ترانه غرید : ولم کن ، قهرم باهات !

کیوان آروم گفت : خب چرا تلاش

می کنی ریزه پیزه ی من ؟؟ تا من نخوام نمی تونی در بری !

ترانه با نیمچه لبخندی به کیوان نگاه کرد . دلش از اون حرف ها آب می شد . با حالت قهر گفت : من ریزه پیزه م بی تربیت ؟؟

کیوان آروم گفت : مگه نیستی ؟؟؟

ترانه نالید : حداقل اینجوری به روم نیار .

کیوان آروم گفت : چرا ؟؟ من عاشق همین خاله ریزه بودنتم فرفری !

لب های ترانه به لبخندی دلنشین باز شد و کیوان سرش رو خم کرد و آروم لب هاش رو روی لب های ترانه گذاشت و درست همون لحظه صدای مشت کوبیدن به شیشه ی ماشین به گوشش رسید . هر دو هول شدن و از جا پریدن . دیبا شیشه رو پایین کشید و در حالی که به شدت می خندید گفت : ببخشید دیگه ، ترجیح می دادم دوباره این صحنه رو نبینم !

کیوان خم شد و گفت : می کشمت دیبا !

دیبا با خنده خودش رو عقب کشید و کیوان داخل ماشین خم شد و دیبا با خنده گفت : چی کار می خوای بکنی ؟؟ آخ آخ ...

کیوان دست دیبا رو کشید و شروع به قلقلک دادنش کرد و دیبا با خنده گفت : غلط کردم کیوان .... آی آی ... تورو خدا ...

هامین که از سر و صدا بیدار شده بود با غر غر دیبا رو سمت خودش کشید و غرید : چه خبرتونه باز وحشیا ؟؟

کیوان غرید : من گفتم این دیبا درست نمی شه ، باز حرفای مارو گوش می کرد .

هامین خندید و گفت : خب واسه بچه یه اتفاق جدیده ، چیکارش داری ؟؟ چیزی ازت کم می شه ؟؟

ترانه با خنده گفت : نه کلا همه مون یه چیزی مون می شه !

دیبا با خنده رو به هامین کرد و گفت : تو بشین پشت فرمون ترانه بیاد عقب ، دیگه دارن شورشو درمیارن !

کیوان با خنده گفت : دوتا مجرد عقده ای !

خنده ی دیبا روی لب هاش خشک شد . واقعا دیگه مجرد بود ؟؟ از وقتی یادش بود همیشه همه اسم سام رو کنار اسمش میاوردن . هیچ وقت احساس نکرده بود تنهاست . همیشه سام بود . از وی تا حالا بقیه اون رو مجرد می دونستن ؟؟

دستش رو روی دستگیره گذاشت و در حالی که از ماشین بیرون می پرید گفت : شوخی کردم . من جلو می شینم !

وقتی هرکس سر جای خودش نشست هامین ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . دیبا مشعول زمزمه ی آهنگی بود که در حال پخش بود و سعی می کرد توجهی به صحبت های ترانه و کیوان نکنه .

هامین سیگاری آتش زد و کیوان غرید : لا اله الی الله .

هامین با خنده گفت : اینقدر حرص نخور خسیس ! بچه ها راستی ، از اینجا به بعد ممکنه هر لحظه آنتنتون بره . واسه همین به هرکی می خواین خبر بدین که نگرانتون نشن !

ترانه گوشیش رو درآورد و شماره ی مامانش رو گرفت . کیوان هم خودش رو جلو کشید و آروم گفت : خدایی فکر می کنی من اگا خبر ندم کسی نگرانم می شه ؟؟ اصلا می فهمن اومدم سفر ؟

دیبا با خنده گفت : یعنی کلا نگفتی اومدی سفر ؟؟

کیوان شونه بالا انداخت و گفت : لازم بود ؟؟

دیبا گفت : حالا می خوای منت به سرشون بذار یه خبری بهشون بده .

کیوان سر جاش برگشت و مشغول تایپ کردن پیامی برای مامانش شد . دیبا نگاهی به گوشیش انداخت . شاید دلیل خلصی برای این کار نداشت اما احساس کرد باید به سام خبر بده که کجاست . برای همین بدون هیچ فکری شماره ی سام رو گرفت . ساعت ۶ صبح بود و سام بعد از سه بوق خواب آلود جواب داد : جانم ؟

دیبا آروم گفت : سلام خوبی ؟

سام که انتظار دیبا رو نداشت شک زده گفت : سلام . چیزی شده دیبا ؟؟

دیبا آروم گفت : نه ، چرا تو اینقدر نگرانی ؟؟

سام نفسی راحت کشید و گفت : نگرانت نباشم اونجا تنهایی ؟؟ ترسیدم ! فکر کردم اتفاقی افتاده !

دیبا گفت : نگران نباش ، قرار نیست دیگه تنها باشم ، بچه ها اومدن دنبالم و الان داریم می ریم پیش گیلدا که برش گردونیم خونه ، ممکنه آنتن نداشته باشم واسه همین می خواستم خبر داشته باشی ، نمی خواستم نگرانت کنم !

سام آروم نالید : کار خوبی کردی بهم خبر دادی . وقتی برگردی می بینیم همو ؟!

دیبا تند تند سر تکون داد و گفت : حتما .

سام با آرامش گفت : مواظب خودت باش دختر شاه پریونم !

دل دیبا فروریخت ، اون قدیم ترها وقتی هنوز رابطه شون درگیر قهر و آشتی های الکی و بیخودی از سمت دیبا نشده بود سام همیشه دختر شاه پریون صداش می کرد و حالا دیبا بعد از این همه وقت از شنیدنش غرق هیجان شده بود . آروم گفت : توهم مواظب خودت باش !

سام گفت : چشم ، خوش بگذره بهت عزیزم . منتظرم برگردی و بیای ببینمت !

دیبا لب زد : باشه ، فعلا خداحافظ !

تماس رو که قطع کرد احساس بدی بهش دست داد . کاش حرف دلش رو گفته بود . جمله ای که تا روی زبونش اومد اما نتونست بگه !

هامین نیم نگاهی به دیبا انداخت و گفت : می بینم که با سام ، دوباره ؟؟؟

دیبا آروم گفت : نمی دونم هامین !

بعد آروم تایپ کرد : خیلی دلم برات تنگ شده ! و برای سام فرستاد .

و بعد نگاهش قفل شد روی صفحه ی گوشیش و منتظر جواب اون پیام بود که متوجه شد آنتن گوشیش رفت . با عجله به عقب چرخید و گفت : بچه ها آنتن شمام رفت ؟؟

ترانه زود گفت : آره !

کیوان هم گفت : آره مال منم رفت !

با عجله پیام خودش رو چک کرد و متوجه شد قبل

از این که برای سام فرستاده بشه آنتنش قطع شده و پیام برای سام فرستاده نشده ! با حرص نگاهی به جاده ی کوهستانی انداخت و زیر لب ناسزایی گفت !

حدود چهل دقیقه ی بعد و رانندگی تو اون جاده ی برفی و پر یخ به روستایی بالای کوه رسیدن . هامین جلوی یک سوپر کوچک ماشین رو متوقف کرد و رو کرد به دیبا و پرسید : بچه راه کلبه رو بلدی ؟؟

دیبا سری تکون داد و گفت : آخرین بار قبل از این که مامان و بابا از پیشمون برن اومدیم . می دونم باید کلی پیاده بریم ولی راهش رو دقیقا یادم نمیاد . نارتیتی رو پیدا کن اون راه رو نشونمون می ده !

هامین سری تکون داد و از ماشین خارج شد و داخل مغازه شد و به پیرمردی که پشت میز نشسته بود سلامی کرد و بعد با خوشرویی گفت : دنبال خانومی به اسم نارتیتی می گردم !

پیرمرد سری تکون داد و با لهجه ی مخصوص خودش گفت : دوتا مغازه بالاتر یک قصابی هست ، پسر نارتیتی اونجاست !

هامین در حالی که چند تا کیک و شیر کاکائو برمی داشت تشکر کرد و بعد از حساب کردن اون اقلام از مغازه خارج شد و سمت ماشین رفت و سرش رو از پنجره داخل برد و گفت : تو ماشین باشین من الان میام .

بعد از اون کنار جاده ی پر از برف و یخبندون به سمت قصابی رفت و وارد شد . مردی حدودا چهل ساله مشغول کار داخل قصابی بود که تا متوجه هامین شد سلام کرد . هامین با خوشرویی گفت : سلام ، ببخشید شما پسر نارتیتی هستین ؟؟

مرد جوون سری تکون داد و گفت : خودم هستم ، ویلا می خواین ؟؟

هامین سر تکون داد و گفت : خوشبختم ، راستش من دنبال دوتا از دوستام اومدم . مثه این که به خاطر برف و یخبندون اینجا گیر افتادن . نمی دونم شما در جریانی یا نه ؟؟ اسمش گیلداس یه هفته ای می شه اینجاست !

مرد لبخندی زد و گفت : بله بله ، می شناسم گیلدا خانوم رو . بذارین راهنمایی تون کنم چه جوری برین کلبه چوبی ! فقط این که ماشین رو باید همین جا پارک کنین . راه ماشین رو نیست !

هامین سر تکون داد و گفت : مشکلی نیست !

مرد جوون گفت : اجازه بدین دستامو بشورم .

هامین همون جا ایستاد و مرد در حالی که دست هاش رو می شست گفت : من هر روز براشون تخم مرغ و نون و آب می بردم . کلبه چوبی نه برق داره نه گاز نه آب ولی خب گیلدا خانوم چون هرسال با خانواده اونجا میومدن دوست داشتن همونجا مستقر شن . این یکی دو روزه به خاطر برف نتونستم براشون چیزی ببرم . یه سری خوراکی هم براشون ببرین !

هامین سری تکون داد و گفت : حتما .

مرد جوون به سمتش اومد و گفت : بیا بهت راه رو نشون بدم ! حدود بیست دقیقه نیم ساعت تا کلبه چوبی پیاده راهه !

از مغازه خارج شدن و پسر نارتیتی اشاره به جاده ای کرد و توضیحاتی در مورد مسیر به هامین داد و هامین بعد از تشکر از

اون مرد سمت ماشین رفت و به بچه ها گفت : بیاین پایین .
وسایلاتونو بردارین که تا خود کلبه باید پیاده بریم !

کیوان رو به دیبا گفت : خدایی خیلی خنگی ، واقعا یادت نمیومد ؟؟

دیبا غرید : خب نه ! من همیشه اینقدر غر می زدم تا می رسیدیم که اصلا نمی فهمیدم از کجا می ریم !

کیوان با خنده گفت : الان که قرار نیست غر بزنی ؟؟

دیبا با ذوق گفت : اینقدر هیجان دیدن گیلدارو دارم که تا خود کلبه چوبی می دوم .

کیوان با خنده گفت : آخ آخ . خدا کنه تو هیچ وقت به تنظیمات کارخونه برنگردی .

آبان که تازه از خواب بیدار شده بود و مشعول گرم کردن دست هاش جلوی اتش شومینه بود نگاهی به گیلدا که روی کاناپه خواب بود انداخت . تمام شب گذشته رو به سختی توی کیسه خوابش

گذرونده بود در حالی که پتوش رو روی گیلدا انداخته بود تا حسابی گرم بمونه و حالا که سرما تا مغز استخونش نفوذ کرده بود سعی داشت خودش رو با آتش شومینه گرم کنه . چای رو آماده کرده بود و منتظر بود تا گیلدا بیدار بشه . چند دقیقه ای می شد که نگاهش میخ گیلدا بود تا این که گیلدا از خواب پرید و تا نگاهش به آبان افتاد لبخندی زد و با صدای گرفته ی همیشگیش گفت : صبح بخیر !

آبان لبخندی زد و گفت : صبح بخیر ، چطوری ؟؟

گیلدا که زیر دوتا پتو گیر افتاده بود به سختی پتوهارو کنار زد و نشست و آروم گفت : فکر می کنم تبم قطع شده باشه !

آبان جلو اومد و پشت دستش رو به پیشونی گیلدا چسبوند و گفت : نه کاملا ، ولی خیلی کمتر شده !

گیلدا لبخند دلنشینی زد و گفت : ببخشید که قرارمون رو خراب کردم و این که دیشب اصلا متوجه نشدم کی خوابیدم ! ولی ممنون که با این وجود اینقدر خوب ازم مراقبت کردی !

آبان لبه ی کاناپه نشست و گفت : مهم نیست دیوونه ! الان فقط مهم اینه که تو بهتر شدی !

گیلدا با ذوق گفت : به به ، می بینم که چای هم آماده س !

آبان سر تکون داد و گفت : بعله دیگه ! چای بخوریم ؟؟

گیلدا پتو رو کنار زد و گفت : من دیشبمون رو خراب کردم ، نظرت چیه بیرون صبحونه بخوریم و دیشب رو جبران کنیم ؟؟

آبان کمی تو سکوت گیلدا رو نگاه کرد و گفت : پیشنهاد خوبیه ولی باید بهتر بشی !

گیلدا لب هاش رو جمع کرد و نالید : بریم دیگه ، لطفا !

آبان تو چشم های ملتمس گیلدا نگاه کرد و گفت : یه شرط داره ، باید حسابی خودتو بپوشونی !

گیلدا با ذوق دست هاش رو به هم کوبید و با هیجان شنلش رو روی لباس کاموایی گرمش پوشید و گفت : بریم !

آبان پتوی پشمی رو برداشت و گفت : اینم بنداز رو شونه هات !

گیلدا خندید و گفت : نمی خواد دیگه !

آبان خیلی جدی گفت : پس کنسله !

گیلدا اخمی کرد و غرید : باشه !

پتو رو گرفت و روی شونه هاش انداخت و سمت در راه افتاد و ازش خارج شد . روی تراس ایستاد و هوای تازه و خنک صبحگاهی جنگل رو تو ریه هاش کشید . بعد سمت صندلی که رو تراس گذاشته بود راه افتاد . روی قسمت چوبی تراس مانند کلبه به خاطر سقفی که بود برف ننشسته بود . روی صندلی نشست و نگاهی به جنگل سبز و سفید انداخت . کمی بعد آبان همراه قوری چای و دو ماگ اومد و کنار گیلدا روی صندلی نشست و لوازم توی دستش رو لبه ی پهن چوبی پنجره گذاشت و گفت : خوبی ؟ می خوای آتیش روشن کنم گرم بشی ؟؟

گیلدا آروم گفت : نه ، خوبم !

آبان گفت : چای بریزم ؟؟

گیلدا نگاهش کرد و گفت : چای رو تو آماده کردی من تو لیوان می ریزم !

آبان گفت : چه بهتر !

گیلدا از روی صندلی بلند شد تا چای بریزه که آبان گفت : دیشب نشد حرف بزنیم !

گیلدا سمتش چرخید و گفت : اون همه حرف زدیم !

آبان خندید و گفت : منظورم نتیجه گیری حرفامون بود . یعنی ، من نمی دونم چه جوری بپرسم ؟؟

مردد به گیلدا نگاه کرد و گفت : بالاخره دوست دخترم می شی یا ....

گیلدا نذاشت جمله ی آبان تموم بشه و آروم گفت : آبان باید یه چیزی رو بهت بگم ، نه این که فکر کنی مشکل از تو یا هرچیز دیگه س ، مشکل از منه ، خودم مشکل دارم . این که یه رابطه همین چند روز پیش تموم بشه و بخوام یه رابطه ی جدید رو شروع کنم ، این که هنوز با خودم و احساساتم کنار نیومده باشم ، این که شاید هنوز همه ی گریه هامو نکرده باشم ، نمی دونم آبان که می تونی بفهمی منظورمو ؟؟ یعنی ... کاش یه فرصتی بهم بدی فقط که با خودم کنار بیام .

آبان به آرومی لب زد : می دونم !

بعد نگاهش رو سمت جنگل چرخوند . گیلدا دلجویانه گفت : دوست ندارم ناراحتت کرده باشم !

آبان سری تکون داد و گفت : دیوونه ای ؟؟ من دوست ندارم با این همه فشاری که بهت آوردم تو این شرایط ناراحتت کرده باشم . حرفات کاملا منطقیه و من بودم که غیر منطقی و عجول رفتار کردم .

گیلدا تو چشم های آبان نگاه کرد و آبان آروم گفت : متاسفم گیلدا ولی بهت قول می دم تا وقتی که با خودت کنار بیای صبر کنم و دیگه اینجوری تحت فشار نذارمت !

گیلدا لبخندی زد و گفت : من چای بریزم !

سمت پنجره رفت و صدای ابان تو گوشش پیچید : فقط یه چیز دیگه ! بیا تصور کنیم تو یه شرایط عادی هستیم ، اون وقت در جواب این سوالم چی می گفتی ؟؟ فقط می خوام بدونم . اگه دلت نخواست بگی اشکال نداره !

گیلدا بدون این که فکر کنه و بدون این که به آبان نگاه کنه آروم گفت : معلومه که دوست دخترت می شدم ، تا حالا به هیچکس

اینقدر کشش نداشتم که به تو دارم ، این حرف منو رو حساب این نذار که می خواستم بپیچونمت یا هرچی ، فقط و فقط می خوام خودمو رو به راه کنم . می خوام وقتی رابطه مو باهات شروع می کنم کاملا ذهنم آزاد و رها باشه از هرچی قبلا تو گذشته م بوده !

آبان متعجب نگاهش کرد و بعد با هیجان بلند

شد و ناخوداگاه لبخندی روی لب هاش نشست .

همون لحظه صدایی به گوششون رسید : وای اینجا چه خبره ؟؟

از شنیدن اون صدای ظریف تمام وجود گیلدا شروع به لرزیدن کرد . اصلا انتظار شنیدن اون صدا رو اون جا تو اون نقطه ی کور نداشت . با دست هایی که می لرزید کتری پر از آب رو سرجاش برگردوند و با شک به عقب چرخید و بین درخت های سبز پر برف هیبت چند نفر رو تشخیص داد . چیزی رو که با چشم هاش می دید رو باور نمی کرد سمت آبان چرخید و لب زد : بچه ها اینجا چی کار می کنن ؟؟

آبان شونه بالا انداخت و لبخندی زد و گیلدا شوک زده گفت : تو چی کار کردی ؟؟؟

قبل از این که آبان جوابی بده بچه ها نزدیک شدن و دوباره صدای دیبا توی گوش گیلدا پیچید : سلام ، سلام !

گیلدا با ناباوری سمت بچه ها چرخید و نگاهش تو نگاه دیبا قفل شد . باورش نمی شد بعد از اون همه دلتنگی و نگرانی وقتی دیبا رو می بینه اینقدر سخت و سرد فقط نگاهش کنه ! بچه ها نزدیک شده بودن و گیلدا بهت زده نگاهشون می کرد . هامین خودش رو به گیلدا رسوند و در حالی که دستش رو دراز می کرد گفت : چطوری دودره باز ؟

گیلدا لبخند بی حالی زد و گفت : خوبم .

بعد به آرومی و با دلتنگی شدید هامین رو بغل کرد و زمزمه کرد : دلم واست تنگ شده بود .

هامین لب زد : منم گیلی !

از هامین جدا شد و با عطش تو بغل ترانه فرو رفت و ابراز دلتنگی کرد و همون طور که تو بغل ترانه بود به گرمی با کیوان

سلام و علیک کرد . تمام مدت دیبا با بغض و دلتنگی ، با پشیمونی و حسرت به گیلدا که کاملا بهش بی توجهی می کرد نگاه می کرد . تا اینکه آبان سمتش اومد و باهاش دست داد اما دیبا همچنان مظلومانه به گیلدا نگاه می کرد . خودش رو آماده ی هرگونه برخوردی از سمت گیلدا کرده بود اما حالا که رو به روش بود و این طور بهش بی توجهی می شد نمی تونست حتی یک لحظه ی دیگه هم تحمل کنه . تمام تلاشش رو می کرد تا اشک هاش روی گونه هاش نریزه و جمله ی ترانه کمک بزرگی بهش کرد تا از اون حالت بیرون بیاد . ترانه با ذوق گفت : کلی برنامه ریخته بودم که وقتی دیدمت حالتو بگیرم ولی الان که دیدمت حس کردم فقط دلتنگتم همین !

گیلدا که از شدت هیجان به گریه افتاده بود با بغض سرش رو به شونه ی ترانه چسبوند و نالید : متاسفم که اونجوری بی خبر رفتم .

ترانه آروم گفت : دیگه مهم نیست . مهم اینه که حالت خوب باشه که حی می کنم هستی !

گیلدا با خوشحالی لبخند زد و گفت : بچه ها سورپرایز فوق العاده ای بود دیدمتون ، بیاین تو کلبه یه کم خستگی در کنین می دونم مسیر طولانی رو تو برفا پیاده اومدین .

همون طور که وارد کلبه چوبی می شدن کیوان گفت : یه کم خوراکی موراکی گرفتیم .

گیلدا زود گفت : چرا ؟؟ مگه قراره بمونین ؟؟

وقتی همه وارد شدن هامین در رو بست و گفت : نه پس ! این همه راه اومدیم دنبالتون کم کم باید به شب بمونیم !

آبان بعد از بقیه همراه با کتری چای وارد شد و گفت : کی چای آتیشی می خواد ؟؟

ترانه جلوی شومینه ایستاده بود و در حالی که دست هاش رو گرم می کرد گفت : نیکی و پرسش ؟؟

آبان خندید و مشغول ریختن چای شد . هامین خودش رو به گیلدا نزدیک کرد و آروم دم گوشش گفت : راستی دیبا هم همراهمون بود ، دیدیش ؟؟

گیلدا نیم نگاهی نامحسوس به دیبا که مظلومانه کنار پنجره ایستاده بود انداخت و گفت : تیکه می ندازی ؟؟ بدجنس شدی آ .

هامین تک خنده ای کرد و گفت : نه ! فقط شاید باورت نشه دیبا واقعا تو این مدت تغییر کرده . بهتره خودت باهاش حرف بزنی تا متوجه بشی .

گیلدا سری تکون داد و گفت : نمی دونی چقدر دلم برای بغل کردنش تنگ شده ولی نمی دونم چرا نتونستم احساسات واقعی مو بروز بدم .

هامین گفت : دیگه ببینم چیکار می کنی ، تو یه قلب مهربون داری و مطمئنم دلت نمیاد بیشتر از این عذاب بکشه !

ابان با دو ماگ چای جلوشون ظاهر شد و گیلدا با لبخند گفت : بالاخره قسمت شد چای بخوریم !

آبان خندید و با حسرت به گیلدا نگاه کرد . خیلی سخت بود که گیلدا کنارش بود اما نمی تونست قربون صدقه ش بره ، کنارش بود اما نمی تونست وقتی اونقدر شیرین می خنده ببوستش !

کیوان روی کاناپه نشست و در حالی که جرعه ای چای می نوشید گفت : عزیزم بیا اینجا .

گیلدا متعجب سمت کیوان چرخید و در کمال تعجب دید که ترانه سمت کاناپه رفت و کنار کیوان نشست . دهنش از تعجب باز مونده بود خواست چیزی بگه که وقتی دست کیوان دور شونه های ترانه حلقه شد از بهت و تعجب برای چند ثانیه همون طور که بود موند .

همون لحظه آبان با شیطنت گفت : نکنه شما دوتا با هم ....

جنله ش رو نصفه گذاشت و با عجله گفت : یا شاید من اشتباه می کنم ؟؟

کیوان سری تکون داد و گفت : نه همونی که گفتی ما با هم ...

گیلدا با هیجان گفت : چی ؟؟؟ شما دوتا چی ؟؟؟

ترانه و کیوان از دیدن اون همه تعجب به خنده افتادن و گیلدا غرید : زود باشین بگین من نبودم چه اتفاقایی افتاده .

ترانه با خنده گفت : شاید باورت نشه ولی ما الان دوست دختر و دوست پسریم !

ک

یوان با محبت به نیم رخ ترانه نگاه کرد و گیلدا لب زد : مسخره ها ، واقعا شوخی بی مزه ای بود !

کیوان متعجب گفت : باور نمی کنی ؟؟

گیلدا زود گفت : نه !

کیوان سمت ترانه چرخید و خیلی آروم گونه ش رو بوسید و گیلدا از هیجان تقریبا جیغ زد و سمتشون دوید و گفت : خیلی خرین ، شما با همین بعد به من الان گفتین . همون اول باید می گفتین سلام گیلدا ما با همیم .

ترانه که از ته دل می خندید بلند شد و با ذوق تو بغل منتظر گیلدا فرو رفت و گیلدا که از شدت هیجان اشک هاش تند تند روی گونه هاش می ریخت لب زد : الهی بگردم ، باورم نمی شه . چقدر شما

دوتا کنار هم خوشگلین . چقدر به هم میاین ! باید همه چیزو واسم تعریف کنین . از کی با هم دیگه این ؟؟

ترانه با خنده گفت : نترس دیوونه . از چیزی عقب نیفتادی . همین دیشب همه چیز اتفاق افتاد . گیلدا زود گفت : وای باید بشینیم یه دل سیر حرف بزنیم .

کیوان غرید : به منم تبریک بگو دیگه .

گیلدا جلو رفت و مشتی آروم تو سینه ی کیوان زد و گفت : تو حرف نزن پررو . کیوان به خدا اگه ترانه رو اذیت کنی من می دونم با تو !

کیوان با خنده گفت : بابا یکی تونم یه ذره طرف من باشه حالا ، چی می شه ؟؟

گیلدا غرید : تو خودت به اندازه ی کافی هوای خودتو داری دیگه !

کیوان با خنده گفت : حرصی خانوم !

گیلدا با ذوق اون سمت دیگه ی ترانه نشست و خیلی پر محبت دوباره بغلش کرد و با صدای گرفته ش جیغ زد : بزرگترین سورپرایز عمرم بود !

ترانه خندید و گفت : وای ، یه کم احساساتتو کنترل کن !

با صدای اروم در آبان نگاهش به اون سمت افتاد و متوجه خروج دیبا شد . بعد گفت : هامین ببینم خوراکی چی آوردین . نهار چی می تونیم آماده کنیم .

با هم سمت پلاستیک های خوراکی رفتن و مشغول شدن . کمی بعد آبان که متوجه شد دیبا هنوز بیرونه طاقت نیاورد و سمت گیلدا رفت . گیلدا مشغول حرف زدن بود : وای آره واقعا ، شغال بودن ، چند تا ، خیلی هم بزرگ بودن بعد آبان بهم گفت که ...

آبان وسط حرفش پرید و گفت : گیلدا ببخشید ، یه لحظه !

گیلدا سرش رو سمت آبان چرخوند و گفت : جانم ؟

آبان خم شد و آروم دم گوشش زمزمه کرد : نمی خوای با دیبا حرف بزنی ؟؟

گیلدا آروم گفت : منتظرم تنها بشیم !

آبان گفت : خب اون یه ربعی می شه که بیرونه !

گیلدا با عجله به پشت سرش نگاه کرد و بعد رو به ترانه و کیوان گفت : بعد واستون تعریف می کنم !

با عجله پتویی برداشت و از در چوبی کلبه خارج شد . دیبا رو دید که لبه ی چوبی تراس مانند نشسته بود آروم سمتش رفت و در حالی که پتو رو روی شونه هاش می نداخت کنارش نشست بدون این که نگاهش کنه . دیبا با بغض به نیمرخ گیلدا خیره شده بود و نمی دونست چطور باید اون سکوت رو بشکنه . چند بار خواست چیزی بگه اما هربار دهانش باز می شد بدون این که صدایی ازش خارج بشه .

چند نفس عمیق کشید و دلش رو به دریا زد و آروم گفت : متاسفم گیلدا ...

گیلدا نفسی عمیق کشید و حتی نگاهش نکرد . دیبا زمزمه کرد : می دونم ناراحتت کردم و دلتو شکستم ، می دونم همیشه قول دادم باهات خوب رفتار کنم می دونم همیشه ناامیدت کردم ولی هیچ

وقت تو زندگیم نفهمیدم وقتی خواهر نداشته باشم وقتی پیشم نباشی چقدر بدبختم . تو داستانت با همه ی آدمای دنیا فرق می کنه . وقتی تورو نداشته باشم بدبختم ، بی پناهم . نمی دونم چطور باید بهت بگم تا بفهمی چقدر متاسفم بابت اون شب ، بابت تمام وقتایی که ناراحتت کردم . اصلا نمی دونم دیگه می تونی منو ببخشی یا نه !

گیلدا که نمی تونست اون بغض شدیدی که به گلوش چنگ می زد رو کنترل کنه لب زد : یادته وقتی کوچولو بودی شبا میومدی به زور خودتو تو تخت من جا می کردی ؟! وقتایی که مامان و بابا با هم قهر می کردن باهم نقشه می کشیدیم آشتی شون بدیم ؟؟ اون وقتا اونقدر دوستم داشتی که همه ی حرفاتو به من می زدی ، همه ی گریه هاتو تو بغل من می کردی . هیچ وقت ازم جدا نمی شدی . آره راست می گی دیبا خواهر داستانش با همه ی آدمای دنیا فرق می کنه . اگه خواهر نداشته باشی نمی دونی چه چیزی رو نداری ولی وقتی داشته باشی و حس کنی نداری احساس می کنی یتیمی ، احساس می کنی هیچی نداری و من تمام این مدت احساس کردم تنها ترین ادم روی زمینم . فقط یه چیز می خواستم این که اون خواهر کوچولویی که دوستم داشت برگرده پیشم ، همون که شبا به

زور خودشو زیر پتوم جا می کرد و اونقدر حرف می زد از همه چیز و همه کس که نمی داشت بخوابم .

دیبا با صدایی که به شدت می لرزید گفت : گیلدا منو ببخش !!

گیلدا سمت دیبا چرخید و لب زد : تو نیاز به بخشش من نداری دیبا ، تو هروقت بیای پیشم من همون جایی که بودم هستم ، هروقت منو بخوای هستم دیبا . تو باید خودت رو ببخشی . اگه بخوای بدونی ، آره ! تو دل منو شکستی ، بدجوری ! شاید باورت نشه ولی وقتی روهام بهم خیانت کرد اونقدر نشکستم که از حرفای تو شکستم !

دیبا که به گریه افتاده بود با هق هق گفت : گیلدا من همه چی رو جبران می کنم ، من واقعا عو

ض شدم ، بزرگ شدم .

گیلدا آروم دستش رو جلو برد و دیبایی رو که به شدت می لرزید با عطش تو بغل خودش کشید . دیبا هق هق می کرد و سرش رو به سینه ی گیلدا چسبونده بود . گیلدا که تمام مدت سعی داشت بغضش

رو خفه کنه از گریه های دیبا به گریه افتاد و سرش رو تو موهای پریشون دیبا فرو برد و لب زد : تو خواهر کوچولوی قشنگ منی ! همین که همون دیبا کوچولو باشی واسه من کافیه ! عزیز دلم ، اینجوری گریه نکن، دلمو خون نکن !

دیبا که از فرط گریه نمی تونست چیزی بگه فقط با شدت دستش رو دور کمر گیلدا حلقه کرد .

گیلدا با خنده گفت : خفه م کردی !

دیبا بین گریه هاش خندید و گفت : دلم نمی خواد دیگه ولت کنم !

گیلدا آروم گفت : تعریف کن ببینم من نبودم چیکارا کردی ؟

دیبا آروم دستش رو از دور کمر گیلدا جدا کرد و گفت : وقتی تو رفتی من هیچ پولی نداشتم ، مجبور شدم کار پیدا کنم و رفتم سر کار .

گیلدا هینی کشید و گفت : چی ؟؟ نکنه دانشگاه هم نمی رفتی ؟؟

دیبا خندید و گفت : خودت چی فکر می کنی ؟؟

گیلدا صورتش رو در هم کشید و لب زد : بمیرم من ! از درس و دانشگات موندی ! حالا به این سرعت کجا کار پیدا کردی ؟؟

دیبا با ذوق گفت : فهمیدم رامین دنبال یکی می گشته که تو کارای کافی شاپ کمکش کنه ، زود رفتم پیشش و بهش گفتم روزانه حقوقمو می خوام . در ضمن به همه گفتم ولم کردی . آبروتو جلوی همه بردم .

گیلدا آروم ضربه ای به سر دیبا زد و گفت : دیوونه !

دیبا غرید : هزار بار گفتم تنبیه بدنی نکن منو . می کنی هم تو سرم نزن عقلم کم می شه !

گیلدا خنده ای کرد و گفت : وای ولی اصلا فکرشم نمی کردم خواهر کوچولوی خنگ من بتونه اینجوری خودشو جمع و جور کنه !

دیبا ابرویی بالا انداخت و گفت : بعله دیگه ، ما اینیم !

گیلدا انگار چیزی یادش اومده باشه با هیجان گفت : راستی چه خبر از دیوِت ؟؟؟

برای لحظه ای کوتاه چهره ی دیبا در هم فرو رفت و گیلدا که متوجهش شده بود گفت : چیزی شده ؟؟ اتفاقی افتاده ؟؟

بعد بدون این که منتظر جواب دیبا بمونه با نگرانی گفت : نکنه بهت آسیبی زده باشه دیبا ؟؟

دیبا زود گفت : نه ، نه ! یه نفس بکش !

گیلدا آروم گفت : دیبا زود باش واسم تعریف کن !

دیبا روش روبرگردوند و نگاهی تو جنگل انداخت ، نمی دونست اون جریان رو باید برای گیلدا تعریف کنه یا نه ! اگه قرار بود تعریف کنه چطور باید تعریف می کرد تا گیلدا سکته نکنه !

گیلدا غرید : دیبا !

دیبا نیم نگاهی به گیلدا انداخت و زمزمه کرد : گیلدا من نمی دونم دقیقا چه احساسی نسبت به بوشاسب دارم ، نمی دونم و نمی تونم بیانش کنم ، حس می کنم عاشقش شدم ، در حالی که قلبا می دونم چقدر عاشق سامم ! مگه می شه آدم همزمان دو نفر رو دوست باشه ؟؟ هرچند بوشاسب نفر نیست و یه موجوده !

نگاهش که به دهان نیمه باز گیلدا افتاد لب زد : توروخدا ازم نترس ! اگه هر وقت دیگه ای بود و این اتفاقات بینمون نیفتاده بود امکان نداشت این چیزارو برات تعریف کنم ولی حالا دلم می خواد همه چیز رو بهت بگم مثه همون دیبای کوچیک که همه چیز رو برات تعریف می کرد .

گیلدا لب زد : نمی تونم احساست رو باور کنم !

دیبا سری تکون داد و آروم گفت : نمی دونم امادگی ش رو داری بقیه ش رو بشنوی یا ...

گیلدا با عجله گفت : دیبا دیوونه م کردی ، بگو چی شده ؟؟

دیبا کلافه سری تکون داد و در حالی که اصلا نمی دونست چه جوری ماجرا رو برای گیلدا تعریف کنه لب زد : گیلدا یادته وقتی کوچولو بودیم همیشه بهت می گفتم دوست دارم چه حیوون خونگی داشته باشم ؟؟

گیلدا با دودلی پرسید : خرس ؟؟

دیبا گفت : اوهوم ، دوست داشتم یه خرس گنده داشته باشم و شبا بغلش کنم تو بغلش بخوابم ، دوست داشتم برم تو بغلش قایم شم ، گرم شم !

گیلدا که دیگه داشت دیوونه می شد با ناباوری غرید : دیبا خواهش می کنم بگو تو چیکار کردی !

دیبا سرش رو پایین انداخت و خیلی آروم طوری که گیلدا به زور می تونست صداش رو بشنوه نالید : فکر کنم اونم عاشق من شده بود ، باهاش رابطه داشتم گیلدا !

گیلدا هینی کشید و از شدت شوک از جا پرید . نمی تونست اروم بگیره تمام تنش از تصور حرف دیبا می لرزید با صدایی که به شدت می لرزید گفت : چه ... چه رابطه ای ... دیبا ؟؟؟

دیبا لب زد : توروخدا منو دعوا نکن ، سرم داد نزن ، من تنها بودم و وقتی پیش بوشاسب بودم احساس می کردم یکی هست که منو دوست داره ، احساس می کردم عاشقشم ، کاراش و نوع ابراز احساساتش بهم برام جذاب بود . وقتی پیشش بودم نمی ترسیدم دلم می خواست مال خودم باشه .

گیلدا سرش رو گرفت و در حالی که جلوی دیبا عصبی و کلافه قدم می زد گفت : خدای من . تو چیکار کردی دیبا ؟؟؟ وای دیبا ، تو چیکار کردی !

دیبا که به گریه افتاده بود نالید : اونقدر جذبش شده بودم که بعد مدت ها نقاشی کشیدم ، نقاشی بوشاسب رو ! روی همون بوم بزرگه که واسم گرفته بودی و حتی نگاهش هم نمی کردم !

گیلدا که از شدت شوک سر درد شده بود در حالی که با انگشت با شدت شقیقه ش رو فشار می داد گفت : دیبا ، دیبا ... همه ش تقصیر منه تنهات گذاشتم ...

دیبا از جا بلند شد و در حالی که دست های گیلدا رو محکم می گرفت گفت : هیچی تقصیر تو نیست گیلدا ، درسته که چون تنها بودم بهش پناه بردم اما اونقدر بودن با بوشاسب برام جذاب و هیجان انگیز و مرموز بود که حتی اگه بودی هم اتفاق میفتاد . خودتو سرزنش نکن . می دونی که من بی عقل و کله شقم .

گیلدا به آرومی و نوازشگونه دستی به موهای نرم دیبا کشید و در حالی که اشک روی گونه هاش می ریخت نالید : خواهر کوچولوی من ، چه بلایی سرت اومده آخه ؟؟ نمی تونم ح

تی فکرشو بکنم !

حالاهردوشون اشک می ریختن دیبا نالید : گیلدا ما همو بوسیدیم ، حتی شب تا صبح تو بغلش خوابیدم ، نگران نباش ، اون به من هیچ آسیبی نزد .

گیلدا به هق هق افتاد و با شدت دیبا رو بغل کرد . نمی تونست تصور کنه چه اتفاقاتی برای خواهر کوچولوی عزیزش افتاده ، نمی خواست باور کنه !

دیبا آروم گفت : هنوز یه چیز دیگه مونده که باید بهت بگم !

گیلدا شوک زده نگاهش کرد و گفت : دیگه چی ؟؟

دیبا معذب نگاهش کرد و گفت : تو وسایل بوشاسب یه نامه پیدا کردم .

گیلدا فقط نگاهش کرد و دیبا لب زد : از بابامون !

چشم های گیلدا از تعجب گرد شد و دیبا که تمام مدت نامه رو با خودش حمل می کرد به آرومی نامه ی مچاله شده رو از جیب پشت جین ذغال سنگیش بیرون کشید و سمت گیلدا گرفت . گیلدا تقریبا نامه از دست دیبا چنگ زد و با عجله شروع به خوندنش کرد هرلحظه علائم تعجب بیشتر تو صورتش رنگ می گرفت . بعد از چند بار خوندن با ناباوری زمزمه کرد : باورم نمی شه ... این یعنی چی ؟؟؟

دیبا سری تکون داد و با بغض گفت : همه ی اون احساسات ، همه ی اون توجهاتی که بوشاسب بهم می کرد به خاطر قولی بود که بابا بهش داده بود .

قطرات اشک با شدت و فشار روی گونه های سرخ و یخزده ش ریخت . گیلدا آروم گفت : تو کتم نمی ره بابا در حالت عادی همچین نامه ای نوشته باشه !

دیبا سر تکون داد و گفت : می دونم تحت یه فشاری بوده که همچین قولی داده .

گیلدا سرش رو محکم فشرد و گفت : خدای من ... تمتم مدت بابا جریان دیو زیرزمین عمارت رو می دونسته . حالا می فهمم چرا اینقدر به عمارت سر می زد . چرا هیچ وقت عمارت رو نمی فروختن . پس بوشاسب اون موجود خوب و بی گناهی نبود که تو فکر می کردی !

گریه ی دیبا شدت گرفت و گفت : وقتی نامه رو خوندم رفتم پیش بوشاسب و اونقدر زدمش که حد نداشت . اونقدر مشت زدم تو سینه ش تا آروم شم ولی اون فقط بی گناه و مظلوم نگاهم می کرد . حتی بغلم کرد تا آروم شم ولی نشدم . نمی دونی گیلدا چه احساسی داشتم . نمی خواستم حتی ببینمش !

گیلدا آروم گفت : الان تو زیرزمینه ؟؟

دیبا سر تکون داد و گفت : تو زیرزمینه و من نمی دونم بعد از این باید باهاش چیکار کنم !

گیلدا غرید : بهتره اونقدر اونجا بمونه تا بمیره . دیگه برنمی گردیم عمارت . یه مدت میریم خونه ی هامین می مونیم بعدشم میریم یه خونه ی دیگه می گیریم !دور می شیم از همه چیز !

دیبا آروم سر تکون داد و گفت : باشه !

گیلدا چشم هاش رو خیلی کوتاه بست و بعد بوسه ای روی موهای پریشون دیبا زد و گفت : من مواظبتم خواهری ، دیگه نمی ذارم واست اتفاقی بیفته !

دیبا مظلومانه گفت : یه چیزی بگم ؟؟

گیلدا گفت : حتما !

دیبا آروم لب زد : با این که اون نامه رو خوندم و از بوشاسب خیلی ناراحت شدم ولی هنوز نگرانشم ، هنوز ته ته دلم حس می کنم اون بد نیست .

گیلدا آروم گفت : نه دیبا ، اینارو نگو . دیگه نمی ذارم بهش نزدیک بشی ، می فهمی ؟؟؟؟

دیبا غمزده به گیلدا نگاه کرد و احساس دلگرمی کرد و لب زد : لطفا چیزی به بچه ها نگو ، خواهش می کنم!

همون لحظه ترانه که پشت پنجره بود بی حوصله غرید : چقدر حرفاشون طولانی شد ، نه ؟؟ حوصله م سر رفت !

کیوان در حالی که گوشت هارو تو سیخ فرو می کرد با خنده گفت : آره واقعا !

هامین که با آتش شومینه درگیر بود گفت : خب البته طبیعیه !

ترانه با هیجان از پشت پنجره به سمتشون اومد و گفت : دارن میان ، چقدر هم گریه کردن هردوشون !

کیوان با خنده گفت : دیبا هم ؟؟ وای شوخی نکن !

همون لحظه در باز شد و گیلدا و دیبا وارد کلبه شدن . گونه های یخ زده شون از گرمای داخل کلبه شروع به گز گز کرد . کیوان با خنده گفت : به به ، چه عجب !!

دیبا و گیلدا هردو لبخند بی حالی زدن .

هامین نگاهشون کرد و گفت : چه خبر ؟؟ آشتی کردین ؟

گیلدا دستش رو دور شونه های دیبا حلقه کرد و با ذوق گفت : بله که آشتی کردیم !

دیبا سرش رو به چونه ی گیلدا فشرد و چیزی نگفت !

اون روز تا شب همه دور هم بودن و بعد از خوردن شام در حالی که دور شومینه جمع شده بودن هامین پرسید : خب بچه ها ، نظرتون چیه ؟؟ دوست دارین بیشتر اینجا بمونین یا اینکه فردا صبح جمع کنیم بریم ؟؟

کیوان در حالیکه دستش دور شونه های ترانه بود گفت : من که می دونین هرچی خانومم بگه !

بچه ها به خنده افتادن و دیبا غرید : اه اه حالم بد شد !

ترانه غرید : حسودی دیگه !

هامین با خنده گفت : خدایی منم حالم بد شد !

کیوان غرید : یه عده آدم حسود دورمون جمع کردیم ترانه !

ترانه با لذت به کیوان نگاه کرد و گفت : واقعا !

گیلدا گفت : حالا خانومش نظرت چیه ؟؟

ترانه یه ابروش رو بالا انداخت و گفت : تو هم گیلدا ؟؟

گیلدا خندید و گفت : قبول کن دوست پسر چندشی داری !

ترانه با حرص گفت : خیلی هم جذابه !

کیوان ذوق کرد و گفت : خودت جذابی عزیزم !

ترانه تو چشم های کیوان نگاه کرد و دیبا با هیجان گفت : جون من ادامه شو بذارین واسه وقتی تنها شدین !

آبان خندید و گفت : یه ذره هم کنج

کاو نبودی ادامه ش قراره چی بشه ؟؟

دیبا سری تکون داد و نالید : نه ، اصلا دیگه دلم نمی خواد اون صحنه ی جلوی دستشویی رستوران دوباره برام تکرار بشه !

هامین خندید و گفت : آخ آره ، این دوتا داشتن همو بوس می کردن من نمی دونم چرا احساس می کردم دارن به گروه دوستی مون خیانت می کنن !

دیبا با خنده گفت : تمام تنم مور مور می شد !

کیوان نگاهی به ترانه انداخت و گفت : عزیزم مگه چه جوری منو بوس می کردی اینقدر حالشون بد شده ؟؟

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و گیلدا زود گفت : خودت چه جوری بوسش می کردی مگه ؟؟ گردن ترانه ننداز ، پررو !

کیوان ابرویی بالا انداخت و گفت : به هر حال همه در جریانین که من چقدر تجربه دارم و حرفه ای شدم ، ترانه دفعه اولش بود و به هرحال نگم دیگه !

دیبا خندید و گفت : شاید چون بلد نبودی خوب بوسش کنی تجربه هات همه با شکست مواجه می شد ؟؟

کیوان چپ چپ به دیبا نگاه کرد و گفت : باز نگم ترانه تو همه شکست ها زیرپوستی یه نقشی داشته !

ترانه خندید و گیلدا با خنده گفت : منم کمکش می کردم !

دیبا غرید : تو هم می دونستی ؟؟ خب به منم می گفتین دیگه !

ترانه با خنده گفت : تو اینقدر خودت با کیوان لج بودی که ندونسته همکاری می کردی .

کیوان سری تکون داد و گفت : واقعا که ، ببین زندگی و آینده ی من دست کیا افتاده بود .

هامین کلافه گفت : بچه ها ، تصمیمتون رو بگیرین . این بحثای چرت و پرت چیه می کنین !

گیلدا نیم نگاهی به آبان انداخت و گفت : تا قبل از اینکه شما بیاین دلم میخواست زود برگردم الان که اومدین هیچی برام مهم نیست . اصلا مهم نیست کجا باشم . همین که شماها پیشم باشین کافیه . هرجا شماها باشین انگار خونه همون جاست !

کیوان به مسخره گفت : به به ، تشویق!!

بچه ها خندیدن و گیلدا گفت : ولی برگردیم دیگه . من نیاز به حموم دارم .

هامین گفت : آره دیگه ، می خواستم به روت بیارم که خداروشکر متوجه شدی .

کیوان گفت : پس این بو ، بوی تو بود !

گیلدا غرید : زهرمار !

هامین گفت : باشه پس امشب حسابی کیف کنین که فردا صبح راه میفتیم و می ریم .

فردای اون روز بچه ها تمام وسایلشون رو جمع کردن و به قصد رفتن از کلبه خارج شدن . گیلدا آخرین کسی بود که از کلبه خارج شد . نگاهی به کلبه ی چوبی انداخت و در رو به آرومی بست . خاطرات زیادی اونجا نداشت اما احساس عجیبی از ترک کردنش داشت . اتفاقاتی که بین خودش و آبان تو اون کلبه افتاده بود از ذهنش گذشت . نگاهی به بچه ها انداخت که پر سر و صدا تو جنگل راه افتاده بودن و آبان که با چند قدم فاصله ازش ایستاده بود و نگاهش می کرد . لبخندی زد و گفت : دلم خیلی برای اینجا تنگ می شه !

آبان لبخندی پرمحبت زد و گفت : منم !

گیلدا به سمتش راه افتاد و وقتی بهش رسید گفت : نمی دونم چطور ازت تشکر کنم ، اگه تو نمیومدی معلوم نبود روزام چقدر سخت می گذشت !

آبان دستی به پشت گیلدا زد و مجبورش کرد راه بیفته و زمزمه کرد : کاری نکردم که نیاز به تشکر داشته باشه . من دنبال دلم اومدم !

گیلدا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت . فقط قدم هاش رو تند تر کرد تا به بچه ها برسه . بعد از طی اون مسافت طولانی از داخل جنگل پر برف به روستا رسیدن و مشغول گذاشتن وسایلشون داخل ماشین شدن . دیبا قسمت پشتی ماشین کنار وسایل نشست و بقیه هم تو ماشین جای گرفتن و هامین ماشین رو استارت زد و راه افتاد .

کیوان که صندلی عقب بین گیلدا و ترانه نشسته بود به عقب چرخید و رو به دیبا گفت : تو خوبی ؟؟ جات راحته ؟؟

دیبا غرید : نه زیاد ، من گفته باشم اینجا نوبتی تعویض می شه !

هامین با خنده گفت : باشه ، حالا تو چند ساعتی بشین ، بعد خودم نوبتی میفرستمشون عقب !

دیبا نچ نچی کرد و سعی کرد چشم هاش رو ببنده و بخوابه !

بعد از یک رانندگی طولانی مدت وقتی نزدیک شهر بودن هامین که هنوز پشت فرمون بود خسته و خواب آلود پرسید : خب بچه ها ، کی کجا می ره ؟؟

گیلدا که تازه از خواب پریده بود گفت : هامین ، من و دیبا شب میایم خونه ی تو . اگه اشکالی نداره !

هامین نگاهی مشکوک به گیلدا انداخت و گفت : نه چه اشکالی داشته باشه !

کیوان غرید : اونجا خونه منم هست یه نظری هم از من بپرسین بد نیست !

گیلدا غرید : ببند بابا ،شب و روز خونه من پلاس بودی سوال می پرسیدی اصلا ؟؟؟

کیوان خندید و گفت : اونجا خونه ی همه مونه !

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت !

کیوان زود گفت : پس همه بریم خونه ی ما امشب !

ترانه زود گفت : نه من نمی تونم ، به مامان زنگ زدم گفتم امشب می رسم . باید برم خونه !

کیوان نیم نگاهی به ترانه انداخت و گفت : ای بابا ، خب زنگ بزن بگو شب با بچه هام فردا میام خونه !

ترانه لب زد : نمی شه که ، می دونی که مامان و بابای من رو یه چیزایی حساسن !

کیوان پفی کرد و گفت : باشه ، هر جور راحتی !

ترانه شونه ای بالا انداخت و گفت : هامین پس لطفا منو برسون خونه !

هامین چشمی گفت و حدود یک ربع بعد جلوی در خونه ی ترانه ترمز کرد . ترانه از بچه ها خداحافظی کرد و از در خارج شد . تا وقتی وارد خونه شد کیوان چشم ازش بر نمی داشت . دیبا که حالا روی صندلی عقب نشسته بود کش و قوسی به خودش داد و گفت : وای خدا مردم اون پشت !

گیلدا آروم دست دور شونه ش انداخت و گفت : گفتم که جاتو با من عوض کن !

دیبا آروم گفت : نه بابا تو این چند روز استراحت درست حسابی نداشتی گفتم شاید یه کم بخوابی !

گیلدا لبخندی تلخ زد و گفت : فکر کن تو این جاده ی لعنتی که مامان و بابامونو ازم گرفت خوابم می برد !

دیبا سری تکون داد و لب زد : به جاش رفتیم خونه استراحت کن !

گیلدا سری تکون داد و نگاهش به کیوان افتاد که مشغول تایپ کردن با گوشیش بود . کنجکاو شد و نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت : شاید باورت نشه از همین الان دلم واست تنگ شده !

سعی کرد جلوی لبخندش رو بگیره و فقط با شیطنت ضربه ای به شونه ی کیوان زد و گفت : اصلا باورم نمی شه این کاراتو !

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : تو باز فضولی کردی تو گوشی من ؟؟

گیلدا لبخندی زد و گفت : کنجکاو شدم خب !!! خب مریض تو که اینقدر دوسش داشتی چرا این همه سال هم خودتو هم ترانه رو عذاب دادی ؟؟

کیوان غرید : چه می دونم ، فکر نمی کردم ترانه همچین احساساتی بهم داشته باشه !

گیلدا سری تکون داد و گفت : هرکس یه ذره دقت می کرد می تونست احساسات ترانه رو از رفتارش بفهمه ، اون کسی که احساساتش از رفتارش مشخص نمی شد تو بودی .

کیوان با پوزخندی گفت : آدم باید همین جوری باشه ، مرموز و ناشناخته !

گیلدا با خنده گفت : برو بابا ! دیوونه !

کمی بعد وقتی به خونه رسیدن و وارد شدن کیوان به سمت اتاق خودش راه افتاد . آبان و دیبا روی کاناپه نشستن و هامین در حالی که کاپشنش رو در میاورد گفت : گیلی یه چای به من می دی ؟؟

گیلدا شالش رو روی پالتوش انداخت و سمت آشپزخونه راه افتاد . چای ساز رو پر از آب کرد و دکمه ش رو زد . لبه ی اوپن نشست و منتظر جوش اومدن آب بود که هامین وارد آشپزخونه شد و کنار گیلدا ایستاد و گفت : خوبی تو ؟؟

گیلدا تند تند سر تکون داد و گفت : آره ، چ

طور ؟؟

هامین گفت : هیچی ، فقط یه کم نگران شدم گفتی شب میاین اینجا .

گیلدا پفی کرد و آروم گفت : شاید حتی یه مدت اینجا بمونیم !

ابروهای هامین بالا پرید و گفت : چی شده ؟؟

گیلدا گفت : هیچی ! فقط به نظرم اون خونه انرژی منفی داره و ...

هامین وسط حرفش پرید و غرید : گیلی واسه من داستان نباف ، برای دیبا اتفاقی افتاده وقتی تنها بوده ؟؟ نکنه اون دیوه ...

گیلدا آروم گفت : ششش !! الان دیبا می شنوه .

هامین نگاه نامحسوسی به دیبا و آبان که گرم صحبت بودن انداخت و گفت : الان داره با آبان حرف می زنه ، حواسش نیست !

گیلدا آروم گفت : باشه ، پس به کسی نگو ، حتی خود دیبا نفهمه که دارم بهت می گم !

هامین سر تکون داد و گیلدا مشغول تعریف کردن شد .

وقتی گیلدا تمام جریان رو تعریف کرد هامین عصبی سری تکون داد و لب زد : یعنی با اون دیو رابطه داشته دیبا ؟؟؟ وای خدای من ! چیکار کرده این بچه ؟؟

گیلدا آروم گفت : هیچی نگو که از وقتی تعریف کرد واسم دارم دیوونه می شم !

هامین یک ماگ برداشت و برای خودش چای ریخت و آروم گفت : حالا باید چی کار کنیم ؟؟

گیلدا فقط سر تکون داد و گفت : هیچی ، یه مدت اینجا می مونیم تا یه خونه پیدا کنم و هرگز دیگه نمی ذارم دیبا پاشو تو اون عمارت لعنتی بذاره .

هامین کلافه غرید : اون دیوه چی ؟؟ فکر می کنی دیبا بی خیالش می شه ؟؟

گیلدا سری تکون داد و گفت : نمی دونم ، سرم داره از درد می ترکه !

هامین گفت : الان بهت قرص می دم !

گیلدا از اوپن پایین پرید و ژلوفنی که هامین سمتش گرفته بود رو گرفت و همراه با کمی آب فرو داد و بعد نالید : خوابم میاد .

هامین گفت : باشه ، برو با دیبا تو اتاق من بخوابین . من و آبان هم رو کاناپه می خوابیم !

گیلدا لیوان آبی برداشت و سمت حال راه افتاد . نگاهی به دیبا کرد و گفت : پاشو بریم بخوابیم !

دیبا نگاهی به آبان انداخت و گفت : من برم بخوابم دیگه !

آبان سری تکون داد و گفت : خوب بخوابی !

بعد خیلی کوتاه به گیلدا نگاه کرد و نگاهش تو چشم های سیاه شرقی گیلدا قفل شد . گیلدا لبخند کم حالی زد و گفت : شب بخیر بچه ها !

بعد دست دیبا رو گرفت و سمت اتاق هامین راه افتادن . آبان تا لحظه ی آخر گیلدا رو نگاه کرد و متوجه هامین نشد که نزدیکش ایستاده بود وقتی در پشت سر گیلدا بسته شد آبان سر برگردوند و

تازه متوجه هامین شد که با دقت نگاهش می کرد . سری تکون داد و گفت : بیا بشین !

هامین لبخندش رو کنترل کرد و گفت : چشم چرونی می کردی ؟؟

آبان کمی هول شد و گفت : نه بابا ، نه ... این چه حرفیه !

هامین خندید و گفت : چرا دیگه ، خب من که دیگه خوابم نمیاد ، بریم تراس یه سیگاری بکشیم یه گپی بزنیم .

ابان بلند شد و گفت : بریم داداش !

هر دو با هم سمت تراس راه افتادن . هوا سرد بود و آسمون ابری و قرمز هامین دو نخ سیگار از پاکت بیرون کشید و یکی رو سمت آبان گرفت و وقتی آبان سیگار رو روی لبش گذاشت فندکی جلوی سیگار گرفت و براش آتش زد . بعد سیگار خودش رو روشن کرد و پکی عمیق بهش زد و در حالی که دودش رو بیرون می داد با صدایی گرفته گفت : خب ، تعریف کن . چه خبر ؟

آبان دود سیگارش رو بیرون فرستاد و گفت : از چی تعریف کنم داداش ؟؟

هامین لبخندی زد و گفت : گیلدا ،کلبه ...

آبان سری تکون داد و گفت : گیلدا می خواد یه مدت بگذره تا با خودش و رابطه ی شکست خورده ش کنار بیاد .

هامین نگاهی به آبان کرد و گفت : تو هم درکش کردی و حالا می بینی که نمی تونی تحمل کنی !

آبان پکی عمیق به سیگارش زد و غرید : همچین چیزایی !!

هامین خنده ای کرد و با دست به شونه ی آبان ضربه ای زد و گفت : گیلی دختر حساسیه ، به نظرم واقعا به این زمان نیاز داره !

فردای اون روز با درخشش نور مستقیم خورشید از پشت پنجره ی بزرگ تراس آبان چشم از خواب گشود . کلافه و عصبی غرید : هامین پرده رو نکشیدی دیشب ؟؟

هامین که پایین کاناپه روی تشک خوابیده بود نالید : پرده رو بکش !

گیلدا که لحظاتی قبل بیدار شده بود و داخل آشپزخونه مشغول چیدن میز صبحانه بود لبخندی زد و گفت : بیدار شین دیگه ، صبحونه آماده س !

هامین غرید : من هنوز گوشیم زنگ نزده !

گیلدا نگاهی به ساعت کرد و از اون جایی که می دونست هامین گوشیش رو همیشه شش و نیم کوک می کنه گفت : خب الان زنگ می زنه !

چند ثانیه ی بعد صدای گوشی هامین بلند شد آبان کوسنی رو سمت هامین پرتاب کرد و غرید : خفه کن اونو !

گیلدا از آشپزخونه خارج شد و گفت : دیشب تا کی بیدار بودین شماها ؟؟ سحرخیز بودین که !

بعد از قطع شدن صدای گوشی هامین هردو دوباره پتو رو روی سرشون کشیده بودن و جواب گیلدا رو ندادن .

گیلدا سری تکون داد و سمت آشپزخونه راه افتاد و زیرلب غرید : منو بگو واسه کیا صبحونه آماده کردم !

دکمه ی چای ساز رو زد و سمت اتاق کیوان راه افتاد و چند تقه به در زد و با صدای بلند گفت : کیوونی پاشو صبحونه آماده کردم !

صدای کیوان از داخل اتاق اومد : جونِ من ؟؟

به ثانیه نکشید که در ب

از شد و کیوان با موهای ژولیده تو چارچوب در ظاهر شد . گیلدا لبخندی زد و گفت : صبح بخیر پَپه ، بیا صبحونه !

کیوان پشت سر گیلدا راه افتاد و گفت : تو خواب و بیداری بودم داشتم با خودم فکر می کردم اگه خونه ننه بابام بودم الان صبحونه م آماده بود که تو مثه یه فرشته نازل شدی .

گیلدا گفت : چای یا نسکافه ؟؟

کیوان با ذوق روی صندلی بلند اوپن نشست و گفت : نسکافه لطفا !

گیلدا برای کیوان داخل ماگ بزرگی نسکافه درست کرد و جلوی کیوان گذاشت .

کیوان با اشتها مشغول خوردن صبحانه شد و گیلدا چای کیسه ای رو توی لیوانش فرو برد و گفت : می گم کیوان مشکلی نداری ما یه مدت اینجا بمونیم ؟؟

کیوان نیم نگاهی به گیلدا انداخت و جرعه ای نسکافه نوشید و گفت : اگه هر روز صبح صبحانه بدی ، نه !

بعد متعجب گفت : گیلدا من اصلا نمی فهمم سیستم بدنم چطوریه ، صبحا اینقدر گرسنه م می تونم ممتد دو ساعت غذا مذا بخورم .

گیلدا با خنده گفت : مطمئنی فقط صبحا اینطوری ؟؟

کیوان ابرویی بالا انداخت و گفت : آفرین ، نکته ی ظریفی بود !

صدای غرغر هامین از سمت حال بلند شد و پشت بندش آبان نالید : دو تا انسان اینجا خوابیده آ .

هامین غرید : صداتو ببر کیوان .

گیلدا خندید و گفت : دیشب تا کی بیدار بودین شما دوتا ؟؟

کیوان گفت : من نصفه شب رفتم دستشویی اینا هنوز بیدار بودن و مثه دخترا داشتن پچ پچ می کردن !

گیلدا سری تکون داد و کمی چای نوشید . مشغول صحبت کردن و صبحونه خوردن بودن که آبان و هامین بالاخره تسلیم شدن و از خواب بیدار شدن . هامین با غرغر سمت دستشویی راه افتاد و آبان مستقیم به آشپزخونه اومد . صبح بخیری گفت و جلوی کابینت ایستاد . ماگی برداشت و برای خودش چای ریخت . گیلدا از صندلی بلند شد و گفت : بیا اینجا بشین . کیوان حالا حالا ها اون صندلی رو ول نمی کنه .

آبان در حالی که می نشست زیرلب تشکری گفت . گیلدا خودش رو از اون بالا کشید و کنار آبان لبه ی اوپن نشست و لقمه ی خامه عسلی که کیوان سمتش گرفته بود رو با هیجان طوری که عسل ها ریزش نکنه گرفت و توی دهانش گذاشت . زیرچشمی نگاهی به آبان انداخت که با حباب های ایجاد شده روی سطح چای درگیر بود . همون لحظه با نگاه زیرچشمی آبان روبه رو شد و سعی کرد با لبخندی نگاهش رو از آبان بگیره و درست همون لحظه پیامی روی گوشیش اومد . پیام رو باز کرد و با دیدن اسم روهام برای لحظه ای تمام اعضای بدنش منقبض شد و ضربان قلبش زیاد شد . در لحظه ی اول اصلا نتونست محتوای پیام رو بخونه . برای

همین خیلی کوتاه پلک زد و با دقت شروع به خوندن کرد : نمی دونم خبر داری یا نه ! مامانم چند روز پیش فوت کرده و من با وجود این که مشکل داشتم برای اومدن اما اومدم و الان ایرانم ، اگه دوست داشتی برای مراسم بیای امروز عصر بیا خونه ی مامان و بابام !

گیلدا با ناباوری سری تکون داد . خاطرات زیادی از خانواده ی روهام نداشت به جز مخالفت هاشون برای ازدواج روهام با خودش ! مخالفت هایی که به بی احترامی ختم شد ، مخالفت هایی که باعث نشد گیلدا بی خیال روهام بشه اما شاید منجر به پیشنهاد بابای عزیزش به خوندن صیغه شد . بابا اون زمان از ترس این که روهام با توجه به مخالفت های خانواده ش امکان داشت نظرش درمورد ازدواج با گیلدا عوض بشه پیشنهاد صیغه کردن رو داد تا هم خیال بچه ها راحت بشه هم این که فرصتی داشته باشن تا به راحتی بتونن هم دیگه رو بشناسن و هم این که اگر انتخاب مناسبی برای هم دیگه نبودن بتونن بدون معذوریت از هم جدا بشن . در

تمام اون مدت یک بار گیلدا به خونه ی روهام اینا دعوت شد که با بحث و مجادله و دعوا ازش پذیرایی شد . وقتی از اون خونه بیرون میومد در حالی که در برابر خانواده ی روهام احساس تنهایی می کرد و بغض داشت به روهام گفت که این ازدواج اشتباهه و باید به هم بزنیمش .

دوست داشت در جایگاه عروس خانواده محبوب باشه نه اینقدر منفور . روهام به گیلدا قول داد که این قضایا رو درست خواهد کرد . مدت ها طول کشید و وقتی روهام راهی برای متقاعد کردن خانواده ش برای پذیرش گیلدا به عنوان عروس خانواده پیدا نکرد در نهایت به گیلدا گفت که حالا که اونا تورو نمی خوان منم دیگه اونارو نمی خوام .

و همراه یک سری لوازمش برای همیشه از خونه ی پدریش بیرون زد و به خونه ی هامین رفت !

گیلدا با صدای کیوان به خودش اومد : کجایی گیگیلی ؟؟؟؟

گیلدا سری تکون داد و گفت : هیچی ، همین جا !

بعد نگاهش به آبان افتاد که مشکوک نگاهش می کرد . دستش رو به لبه ی اوپن گرفت و خودش رو پایین کشید و با لبخندی تصنعی گفت : برنامه ت امروز چیه آبان ؟؟

آبان گفت : چند تا کار اداری دارم که احتمالا تا ظهر طول می کشه ! چطور مگه ؟؟

گیلدا گفت : فکر کردم خونه می مونی . می خواستم بگم حواست باشه دیبا خواب نمونه .

بعد در حالی که سمت اتاق می رفت گفت : من می رم حاضر بشم .

کیوان نیم نگاهی به در بسته انداخت و گفت : خطر از کنار گوشت رد شد آ ، بیدار کردن اون خرس کار حضرت فیله .

آبان خندید و کیوان گفت : تازه اگه شانس میاوردی و همین جوری می موند . اگه ریسِت شده باشه که واویلا ، اخلاقای گندش رو اومده باشه تمومه دیگه !

آبان باخنده جرعه ای چای نوشید و کیوان گفت : دیبا مثه یه بمب ساعتیه .

هامین که از دست شویی خارج شد با غرغر گفت : کیوان بسه دیگه ، چقدر می خوری ؟؟ پاشو من بشینم !

کیوان تکه ای نون داخل ظرف عسل فرو برد و با دهان پر گفت : من تازه نشستم ، آبان تو پاشو این گشنه بشینه رو صندلی !

آبان که با اشتها مشغول خوردن بود غرید : بیا واستاده بخور صبحونه تو . من هنوز کار دارم .

هامین نچ نچی کرد و غر زد : صابخونه پشت *** خر هم جا نداره .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و ناامید گفت : هامین ؟؟؟ هم خونه ایم آ ، منم صابخونه م دیگه !

هامین برای خودش چای ریخت و گفت : چقدر میلمبونی تو آخه ؟؟؟

کیوان جرعه ای از نوشیدنیش نوشید و گفت : من چاقم ، معده ی خودتو با من مقایسه نکن ! بعدشم من فقط وعده ی صبحونه رو اینقدر می خورم .

هامین کنار کانتر ایستاد و لقمه ای پنیر برای خودش گرفت و گفت : مطمئنی ؟؟

کیوان با خنده گفت : نه !!

کمی بعد گیلدا حاضر و آماده از اتاق خارج شد و هامین با دیدنش گفت : چه زود آماده شدی !

گیلدا سری تکون داد و گفت : چای بخور بریم .

هامین رو به آبان گفت : بپر آماده شو که تا یه جایی ببرمت !

آبان خواست بلند شه که گیلدا سمت آشپرخونه دوید و گفت : هامین پس صبر کن من اینجاهارو جمع و جور کنم و ظرفارو بشورم .

آبان ماگ های کثیف رو برداشت و در حالی که سمت سینک می رفت گفت : تو برو دیرتون نشه . منم واسه این که راه بیفتم زوده . من اینجارو مرتب می کنم و بعد می رم .

کیوان پاکت سیگارش رو از روی کانتر برداشت و گفت : یه سیگار با هم می زنیم بعد خودم می رسونمش هرجا بخواد بره .

آبان شیر آب رو باز کرد و گفت : خوبه داداش !

کیوان نگاهی به گیلدا و هامین انداخت و گفت : برین شما .

بعد گوشیش رو برداشت و رو به آبان گفت : به ترانه می گم حاضر شه سر راه برش می دارم اونم باید برسونیم . بالاخره الان دوست دخترمه دیگه .

گیلدا و هامین با خنده خداحافظی کردن و از خونه خارج شدن . داخل آسانسور هامین رو به گیلدا گفت : تو نبودی کارا یه کم رو هم تلنبار شده . یه چند روزی قراره حسابی ازت کار بکشم .

گیلدا که سرش پایین بود و به پاهاش که رو کف آسانسور ضرب گرفته بودن نگاه می کرد چیزی نگفت . هامین متعجب صداش کرد : گیلی ؟؟

گیلدا سرش رو بلند کرد و کاملا بی ربط و بدون مقدمه لب زد : روهام ایرانه !

ابروهای هامین از تعجب بالا پرید و همون لحظه در آسانسور باز شد در حالی که ازش خارج می شدن هامین اروم گفت : چی می گی تو ؟؟ از کجا می دونی ؟؟

گیلدا زیر لب غرید : بهم پیام داد ، گفت مامانش فوت کرده و اگه خواستم

مراسمش برم امروز عصر خونه شونن !

هامین غرید : واقعا چطور روش شده بهت پیام بده !

داخل پارکینگ شده بودن و هامین دزدگیر ماشین رو زد و هردو داخلش نشستن . گیلدا کلافه سرش رو تکون داد و گفت : هامین حالم بده !

هامین ماشین رو راه انداخت و گفت : چرا حالت بده ؟؟

گیلدا غرید : سوال می پرسی واقعا ؟؟

هامین زیرچشمی نگاهش کرد و گفت : خیله خب بابا ، چه عصبی !! منظورم اینه که نباید حالت بد باشه . تو که اشتباهی نکردی !

گیلدا پوزخندی زد و گفت : منم حالم از پررو بودن روهام بده . واقعا انتظار داره من پاشم برم مراسم مامانش ؟؟ مامانش که اونقدر بهم توهین کرد ؟؟ بعد اون همه وقت که عروسش بودم و هیچ وقت

نخواست منو ببینه و باهام کنار بیاد برای مراسم مامان و بابام فقط اومد و گفت به اصرار روهام اومدم ؟؟؟ اصلا حتی اگه مامانش باهام خوب هم بود به خاطر نامردی که خودش در حقم کرد نمی رفتم . پامو اونجا نمی ذارم هامین !

هامین آروم گفت : حالا آروم باش !! کسی مجبورت نکرده بری عزیزم .

گیلدا با بغض گفت : هامین من تمام این مدت از مامانش خیلی ناراحت بودم ، روزی که روهام داشت می رفت تو فرودگاه رو یادته ؟؟؟ بلند شد اومد و تو چشمام نگاه کرد و گفت تو نه تنها پسرمو ازم گرفتی که ازم دورش هم کردی . آخه من که آخرین کسی بودم که به رفتنمون راضی بودم . من تنها کسی بودم که بیزار بودم از هرچی بحث مهاجرت بود آخه !

هامین غرید : چرا گریه می کنی حالا ؟؟

گیلدا بی تاب و بی قرار یک برگ دستمال کاغذی از پاکت بیرون کشید و اشک هاش رو پاک کرد و گفت : چرا اون روهام عوضی بهم خیانت کرد ؟؟؟ من واسش کم گذاشتم مگه ؟؟

هامین کاملا منطقی گفت : نه عزیز دلم ، نه !! تو کم نذاشتی ! تو کامل ترین دختری هستی که من می شناسم ولی شما دوتا ایده آل هاتون یکی نبود ، شما دوتا نمی تونستین باهم بسازین تو می خواستی اینجا بمونی اون رویای رفتن داشت .

گیلدا غرید : چرا داری کارشو تایید می کنی ؟؟؟ یعنی چون ایده آل هامون یکی نبود حق داشت بهم خیانت کنه ؟!

هامین گفت : ابدا کاری که کرد رو تایید نمی کنم ، راهش خیانت کردن نبود . اگه نمی تونست باهات بسازه اگه عذاب می کشید باید صادقانه بهت می گفت بعد هر غلطی که دلش می خواست می کرد . تو هم همین طور . تو هم اگه نمی خواستیش باید بهش می گفتی !

گیلدا با اشک و بغض نالید : من اگه نمی خواستمش این همه مشکل و بی احترامی های خانواده شو تحمل می کردم ؟؟ این همه دوری رو تحمل می کردم ؟ چی می گی تو ؟؟

هامین عصبانی دنده عوض کرد و گفت : منظورم اون نخواستن نبود . منظورم این بود اگه نمی خواستی بری اگه خواسته هاتون از زندگی یکی نبود .

گیلدا مثل بچه های بهانه گیر شروع کرد به گریه کردن . اولین بار بود بعد از اون اتفاق اینقدر راحت می تونست گریه کنه !

هامین دیگه چیزی نگفت تا گیلدا بتونه با گریه کردن خودش رو خالی کنه . جلوی شرکت ماشین رو متوقف کرد و سمت گیلدا که حالا کمی آروم شده بود چرخید و گفت : آرومی ؟؟

گیلدا مظلومانه سر تکون داد و هامین گفت : یه چیزی بهت بگم ؟؟

گیلدا تند تند سر تکون داد و هامین گفت : می دونم خیلی دلت شکسته ، می دونم گیلی !! ولی این اتفاقی بود که دیر یا زود میفتاد . خیانت کردنش رو نمی گم آ ، تموم شدن رابطه تونو می گم ! شما دو نفر بودین که چیزای متفاوتی از زندگی می خواستین . من تورو خیلی خوب می شناسم ، تو هیچ وقتِ هیچ وقت از ایران نمی رفتی ، تو هیچ وقت دیبا رو پشت سرت نمی ذاشتی و نمی رفتی و با این که همیشه سعی کردی با روهام و خواسته هاش کنار بیای

اما یه جایی کم میاوردی و جراتت زیاد می شد و تمومش می کردی و یا این که نه ! کم نمیاوردی ، می رفتی !! اون وقت هیچ وقت از زندگیت راضی نبودی و خودت رو نمی بخشیدی و هرروز عذاب می کشیدی ! چون اون زندگی نبود که می خواستی داشته باشی !

گیلدا که از حرف های منطقی هامین احساس آرامش عجیبی بهش دست داده بود آروم لب زد : هامین حرفات منطقیه ، شبانه روز تو کلبه چوبی با خودم مرورشون می کردم ولی می دونی چیزی که منو می سوزونه چیه ؟؟

هامین گفت : چیه ؟؟

قطره های اشک دوباره و غیر منتظره روی گونه های گیلدا چکید و لب زد : تحقیر شدم هامین ، وقتی یکی دیگه رو بهم ترجیح داد تحقیر شدم ، قلبم شکست !

هامین آروم دستش رو جلو برد و دستمال دیگه ای به گیلدا داد و گفت : اون خودش رو تحقیر کرد نه تورو ! کسی که تورو ول کنه و هر دختر دیگه ای رو جات بیاره احمق ترین آدم رو زمینه !

گیلدا ناخودآگاه لبخند زد و هامین گفت :حالا اشکاتو پاک کن ، الان دو تا قهوه می گیرم می ریم بالا تا عصر می شینی کار می کنی این فکرای چرت و پرت هم نمی کنی !

گیلدا زیر لب گفت : باشه !

از ماشین خارج شدن . هامین از کافی شاپ پایین ساختمون سه تا قهوه ی بیرون بر گرفت و وارد آسانسور شدن . گیلدا مظلوم و گریان به تصویر خودش تو آینه ی آسانسور خیره شده بود که هامین گفت : گیلی باید یه چیز دیگه هم بگم ، نگم خفه می ش

م !

گیلدا نگاهش کرد و هامین گفت : این رابطه خیلی وقت پیش برای تو هم تموم شده بود فقط هردوتون داشتین به زور چنگ و دندون نگهش می داشتین . دلیلش دوری نبود ، دلیلش همون آرزوهای متفاوت و خواسته های مختلف از زندگی بود که روز به روز از هم دورترتون می کرد . می دونی اینو کی فهمیدم ؟؟

گیلدا بی حال گفت : کی ؟؟

هامین گفت : وقتی با آبان سه تایی شمال بودیم ، تو راه برگشت وقتی باهم حرف می زدین یه جرقه هایی یه چیزایی بینتون حس کردم و هی خودمو گول زدم . تو اگه ناامید نبودی از روهام ، هیچ وقت هیچ فرکانسی از آبان نمی گرفتی و حسش نمی کردی . چون تو نجیب ترین و متعهد ترین دختری هستی که من می شناسم .

گیلدا که از شنیدن این حرف خجالت زده شده بود سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت . دوست داشت سر هامین داد بزنه و بگه چطور جرات می کنی همچین چیزی در مورد من بگی . چطور می تونی حتی به زبون بیاری وقتی به روهام متعهد بودم
احساساتی بین من و آبان حس کردی ؟؟ اما نمی تونست !! حقیقت بود ! حقیقت جالبی نبود اما حالا که به گذشته نگاه می کرد انگار واقعا از همون اول احساساتی نسبت به آبان داشت !!

آسانسور طبقه ی آخر ایستاد و در باز شد . در لحظه ی اول گیلدا چشمش به نگین افتاد و برای فرار از هامین با عجله سلام کرد . نگین با ذوق و شوق سمتشون اومد و به گرمی سلام کرد و گفت : واییی گیلدا جون چقدر دلم تنگ شده بود واست .

گیلدا به آرومی نگین رو بغل کرد و گفت : منم همین طور !

هامین سینی مقوایی قهوه ها رو سمت نگین گرفت و گفت : قهوه ؟؟

نگین گفت : مرسی آقا هامین !

هامین با لبخندی گفت : تو شیرین می خوردی دیگه ؟

نگین لیوانی که روش نوشته شده بود شیرین رو برداشت و گفت : بله ممنون !

گیلدا لیوان خودش رو برداشت و گفت : خب ، من برم به کارام برسم !

هامین کیفش رو به نگین داد و رو به گیلدا گفت : باهات میام ، کارت دارم .

گیلدا نچ نچی کرد و وارد اتاقش شد . هامین هم پشت سرش وارد شد و در رو بست و گفت : گیلی ؟؟

گیلدا نالید : چیه هامین ؟؟ نمی خوام در موردش حرف بزنم !

هامین گفت : به من بگو ، چند چندی با آبان ؟؟

گیلدا لب هاش رو به هم فشرد و گفت : فکر می کردم باهاش به یه جاهایی رسیدم ولی حرفای امروزت باعث شد بخوام بیشتر فکر کنم . من و روهام رویاهای متفاوتی داشتیم ، خواسته هامون از زندگی زمین تا آسمون بود و تهش اینی شد که می بینی ! منِ الان و آبان هم همینیم هامین . ما هم خواسته هامون از زندگی متفاوته . مهم تر از همه سبک زندگی مونه ، که اونم متفاوته !

هامین اخم کوچیکی کرد و با حوصله و آرامش گفت : قرار نیست همه ی رابطه های مشابه نتیجه های یکسان داشته باشن گیلی ، آبان با روهام فرق داره و قطعا در مواجهه با مسائل و مشکلات هم متفاوت عمل می کنه . من تاییدش نمی کنم چون تا باهاش توی یک رابطه نباشی نمی تونی اینو بفهمی . من حرفی که در مورد رابطه ی تو و روهام بهت زدم رو قطعیت ندادم گیلی . قرار نیست هر دو نفری که چیزای متفاوتی از زندگی می خوان شکست بخورن . هیچ قانونی نیست که بگه یه زوج خوب باید رویاهاشون یکی باشه . اما مهم درک کردن و سازش کردن طرف مقابله ، شاید تو اونقدری که با روهام و رویاهاش کنار اومدی تو یه رابطه ی دیگه نتیجه ی دیگه ای بهت بده . در برابرش به جای این که

قدر درک کردن هاتو ندونه و بهت خیانت کنه تصمیم بگیره اونم تورو درک کنه و جای دیگه ای تو زندگی برات جبران کنه .

گیلدا لب زد : چه فلسفی شدی تو .

هامین ابرویی بالا انداخت و گفت : من منطقی ام . حالا بگو ببینم چند چندی با آبان ؟؟

گیلدا غرید : پیله کردی آ سر صبحی .

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گیلدا که دقیقا نمی دونست چرا از هامین خجالت می کشه گفت : نمی دونم . من به زمان نیاز دارم ، باید زمان بگذره ، باید روهام واسم تموم شه ، باید خودِ خودِ خودم باشم تا بتونم تصمیم بگیرم ، دوست ندارم احساسی عمل کنم الان که تمام وجودم پر خشم و بغضه از روهام !

هامین جرعه ای از قهوه ش نوشید و گفت : بد نیست بری مراسم مامان روهام و باهاش روبه رو شی ، تمومش کن برای خودت !

گیلدا غرید : حرفشم نزن !

هامین که از عصبانیت گیلدا خنده ش گرفته بود گفت : باشه بابا یه پیشنهاد دادم .چرا می زنی ؟؟

گیلدا پشت میزش نشست و گفت : برو دیگه !

هامین سمت در راه افتاد و ازش خارج شد . گیلدا عمیق به فکر فرو رفت . سیستم رو روشن کرد و زل زد به صفحه ی مانیتور ، بعد خیلی ناگهانی گوشیش رو برداشت و شماره گرفت و لحظاتی بعد که صدای خندان هامین تو گوشش پیچید با عجله گفت : می رم مراسم ولی توام باید باهام بیای !

هامین گفت : من یا با روهام رو به رو نمی شم یا می زنم دهنشو صاف می کنم !

گیلدا لبخندی زد و گفت : من مشکلی ندارم .

هامین با محبت گفت : باشه پس می ریم !

گیلدا با شیطنت گفت : راستی منم یه چیزی بگم خفه نشم ، منم از اون جرقه ها و فرکانسا بین تو و نگین حس می کنم ، گفتم که گفته باشم .

بعد تماس ر

و قطع کرد چون می دونست عکس العمل هامین خیلی تند خواهد بود . هامین بعد از مارال هیچ وقت نتونسته بود حتی با چشم هاش دختری رو ببینه چه برسه به این که نسبت بهش احساساتی پیدا کنه . اما گیلدا بعضی وقت ها توجه ها و محبت های خاصی تو رفتار هامین نسبت به نگین می دید اما هیچ وقت جرات نمی کرد باهاش در این مورد صحبت کنه و همیشه توی دلش مونده بود .

کمی بعد در اتاقش باز شد و هامین جدی وارد اتاق شد . گیلدا تا نگاه جدی و اخم های در هم گره خورده ی هامین رو دید به شوخی گفت : وای هامین غلط کردم ، شوخی کردم اصلا ، یه چرت و پرتی گفتم !

هامین یک فلش روی میز گذاشت و گفت : اینو تکمیل کن ، منم یه کارایی روش کردم !

گیلدا فلش رو برداشت و مظلومانه گفت : قهری ؟؟

هامین نگاهش نکرد و همون طور که سمت در می رفت ایستاد و سمتش برگشت و گفت : آخه الاغ من جای بابای نگینم ، بعدشم من آدمیم که به کارمند خودم احساس ناامنی بدم ؟؟ نه تو منو چی فرض کردی ؟؟

گیلدا گفت : شوخی کردم دیگه بابا جنبه داشته باش .

هامین سری به نشانه ی تاسف تکون داد و گیلدا زیرلب گفت : خب یه وقتایی باهاش خیلی مهربونی یه جورایی هواشو خیلی داری ته دلم حس کردم شاید یه حسایی ...

هامین وسط حرفش پرید و گفت : من با بقیه نامهربونم ؟؟ با تو چی ؟؟ مهربون نیستم ؟ هواتو ندارم ؟؟ عاشقِ توام یعنی ؟؟

گیلدا با حسودی گفت : من دوستتم خب ، اون منشیته !

هامین که از حالت و لحن پر حسادت گیلدا خنده ش گرفته بود گفت : خب با اونم به همون اندازه ی منشی بودنش مهربونم نه به اندازه ای که با تو مهربونم حسودِ بدبخت !

گیلدا ادای هامین رو در آورد و غرید : خیله خب ، اگه می خوای کار کنم برو بیرون شرتو کم کن !

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : صد دفعه گفتم تو محیط کاری حرفه ای رفتار کن . من رئیستم !

گیلدا غرید : رئیس به کارمندش می گه حسودِ بدبخت ؟؟

هامین سری تکون داد و گفت : بله ، اگه بخواد می تونه بگه .

گیلدا زیر لب غرید : عقده ای !

هامین خندید و از اتاق خارج شد . گیلدا لبخندی زد و فلش رو برداشت ، همون لحظه پیامی براش اومد ، بازش کرد از طرف دیبا بود : صبح بخیر خواهری ، من می رم عمارت کتابامو بردارم ، نگرانم نباش !

گیلدا بعد از خوندن پیام احساس کرد از شدت هیجان و نگرانی ضربان قلبش بالا رفت با عجله پیام داد : دیبا نرو ، عصر خودم می برمت !

از دیبا پیام اومد : می تونستم بهت نگم آ ، توروخدا باز مامان بازی نکن . می رم زود وسایلمو برمی دارم و می رم دانشگاه . شب می بینمت . آژانس می گیرم از کافه میام خونه هامین که نگرانم نشی . بوس بوس ! دیبا بعد از این که به گیلدا پیام داد با

شک و دودلی به گوشیش نگاه کرد ، واقعا می خواست به اون عمارت بره ؟؟

سری تکون داد و سعی کرد بهش فکر نکنه چون مطمئن بود اگه کمی دیگه بهش فکر کنه ممکنه نظرش عوض بشه . برای همین پتو رو کنار زد و از روی تخت پایین پرید همون طور ژولیده و به هم ریخته از اتاق خارج شد . به محض این که در رو باز کرد با آبان روبه رو شد که جلوی آینه ی قدی حال ایستاده بود و مشغول بستن موهاش بود . صبح بخیری گفت و با غرغر گفت : بقیه کجان ؟؟

آبان با لبخندی گفت : همه شون سر کارن ، می خواستم بیدارت کنم .

دیبا سمت آشپزخونه رفت و گفت : راستی تو موهای گیلدا رو کوتاه کردی ؟

آبان سر تکون داد و دیبا غرید : چطور دلت اومد موهای به اون بلندی رو کوتاه کنی ؟؟

آبان نگاهی به دیبا که مشغول ریختن چای بود انداخت و گفت : والا منم دلم نمیومد . گیلدا دلش تنوع می خواست و به این تغییر نیاز داشت .

دیبا پوزخندی زد و گفت : دیوونه س ، من آرزوم بود موهایی مثه گیلدا می داشتم ، اینقدر عقده ای بودم که تا قوزک پام می ذاشتم بلند بشه .

آبان خندید و بعد در حالی که پیرهن جین روشنش رو برمی داشت گفت : حالا دیگه تا قوزک پا هم که نه ، مشکل برات درست می کرد .

دیبا خندید و گفت : نه من عقده ی موی بلند دارم . تا همون قوزک پا .

آبان پیرهنش رو روی تی شرت مشکی که به تن داشت پوشید و مشغول تا زدن آستین هاش شد و گفت : همونه موهات بلند نمی شه . جنبه نداری .

دیبا خندید و آبان گفت : راستی ، من تا یه جاهایی می رم امروز اگه بیکاری باهام بیا . اگه کار داری هم من با آژانس می رسونمت .

دیبا با محبت به آبان نگاه کرد و تو دلش احساس کرد چقدر این پسر مهربون رو دوست داره و آروم لب زد : تو به کارات برس . من باید برم دانشگاه ، قبلش یه سر می رم عمارت کتابامو بردارم .

آبان متعجب نگاهش کرد و گفت : می خوای باهات تا عمارت بیام که تنها نباشی ؟؟

دیبا خنده ای کرد و گفت : نه بابا ، مثه این که من چند روز تنها زندگی کردم اونجا .

آبان ساعت مچیش رو دور مچش بست و گفت : بله ، پس هرطور که راحتی . صبحونه تو بخور باهم تا پایین بریم .

دیبا سمت اتاق راه افتاد و گفت : همین چای کافی بود . الان آماده می شم .

حدود ده دقیقه ی بعد آبان و گیلدا همراه هم از خونه خارج شدن و هرکدوم سمت مقصد مورد نظر خودشون راه افتادن . کمی بعد دیبا که با اتوبوس تا نزدیک ترین ایستگاه عمارت رفته بود با عجله و قدم های تند خودش رو به عمارت رسوند . کلید رو از جیبش بیرون کشید و با وجود حس عجیبی که داشت در رو باز کرد و وارد باغ بزرگ که تو سکوت عجیبی فرو رفته بود شد . قدمی به داخل برداشت و در سنگین چوبی پشت سرش بسته شد . نگاه غریبانه ای به ساختمون آجری عمارت انداخت که از لابه لای شاخه های خشک درخت ها خودنمایی می کرد . برای لحظه ای دچار تردید شد وخواست برگرده که دوباره بی قرار نگاهش رو به ساختمون دوخت . عجیب بود اما دلش برای بوشاسب تنگ شده بود ، عجیب بود ولی حالا که تو چند متریش بود برای دیدنش بی قرار شده بود . انگار هیچ تنفری و هیچ حس بدی نسبت بهش نداشت . چند قدم برداشت و از بین درخت ها از مسیری که با سنگریزه فرش شده بود گذشت . هرچی به ساختمون عمارت نزدیک تر می شد ضربان قلبش از شدت هیجان تند و تندتر می شد . اونقدر که تا نگاهش به پنجره ی غبار گرفته ی زیرزمین افتاد

نفس حبس شده از هیجانش رو با هینی بیرون داد . چند ثانیه همون جا ایستاد به امید این که بوشاسب رو پشت پنجره ببینه . اما باز دوباره تمام وجودش پر از نفرت شد از یادآوری اون نامه و از این که بوشاسب بازیش داده بود برای همین سعی کرد نگاهش رو از پنجره ی زیرزمین بگیره و با قدم های بلند خودش رو به در خونه رسوند و با عجله در رو باز کرد و وارد شد . سمت اتاقش دوید و مشغول برداشتن کتاب ها و کلاسورش شد . پالتوش رو با کاپشن بادی بلندی عوض کرد و شالگردن رنگارنگی هم که داشت رو چند دور دور گردنش پیچید و از اتاق خارج شد . توی حال نگاهش به بوم نقاشی پاره پاره و شکسته افتاد با حرص چند لگد محکم به تیکه های شکسته زد و همزمان که با قدم های عصبی و سنگین از خونه خارج می شد شماره ی سام رو گرفت . بعد از دو بوق سام جواب داد : سلام دیبا ، چطوری ؟؟

دیبا با حرص از باغ گذشت بدون این که حتی نگاهی به زیرزمین بندازه و همزمان گفت : سلام . من خوبم . تو چطوری ؟؟

سام پرانرژی گفت : منم خوبم ، برگشتی ؟؟

دیبا که حالا از در چوبی باغ خارج می شد گفت : آره دیشب رسیدم . زنگ زدم چون به یکی قول داده بودم به محض این که رسیدم ببینمش !

سام با خوشرویی گفت : کجا بیام دنبالت دختر شاهِ پریون ؟؟؟

دیبا لبخند کم حالی زد و گفت : تو ایستگاه اتوبوس سر کوچه مون می شینم تا بیای !

سام گفت : اتفاقا نزدیکم ، اون اطراف یه کاری داشتم ، میبینمت !

تماس که قطع شد دیبا در حالی که حسابی گیج بود سمت ایستگاه اتوبوس راه افتاد . نمی دونست با کی

لجبازی می کنه ؟ خودش یا بوشاسب ؟؟ اصلا این چه معنی داشت که از سر لجبازی با بوشاسب با سام قرار بذاره ؟؟ مگه بوشاسب کی بود تو زندگیش ؟؟ از کی تا حالا شخص اول روابط عاشقانه ش بوشاسب شده بود که برای فرار از اون می خواست سام رو ببینه ؟؟ مگه نه این که تمام این مدت هنوز عاشقانه سام رو دوست

داشت ؟؟ اصلا چطور می شد دو نفر رو همزمان دوست داشته باشه ؟؟

به اینجای افکارش که رسید لب هاش رو به هم فشرد و زیر لب غرید : اون نفر نیست ، آدم نیست دیبا خانوم. دیوه ، دیو !!

اما باز توی ذهنش با خودش درگیر شد ، چه فرقی داشت که اون دیو باشه یا اصلا ادم فضایی یا اصلا هر موجود دیگه ای . مهم این بود که تو قلبش احساسات عاشقانه ای نسبت بهش داشت ، مهم این بود که روابط عاشقانه ای بینشون پیش اومده بود . روابطی که فراتر از اونچه بود که با سام تجربه کرده بود . برای لحظه ای احساس بدی بهش دست داد . آیا واقعا به سام خیانت کرده بود .

تمام تنش از مرور اتفاقاتی که افتاده بود لرزید ، اما خودش رو اینجوری راضی کرد که در اون زمان و حتی حالا توی رابطه با سام نبوده . اینجوری احساس آرامش کرد . کمی از انقباض های اندام های بدنش کم شد . اونقدر از فکر کردن به بوشاسب و اتفاقاتی که بینشون افتاده بود احساس عجیبی بهش دست می داد که معمولا سعی می کرد بهش فکر نکنه و حتی فراموششون کنه .

با صدای بوق ماشین سام که طبق معمول دو تا بوق کوتاه پشت سر هم بود از افکارش رها شد و نگاهش سمت ماشین سام افتاد . ناخودآگاه لبخندی پر آرامش روی لب هاش نشست . بلند شد و فاصله ی کوتاه رو طی کرد و در ماشین رو باز کرد و وارد شد . سام با لبخندی پر انرژی گفت : سلام .

دیبا کمربندش رو بست و گفت : چطوری تو ؟؟

سام ماشین رو راه انداخت و نیم نگاهی پر عطش به دیبا انداخت و گفت : من بد نیستم . درگیر کارای پایان نامه م ، دنبال کار می گردم و طبق معمول بین ننه بابا پاس کاری می شم !

دیبا که برای مواجهه با سام بعد از مدت ها کمی استرس داشت و حالا با اولین جمله ی سام که مثه گذشته ها همون قدر راحت و صمیمی بود احساس آرامش عجیبی می کرد لبخندی شیرین زد و گفت : پایان نامه به کجا رسید ؟؟ دنبال چه کاری ؟؟ چرا باز ؟؟ مگه آشتی نکرده بودن ؟!

سام که از سوال های پشت هم دیبا خنده ش گرفته بود گفت : پایان نامه رو بی خیال اونقدر رو اعصابمه که اصلا الان نمی خوام درموردش غرغر کنم .

دیبا زود گفت : باشه .

و منتظر به سام نگاه کرد و سام گفت : دنبال کارم که به محض این که درسم تموم شد مشغول باشم یه جایی ، ننه بابامو هم که می شناسی . به خاطر من از هم جدا نشدن ولی هرکدومشون تو یه خونه ی جدا زندگی می کنن ، هر روز هم با هم بحث و دعوا و جنگ و جدال دارن . اتفاق جدیدی نمی افته فقط همون دعوا ها با عنوان های مختلف ادامه پیدا می کنه .

دیبا لبخندی زد و گفت : خودتو اذیت نکن .

سام گفت : عادت کردم . بی خیال . نمی خوام همه ش از اونا حرف بزنم . تو تعریف کن !

دیبا سری تکون داد و چون داخل ماشین گرم بود همون طور که شالگردنش رو از دور گردنش با مشقت باز می کرد گفت : با بچه ها رفتیم دنبال گیلدا خانوم و اونقدر واسش گریه کردم و منت کشی

کردم تا منو بخشید البته این که دید چقدر تغییر کردم هم بی تاثیر نبود .

سام با خنده گفت : چی کار می کنی تو ؟؟ چقدر بلند بود شالگردنت .

دیبا خندید و گفت : راستی می دونی گیلدا کجا رفته بود ؟؟

سام گفت : راستی می خواستم بپرسم . کجا بود که اینقدر نقطه ی کور بود ؟؟

دیبا گفت : یادته قبل از تصادفمون کجا رفته بودیم ؟؟

سام فقط سر تکون داد و دیبا گفت : همون جا رفته بود . فکر کن دختره ی دیوونه رفته بود تنهایی تو یه کلبه ی چوبی وسط جنگل چند روز تنها بود . شانس آورده بود آبان خودشو بهش رسونده بود . بعد اونقدر برف اومده بود که جاده های کوهستاتی بسته شده بود . اگه آبان به هامین خبر نمی داد معلوم نبود گیلدا تا کی اونجا می موند . با ماشین معمولی هم نمی شد تا اونجا رفت . با ماشین هامین رفتیم . فکر کن . همه پریدیم تو ماشین هامین رفتیم اونجا دنبال گیلدا خانوم .

سام که با ذوق به داستان های دیبا گوش می کرد همزمان با خودش به این فکر می کرد چقدر دلش برای دیبا و با جزئیات تعریف کردن داستان هاش تنگ شده بود . با محبت گفت : خیلی خوبه که آشتی کردین .

دیبا گفت : آره سام ، می دونی ، قبلا وقتی قهر می کردیم چون کنارم بود هیچ فرقی برام نداشت قهر باشیم یا اشتی ، تازه وقتی قهر می کردم بیشتر نازمو می کشید بیشتر خوشم میومد ولی وقتی رفت نسردم من قشنگ !! فهمیدم گیلدا نباشه من اصلا نمی تونم نفس بکشم .

سام آروم گفت : خوبه دیبا ، خانواده خیلی مهمه ! راستی چه خبر از روهام ؟؟

دیبا با هیجان گفت : نمی دونی ؟؟؟

سام با نگرانی گفت : چیو ؟؟ چی شده ؟؟

دیبا با حرص غرید : پسره ی عوضی ، به گیلدا خیانت کرد . از هم جدا شدن !

سام با هیجان گفت : چی ؟؟؟ جدی می گی ؟؟

دیبا سر تکون داد

و گفت : آره ، هیچ وقت از ته قلبم دوستش نداشتم . به خاطر گیلدا باهاش خوب بودم که خوشحالش کنم ولی آبان رو خیلی دوست دارم ...

سام سمت دیبا چرخید و گفت : هوم ؟؟؟؟

دیبا خندید و گفت : فکر کنم مغزت از این همه خبر جدید رگ به رگ شد .

سام با خنده گفت : آره .

دیلا با خنده گفت : پشیمون شدی از این که گفتی تعریف کن ببینم .

سام خندید و ماشین رو پارک کرد و گفت : بریم یه قهوه ای هم تو این کافی شاپه بخوریم و تو بقیه شو تعریف کنی ، چطوره ؟؟

دیبا نگاه عجیبی به کافی شاپی که تا حالا با هم اونجا نیومده بودن انداخت و گفت : چرا نرفتیم کیوسک ؟؟

سام تو چشم های دیبا نگاه کرد و گفت : اونجا تا میایم حرف بزنیم صدتا آشنا میان سلام علیک می کنن ، می خواستم راحت باشیم .

دیبا لبخندی زد و گفت : باشه بریم !

سمت کافی شاپ راه افتادن و واردش شدن . دور یه میز جلوی پنجره نشستن و سفارش قهوه دادن و دیبا شروع کرد به تعریف کردن هرچی در مورد آبان و گیلدا تا حالا دستگیرش شده بود . سام که تمام مدت به شیرین زبونی ها و شیطنت های دیبا می خندید وقتی حرف هاش تموم شد گفت : یعنی خوشم میاد تغییر کردی ولی هنوز فضولی .

دیبا ابرویی بالا انداخت و گفت : آره دیگه !

همون لحظه پسر جوونی با موهای فرفری سر میزشون اومد و سفارش هاشون رو جلوشون گذاشت و رفت . دیبا قاشق کوچک کنار فنجونش رو برداشت و داخل فنجون فرو برد و در حالی که به آرومی لَته آرتِ روی فنجون رو به هم می زد نیم نگاهی به سام انداخت که خیلی جدی بهش زل زده بود . دیبا که از اون نگاه

جدی کمی هول شده بود سرش رو پایین انداخت و لب زد : شبیه خواستگارا براندازم نکن .

سام با شیطنت گفت : نمی کنم ، دلم خیلی برات تنگ شده بود .

دیبا چشم هاش رو ریز کرد و لبخندی شیرین زد و گفت : می دونم !

سام آروم گفت : تو چی ؟

دیبا بدون هیچ حرفی گوشیش رو برداشت و بخش پیام هارو آورد و روی آخرین پیامی که هنوز ارسال نشده بود رفت و گوشی رو جلوی سام گذاشت و چیزی نگفت .

سام با تعجب به گوشی نگاه کرد و پیام رو خوند . برای لحظه ای دلش از خوندن اون حرف ها لرزید و وقتی چشمش به ناموفق بودن پیام در ارسال و تاریخش افتاد ، فقط لب زد : آخ ، چرا به دستم نرسید این ؟؟

دیبا قاشق کوچکش رو که پر کرده بود از فوم های شیر روی فنجون به دهانش نزدیک کرد و گفت : اینقدر حرص خوردم که نگو !

سام جرعه ای کوچک از قهوه ی داغی داخل فنجونش بود خورد و گفت : دیبا ، یه چیزی بگم ؟؟

دل دیبا فرو ریخت و فقط تونست سر تکون بده . سام آروم گفت : دوست ندارم کلافه ت کنم ، اینقدر این مدت آویزونت بودم که حالم داره از خودم به هم می خوره ولی حالا که اون چیزایی که می خواستی اتفاق افتاده و حالا که همه چی اونجوری که می خواستی شده و ...

دیبا وسط حرفش پرید و در حالی که نمی دونست دقیقا چرا این حرفارو می زنه لب زد : سام ، بیا آروم آروم پیش بریم . بالاخره یه مدت از هم جدا بودیم و قراره دوباره از اول شروع کنیم .

و تاکید شدیدی روی بخش " جدا بودیم " داشت .

منتظر تایید سام برای جدا بودنشون تو این مدت بود تا احساس نکنه با بوشاسب بهش خیانت کرده که صدای سام تو گوشش پیچید : تو بهش می گی جدایی ولی برای من مثه جدایی نبود دیبا ، یعنی اصلا نمی تونستم اینجوری بهش نگاه کنم ، نمی تونستم و نمی تونم تورو جدا از خودم ببینم !

دیبا با سماجت گفت : ولی جدا بودیم ، تموم کرده بودیم !

سام غمگین و جدی لب زد : واقعا برای من اینطوری نبود . حتی یه لحظه ش !!

دیبا با حرص غرید : ولی چه بخوای چه نخوای اون موقع باهم نبودیم و جدا بودیم ، تموم کرده بودیم !

سام آروم گفت : اگه منظورت اینه که تو با من تموم کرده بودی ، آره !

دیبا سر تکون داد و گفت : پس قبول داری ؟؟

سام کلافه گفت : حالا چه اهمیتی داره ؟؟ تو الان دلت می خواد بازم آروم اروم پیش بریم ، باشه . هرچی تو بگی قبوله . انگار قرار نیست یه روز آرامش داشته باشم .

دیبا مظلومانه به سام نگاه کرد . تمام وجودش سام رو می خواست ، تک تک سلول های بدنش !

همون لحظه دوست داشت بگه که می خوام دوباره با هم باشیم اما انگار یه رابطه ی نیمه تموم داشت که باید اول اون رو تموم می

کرد تا بتونه با آرامش و صداقت به سام اون جمله رو بگه . برای همین آروم گفت : قول می دم طولانی نشه . دیگه دلتو نمی شکنم ، دیگه تنهات نمی ذارم سام .

سام سرش رو بلند کرد و به چشم های بغض آلود دیبا نگاه کرد و فقط مظلومانه و با لبخند مردونه ای سری تکون داد .

اون روز عصر گیلدا در حالی که با استرس پاهاش رو عصبی تکون می داد گوشی تلفن رو برداشت و وقتی صدای نگین تو گوشش پیچید با بی قراری گفت : نگین ، گل گاو زبون داریم ؟؟ می تونی واسم بیاری ؟؟

نگین گفت : باشه گیلدا جون ، میارم الان براتون .

از روی صندلیش بلند شد و سمت آشپزخونه ی کوچک دفتر راه افتاد یک دمنوش گل گاو زبون درست کرد و از اشپزخونه خارج شد و با هامین روبه رو شد . هامین سری تکون

داد و گفت : این واسه منه ؟؟

نگین لبخندی زد و گفت : گیلدا جون سفارش کردن . اگه می خواین واسه شمام درست کنم ؟؟

هامین با محبت لبخند زد و گفت : نه عزیزم ، بده من می برم واسش !

سینی رو از نگین گرفت و همون طور که سمت اتاق گیلدا می رفت یک لحظه ایستاد و سمت نگین چرخید و گفت : راستی ، یادم رفت بگم . ما نبودیم تنهایی خوب کارارو جمع و جور کرده بودی . یه پاداش خوب داری برای تشکر .

نگین با خجالت و ذوق گفت : مرسی وظیفه م بوده ، احتیاجی به پاداش نیست !

هامین لبخند زد و گفت : خیلی بزرگ نیست فقط برای تشکره .

بعد سمت اتاق چرخید و با چند تقه به در وارد اتاق گیلدا شد و گفت : خسته نباشی !

سینی رو روی میز گذاشت و گفت : استرس داری ؟؟

گیلدا پوفی کشید و گفت : وای هامین ، بی خیال اصلا ، نریم اونجا !

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : دوتا قرار رو کنسل کردم ، مسخره کردی ما رو ؟؟

گیلدا فنجون رو برداشت و همون طور داغ داغ چند جرعه نوشید و گفت : نمی تونم باهاش روبه رو شم .

هامین با محبت گفت : من پیشتم دیگه !

گیلدا پلک زد و گفت : نمی دونی چه حالیم . همه ی احساسات رو همزمان دارم . خشم ، نفرت ، دلتنگی ، حسرت ، پشیمونی .

هامین غرید : دلتنگی واقعا ؟؟

گیلدا مظلومانه سر تکون داد و هامین با خنده گفت : گفتم پاشو بریم که برای خودت تمومش کنی ، نریم اونجا ببخشیش آشتی کنین باهم .

گیلدا پوزخندی زد و گفت : مگه خُلم ؟؟ فقط دلم واسه روهام قدیم تنگ شده ، واسه روزای خوبی که داشتیم .

هامین سری تکون داد و گفت : آها ، اون طبیعیه . اگه واسه روهامِ الان دلتنگ بودی گیلی اینقدر می زدمت دلتنگی از یادت بره به خدا . مرتیکه خائن خاک تو سر .

گیلدا لبخند کم جونی زد و گفت : چقدر الکی الکی همه چیز خراب شد ، رابطه ای که این همه روز و ماه واسش زحمت کشیدیم .

هامین بی حوصله گفت : به درک ، اینجوری بهش نگاه کن که یه تجربه هایی تو این رابطه به دست آوردی . پاشو گیلی . پاشو بریم حوصله ناله زاری ندارم الان ، فقط می خوام رو صاف کردن دک و دهن این پسره تمرکز کنم .

گیلدا با لب و لوچه ی آویزون بلند شد و کیفش رو برداشت و همراه هامین از اتاق و بعد از دفتر خارج شد وقتی داخل ماشین نشستن اونقدر هیجان و استرسش بیشتر شد که شروع کرد به فشردن دندون هاش به هم دیگه . اونقدر دندون هاش رو روهم فشار داد که تا به مقصد رسیدن مجبور شد از دردی که تو فکش پیچیده بود دستش رو روی چونه ش فشار بده . هامین غرید : چیکار می کنی تو اخه ؟؟

گیلدا سری تکون داد و گفت : گل می گرفتیم بهتر نبود ؟؟

هامین چشم هاش رو گرد کرد و غرید : گرفتی مارو ؟؟ اومدم دعوا ،گل میاوردم ؟؟

گیلدا دست هامین رو کشید و گفت : پشیمونم نکن اول از این که اومدم دوم از این که تورو دنبال خودم کشیدم .

هامین چیزی نگفتو هردو وارد خونه ی بزرگ روهام که درش باز بود شدن . چند نفر دم در بودن که بهشون خوشامدگویی کردن . گیلدا به آرومی بازوی هامین رو گرفت . وارد که شدن صدای آواز حزن انگیز " میرن آدما " تو فضا پیچیده بود و عده ی زیادی انسان های مشکی پوش دور تا دور خونه روی صندلی های کرایه ای نشسته بودن . هامین و گیلدا سمت دوتا صندلی خالی نزدیک میز گردی نشستن که روش دو گلدون پایه بلند کریستال با شاخه های گلایل سفید درونشون بودو بینشون یک قاب عکس بزرگ از مامان روهام بود .

احساس عجیبی داشت . تا چند ماه پیش با این که همسر روهام بود تصور این که یک روزی دوباره اون رو ببینه براش مثل خواب و

خیال بود . همون وقت ها هم ته قلبش امیدی به موندن روهام نداشت و حالا قرار بود روهام رو ببینه اگرچه حالا دیگه همسر اون نبود . یک آشنا بود ، یک همسر سابق ، یک دوست سابق !

با غم سرش رو پایین انداخت . از اقوام و آشنایان روهام خیلی کسی رو نمی شناخت جز مادربزرگش و یک خاله و دخترخاله ش که دوست نداشت باهاشون روبه رو بشه ، نه حالا که دیگه همسر روهام نبود .

صدای هامین تو گوشش پیچید : دیدیش عوضی رو ؟؟ گیلدا با هیجان سر بلند کرد و در انتهای سالن نگاهش به روهام افتاد فرورفته تو لباس مشکی با ته ریش کوتاه و نامرتبی که برخلاف خواسته و علاقه ی گیلدا هیچ وقت نداشت .

دست های گیلدا از شدت هیجان شروع به لرزش کرد . آروم بازوی هامین رو چنگ زد و لب زد : بیا تا مارو ندیده بریم .

نفسش بند اومده بود . چه دلتنگش شده بود . دلتنگ مردِ نامردش . مردی که تو اون اتاق تاریک و بد بوی بیمارستان تو بدترین شرایط زندگیش بهش قول داده بود همیشه پیشش بمونه اما نمونده

بود ، مردی که بهش امید داده بود اما ناامیدش کرده بود . مردی که قرار بود سایه ی تنومندش روی سرش بیفته ، اما نیفتاده بود ، مردی که قرار بود تکیه گاه امنش باشه اما پشتش رو خالی کرده بود . مردی که مرد نبود ، نامرد بود .

هامین زیر لب غرید: گیلی بتمرگ سر جات دیگه ، چقدر تو ضعیف شدی ، به خودت بیا !

گیلدا کوتاه چشم هاش رو بست و به محض این که چشم هاش رو باز کرد روهام ر

و دید که به سمتشون می اومد . احساس می کرد چیزی تو گلوش راه نفسش رو بسته . روهام به یک قدمی ش رسید و گیلدا به زور یک نفس کوتاه کشید . روهام با دلتنگی به هردوشون نگاه کرد و گفت : فکر نمی کردم بیاین !

دستش رو دراز کرد و هامین با خشونت نگاهش کرد . روهام آروم دستش رو عقب کشید و با دلتنگی عجیبی به گیلدا خیره شد . گیلدا هول شد و لب زد : تسلیت میگم!

روهام سر تکون داد و گفت : ممنونم .

گیلدا خیلی زود سرش رو پایین انداخت تا روهام متوجه بشه که حرف دیگه ای نمونده و بره !

روهام نگاهش به تارهای پریشون موهای گیلدا که از روسریش بیرون زده بود نگاه کرد و با گفتن : با اجازه!

ازشون دور شد . گیلدا نفس حبس شده ش رو بیرون داد و به خانومی که بهش چای تعارف می کرد گفت : ممنون ، من نمی خورم !

نیم نگاهی به هامین انداخت و گفت : می شه دیگه بریم ؟

هامین گفت : بهتره باهاش حرف بزنی و ...

گیلدا وسط حرفش پرید و غرید : نمی خوام هامین ، اومدنم اشتباه بود . پاشو همین الان بریم !

هامین که عصبانیت گیلدا رو دید به ناچار بلند شد و دست گیلدا رو گرفت و زیر گوشش گفت : باشه عزیزم ، چرا داغ می کنی ؟؟ مثه آدم بگو . من که مرض ندارم به زور نگهت دارم .

از خونه که خارج شدن و وارد کوچه شدن گیلدا نفسی راحت کشید و گفت : کاش نمیومدیم . اصلا دلم نمی خواست ببینمش .

هامین دزدگیر ماشین رو زد و همون لحظه صدای قدم هایی پشت سرشون اومد و پشت بندش صدای روهام تو کوچه پیچید : گیلدا ، صبر کن .

گیلدا با عجله دست هامین رو ول کرد و در ماشین رو باز کرد ولی درست قبل از این که داخلش بشینه روهام خودش رو به گیلدا رسوند و دستش رو از پشت کشید و گفت : صبر کن گیلدا .

هامین که هنوز حتی یک کلمه با روهام حرف نزده بود با صدای خشن و بلند گفت : دستتو بکش آشغال !

روهام با تعجب سمت هامین چرخید و گفت : ما رفیقیم آ هامین !

هامین با خشونت غرید : همون وقتی که به گیلی خیانت کردی ریدی به این رفاقت ، خیلی خودمو کنترل کردم که تا الان زیر مشت و لگد نگرفتمت .

روهام لب زد : همه چیو با هم قاطی نکن هامین . من الان می خوام با گیلدا حرف بزنم و ازت خواهش می کنم تو دخالت نکن .

هامین با خشونت خواست چیزی بگه که گیلدا آروم گفت : هامین خواهش می کنم .

بعد سمت روهام چرخید و گفت : ما حرف مشترکی باهم نداریم که بزنیم !

روهام بازوی گیلدا رو گرفت و گفت : اجازه بده حرف بزنیم .

گیلدا تلاش کرد بازوش رو بیرون بکشه و هامین غرید : گفتم دستِ کثیفتو بکش کنار حیوون !

روهام با حرص بازوی گیلدا رو کشید و گفت : باید حرفامو گوش کنی لعنتی !

هامین جلو اومد و با عصبانیت مشت محکمی به صورت روهام زد و گیلدا از ترس جیغی کشید و برای خاتمه دادن به اون اوضاع گفت : باشه ، باشه ، گوش می کنم حرفاتو .

بعد دست هامین رو گرفت و هامین رو سمت خودش کشید و گفت : ازت خواهش می کنم توی ماشین بشین ، جونِ گیلی !

هامین سری تکون داد و یک دستمال کاغذی از جیبش بیرون کشید و قبل از این که داخل ماشین بشینه پرتش کرد سمت روهام که با درد شدیدی بینیش رو گرفته بود .

گیلدا دستمال دیگه ای از جیبش بیرون کشید و سمت روهام رفت و گفت : بگیرش ، از دماغت خون میاد .

روهام که به نفس نفس افتاده بود دستمال رو گرفت و روی سوراخ بینی ش فشار داد و گفت : باید حرفامو میشنیدی !

گیلدا گفت : به نظرم نیازی نیست ولی اگه اینقدر اصرار داری بگو !

روهام به بدنه ی ماشین تکیه داد و گفت : متاسفم اگه دلت رو شکستم ، تو هیچ وقت برای من کم نذاشتی گیلدا .

گیلدا سر تکون داد و روهام گفت : کاری که کردم اشتباه بود ولی اگه احساسی که بینمون بود قوی بود هیچ وقت من نمی تونستم اون کار رو بکنم ، ببین گیلدا ، من خیلی دوستت دارم ، خیلی دلم برات تنگ می شه ولی اونجا که بودم وقتی پیشم نبودی وقتی یه حسی بهم می گفت هیچ وقت نمیای دست خودم نبود . ازت ناامید شدم .

دیگه به رابطه مون هم امیدی نداشتم . نه پیشم بودی نه حتی می تونستم بغلت کنم یا لمست کنم . نه حتی امید داشتم به آینده ی رابطه مون . این بود که اون اتفاق افتاد .

گیلدا با بغض و ناباوری تو چشم های روهام خیره شده بود و با دقت به حرف های دردناکش گوش می کرد . روهام زمزمه کرد : واقعا واقعا متاسفم گیلدا ، ولی شاید وقتش بود که راهمون از هم جدا بشه .

آروم دست جلو برد و دست های لرزان گیلدا رو گرفت . گیلدا هیچ اراده ای برای کشیدن دست هاش نداشت تمام عضلات بدنش منقبض بود .

روهام آروم گفت : می دونم اگه از پیشت نرفته بودم تا ابد کنار هم می موندیم ، اما پشیمون نیستم که رفتم . این رویای من بود گیلدا . تو حمایتم کردی اما رویای تو نبود . شاید به خاطر همین کم کم ازت دل کندم و کم کم اون اتفاق افتاد . نمی خواستم تورو مجبور به کاری بکنم . تو برای من خیلی قابل احترامی ، خیلی ارزشمندی . حتی اگه زنم نباشی !

گیلدا حتی پلک نزد اما قطره های اشک آروم و پشت سر هم از گوشه ی چشم هاش لبریز ش

دن . روهام دست های گیلدا رو بالا آورد و آروم و عمیق دست هاش رو بوسید و با بغض گفت : گیلدا امیدوارم یه روزی بتونی منو ببخشی ، منِ احمقی که قول دادم تا ابد پیشت بمونم ولی با بدترین حالت ممکن دلتو شکستم .

گیلدا آروم دست هاش رو عقب کشید و گفت : یه روزی دیبا ازم خواست ببخشمش ، بهش گفتم تو نیاز به بخشش من نداری تو خودت باید خودت رو ببخشی ! اگه تونستی خودت رو ببخشی خیالت راحت باشه من مشکلی باهاش ندارم .

روهام آروم گفت : پس واقعا امیدوارم خودم بتونم یه روزی خودمو ببخشم .

گیلدا سری تکون داد و لب زد : خب اگه حرفات تموم شد . من می خوام برم . فکر نکنم دیگه هیچ وقت همو ببینیم .

روهام گفت : من بعد ختم برمی گردم کانادا . مگه اینکه نظرت عوض شه بخوای مهاجرت کنی !

گیلدا بی تفاوت سری تکون داد و لب زد : خدافظ !

منتظر جواب روهام نموند در رو باز کرد و داخل ماشین نشست و گفت : بریم هامین .

هامین استارت زد و ماشین رو راه انداخت و با سرعت تا سر کوچه روند اونقدر با سرعت رفت که روهام همونجا میخکوب شد و نتونست رفتن گیلدا رو ببینه .

داخل ماشین گیلدا به گریه افتاد و میون گریه هاش با بغض و هق هق و اون صدای گرفته ی همیشگیش گفت : حق با تو بود . باید می دیدمش .

هامین با نیمچه لبخندی نگاهش کرد و گیلدا نالید : انگار دیگه پرونده ش بسته شد واسم ، تا وقتی ندیده بودمش همه ش منتظر یه معجزه بودم ولی وقتی دیدمش و اینقدر واسم غریبه شده بود فهمیدم که خیلی وقته همه چیز تموم شده .

بعد دست هاش رو جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند گریه کرد .

هامین بدون هیچ حرفی کمی بهش زمان داد تا خودش رو تخلیه کنه و بعد به ارومی دستش رو جلو برد و دست گیلدا رو گرفت و لب زد : بسه دیگه عزیزم ، آروم باش دیگه !!

گیلدا که از گرما و محبت دست بزرگ‌و مردونه ی هامین احساس آرامش بهش دست داده بود لبخندی زد و زمزمه کرد : مرسی که دوستِ منی هامین !

با آرامش پلک زد و با خودش به این فکر کرد که دوست ها می تونن فقطبا یک حرف ساده ، تنها با یک لمس ساده ی دست هات تو بدترین شرایط معجزه کنن !

هامین وقتی ماشین رو پارک کرد هوا دیگه تاریک شده بود و بارون ریز و تندی شروع به باریدن کرده بود . گیلدا غمزده به قطره های رقصان روی شیشه نگاه می کرد که با صدای هامین به خودش اومد : می خوای تو ماشین بمونی ؟؟

گیلدا که به خودش اومده بود سری تکون داد و گفت : نه ! می دونی داشتم به چی فکر می کردم ؟؟

هامین صادقانه گفت : نه !

گیلدا لبخند کم حالی زد و گفت : روزی که به بابام جریان خواستگاری روهام رو گفتم خیلی شوکه شد ، بغض کرد و تو چشماش اشک جمع شد . می گفت من باورم نمیشه دخترم اینقدر بزرگ شده باشه . بعد با نگرانی گفت : تو نمی تونی از پیش ما بری ، تو هنوز کوچولویی ، هنوز باید مواظبت باشم شبا از تاریکی نترسی ، هنوز باید وقتی رعد و برق می زنه منتظرت باشم بیای تو اتاق من و مامانت .

بعد منم گریه م گرفته بود گفتم : یادته وقتی رعد و برق می زد من میومدم پیش تو و مامان می خوابیدم ؟؟؟

بابامم بعض کرده بود و گفت : می دونم بابا ، منم پاهای کوچولوتو می گرفتم تو دستام .

منم بهش گفتم : پاهام سرد می شد تو گرمشون می کردی بابا .

بعد یادمه اشکای بابام سرازیر شد ، بابایی که من اشکش رو ندیده بودم زیاد . بعدش هم خیلی جدی بهم گفت : تو الان تو چشمای من نگاه کن بگو ببینم کسی رو پیدا کردی که وقتی رعد و برق میاد بتونه مواظبت باشه ؟؟

منم گفتم : آره ، آره اون همیشه مواظبمه ، اون خیلی دوستم داره و بهم احترام می ذاره .

بعدش دیگه بابام هیچ وقت هیچ چیزی در مورد روهام نگفت بهم اعتماد داشت ، فکر می کرد که تصمیم درستی گرفتم و من الان احساس بدی دارم هامین ، فکر می کنم بابا داره نگاهم می کنه و نگرانمه ، حس می کنم داره غصه ی منو می خوره ، یه چیزی رو قلبم سنگینی می کنه !

هامین آروم گفت : نگرانته و غصه تو می خوره اما تو نباید احساس گناه کنی ، اتفاقیه که افتاده ، زندگی ادامه داره و بهتره با غصه خوردن و گریه کردن روح باباتو بیشتر از این نگران نکنی گیلی !

گیلدا سری تکون داد و لب زد : درسته .

هامین چشماشو ریز کرد و با شیطنت گفت : پس بخند ، خسته شدم دیگه ، چقدر گریه کردی خب !

گیلدا لبخندی زورکی زد و گفت : قول می دم دیگه گریه نکنم .

هامین کاپشنش رو از صندلی عقب برداشت و گفت : پاشو بریم .

با هم از ماشین خارج شدن و وارد ساختمون شدن . هامین گفت : ماشینو نزدم تو پارکینگ چون می دونم مجبورم برم شام بگیرم ، بخاری از کیوان بلند نمیشه .

گیلدا پوزخندی زد و گفت : فکر کن یه درصد .

وارد آسانسور شدن و آخرین طبقه ازش خارج شدن . هامین در رو با کلید باز کرد و همزمان وارد خونه شدن . همون لحظه گیوان از آشپزخونه سرک کشید و گفت : اومدین ؟؟ بیاین که مردم از گرسنگی .

هامین سری تکون داد و گفت : خونه بودی یه شامی چیزی درست می کردی .

کیوان اشاره به سمت حال کرد و گفت : ببخشید دیگه داشتیم با دوست دخترم فیلم می دیدیم .

ترانه از روی مبل بلند شد و در حالی که سلام می کرد لبخندی شیرین زد . گیلدا در حالی که به سمت ترانه می رفت و گونه ش رو می بوسید گفت : اشکال نداره ، من یه چیزی درست می کنم . راستی آبان کجاست ؟؟

ترانه لبخندی پر شیطنت زد و کیوان بلافاصله گفت : تراس ، چطور ؟؟

گیلدا چپ چپ نگاهی به کیوان انداخت و همزمان کیفش رو روی مبل رها کرد و سمت تراس راه افتاد . هامین نگاهش رو از در تراس که حالا پشت سر گیلدا بسته شده بود گرفت و غرید : دارم میمیرم از خستگی ، من یه دوش بگیرم بعد از بیرون شام بگیریم .

کیوان سری تکون داد و هامین سمت ترانه برگشت و گفت : راستی فرفری ، یه کم حواست به گیلی باشه ، یه کم زده جاده خاکی ، از صبح یکسره گریه کرده .

ترانه متعجب گفت : می خواستم بپرسم چرا چشماش اینقدر قرمزه ، چی شده ؟؟ یاد مامان و باباش افتاده ؟؟

هامین کلافه غرید : این پسره اومده ایران واسه فوت مامانش .

ترانه هینی کشید و هامین گفت : الان از خونه شون میایم ، رفتیم تسلیت بگیم .

ترانه غرید : خب چرا رفتین ؟؟؟

هامین گفت : باید می دیدش ، الانم دیگه همه چی واسش حل شده فقط دیگه یه کم گریه زارياش مونده که می سپرمش به تو .

ترانه سری تکون داد و هامین رو نگاه کرد که سمت اتاقش رفت و در رو پشت سر خودش بست . اروم روی مبل نشست و دلش برای گیلدا سوخت . کیوان اومد و کنارش روی مبل نشست با محبت دستش رو دور شونه های ترانه قفل کرد و ترانه رو تو بغلش کشید و گفت : ببینیم بقیه فیلم رو ؟؟

ترانه به نرمی سرش رو به سینه ی کیوان فشرد و لب زد : اوهوم .

کیوان با محبت بوسه ای به موهای فرفری ترانه زد و نگاهش رو به صفحه ی تلویزیون دوخت .

روی تراس گیلدا کنار آبان که سیگار می کشید ایستاده بود ، آروم گفت : خوبی ؟

آبان نیم نگاهی بهش انداخت و گفت : من خوبم ، اما تو نگفتی چرا چشمات اینقدر قرمزه ؟

گیلدا آروم گفت : دلم گرفته بود ، یه کم گریه کردم !

آبان پک عمیقی به سیگارش زد و گفت : یه ساعت پیش بهت زنگ زدم جواب ندادی !

گیلدا به یاد آورد بعد از

جدا شدن از روهام وقتی در حال گریه کردن بود آبان بهش زنگ زده بود و رد داده بود ، آروم گفت : آره ببخشید . نمی تونستم حرف بزنم .

آبان تو چشم های گیلدا نگاه کرد و خیلی جدی گفت : چرا گریه کردی گیلدا ؟

گیلدا لب زد : یه کم امروز عجیب غریب بود ، حوصله داری تعریف کنم ؟؟

آبان فقط سر تکون داد و گیلدا گفت : روهام برگشته ایران .

آبان لحظه ای نفسش بند اومد اما سعی کرد احساساتش رو کنترل کنه و در سکوت منتظر ادامه ی حرف گیلدا موند .

گیلدا نگاهش رو از چشم های متعجب آبان گرفت و گفت : مامانش فوت کرده بود و گفت اگه می خوام می تونم برای تسلیت گفتن برم عصر با هامین یه سر رفتیم اونجا .

آبان نامحسوس نفسش رو فوت کرد بیرون و خیلی عادی برخلاف حال درونیش گفت : پس دیدیش !

گیلدا سری تکون داد و آبان لب زد : واسش گریه کردی !

گیلدا زمزمه کرد : واسه خودم گریه کردم ، واسه گیلدایی که اینقدر امیدوار بود و دلش خوش بود ، واسه بابای طفلکم که فکر می کرد من قراره خوشبخترین عروس دنیا بشم .

آبان ته سیگارش رو تو زیرسیگاری که لبه ی تراس بود خاموش کرد و گفت : الان این چیزارو واسه این بهم گفتی چون احتمالا می خوای بعدش بگی که قراره دوباره به هم برگردین ؟؟ تو و اون پسره ؟! داشتی آماده م می‌کردی ؟؟

گیلدا که متوجه حسادت آبان شده بود ناخودآگاه لبخندی شیرین زد و با شیطنت نامحسوسی گفت : منظورت از اون پسره ، روهامه ؟؟

آبان لب هاش رو به هم فشرد و بدون توجه به حرف گیلدا پرسید : آره ؟؟؟ برگشتین پیش هم ؟؟

گیلدا سری تکون داد و خواست کمی شیطنت کنه برای همین گفت : شاید .

آبان با خشونت غرید : پس بهتره زودتر بگی ، منو بیشتر از این منتظر نذاری .

گیلدا که طاقت بی قراری آبان رو نداشت گفت : مگه دیوونه ای ؟؟ تو منو چی فرض کردی ؟؟ من به اصرار هامین رفتم چون اعتقاد داشت باید برای بار آخر ببینمش تا بتونم دیگه کنار بذارمش .
چطور تونستی فکر کنی ممکنه همچین تصمیمی گرفته باشم ؟؟ که برگردم به اون پسره ؟؟

آبان نفسی راحت کشید و آروم گفت : نمی دونم ، تا وقتی تو این وضعیت باشیم همین جوری نگران و بد فازم . دست خودم نیست .

گیلدا خودش رو به آبان نزدیک تر کرد و با شیطنت گفت : حسودیت شد نه ؟ تو چقدر حسودی !

آبان از اون فاصله ی کم تو چشم های پف کرده و قرمز گیلدا خیره شد و خیلی جدی گفت : آره حسودم ، اعتراضی داری ؟؟

گیلدا نگاهش رو از آبان نگرفت و همون طور لب زد : ندارم !

آبان خیلی زود نگاهش مهربون شد و خیلی آروم موهای پریشون تو صورت گیلدا رو پشت گوشش زد و همون طور به آرومی انگشت شصتش رو نوازشگونه روی گونه ی داغ و تبدار گیلدا کشید . گیلدا نفس هاش تند شد و بدون این که کنترلی روی

حرکاتش داشته باشه به آبان نزدیک تر شد . اونقدر که هرم نفس های آبان رو روی صورتش حس می کرد . آبان آروم گفت : مطمئنی کار درستیه ؟؟ فکر کنم دلت نمی خواست خیلی زود پیش بریم !

گیلدا آروم گفت : من دیگه احساس آزادی می کنم آبان ، دیگه تموم شد واسم !

آبان که نگاهش روی لب ها و چشم های گیلدا در حرکت بود لب زد : چون تو گفتی که ...

گیلدا وسط حرفش پرید و گفت : بذار اون مشکل من باشه !

آبان که از برخورد نفس های تند گیلدا با پوست صورتش داشت دیوونه می شد با حالتی مالیخولیایی و پر عطش لب هاش رو روی لب های داغ گیلدا گذاشت و شروع به بوسیدنش کرد .

دیبا که تازه رسیده بود و از بدو ورود پشت پنجره ایستاده بود و پنهانی اون دوتا رو نگاه می کرد از ذوق جیغ خفه ای کشید و رو به ترانه که کنارش ایستاده بود گفت : خوب شد جلومو گرفتی نذاشتی برم پیششون .

ترانه با هیجان گفت : چی شد مگه ؟؟

دیبا از شدت هیجان چند بار بالا و پایین پرید و گفت : داشتن همو می بوسیدن .

ترانه با تعجب ابروهاش بالا پرید و زمزمه کرد : چی ؟؟ گیلدا و آبان ؟؟؟؟

کیوان با عجله از روی مبل بلند شد و سمت پنجره دوید دیبا با دست جلوی دهنش رو گرفته بود تا صدای جیغ مانند پر ذوقش بلند نشه . ترانه با خنده گفت : کیوان جان ، ما صحنه رو از دست دادیم .

کیوان با خنده گفت : این بچه به همه دستگیری می زنه !

ترانه آروم خندید و گفت : بعد دختره ی شش ماهه می خواست همون موقع بره رو تراس گند بزنه به صحنه ی احساسی شون .

دیبابا ذوق گفت : وای خدا جونم بالاخره گیلدا سر عقل اومد . چقدر دوست دارم من شوهر خواهرمو .

کیوان خندید و گفت : تند نرو حالا ، آروم آروم !

دیبا با هیجان گفت : تو نمی دونی من چقدر آبان رو دوست دارم و چقدر روهام رو دوست نداشتم .

کیوان سری تکون داد و گفت : چرا چرا کاملا مشخص بود .

همون لحظه در تراس باز شد و بچه ها که پشت پنجره بودن هول شدن و دیبا از هیجان با تته پته دستی به پرده کشید و گفت : آره ترانه جنسش خوبه !

کیوان که خنده ش گرفته بود گفت : جنسش چیه ؟

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و سمت گیلدا و آبان چرخید و سلام کرد . گیلدا جوابش رو داد و دیبا با ذوق جلو رفت و بدون هیچ حرفی با شدت گیلدا رو بغ

ل کرد و محکم فشارش داد . گیلدا متعجب اول به ترانه و کیوان و بعد به آبان نگاهی انداخت و لب زد : چی شده ؟؟ چه عجیب غریب شدی .

دیبا با لبخند بزرگی که کل صورتش رو گرفته بود دستاش رو از دور گیلدا باز کرد و گفت : هیچی ، همین جوری !

گیلدا لبخند زد و دیبا که به خودش اومده بود گفت : آها راستی ، کارت داشتم ، من پروژه هام مونده و فردا اخرین فرصت تحویلم به استاده . چون خنگم سر کلاسا هم نمی رفتم گفتم اگه مشکلی نداره سام بیاد اینجا امشب و با کمک شماها ماکتم رو درست کنیم .

گیلدا نگاهی به بچه ها انداخت و گفت : باشه عزیزم . بهش بگو بیاد .

دیبا شالش رو از روی دسته ی مبل برداشت و گفت : پس من می رم پایین تا باهاش وسایلارو بیارم . سام دم در تو ماشین منتظره .

بعد با هیجان سمت در دوید . گیلدا در تراس رو بست و سمت آشپزخونه راه افتاد ترانه با عجله دنبالش وارد آشپزخونه شد و نگاه نامحسوسی به پسرها که مشغول حرف زدن شده بودن انداخت و کنار گیلدا که مشغول پر کردن آب کتری بود ایستاد و آروم گفت : چرا گریه کردی ؟؟

گیلدا شونه ای بالا انداخت و گفت : یعنی تو نمی دونی ؟؟

ترانه سری تکون داد و گفت : چرا هامین گفت .

گیلدا کتری رو روی دستگاه گذاشت و دکمه ی چای ساز رو زد و نیم نگاهی به آبان انداخت و از یادآوری بوسه ی روی تراس دلش فروریخت . ترانه با شیطنت گفت : خب تعریف کن ببینم .

گیلدا متعجب گفت : چیو ؟

ترانه لبخندی زد و گفت : بدم میاد خودتو می زنی به اون راه .

گیلدا با حرص گفت : پشت پنجره بودین شما ها ؟؟

ترانه با خنده سر تکون داد و گیلدا با حرص ضربه ای به بازوی ترانه زد و غرید : کیوانم دید ؟؟

ترانه خندید و گفت : نه ! منم ندیدم ، فقط دیبا دید .

گیلدا با خجالت گفت : وای ، چقدر بیشعورین . من خجالت کشیدم !

ترانه لبخندی زد و گفت : ببخشید دیگه ، دست خودمون نیست ، واقعا بیشعوریم .

گیلدا با نیمچه لبخندی غرید : کوفت !!

ترانه با ذوق گفت : وای باورم نمیشه ، شما دو تا ؟؟ با هم ؟؟ خیلی به هم میاین !

گیلدا آروم گفت : هیس حالا ، نمی خواد داد بزنی !

ترانه گونه ی گیلدا رو بوسید و گفت : خیلی خوشحالم برات !

گیلدا با محبت نگاهش کرد و گفت : امیدوارم آبان مثه روهام منو ترک نکنه ترانه .

ترانه اخمی کرد و گفت : این دست تو نیست گیلدا ولی نباید اینقدر ذهنتو بد کنی نسبت بهش .

گیلدا چند تا چای توی استکان های کمر باریک ریخت و لب زد : دست خودم نیست که !

باهم سمت حال راه افتادن . هامین هم به جمعشون اضافه شده بود و همون لحظه دیبا و سام هم از آسانسور خارج شدن . دیبا در حالی که دستش پر از لوازم بود گفت : به نظرت تموم میشه می تونم به کلاس فردا صبح برسونمش ؟؟

سام با اطمینان گفت : آره بابا ، کاری نداره ، تازه نیروی کمکی هم که داری .

دیبا جلوی در ایستاد و با ارنجش چند بار کلید زنگ رو فشرد و بعد نگاهی به سام انداخت . سام توی چشم های خوشحال دیبا نگاه کرد و گفت : چیه ؟؟ خیلی خوشحالی ؟

دیبا تند تند سر تکون داد و سام با شیطنت گفت : چیزی شده ؟؟

قبل از این که دیبا چیزی بگه در توسط هامین باز شد و با خوشرویی سلام کرد و به داخل دعوتشون کرد . کیسه ها و لوازمی که دست دیبا بود رو گرفت و گفت : چه کردی بچه ؟؟ فکر کنم تو طول ترم هیچ فعالیتی انجام ندادی .

دیبا خندید و در حالی که کفش هاش رو از پاش بیرون می کشید گفت : آفرین آفرین ، دقیقا !

وقتی هر سه وارد حال شدن همه مشغول سلام و احوالپرسی شدن . گیلدا همه رو به صرف چای دعوت کرد و دیبا در حالی که شالش رو روی دسته ی مبل پرت می کرد کنار سام روی مبل نشست .

کیوان رو به سام گفت : خوش اومدی .

سام تشکری کرد و دیبا گفت : بچه ها امشب همه تون باید کمککنین تا من ماکتمو بسازم . هیچ کدومتونم نباید بپیچونه . همه از یه کنار .

کیوان با غر غر سری تکون داد و گفت : من که می دونی اصلا استعداد این کارارو ندارم .

دیبا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : اتفاقا خیلی هم داری ، تو ظریف کاری حرف نداری .

کیوان با خنده گفت : گمشو بابا ، چی می گی ؟؟

دیبا نگاه ناامیدی به ترانه کرد و گفت : ترانه اینو توجیحش کن آ .

ترانه لبخندی زد و گفت : آره عزیزم ، هماهنگه !

کیوان با غرغر رو به گیلدا گفت : این ترانه تا چند روز پیش یه کلمه حرف از دهنش درمیومد اصلا ؟؟ می بینی چه زبونش باز شده .

گیلدا خندید و گفت : آره واقعا . اینو قبول دارم .

آبان رو به دیبا کرد و گفت : خب یه توضیح بده ماکت چیو باید بسازی ؟؟ من که پایه م تا هر وقتم بخوای بیدار می مونم تا کامل بشه !

دیبا با محبت به آبان نگاه کرد و با ذوق گفت : آخِی ، چقدر تو خوبی آبان جون .

کیوان و ترانه خندیدن و دیبا مشغول توضیح دادن در مورد ماکت شد و بلافاصله بعدش شروع به کار کردن . اون شب همه شون تا ساعت دوی شب مشعول کار بودن و حتی شام رو هم در حین کار خوردن وقتی کار ماکت تموم شد سام از روی مبل بلند شد و در حالی که کش و قوسی به بدنش می داد رو به دی

با گفت : خب دیبا ، من برم دیگه .

دیبا که مشعول جمع کردن لوازم بود با تعجب به سمت سام چرخید و سام ادامه داد : صبح میام دنبالت .

دیبا بلند شد و کنارش ایستاد و گفت : چرا نمی مونی ؟؟

سام شونه ای بالا انداخت و گفت : برم بهتره !

دیبا با عجله بازوی سام رو گرفت و گفت : چه کاریه الان بری صبح بیای دنبالم ؟؟ خب همین جا بمون !

سام نگاهی تو چشم های دیبا کرد و ترانه گفت : دیبا راست می گه ، بمون ! الان همه بی خواب شدیم از بس قهوه خوردیم تازه می خوایم بشینیم بازی کنیم !

دیبا با هیجان بازوی سام رو فشرد و گفت : آره دیگه ، بمون .

سام نگاهش کرد و دیبا که نگاهش تو نگاه سام قفل شده بود خودش رو لوس کرد و گفت : لطفا !

سام لب زد : باشه !

کیوان گفت : خب ، چه بازی کنیم ؟؟

ترانه که حالا بلند شده بود و سمت آشپزخونه می رفت گفت : پانتومیم خوبه ؟؟

بچه ها موافقت کردن و تا مشغول گروهبندی بودن ترانه هم با یک سینی چای رسید . کیوان و سام با هم یک گروه بودن ، گیلدا و آبان یک گروه و هامین و ترانه و دیبا هم یک گروه .

قرار بود هر گروه برای دور اول عبارتی رو در نظر بگیرن و یک نفر از تیم بعدی برای بقیه ی تیمش اون رو به صورت پانتومیم بازی کنه . گروه اول کیوان و سام بودن که کیوان عبارتی رو که گروه گیلدا و آبان بهش گفته بودن رو بازی کرد و سام در کمتر از یک دقیقه تونست اون رو حدس بزنه گروه بعد هامین و ترانه و دیبا بودن و دیبا عبارتی رو که گروه کیوان و سام بهش گفته بودن رو پانتومیم بازی کرد اما بچه های گروهش موفق نشدن عبارت رو حدس بزنن . گروه بعدی آبان و گیلدا بودن و آبان به سمت هامین رفت تا عبارت رو بشنوه و بعد از کمی پچ پچ کردن روبه روی بچه ها ایستاد . کیوان زمان گرفت و آبان به گیلدا فهموند که عبارت از سه کلمه تشکیل شده . کلمه ی اول رو بازی کرد و گیلدا با توجه به نشون دادن خودش و اشاره به هامین اول گفت : پسر ؟؟ مرد ؟؟

آبان دوباره به خودش و هامین اشاره کرد و گیلدا گفت : آها ، دوست ؟؟

آبان سر تکون داد و مشغول توضیح دادن کلمه ی دوم شد . اول برای خودش یک روسری فرضی کشید و جلوی گردنش گره زد . گیلدا با دقت نگاهش می کرد و آبان به دیبا اشاره کرد . گیلدا با هیجان گفت : خواهر ؟؟

آبان به نشونه ی منفی سرش رو تکون داد و به ترانه و خود گیلدا اشاره کرد و گیلدا با هیجان گفت : آها ، دختر .

آبان سر تکون داد و برای کلمه ی سوم چشم هاش رو نشون داد . گیلدا اول گفت : چشم ؟؟

و بعد که اشارات آبان رو دقت کرد گفت : رنگ چشم ؟؟

جواب آبان مثبت بود و گیلدا با ذوق گفت : مشکی ؟؟ عسلی ؟؟ آبی ؟؟ خاکستری ؟؟

کمی فکر کرد و گفت : قهوه ای ؟؟

بعد با حرص گفت : اینام نبود ؟؟

کمی فکر کرد و گفت : سبز ؟؟

آبان چپ چپ نگاهش کرد و گیلدا متفکر گفت : نمی دونم ؟؟ میشی ؟؟ نیلی ؟؟

آبان با ذوق بهش اشاره کرد و گیلدا گفت : میشی ؟؟

آبان سر تکون داد و گیلدا با هیجان گفت : خب ، اولی دوست بود . پس میشه دوست دخترِ میشی ؟؟

آبان اشاره ای برای کلمه ی دختر کرد و گیلدا از هیجان پیدا کردن عبارت با ذوق داد زد : آها آها ، دوست دخترم میشی .

آبان سر تکون داد و گیلدا خندید و رو به کیوان گفت : در عرض چند دقیقه ...

بعد ناگهان حرفش رو ادامه نداد و شوک زده سمت آبان چرخید و نگاه منتظر آبان رو که دید با جیغ خفه ای گفت : آره ، آره !

سمت آبان رفت و آبان با ملایمت بلندش کرد و یک دور ، دور خودش چرخوند . بچه ها با ذوق و هیجان نگاهشون می کردن و ترانه ناخودآگاه براشون دست می زد . گیلدا که حالا بین حصار

بازوهای آبان بود تو چشم هاش خیره شد و لب زد : سورپرایزم کردی !

آبان آروم لب زد : تو سورپرایزم کردی ، چقدر خنگی !!

گیلدا با خنده ضربه ای به سینه ی آبان زد و هولش داد . دیبا جلو اومد و گفت : به به ، چقدر به هم میاین !

گیلدا آروم دیبا رو سمت خودش کشید و گونه ش رو بوسید . دیبا با شیطنت لبخند زد و رو به آبان گفت : فکر کنم دیگه باید بهت بگم داداش !

آبان با محبت گفت : جدا از این مسئله هم تو مثه یه خواهرکوچولویی واسه من . ولی در کل هرجور راحتی صدام کن !

بعد نگاه خاصی به گیلدا انداخت و لبخند زیباش بدجوری به دلش نشست .

اون شب بعد از این که چند دور دیگه بازی کردن ترانه در حالی که خمیازه می کشید خواب آلود و خسته گفت : بچه ها ، بریم بخوابیم دیگه ، فردا همه مون باید سر کار بریم !

کیوان اشاره ای به ساعت دیواری کرد که ۴ صبح رو نشون می داد و غرید : یکی باید صبح منو بیدار کنه !

ترانه لبخندی زد و گفت : من بیدارت می کنم !

هامین نیم نگاهی به دخترها انداخت و گفت : شما سه تا رو تخت من راحتین بخوابین ؟؟

گیلدا سری تکون داد و گفت : اگه دیبا قول بده مثه آدم بخوابه !

دیبا خندید و گفت : قول که نمی دم ولی تلاشمو می کنم .

هامین گفت : خوبه !! شما سه تا تو اتاق بخوابین کیوان هم که تو اتاق خودش می خوابه . سام و آبان هم رو کانامه ها صابخونه هم که پشت *** خر جا نداره . منم تو اتاق کیوان رو زمین می خوابم . بچه هاخندیدن و دخترها سمت اتاق هامین راه افتادن . ترانه با عجله روی تخت دوید و گفت : من وسط نمی خوابم آ ، گفته باشم .

دیبا در حالی که هودی که به تن داشت رو از تنش بیرون می کشید گفت : منم وسط نمی خوابم .

گیلدا چپ چپ نگاهشون کرد و گفت : خودم وسط می خوابم . به سختی روی تخت جا گرفتن . گیلدا در حالی که نگاهش به سقف دوخته شده بود لب زد : چقدر امروز عجیب بود .

دیبا سمت گیلدا چرخید و در حالی که دستش رو دور گیلدا حلقه می کرد گفت : عجیب بود ولی اتفاقای خوبی افتاد .

گیلدا ناخودآگاه لبخند زد و ترانه گفت : آبان پسر خوبیه !! دیگه خیالم از بابت تو راحته !

گیلدا با ذوق گفت : اینجوری فکر می کنی ؟؟

ترانه زود گفت : آره ، معلومه !

بعد از مکث کوتاهی گفت : دیبا تو دیگه با سام آشتی کردی ؟؟

دیبا که حسابی خوابش میومد خواب الود زمزمه کرد : آره فکر کنم ،فردا یه کاری دارم بعدش همه چیزو درست می کنم مثه قبل ، سام پسر خوبیه ،خیلی منو دوست داره منم می تونم بگم هیچ کسی رو

تا حالا اینقدر دوست نداشتم . شاید احساس عاشقانه رو به کس دیگه ای تجربه کرده باشم ولی این که اینقدر عمیق کسیو دوست داشته باشم نه !

ترانه با شیطنت خندید و گفت : نگفته بودی شیطون ؟؟ حس عاشقانه به کی ؟؟

دیبا غرید : هیچکی ، شلوغش نکن !

و زیر پلک های بسته ش تصویر چهره ی خشن بوشاسب رو به یاد آورد . دلش برای بوشاسب تنگ شده بود دلش برای معصومیت پنهان زیر اون چهره ی خشن تنگ شده بود . عجیب بود اما با وجود این که می دونست بوشاسب قصد سواستفاده ازش رو داشت اما هنوز احساس کشش شدیدی رو نسبت بهش داشت .

قبل از این که کاملا به خواب فرو بره قطره ای اشک از گوشه ی چشم های بسته ش بیرون پرید .

فردای اون صبح گیلدا وقتی چشم باز کرد متوجه درد شدیدی تو ناحیه ی کمرش شد که خب با دیدن صحنه ی جلوی چشم هاش خیلی عجیب هم نبود . دیبا کاملا پاهاش رو روی کمر گیلدا گذاشته

بود و ترانه هم از سمت چپ زانوش رو تو کمر گیلدا فشار می داد . احساس نفس تنگی به دست داد و با غرغر سعی کرد بلند بشه که باعث بیدار شدن دیبا و ترانه شد .

ترانه که موهای فردارش توی صورتش پخش شده بود بلند شد و روی تخت نشست و دیبا هم در حال چرخیدن بود که روی زمین افتاد . گیلدا و ترانه زدن زیر خنده و دیبا متعجب نگاهشون کرد و در حالی که موهای پریشونش رو از صورتش کنار می زد گفت : وای من هنوز خوابم میاد .

گیلدا خودش رو لبه ی تخت کشید و گفت : تو مگه ساعت چند کلاس داری ؟؟ بخواب اگه وقت داری .

دیبا نچ نچی کرد و نالید : نمی تونم ، هشت کلاس دارم !

گیلدا نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت : بچه ها ، بلند شین . دیرمون شد .

حدود دو دقیقه ی بعد هر سه از اتاق خارج شدن . خونه تو سکوت فرو رفته بود و فقط صدای خر و مف بلند کیوان از لای در نیمه باز اتاقش به گوش می رسید . دیبا سمت سرویس بهداشتی راه افتاد

و گیلدا در حالی که چشم هاش رو می مالوند سمت آشپزخونه راه افتاد که تو لحظه ی اول نگاهش به آبان افتاد که مشغول آشپزی بود . سوتی زد و آبان به عقب چرخید و همراه با خنده گفت : صبح بخیر هپلی !

گیلدا شرم زده موهای نامرتبش رو پشت گوشش داد و گفت : چه خبره اینجا ؟؟

ترانه از پشت گیلدا سرک کشید و با شیطنت گفت : این تدارکات فقط مال دوست دخترته یا ما هم می تونیم خوومونو قاطی کنیم ؟؟

آبان کمی نمک روی نیمروهای در حال جلز ولز توی تابه ریخت و گفت : در واقع همه ش به عشق گیلدا خانومه ولی خب برای همه درست کردم .

ترانه با عجله سمت یکی از صندلی های بلند اوپن رفت و با ذوق گفت : وای چه بویی داره ، دستت درد نکنه !

گیلدا سمت آبان رفت و کنارش ایستاد و با صدای گرفته ش گفت : مرسی !

آبان دست آزادش رو باز کرد و دور شونه های برهنه ی گیلدا حلقه کرد و در حالی که بوسه ای به موهای به هم ریخته ی گیلدا می زد گفت : اولین صبحونه ی بعد از دوست شدنمون رو اصلا نمی خواستم از دست بدم .

گیلدا با ذوق گفت : ترجیح می دادم اولین صبح بعد از دوست شدنمون اینقدر هپلی منو نبینی !

آبان تو گوشش زمزمه کرد : هپلی تم دوس دارم !

ترانه غرید : چی گفتی من نشنیدم

! در گوشی تو جمع ؟؟ آبان از تو که اینقدر با شخصیتی بعید بود !

آبانیم نگاهی به ترانه انداخت و گفت : هیچی بابا ، پرسیدم فلفل دوست داره بریزم واسش یا نه !

ترانه سری تکون داد و گفت : عجب !! فکر کن اینو گفته باشی !

دیبا که از سرویس بهداشتی اومد و چشمش به میز آماده ی صبحانه افتاد اونقدر ذوق کرد و با صدای بلند هیجانش رو ابراز کرد که همه بیدار شدن و هجوم آوردن سمت میز . آبان برای همه توی ظرف هاشون نیمرو می ذاشت و نگاه گیلدا میخ شده بود به آبان ، هرجا می رفت و هرکار می کرد و از این که اینقدر شخصیت دوست داشتنی داشت توی دلش قند آب می شد .

حدود نیم ساعت بعد همه دو به دو به جز آبان از خونه خارج شدن و سمت محل های کارشون راه افتادن . دیبا در حالی که مقنعه ش رو توی آینه ی ماشین درست می کرد لب زد : سام اصلا نمی تونی تصور کنی چقدر از رابطه ی گیلدا و آبان خوشحالم !

سام در حالی که حواسش به رانندگیش بود گفت : آره ، خیلی برای هم دیگه خوبن .

دیبا با ذوق به عقب چرخید و برای بار هزارم به ماکتش روی صندلی عقب نگاه کرد و گفت : این استاده ماکتمو ببینه دهنشو واسه همیشه می بنده دیگه !

سام نیم نگاهی به دیبا انداخت و از اون همه ذوق و هیجان خنده ش گرفت و گفت : شک نکن عزیزم !

دیبا خم شد و آهنگی که در حال پخش بود رو عوض کرد و سام با خودش فکر کرد که دیبا واقعا تغییر کرده و دوباره همون دیبای پر جنب و جوش گذشته شده که یک لحظه هم یک جا بند نمی شد .

دیبا با ذوق گفت : استاد عوضی بهم گفت تو استعداد نداری ، امروز دهنش سرویس می شه !

سام با لذت خندید و گفت : غلط کرده گفته تو بی استعدادی ، کافیه نقاشیاتو ببینه ، تابلوهاتو ببینه که بفهمه تو چه دختر با استعدادی هستی !

دیبا با ذوق به سام نگاه کرد و گفت : اینو جدی گفتی ؟؟

سام سر تکون داد و گفت : کاملا !

وقتی به دانشگاه رسیدن دیبا با هیجان از ماشین خارج شد . سام بلافاصله در عقب ماشین رو باز کرد و گفت : من ماکتت رو میارم .

دیبا با محبت به سام نگاه کرد . با هم وارد محوطه ی دانشگاه شدن و در بدو ورود با ماری روبه رو شدن . ماری جلو اومد و خیلی سرد سلام کرد . دیبا با ذوق ماری رو بغل کرد و زمزمه کرد : چقدر دلم برات تنگ شده بود کپلی .

ماری غرید : دلتنگیت بخوره تو سرت ، یه هفته س رژیمم هنوز می گی کپلی بیشعور ؟؟

دیبا خندید و گفت : باز از این رژیمای بی سر و ته گرفتی ؟؟

ماری گفت : هِر هِر ، خودتو مسخره کن . با هم آشتی کردین و باز من بی خبرم ؟؟

سام خواست چیزی بگه که دیبا گفت : ما باهم قهر نبودیم !

ماری چپ چپ به ماکت تو دست سام نگاه کرد و گفت : باز کاراتو انداختی گردن سام ؟؟

سام با خنده گفت : کار خودشه من و جمعی از دوستا بهش کمک کردیم فقط !

ماری غرید : حواست باشه سام ، آشتی کرده بات که کاراشو بکنی ، خام این نشو . هروقت تنهاست فقط یاد دوستاش میفته !

دیبا ضربه ای به پشت ماری زد و گفت : چقدر غر زدی تو ، من غلط کردم آقا ، رفته بودم دنبال گیلدا که باهاش آشتی کنم که نبودم !

ماری لب زد : که یه خبر به من ندادی نگران نشم ، نه ؟؟ شعور نداری دیگه من باید امارتو از رامین بگیرم !

سام اخم ریزی کرد و گفت : بریم کلاستون دیر نشه !

دیبا بوسه ای به گونه ی ماری زد و گفت : از دلت درمیارم تپل مپل خودم .

ماری زیر لب غرید : تپل مپل و کوفت !!

سام و دیبا خندیدن . سام تا دم در کلاس همراهی شون کرد و بعد از این که ماری وارد کلاس شد ماکت رو دست دیبا داد و گفت : خب من امروز کلاس ندارم ، می رم کیوسک تا کلاست تموم شه ، بعدش میام دنبالت بریم دور بزنیم و نهارو با هم باشیم ، خوبه ؟؟

دیبا لب زد : می خوام برم عمارت یه کم لوازمم رو جمع کنم چون به نظر میاد قراره آویزون هامین باشیم یه مدت . تو برو خونه یه کم بخواب . واسه نهار باهم هماهنگ می کنیم !

سام سری تکون داد و گفت : باهات میام عمارت .

دیبا چشم هاش رو ریز کرد و گفت : نه بابا ، نمی خواد . برو یه کم بخواب دیشب خیلی خسته شدی !

سام سرش رو پایین انداخت و لب زد : باشه اگه تو می خوای !

دیبا چشم هاش رو ریز کرد و لب هاش رو جمع کرد و سام با لبخند جذابی گفت : مورچه !

دیبا با ذوق گفت : عع !! قبلا همیشه بهم می گفتی مورچه !

سام لب زد : چون مورچه ای ! پس من می رم .

دیبا سری تکون داد و از هم جدا شدن . دیبا تا وارد کلاس شد سمت ماری رفت و صندلی کنار ماری نشست و گفت : خب بگو ببینم ! هنوز ناراحتی ازم ؟!

ماری بی حوصله گفت : نه دیگه ، آدم نیستی ! عادت کردم بهت !

دیبا خندید و گفت : اشتباه می کنی ، من تغییر کردم . خواهی دید و منو خواهی بخشید !

ماری لبخندی زد و گفت : آره واقعا ، مشخصه ! آشتی کردی با سام ، این خودش یه نمونه س !

دیبا با ذوق سر تکون داد و ماری گفت : آشتیِ آشتی ؟؟ یا باز می خوای طفلک رو زجرکش کنی ؟؟

دیبا گفت : دیگه نمی خوام یه ذره هم اذیت کنمش ، درستش می کنم . امروز نهارو با هم می خوریم . می خ

وام خودم بهش دوباره و خیلی جدی بهش پیشنهاد دوستی بدم !

ماری غرید : از این ادا بازیا ؟؟

دیبا سر تکون داد و با ذوق گفت : بعله از همین ادا بازیا .

ماری پفی کرد و نگاهش سمت در معطوف شد که توسط استاد باز شده بود . اون روز بعد از کلاس دیبا با عجله از ماری خداحافظی کرد و با عجله سمت ایستگاه اتوبوس نزدیک دانشکده رفت . چند

دقیقه ای با هیجان منتظر موند اما بعد کلافه چند قدم به جلو رفت و برای یک تاکسی دست تکون داد . باید هرچه زودتر بوشاسب رو می دید . دلتنگش بود اما باید به بوشاسب می فهموند که دیگه رابطه ای احساسی بینشون نخواهد بود . تمام طول مسیر با استرس زیاد با پاهاش کف ماشین ضرب گرفته بود وقتی سر کوچه ی عمارت از تاکسی خارج شد نفس هاش از هیجان تند تر شد . تا خونه تند تند راه رفت و کلید رو توی قفل چرخوند اما وارد باغ بزرگ بی برگ که شد و اون سکوت سنگین گوشش رو پر کرد لحظه ای همون جا که بود ایستاد . احساس می کرد آمادگی روبه رو شدن با بوشاسب رو نداره اما باید بوشاسب رو می دید باید هرطور شده می فهمید چه چیزی باباش رو مجبور به نوشتن اون نامه کرده ؟ باید هرطور شده می فهمید چرا بوشاسب ازش سو استفاده کرده ؟ باید می فهمید چرا اینطور بازی داده شده ! باید می فهمید !

هرچند که تاثیری تو تصمیمش نمی ذاشت چون تصمیم خودش رو گرفته بود ، تصمیم داشت به سام برگرده .

چند قدم اروم و با تردید برداشت و با هر قدم مصمم تر شد و بعد محکم و با سرعت سمت زیرزمین راه افتاد . با هر قدمی کهبه زیرزمین نزدیک تر می شد ترس و دلهره ی عجیبی رو درونش احساس می کرد . نفسش از اون همه هیجان و استرس بند اومده بود . قفل در رو با عجله باز کرد و با محض این که در رو باز کرد از چیزی که می دید نفسش بند اومد ...

گیلدا که سخت مشغول کار بود و از بدو ورود سرش با کامپیوتر روی میز گرم بود با صدای زنگ موبایلش سرش رو برگردوند و با دیدن اسم آبان روی صفحه ی موبایلش ناخودآگاه لبخندی روی لب هاش اومد گوشیش رو برداشت و گفت : سلام !

صدای آبان توی گوشش پیچید : سلام خوشگلم ، چطوری ؟؟

لبخند گیلدا عمیق تر شد و زمزمه کرد : من خوبم ، تو چطوری ؟؟

آبان با محبت گفت : من عالیم ، دلم واست تنگ شده !

چشم های گیلدا برقی زد و لب زد : چقدر زود !!

آبان صدادار خندید و گفت : آره می دونم ، می گم گیلدا قهوه می خوای ؟؟

گیلدا با ذوق گفت : هومم ، نکنه سورپرایزم کردی و الان با یه لیوان قهوه بیرون بر دم در اتاقمی ؟؟

آبان با خنده گفت : نه ، نه ! اشتباه کردی . البته نه همه جاشو . الان اگه از پنجره بیرون رو نگاه کنی شاید بازم یه کم سورپرایز بشی .

گیلدا با هیجان از روی صندلی بلند شد و سمت پنجره دوید و پایین رو نگاه کرد و آبان رو تو پیاده روی جلوی شرکت دید و با ذوق گفت : وای آره ، سورپرایز شدم . بیا بالا !

آبان گفت : نه دیگه ، هامین رو بپیچون بیا بریم یه چیزی بخوریم !

گیلدا گفت : سعی مو می‌کنم ولی هامین امروز خیلی عصبیه کارامون مونده ممکنه عصبانی بشه از دستم !

آبان زود گفت : ببینم چی کار می کنی دیگه !

گیلدا تماس رو که قطع کرد سمت در اتاقش راه افتاد و ازش خارج شد . لبخندی به نگین زد و سمت اتاق هامین راه افتاد چند تقه به در زد و وارد اتاق هامین شد . هامین عصبی و کلافه در حال قدم زدن تو اتاق بود و مشغول حرف زدن با موبایلش بود . گیلدا روی صندلی نشست و منتظر تموم شدن تماس هامین شد . حدود دو دقیقه ی بعد هامین عصبی تماس رو قطع کرد و رو به گیلدا گفت : جان ؟؟ تموم کردی کار امینی رو ؟؟

گیلدا زود گفت : اوم . اون آره ، آخرشه !

هامین اخمی کرد و گفت : خب ، پس اینجا چی کار می کنی ؟؟ برو تموم کن این داره میاد اعصاب مصابم نداره الانم پشت تلفن رید به اعصاب من !

گیلدا آروم گفت : کی میاد ؟؟ من برم بیرون یه ربع دیگه بیام تمومش کنم ؟!

هامین با تعجب برگشت و چپ چپ به گیلدا نگاه کرد و گفت : گیلی چی می گی ؟؟ کجا می خوای بری الان ؟؟

گیلدا بلند شد و گفت : هیچی ، فقط گفتم اگه میشه برم و زود بیام ؟؟

هامین پشت میزش نشست و گفت : تمومش کن اصلا کلا امروز برو . الان فقط می خوام این کار تموم شه !

گیلدا با لب و لوچه ی آویزون سمت در می رفت که هامین گفت : کجا می خواستی بری ؟

گیلدا لب زد : هیچی ، مهم نبود !

با ناراحتی سمت اتاقش راه افتاد و موبایلش رو از جیبش بیرون کشید و با عجله شماره ی آبان رو گرفت . صدای آبان که توی گوشش پیچید با ناراحتی گفت : سلام ، خوبی ؟؟ آبان یه چیزی بگم ؟؟

آبان گفت : جانم ؟؟

گیلدا زود گفت : یه کاری دارم باید اونو تموم کنم . یه ساعتی شاید بیشتر طول بکشه . هامین هم اصلا نمیشه باهاش حرف زد واسه همین متاسفانه فکر نکنم بتونم بیام .

آبان کمی مکث کرد و گفت : فدای سرت عزیزم ، الان سر کاری دیگه . منطقیه !

گیلدا زود گفت : کارم که تموم شد بهت زنگ می زنم !

آبان زود گفت : من همین اطراف می چرخم کارت تموم شد بریم باهم نهار بخوریم !

گیلدا اخمی کرد و لب زد : چطوره همین اطراف نچرخی و دو تا قهوه بگیری بیای بالا پیش من ؟؟ یعنی چی این اطراف می چرخم ؟؟

آبان خنده ی صداداری کرد و گفت : این که عالیه حسود خانوم . من همین الان میام .

گیلدا غرید : یه جوری بیا هامین متوجه نشه ، حسود هم خودتی!!

آبان خندید و گفت : چشم عزیزم !

چند دقیقه ی بعد در اتاق گیلدا به آرومی باز شد و آبان وارد شد و در رو پشت خودش بست . گیلدا از روی صندلیش بلند شد و گفت : هامین که ندیدت ؟؟

آبان جلو اومد جعبه ی مقوایی حاوی دو لیوان قهوه ی بیرون بر رو روی میز گذاشت و سمت گیلدا رفت و آروم بغلش کرد و سرش رو تو فرو رفتگی شونه ی گیلدا فرو برد و عطر گیلدا رو تو ریه هاش کشید و آروم گفت : دلم واست تنگ شده بود .

گیلدا آروم خندید و گفت : سه ساعت هم نمی شه از هم جدا شدیم .

آبان سمت میز چرخید و جعبه رو جلو کشید و گفت : از وقتی رفتی دلم واست تنگ شده بود ، بفرما اینم قهوه .

گیلدا لیوانش رو برداشت و گفت : به موقع بود . کم کم داشت خوابم می گرفت .

آبان گفت : قهوه تو بخور و کاراتو بکن . منم میشینم رو اون صندلی نگات می کنم .

گیلدا با نمک خندید و گفت : یه کم معذب می شم ولی خب بهتر از اینه واسه خودت بی هدف بچرخی .

آبان لبخند زد و روی صندلی جلوی میز نشست و نگاهش رو دوخت به گیلدای عزیزش !!

همون لحظه دیبا در حالی که از شدت هیجان همون طور بی حرکت و بی صدا جلوی در زیرزمین ایستاده بود به خودش اومد . قدمی به داخل زیرزمینی گذاشت که حسابی شلوغ و به هم ریخته شده بود . قفسه های روی هم افتاده و لوازم قدیمی پخش شده روی زمین . آروم چند قدم با پاهای لرزان برداشت . چه اتفاقی افتاده بود ؟؟ چه بلایی به سر اون زیرزمین اومده بود . بوشاسب کجا بود ؟؟

با یادآ

وری بوشاسب سمت قفسه ها دوید و با صدای بلند اسم بوشاسب رو صدا کرد . سعی کرد قفسه ها رو بلند کنه تا بتونه راهی که مسدود شده بود رو باز کنه اما زورش نمی رسید . از شدت نگرانی به گریه افتاده بود . با بغض و فریاد بوشاسب رو صدا می زد . زورش به اون قفسه های فلزی سنگین قدیمی نمی رسید و داشت دیوونه می شد . داد زد : بوشاسب ، منم دیبا ، اونجایی ؟؟

کلافه و عصبی اطراف زیرزمین دنبال یک چوب یا میله ی بلند می گشت تا بتونه به عنوان اهرم ازش استفاده کنه و قفسه های نیمه افتاده رو بلند کنه . اون سمت زیرزمین زیر پنجره یک بیل دید و با عجله سمتش دوید پاش داخل یک قابلمه ی قدیمی فرورفت و باعث شد با شدت روی زمین پرت بشه . دست هاش روی کف سیمانی زیرزمین کشیده شد و سوخت اما دیبا بی توجه به اون سوزش ها بلند شد و بیل رو برداشت سمت قفسه های مسدود شده برگشت و با تمام توانی که داشت بیل رو طوری قرار داد تا بتونه قفسه رو به حالت اول برگردونه و بعد از کلی زحمت و تلاش موفق شد فقط کمی قفسه رو بالاتر بکشه و بعد با قرار دادن بیل بین قفسه ها همون طور نگهش داره . بعد روی زمین نشست و از فاصله ی ایجاد شده بین قفسه ها سینه خیز رد شد و خودش رو سمت دیگه رسوند . داد زد : بوشاسب ...

و همون لحظه تو تاریکی غلیظ زیرزمین نگاهش به کنج امن بوشاسب افتاد و جسم درشت هیکلی که روی زمین افتاده بود . دیبا به گریه افتاد جرات جلو رفتن نداشت . چند بار آروم بوشاسب رو صدا کرد . حالا دیگه مطمئن بود اتفاق بدی برای دیوِش افتاده که

هیچ جوابی نمی ده . همونطور که بی صدا گریه می کرد و چشمش کم کم به تاریکی عادت می کرد متوجه حرکت ظریف شونه ی بوشاسب شد و با هیجان سمتش رفت . جلوتر که رسید متوجه شد بوشاسب به پشت روی زمین افتاده و تمام بدن پشمالو و صورتش غرق در خون بود . آروم دستش رو روی صورت بوشاسب کشید و زمزمه کرد : توروخدا نمیر .

بوشاسب تکونی خورد و دیبا با دقت به زخم ها و برش های عمیق روی تن و بدن بوشاسب نگاه کرد . تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که چه کسی این بلا رو سر بوشاسب آورده . اون که با سحر و جادوی جودی از اون قبیله ی جن ها محافظت می شد . یعنی چه اتفاقی افتاده بود ؟

قفسه ی سینه ی بوشاسب بالا و پایین می شد و دیبا با هیجان گفت : منم دیبا ، نترس !!

آروم گفت : چشماتو باز کن بوشاسب !!

قطره های اشک هاش روی صورت بوشاسب می ریخت و دیبا گفت : چیکار باید برات بکنم من ؟؟ بوشاسب لطفا نمیر دیو مهربونم !! لطفا نمیر !

مانتوش رو از تنش بیرون کشید و سعی کرد به چند قسمت تقسیمش کنه و دور زخم های بزرگتر بوشاسب که خون همچنان ازشون جاری بود ببنده . با عجله مشغول شد . بوشاسب ناله ظریفی کرد و دیبا آخرین تکه ی مانتو رو دور زخم عمیق بازوی بوشاسب بست و آروم گفت : تو نباید بمیری ، خب ؟؟

آروم دستش رو روی صورت پشمالو و پوست زبر بوشاسب کشید . نفهمید چقدر تو اون حال گذشت اما کمی بعد بوشاسب به آرومی چشم هاش رو باز کرد . دیبا با ذوق و هیجان گفت : بوشاسب ... منم . دیبات !

لب های تیره ی بوشاسب تکونی خورد و صدای عجیبش تو گوش دیبا پیچید : دیبا !

دیبا در حالی که از پشت پرده ی اشک بوشاسب رو تار می دید لب زد : جونم !! قربونت بشم دیوِ مهربونم !

چشم های بی حال بوشاسب بسته شد و بعد از یک مکث طولانی دوباره باز شد . دیبا تا باز شدن دوباره ی چشم های بوشاسب جونش به لبش رسید و بعد ناخودآگاه لبخند زد . عاشق چشم ها و نگاه مهربون و معصوم بوشاسب بود . به نظرش بوشاسب بی آزارترین موجود روی زمین بود .

آروم سرش رو کنار بوشاسب برد و کنار گوشش گفت : تو باید زنده بمونی ! قوی باش !

بعد آروم به بوشاسب کمک کرد تا بلند بشه و به دیوار سرد زیرزمین تکیه بده . بوشاسب ناله کنان تکونی خورد و چشم های بی فروغش رو به دیبای گریان دوخت . دیبا همون طور که اشک می ریخت لب زد : باید پیشم بمونی دیو خوبم ، عزیز دلم !!

دستش رو روی صورت بوشاسب کشید و سعی کرد باریکه های خون رو از صورتش پاک کنه . تمام لباس هاش و بدنش خونی و کثیف شده بود . خودش رو به بوشاسب نزدیک کرد و به دیوار تکیه داد سرش رو به شونه ی زخمی بوشاسب تکیه داد و با بغض لب زد : کاش تو اینقدر بد نبودی ، کاش اینقدر خودخواه نبودی

کاش همونقدری که من صادقانه دوستت داشتم دوستم داشتی . آخه تو نمی دونی چقدر برام عزیز بودی چقدر دلم بهت گرم بود چقدر خوشحال بودم که دارمت ؟؟ تو بدترین روزای زندگیم که همه ولم کرده بودن کنارم بودی و اونقدر با زبون بی زبونی بهم محبت کردی که تونستم سرپا بمونم وگرنه از غم از دست دادن دوستام می مردم . چرا آخه ؟؟ چرا بابامو مجبور کردی اون نامه رو بنویسه ؟؟

دست های ناتوان بوشاسب دورش حلقه شد . حلقه ای که مثل قبلا تنگ و نفس گیر نبود چون دست های بوشاسب مثل قبل قوی و محکم نبود .

دیبا نالید : همه ش می خوام اون نامه رو فراموش کنم و دوباره بیام پیشت دوباره عاشقت باشم ولی تا می خوام فرامو

شش کنم چهره ی بابام میاد تو ذهنم . این که تحت چه فشاری بوده که همچین چیزی رو نوشته و همچین قولی بهت داده بعد ازت

متنفر میشم در حالی که انگار هنوز دوستت دارم . نمی فهمم اصلا . تو باهام چیکار کردی ؟؟

بوشاسب ناله ای کرد و صدایی از بین لب هاش بیرون پرید : دیبا !

گریه ی دیبا شدت گرفت . تمام وجودش می لرزید . هنوز هم عاشق دست های بوشاسب بود که دورش حلقه شده بود . صورتش رو سمت بوشاسب چرخوند و در حالی که انگشت هاش رو خیلی نرم روی صورت بوشاسب می کشید گفت : ولی نمی خوام تو بمیری ، تو بهم کمک کردی عوض بشم تو بهم نشون دادی حتی میشه ذات بدی داشت اما بازم خوب بود . تو منو عوض کردی کمکم کردی تغییر کنم . منی رو که گیلدا با سال ها حرف زدن نتونست کمکی بهم بکنه اما تو حتی یه کلمه حرف نزدی و تونستی ! می دونی چیه ؟؟ برام مهم نیست چقدر خودخواه بودی برام مهم نیست چقدر عوضی بازی درآوردی من هنوزم دوستت دارم .

آروم بوسه ای به شونه ی خون آلود بوشاسب زد و لب زد : شاید اونجوری عاشقت نباشم دیگه . چون می دونم عشق بین یه آدم و یه

دیو اصلا امکان نداره ولی تو یه دوست خوبی که خیلی دوستش دارم و نمی خوام هیچ وقت از پیشم بره .

بوشاسب میان ناله هاش لب زد : دیبا ... دوس ... دا رم .

دیبا که از شنیدن این حرف از زبون بوشاسب غرق هیجان شده بود با بغض نگاهش کرد و ملتمسانه گفت : پس نمیر .

غمزده سرش رو به شونه ی بوشاسب تکیه داد . احساس کرد برای نجات دادن بوشاسب خیلی ناتوانه . احساس کرد هیچ کاری از دستش برنمیاد و بوشاسب جلوی چشم هاش داشت از دست می رفت . صدای خس خس نفس های سنگین بوشاسب توی گوشش پیچیده بود و بعد انگار یک کورسوی ضعیف امیدواری به قلبش تابیده شد که با عجله بلند شد و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و شماره ی گیلدا رو گرفت . بعد از دو بوق صدای گیلدا تو گوشش پیچید : جانم ؟؟

با شنیدن صدای مهربون خواهرش بغضش شدیدتر شد و با صدایی که می لرزید نالید : گیلدا کمکم کن .

گیلدا که از شنیدن صدای پر بغض دیبا نگران شده بود گفت : چی شده دیبا ؟؟ کجایی تو ؟؟

دیبا نالید : من عمارتم . فقط هرچه زودتر بیا این جا .

بعد گریه ش شدید شد و گفت : بوشاسب داره میمیره !

گیلدا هینی کشید و گفت : باشه ، باشه ، تو گریه نکن . من همین الان میام !

گیلدا تماس رو که قطع کرد رو به آبان که از نگرانی از روی صندلی بلند شده بود گفت : بوشاسب تو دردسر افتاده و دیبا تا حد مرگ داشت گریه می کرد .

آبان گفت : باشه ، همین الان می ریم .

گیلدا با عجله کیفش رو برداشت و سمت در راه افتاد قبل از این که در رو باز کنه در باز شد و هامین وارد شد . با دیدن آبان تو اتاق متعجب شد و بعد لبخندی زد و گفت : پس عجله ت واسه این بود ؟؟

قبل از این که منتظر جواب گیلدا بمونه گفت : کار عجله ای فایده نداره واسه همین کلی با امینی حرف زدم تا راضیش کردم فردا بیاد کارشو تحویل بگیره . اگه می خواین برین بگردین باهم می تونی بری .

گیلدا که حالا به گریه افتاده بود نالید : هامین باید بریم عمارت . دیبا تو دردسر افتاده !

چشم های هامین از تعجب گرد شد و گفت : چی ؟؟ بریم !

هر سه با عجله از شرکت خارج شدن تا به ماشین هامین برسن گیلدا گریه می کرد . داخل ماشین که نشستن دیبا سرش رو به صندلی جلو چسبوند و هق هق کرد . آبان به عقب چرخید و گفت : عزیزم نگران نباش .

هامین لب زد : چی شده دقیقا ؟؟

آبان موضوع رو برای هامین تعریف کرد و هامین پاش رو روی پدال گاز فشرد و با سرعت روند حدود یک ربع بعد به عمارت رسیدن و گیلدا با عجله از ماشین خارج شد و سمت زیرزمین دوید آبان و هامین هم پشت سرش شروع به دویدن کردن . گیلدا اوضاع

به هم ریخته ی زیرزمین رو که دید داد زد : دیبا ، دیبا ... کجایی ؟؟

صدای ضعیف گیلدا از پشت قفسه ها به گوشش رسید . آبان و هامین سمت قفسه های به هم ریخته رفتن و سعی کردن راهی برای رفتن به اون سمت پیدا کنن اما موفق نشدن و مجبور به جا به جا کردن قفسه ی رویی شدن . هامین با هیجان گفت : آبان اون لبه رو بگیر بلندش کنیم .

آبان در حالی که لبه ی قفسه رو می گرفت لب زد : همه افتادن رو هم . چطور بلندش کنیم ؟؟

هامین در حالی که برای بلند کردن قفسه آماده می شد گفت : تمام زورتو بزن .

بعد گفت : آماده ای ؟؟ یک ، دو ، سه .

باهم شروع به بلند کردن قفسه کردن و چون سنگین بود یک لحظه از دستشون در رفت و قفسه با شدت دوباره افتاد و روی ساعد آبان فرود اومد آبان ناله ای کرد و گیلدا جلو دوید و فریاد زد : هامین کمک کن !

بعد نگاهی به صورت عرق کرده ی آبان کرد و گفت : تو خوبی ؟؟

آبان ناله ای کرد و هامین به سمتشون دوید و با کمک گیلدا کمی قفسه رو بالا کشید تا آبان بتونه دستش رو بیرون بکشه . آبان که دستش رو بیرون کشید ناله ای کرد و ساعدش رو که پر از خون شده بود بالا گرفت و غرید : فکر کنم دستم شکست .

گیلدا با ناراحتی گفت : بذار دستتو ببندم .

هامین غرید : بتادین داری بالا

؟؟

گیلدا سر تکون داد و هامین گفت : برو اونو بیار ، باید اول ضد عفونیش کنی .

گیلدا با نگرانی به آبان نگاه می کرد که هامین گفت : برو دیگه !

گیلدا نگاه نگرانی به هردوشون انداخت و سمت در زیرزمین نشست . هامین به آبان گفت : برو اون طرف بشین داداش .

بعد نگاهش به میله ای افتاد که دیبا به عنوان اهرم ازش استفاده کرده بود و سعی کرد با همون میله راهی بین قفسه ها باز کنه و بعد از کمی تلاش موفق شد و رو به آبان گفت : من می رم اون پشت . همین جا بمون .

آبان که از درد تمام تنش عرق کرده بود فقط سر تکون داد . هامین روی زمین نشست و همون طور نشسته خودش رو از بین قفسه ها به سمت جلو کشید وقتی از قفسه ها گذشت نگاهش تو وهله ی اول به دیبا افتاد که کنار جسم بزرگ بوشاسب نشسته بود . دیبا تا هامین رو دید با هیجان گفت : اومدی ؟ چی شد هامین ؟؟

هامین نالید : چیزی نشد . تو چی شدی ؟؟ چه اتفاقی افتاده ؟؟ خوبی ؟؟

دیبا با گریه لب زد : داره میمیره !

هامین جلوتر رفت و نزدیک بوشاسب روی پاهاش نشست و نگاهی به اون دیو انداخت که به سختی نفس می کشید و تمام بدنش با هر نفس بالا و پایین می شد . سمت دیبا چرخید و گفت : چرا اینجوری شده ؟؟

دیبا با گریه گفت : نمی دونم . وقتی اومدم اینجوری بود به بدبختی از زیر قفسه ها اومدم پیشش اما نتونستم کمکش کنم .

هامین لب زد : یکی بهش حمله کرده ، نه ؟؟

دیبا آروم گفت : آره ، ولی کی ؟؟ ما که از دست اون قبیله ی جن پنهانش کرده بودیم .

هامین گفت : زنگ بزن از جودی بپرس ، زود باش !

دیبا با گریه گفت : تو فاصله ای که شما بیاین چندبار بهش زنگ زدم اما جواب نداد . هامین ببین حال بوشاسب چطوره ؟؟ کاش می تونستم ببرمش بیمارستان . کاش می تونستم حالشو خوب کنم . کاش یه کاری از دستم برمیومد .

هامین در حالی که به آرومی و با احتیاط دستش رو جلو می برد تا بوشاسب رو لمس کنه لب زد : به اون دختره زنگ بزن که اولین بار رفتی پیشش !

دیبا گوشیش رو برداشت و با عجله شماره ی آنا رو گرفت . همون لحظه هامین به آرومی دستی روی بدن پشمالوی بوشاسب کشید و بوشاسب خرناسی کشید هامین با ترس دستش رو عقب کشید و

نگاهی به دیبا انداخت . دیبا تا صدای آنا رو شنید با عجله گفت : خوبی آنا جون ، من دیبام البته اگه منو یادت باشه!

آنا گفت : معلومه که یادمه ،خوبی ؟؟ چیزی شده ؟

دیبا با بغض گفت : آنا جون می تونی کمکم کنی ؟؟ یه اتفاقی واسم افتاده !

آنا مکثی کرد و گفت : اگه بتونم حتما .

دیبا با همون صدایی که به شدت می لرزید گفت : یادته می گفتی از یه چیزی دوری کن ؟؟

آنا لب زد : اون یه دیو بود . آره ! گفتم دوری کن و خودتو اطرافیانت رو درگیر نکن . حالا چی شده ؟؟

دیبا تند تند تمام جریانات رو برای آنا تعریف کرد و در آخر گفت : حس می کنم داره میمیره آنا ، کمکم کن . چیکار باید بکنم ؟؟

آنا که در سکوت به حرف های دیبا گوش کرده بود فقط گفت : دیبا یه بار دیگه هم که بهم زنگ زدی گفتم اجازه بده طبیعت کار خودشو بکنه . تو با جادو ازش محافظت کردی ولی دشمنی بین

قبیله ی جنیان با دیوها از قدیم ندیما بوده . تو نمی تونی موجودی که ذات بدی داره رو بیشتر از این پیش خودت نگه داری . که چی ؟؟ که بهش وابسته شدی ؟ که عاشقش شدی ؟؟

دیبا غرید : منو نصیحت نکن آنا فقط می خوام کمکم کنی . آره من بهش وابسته شدم چون اون دیوِ منه . چون اون شاید ذات بدی داشته باشه ولی موجود بدی نبود . اون هیچ اثر منفی روی ما نداشت اون تمام مدت با ذات بد خودش تو جنگ بود . هرکس که سرشت بدی داشته باشه باید بمیره ؟؟ آنا خواهش می کنم بهم کمک کن .

آنا غرید : من هیچ کمکی برای زنده نگه داشتن اون دیو نمی تونم بهت بکنم . اگه می تونستم هم نمی کردم .

دیبا با ناله گفت : تورو جون رامین . می دونم هنوزم دوستش داری . می دونم همیشه دوستش داشتی و مجبور شدی ازش جدا بشی . آنا خواهش می کنم .

آنا لب زد : نمی تونم دیبا . ولهان یه جنه و موکل منه . دیو و جن همیشه دشمن هم بودن و من اگه کمکی به تو بکنم ولهان منو می کشه . واقعا منو می کشه !

دیبا مکث کرد و در حالی که با پشت دست اشک هاش رو از صورتش پاک می کرد آروم گفت : صبر کن ببینم آنا ، نکنه این ... این ... کار ولهانه ؟؟

آنا غرید : فکر می کنم دیگه حرفی باهم نداریم .

قبل از این که دیبا بتونه چیزی بگه آنا تماس رو قطع کرد . دیبا شوکه و عصبی به هامین نگاه کرد و بعد در حالی که از شدت عصبانیت زبونش بند اومده بود گفت : وای ... وای ... خدای من !! کار ولهان بوده . مطمئنم !!! خاک تو سر من که دستی دستی بوشاسب رو به کشتن دادم . وای هامین ...

هامین آروم دستی به شونه ی دیبا زد و گفت : تو که مطمئن نیستی !

دیبا با گریه گفت : مطمئنم . دیدی تماس رو قطع کرد ؟؟ چطور نفهمیدم من ؟؟ تمام این مدت هروقت با آنا حرف زدم هی بهم گفت

بی خیال بوشاسب بشم . چقدر احمقم من هامین . گوشت رو دست گربه دادم . بوشاسب مظلوم من !!! طفلک من !! ببین چی ب

ه سرش آوردن !!

هامین آروم گفت : امیدتو از دست نده . من یه دکتر آشنا می شناسم . می خوای بهش زنگ بزنم بیاد اینجا زخماشو درست حسابی ببنده ؟؟

دیبا تند تند سر تکون داد و بعد سرش رو نزدیک بینی بوشاسب برد و از شنیدن صدای آروم نفس هاش کمی آرامش گرفت . هنوز زنده بود !

صدای گیلدا از پشت قفسه ها به گوش رسید : دیبا چی شد ؟؟

هامین نگاهی به دیبا انداخت و به جای دیبا جواب داد و همه چیز رو تعریف کرد . گیلدا غرید : من می خوام بیام پیشتون !

هامین گفت : نمی خواد گیلی ، تو با آبان برو بالا . دستش رو قشنگ ضدعفونی کن تا ببینیم چیکار می تونیم بکنیم !

دیبا تو همون حال که بود لب زد : هامین اگه بمیره من چی کار کنم ؟؟ هرگز خودمو نمی بخشم !

هامین با آرامش گفت : یه کم امید داشته باش بچه ! زنگ بزنم به دکتره ؟

دیبا سر تکون داد و همون لحظه صدای زنگ گوشیش بلند شد . جودی بود . با هیجان جواب داد : سلام جودی ، خوبی ؟؟

جودی آروم گفت : سلام دیبا . مرسی .چیزی شده ؟؟

دیبا با هیجان همه چیز رو تعریف کرد و بعد از این که حرفش تموم شد جودی گفت : آروم باش دیبا ، عزیزم شک نکن کار همون ولهان بوده .

دیبا غرید : آخه اثر جادو چطور از بین رفته ؟؟

جودی مکثی کرد و گفت : نمی دونم دیبا ، واقعا نمی دونم ! به هرحال تو بار اولی که پیش آنا رفتی پای اون جن رو به تمام زوایای زندگیت باز کردی . من بوشاسب رو از جن ها مخفی کردم ولی احتمال می دم چون قبل از این که جادو رو انجام بدیم ولهان پاش به زندگی تو باز شده بوده از طریق تو تونسته راهی

پیدا کنه تا بتونه به بوشاسب آسیب بزنه . هربار که تو پیش بوشاسب بودی از طریق تو می فهمیده بوشاسب دقیقا کجاست و وقتی تو نبودی اومده و تمام اون زیرزمین رو زیرو رو کرده و به بوشاسب آسیب زده با این که بوشاسب رو نمی دیده . اگه قبل از اون جادو تو ولهان رو ندیده بودی امکان نداشت بعد از انجام جادو بتونه به بوشاسب حمله کنه .

دیبا که حسابی پریشون شده بود نالید : همه ش تقصیر منه !

جودی آروم گفت : الان وضعیت بوشاسب چطوره ؟؟

دیبا نالید : جودی اون داره میمیره و هیچ کاری نمی تونم براش بکنم .

جودی گفت : یعنی شیشه ی عمرش شکسته ؟؟

دیبا از جا پرید و گفت : چی ؟؟

جودی گفت : شیشه ی عمر دیگه ! همه ی دیو ها یه شیشه ی عمر دارن که داخلش یه محلول رنگیه . اگه اون شیشه بشکنه و محلول داخلش کامل بریزه بیرون اون دیو برای همیشه از بین می ره و جسمش هم کم کم پودر میشه !

دیبا آروم گفت : من نمی دونستم جودی . شیشه ی عمرش رو از کحا باید پیدا کنم ؟؟

جودی گفت : تا اونجایی که من می دونم دیوها عادت دارن شیشه عمرشون رو زیر زمین ، توی چاه ، توی صندوقی چیزی قایم کنن . حتی شنیدم تو شکم ماهی پنهانش می کنن ولی خب به طور قطع نمی تونم بهت بگم کجاست .

دیبا گفت : ممنون جودی ولی اگه پیداش نکنم تو با جادوت نمی تونی هیچ کاری بکنی ؟؟

جودی گفت : اگه پیدا نکردی بهم زنگ بزن ! اگه شیشه ی عمرش شکسته باشه اما محلول داخلش باشه زود بهم زنگ بزن شاید بتونم کاری کنم .

دیبا تماس رو قطع کرد و رو به هامین گفت : باید بگردیم هامین !

هردو بلند شدن و هامین سمت کمد بزرگ عتیقه ی یدیمی رفت و دیبا پا به اون قسمت پشتی گذاشت . جایی که بوشاسب وسایلش رو گذاشته بود . اون صندوق قدیمی رو باز کرد و داخلش چندین برگه ی کاهی . یک سری خرت و پرت و آشغال بود . لابه لای وسایل

اون گردنبندی که به بوشاسب داده بود رو دید و تکه های لباسش که قبلا دور زخم های بوشاسب بسته بود . چیزی مثل شیشه درون صندوق نبود . به اطراف نگاهی انداخت و کلافه غرید : آخه کجا قایمش کردی تو ؟؟

هامین گفت : دیبا یه سری کتابچه و کتاب متاب قدیمی اینجاست . شیشه نیست !

دیبا که از شدت هیجان تند تند نفس می کشید گفت : هامین بیا اینجا !

هامین به سمتش رفت و دیبا گفت : بیا این صندوق رو هل بدیم کنار تا بتونی بری روش و به بالای قفسه ها دید داشته باشی . شاید بتونیم پیداش کنیم .

هامین گفت : فکر خوبیه !

هردو با هم خم شدن و شروع به هول دادن صندوق سنگین کردن . همین که صندوق تکون خورد دیلا متوجه یک در فلزی کوچک زنگ زده زیر صندوق شد . با هیجان گفت : هامین اینجا یه دریچه س !

هامین کاملا صندوق رو کنار کشید و سعی کرد در اون دریچه رو باز کنه اما چون زنگ زده بود و چون خیلی سنگین بود نمی تونست . دیبا غرید : بازش کن هامین ! هامین با تمام توانش زور زد و بالاخره موفق شد در رو باز کنه . در که باز شد هامین نور چراغ قوه ش رو داخل اون چاه انداخت . یک چاه کم عمق ۵۰ سانتی بود و داخلش هیچ چیز نبود . دیبا دستش رو داخل برد و شروع به کندن زمین کرد . زیر تمام ناخن هاش پر از خاک شده بود اما دست از کندن برننی داشت . هامین آروم گفت : دیبا هیچی اونجا نیست .

دیبا گفت : باید باشه . باید اون شیشه ی لعنتی اینحا باشه !

هامین سری تکون داد و نگاهش رو از دیبا که مثل دیوونه ها خاک رو چنگ می زد گرفت !

با پشت دست عرق نشسته روی پیشونیش رو پاک کرد و همون لحظه دیبا با هیجان گفت : پیداش کردم هامین ، پیدا شد !

هامین به سمت دیبا چرخید و شیشه ی قطور کوچکی رو بین دست هاش دید که محلول بنفش کم حالی درونش بود . دیبا با ذوق گفت : تا وقتی این سالم باشه بوشاسب نمیمیره !

گیلدا در حال تمیز کردن زخم دست آبان بود و آبان زل زده بود به گیلدا .

برای لحظه ای نگاه گیلدا سمت چشم های آبان افتاد و لبخندی روی لب هاش نشست و همزمان گفت : چی شده ؟؟

آبان سری تکون داد و گفت : هیچی ! دارم به دوست دختر خوشگلم نگاه می کنم !

گیلدا خجالت زده سرش رو پایین انداخت و لب زد : خوشگل که نیستم .

آبان زمزمه کرد : تو خوشگل ترین دختر دنیایی !

گیلدا آروم گفت : دستتو تکون نده !

آبان لب زد : فکر کنم شکسته باشه !

گیلدا با نگرانی نگاهش کرد و آبان گفت : آره خب ! تجربه شو زیاد دارم . تا حالا مچ هردو دستم و یه بار هم استخون نازک نی پام شکسته .

گیلدا با شیطنت گفت : فکر نمی کردم اینقدر شیطون باشی !

آبان با خنده گفت : البته بودم ، الان دیگه نیستم . این اولین شکستگی هست که اتفاقی بوده !

گیلدا آروم باندی دور ساعد آبان بست و گفت : فعلا این باشه تا به زودی بریم دکتر !

آبان نگاه خیره ش رو از صورت گیلدا نگرفت و همون طور گفت : مرسی !

گیلدا فقط سر تکون داد و آبان گفت : می دونم وقتش نیست ! ولی فکر می کنم باید در مورد زندگی مون و یه سری چیزا صحبت کنیم . می دونی که من بی خانمانم و مثه یه مسافرم الان اینجا . دوست داری با هم یه سفر بریم یه مدت ؟؟ دوست داری یه مدت خونه بگیرم اینجا ؟؟

گیلدا نگاه مبهمی به آبان انداخت . ترس از سفر ، ترس از تنها گذاشتن دیبا و تمامی ترس هایی که تو رابطه با روهام داشت به سراغش اومد احساس معذب بودن کرد و لب زد : باید یه سر به دیبا و هامین بزنم .

از روی مبل بلند شد نزدیک در خروجی بود که آبان گفت : گیلدا نباید از حرف زدن فرار کنی . هیچ اجبار و زوری تو حرفای من نیست فقط می خوام نظرت رو بدونم !

گیلدا آروم لب زد : اما خودت هم می دونی الان وقتش نیست . الان که دیبا اون پایین نمی دونم با چی درگیره .

آبان خواست چیزی بگه که گیلدا با سرعت از خونه خارج شد .

گیلدا که احساس بدی داشت همون طور با عجله خودش رو به زیرزمین رسوند و درست بالای پله ها چشمش به هامین و دیبا افتاد که مشغول حرف زدن بودن . با نگرانی گفت : چی شده بود ؟؟

دیبا با هیجان سمتش چرخید و گیلدا جلو دوید و دیبا رو تو بغلش کشید و زمزمه کرد : بمیرم برات ، چرا اینقدر گریه کردی تو ؟؟

هامین مشغول تعریف کردن شد و بعد که حرف هاش تموم شد گفت : من می گم باید به اون دکتره زنگ بزنم بیاد . قابل اعتماده و ازش می خوایم به هیچ کس هیچ چیزی نگه . اون زخما و جراحت ها باید درمان بشن یا نه ؟؟

دیبا با خشونت به هامین نگاه کرد و نالید : یه نفر دیگه رو حتی قاطی این موضوع نمی کنم هامین . به هیچکس اعتماد ندارم . یه غریبه رو بیاریم اینجا و بترسونیمش . آدما وقتی می ترسن تصمیمای احمقانه ای می گیرن . این کار خطرناکه و من با جون بوشاسب بازی نمی کنم !

هامین آروم گفت : تو فکر کردی من به بوشاسب اهمیت نمی دم ؟؟؟؟ چقدر تو احمقی !

برای هزارمین بار گوشی دیبا زنگ خورد و این بار به جای این که تماس رو رد کنه فقط نگاه به اسم سام روی صفحه ی گوشیش انداخت و رو به هامین گفت : حرف آخرمو زدم هامین .

از بچه ها دور شد و تماس رو جواب داد . صدای سام تو گوشش پیچید : دیبا ؟؟ عزیزم ، چرا جواب نمی دی ؟؟ اتفاقی افتاده ؟؟ من مردم از نگرانی ! من جلو در عمارتم !

دیبا آروم گفت : اینجا چرا اومدی تو ؟؟

سام غرید : پاشدی تنها اومدی اینجا صد بار زنگ زدم جواب ندادی نگران شدم .

دیبا غرید : میام درو باز کنم . قطع کن !

بعد نگاهی به گیلدا و هامین کرد و گفت : همین الان سام رو کم داشتم دیگه .

بعد تو باغ به سمت در راه افتاد . به محض این که در آهنی باغ رو باز کرد با سام روبه رو شد . سام با نگرانی گفت : گریه کردی ؟؟

دیبا سری تکون داد و لب زد : بیا تو .

سام وارد شد و در رو پشت سر خودش بست . دیبا بی هیچ حرفی سمت ساختمون عمارت راه افتاد و سام که پشت سرش تقریبا می دوید گفت : دیبا چی شده ؟؟

دیبا آروم گفت : بیا واست تعریف می کنم ،چقدر شلوغش می کنی ، چی می خواسته بشه !

تا رسیدن به ساختمون سام دیگه حرفی نزد . وقتی به ساختمون رسیدن متوجه شدن که هامین و گیلدا به همراه آبان از خونه خارج شدن .

سام متعجب سلام کرد . بچه ها جواب دادن . هامین رو به دیبا گفت : بچه ما باید آبان رو ببریم درمانگاه . احتمالا دستش شکسته .

دیبا آروم گفت : آخی ، حتما بهم خبر بدین .

هامین بهشون که رسید با سام دست داد و نگاهی دقیق به دیبا انداخت و گفت : تو روبه راهی ؟

دیبا فقط سر تکون داد . وقتی اون سه تا رفتن دیبا لبه ی پله های تراس نشست و شیشه ی عمر بوشاسب که تو جیبش بود رو محکم

فشرد . سام چند قدم برداشت و کنار دیبا لبه ی پله نشست . چیزی نگفت و فقط نگاهش تو باغ چرخید . دیبا آروم گفت : می دونم قرار بود همو ببینیم اما وقتی اومدم اینجا اتفاقاتی افتاد که نتونستم حتی باهات تماس بگیرم .

سام لب زد : مهم نیست .

دیبا به سمت سام چرخید و تو چشم های مهربونش نگاه کرد

و گفت : واست تعریف کنم .

سام با محبت لبخند زد و دیبا شروع کرد به تعریف کردن وقتی حرف هاش تموم شد سام آروم گفت : الان اوضاعش چطوره ؟؟

دیبا زمزمه کرد : خوب نیست ، اما تا وقتی جای شیشه ی عمرش امن باشه اتفاقی واسش نمیفته . کم کم حالش خوب میشه . می دونم اینجوری بیشتر طول می کشه اما اگه دکتره بیاد و حتی یه درصد خطری جون بوشاسب رو تهدید کنه هرگز خودمو نمی بخشم . از طرفی نمی تونم ببینم اینقدر درد می کشه . چی کار باید بکنم ؟؟

سام آروم گفت : دیبا نمی خوام نگران بشی ، خب ؟؟ ولی مگه جودی بهت نگفت که ولهان از طریق ارتباطی که با تو داره می تونه به هر اتفاقی که واست میفته آگاه بشه ؟؟

دیبا گفت : خب ؟؟

سام نیم نگاهی به در زیرزمین انداخت و گفت : حالا که جای شیشه ی عمر رو می دونه نکنه بخواد بلایی سر اون شیشه بیاره ؟؟

دیبا که با هر جمله ی سام بیشتر احساس وحشت وجودش رو فرامی گرفت با صدایی که به لرزش افتاده بود گفت : وای خدای من ، راست می گی ! حالا باید چی کار کنم ؟؟

سام کلافه و نگران گفت : من زیاد از این چیزا سر در نمیارم فقط می تونم کنارت باشم که نذارم اتفاقی واسه تو و اون شیشه بیفته .

دیبا لبخندی کم حال زد و سام گفت : نمی دونم چرا اون دیو اینقدر برای تو مهمه ولی من عاشقتم و تحت هر شرایطی از تو و از هرچیزی که بهش اهمیت می دی مراقبت می کنم .

دیبا که حالا چشم هاش پر از اشک شده بود لب زد : بوشاسب برام مهمه چون اون بود که منو همون جوری که بودم می دید و دوست داشت ، چون با این که سرشتش اینه که موجود بدی باشه ولی موجود خوب و مهربونیه چون بهم این قدرت و جسارت رو داد که تغییر کنم . چون تو تنهاترین روزای زندگیم کنارم بود .

سام خیلی آروم دستش رو دور شونه های نحیف دیبا حلقه کرد و گفت : عزیزم ، بمیرم که اینقدر احساس تنهایی می کردی ، دیگه حتی اگه بخوای هم تنهات نمی ذارم مورچه کوچولو .

دیبا که تو قلبش احساس سنگینی می کرد به آرومی خودش رو از حصار تنگ دست سام بیرون کشید و گفت : باید یه اعترافی بکنم سام !

سام متعجب نگاهش کرد . آب دهنش رو به سختی فرو خورد و لب زد : چی ؟؟

دیبا چند بار کلمات رو تو ذهنش سبک سنگین کرد . حلوی سام اعتراف به رابطه ای که با بوشاسب بینشون پیش اومده بود سخت بود ، خیلی سخت !!

اما احساس می کرد که این حق سام هست که در مورد اون اتفاقات بدونه . برای همین تمام تلاشش رو کرد تا کلمات رو جوریکنار هم بچینه تا سام خیلی شوکه نشه . حالا که تصمیم داشت دوباره و این بار برای همیشه کنار سام بمونه باید حقیقت رو به سام می گفت اما چه جوری ؟؟ می ترسید !! از گفتن حقیقت می ترسید . می ترسید اون پسر مهربون رو از دست بده و حالا دیگه نمی خواست حتی برای یک لحظه ازش دور بمونه .

سام کلافه لب زد : دیبا جون به لب شدم من !!

همون لحظه باد سردی وزید و موهای دیبا توی باد رقصید . بادی که وزیدنش خیلی طولانی شد . وحشتزده به اطراف نگاه کرد و پایین اومدن دما و بوی متعفن عجیبی که تو فضا پیچیده بود مشکوکش کرد . فقط لب زد : سام ...

سام از روی پله بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت . دست دیبا رو گرفت و دیبا نالید : باید برم پیش بوشاسب .

سام زمزمه کرد : تا وقتی شیشه پیشت باشه اون امنه . اما اگه بخوای شیشه امن باشه جاش باید از این جا بریم . باید بریم یه جای شلوغ که نتونه بهت آسیب بزنه و شیشه رو ازت بگیره .

دیبا نالید : باید برم پیشش !

سام دست دیبا رو کشید و گفت : بیا بریم لجباز یه دنده .

دیبا تقریبا به دنبال سام کشیده می شد اواسط باغ بین درخت ها که بودن صدای ناله ی پر درد بوشاسب به گوششون رسید . دیبا همون جا که بود ایستاد . سام گفت : داره گولت می زنه . داره مجبورت می کنه بمونی همین جا . وقتی بریم یه جای شلوغ و نتونه کاری بکنه من اون شیشه رو می گیرم و می برم یه جا قایم می کنمش . منو که نمی تونه دنبال کنه .

دیبا داد زد : نمی تونم تنهاش بذارم نمی تونم بذارم نمی تونم بذارم هر بلایی می خواد سرش بیاره .

صدای ناله های بوشاسب بلند تر و پرسوز تر به گوش رسید دیبا با گریه گفت : داره زجرش می ده . من باید برم پیشش .

سام گفت : من نمی ذارم تو تنهایی بری اونجا .

دیبا شیشه رو از جیبش بیرون کشید و تو سینه ی سام فشار داد و گفت : برو یه جا قایمش کن که عقل جن بهش نرسه . برو .

سام دستش رو رو دست دیبا گذاشت و گفت : تنهات نمی ذارم من !

دیبا داد زد : برو ... برو !! من از پس خودم برمیام .

با شدت دستش رو از بین دست سام و سینه ش بیرون کشید و سمت زیرزمین دوید . سام گیج و گنگ نگاهش کرد . هیچ وقت تو زندگیش اینقدر مستعصل نشده بود . چطور می تونست دیبا رو با اون جن تنها بذاره ؟؟ و اگه دنبال دیبا می رفت چطور می تونست اونقدر احمق باشه که با پای خودش بره جایی که جون بوشاسب رو به خطر بندازه ؟؟

الان بهترین فرصت بود که اون شیشه رو یه جا پنهان کنه . جایی که دست اون جن ها بهش نرسه اما اگر دیبا رو

تنها می ذاشت و اگر اتفاقی برای دیبا میفتاد چی ؟؟

صدای جیغ دیبا رو که شنید تمام تنش لرزید . تنها فکری که به ذهنش رسید این بود که همون لحظه زمین رو بکنه و شیشه رو زیر خاک پنهان کنه . امن نبود اما ریسکش کمتر بود . همون جا نشست و با عجله به زمین خاکی چنگ زد . شیشه رو توی خاک گذاشت و روش رو پوشوند .با عجله سمت زیرزمین دوید . صدای ناله های بوشاسب با جیغ های پردرد دیبا تو هم پیچیده بود . اونقدر ضربان قلبش بالا رفته بود که حس می کرد همین الان قلبش از جا کنده می شه . از پله های زیرزمین پایین دوید . دیبا رو صدا کرد و نفهمید مغزش چطور تو اون همه هیجان فرمان داد که تونست از اون مسیر سخت و به هم ریخته بگذره و خودش رو به پشت قفسه ها جایی که صدای ناله های دیبا میومد برسونه . تا نگاهش تو تاریکی زیرزمین به دیبا افتاد تمام بدنش لرزید . دیبا که با کمی فاصله از اون دیو بزرگ روی زمین نشسته بود و به سختی به دیوار تکیه زده بود و در حالی که تمام تن و بدنش رد خراش و زخم های عمیق بود ناله می کرد . خودش رو به دیبا رسوند و سرش رو تو بغلش گرفت . زیر گلوش بدجوری بریده شده بود و سام تنها کاری که تونست بکنه این بود که دستش رو روی بریدگی

عمیق فشار بده تا بتونه جلوی خونریزی رو بگیره . دیبا با چشم های از حدقه در اومده و ملتمس به سام نگاه می کرد .سام همون طور که از هیجان صداش به شدت می لرزید گفت : آروم باش ، خوب میشی . چیزی نیست عزیز دلم !

دیبا دهنش رو به سختی باز کرد و باریکه ی خونی از دهنش سرازیر شد . سام با التماس گفت : دیبا ، دیبا ... نباید تنهام بذاری !!

دیبا نگاهش رو سمت بوشاسب چرخوند به سختی نفس می کشید با صدایی که بی شباهت به خرخر نبود لب زد : شیشه ...

سام گفت : نگران نباش . جاش امنه . قایمش کردم . صدای جیغت رو که شنیدم زود اومدم .

دیبا غمزده به سام نگاه کرد و بعد نگاهش رو چرخوند سمت بوشاسب که از درد زخم های جدید به خودش می پیچید و ناله می کرد . کم کم چشم هاش تار می دید . صدای ناله های بوشاسب گوشش رو پر کرده بود که بی حال می نالید : دیبا ...

ترانه تا از در شرکت خارج شد نگاهش به ماشین کیوان افتاد لبخندی روی لبش نشست و با قدم های بلند و سریع خودش رو به ماشین رسوند . تا در رو باز کرد چشمش به پنگول افتاد و با سرخوشی گفت : سلام بابای پنگول !

روی صندلی نشست و پنگول رو بغل کرد و محکم به خودش چسبوند . کیوان با محبت گفت : سلام مامان پنگول ، خسته نباشی !

ترانه گفت : مرسی عزیزم . تو مگه سر کار نبودی ؟؟ پنگول از کجا در اومد ؟؟

کیوان با خنده گفت : یه ساعت پیش مامان زنگ زد گفت اگه نیای ببریش می ندازمش وسط کوچه . منم مرخصی ساعتی گرفتم رفتم دنبال بچه م .

ترانه با خنده گفت : چه دلم واسش تنگ شده بود .

کیوان نیم نگاهی به ترانه انداخت و گفت : بعله میبینم داری می چلونیش و در ضمن یه کم حسودیم شد .

ترانه خندید و گفت : واقعا حسودیت شد ؟؟

کیوان سر تکون داد و گفت : آره ، تو فقط دیگه باید منو دوست داشته باشی !

ترانه نیمچه لبخندی زد و گفت : لوس نکن خودتو صد کیلویی !

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و ترانه با هیجان گفت : چرا از این جا می ری ؟؟ من باید برم خونه عزیزم . هزارتا کار دارم .

کیوان لوس نگاهش کرد و گفت : غلط کردی قبلا که نزدیک هم بودیم دوست دخترم نشدی . الانم من دلم می خواد تو همه ش پیشم باشی !

ترانه گفت : قربونت بشم من کُپُلو . باید برم حموم ، اتاقمو جمع و جور کنم . یه کم به مامانم کمک کنم .

کیوان گفت : خونه ما برو حموم . شب برو خونه بقیه کاراتو بکن . الان باید بیای پیش خودم .

ترانه سری تکون داد و چیزی نگفت اما تو دلش قند آب می شد .

وقتی رسیدن خونه کیوان متوجه شد که هیچ کس خونه نیست . پنگول رو روی زمین گذاشت و رو به ترانه گفت : چی سفارش بدیم واسه نهار ؟؟

ترانه در حالی که مانتوش رو از تنش در میاورد گفت : تو که ته تهش منو راضی می کنی پیتزا بگیریم چرا دیگه می پرسی ؟

کیوان خندید و گفت : پس تا کاراتو بکنی من سفارش می دم . می خوای دوشتو بگیری خستگیت در بیاد ؟؟

ترانه سری تکون داد و گفت : بدم نمیاد . من می رم حوله ی گیلدارو پیدا کنم .

کیوان با حسادت گفت : حوله ی منم هست آ .

ترانه خندید و سمت اتاق هامین که لوازم گیلدا داخلش بود راه افتاد .

کیوان با عجله شماره گرفت و پیتزا سفارش داد دعا می کرد پیتزاها زودتر از اومدن ترانه از حموم برسن که همین طور هم شد . جعبه های پیتزا رو که روی کانتر گذاشت ترانه از حموم خارج شد . کیوان سرش رو خم کرد و گفت : زود بیا .

ترانه وارد اتاق هامین شد و گفت : چشم .

یک لباس راحتی از بین لباس های گیلدا انتخاب کرد و پوشید و دو دقیقه ای از اتاق خارج شد . کیوان روی صندلی پایه بلند اوپن نشسته بود و یک جعبه پیتزا جلوش بود . رو به روی کیوان نشست و جعبه پیتزای خودش رو جلوش کشید .قبل از این که جعبه رو باز کنه کیوان گفت : ترانه ؟؟

ترانه با موهای خیس و چهره ی بدون آرایش نگاهش کرد و گفت : جونم ؟؟

کیوان آروم گفت : دوست دارم همه ش پیشم باشی ، نری اصلا ! اصلا یکی باید حواسش به من باشه دیگه . یکی که همه ش پیشم باشه . حواسش به این کبد چرب من و خورد و خوراکم باشه .

ترانه خندید و گفت : ما که همیشه باهمیم . اصلا تو چرا اینقدر لوس شدی امروز ؟؟

کیوان کمی مکث کرد و گفت : هیچی ،غذاتو بخور .

و بعد در حالی که سعی می کرد هیجانش رو کنترل کنه برشی پیتزا برداشت و زیر چشمی به ترانه نگاه کرد . ترانه جعبه رو باز

کرد و دستش رو سمت پیتزا برد اما لحظه ای چشم هاش گرد شد و همون طور موند . ضربان قلب کیوان روی هزار بود که ترانه شوک زده لب زد : این ... این ... مال منه ؟؟

کیوان بی طاقت گفت : آره .

از جاش بلند شد و گفت : باهام ازدواج می کنی ؟؟

ترانه انگشتر تک نگین براقی که درست وسط پیتزاش بود برداشت و با مکث نگاهش کرد . با ناباوری نگاهی به کیوان کرد و گفت : تو مطمئنی که آمادگی ...

کیوان وسط حرفش پرید و گفت : هیچ وقت تو زندگیم اینقدر مطمئن نبودم .

ترانه در حالی که از شدت هیجان صداش می لرزید گفت : آره کیوان ، آره . باهات ازدواج می کنم .

کیوان نفسی از سر آسودگی کشید و انگشتر رو از ترانه گرفت و توی انگشت چهارم دست چپ ترانه فرو برد .سرش رو که بلند کرد نگاهش تو نگاه ذوق زده ی ترانه گره خورد . ترانه دست هاش رو دور کیوان حلقه کرد و کیوان در حالی که ترانه رو بلند

می کرد مشغول بوسیدنش شد . از شدت هیجان و شوق اشک روی گونه های ترانه می غلتید . کیوان ترانه رو لبه ی کانتر گذاشت و موهاش رو پشت گوشش زد و گفت : من خیلی خوشبختم که تورو دارم .

ترانه با شیطنت گفت : آره خیلی !

کیوان خندید و گفت : در ضمن خیلی هم عجله دارم . همین فردا شب میام خواستگاریت . به مامان و بابات بگو .

ترانه خندید و کیوان گفت : دارم جدی می گم .

ترانه دوباره خندید و کیوان گفت : فقط کافیه یه تکست بدم به مامان بگم اوکیه که زنگ بزنه مامانت قرار بذاره .

ترانه با خنده گفت : تو دیوونه ای !

کیوان سری تکون دادو گفت : انگشترتو دوس داش

تی ؟؟

ترانه انگار تازه چیزی یادش اومده باشه با ذوق و با دقت انگشترش رو نگاه کرد بعد به شوخی گفت : کیوان نفهمم این همونیه که می خواستی باهاش از شهره خواستگاری کنی آ .

کیوان خندید و گفت : به نظرم تو دیوونه ای . من از صبح همه جارو گشتم تا اینو واست پیدا کردم .

ترانه با ذوق نگاهش کرد و کیوان گفت : البته ناگفته نمونه . اینو با پول فروش اون خریدم .

ترانه با حرص بازوی کیوان رو نیشگون گرفت و کیوان با خنده گفت : آخ آخ ... خب طلا بود ، می نداختمش دور ؟؟

ترانه گفت : نه ولی اینقدر پررو نباش !

کیوان با شیطنت گفت : بذار زنم بشی ، می دونم باهات چی کار کنم !

ترانه با خنده گفت : می خوای بگم نه ؟؟ زنت نمی شم !

کیوان سرش رو جلوتر آورد و آروم گفت : اگه بگی نه که می دزدمت . تو الان یه جایی هستی که نه راه پیش داری نه راه پس .

ترانه پوزخندی زد و گفت : فکر کن بتونی منو بدزدی .

کیوان خیره تو چشم های ترانه نگاه کرد و لب زد : من چنان تورو بدزدم که ...

ترانه با عشق به چشم های کیوان زل زد قند توی دلش آب می شد ، باورش نمی شد یه روزی کیوان بهش پیشنهاد ازدواج بده . مثل یک رویا بود .

آروم سرش رو به سینه ی کیوان چسبوند و گفت : قول می دی هیچ وقت منو تنها نذاری ؟

و بین صدای میو میو ی پنگول سعی کرد به ضربان قلب کیوان گوش بده . کیوان دستاش رو دور ترانه حلقه کرد و لب زد : هیچ وقت تنهات نمی ذارم .

همون لحظه صدای زنگ گوشی ترانه بلند شد . ترانه باهیجان از جا پرید . کیوان گوشی رو از اون سمت کانتر برداشت و در حالی که به دستش می داد گفت : یعنی این گیلدا خروس بی محله آ .

ترانه با خنده گوشی رو از کیوان گرفت و جواب داد : سلام گیلدا جونم .

صدای گیلدا تو گوشش پیچید : سلام عزیزم . کجایی ترانه ؟ می تونی با کیوان یه سر به عمارت بزنی ؟ دیبا و سام تنهان اونجا و بهتره که تنها نباشن .

ترانه متعجب گفت : باشه ولی چی شده ؟؟ تو کجایی ؟ باهم دعواشون شده ؟؟

گیلدا گفت : جریانش مفصله . نگران نشی ولی ما بیمارستانیم . دست آبان شکسته علاف کارای اونیم . فقط لطفا همین الان برو که من خیلی نگرانشم .

ترانه گفت : باشه عزیزم .

تماس رو که قطع کرد با نگرانی گفت : باز چی شده کیوان ؟؟ باید همین الان بریم .

کیوان کمکش کرد از کانتر بباد پایین و خودش هم سمت سوئیچش که روی میز بود راه افتاد و همزمان گفت : چرا نگرانه که با هم تنهان ؟؟ بابا عجب گصت ارشادیه این گیلدا . اگه بدونه ما هم باهم تنها بودیم چیکار می کنه !

ترانه در حالی که با عجله شال گیلدا رو برداشته بود و روی سرش می نداخت گفت : شاید باهم دعواشون شده .

کیوان به شوخی گفت : و قطعا این وسط نگران سامه ، چون اون بچه س که وحشیه . سام طفلک که خیلی آروم و مظلومه .

ترانه غرید : حرف نزن چمبه . بریم زودتر !

در همین حین سام داشت تلاش می کرد راهی بین قفسه ها باز کنه تا بتونه دیبا رو با کمترین تکون خوردن از زیرزمین بیرون ببره . نمی دونست باید برای نجات دیبا چه کاری انجام بده . شاید باید به اورژانس زنگ می زد اما بوشاسب رو چه کار می کرد ؟؟

واسه همین راحت ترین کار این بود که به گیلدا زنگ بزنه و از هامین بخواد اون دکتر مورد اعتمادش رو بفرسته . این فکر بهتری بود . شماره ی گیلدا رو گرفت و ازش خواست گوشی رو به هامین بده . هامین که گوشی رو گرفت با خوشرویی گفت : جانم داداش ؟؟

سام که حسابی هول شده بود گفت : هامین یه مشکلی پیش اومده که فکر کنم باید از اون دکتر آشنات بخوای بیاد عمارت .

هامین متعجب گفت : چی شده ؟؟

سام نگاهی به دیبا کرد که نیمه جون روی زمین افتاده بود و در حالی که از شدت ترس و نگرانی به هق هق افتاده بود گفت : دیبا داره میمیره !!

هامین داد زد : چی ؟؟؟؟ خدای من ! نه !!!!

تماس قطع شد و سام که هرچه تلاش کرده بود برای جابه جایی قفسه ها کمتر به نتیجه رسیده بود کلافه و غمگین به گریه افتاد . سمت دیبا رفت و خیلی نرم سرش رو تو آغوش گرفت . شدت خونریزی زخم گلوی دیبا کمتر شده بود و جای امیدواری داشت . انگار آسیب جدیبه شاهرگش وارد نشده بود . دیبا ناتوان و بی حال چشم هاش رو باز کرد . سام آروم گفت : دیبا اینجوری از پیشم نمی ری ، نه ؟؟

دیبا سرفه ای کرد و هیچ عکس العمل دیگه ای نتونست از خودش نشون بده .

سام با دست هایی که پر شده بود از خون سرخ دیبا موهای دیبا رو از صورتش کنار زد و همون طور مستعصل و درمونده زل زد به

صورت کوچولوی دیبای عزیزش ! حالا که هیچ کاری نمی تونست انجام بده شاید فقط باید کنار دیبا می نشست و یک دل سیر صورت پر از زخم و خونیش رو نگاه می کرد . شاید این آخرین باری بود که می تونست دیبا رو ببینه !!

*

حدود یکی دو ساعت بعد ترانه در حالی که از خونه ی بزرگ قدیمی خارج می شد و در رو پشت سر خودش می بست آروم قطرات اشک روی گونه هاش رو پاک کرد . به سمت پله های تراس رفت و کنار گیلدا نشست . لیوانی که داخلش دمنوش گل گاوزبون بود رو سمت گی

لدا گرفت و گفت : اینو بخور ، آرومت می کنه !

گیلدا غمزده نگاهی به ترانه انداخت و دوباره چشمه ی اشکش جوشید و قطره های اشک روی گونه هاش چکید . لب هاش رو به هم فشرد و لب زد : دیگه چه بلایی مونده سرم بیاد ؟؟

ترانه آروم گفت : گیلدا خواهش می کنم آروم باش !! اینو بخور .

گیلدا لیوان رو از دست ترانه گرفت اما بهش لب نزد و در حالی که چشم هاش قرمز و ورم کرده بود آروم و با بغض گفت : آخه چرا ؟؟ چرا باید این روزارو می دیدم من ؟؟ ترانه باور کن دیگه طاقت ندارم . طاقت هیچ غمی رو ندارم دیگه !

ترانه دستش رو دور شونه های گیلدا انداخت و آروم گفت : قربونت بشم من ، چرا الکی غصه می خوری ؟؟ باید خدارو شکر کنی که با وجود اون زخما و صدمه هایی که دیبا دید الان زنده س !!

گیلدا با بغض گفت : تو دیدی دیبا رو ؟؟ تمام وجودش پر از خون بود . الهی بمیرم من !

ترانه گفت : مهم اینه که زنده س . این زخما خوب میشن . این دکتره هم قول داد هر روز سر بزنه و پانسمانش رو عوض کنه .

باید استراحت کنه تا خوب بشه . تنها چیزی که این دکتره می گفت این بود که باید خدارو شکر کنیم زخما و بریدگی هاش عمیق نبودن .

گیلدا با بغض نالید : خدارو شکر کنم که مثه یه تیکه گوشت افتاده گوشه ی خونه و حتی نمی تونیم ببریمش بیمارستان ؟؟

ترانه آروم گفت : گیلدا ، خواهش می کنم اینقدر خودتو عذاب نده . معلومه که با این وضعیت به صلاحه که بیمارستان نبریمش . ببریمش بگیم کی این کارو باهاش کرده خب ؟؟

گیلدا با غم سرش رو تکون داد و ترانه گفت : این یارو دکتره گفت اگه تو خونه موندن خطری براش داشت یه درصد هم موافقت نمی کرد تو خونه نگهش داریم .

گیلدا نالید : بعد از این چی می شه ترانه ؟؟ اگه دوباره برگردن سراغش چی ؟؟

ترانه لب زد : به این چیزا فکر نکن .

گیلدا پر حسرت گفت : کاش نمیاوردمش اینجا . کاش همون وقتا که مخالفت می کرد کوتاه میومدم و هیچ وقت پامونو تو این عمارت کوفتی نمی ذاشتیم .

ترانه غمگین گفت : اتفاقیه که افتاده کاریش نمی شه کرد عزیز دلم .

گیلدا سرش رو روی زانوهاش گذاشت و نگاه پر از غمی به زیرزمین انداخت و گفت : نمی دونم از اون دیو متنفر باشم یا نه ! همه ش تقصیر اونه همه این اتفاقا به خاطر اونه ولی دلم براش می سوزه . یه موجود تنهای بی کس و بی پناه که زخمی و بی جون افتاده تو اون زیرزمین . بعضی وقتا تو دلم بهش فحش می دم اما همون لحظه هم دلم واسش می سوزه !

ترانه زمزمه کرد : همه مون یه جورایی بهش یه احساس عجیبی داریم . مسخره ست ولی انگار دوستش داریم .

گیلدا جرعه ای از استکان تو دستش نوشید و لبخندی زد و گفت : از دست اون بچه !

ترانه آروم گفت : الان بهتری ؟؟

گیلدا گفت : خب از اون وقتی که دیبارو خونی مالی تو دستای سام دیدم و فکر کردم مرده در حالی که آبان دستش تا بازو تو آتل بود و می دونستم باید پلاتین بذاره جای استخون خورد شده ش ، آره !!

ترانه با لبخندی گفت : میبینی ؟؟ گل گاو زبون معجزه می کنه !

گیلدا سری تکون داد و ترانه گفت : یه چیزی می خوام بگم نمی دونم وقتش هست یا نه !

گیلدا غرید : بگو ، فکر نکن !

ترانه دست چپش رو جلوی گیلدا گرفت و با لبخند شیرینی گفت : نظرت چیه ؟؟

گیلدا لحظاتی تو سکوت و با تعجب به انگشت های ترانه زل زد و بعد با صدای جیغ مانندی گفت : وای ... وای ... کیوان ازت خواستگاری کرده ؟؟؟

ترانه لبخند یه طرفی زد و زمزمه کرد : یه کم پیش ، قبل اینکه زنگ بزنی !

گیلدا دست هاش رو باز کرد و با محبت ترانه رو بغل کرد و در حالی که بغض کرده بود گفت : عزیز دلم . تبریک می گم . امیدوارم خوش حال ترین آدمای روی زمین بشین !

ترانه آروم گفت : مرسی .

گیلدا دست هاش رو از دور ترانه باز کرد و گفت : این کیوان از بچگی قصد ازدواج داشت .

ترانه با خنده گفت : یه روز فکرشو نمی کردم بتونم بهش ابراز علاقه کنم چه برسه به این که بخوام باهاش ازدواج کنم .

گیلدا با خنده گفت : یادته تصور می کردی یه روزی با یکی دیگه ازدواج می کنه و می ری و گند می زنی به عروسیش ؟؟

ترانه سر تکون داد و گفت : وای آره ... انگار سال ها از اون روزا گذشته !

تو همون لحظه صدای در باغ اومد و حدود چند ثانیه ی بعد هامین و آبان خسته و بی حال به سمتشون اومدن . گیلدا تا چشمش به آبان افتاد از شدت نگرانی از جا بلند شد و به سمتش دوید تا بهش رسید

محکم دست هاش رو دور کمر آبان حلقه کرد و سرش رو به سینه ی آبان چسبوند و همزمان نالید : خوبی ؟؟

آبان با دست راستش سر گیلدا رو نوازش کرد و گفت : من خوبم عزیز دلم ، تو چطوری ؟؟ دیبا چطوره ؟؟ وقتی اونجوری از بیمارستان رفتی فکرم هزارتا راه رفت .

گیلدا با بغض به دست گچ گرفته شده ی آبان نگاه کرد و لب زد : دیبا تو خونه س و خوابه ، استراحت می کنه ولی تعریفی نداره .

آبان آروم گفت : نگران نباش ، خوب میشه . به خیر گذشت !

گیلدا رو به هامین کرد و گفت : مرسی هامین ، دوستِ دکترت واقعا به دادمون رسید .

هامین سری تکون داد و گف

ت : کی پیش دیباس ؟

ترانه گفت : سام و کیوان .

هامین با ناراحتی گفت : من می رم ببینمش !

آبان گفت : منم میام .

با دست سالمش دست ظریف گیلدا رو تو دستش گرفت و به دنبال هامین و ترانه وارد خونه شدن . داخل خونه کیوان روی کاناپه لمیده بود و به محض ورود بچه ها از جا پرید . با آبان دست داد و گفت : داداش خدا بد نده !

آبان لبخندی زد و گفت : مرسی . پیش اومد دیگه !

هامین سمت اتاق دیبا راه افتاد و با عجله در رو باز کرد تا نگاهش به دیبا افتاد اخم هاش تو هم فرو رفت و رو به سام که بهش سلام می کرد گفت : سلام ، آخ آخ چی شده این بچه !

جلوتر رفت و سام از روی صندلی که کنار تخت دیبا گذاشته بود بلند شد . هامین روی صندلی نشست و نگاهی به دیبا انداخت . دیبای ظریف و کوچولو که بی حال روی تخت آرمیده بود . چشم راستش کاملا کبود و سیاه شده بود و روی تمام صورتش رد بریدگی و زخم های تقریبا عمیق بود . گردنش باند پیچی شده بود به اضافه ی روی قفسه ی سینه ش و چند جای دست هاش !

هنوز رد خون روی بعضی جاهای صورتش مونده بود . هامین با حرص سری تکون داد و گفت : مگه تو پیشش نبودی سام ؟؟ چطور این بلا سرش اومد ؟؟

سام زمزمه کرد : وقتی متوجه شدیم اون جن اطرافمونه بهش گفتم بهتره فرار کنیم و وقتی از عمارت دور شدیم شیشه ی عمر رو بده من تا یه جایی پنهانش کنم که اون جن نتونه از طریق دیبا از جاش خبردار بشه . اما به محض این که صدای اون دیو از زیرزمین اومد دیبا دستمو ول کرد و گفت دوئید سمت زیرزمین هرکار کردم نتونستم جلوشو بگیرم و همون طور مونده بودم از یه طرف نمی تونستم دیبا رو تو اون موقعیت تنها بذارم از یه طرف نمی تونستم با اون شیشه ی عمر برم تو دل خطر و جون اون دیو رو به خطر بندازم . راستش جون اون دیو در برابر دیبا برای من هیچ ارزشی نداره ولی از اونجایی که اون دیو برای دیبا خیلی ارزش داره به خاطر دیبا مونده بودم که چی کار کنم ولی به محض این که صدای جیغ دیبا رو شنیدم رفتم سمت زیرزمین ولی دیر رسیدم . خیلی دیر ...

صداش پر از بغض شد و نالید : داشت جلو چشمام می مُرد .

هامین آهی کشید و لب زد : بچه ی لجباز !! هیچ وقت کاراش مثه آدم نبوده . وقتی شیشه ی عمرش دستتون بوده بوشاسب تحت هیچ شرایطی نمی مرده باید باهات فرار می کرد .

سام نگاهی به دیبا انداخت . دیبا که در معصومانه ترین حالت ممکن بر اثر آرامبخش ها و مسکن های قوی خواب بود و با حسرت گفت : لعنت به من که گذاشتم برگرده تو اون زیرزمین !

هامین گفت : حال بوشاسب چطوره ؟!

سام سری تکون داد و گفت : اونقدر ناله می کرد و اوضاعش وخیم بود که می خواستم به دوستت بگم بهش سر بزنه و زخمای اونو هم ببنده اما راستش ترسیدم . با کیوان تا جایی که تونستیم زخماشو بستیم و به اونم مسکن دادیم .

هامین سری تکون داد و گفت : کار خوبی کردی . منتظر می مونم این بچه بیدار بشه و بعد یه تصمیم درست حسابی در مورد این جن می گیریم .

سام متعجب نگاهش کرد و هامین گفت : من یه انتقامی بگیرم از اون دختره و این جن بدجنسش که بیا و ببین!

سام آب دهنش رو قورت داد و گفت : نمی خوای که دختره رو بکشی ؟

هامین چند لحظه متعجب به سام نگاه کرد و بعد نتونست جلوی خودش رو بگیره و پق زد زیر خنده . سام لبخندی زد و هامین گفت : منو چی فرض کردی ؟؟ بعدشم بکشمش که انتقام نمیشه . میمیره و هیچی نمی فهمه .

سام کاملا جدی گفت : پس رو من حساب کن . کسی که این بلا رو سر دیبا آورده باید به روز سیاه بشینه .

هامین دستی به شونه ی سام زد و گفت : خوبه ، فقط منتظر می مونیم دیبا بیدار شه . تو بهتره بری یه چای ، قهوه ای چیزی بخوری . یه کم استراحت کنی . روز گندی داشتی . من پیشش هستم .

سام خواست چیزی بگه که هامین گفت : سام ، مرسی که هواشو داشتی !

سام لب زد : نیاز به تشکر نیست ، دیبا از جونم برام عزیز تره .

هامین لبخندی زد و گفت : خوشحالم بچه یکی مثه تورو داره .

سام سری تکون داد و از اتاق خارج شد . بچه ها تو اتاق جلویی مشغول حرف زدن بودن که با ورود سام گیلدا با هیجان پرسید : بیدار نشد ؟

سام به نشونه ی منفی سر تکون داد . ترانه گفت : سام بشین واست گل گاو زبون بیارم .

سام تشکری کرد و روی اولین مبل تکی نشست . آبان با شیطنت گفت : چقدر گل گاو زبون دم کردی ترانه ؟؟ شکم ما رو بستی به گل گاو زبون .

ترانه اشاره ای به ماگ تو دست آبان کرد و با خنده گفت : اگه می خوای بازم هست .

آبان گفت : نه قربونت ! زیادم هست !

سام رو به آبان گفت : بلا به دور باشه !

آبان سری تکون داد و گفت : مرسی سام .

ترانه که برگشت ماگ بزرگی به دست سام داد و گیلدا آروم گفت : سام اگه بخوای می تونی بری دوش بگیری ، هامین اینجا یه چند دست لباس راحتی داره . یه کم واست بزرگه ولی بهتر از این لباس هاس .

سام نگاهی به لباس هاش که پر از خون خشک شده ی دیبا بود انداخت و لب زد : ممنون می شم . ببخشید با این وضعیت تو خونه گشتم .

گیلدا با لبخندی گفت : مگه شرایط عادی بوده که عذرخواهی می کنی ؟ الان برات میارم .

سام چند جرعه از محتویات داخل ماگ نوشید و منتظر موند تا گیلدا از داخل کمد بهش حوله و لباس بده و بعد از خونه خارج شد . گیلدا نگاهی به آبان انداخت و گفت : یه کم رو کاناپه دراز بکش استراحت کن . من می خوام پیش دیبا باشم .

آبان فقط گفت : راحت باش !

گیلدا با قدم های سست و بی حال سمت اتاق دیبا راه افتاد لحظه ای مکث کرد و گفت : ترانه می شه اون کاناپه رو تمیز کنی ؟؟

ترانه نگاهی به کاناپه ی بزرگ که پر از خون خشک شده بود انداخت و گفت : آره ، تو نگران نباش من و کیوان حلش می کنیم .

گیلدا زیر لب گفت : ممنون !

و خودش رو به اتاق دیبا رسوند . هامین بالای سر دیبا روی صندلی نشسته بود و غمزده و ناراحت زخم هاش رو بررسی می کرد . گیلدا با دیدن دوباره ی دیبا به گریه افتاد . قطره های اشک روی گونه هاش فروریخت . نمی تونست دیبا رو تو اون وضعیت ببینه با بغض و صدایی که به شدت گرفته بود گفت : هامین تو مطمئنی دیبا شرایطش خوبه ؟؟ نکنه نیاز به چیزی داشته باشه و تو خونه امکاناتشو نداشته باشیم ؟؟

هامین گفت : آره دیگه دکتر تایید کرده . غصه بخور گریه بکن اشکال نداره ولی فکرای الکی نکن .

گیلدا جلو رفت و پایین تخت روی زمین نشست . آروم دست روی دست باندپیچی شده ی دیبا کشید و نالید : من نمی خواستم یه خار تو پای خواهر کوچولوم فرو بشه ببین چه بلایی به سرش اومد . تقصیر من بود . منِ احمق که تنهاش گذاشتم دنبال شماها راه افتادم .

هامین لبخندی زد و گفت : حالا تو می موندی می خواستی چیکار کنی مثلا ؟؟

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : هامین من الان حوصله ی شوخی کردن دارم ؟؟

هامین به نرمی گفت : من شوخی کردم ؟؟

گیلدا غرید : می تونستم مواظبش باشم .

هامین مصرانه گفت : می موندی تو هم به آسیب دیده ها اضافه می شدی .

گیلدا با حرص غرید : هامین این جای دلداری دادنته الان تو این وضعیت ؟؟

هامین آروم و با ملایمت گفت : یعنی می گم تا یه چیزی میشه زود خودتو مقصر ندون .

گیلدا نگاهی پر غم به دیبا انداخت و گفت : هیچ وقت تو زندگیش اینقدر آروم نبوده حتی وقتی می خوابید .

هامین با خنده گفت : آره واقعا همیشه یا دهنش باز بود داشت غرغر می کرد یا دهنش باز بود داشت یه چیزی می خورد . وقتی هم خواب بود دهنش باز بود داشت به طرز فجیعی خر و پف می کرد .

گیلدا بین گریه خندید و گفت : الهی قربونش بشم . خواهر قشنگم !

هامین فقط آروم گفت : خدا نکنه !

گیلدا سرش رو لبه ی تخت گذاشت . هوا تاریک شده بودو چراغی تو اتاق روشن نبود . گیلدا با ناراحتی گفت : دیبا که خوب بشه دوست دارم برش دارم از این جا برم یه جای دور ولی اون دیو رو چی کار کنم ؟ مگه دیبا می تونه ازش جدا بشه ؟؟ اصلا می دونی چیه ؟؟ دلم می خواد برگردم عقب و به خودم تو گذشته بگم تورو روح مامان نسیم بی خیال زندگی کردن تو این عمارت شو .

هامین با خنده ی بی حالی گفت : چرت و پرت نگو گیلی .

گیلدا لب هاش رو جمع کرد و با بغض گفت : غصه ی من مال الان و این لحظه نیست هامی

ن ، غصه ی من فکر فرداس . فردا که دیبا بیدار می شه و معلوم نیست تو این جنگ بین دیو و جن قراره چه بلاهای دیگه ای به سرش بیاد . غصه ی من اینه که می دونم بی خیال بوشاسب نمی شه و می خواد تو این بدبختی بمونه و فرشته ی نجات یه دیو بشه . می دونم حاضره بمیره ولی اون دیو رو زنده نگه داره .

هامین لب زد : جوگیره دیگه .

گیلدا گفت : برخلاف چیزی که نشون می ده بیش از حد تصور احساساتیه !

هامین بی حوصله گفت : همون جوگیری که گفتم !

گیلدا غرید : وقت گیر آوردی با من کل کل می کنی تو این حال ؟؟ پاشو برو بیرون می خوام تنها باشم .

هامین گفت : فکر کن تنهات بذارم یه بلایی هم سر تو بیاد .

گیلدا با حرص لب هاش رو به هم فشرد و گفت : هامین پاشو برو رو اعصابمی ، برو به اون دوست چمبه ت گیر بده جوگیر شده از ترانه خواستگاری کرده .

هامین هینی کشید و بعد شروع کرد به خندیدن . وقتی خنده ش تموم شد گفت : جانِ من ؟؟ کیوان ؟؟ وای خدای من عالی بود .

گیلدا غرید : چرا مسخره می کنی ؟ بده به فکر تشکیل زندگیه ؟؟

هامین با خنده گفت : یه رازی رو بهت بگم ؟؟

گیلدا سرش رو بلند کرد و گفت : چی ؟؟ نکنه هنوز یه دختری تو زندگیشه ؟؟

هامین گفت : گم شو بابا ، بد فاز !! وقتی وسایلشو باز می کردیم یه اردک پلاستیکی تو وسایلش بود . ازش پرسیدم این چیه ؟ فکر کردم از اسباب بازیای خواهرزاده شه اشتباهی آورده اما در کمال تعجب گفت وقتی می ره حموم اونو با خودش می بره تو وان .

گیلدا به خنده افتاد و هامین گفت : قول گرفت به کسی نگم منم بهش گفتم تا یه هفته باید هزینه ی سیگارمو بده . اون وقت این آدم می خواد زندگی تشکیل بده . خب قبول کن خنده داره .

گیلدا با خنده گفت : وای وای من نمی تونم اینو به روش نیارم .

هامین لب زد : نه بابا . این پسره رو به جون من نندازی .

گیلدا با خنده گفت : می دونی هامین ، نمی تونم ! عاشق قیافه شم وقتی این احمق بازیاشو به روش میاریم . یه هو جدی می شه مظلوم نگات می کنه و باناباوری مثلا می گه : مگه شماها از این اردکا ندارین ؟؟

هامین خندید و گفت : می گم گیلی ما نباید به عنوان دوتا دوست دلسوز فرفری جلوی این ازدواج رو بگیریم ؟

گیلدا لبخندی زد و گفت : گم شو دیوونه . تو هنوز نفهمیدی ترانه عاشق همین خل بازیاشه ؟؟

هامین سری تکون داد و گفت : حالا برنامه شون چیه ؟؟

گیلدا لب زد : شاید باورت نشه ولی اینقدر عجله داره کیوان که احتمالا فردا می خوان به صورت رسمی برن خونه ترانه اینا .

هامین اخمی کرد و گفت : من به عنوان برادر بزرگتر ترانه دعوت نیستم !

گیلدا پقی خندید و گفت : نه بابا ، منم دعوت نیستم . تو که اصلا جای خود داری .

هامین از روی صندلی بلند شد و گفت : پیش دیبا باش من برم یه کم سر به سرشون بذارم بیام !

گیلدا نیم نگاهی تو تاریکی اتاق به هامین کرد و گفت : بهشون بگن برن خونه به خاطر ما اینجا نمونن . کاری که ندارن اینجا . برن واسه روز بزرگشون آماده شن !

هامین سر تکون داد و از اتاق خارج شد .

در که بسته شد سکوت عجیبی اتاق رو پر کرد . گیلدا نگاهی پر از غم به خواهرکوچولوی عزیزش انداخت . کبودی دور چشمش . لب های از خشکی ترک خورده ش . رد و خش های جای جای صورتش . اما همین که نفس می کشید با اون تن و بدن پردرد دلش

رو خوش می کرد . اگه دیبا مرده بود ؟ اگه تنهاش گذاشته بود چی کار باید می کرد ؟؟؟ آهی از هیجان کشید و سعی کرد بهش فکر نکنه . فکرش هم دیوونه ش می کرد . اون شب تا وقتی دیبا از خواب بیدار بشه گیلدا همونجا کنارش نشسته بود . سر و صدای پسرها از پشت در های بسته به گوشش می رسید . تو تاریکی اتاق زل زده بود به دیبا که متوجه شد چشم هاش به آرومی باز شدن .دیبا ناله ای کرد و گنگ به اتاق تاریک نگاه کرد . گیلدا آروم دستی به گونه ی دیبا کشید و گفت : من اینجام !

دیبا چهره ش رو از درد به هم کشید و زمزمه کرد : فکر کنم یه کم گیجم . خوب یادم نمیاد چی شده .

گیلدا آروم گفت : قربونت بشم من . تو زیرزمین بودی و از حال رفتی .

دیبا وحشتزده گفت : بو ... بوشاسب ؟؟

گیلدا گفت : خوبه ، بچه ها زخماشو بستن و بهش مسکن دادن .

دیبا بغض کرد و نالید : آخرین چیزی که یادم میاد اینه که فکر می کردم دارم میمیرم .

گیلدا سر تکون داد و لب زد : خدا نکنه خواهر قشنگم . سام به موقع به دادت رسید . استراحت کنی زود خوب میشی ! یه چند تا بخیه خوردی فقط .

دیبا گفت : چند تا ؟؟

گیلدا با بغض گفت : نمی دونم . زیاد !

دیبا آروم گفت : سام کجاست ؟

گیلدا گفت : همین جاس . صداش کنم ؟؟

دیبا درد آلود چشم هاش رو باز و بسته کرد و گیلدا تا سمت در رفت . در رو باز کرد و سام رو صدا زد . سام با عجله سمت در دوید و وارد اتاق تاریک شد . گیلدا چراغ خواب رو روشن کرد تا نور کمرنگی فضا رو کمی روشن کنه . سام لبه ی تخت کنار دیبا نشست و دستش رو خیلی آروم تو دستش گرفت و با غم گفت : خوبی دیبا ؟؟

دیبا لب زد : فکر می‌کنم .

سام گفت : خداروشکر .

د

ییا آروم گفت : شیشه ی عمر کجاست ؟

سام بعد از یه مکث کوتاه گفت : یه جای امن !

دییا بی حال گفت : کجاست سام ؟

سام با ملایمت گفت : نمی تونم بهت بگم و تو خطر بندازمش . جاش امنه . تو نگران نباش !

دییا آروم گفت : باشه ، اگه تو میگی امنه پس خیالم راحته!

سام با محبت گفت : خیلی خوشحالم که هنوز پیشمونی . نمی دونی چی بهم گذشت وقتی تو اون حال بودی .

دییا لبخند ریزی زد و ناله کنان گفت : عزیزم ، خیلی اذیت شدی .

سام خم شد و سر انگشت های دییا که از باند بیرون بود رو بوسید و قلب دییا با شدت به تپش افتاد .

صدای تق در اومد و هامین وارد شد و با سرخوشی گفت : به به قهرمان کوچولو چطوره ؟؟ بهتری ؟

دیبا کمی سرش رو بلند کرد و به هامین نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزنه و گفت : من خوبم !

هامین جلو اومد و گفت : کی بهت حمله کرد دیبا ؟؟؟

دیبا از شدت ترس لب هاش لرزید . با یادآوری اون صحنه اخم هاش تو هم رفت و خیلی گنگ گفت : من خوب ندیدمش ، تاریک بود ولی اون ناخنای بلند تیز داشت ، با همون ناخنا تمام تنم رو خراش داد و زیر گلومو برید لحظه ی آخر قبل از این که سام برسه یه لحظه تو نور کمرنگ دیدمش تمام تنش مثه آتیش زیر خاکستر داغ ولی خاکستری بود ، انگار زیر پوستش شعله های داغ آتیش بود . چشماش عمودی بود و مرمکش قرمزِ قرمز مثه خون بود . زل زد تو چشم هام یه جوری که انگار اگه می تونست منو می کشت ، ولی حالا که نتونسته بعدا میاد سراغم .

تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد . هامین آروم دستی به موهای دیبا کشید و لب زد : آروم باش !

دیبا در حالی که صداش می لرزید گفت : بعدش درست قبل از اینکه سام از زیر قفسه ها خودشو بهم برسونه تو ثانیه ی آخر چند

قطره از خونم که از ناخناش میچکید رو خورد و جلوی چشم هام ناپدید شد .

هامین غرید : خودش بوده ، همون جنی که موکل آناست .

دیبا زمزمه کرد : شک ندارم !

سام با وحشت گفت : حالا باید چی کار کنیم ؟؟

گیلدا گفت : نباید حتی یه لحظه دیبا رو تنها بذاریم تا اوضاع آروم شه و ...

دیبا پرید وسط حرفش و گفت : باید بکشمش !!!

گیلدا تقریبا جیغ کشید : چی ؟؟؟

دیبا خشک و سرد و بی رحم به گیلدا نگاه کرد و گفت : این دفعه دیگه مثه یه احمق پنهان نمی شم و بوشاسب رو هم بی پناه و تنها تو اون زیرزمین پنهان نمی کنم . می کشمش و تا قبل از این که جن های دیگه از این قضیه باخبر بشن می کشمش ، خودم !

گیلدا تا خواست مخالفتی بکنه با صدای هامین که تو اتاق پیچید سکوت کرد : منم موافقم !

گیلدا با ترس گفت : دیبا تو چه جوری می خوای یه جن رو بکشی ؟؟

بعد سمت هامین چرخید و گفت : و تو چرا الکی موافقت می کنی ؟؟؟ این بچه یه چیزی می گه الان تمام وجودش پراز خشمه فقط به انتقام فکر می کنه تو چرا بهش جو می دی ؟؟

دیبا غرید : این خشم تو من از بین نمی ره تا نکشمش . بعدشم من دیگه بچه نیستم گیلدا .

هامین نیم نگاهی به گیلدا انداخت و گفت : کسی که این بلا رو سر دیبا آورده لایق مرگه . توام اگه موافق نیستی می تونی بشینی یه کنار .

گیلدا غرید : من نمی ذارم جون دیبا دوباره تو خطر بیفته !

سام آروم گفت : منم هستم دیبا . تا تهش ، تا وقتی که اون عوضی بمیره !

دیبا سمتش چرخید و با ناباوری نگاهش کرد . توی چشم هاش اشک جمع شد و فقط لب زد : گیلدا نباید نگرانم باشی و در عوض بهت قول می دم که بعد از این دیگه هیچ وقت نگرانت نکنم .

گیلدا با غم به دیبا نگاه کرد و گفت : نکن این کارو !

دیبا آروم گفت : تصمیممو گرفتم گیلدا .

گیلدا بغض کرده بود . می ترسید . از از دست دادن دیبا می ترسید . برای همین نتونست دیگه چیزی بگه . فقط با قدم های بلند خودش رو به در اتاق رسوند و ازش خارج شد و تازه اون موقع بود که به اشک هاش اجازه داد تا آزادانه و بی صدا روی گونه هاش بریزن . آروم به سمت اتاق اصلی رفت و خودش رو به آبان رسوند که تو سکوت روی کاناپه دراز کشیده بود . کنارش لبه ی کاناپه نشست و نگاه خیسش تو چشم های جذاب آبان افتاد . آبان با هیجان نشست و گفت : چی شده ؟؟

گیلدا بدون هیچ حرفی مثل یک بچه که فقط تو بغل مامانش آروم میشه خودش رو بین بازوهای آبان جا داد و بی صدا هق هق زد .

آبان حمایتگر بغلش کرد و زمزمه کرد : چی شده عزیز دلم ؟؟

گیلدا بین گریه هاش آروم گفت : دیبا می خواد از اون جن انتقام بگیره ، می ترسم آبان ، می ترسم بلایی سرش بیاد . می ترسم اتفاقی براش بیفته . می ترسم از دستش بدم . من از از دست دادن

آدمای مهم زندگیم خسته ام آبان . دیگه می دونم چطور می شه یه آدم رو از دست داد و با غمش کنار اومد ولی نمی خوام دیبارو از دست بدم . نمی خوام .

آبان با دست سالمش به آرومی موهای گیلدا رو که مثل یک گنجشک کوچولو تو بغلش می لرزید رو نوازش کرد و آروم گفت : اینقدر فکرای بد نکن چون یه بار این اتفاق افتاده قرار نیست دوباره تکرار بشه عزیزم .

گیلدا آروم غرید : یه بار نبود .

آبان چینی به ابروش انداخت و گفت : مگه چه اتفاق دیگه ای افتاده

؟؟

گیلدا لب زد : روهام دیگه !

آبان لب هاش رو به هم فشرد و ناخودآگاه حصار دست هاش شل شد . گیلدا سرش رو بلند کرد و گفت : ناراحت شدی ؟

آبان نتونست چیزی بگه و گیلدا ادامه داد : به هر حال اتفاقیه که تو زندگیم افتاده ، آدم مهمی برام بوده که از دست دادمش . هرچند که الان اصلا واسم مهم نیست ولی ...

آبان با خشونت غیرقابل انتظاری گفت : اگه مهم نبود اینقدر همه ش تو فکرت نبود .

گیلدا کمی خودش رو عقب کشید و گفت : الان اون دختر هندیه از ذهن تو کلا پاک شده ؟؟

آبان بی منطق گفت : اگه تو یادم نیاری بله !

گیلدا چشم هاش گرد شد و گفت : چطور میشه ؟؟ اون بخشی از گذشته ی تو هست و تو این شخصیتی که الان بهش تبدیل شدی یه نقشی داشته . هر آدمی و هر اتفاقی که تو زندگی مون رخ داده اینی که الان هستیم رو ساخته پس نمی تونیم پاکش کنیم .

آبان غرید : ولی می تونی تو شخصی ترین لحظات دو نفره مون یکسره ازش یاد نکنی .

گیلدا غرید : من فکر می کردم تو خیلی منطقی هستی ولی انگار حس حسادت درونت از هر چیزی تو وجودت پر رنگه !

آبان خواست چیزی بگه که گیلدا بلند شد و گفت : بهتره من اینجا نمونم چون دوست ندارم باهات بحث کنم .

بعد سمت در ورودی راه افتاد و با عصبانیت ازش خارج شد .

آبان با حرص نگاهی به در انداخت که لحظاتی قبل با عصبانیت بسته شده بود و بلند شد و سمت اتاق دیبا رفت . هامین و سام و دیبا گرم صحبت بودن که آبان با تقه ای به در وارد شد . نگاه ها که به سمتش چرخید آبان لبخند بی رنگی زد و رو به دیبا گفت : چطوری ؟؟

دیبا اشاره ای به دست آبان کرد و گفت : من که مومیایی شدم ، تو چطوری ؟؟

آبان آروم گفت : من بهترم ، چیزیم نیست !

هامین گفت : گیلی چطور بود ؟؟

آبان دستی به موهاش کشید و گفت : اِی ، طبق معمول نگران بود .

دیبا گفت : می دونستم ، ولی من واقعا تصمیم خودم رو گرفتم یکبار برای همیشه و قبل از این که دیر بشه باید کارشو تموم کنم !

آبان گفت : می دونم گیلدا موافق نیست ولی منم هستم ! باید تموم شه !

دیبا با ذوق گفت : عالیه ، چقدر دلمو گرم کردین !

سام آروم گفت : فقط دیبا ما چه جوری باید یه جن بکشیم ؟؟

دیبا پوزخندی زد و گفت : هیچ وقت منو دست کم نگیر !

هامین با خنده گفت : بخواب گلابی .

دیبا غرید : واقعا می دونم باید چی کار کنم . چقدر بدجنسی تو !

هامین خندید و دیبا با حرص روش رو برگردوند .

****

در بزرگ چوبی باز شد و ترانه نگاهش به سام افتاد ، لبخندی زد و گفت : کی خونه س ؟؟

سام با خنده گفت : همه هستیم ، دو روزه از اینجا تکون نخوردیم !

همراه هم از لابه لای درخت ها می گذشتن که ترانه گفت : دیبا بهتره ؟؟ خب طبیعیه تو این اوضاع یه لحظه هم نباید دیبارو تنها گذاشت !

سام گفت : دقیقا !

به ساختمون که رسیدن ترانه نگاه غریبانه ای به زیرزمین انداخت و گفت : دیوی چطوره ؟

سام گفت : صبح بهش سر زدم . زخمای اونم بهتر شده ولی خب چون سطح هشیاریش بالاتره و حالشم بهتره دیگه اجازه نمی ده کسی غیر از دیبا بهش نزدیک بشه ، غرش می کنه ، نعره می کشه ، فکر کنم می ترسه !

ترانه از پله های تراس بالا رفت و گفت : نمی دونم چرا دلم براش می سوزه !

سام سری تکون داد و گفت : جالبه ! منم همین حس رو بهش دارم !

وارد خونه که شدن ترانه نگاهی به بچه ها انداخت که مشغول صبحانه خوردن بودن و سلامی کرد و کنار گیلدا روی کاناپه نشست .

هامین کمی از چای تو فنجونش خورد و گفت : واست چای بریزم ؟؟

ترانه غرید : خیر !

دیبا که کمی زخم هاش بهتر و کبودی چشمش کمتر شده بود گفت : چه بی اعصابی عروس خانوم . همین پریشب خواستگاریت بود و همه چی هم اوکی بود .

ترانه غرید : بی اعصاب نباشم من ؟؟ شوهر آینده ی منو فرستادی دنبال جودی خانومت ؟؟

دیبا با خنده گفت : بابا اون دیگه فقط چشمش تورو می بینه نگران نباش ! ببین از وقتی بهش بله گفتی فرفرای موهاتم بیشتر شده خوشگلتر شدی !

ترانه غرید : خرم نکن ، هامین نمی تونست بره که زنگ زدی کیوان بره دنبالش ؟؟

گیلدا غرید : بس کن ترانه چقدر تو حسودی .

بعد خم شد کمی پنیر برداره که نگاهش تو نگاه خیره ی آبان افتاد . تو این دو روز تقریبا جز صبح بخیر و شب بخیر حرفی با هم نزده بودن . دلش حتی برای این نگاه پر اخم آبان تنگ شده بود اما طبق معمول این دو روز سرش رو برگردوند و سعی کرد توجهی به آبان نکنه !

ترانه غرید : معلومه که حسودم !

دیبا با خنده گفت : نگران نباش . اون چمبه بیخ ریش خودته .

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و گفت : می گم چرا هامین رو نفرستادی دنبالش ؟؟

دیبا غرید : ای بابا ول هم نمی کنی نه ؟؟ خود جودی خواست کیوان بره دنبالش !

چشم های ترانه گرد شد و غرید : خود جودی غلط کرد !

بچه ها خندیدن و ترانه با حرص گفت : کوفت ! رو آب بخندین !

دیبا چند جرعه چای نوشید و با خنده گفت : وای فکرشم نمی کردم تو اینقدر حسود باشی .

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و گفت : حالا که هستم !

دیبا نگاهی به ساعتش کرد و گفت : آخ آخ ویر هم کردن معلوم نیست کجا رفتن !

ترانه با حرص گفت : زهرمار ، اعصاب منو به هم نریز !

همون لحظه گوشی هامین به صدا در اومد و هامین گوشیش رو جواب داد بعد از یک مکالمه ی کوتاه هامین گفت : کیوانه ، من برم درو باز کنم .

هامین که رفت ترانه خیلی جدی گفت : وای به حالتون جلو اون جودی بخواین خوشمزگی کنین از حسودی من بگین . با همه تونم !

آبان لبخندی زد و گفت : در واقع باید اینو فقط به دیبا بگی .

ترانه نگاهی جدی به دیبا انداخت و گفت : شنیدی ؟؟

دیبا لقمه ای پنیر گردو درست کرد و گفت : آره بابا ، خون خودتو کثیف نکن !

چند دقیقه ی بعد هامین به همراه جودی و کیوان وارد خونه شد . به محض ورود بچه ها برای کیوان آهنگ بادا بادا مبارک بادا خوندن . وقتی ساکت شدن و با جودی سلام و احوالپرسی کردن ترانه غرید : منم مثلا عروسم آ ، چرا واسه من نخوندین ؟

دیبا خندید و گفت : ترانه باز حسادت کردی تو ؟؟

ترانه با حرص لب هاش رو به هم فشرد و سمت کیوان رفت . کیوان لبخندی زد و گفت : دیگه زنم حسوده دیگه ، رعایت کنین !

ترانه چشم هاش رو ریز کرد و آروم زیر گوشش غرید : کبکت خروس می خونه ؟؟

کیوان آروم گفت : جون ، حسود خانومم !

دستش رو دور شونه ی ترانه حلقه کرد .

هامین برای جودی چای آورد و دیبا بهش تعارف کرد کنارش بشینه .

جودی فنجون چای رو برداشت به لبش نزدیک کرد و گفت : مرسی !

دیبا نگاهی دقیق به جودی انداخت و گفت : تونستی بفهمی باید چی کار کنم تا بتونم یه جن رو بکشم ؟

جودی جرعه ای چای نوشید و گفت : اوهوم ، چندین تا راه هست ولی در دسترس ترین و مطمئن ترین راهش اینه که با یه ترفند مجبورش کنی ظاهر شه و با یه خنجر مخصوص به قلبش ضربه بزنی !

دیبا متعجب به جودی نگاه کرد و جودی گفت : راه های دیگه ممکن نیست واسه ما .

دیبا کلافه گفت : چه جوری مجبورش کنم ظاهر شه ؟؟ اصلا اون خنجر مخصوص چیه ؟؟

جودی گفت : راه ظاهر شدنش رو می گم بهت و در مورد اون خنجر باید بریم مازندران ، جایی که یه پیرمرد کنار یه غار تو یه کلبه ی قدیمی تو دامنه ی کوه دماوند زندگی می کنه . اون مطمئن ترین کسیه که اون خنجر مخصوص رو داره !

آبان پرسید : اون خنجر مخصوص چی هست ؟؟

جودی گفت : لبه ی تیز اون از جنس نقره س که با گدازه های آتشفشانی دماوند شکل گرفته و دسته ش از شاخ اکوان دیو درست شده . اون یه خنجر خاصه که باهاش تقریبا هر موجودی رو می شه کشت ، چه آدمیزاد چه غیر آدمیزاد . در مورد اون پیرمرد هم اگه سوالی براتون پیش اومده اون از نسل چوپانی هست که زمان کیخسرو به دیوها کمک می کرده !

کیوان با خنده گفت : بابا اکوان دیو و کیخسرو که مال استان های شاهنامه ن !!

جودی نگاهی جدی به کیوان انداخت و گفت : جالبه بدونی که افسانه ها از حقیقت سرچشمه می گیرن . خود تو تا یه مدت پیش اگه از یه دیو چیزی می شنیدی باورت نمی شد که وجود خارجی داشته باشن ولی حالا می خوای از یه دونه شون محافظت کنی .

کیوان مکثی کرد و زیر لب گفت : باشه بابا ، من که چیزی نگفتم !

دیبا با هیجان گفت : اون خنجر رو چه جوری باید به دست بیارم جودی ؟؟

جودی نگاهی به تک تک بچه ها انداخت و گفت : باید طلسم مکان یابی انجام بدم و بعد از اون لازمه همه به این سفر بریم .

نگاه بچه ها به هم افتاد و قبل از این که کسی چیزی بپرسه خود جودی گفت : یه سری طلسم و موجودات عجیب غریب از اون پیرمرد اگه زنده باشه و اون خنجر محافظت می کنن واسه همین بهتره که همه مون باشیم !

کیوان متعجب گفت : همه ی همه مون ؟؟

جودی متعجب نگاهش کرد و گفت : تعدادمون بیشتر باشه بهتره ، چطور مگه ؟؟ کسی هست که نخواد یا نتونه بیاد همراهمون ؟؟

بچه ها سری تکون دادن و آبان گفت : من که هستم !

کیوان زود گفت : تو بهتره اینجا بمونی ، سرعتمونو کم می کنی .

آبان با خنده گفت : دستم شکسته داداش ، پام که مشکلی نداره !

دیبا با حرص گفت : اینو ولش کن آبان جوگیره ، ولی در کل من نظرم اینه یه سریا اینجا بمونن هوای بوشاسب رو داشته باشن و اگه موافق بودی تو اینجا پیش گیلدا بمون .

گیلدا با چشم های گرد شده زل زد به دیبا و گفت : آها اون وقت چی باعث شد فکر کنی من تو رو تنها می فرستم بری ؟؟

دیبا لب زد : خواهش می کنم گیلدا جان شروع نکن . تنها که نمی خوام برم !

ترانه گفت : بهتر نیست خودت بمونی پیش دیوِت ؟؟ اون فقط به تو اعتماد داره فقط تو می تونی بهش سر بزنی و براش غذا ببری !

دیبا سر تکون داد و گفت : واسه چند روزش واسش غذا می برم . شما فقط حضورتون مهمه . که اون جن لعنتی نتونه بهش نزدیک بشه !

هامین گفت : من و سام و دیبا به همراه جودی می ریم دنبال خنجر بقیه هم اینجا بمونن !

گیلدا نگاهی به دیبا انداخت و هامین که متوجه نگرانیش بود آروم گفت : نظرتون چیه ؟؟

گیلدا لب زد : منم میام !

هامین آروم گفت : من و سام همه جوره حواسمون به دیبا هست اگه نگرانیت اینه و به این خاطر می خوای بیای .

گیلدا نگران به دیبا نگاه کرد و دیبا لب زد : گیلدا ، خواهش می کنم نگرانم نباش .

گیلدا با نگرانی نگاهی به تک تک بچه ها انداخت و کیوان با خنده گفت : گیگیلی اگه دلت مسافرت می خواد اشکال نداره ، بعدش باهم می ریم .

بعد آروم تر گفت : خوبه تازه هم اومدی !

گیلدا غرید : باز تو حرف زدی ؟

دیبا آروم گفت : گیلدا می دونم تو تنها کسی هستی که بوشاسب غیر از من می تونه بهش اعتماد کنه ، تو تنها کسی هستی که می تونه ازش مراقبت کنه . خواهش می کنم قبول کن که اینجا می مونی !

گیلدا با تمام این که تمام وجودش پر از نگرانی برای دیبا بود اما آروم گفت : باشه ولی باید بهم قول بدی همین جوری صحیح و سالم برگردی پیشم .

دیبا با ذوق لبخندی زد و گفت : همچین صحیح و سالم هم نیستم آ .

بچه ها خندیدن و جودی اشاره ای به دیبا کرد و گفت : پس بهتره زودتر راه بیفتیم !

دوباره نگاه گیلدا پر شد از نگرانی و تمام مدتی که دیبا مشغول جمع کردن کوله ش بود نگاهش رو ازش نگرفت . حدود ده دقیقه ی بعد چهار مسافر آماده ی رفتن بودن . بعد از یک خداحافظی ساده داخل ماشین هامین جای گرفتن و ماشین راه افتاد . بچه ها که تا دم در برای بدرقه شون اومده بودن تو سکوت به ماشینی که دور می شد نگاه می کردن . کیوان جرعه ای از چای تو لیوانش که با خودش آورده بود خورد و ته مونده ی چای رو پشت ماشین ریخت . گیلدا لب هاش رو به هم فشرد و گفت : چرا کوچه رو کثیف می کنی بی فرهنگ چاق ؟؟

کیوان با خنده گفت : اینو پشت سرشون ریختم که به سلامت برن و برگردن !

گیلدا غرید : اون آبه که می ریزن . چرا چای می ریزی ؟؟

کیوان گفت : وای راست می گی . نکنه چای معنی دیگه ای بده ؟؟

گیلدا لبخندی که از حرف های احمقانه ی کیوان روی لبش اومده بود رو جمع کرد و غرید : زهرمار ، دیوونه !

ترانه آروم گفت : بریم داخل !

دست کیوان رو کشید و وارد خونه شدن .

گیلدا سمت در چوبی بزرگ چرخید و نگاهش به آبان افتاد . لحظه ای همون جا که بود ایستاد . آبان آروم گفت : حوصله داری حرف بزنیم ؟؟

گیلدا سری تکون داد و گفت : اتفاقا منم می خواستم باهات حرف بزنم !

آبان دستش رو سمت گیلدا دراز کرد و گفت : بریم داخل !

گیلدا وارد شد و آبان هم پشت سرش وارد باغ بزرگ شد و در رو بست . خودش رو به گیلدا رسوند و در حالی که کنارش قدم برمی داشت گفت : گیلدا من می خواستم بگم که احساس حسادتم باعث شده بود بی منطق بشم و ...

گیلدا نذاشت آبان ادامه بده و گفت : تقصیر من بود . خیلی به حرفات فکر کردم ، دلیلی نداره یکسره تو گذشته بچرخم .

آبان دست گیلدا رو کشید و وادارش کرد همون جا بایسته و آروم گفت : تقصیر تو نبود ، من خیلی حسودم و خیلی عاشقتم . اونقدر که دلم می خواد هیچ وقت هیچ چیزی از گذشته ی تو نشنوم .اونقدر حسودم که دلم می خواد فکر کنم فقط تو زندگیت من بودم نه هیچ مرد دیگه ای و این خودش ته بی منطق بودنه !

گیلدا لبخندی زد و گفت : تو حسودی و منم دیگه هرگز حس حسادتت رو تحریک نمی کنم .

آبان خیلی آروم موهای کوتاه گیلدا که تو باد می رقصید رو از صورتش کنار زد و پشت گوشش هدایت کرد . تک تک جزئیات گیلدا رو دوست داشت ، خال ریزی که روی لاله ی گوش چپش

بود ، ماه گرفتگی بزرگ روی ساق پای راستش رو ، گوشه های پایین افتاده ی لب هاش رو ، گرفتگی همیشگی صداش رو ، سیاهی چشم هاش رو ، عطر عجیب و خاص تنش رو ، تاب های نا موزون موهاش رو و اون انرژی مثبت و اون آرامش همیشگیش رو . آروم زمزمه کرد : تو دوست داشتنی ترین و شیرین ترین دختری هس

تی که تا به حال دیدم ، دیگه هیچ وقت نمی ذارم یه ذره هم ازم ناراحت بشی !

گیلدا لبخندی شیرین زد و سرش رو پایین انداخت . آبان نگاهش رو لحظه ای از گیلدا نگرفت اما اونقدر دلش برای این قدر شیرینی و دوست داشتنی بودن گیلدا رفت که تو یک لحظه ی ناگهانی گیلدا رو به شدت تو بغلش کشید و گیلدا با خنده گفت : چی کار می کنی ؟؟

آبان جذاب گفت : دارم خودمو کنترل نمی کنم .

گیلدا خندید و همون طور که تو حصار تنگ بازوهای آبان بود نگاهش کرد و گفت : دارم له می شم خب !

آبان بوسه ای به موهای گیلدا زد و زمزمه کرد : آشتی دیگه ؟؟

گیلدا با خنده گفت : اگه باعث می شه ولم کنی ، آره !!

آبان محکم تر گیلدا رو فشرد و آروم کنار گوشش زمزمه کرد : اوم ... نه ! ولت نمی کنم !

گیلدا تلاش کرد تا خودش رو آزاد کنه و آبان محکم تر از قبل گیلدا رو تو آغوشش فشرد . گیلدا تحت فشار نالید : خفه شدم !

آبان خندید و گیلدا آروم خودش رو بالا کشید و زیر گلوی آبان رو بوسید . آبان ناخودآگاه دستاش شل شد و گیلدا خودش رو از بازوان آبان آزاد کرد و با خنده گفت : چی شد پس ؟

آبان بهت زده نگاهش کرد . در برابر گیلدا و اون بوسه ی ناگهانی ، در برابر گیلدا و اون عطر خوش تنش ، در برابر گیلدا و اون خنده ها با صدای گرفته ش همیشه مات و مبهوت می موند ، همیشه کم میاورد .

گیلدا دوباره خندید و گفت : این مدلی شدناتو دوست دارم !

و بعد به سمت ساختمون چرخید و با قدم های بلند از آبان دور شد

.

آبان با لبخند کجی که روی لب هاش نشسته بود دور و دورتر شدن گیلدا رو نگاه کرد .

فردای اون روز گیلدا روی تخت دیبا از خواب بیدار شد . ترانه کنارش روی تخت خواب بود . شب گذشته بعد از مدت ها اون دوتا تنهایی وقت گذرونده بودن و تا نیمه های شب تو تاریکی اتاق حرف زده بودن و به صدای خر و پف های کیوان که حتی از در بسته ی اتاق به گوش می رسید خندیده بودن . گیلدا خمیازه ای کشید و از روی تخت پایین پرید . هوا سرد بود و برای همین پتو رو تا زیر گردن ترانه بالا کشید و در حالی که شنل محبوبش رو می پوشید از اتاق خارج شد . به محض خروجش با آبان روبه رو شد که داخل آشپزخونه جلوی گاز ایستاده بود و مشعول درست کردن قهوه بود . لبخندی کم حال زد و گفت : صبح بخیر .

آبان سمتش چرخید و نگاهی به موهای ژولیده و نامرتب گیلدا انداخت و گفت : صبح بخیر هپلی .

گیلدا غرید : من صبحا هپلی ام . دیگه عادت کن دیگه !

آبان گفت : نه خیلی هم بامزه میشی وقتی خوابالویی و موهات به هم ریخته س و صدات بیش از حد گرفته س و دورگه می شه ! دوست دارم همون لحظه قربونت بشم .

گیلدا شیرین خندید و دستی تو موهای ژولیده ش فرو برد . آبان گفت : قهوه می خوری ؟؟

گیلدا جلو رفت و خودش رو از لبه ی کابینت بالا کشید و روی کانتر نشست و گفت : بعله که می خورم !

آبان دو فنجون کوچولو روی کانتر گذاشت و داخلشون قهوه ریخت و یکی ش رو دست گیلدا داد و گفت : خوب خوابیدی دیشب ؟

گیلدا قهوه ش رو با تمام وجود بو کشید و گفت : وقتی دیبا خبر داد که رسیدن و یه جایی رو گرفتن تا بمونن خیالم راحت شد و تونستم بخوابم .

آبان کمی از قهوه ش خورد و گفت : عالیه ! من کل دیشب رو نتونستم بخوابم .

گیلدا خندید و گفت : حدس می زدم . هیچ کس پیش کیوان نمی تونه بخوابه !

آبان سری تکون داد و گفت : دقیقا ! آخه تا میومدم به ریتمش عادت کنم یه هو تغییرش می داد و باز از خواب می پریدم .

گیلدا خندید و کمی از قهوه ش خورد . آبان تو مهربون تو چشم های گیلدا نگاه کرد و گفت : یه تصمیمی گرفتم که بهتره باهات مشورت کنم !

گیلدا سری تکون داد و گفت : اوهوم !

آبان آروم گفت : من نمی تونم سربار تو یا هامین باشم ، واسه همین تصمیم دارم یه خونه بگیرم و اگه دوست داشتی می تونی باهام بیای و تو انتخابش بهم کمک کنی !

گیلدا ناخودآگاه اخم کرد و لب هاش رو محکم به هم چسبوند . آبان آروم گفت : خب ، نظر تو چیه ؟؟

گیلدا آروم گفت : آبان می دونم که تو دلت نمی خواد یه جا بمونی ، می دونم که دوست داری ...

آبان وسط حرفش پرید و گفت : چیزی رو به اندازه ی تو دوست ندارم !

گیلدا سری تکون داد و گفت : اما این اون زندگی که تو می خوای نیست !

آبان آروم دستی به موهای نرم و سیاه گیلدا کشید و گفت : تو یه رابطه باید به خواسته های طرف مقابل احترام گذاشت .

گیلدا آروم گفت : می دونم ولی من هیچ وقت دوست ندارم به خاطر احساسی که نسبت به من داری دست از آرزوهات بکشی !

آبان لبخندی گرم و مطمئن زد و گفت : دوست دارم با تو همه ی اون چیزارو تجربه کنم ، هروقت که تو آمادگیش رو داشته باشی هروقت که تو بخوای ولی تا اون موقع می خوام یه خونه بگیرم و یه کار پیدا کنم ، اگه تونستم با پس اندازم یه ماشین بگیرم و اینجا بمونم نزدیک تو !

گیلدا ناخودآگاه لبخندی زد و گفت : می تونی پیش من و دیبا بمونی !

آبان با مخبت نگاهش کرد و خواست چیزی بگه که گیلدا گفت : یا پیش هامین ، چون به محض این که این مشکلات

تموم شه و زندگی مون رو روال عادی خودش بیفته و یه کم خیالم از بابت دیبا راحت شه قراره باهم یه سفر طولانی بریم به همون سبکی که تو دوست داری . همونجوری که تو می خوای . من با تمام وجودم دلم می خواد باهات بیام و براش هیجان دارم .

آبان آروم گفت : نه ! می دونی دیگه من تنها نیستم که ! زندگیم تغییر کرده و باید یه خونه داشته باشم یه خونه که قراره بهش برگردم .

گیلدا آروم گفت : اگه تو اینجوری می خوای من حرفی ندارم !

آبان آروم گفت : حالا که قراره اینجا موندگار بشم تصمیم دارم یه کسب و کاری راه بندازم تو زمینای بابا ، شاید یه مجتمع تجاری جمع و جور بسازم یا شاید یه مجتمع مسکونی ، نمی دونم !

گیلدا آروم گفت : فعلا واسه اون عجله نکن . می ترسم یه مدت درگیرش بشی و خودت باشی که سفر طولانی و بزرگمون رو کنسل کنی !

آبان آروم گفت : چشم !!

گیلدا باقیمونده ی قهوه ش رو که سرد شده بود خورد و گفت : آبان ؟؟

آبان سری تکون داد و گفت : جانم ؟

گیلدا با ذوق گفت : این که به خاطر من سبک زندگیت تغییر کرده ، این که داری اینجا یه زندگی و یه خونه می سازی و می خوای همیشه پیشم باشی چه اینجا چه تو سفر خیلی برام جذابه ، ذوق می کنم ! می دونم نباید اینارو بهت بگم آ ولی نمی تونم احساسات خودمو کنترل کنم .

آبان آروم گفت : هیچ وقت احساسات خودتو کنترل نکن منم ذوق می کنم از شنیدنش !

بعد نگاهشون تو هم گره خورد ، فاصله شون اونقدر با هم کم بود که هرم نفس های آبان روی صورت گیلدا احساس می شد . گیلدا

سرش رو خم کرد و فنجونش رو روی کابینت گذاشت و از کابینت پایین پرید و گفت : باید برم کیوان رو بیدار کنم و لب تاپش رو بگیرم که بتونم کارای شرکت رو از همین جا انجام بدم !

به سمت در اتاق می رفت که صدای آبان تو گوشش پیچید : کلا عادت داری تو لحظه های حساس فرار کنی !

لبخندی روی لب های گیلدا نشست و بدون این که چیزی بگه سمت کیوان راه افتاد . کیوان روی کاناپه خواب بود و به طرز وحشیانه ای خر و پف می کرد . گیلدا لبخندی زد و چند بار آروم صداش زد اما کیوان بیدار نشد . گیلدا بالشی برداشت و سمت کیوان پرتاب کرد . کیوان تکونی خورد و خواب آلود نالید : باشه ، تو برو !

گیلدا خندید و تکونش داد و گفت : چی می گی تو ؟؟ بیدار شو ببینم !

کیوان خواب آلود چشم هاش رو باز کرد و گفت : ساعت چنده ؟ چرا گوشیم زنگ نزده ؟؟

گیلدا گفت : شش و نیم ! پاشو ببینم .

کیوان نالید : چقدر تو ظالمی ، هنوز نیم ساعت وقت دارم .

گیلدا خشن غرید : پاشو ببینم . لب تابتو بده رمز و کوفت و زهرماراشو بده . مودمت رو هم بذار من امروز کلی کار دارم .

کیوان نشست و در حالی که چشم هاش رو می مالوند گفت : تو که رمز ورودشو می دونی . روز و ماه و سال تولدمه !

گیلدا با خنده گفت : ای خود شیفته !

کیوان لبخندی کم جون زد و گفت : راست می گی ، عوضش کنم اسم ترانه رو بذارم نه ؟؟ ترانه جون خوبه ؟؟

گیلدا خندید و گفت : خیلی چندش عاشق هم شدین !

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : تو خوبی گلابی !

گیلدا غرید : برو صورتتو بشور زیدی رو بیدار کن دیرتون نشه !

کیوان نالید : صبحونه نمی دی ؟؟

گیلدا چپ چپ نگاهی به کیوان انداخت و گفت : به من چه ! بگو ترانه جونت برات صبحانه آماده کنه !

کیوان از روی کاناپه بلند شد و پتو رو روی کاناپه انداخت و گفت : چیه این کاناپه ی مسخره ؟؟ کمرم خشک شد دیشب !

گیلدا غرید : واسه تولدم یه کاناپه جدید بخر خب تو که یکسره اینجا پلاسی . سرمایه گذاری می شه واسه خودت .

کیوان سری تکون داد و گفت : سو استفاده گری دیگه !

صدای زنگ گوشی گیلدا که بلند شد کیوان سمت در ورودی راه افتاد . گیلدا با عجله جواب داد : سلام عزیزم !

صدای دیبا تو گوشش پیچید : سلام خواهری ، خوبی ؟؟

گیلدا گفت : مرسی عزیزم .

دیبا آروم گفت : خواب که نبودی ؟؟

گیلدا تند تند سر تکون داد و همزمان گفت : نه عزیزم .

دیبا مکثی کرد و گفت : بوشاسب چطوره ؟؟

گیلدا گفت : دیشب بهش سر زدم . البته نتونستم خیلی بهش نزدیک شم . یکسره غرش می کرد سرم . اما به نظرم حالش بهتر بود . چه خبر ؟

دیبا گفت : خوبه ! بازم بهش سر بزن . تنها نمونه . خواهش می کنم خونه رو خالی نذارین .

گیلدا زیرلب گفت : حتما . حواسم هست . تو نگران نباش !

دیبا گفت : زنگ زدم بهت خبر بدم . ما می خوایم راه بیفتیم بریم سمت شهر گزنک که تو دامنه ی کوه دماونده . اطلاعاتی که جودی داره اینه که اطراف اون شهر یه روستای بدون سکنه هست که سال ها پیش توسط قبایل جنی سوزونده شده چون اونجا دیو زیاد بوده و اون جن ها حدودا ۴۰۰ سال پیش اون روستارو سوزوندن .

گیلدا گفت : خب . اونی که خنجر رو داره همون جاس ؟؟

دیبا گفت : اطراف همون روستا یه غار هست که به احتمال زیاد خنجر اونجاست .

گیلدا با هیجان و نگرانی گفت : دیبا منو بی خبر نذاری که خودت می دونی !

دیبا آروم گفت : گیلدا بس کن ، یه کم به خودت برس به آبان برس اینقدر تو فکر من نباش .

گیلدا

غرید : لحظه به لحظه بهم خبر می دی !

دیبا پفی کرد و گفت : باشه ، باشه ! حالا برام آرزوی موفقیت کن چون می خوام قطع کنم !

گیلدا آروم گفت : عزیزم امیدوارم اون خنجر رو پیدا کنی و زود برگردی خونه ! می بوسمت !

دیبا لب زد : مرسی ، منم می بوسمت !

تماس رو که قطع کرد نگاهی به هامین انداخت و غرید : رسما داره روانیم می کنه .

هامین خندید و گفت : در اصل گیلی با این کارا سعی می کنه ازت مراقبت کنه ، چون دوستت داره !

دیبا نالید : به خدا می دونم دوستم داره . کاش بفهمه نیاز نیست مدام یادآوری کنه .

هامین سیگاری آتش زد و از روی اون تراس زیبا نگاهی به زمین های زراعتی سرسبز روبه روش انداخت !

همون لحظه جودی وارد تراس شد و گفت : حاضرین بریم ؟؟

دیبا با لبخندی پررنگ گفت : حاضرتر از همیشه !

جودی اشاره ای به هامین کرد و گفت : چه سیگاری کشید .

هامین سمت جودی چرخید و گفت : نمی دونستم ناراحتت می کنه . خاموشش می کنم !

سیگارش رو از لبه ی تراس پرتاب کرد و جودی غرید : می دونی که ته سیگارت چقدر به محیط زیست آسیب می زنه ؟؟

هامین دستی تو موهاش فرو برد و آروم گفت : اوهوم ، حواسم بهش نبود !

جودی روش رو برگردوند و رو به دیبا گفت : چقدر انرژی منفی حس می کنم من ! تو این طور نیستی ؟؟

هامین چپ چپ به جودی نگاه کرد و لب زد : با منی ؟ من انرژی منفی دارم ؟؟

جودی سری تکون داد و رو به دیبا گفت : من می رم آماده شم !

وقتی جودی وارد خونه شد هامین متعجب گفت : این الان با من بود ؟؟

دیبا با خنده سر تکون داد و هامین غرید : الان من انرژی منفی دارم ؟؟

دیبا بلند شد و با خنده گفت : یه چیزی گفت حالا .

هامین اخمی کرد و غرید : تو نخند !

دیبا سمت در تراس راه افتاد و گفت : عزیزم تحمل انتقاد رو داشته باش . قرار نیست همه از تو خوششون بیاد .

دسبا که وارد خونه شد هامین متعجب به اطراف نگاه کرد و بعد شونه ای بالا انداخت و پشت سر دیبا وارد خونه شد . وقتی وارد شدن جودی وسط حال اون خونه ی کرایه ای روی زمین نشسته بود و مشغول انجام طلسم مکان یابی بود . بعد از گذشت مدت کوتاهی که انگار تو خلسه فرو رفته بود درست وقتی چندین شمع دورش همزمان خاموش شدن چشم هاش باز شد و در حالی که موهای فر فری کوتاهش رو از صورتش کنار می زد لبخندی زیبا زد و گفت : اون غار رو پیدا کردم ، بزنین بریم ! درضمن دیبا یه

جادو انجام دادم تا ولهان دیگه نتونه تعقیبت کنه . دیگه نگرانش نباش !

کمی بعد در حالی که هر چهار نفر مسافر داخل ماشین هامین جای گرفته بودن به سمت شهر کوچک گزنک که واقع در دامنه ی کوه دماوند بود راهی شدن . تو راه دیبا که صندلی عقب کنار سام نشسته بود نگران و پریشون گفت : جودی فکر می کنی تو اون غار ممکنه با چی رو به رو بشیم ؟؟

جودی کمی به عقب چرخید و نگاهش رو از اون جاده ی سبز گرفت و گفت : واقعا نمی دونم . تنها چیزی که در موردش شنیدم این بود که به دست آوردنش راحت نیست . اون یه خنجر خاصه که بعد از مردن و سوخته شدن اکوان دیو اون پیرمرد حدود چهارصد سال پیش از شاخ همون دیو اونو ساخته . در واقع اونو ساخته تا بتونه با نیروی اون خنجر تمام جن هایی که دشمن دیوها هستن رو بکشه . من یه حدسی دارم ببین از اون جایی که این جا یعنی شمال این کشور مهد دیو ها بوده من حس می کنم دیوهای توی زیرزمین عمارت همون زمان موقع آتش سوزی از این سرزمین فرار کردن و به پست اجداد تو خوردن .

دیبا سری تکون داد و گفت : چیزی در مورد دلایل دقیق دشمنی اون جنا با دیوهارو می دونی ؟؟

جودی گفت : فکر می کنم همون زمانای قدیم یک دیو به اسم ساوول بوده که باعث مرگ یه بچه جن شده بوده . این شروع دشمنی شون بوده اما دلایل دیگه ای هم جن ها داشتن . این که معتقد بودن که دیوها موجودات بد و پلیدی هستن و باید از روی زمین محو بشن و همه شون از بین برن . مثلا همین ساوول دیو گسترش پادشاهی بد و ظلم و ستم بوده . در زمانی که زنده بوده باعث می شده پادشاهان بد و ظالم رهبری کنن واسه مردم . در واقع دیوها موجوداتی بودن که سرشت و ذات خوبی نداشتن .

دیبا آروم گفت : بوشاسب دیو خوبیه !

جودی گفت : بوشاسب یه استثنا هست دیبا و اگر جز این بود من هرگز برای نجات دادنش بهت کمک نمی کردم .

دیبا گفت : اون به من کمک کرد تا انسان بهتری بشم ، اون بهم نشون داد حتی با این که ذات بدی داره می تونه موجود بهتری باشه .

جودی گفت : واسه همین هم ما الان اینجاییم ! اون پیرمردی که به

دیوها کمک می کرد هم فقط و فقط اعتقاد داشته که راه مقابله با دیوها کشتن و سوزوندن و از بین بردنشون نیست . می شه باهاشون خوب رفتار کرد و میشه بهشون یاد داد که موجودات خوبی باشن . اما متاسفانه هیچ کس باورش نکرد و اون پیرمرد به چشم خودش دید که اون شهر کوچک دیوها به دست جن ها آتیش گرفت و همه جلوی چشم هاش سوختن . واسه همین تصمیم گرفت اون خنجر رو بسازه تا بتونه انتقامش رو از اون قبیله ی جن بگیره !

هامین گفت : ممکنه کسی اون خنجر رو قبل از ما برداشته باشه ؟؟

جودی چپ چپ به هامین نگاه کرد و زیر لب غر زد : تمام وجودت پره از انرژی منفی ، واقعا که !!

دیبا ریز خندید و هامین متعجب گفت : فقط سوال پرسیدم .

جودی روش رو برگردوند و هامین متعجب گفت : جودی تو با من مشکل شخصی داری ؟؟

جودی نگاهش نکرد و گفت : هرکسی که ازش انرژی خوبی نگیرم باهاش به مشکل می خورم !

هامین سری تکون داد و چیزی نگفت .

دیبا به سمت سام که تو سکوت کنارش نشسته بود چرخید و نگاهش کرد . سام لبخندی پراطمینان زد و گفت : نگران نباش ، اون خنجرو پیدا می کنیم و دخل اون جنارو میاریم .

دیبا سر تکون داد و لب زد : یه چیزی بگم ؟

سام گفت : اوهوم ؟؟

دیبا با نگرانی تو چشم های سام زل زد و گفت : یه کم می ترسم ! سام دستش رو روی دست های ظریف دیبا گذاشت و گفت : نباید بترسی ، دیبایی که من می شناسم قوی تر و شجاع تر از این حرفاس ، باشه ؟؟ بعدشم من پیشتم من نمی ذارم اتفاقی واست بیفته !

دیبا لبخند کم حالی زد و گفت : هرکسی جای تو بود تا حالا هزار بار منو ول کرده بود و رفته بود و پشت سرشم دیگه نگاه نمی کرد ولی تو پیشم موندی !

سام لبخند جذابی زد و گفت : البته بگم صد دفعه تصمیم گرفتم بذارم برم و دیگه حتی اسمتو نیارم ولی یه چیزی منو همیشه سمت تو کشید ، این که دیدم تو این مدت تو واقعا فقط دنبال تغییر خودت

بودی . اگه یه لحظه می دیدم کسی غیر من اومده تو زندگیت باور کن همون لحظه می رفتم .

نگاه دیبا پر از وحشت شد . اگر سام جریان ارتباطش با بوشاسب رو می فهمید ، می رفت ؟؟؟

سام آروم گفت : دیبا ؟؟ نکنه کسی اومده تو زندگیت ؟

دیبا تند تند سر تکون داد و گفت : این چه ... چه سوالیه که می پرسی ؟؟

سام دقیق به دیبا نگاه کرد و گفت : نمی دونم نگاهت یه جورایی شد .

دیبا لب زد : نه ! فقط از حرفی که زدی تعجب کردم .

سام گنگ سری تکون داد و گفت : انتظار نداشتی که تو اون شرایط هم بمونم ؟؟

دیبا به زور لبخندی زد و گفت : معلومه که نه !

دستش رو از زیر دست سام کشید و به بهونه جلو کشیدن شالش کمی از سام فاصله گرفت .

سام هنوز متعجب و مشکوک به دیبا نگاه می کرد که صدای فندک هامین تو ماشین پیچید و پشت بندش صدای جودی بود که فضای

ماشین رو پر می کرد : می شه خواهش کنم ماشین رو بزنی کنار و سیگارتو بکشی و بعدش راه بیفتی ؟؟

هامین نچ نچی کرد و گفت : ای بابا ، از صبح کلید کردی به من آ .

جودی روش رو برگردوند و گفت : تو به اطرافیانت احترام نمی ذاری وگرنه من چرا باید الکی بهت گیر بدم ؟؟

هامین ته سیگارش رو از پنجره بیرون پرتاب کرد و جودی با حرص گفت : باز این کارتو تکرار کردی ؟؟

هامین با اخم نگاهش کرد و پاش رو محکم رو پدال ترمز فشرد . به محض توقف ماشین از ماشین خارج شد و سمت عقب ماشین رفت . دیبا با عجله به عقب چرخید و از شیشه ی عقب هامین رو دید که به دنبال ته سیگار تو جاده می گرده . بی صدا خندید و گفت : رسما ریدی تو اعصابش جودی !

جودی بی تفاوت گفت : دوستت واقعا فرهنگ نداره دیبا !

دیبا لبخندی زد و گفت : نه ! اینجوری نگو ، خیلی پسر خوبیه !

جودی خیلی جدی گفت : خوب و بی فرهنگ !

همون لحظه در ماشین باز شد و هامین پشت رل جای گرفت . ته

سیگاری که تو دستش بود رو تو کیسه ی زباله ی ماشین که از دنده آویزون بود انداخت و بدون هیچ حرفی راه افتاد . جودی ابرویی بالا انداخت و گفت : آفرین ، حالا خوبه ! من مخالف این نیستم که سیگار می کشی اصلا به من ربطی نداره . فقط خواستی بکشی بزن بغل پیاده شو سیگارتو بکش !

هامین چپ چپ نگاهی به جودی انداخت و گفت : رو اعصابم بری می کوبم به ماشین جلویی آ .

جودی گفت : بکوب ، ماشین خودت خراب می شه !

هامین لب زد : اون مهم نیست . مغز تو بپاچه رو شیشه کافیه !

دیبا با خنده گفت : بچه ها ، دوستان ... چی کار می کنین ؟؟ چه خبرتونه ؟؟

هامین از تو آینه چشم غره ای به دیبا رفت و چیزی نگفت . جودی هم روش رو از هامین برگردوند و فقط زیر لب گفت : من برگشتنی عقب می شینم دیبا ، گفته باشم !

دیبا نگاهی به سام انداخت و گفت : نه دیگه ، ما جامون خوبه !

بعد آروم دستش رو دور بازوی سام حلقه کرد و سرش رو به شونه ی سام تکیه داد . دوست نداشت سام رو از دست بده . هرگز

چنین چیزی نمی خواست . می دوتست اتفاقی که با بوشاسب افتاد کاملا متفاوت بود می دونست احساسی که به بوشاسب داشت یه حس پرشور و عجیب غریب کاملا عاشقانه بود ، همچنین می دونست احساسش به سام به اون اندازه عجیب نبود . دوست داشتن آروم و روی یک ریتم مطمئن بود . اما تصمیم خودش رو چند روز پیش گرفته بود . نمی خواست رابطه ای رو با بوشاسب ادامه بده . نمی خواست عاشق اون دیو باشه چون بهش دروغ گفته بود چون می خواست ازش سو استفاده کنه . می خواست که سام توی زندگیش باشه . سامی که هیچ وقت بهش دروغ نگفته سامی که مورد اطمینان ترین مرد دنیا بود .

حدود نیم ساعت بعد که تو سکوت گذشت و فقط صدای موزیک تو ماشین به گوش می رسید به یک شهر کوچک رسیدن جودی توضیح داد : خب این شهر گزنک باید باشه !

هانین زیر لب غرید : خب اینو که از تابلوی جاده فهمیدیم .

جودی لب هاش رو به هم فشرد و گفت : از خروجی شهر باید بری سمت چپ که یه جاده ی خاکی هست و حدود پنج دقیقه ی بعدش می رسیم به روستای سوخته !

هامین فقط سر تکون داد و جودی گفت : ببینم اینم می تونستی از تابلو های جاده بفهمی ؟؟

دیبا باخنده گفت : بچه ها واقعا چتونه ؟؟ ما چهارتا باهم اومدیم که یه کاری رو انجام بدیم چرا ایتقدر با هم بدین ؟؟

هامین نیم نگاهی به جودی انداخت و گفت : این شروع کرد .

جودی نگاه پراخمی به هامین انداخت و گفت : تو پر از انرژی منفی بودی به من چه ؟؟

دیبا با خنده گفت : می زنم تو کله هاتون آ ، بس کنین !

هامین بعد از تموم شدن شهر گوشه ی جاده نگه داشت و از ماشین خارج شد . به در تکیه داد و سیگاری آتش زد . جودی سمت دیبا چرخید و گفت : میمیره یه روز سیگار نکشه ؟؟

دیبا با خنده گفت : خب سیگاریه دیگه از صبح هم که رفتی رو اعصابش . بذار بکشه جون من !

سام با خنده گفت : منم تازه قراره بهش ملحق شم !

سام که از ماشین خارج شد جودی آروم گفت : دیبا می تونم یه سوال بپرسم ؟؟

دیبا سر تکون داد و جودی گفت : چقدر به بوشاسب اطمینان داری

؟؟؟

دیبا متعجب گفت : چطور ؟؟

جودی آروم گفت : ببین نمی خوام ناراحت بشی یا جبهه بگیری ولی این حرفایی که من شنیدم و اتفاقاتی که تو گذشته افتاده یه کم منو می ترسونه . همه ش به این فکر می کنم نکنه ما نجاتش بدیم و باعث بدبختی مون بشه ؟؟ نکنه اون دیو خوبی که فکر می کنی نباشه ؟؟ چقدر بهش اعتماد داری ؟؟؟

دیبا به فکر فرو رفت ، اون نگاه های مظلومانه و معصومانه ی بوشاسب ، اون همه مظلوم بودن در یک جسم خشن . خواست بگه اندازه ی جونم بهش اعتماد دارم اما زبونش نچرخید و برای لحظه ای اون نامه رو به یاد آورد . نامه ی عجیبی که پدرش نوشته بود و داخل اون نامه به بوشاسب قول داده بود که اجازه می ده یکی از دخترهاش در اختیار بوشاسب قرار بگیره تا بتونه برای اون دیو بچه ای بیاره . لب هاش رو به هم فشرد و گفت : جودی ؟؟ داری جا می زنی ؟؟ چون اگه این طوره می تونی راحت بگی !

جودی گفت : معلومه چی می گی ؟؟ من جا نزدم فقط نمی خوام موجودی رو نجات بدم که حتی یه درصد مشکلی واسه کسی ایجاد

کنه !

دیبا غرید : من باید جون بوشاسب رو نجات بدم ، اون خطرناک و پلید نیست جودی !

جودی نگاه دقیقی به دیبا انداخت و گفت : باشه ، فقط می تونم بدونم چرا اون اینقدر برات مهمه ؟؟

دیبا چیزی نگفت و جودی ادامه داد : نکنه فقط چون اجدادت ازش محافظت می کردن فکر می کنی که تو هم این مسئولیت رو در قبالش داری؟؟

دیبا لب زد : اون به من اعتماد کرده و من ازش محافظت می کنم جودی ، حتی اگه همین الان هر سه تاتون تصمیم بگیرین برگردین من می رم و اون خنجر رو پیدا می کنم .

جودی زود گفت : معلومه که نه ! من دودل نشدم و تا آخرش هستم .

دیبا فقط گفت : خوبه !

وقتی سام و هامین برگشتن و تو جاده ی خاکی و پر از سنگریزه به راه افتادن همه تو سکوت به فکر فرو رفته بودن و هیچ کس حرفی نمی زد . تمام وجود دیبا پر از استرس و نگرانی شده بود .

کمی بعد به اون روستای سوخته و مخروبه رسیدن . تمام خونه های بزرگ و عجیب کاه گلی اون روستا خراب و متروک شده بود . بعضی از خونه ها چوبی بود و کاملا سوخته بود و چیزی ازشون باقی نمونده بود . سام زیر لب گفت : باورم نمی شه ، اینا همه خونه ی دیوها بوده ؟؟

هامین گفت : عجیبه ، مثه آثار باستانیه !

جودی اشاره ای به روبه رو کرد و گفت : جاده که تموم شد ماشین رو نگه دار و بقیه ی مسیر رو باید پیاده بریم !

وقتی از روستا که سمت راست جاده پر پیچ و خم خاکی بود گذشتن هامین ماشین رو گوشه ای کنار جاده نگه داشت و هر چهار نفر ازش خارج شدن . دیبا سمت روستا که ازش دور شده بودن چرخید و از اون ارتفاع بهش نگاه کرد . تصور این که چند صد سال پیش اونجا خونه ی موجوداتی مثل بوشاسب بوده تنش رو می لززوند . احساس عجیبی بود . عجیب و غریب !

جودی کنار دیبا ایستاد و گفت : زمان های خیلی قدیم تمام موجوداتی که ما الان بهشون می گیم غیر طبیعی کنار ما آدما زندگی می کردن ولی اونقدر که همیشه تو جنگ و کشت و کشتار

بودن یه بار همه ی سران قبائل ما آدما ، جن و پری ها ، دیوها ، اِلف ها ، آدم کوتوله ها و بقیه دور هم جمع می شن و تصمیم می گیرن تا از هم جدا بشن و بتونن با آرامش کنار هم زندگی کنن . واسه همین قرار شد تو بُعد های مختلف و جدا از هم زندگی کنیم واسه همین چون نمی شد قصه ها و ذهن و خاطره ی آدمای اون زمان رو پاک کرد همه با خودشون قرار گذاشتن تا بگن که این موجودات قصه و افسانه هستن و وجود خارجی نداشتن . همین الان ما آدما هم برای تمام اون موجودات چیزی جز یه افسانه نیستیم ! اونا هم اگر مارو ببینن همونقدر تعجب می کنن که ما از دیدن اونا !

دیبا متعجب گفت : واقعا ؟؟؟

جودی سری تکون داد و دیبا با تعجب بیشتری پرسید : پس چطور ما بوشاسب رو دیدیم ؟؟ چطور ولهان رو دیدم ؟ یا این که ولهان چطور آنا رو پیدا کرده ؟؟

جودی گفت : این قضایا خیلی مفصله . در مورد ولهان باید بگم که وقتی فرکانس ها یکی بشه می تونی بعدهای دیگه رو ببینی و آدمایی که مدیوم هستن خیلی راحت تر می تونن با موجودات

فراطبیعی ارتباط برقرار کنن . آنا هم یه مدیومه و واسه همین ولهان رو دیده . اما در مورد بوشاسب واقعا نظری ندارم که چطور تونسته تو بُعد ما باشه این همه سال . البته یه حدسایی زدم که زیاد مطمئن نیستم که بخوام بگمشون !

دیبا با هیجان گفت : خواهش می کنم بگو !

جودی لبخندی زد و گفت : حدسم اینه که وقتی این شهر آتیش گرفته بوشاسب و همون چندتا دیو دیگه ای که گفتی برای این که زنده بمونن از این جا فرار کردن و به طور اتفاقی به اجداد تو پناه بردن و کسی که بهشون کمک کرده همون پیرمرد تو غار بوده . بعد لز اون وقتی قبائل تمام موجودها تصمیم گرفتن ابعاد رو تقسیم کنن بوشاسب و بقیه ی دیوهای باقیمونده که جونشون توسط جن ها تهدید می شده برای نجات از اونا کاری کردن که بتونن تو بُعدی که بودن یعنی بُعد ما انسان ها باقی بمونن و به کمک همون دعانویس قدیمی که گفتی تونستن از پسش بربیان .

دیبا شگفت زده گفت : پس با این حساب بوشاسب آخرین دیو روی زمینه ؟؟

جودی پلک زد و گفت : احتمال خیلی زیاد !

دیبا با دقت به اون شهر کوچک سوخته نگاه کرد و تصور کرد بوشاسب کوچک صدها سال پیش بین اون خونه های عجیب و اون کوچه های خاکی قدم می زده و در حال بازی کردن بوده . لبخندی روی لبش اومد و پرانرژی گفت : بریم دیوَمو نجات بدیم !

جودی چرخید و نگاهش به هامین افتاد که به ماشینش تکیه زده بود و پک عمیقی به سیگارش می زد لبخند از روی لبش محو شد .

هامین گنگ نگاهش کرد و با دلخوری به معنای "چی شده " سر تکون داد . جودی روش رو برگردوند و گفت : باید از کوه بالا بریم تا به غار برسیم .

بچه ها پشت سرش راه افتاده بودن که جودی سمت هامین چرخید و گفت : تو فکر نکنم به غار برسی با اون ریه هایی که گند زدی توشون !

هامین پوزخندی زد و گفت : تو بهتره نگران خودت باشی با اون کفشا !

جودی نگاهی به صندل های ظریف عسلی رنگش انداخت و لب زد : یه آدم که از نظر جسمی سالم باشه با همین کفشا هم می تونه تا بالای کوه برسه !

هامین به شونه ی دیبا ضربه ی آرومی زد و زیرلب گفت : چقدر زر می زنه این دختره !

دیبا ریز خندید و گفت : می شنوه الان !

هامین بی خیال گفت : بشنوه خب ! خیلی رو مخمه !

دیبا لبخند ظریفی زد و گفت : رسما داره روانیت می کنه !

هامین غرید : آره لعنتی !

دیبا ابرویی بالا انداخت و گفت : تو فکر کن گیلی جونت مدام داره همین کارو با من می کنه !

هامین خندید و گفت : عزیزم تازه می فهمم تو چقدر صبوری !

دیبا سری تکون داد و با افتخار گفت : خوشحالم یکی بالاخره منو درک کرد .

حدود پنج دقیقه که از مسیری سخت و سربالایی بالا رفتن جودی لحظه ای ایستاد و نفس زنان به پشت سرش نگاه کرد . از اون فاصله ماشین به خوبی دیده نمی شد و لابه لای درخت ها پنهان شده بود . گیج و مبهم نگاهی به اطراف انداخت . سام پرسید : اون غار دقیقا کجاست ؟؟

جودی سری تکون داد و گفت : باید همین جاها باشه .

دیبا در حالی که بطری آب رو از کوله ش بیرون می کشید گفت : کسی آب می خواد ؟؟

جودی زود گفت : به منم بده !

دیبا چند جرعه نوشید و بطری رو سمت جودی گرفت . هامین گفت : آره آب بخور یه کم سرحال شی ، خیلی خسته و له شدی آ . مطمئنی ریه هات سالمن ؟؟

جودی نگاه پر تمسخری به هامین انداخت و گفت : آره ، اینا تاثیر دودای سیگار تو هست تو این چندروز !

هامین به پوزخندی رضایت داد و چیز دیگه ای نگفت . جودی گفت : بچه ها بهتره ادامه بدیم .

هر چهار نفر به سمت بالا راه افتادن . کمی بعد جودی کمی مسیرش رو به سمت راست کج کرد و همه دنبالش راه افتادن در کمال ناباوری جودی کمی جلوتر ایستاد و با ذوق گفت : پیداش کردم !

دیبا با عجله سمت جودی دوید و از غار بزرگی که جلوش می دید غرق هیجان شد . با ذوق گفت : وای خدای من !! خودشه !!

جودی با افتخار گفت : بیا هامین ، بیا ببینش که اگه می خواستی با

تابلو های تو جاده دنبالش بگردی هرگز پیداش نمی کردی !

هامین و سام جلوی ورودی غار که رسیدن به همون اندازه غرق هیجان شدن . هامین چپ چپ به جودی نگاه کرد و گفت : خب اگه بخوایم منطقی باشیم آره ! اگه تو نبودی اصلا کلا از اینجا خبردار نمی شدیم که بتونیم خودمون از طریق تابلوهای جاده بهش برسیم .

جودی هدلایتش رو به پیشونیش بست و گفت : پس دنبالم بیاین !

اول سام دیبا و بعد هامین پشت یر جودی وارد غار تاریک و بزرگ شدن . بچه ها با نگرانی به اطراف نگاه می کردن . کمی که جلوتر رفتن غار باریک تر و تنگ تر شد طوری که مجبور بودن خم شده از غار بگذرن . دیبا در حالی که به سرفه افتاده بود گفت : شما هم حس میکنین دارین خفه می شین ؟؟

سام آروم گفت : آره ، دقیقا !

جودی لب زد : بچه ها بلند حرف نزنین !

دیبا نگاهی به غار که خیلی تنگ و کوچیک شده بود انداخت و خیلی آروم لب زد : غار تموم شد جودی ؟؟

جودی هیس بلندی گفت و شروع کرد سنگریزه هارو کنار بزنه .

هامین از بچه ها گذشت و خودش رو به جودی رسوند و شروع کرد به کمک کردن بهش تا تکه سنگ های بزرگ رو از راه باریک غار که مسدود شده بود کنار بزنه . آخرین تکه سنگ رو جودی برداشت و همون لحظه از زیر اون سنگمایع غلیظ سیاه و قیر مانندی جوشید و روان شد . جودی و هامین متعجب به اون مایع عجیب نگاه کردن و تا به خودشون بیان اون مایع غلیظ سیاه رنگ به پاهای جودی رسید . همین که به پاهاش رسید و برخورد پیدا کرد جودی جیغی زد و با فریاد گفت : دارم می سوزم .

هامین طوری که اون مایع به کفش هاش نخورن خودش رو به جودی نزدیک کرد . دیبا با هیجان گفت : چی شده ؟؟؟

هامین داد زد : برین بیرون یا روی یه تکه سنگ وایستین . عجله کنین .

دیبا و سام با عجله و همون طور که خمیده بودن روی سطح سنگی ایستادن .

هامین دست جودی رو کشید و جودی با درد نالید : پاهام هیچ حسی ندارن . نمی تونم تکون بخورم .

از درد و سوزش شدید پاهاش به گریه افتاده بود . هامین پاش رو

روی تکه سنگ کوچکی گذاشت که هنوز زیر اون مایع فرو نرفته بود و با عجله جودی رو که پاهاش تا ساق تو اون مایع فرو رفته بود رو بلند کرد و در حالی که دست هاش رو زیر زانوهای جودی زده بود بلندش کرد و به سختی در حالی که مجبور بود به خاطر ارتفاع غازگر خمیده راه بره جودی رو با خودش سمت دیبا و سام برد . گوشه ی غار جودی رو روی تخته سنگ بلندی گذاشت و خودش کنار جودی روی اون تکه سنگ نشست . سرش رو به خاطر ارتفاع غار خم گرفته بود و در حالی که نفس نفس می زد رو به جودی گفت : تو خوبی ؟؟

جودی از درد به خودش می پیچید و در همون حال نالید : فکر می کنم باید فرار کنیم . ممکنه تمام غار با اون پر بشه !

دیبا لب زد : خدای من ... حالا باید چی کار کنیم ؟؟ ارتفاعش خیلی زیاد شده . نمی تونیم بدون این که باهاش تماسی داشته باشیم فرار کنیم !

سام از اون طرف گفت : جودی پاهات خیلی قرمز شدن .

جودی با درد نالید : هامین کمکم کن صندل هامو در بیارم . پاهام هیچ حسی ندارن !

هامین خم شد و نگاهش به پاهای سرخ جودی افتاد ، تمام پوست پاهاش تا ساق آزرده و قرمز شده بود . آروم سگک دور ساق جودی رو باز کرد . جودی آخی گفت و هامین زیر لب غرید : این چیه پوشیدی خب ؟؟

جودی با ناله گفت : الان وقتشه که این حرفو بزنی ؟؟

دیبا از اون سمت گفت : جودی کلا پاهات حس نداره ؟؟

جودی از شدت درد با ناله گفت : نه این که حس نداشته باشم ، اینقدر می سوزه و درد داره که بی حس شدن پاهام .

هامین آروم و با احتیاط صندل ها رو از پاهای جودی بیرون کشید و در حالی که تمام تنش از دیدن پاهای جودی به مور مور افتاده بود گفت : حالا باید چی کار کنیم ؟؟

جودی آروم گفت : به نظر خیلی وقته این مایع تو همین سطح مونده . یه کدومتون باید همین طور از روی تکه سنگایی که بیرون و امن هستن خودش رو به اون قسمت برسونه و دنبال یه صندوقچه ی چوبی قدیمی بگرده . خنجر درست داخل اونه !

سام گفت : حالا این مایع عجیب غریب چیه ؟؟ از کجا اومد ؟؟

جودی با درد نالید : گفتم که قطعا یه سری جادو از اون خنجر

مراقبت می کنن .

دیبا نگاهی به سام انداخت و گفت : من می رم ته غار تا پیداش کنم . هوامو داشته باش !

سام غرید : نه ! من می رم . تو بمون همین جا !

دیبا آروم گفت : نه ، اجازه نمی دم و نمی خوام اتفاقی واست بیفته !

سام لب زد : بشین همین جا !

بعد آروم نیم خیز شد و روی تکه سنگ دیگه ای پرید . دیبا گفت : مواظب باش سام !

سام سری تکون داد و از روی چند تکه سنگ پرید و خودش رو به قسمت انتهایی غار که مسدود بود رسوند . هامین و جودی قبلا تکه سنگ هارو کنار زده بودن و مسیر باریکی رو باز کرده بودن . همون طور که سعی می کرد تماسی با اون مایع سیاه نداشته باشه از اون مسیر باریک به سختی رد شد . خوشبختانه اون سمت غار با اون مایع فرش نشده بود . نور چراغ قوه ش رو اطراف چرخوند و متوجه شد تو یک فضای کوچک و سیاه قرار داره .

بلند گفت : اینجا هیچی نیست جز یه فضای کوچیک .

جودی بی حال نالید : باید دنبال یه صندوقچه ی قدیمی بگردی !
سام نفسی عمیق کشید و در حالی که تو اون فضای تنگ و کوچیک بهش احساس نفس تنگی دست داده بود توسط نور چراغ قوه ش به دنبال یک صندوقچه گشت . همون طور که دور خودش می چرخید برای لحظه ای برق چیزی رو تو نور چراغ احساس کرد . خم شد و لابه لای سنگ ریزه ها متوجه صندوقچه ای شد با ذوق گفت : پیداش کردم .
دیبا با ذوق گفت : آفرین عزیزم . بازش کن .
سام سعی کرد صندوقچه رو تکون بده انا اوتقدر سنگین بود که ذره ای هم حرکت نکرد . نور روی صندوقچه انداخت و متوجه قفلی روی درش شد . تکه سنگ نسبتا بزرگی برداشت و شروع به ضربه زدن به قفل صندوقچه کرد .
دیبا بلند پرسید : چی شد سام ؟؟ چی کار داری می کنی ؟؟
سام که نفس نفس می زد گفت : می خوام قفلش رو بشکنم .
و دوباره مشغول ضربه زدن شد . همین که احساس کرد اون قفل فلزی زنگ زده ترک ریزی خورد صدای دیبا به گوشش رسید : بچه ها ، غار داره ریزش می کنه .

سام لحظه ای کوتاه به پشت سرش چرخید و متوجه ریزش سنگریزه ها از سقف غار شد .

جودی فریاد زد : بچه ها باید بریم وگرنه همین جا میمیریم !

هامین تنها کاری که تونست انجام بده این بود که دوباره جودی رو بلند کنه و فریاد بزنه : دیبا فرار کن !

و بعد در حالی که جودی رو با خودش حمل می کرد در حالی که سعی می کرد تماسی با اون مایع نداشته باشه و سنگریزه ها بهشون اصابت نکنه به سمت ورودی غار دوید .

دیبا متوجه شد که اون راه باریک در حال مسدود شدنه داد زد : سام ، باید بیای . عجله کن .

چند سنگریزه به سر و صورتش خورد .

سام با عجله چند ضربه ی محکم دیگه به اون قفل فلزی زد . دیبا جیغ زد : سام ... بیا دیگه !

سام نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و متوجه شد که مسیر داره بسته می شه . با هیجان آخرین ضربه رو به صندوقچه زد . اون لحظه داشت به این فکر می کرد که اون خنجر خیلی برای دیبا ارزش داره . دوست داشت هرطور شده اون خنجر رو برای دیبا

ببره . ضربان قلبش اونقدر بالا رفته بود که نمی تونست به درستی نفس بکشه و اونقدر آدرنالین تو بدنش ترشح شده بود که ضربه رو به اشتباه به کنار قفل زد . با حرص دوباره و بدون هیچ فکری در حالی که صدای داد و فریاد دیبا تو گوشش می پیچید ضربه ای به قفل زد و اون ضربه ی محکم باعث شد قفل بشکنه . با عجله در صندوقچه رو باز کرد و داخلش رو به دنبال خنجر نگاه کرد . دیبا که از هر لحظه بیشتر فرو ریختن غار حسابی ترسیده بود گفت : سام بیا دیگه ، غلط کردم من خنجرو نمی خوام . بیا ، فقط بیا !

سام داخل صندوقچه رو که خالی بود با بهت نگاه کرد . ماتش برده بود . این همه تلاش کرده بود و هیچی داخل اون صتدوق لعنتی بود .

با حرص چند ضربه به صندوق زد . با صدای دیبا که با التماس می گفت از اون غار بیرون بیاد به خودش اومد . با عجله سمت اون مسیر باریک دوید . مسیری که همون لحظه با فرو ریختن چند تکه سنگ بسته شده بود . داد زد : دیبا نمی تونم بیام .

دیبا با گریه گفت : سام ، کمکت می کنم بیای بیرون ، من اینجا ولت نمی کنم . نترس !!

سام که از حبس شدن تو اون فضای کوچیک حسابی ترسیده بود و نمی تونست به درستی نفس بکشه آروم و بریده بریده نالید : برو دیبا ، اینجا نمون !

سنگ نسبتا بزرگی به گردن دسبا اصابت کرد . صدای آخ گفتنش از پشت اون همه سنگ به گوش سام رسید . سام داد زد : برو دیبا !

دیبا به گریه افتاده بود تمام تلاشش رو می کرد تا سنگ ها رو برداره و بتونه راه رو برای سام باز کنه . سام هم مشغول کنار زدن تکه سنگ ها بود و اکسیژن کم آورده بود در حالی که از شدت تنگی نفس به سرفه افتاده بود داد زد : برو ، بهت می گم برو !

دیبا از فرط درد و از ترس از دست دادن سام نالید : هیچ جا نمی رم سام ، بدون تو نمی رم !

همون لحظه هامین با عجله جودی رو روی زمین گذاشت و در حالی که گوشه ی پیشوتیش بر اثر برخورد یک سنگریزه خراشیده شده بود و خونریزی داشت سمت ورودی غار دوید . به سختی خودش رو به دیبا رسوند . شدت ریزش سنگ ها بیشتر شده بود و

هر لحظه امکان داشت غار روی سرشون خراب بشه . داد زد : دیبا بیا اینجا .

اما دیبا سخت مشغول کنار زدن سنگ ها بود و اهمیتی نمی داد .

هامین وقتی به دیبا رسید دستش رو کشید و گفت : از غار برو بیرون ، همین الان !

دیبا با گریه و التماس آلود گفت : نمی رم ، سام اونجا گیر افتاده .

هامین داد زد : همین که گفتم برو بیرون .

دیبا دستش رو از دست هامین بیرون کشید و با گریه مشغول پس زدن سنگ ها شد .

هامین که دید حریف دیبا نمی شه با عجله دستش رو جلو برد و تکه سنگی برداشت و همزمان گفت : سام ، صدامو می شنوی ؟؟؟

صدای سام از پشت سنگ ها ظریف به گوش رسید که می گفت : لطفا برین و خودتونو نجات بدین .

دیبا داد زد : من تورو تنها اینجا ول نمی کنم سام !

هامین به کمک دیبا تکه سنگ بزرگی رو کنار زد و بلند گفت : نجاتت می دیم !!

همون لحظه لغزش سنگ ها بیشتر شد و غار با شدت بیشتری

شروع به ریزش کرد . هر چه تلاش کرده بودن و هر سنگی که برداشته بودن دوباره جایگزین شد . دیبا ناامید و غمگین دست از کار کشید . همون جا که بود روی زانوهاش فرود اومد و لب زد : سام !!

هامین غرید : تو برو بیرون .

دیبا ناامید لب زد : بدونِ سام نمی رم .

هامین لباسش رو کشید و وادارش کرد بلند بشه بعد داد زد : همین الان می ری بیرون . من به گیلی قول دادم سالم برت می گردونمت !

دیبا با گریه گفت : هیچ جا نمی رم .

هامین تو چشم های دیبا نگاه کرد و با تحکم گفت : گم شو بیرون با من بحث نکن .

دیبا با گریه التماس کرد : نمی رم !

هامین تو یک حرکت ناگهانی ضربه ای به صورت دیبا زد و با خشونت غرید : همین الان گم شو بیرون از این غار .

دیبا ذره ای از جاش تکون نخورد و هامین گفت : قول می دم بهت ، میارمش بیرون هرطور شده . بدون سام نمیام . برو .

دیبا گنگ نگاهش کرد و هامین غرید : برو دیبا !

دیبا از صدای غرش هامین تمام تنش لرزید با صدای بلند گفت : سام ، دوستت دارم ، باید بیای بیرون ، باید بیای پیشم ، نباید تنهام بذاری سام ، نباید !

سام اون طرف دیوار سنگی در حالی که سعی می کرد از ریزش سنگریزه ها در امان باشه و بتونه همزمان نفس بکشه و راه رو باز کنه برای لحظه ای چشم هاش رو بست . دیبا دوستش داشت . مدت ها منتظر شنیدن این جمله از زبون دیبا بود و حالا وقتی در حال مرگ و مدفون شدن تو اون غار بود این جمله رو می شنید . تمام وجودش همزمان پر شد از امید و نا امیدی . تمام وجودش پر از انرژی شد .

دست های بی توانش رو که پر از زخم شده بودجلو برد و تکه سنگ بزرگی رو که تا همین ثانیه ی پیش قادر به تکون دادنش نبود رو کشید و کناری انداخت .

دیبا وقتی از غار خارج شد همون جا روی زمین نشست . تمام تنش پر از زخم شده بود و درد می کرد . پشت گردنش می سوخت و کوفته بود . همون جا روی زمین نشسته بود و زار می زد .

باورش نمی شد که همین حالا سام عزیزش ته اون غار مشت اون همه سنگ گیر افتاده و راه نجاتی نداره . باورش نمی شد سام تو چند متریش با مرگ دست و پنجه نرم می کنه و هیچ کاری نمی تونه براش بکنه . جودی صداش می کرد و دیبا توان جواب دادن بهش رو نداشت . اگه دیگه هیچ وقت سام رو نمی دید چی کار باید می کرد ؟؟؟

تحملش رو نداشت . با دست هاش صورتش رو پوشوند و با صدای بلند گریه کرد . تو همون حال بود که صدای قدم های سنگینی به گوشش رسید . نگاهش ناخودآگاه سمت ورودی غار چرخید و چشمش به چکمه های سنگین هامین افتاد . برای یک لحظه دنیا براش از حرکت باز ایستاد . چشم هاش رو بست و باز کرد و حالا تو قاب روبه روش دو مرد رو می دید که از غار خارج می شد . خمیده و له شده . زخمی و خون آلود .

نفهمید چطور تونست از جاش بلند شه و سمتشون بدوه و در عرض چند هزارم ثانیه خودش رو بهشدن برسونه . با تمام وجود سام رو در آغوش کشید در حالی که صدای هامین تو گوشش نشست : بهت قول داده بودم دیبا !

دیبا سرش رو تو گودی شونه ی سام فرو کرد و آه عمیقی کشید . سام دست هاش رو با شدت دور کمر دیبا حلقه کرده بود و حالا هر دو تو بغل هم گریه می کردن . دیبا بین گریه هاش نالید : اگه بلایی سرت میومد خودمو می کشتم سام . به جون گیلدا خودمو می کشتم !

سام موهای صاف و غبار گرفته ی دیبا رو نوازش کرد و آروم گفت : قربونت بشم من !!!

هامین ناخودآگاه لبخندی زد و سمت جودی رفت . دیبا خودش رو عقب کشید و تو چشم های خیس سام نگاه کرد . بعد بوسه ای پرنیاز و پر عطش به لب هلی خشکیده ی سام زد و زمزمه کرد : اگه بلایی سرت میومد من چیکار می کردم آخه ؟؟؟ می مردم !

سام آروم گفت : خدا نکنه عزیزم !

هامین که از اون فاصله نگاهشون می کرد گفت : باشه بچه ها ، کافیه !! خوبین ؟؟ آسیب جدی ندیدین که ؟؟

دیبا دستی به پشت گردنش کشید و گفت : فقط گردنم خیلی درد می کنه !

هامین گفت : آره خونی هم شده .

سام نگاهی به پشت گردن دیبا کرد و گفت : خون میاد و زخم شده . بهتره بریم سمت ماشین و زخمامونو تمیز کنیم . هامین آب داری تو ماشین ؟ هامین سر تکون داد و گفت : آره ، بریم پس !

جودی نگاهی به هامین انداخت و گفت : کجا می ری ؟؟ پس من چی ؟؟!

هامین سمت جودی برگشت و گفت : تو چی ؟؟

جودی اشاره ای به پاهاش کرد و گفت : نمی تونم راه برم !

هامین ابرویی بالا انداخت و گفت : از کوه پایین رفتن سخته همین جوریش . تورو چه جوری ببرم من ؟؟ اصلا به من چه !

جودی چپ چپ نگاهی به هامین کرد و گفت : نمی خوای که تا وقتی پاهام خوب می شن همین جا بمونم ؟؟

هامین شونه ای بالا انداخت و گفت : شاید اگه لحنت بهتر شه بتونم کمکت کنم .

جودی با حرص گفت : یعنی چی ؟؟

هامین گفت : مثلا می دونم کلمه ی "لطفا" تاثیر زیادی داره !

جودی لب هاش رو به هم چسبوند و گفت : لطفا بهم کمک کن و منو تا ماشین ببر .

هامین خم شد و بدون هیچ حرفی دست هاش رو زیر زانو های جودی انداخت و بلندش کرد . جودی دستش رو دور گردن هامین انداخت تا بهتر بتونه تعادل خودش رو حفظ کنه . هامین به سمت پایین دامنه به دنبال دیبا و سام سرازیر شد . وقتی به ماشین رسیدن هامین گفت : سام ، داداش در ماشین رو باز می کنی ؟؟

سام در ماشین رو باز کرد و هامین غرید : سنگین هم هستی آ .

جودی وقتی روی صندلی ماشین قرار گرفت گفت : من سنگین نیستم تو ضعیفی !

هامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت : الان نباید به جای این یه جمله ی دیگه می گفتی ؟!

جودی رو برگردوند و خیلی آروم گفت : مرسی !

هامین لبخندی جذاب زد و گفت : آها ، آفرین ، حالا شد !

سام از کنار ماشین چند قدم تا لبه ی جاده ی خاکی جایی که دیبا رو به روستای سوخته ایستاده بود رفت . کنارش قرار گرفت و گفت : خوبی عزیزم ؟؟ گردنت بهتره ؟؟

دیبا بدون این که نگاهش رو از اون روستا بگیره گفت : نه ، همه ی تن و بدنم درد می کنه !

سام آروم گفت : دیبا ، من نمی دونم چطور باید ازت تشکر کنم که منو اونجا تنها ول نکردی و نرفتی ... ولی این که الان تمام تن و صورتت زخمی شده از اون سنگریزه ها و این که اینجوری می بینمت ناراحتم می کنه که به خاطر من ...

دیبا بدون این که نگاهش کنه بین حرفش پرید و گفت : تو دیوونه ای !! واقعا داری از من تشکر می کنی که موندم نجاتت بدم ؟!

سام لب زد : جون خودت رو به خطر انداختی .

دیبا با ملایمت گفت : معلومه که این کارو می کردم سام . در واقع من باید از تو ممنون باشم که به خاطر من این همه خطر رو به جونت خریدی .

سام نا امید گفت : چه فایده ؟؟ چیزی که می خواستی رو نتونستم پیدا کنم .

دیبا زود گفت : الان هیچی برام مهم تر از این نیست که چهارتامون زنده ایم .

نیم نگاهی به سام انداخت و گفت : اون روستارو ببین سام . وقتی نگاهش می کنم یه حس عجیبی دارم . تو تصور کن چهارصد پونصد سال پیش اونجا چه خبر بوده .

سام نگاهی به اون مخروبه ی متروک انداخت و گفت : واقعا جالبه ، یعنی باورم نمی شه یه عالمه دیو مثه بوشاسب یه روزی اونجا زندگی می کردن !

دیبا زل زده بود به اون منطقه و نمی تونست نگاهش رو بگیره

ناامید نالید : اگه نتونم بوشاسب رو نجات بدم چی ؟؟

سام زمزمه کرد : نگران نباش ، کم نمیاریم دیبا !

تو همون لحظه دیبا هیجان زده گفت : توام دیدی اون آدم رو ؟؟

سام متعجب گفت : کدوم آدم ؟؟

دیبا با دستش سمت همون روستای متروکه اشاره کرد و گفت : اوناهاش ، همین الان اونجا بود . ندیدیش ؟؟

سام لب هاش رو باز کرد و لب زد : من چیزی ندیدم !

دیبا راه افتاد و گفت : من می رم اونجا .

سام با نگرانی گفت : صبر کن ببینم دیبا . کجا می ری ؟؟

دیبا بدون هیچ حرفی از جاده ی خاکی به سمت اون روستا سرازیر شد . سام تقریبا دنبالش دوید و خودش رو به دیبا رسوند .

صدای هامین به گوششون رسید : کجا دارین می رین ؟؟

سام به پشت سر چرخید و گفت : دیبا کسی رو اونجا دیده .

هامین با نگرانی پشت رل نشست و به جودی گفت : درو ببند بریم اون جا .

جودی خم شد در رو بست و ماشین راه افتاد . هامین همون طور که نگاهش به جاده بود غرید : بی احتیاطی می کنه این بچه ، یکی رو دیده راه افتاده وسط اون مخروبه !

جودی لب زد : دیباس دیگه !

هامین ماشین رو تو جاده در نزدیک ترین فاصله به روستای سوخته پارک کرد و سمت جودی چرخید و گفت : پاهات چطورن ؟؟

جودی نگاهی به پاهای قرمز و پر از تاولش نگاه کرد و گفت : با خودم چه فکری کرده بودم صندل پوشیده بودم ؟؟

هامین خندید و گفت : من که گفتم !

جودی چپ چپ به هامین نگاه کرد و گفت : اگه نگرانی برو پیششون . من از پس خودم برمیام .

هامین متعجب نگاهی به جودی انداخت و گفت : مطمئنی ؟؟ با اون

پاها ؟؟

جودی چشم هاش رو ریز کرد و دقیق به هامین نگاه کرد . بعد آروم انگشت های دستش رو به بازوی هامین چسبوند . بعد از یک ثانیه جای دست هاش روی پوست هامین داغ و سوزنده شد تا حدی که هامین ناخودآگاه دستش رو عقب کشید و جودی با غرور گفت : مثلا جادوگرم آ .

هامین پوزخندی زد و گفت : نمی تونستی با جادو از کوه پایین بیای ؟؟ کمرم گرفت !

جودی لبخندی زد و گفت : اگه بگم می تونستم ناراحت می شی ؟؟

هامین شونه ای بالا انداخت و گفت : خب ، حس می کنم ازم سو استفاده شده !

جودی خندید و گفت : خب من اهل سواستفاده کردن نیستم ولی فکر کنم اگه می تونستم با جادو خودمو به ماشین برسونم هم بازم تورو انتخاب می کردم .

هامین از شنیدن جمله ی جودی تعجب کرد و با دقت به جودی نگاه کرد و نگاهش تو چشم های مشتاق جودی گره خورد ، دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت اما نتونست نگاهش رو از چشم های

جادویی جودی بگیره نفس عمیقی کشید و بعد تو یک لحظه سمت در چرخید و بعد از باز کردن در از ماشین خارج شد . در رو که بست دو قدم برداشت و بعد ناخودآگاه سمت ماشین چرخید و جودی رو دید که از پشت شیشه بهش نگاه می کرد . دستپاچه شد و اخمی کرد و سمت روستای سوخته سرازیر شد . تمام مدتی که از کناره ی جاده به سمت روستا می رفت داشت به اون نگاه جودی و اون انرژی عجیبی که از جودی بهش منتقل شده بود فکر می کرد . به اون روستای متروکه که رسید به دنبال سام و دیبا گشت و لابه لای خونه های قدیمی فروریخته دیبا رو دید سمتش دوید و صداش زد .

دیبا با اخم گفت : هیس!! من یکی رو دیدم که تو اون خونه خرابه قایم شد .

سام که کنار دیبا بود گفت : آره ، رفت تو همون خونه !

هامین پرسید : خب ؟؟

دیبا غرید : یه کم عجیب نیست یه آدم اینجا باشه ؟؟ ایتقدر دور از شهره ؟؟

هامین شونه بالا انداخت و گفت : بریم ببینیم کیه !

دیبا آروم گفت : ازمون فرار کرد تا متوجهمون شد . حتما می

ترسه !

هامین سمت خونه ای که دیبا اشاره کرده بود راه افتاد و دیبا و سام هم دنبالش راه افتادن .

هامین نگاهی به اون دیواره های نیمه کاهگلی و چوبی انداخت و از قسمت فروریخته ی دیوار هاش وارد فضای اون خونه ی بی سقف شد . گوشه ی دیوار پر بود از آهن پاره و یک سری لوازم کهنه و قدیمی درب و داغون . یک دیوار فرو ریخته سمت چپ قرار داشت و هامین سمتش راه افتاد . پشت اون قسمت یک فضای کوچک اتاق مانند بود و هامین واردش شد و به محض ورود با یک مرد عجیب روبه رو شد . مردی با موها و ریش های بلند سیاه که گوشه ی دیوار نشسته بود و زانوهاش رو بغل کرده بود . هامین جلوتر رفت و دیبا و سام هم پشت سرش وارد شدن . هامین آروم و با اطمینان گفت : سلام خوبی ؟؟؟

اون مرد فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت !

هامین از لرزش شونه هاش و حرکت لب ها و سرش متوجه غیر عادی بودن اون شد . برای همین بهش نزدیک تر شد و خیلی ملایم گفت : از ما نترس ! نمی خوایم بهت صدمه بزنیم . تو اینجا چی

کار می کنی ؟؟

اون مرد تند تند سر تکون داد و با لحنی مثل انسان های عقب افتاده گفت : برو ، از اینجا برو !

هامین نچ نچی کرد و گفت : بازم که داری می ترسی ، تو اینجا تنهایی ؟؟

اون مرد نالید : برو . از اینجا برو !

هامین سری تکون داد و گفت : ما دنبال یه خنجریم ، دست تو نیست ؟؟؟

چشم های اون مرد گرد شد و دست هاش رو محکم تو هم گره کرد و داد زد : از اینجا برو !

دیبا جلو اومد و گفت : ببین منو . اسمم دیباس ! می خوام به یه دیو کمک کنم ! می شناسی شون ؟؟ در موردشون شنیدی ؟!

اون مرد به دیبا نگاه کرد و آروم گفت : دیبا !

بعد خیلی احمقانه خندید ، دیبا نگاه معذبی به پسرها انداخت و رو به اون مرد گفت : می دونی اینجا خونه ی دیوها بوده ؟؟ تو چرا اینجایی ؟!

اون مرد مثل یک بچه خندید و گفت : خونه ی دیوها بوده . آره !

دیبا کلافه گفت : می دونی خنجر کجاست ؟؟

اون مرد با خنده گفت : می دونم ، می دونم . اینجا نیست !

دیبا زود گفت : پس کجاست ؟؟

اون مرد نگاهی به اطراف انداخت و آروم گفت : دست پیر باباست ولی هیشکی نمی دونه !

دیبا با ملایمت گفت : تو می دونی پیربابا کجاست ؟

اون مرد خمیده از جاش بلند شد و گفت : می برمت پیشش ولی شب می شه !

دیبا با لبخند گفت : یه خبر خوب !! ماشین داریم ، زودتر می رسیم !

اون مرد نگاهی ترسیده به پسرها انداخت و گفت : اونا باید از اینجا برن ، منو می زنن !

بعد چهره ش کاملا تغییر کرد و با بغض گفت : همه شون منو می زنن !

دیبا آروم گفت : این دوتا تورو نمی زنن ، خیلی مهربونن !

اون مرد ترسیده و اخمالود به پسرها نگاه کرد و دیبا گفت : از من نمی ترسی ؟؟

اون مرد چند بار سر تکون داد و دیبا گفت : نترس ازشون ، منم پیشتم !

مرد تکونی خورد و سمت راه خروجی اون مخروبه راه افتاد و بچه ها دنبالش راه افتادن هامین آروم کنار گوش دیبا گفت : الان می خوای به حرفای یه عقب افتاده اعتماد کنی ؟؟

دیبا غرید : هیس!! معلومه ! تا اینجا اومدیم داشتیم زنده به گور می شدیم بعد دست خالی برگردیم ؟؟

هامین سری تکون داد و گفت : چی بگم من ؟؟ الان تو رئیسی ! ولی خب خطرناکه به حرفای یه غریبه اعتماد کرد .

دیبا پوفی کرد و گفت : چقدر هم خطرناکه !

به ماشین که رسیدن جودی متعجب به اون غریبه ی عجیب نگاه کرد و هامین برای لحظاتی نگاهش میخ جودی شد . داخل ماشین نشست و به محض ورودش جودی گفت : جریان چیه ؟؟

هامین بدون این که نگاهش کنه گفت : مثه این که می دونه خنجر کجاست ، یه کسی به اسم پیر بابا .

قبل از این که جودی فرصت کنه چیزی بگه سام و دیبا به همراه مرد غریبه صندلی عقب جای گرفتن . دیبا پرسید : خب کجا باید

بریم ؟

مرد که با تعجب داخل ماشین رو برانداز می کرد با همون دهان باز گفت : این جاده رو باید مستقیم بری . اونقدر بری تا تموم بشه .

بعد خنده هلی مخصوص به خودش رو کرد و گفت : پیربابا مهمون دوست نداره ولی از من خوشش میاد .

دیبا سری تکون داد و رو به هامین گفت : آدرس یه کم گنگ بود ولی چاره ای نداریم ، برو !

هامین ماشین رو راه انداخت و در همون حین جودی به عقب چرخید و جعبه ی دستمال کاغذی رو سمت دیبا گرفت و گفت : بچه ها ، یه کم صورتتون رو تمیز کنین !

دیبا دستی به صورتش کشید و نالید : فقط اگه گیلدا منو اینجوری ببینه ، سکته رو زده !

هامین خندید و کمی خودش رو جلو کشیدو نگاهی تو آینه وسط به صورت خودش انداخت و گفت : سنگریزه ای بود که تو سر و کله مون خورد آ .

جودی آروم گفت : حواست به رانندگیت باشه !

هامین نگاه کوتاهی به جودی انداخت و پوفی کرد . جودی دستمالی که از جعبه بیرون کشیده بود رو سمت صورت هامین برد و هامین که انتظارش رو نداشت جا خورد و تکونی خورد . جودی آروم گفت : می خوام زخماتو تمیز کنم !

هامین همچنان متعجب بود که جودی زود گفت : به جای این که کمکم کردی و تا ماشین منو آوردی !

هامین زیرلب گفت : ممنون ، خودم بعدا اینکارو می کنم !

جودی مصرانه دستش رو جلو برد و گفت : دوست دارم جبران کنم واست !

سام با شیطنت گفت : بذار سیگارشو با آرامش بکشه و اینجوری جبران کن .

هامین خندید و چیزی نگفت . جودی خودش رو سمت هامین کشید و با ملایمت مشغول پاک کردن رد خون های روی پوستش شد . زخم هایی که خیلی عمیق نبود و بریدگی های سطحی که روی پوستش تسط برخورد سنگریزه ها ایجاد شده بود .

هامین حدود بیست دقیقه تو اون جاده سنگ و لاخی روند و بعد به کمک آدرس های اون مرد غریبه به یک کلبه ی قدیمی و درب و

داغون وسط کوه رسیدن . اون مرد به محض توقف ماشین از ماشین خارج شد . دیبا ابرویی بالا انداخت و گفت : مثه این که خیلی هم خل و چل نبود .

سام گفت : شانس آوردیم با ماشین هامین اومده بودیم وگرنه از انتهای جاده تا اینجا باید پیاده میومدیم .

دیبا از ماشین خارج شد و پشت سرش سام . اون مرد مشغول کوبیدن در اون کلبه بود که دیبا خودش رو بهش رسوند و گفت : کسی نیست؟؟

اون مرد سرش رو خاروند و گفت : میاد ، میاد ، می ره شکار بعضی وقتا !

دیبا کاملا جدی به اون مرد نگاه کرد و گفت : منو که سرکار نذاشتی نه ؟؟

اون مرد با غم به دیبا نگاه کرد و گفت : نه ، نه !

دیبا لب زد : خوبه ، چون اگه دروغ گفته باشی ...

اشاره ای به سام کرد و گفت : این تورو می زنه !

چهره ی مرد غریبه کاملا تغییر کرد و ترسید و بغض کرد . همون جا کنار در کلبه نشست و سرش رو گرفت و نالید : میاد ، میاد ،

به خدا میاد !

سام دیبا رو کنار کشید و گفت : چی کارش داری دیبا ؟؟ اینقدر عصبی نباش ، گناه داره بیچاره !

دیبا نگاهی به اطراف انداخت و سمت ماشین رفت و کنار هامین به کاپوت تکیه داد و نگاهی به دود سیگار هامین انداخت و گفت : اگه اوسکولم کرده باشه همین جا ولش می کنیم می ریم !

هامین پوزخندی زد و گفت : مثلا می خوای تنبیه شه ؟؟ اینجا که خیلی بهتر از ان روستای سوخته س !

دیبا ناخودآگاه لبخندی زد و گفت : نمی دونم هامین ! تحمل این منتظر موندن رو ندارم ، ببین توروخدا با خل و چله چی کار کردم !

هامین لب زد : خب ! فکر کنم باید بری از دلش دربیاری . چون فکر کنم اونی که داره میاد از اونجا پیربابا باشه !

دیبابا هیجان مسیر نگاه هامین رو دنبال کرد و در دوردست چشمش به مرد پیر و خمیده ای افتاد که به سمتشون می اومد .

چشم هاش برقی زد و با امیدواری گفت : خودشه !

اون مرد پیر وقتی بهشون رسید با تعجب نگاهشون کرد هامین جلو

رفت و سلام کرد . مرد دو خرگوش کوهی بزرگ رو که شکار کرده بود جلوی کلبه روی سکویی گذاشت و زیرلبی جواب داد و رو به اون مرد عجیب غریب گفت : تو اینجا چی کار می کنی علی خُله ؟؟

مرد غریبه خنده ی مخصوص خودش رو کرد و گفت : پیربابا اینا دنبال خنجر اکوان می گردن خودم دیدنشون از غار بیرون اومدن .

پیر بابا با تعجب بیشتری سمتشون چرخید و با دقت نگاهشون کرد حتی سر خم کرد و به جودی که درون ماشین بود هم نگاه کرد و غرید : خب ؟؟

هامین گفت : بهمون گفته بودن اون خنجر تو اون غاره اما به محض این که دستمون به صندوقچه رسید غار شروع به ریختن کرد و هیچی هم داخل اون صندوقچه نبود !

پیر بابا لبه ی سکوی چوبی نشست و دست هاش رو سر زانوهاش گذاشت . دستی به ریش های بلند خاکستریش کشید و گفت : کی بهتون گفته تو اون غار خنجری هست ؟

دیبا زود گفت : ببینین پیر بابا الان قضیه اینه که ما اون خنجر رو

پیدا کنیم . ما دنبال اون خنجر می گردیم تا بتونیم باهاش جون یه دیو رو نجات بدیم !

پیر بابا با تعجب دوچندان به دیبا نگاه کرد و گفت : دیو ؟؟؟

دیبا سر تکون داد و پیربابا گفت : مگه هنوز دیوی زنده مونده ؟؟

دیبا با لبخند و با ذوق گفت : آره !

پیرمرد که نمی تونست اثرات شعف و خوشحالی رو در چهره ش پنهان کنه گفت : واقعا ؟؟ اسمش چیه ؟

دیبا لب گشود و گفت : بوشاسب !

پیر بابا با هیجان گفت : بوشاسب زنده س ؟؟؟ چه خبر خوبی !! مدت هاست که همه فکر می کردن بوشاسب و بقیه همراهانش مردن !

دیبا گفت : نه ! اجداد من به بوشاسب و بقیه ی دیوهایی که همراهش بودن جا و مکان داده بودن و برای سال ها ازشون مراقبت کردن . حالا به عهده ی منه و مسئولیت منه که مراقبش باشم و برای همین به اون خنجر نیاز دارم تا اون جنی که بهش حمله کرده رو بکشم و برای همیشه ازش در امان بمونه .

پیربابا که محو جسارت و جرات دیبا شده بود با دقت به اندام و

جثه ی ظریف دیبا نگاهی انداخت و گفت : می دونم که افسون اون دیو شدی . هر آدمیزادی از نزدیک ببینشون افسونشون می شه !

دیبا سری تکون داد و گفت : من افسونش نشدم ، فقط می دونم اون موجود بدی نیست !

پیربابا گفت : پدرم می گفت بعد از سوختن روستای دیوان پنج تا از اون ها تونستن فرار کنن و جون سالم به در ببرن . اونا اموال دیوهارو که برای همه ی دیوها خیلی مهم بوده رو برداشته و رفته بودن . دیگه هیچ کس از اونا خبر نداشت جز این که همون اوائل به اجدادم خبر رسیده بودن در امانن اما فکر نمی کردم بعد از این همه سال هنوز یکی از اونا زنده مونده باشن !

دیبا با تعجب گفت : اموالشون کجاست ؟؟

پیربابا سر تکون داد و گفت : شاید دست اجداد تو بوده . هیچ کس حاضر نمی شده در ازای هیچ چیز بهشون جا و مکان بده و ازشون مراقبت کنه !

دیبا زود گفت : من کتابچه ی خاطرات اجدادم رو خوندم و چیزی در مورد اموال دیوها توش نخوندم .

پیربابا نفسی عمیق کشید و گفت : هرچند اگر اجدادت سال های

سال و به عمر طبیعی زندگی کرده باشن بعید می دونم اون اموال رو گرفته باشن . چون اون اموال نفرینی روش داره که اگر یک دیو بخشی یا کل اون رو به آدمیزادی بده حتی اگر خودش بخواد اون آدمیزاد رو به سمت مرگ می کشونه . دیوها برای محافظت از خودشون ممکنه اون اموال رو که یه گنج بزرگه به آدمیزاد ها می دادن اما باعث مرگ اونا می شدن واسه همینه که می گم دیو ذات خوبی نداره ، ذاتش بده ! ولی خب دیو اگه یه آدمیزاد رو قلبا دوست خودش بدونه و دوستش داشته باشه هیچ وقت از اون گنج بهش نمی ده !

دیبا آروم لب زد : پس اون اموال باید پیش بوشاسب باشه !

پیربابا گفت : آره و اگر بعد از مرگش وارثی که از نسل خودش باشه نداشته باشه می تونی اون اموال رو که خیلی هم زیاد و عتیقه هست رو صاحب بشی !

دیبا اخمی کرد و گفت : من اموالش رو نمی خوام ، می خوام که اون زنده بمونه !

پیربابا لبخندی زد و گفت : تو براش یه دوست واقعی هستی ، حامی ش هستی . چطور تا به حال برای بقای نسلش تلاش نکردی

؟؟

دیبا متعجب گفت : بقای نسل ؟؟

پیربابا سر تکون داد و گفت : اون آخرین دیوه و سنش هم زیاده . هرچند ممکنه که صد سال دیگه یا بیشتر عمر کنه اما از اونجایی که آخرین دیوه می شه برای جلوگیری از انقراضشون از یک انسان برای تولید مثلشون کمک گرفت !

دیبا که احساس می کرد نفسش بند اومده نگاه نامحسوسی به بچه ها انداخت و گفت : پیربابا می تونم تنها باهات صحبت کنم ؟؟

پیر بابا بلند شد و در کلبه رو باز کرد و گفت : بیا داخل !

قبل از ورود به خونه نگاهی سمت علی خله انداخت و گفت : آتیش رو برپا کن یه چای به مهمونامون بدیم !

بعد پشت سر دیبا وارد کلبه شد .

دیبا نگاهی به اطراف کلبه ی کوچک که فقط سکو برای نشیمن داشت انداخت . کف کلبه با زیلو و حصیر فرش شده بود و چند پشتی قدیمی دورتادورش بود . لبه ی سکو نشست و پیر بابا کنارش نشست و گفت : منتظرم بشنوم حرفاتو !

دیبا گفت : من ، من یه نامه از پدرم پیدا کردم که به بوشاسب قول

داده بود برای ادامه ی نسلش یکی از دخترهاشو در اختیار بوشاسب قرار می ده ! به نظرتون بوشاسب اونو مجبور کرده ؟؟

پیربابا کمی با تعجب به دیبا نگاه کرد و گفت : پدرت کجاست ؟ چرا از خودش نمی پرسی ؟؟

دیبا سکوت کرد . از به یادآوری اون تصادف و از دست دادن مامان و باباش بغض کرد و بینیش تیر کشید . با دست صورتش رو باد زد تا اشک به چشم هاش نیاد و لب زد : اون مُرده ! نمی تونم ازش بپرسم !

پیربابا آروم گفت : خدا رحمتش کنه ! حتما پدرت رو تحت فشار گذاشته و اینو ازش خواسته ! چون دیوها خیلی براشون بقای نسل مهمه !

دیبا اخم ریزی کرد و از یادآوری دوباره ی اون قضیه غم و خشم تمام وجودش رو فرا گرفت .

پیربابا پرسید : هنوز هم می خوای نجاتش بدی ؟؟

دیبا سری تکون داد و با حواس پرتی گفت : هوم ؟؟

پیربابا پوزخندی زد و گفت : اگه پدرت رو تحت فشار گذاشته باشه و اینو ازش خواسته باشه قطعا دیگه نمی خوای ازش مراقبت کنی

و اینطوری اون میمیره و درضمن تمام اموالش رو می تونی صاحب بشی !

دیبا آب دهنش رو فروخورد و گفت : پیربابا هربار این موضوع یادم میاد ازش متنفر می شم ولی تا می بینمش و اون بی پناهی و مظلومیتش رو می بینم ، این که یه زمانی واسه خودش چقدر قدرت و غرور داشته و حالا اینقدر تنها و بی دفاع مونده دلم واسش می سوزه . قلبا یه حسی دارم که انگار باید مواظبش باشم . در نهایت می بینم اون نفرت و خشم از وجودم رفته و فقط حس مسئولیت تو وجودم مونده . دلم نمی خواد بمیره !

پیربابا نگاهی دقیق به دیبا انداخت و گفت : تو دختر عاقلی هستی و در عین حال احساساتی ، این که کینه ای نیستی باعث این رفتار می شه !

دیبا لب هاش رو به هم فشرد و از بین لب های به هم فشرده ش گفت : قبلا اینجوری نبودم ، اگه یکی اذیتم می کرد یا ناراحتم می کرد همه کاری می کردم تا ازش انتقام بگیرم و جبران کنم و هیچ جوری دلم صاف نمی شد اما از وقتی بوشاسب رو دیدم خیلی تغییر کردم !

پیربابا لبخندی زد و گفت : پس تو می گی یه دیو که ذات بد داره و قراره روی آدمیزاد تاثیر منفی بذاره ، دیوی که موجودیتش همین بوده و از همون اول در مقابل خدایان بوده روی تو تاثیر مثبت داشته ؟

دیبا نگاهی به پیربابا انداخت و گفت : اوهوم ، یه سوال دارم ! اگه این دیوها همیشه اینقدر بد بودن و کلا ماموریتشون روی زمین این بوده که آدمارو به سمت بد بودن هدایت کنن چرا اجداد تو که همون مرد چوپان بوده برای اولین بار و به عنوان اولین آدمیزاد ازشون حمایت کرده ؟؟

پیربابا لبخندی زد و گفت : توی مکان همین کلبه جد بزرگ من زندگی می کرده و یه چوپان تنها بوده یه روز وقتی گاو و گوسفندهاش رو برای چرا برده بوده با اون روستای عجیب غریب روبه رو می شه و از سر کنجکاوی وارد اون روستا می شه و با موجودات عجیبی که داخلش زندگی می کردن روبه رو می شه اونقدر می ترسه که پا به فرار می ذاره . پشت سرش رو که نگاه می کنه متوجه می شه یکی از اون ها دنبالشه . برای این که از دستش رها بشه یکی از گوسفندهاش رو همون جا رها می کنه و با

بقیه ی گله ش سمت کلبه ش برمی گرده . چند مدت بعد خبری به گوشش می رسه که اهالی روستا گوسفندها و مرغ و خروس هاشون شب ها گم می شه . حدس می زده که این کار اون دیوها باشه و طولی نمی کشه که این خبر سرتاسر اون خطه می پیچه و همه ی اهالی روستاهای نزدیک برای این که از دست دیوها در امان باشن خودشون شب ها پشت در خونه هاشون تخم مرغ و سیب زمینی و یه سری خوراکی می ذاشتن و اینجوری شد که حاکم سرزمین اسم سرزمین رو مازندران گذاشت به معنی " دروازه ی دره ی دیوها " هیچ کس جرات نداشت به اون ها نزدیک بشه تا این که کیکاووس که شاه ایران بود تصمیم گرفت به مازندران حمله کنه و مازندران رو تصرف کنه . حاکم مازندران هم چون می دونست در برابر سپاه کیکاووس ضعیفه تصمیم گرفت از اون موجودات بزرگ و قوی که تعریفشون رو از روستایی ها شنیده بود کمک بگیره . به روستای دیوان اومد و با دیو سپید ملاقات کرد . دیوها به حاکم مازندران کمک کردن و تونستن با کمک هم سپاه کیکاووس رو شکست بدن و کیکاووس و عده ای از همراهاش رو تو همون غار اسیر کردن و به زنجیر بستن . بقیه ی

ارتش کیکاووس که بهشون خبر رسید اون ها اسیر شدن به همراه قبیله ی جن ها به مازندران اومدن برای نجات شاه سرزمینشون و اون اتفاق ها افتاد . سوزوندن روستای دیوها و کشتن و غارت بخشی از اموالشون هرچند که بعدش باعث مرگشون شد . همون زمان بود که بوشاسب و چند تا دیو به کمک جد پیر من تونستن فرار کنن و نجات پیدا کردن از اون آتش سوزی و قتل و غارت !

دیبا گفت : پس ازشون حمایت کرده چون بهشون کمک کرده بودن ؟؟

پیربابا سر تکون داد و گفت : درسته !

دیبا چشم هاش رو ریز کرد و گفت : خنجر رو همون جد شما درست کرده بوده ؟

پیر بابا لبخندی زد و گفت : قبیله ی جنیان فقط اون روستا رو به آتش نکشیدن بلکه برای سالیان سال مردم روستاهای اطراف و آدمیزاد هارو مورد آزار و اذیت خودشون قرار می دادن . خیلی از اون جن هارو آدم ها سعی کردن بکشن و خیلی هارو هم کشتن به وسیله ی خنجرهایی که جد من ساخت . دریت حدس زدی !

دیبا آروم گفت : می دونم خنجر برات خیلی عزیز و ارزشمنده

پیربابا . اما من فقط اونو قرض می گیرم ازت و بهت قول می دم که برش می گردونم . البته بعد از این که اون جن بد رو به درک واصل کردم .

پیربابا گفت : در این باره مطمئنی ؟؟

دیبا مطمئن سر تکون داد و گفت : فعلا برام نجات جون بوشاسب مهمه . تصویه حساب من با بوشاسب در مورد پدرم بمونه واسه بعد .

پیر بابا سمت کیسه ای رفت و از درونش پارچه ی گونی مانندی بیرون کشید . پارچه رو باز کرد و برق فولاد خنجر نمایان شد .

دیبا مات و مبهوت به اون خنجر قدیمی و عجیب نگاه می کرد که پیربابا سمت دیبا درازش کرد و گفت : امانت دست تو !

دیبا بلند شد و جلو رفت . با احتیاط دست دراز کرد و خنجر سنگین رو با دو دستش گرفت . با دقت بهش نگاه کرد و جزئیاتش رو از نظر گذروند . با قلبی مملو از هیجان گفت : برش می گردونم !

پیربابا گفت : باید حواست باشه کاری کنی که اون جن ظاهر بشه و بعد خنجر رو به قلبش فرو کنی ! مستقیم و با شدت تو قلبش

.درست وسط قلبش !

دیبا سر تکون داد و پیربابا گفت : برو و کمی خستگی در کن ، چای بخور و صورتت رو بشور و هرچه زودتر این کارو بکن !

دیبا در حالی که خنجر رو مثل یک شی قیمتی تو دستش گرفته بود از کلبه خارج شد . بچه ها منتظرش روی سکو نشسته بودن و علی خله مشغول درست کردن چای روی آتش بود . سام با دیدن دیبا از جا پرید و گفت : چی شد ؟؟

دیبا با ذوق جیغی خفه کشید و خنجر رو بهشون نشون داد و گفت : اینجاست !!

هامین بلند شد و گفت : وای چقدر قدیمی و عجیبه . می شه ببینمش ؟؟

دیبا خنجر رو به هامین سپرد و نگاهی به جودی که تو ماشین بود انداخت و با ذوق سری به نشونه ی مثبت تکون داد .

پیربابا از کلبه که خارج شد لبخندی به شوق و اشتیاق بچه ها در مورد خنجر زد و گفت : دست و روتون رو بشورین . اینجوری خونین و مالین از اینجا نرین !

کمی بعد از خوردن چای آتیشی و شستن دست و صورتشون از

چاه آبی که همون نزدیکی بود داخل ماشین جای گرفتن و تو جاده راه افتادن !

چند ساعت بعد گیلدا در حالی که با وسواس مشغول پوست گرفتن سیب های درختی بود نگاهی به ترانه که کنارش روی مبل نشسته بود انداخت و گفت : پاشو برو یه سر بزن آشپزخونه رو به گند نکشن .

ترانه با خنده گفت : فکر کن از نزدیک آشپزخونه رد بشم حتی ، کیوان منو ببینه همزمان ده تا کار می سپره بهم تا خودش از زیر شام درست کردن در بره !

گیلدا سری تکون داد و گفت : الان هم مطمئن باش همه کارارو آبان داره انجام می ده .

ترانه ابرویی بالا انداخت و گفت : خب خوبه حداقل صبحونه هاشو خوردیم می دونیم دستپختش خوبه . من یکی غذایی که کیوان تنهایی درست کنه رو لب نمی زنم .

گیلدا با لبخند گفت : منم ! پلشت چاق !

ترانه لب هاش رو جمع کرد و گفت : نگو ، دلت میاد به این گوگولی ایه .

گیلدا چپ چپ به ترانه نگاه کرد و گفت : اَی ، حالم بد شد .

ترانه روش رو برگردوند و گفت : به نظر من کیوان جان از این چاقای با نمکه !

گیلدا متعجب و با تاکید پرسید : کیوان جان ؟؟؟

ترانه سر تکون داد و با خنده گفت : ببین گیلدا مسخره م نکنی آ ، من و کیوان تصمیم گرفتیم همو کیوان جان و ترانه جان صدا کنیم !

گیلدا همون طور با چشم های گرد شده دقیق نگاهش کرد و گفت : شوخی که نمی کنی ؟؟

ترانه کاملا جدی گفت : وا ... چرا شوخی کنم ؟؟

گیلدا بلند شد و گفت : خیلی چندش شدین شماها . حرف ندارین بزنین می شینین این تصمیمارو می گیرین ؟؟

ترانه به پشتی مبل تکیه داد و گفت : به نظر من احترام بین دو نفر از همه چی واجب تره !

گیلدا سمت در راه افتاد و گفت : اون چاق دهنشو باز می کنه ده تا حرف زشت تو هر جمله ش پیدا می شه !

ترانه گفت : منظورم احترام متقابل بود .

گیلدا با خنده گفت : باشه ، فقط توروخدا جلو ما مثه همون قبل رفتار کنین ما ظرفیتشو نداریم .

ترانه با خنده گفت : کیوان گفت بچه ها دستمون می ندازن .

گیلدا گفت : عزیزم مشخصه کیوان کاملا رو ما شناخت داره .

بعد در رو باز کرد . ترانه زود گفت : می ری زیرزمین ؟؟

گیلدا گفت : آره دیبا سفارش کرد واسه دیوِش سیب ببرم .

ترانه لب زد : می خوای تنها نری ؟؟ شب هم شده تاریکه !

گیلدا ابرویی بالا انداخت و گفت : نه خوبم من ! زود برمی گردم !

در رو بست و پا تو حیاط تاریک انداخت . صدای جیرجیرک ها گوشش رو پر کرد . تند تند قدم برداشت و خودش رو به پله های زیرزمین رسوند . قفل رو باز کرد و وارد زیرزمین شد . از مسیر همیشگی و به سختی خودش رو پشت قفسه ها رسوند . بوشاسب گوشه ی دیوار لمیده بود برق چشم هاش تو تاریکی نشون از بیدار بودنش داشت و این برای گیلدا که آرزو می کرد بوشاسب خواب باشه خبر خوبی نبود . بوشاسب همون طور خیره به گیلدا نگاه می کرد که گیلدا با مِن مِن گفت : س ... سلام .

سبد تو دستش رو نشون داد و لب زد : شامت رو آوردم .

بوشاسب خرناسی کرد و گیلدا از جا پرید و پشت آرنجش به گوشه ی قفسه ها برخورد کرد . دردی تو تمام دستش پیچید و زیر لب ناله ای کرد . سبد رو سمت بوشاسب هل داد و گفت : می رم که راحت باشی !

بوشاسب تکونی خورد و گیلدا از ترس صاف ایستاد . لب هاش از هیجان شروع به لرزیدن کرد و بریده بریده گفت : دارم می رم . خدافظ !

خم شد و راهش رو از زیر قفسه ها پیدا کرد و با سرعت از زیرزمین خارج شد و سمت خونه راه افتاد .

به محض این که به پله های تراس رسید برگشت و نگاه ترسیده ای به در زیرزمین انداخت و همین که به روبه روش چرخید سینه به سینه کسی در اومد از ترس هینی کشید و همین که تو تاریک و روشن چهره ی آبان رو تشخیص داد نفسی عمیق کشید . آبان آروم گفت : خوبی ؟؟ چرا منو صدا نکردی باهات بیام ؟؟

گیلدا نفس حبس شده ش رو فوت کرد و غرید : زهر ترک شدم آبان .

آبان لبخندی زد و گفت : ببخشید فکر می کردم تو زیرزمینی ،

بوشاسب چطور بود ؟؟

گیلدا گفت : مشخصه با هیچ کس جز دیبا حال نمی کنه . یعنی می دونم اگه یه ثانیه دیگه اونجا می موندم یه بلایی سرم میاورد .

آبان دستش رو پشت گیلدا زد و در حالی که سمت خونه راهنمایی ش می کرد گفت : مهم ترین ویژگی دیبا اینه که ازش نمی ترسه !

گیلدا سری تکون داد و با هم وارد خونه شدن . کیوان وسط حال ایستاده بود و به محض ورود بچه ها گفت : شام بخوریم یا منتظر بمونیم بچه ها برسن بعد ؟؟

گیلدا آروم گفت : چی درست کردین ؟؟

کیوان گفت : املت مخصوص سرآشپز کیوان .

ترانه گفت : البته حتما با آشپزی آبان بوده دیگه نه ؟؟؟

کیوان نگاه ناراحتی به ترانه انداخت و گفت : مهم اینه پیشنهاد املت رو من دادم .

گیلدا گفت : اشکال نداره حالا . تو سرو کن شام رو . بالاخره یکی شام رو می پزه یکی ظرفاشو می شوره دیگه نه ؟؟

کیوان گفت : من سرو می کنم ولی ظرفارو گردن نمی گیرم !

گیلدا گفت : حالا تو سرو کن !

اون شب بعد از خوردن شام مشغول تماشای فیلم بودن که بچه ها خسته از راه رسیدن . گیلدا با دیدن سر و صورت های زخمی شون و جودی که توسط هامین حمل می شد با نگرانی گفت :

خدای من !! چه اتفاقی براتون افتاده ؟؟

دیبا علی رغم خستگی و کوفتگی شدیدی که داشت با ذوق خنجر رو از کوله ش بیرون کشید و در حالی که تو هوا تکونش می داد گفت : مهم اینه که خنجر اینجاست !

آبان جلو رفت و در حالی که مات و مبهوت اون خنجر خاص شده بود گفت : وای ، چقدر عجیب غریبه !

دیبا با ذوق گفت : می بینی آبان ؟؟ اینو می بینی ؟؟ این شاخ یه دیوه ، باورت می شه ؟؟

آبان با حیرت گفت : فوق العاده ست !!

گیلدا جلو اومد و گفت : دیبا پیشونیت چی شده ؟؟ چرا اینقدر صورتاتون زخمی شده ؟؟

هامین که جودی رو روی کاناپه گذاشته بود نفسی کشید و در حالی که خودش رو روی مبل تک نفره می نداخت گفت : دیسک کمرم بیرون زد فکر کنم !

ترانه نگاهی به پاهای متورم و قرمز جودی انداخت و گفت : چه بلایی سر پاهات اومده جودی ؟؟

جودی چپ چپ به هامین نگاه کرد و گفت : از این دوستت بپرس !

هامین متعجب به جودی نگاه کرد و گفت : تو با صندل اومدی کوهنوردی به من چه آخه ؟؟

جودی لب هاش رو کج کرد و گفت : تو دوبار بغلم کردی همه ش منت می ذاری سرم !

ترانه آروم گفت : بچه ها ، بچه ها ... چه خبره ؟؟ از موضوع غافل نشین تعریف کنین ببینم چی شده ؟؟

دیبا نگاهی زیرچشمی به سام انداخت و گفت : من که می خوام برم یه سر به بوشاسب بزنم بچه ها تعریف می کنن ولی جا داره قبلش بگم به دست آوردن این خنجر بدون شجاعت و ازخودگذشتگی های سام ممکن نبود .

چشم های سام برقی زد و با محبت به دیبا نگاه کرد . دیبا چشمک مسخره ای زد و با عجله سمت در رفت . در که پشت دیبا بسته شد . کیوان گفت : این بچه چرا بلد نیست مثه آدم چشمک بزنه ؟؟

هامین گفت : آره راست می گی ، شماها هم متوجه می شین وقتی چشمک می زنه لب و لوچه ش مثه سکته ای ها می شه ؟؟

گیلدا لبه ی مبلی که هامین درونش جای داشت نشست و با حرص گفت : لعنتی تعریف می کنی چی شد یا نه ؟؟

هامین با خنده گفت : باشه ، باشه !! وحشی نشو !

و شروع کرد به تعریف کردن تمام ماجرا از همون اول تا به آخر .

دیبا به محض ورودش به زیرزمین احساس عجیبی تمام وجودش رو در برگرفت . دلش برای بوشاسب تنگ شده بود اما در همون حین احساس بدی نسبت به بوشاسب تو وجودش احساس می کرد . از این همه تناقص از این همه تضاد تو وجودش متنفر بود . می خواست موجودی رو نجات بده که پدرش رو تو شرایط سختی قرار داده بود . موجودی که علاقه ی عمیقی در درونش نسبت بهش داشت . چند قدم سمت قفسه ها بردلشت از اون جایی که بود امکان نداشت بوشاسب رو ببینه اما با تمام وجودش حضور اون دیو خشنِ مهربون رو حس می کرد برای لحظه ای دودل شد . شاید بهتر بود دیگه بوشاسب رو نبینه . بوشاسبی که باعث آزار و

اذیت بابای مهربونش شده بود . با قلبی که حالا پر شده بود از غم و خشم سمت در زیرزمین برگشت درست لحظه ای که دستگیره رو فشرد صدای بوشاسب تو زیرزمین پیچید : دیبا !

انگار بوشاسب هم با این که از پشت قفسه ها نمی تونست چیزی رو ببینه اما حضور دیبا رو حس می کرد . برای لحظه ای دلش برای دیدن بوشاسب پر کشید اما با بغض از زیرزمین خارج شد و در رو پشت خودش بست و سمت خونه دوید . داخل خونه هامین و سام و جودی مشغول خوردن شام بودن و کیوان مدام از مراحل تهیه ی شام تعریف می کرد . گیلدا با بی خیالی گفت : البته این اینقدر زر می زنه فقط ایده ی املت رو داده در واقع هیچ غلطی نکرده همه ش کار آبانه !

کیوان چپ چپ به گیلدا نگاه کرد و گفت : خب چی ازت کم میشه فکر کنن من درست کردم ؟؟

گیلدا که مشغول باندپیچی پاهای متورم جودی بود گفت : بسه کیوان جان !

و روی کلمه ی " جان " تاکید کرد .

کیوان با عجله سمت ترانه چرخید و گفت : گفتی بهش دهن لق ؟؟

ترانه سر تکون داد و گیلدا با خنده گفت : بگم به بقیه ؟؟

کیوان زود گفت : نه ! حق نداری !

گیلدا با خنده گفت : بگم دیگه ، دور هم می خندیم . ببین این بچه ها هم روحیه شون خرابه درب و داغون و زخمی شدن . یه کم خنده رو ازشون دریغ می کنی ؟؟

هامین که دهنش پر بود همون طور گفت : چی شده ؟؟

جودی زیرلب غرید : با دهن باز هم که حرف می زنی ؟

هامین نگاهش میخ شد روی جودی و گفت : بابا تو جادوگری یا معلم پرورشی ؟؟

بچه ها خندیدن و جودی خواست چیزی بگه که آبان گفت : گیلدا چی می خواستی بگی از موضوع اصلی پرت نشو !

گیلدا با خنده گفت : این دو تا مرغ عشق تصمیم گرفتن از این به بعد همو کیوان جان و ترانه جان صدا کنن !

بچه ها زدن زیر خنده و کیوان زود گفت : هامین هم شبا قبل خواب یه ساعت با خودش بلند بلند حرف می زنه !

هامین با چشم های گرد شده به کیوان نگاه کرد و گفت : بهت گفتم یه سری رازهای همخونه ای داریم !

بچه ها می خندیدن که همین گفت : کیوان یه اردک پلاستیکی داره که با خودش می بره تو وان !

صدای خنده ی بچه ها بلندتر شد و کیوان غرید : لعنتی تو منو کلی تیغ زدی تا اینو به هیچ کس نگی .

هامین شونه بالا انداخت و کیوان خواست چیزی بگه که ترانه گفت : کیوان جان بسه دیگه ،هرچی هم بگی تو بیشتر سوژه می شی .

بچه ها دوباره از شنیدن " کیوان جان " به خنده افتاده بودن که هامین گفت : به نفع من بکش کنار .

کیوان سری تکون داد و به ترانه گفت : صدبار گفتم به این گیلدا همه چی رو نگو . دهنش لقه !

گیلدا اشاره ای به بچه ها کرد و گفت : تواضعت کجا رفته ؟؟ ببین روحیه بچه ها چقدر عوض شد !

کیوان لبه ی مبل نشست و سری تکون داد . اون شب قرار شد همه ی بچه ها همون جا بمونن تا برای فردای پر هیجان و اتفاقشون آماده بشن . قرار شد دخترها تو اتاق دیبا بخوابن برای همین گیلدا اشاره ای به هامین کرد و آروم گفت : جودی رو می بری تو اتاق دیبا روی تخت بذاری ؟؟

هامین با حرص غرید : گیلی من اعصاب این دختره رو ندارم . خیلی لجمو در میاره . بگو یکی دیگه ببرتش اونجا .

گیلدا ابرویی بالا انداخت و گفت : هامین تو چت شده دقیقا ؟؟

کیوان جان بخواد جودی رو ببره که ترانه حلق آویزش می کنه .

سام هم که ضعیفه بچه زورش نمی رسه !

هامین با شیطنت گفت : آبان چی ؟؟ اونو نگفتی ؟؟ نکنه حسودیت می شه ؟

گیلدا نگاه بدی به هامین انداخت و گفت : آبان می بینی تو اینجا الان ؟؟؟

هامین نگاهی به دور اتاق انداخت و دستی به موهاش کشید و گفت : آها ... رفته بود دوش بگیره ! باشه می برمش دیگه ، چاره ای نیست !

بعد به سمت جودی رفت و آروم گفت : می خوام ببرمت تو اتاق ! جودی چیزی نگفت و هامین بلندش کرد و سمت اتاق دیبا راه افتاد . با ملایمت جودی رو روی تخت گذاشت و منتظر موند تا جودی حرفی بزنه اما وقتی سکوتش رو دید در حالی که زیر لبی می گفت :" صد و پنجاه کیلو رو حمل می کنی یه تشکر نمی کنه

دختره " سمت در اتاق راه افتاد . تو چهارچوب در بود که جودی گفت : کلا مثه این که عادت داری با خودت حرف بزنی !

هامین با توپ پر سمت جودی برگشت و خشن گفت : با من بودی ؟؟؟

جودی گفت : اوهوم !

هامین با حرص گفت : تو مشکلت با من چیه دختر ؟؟

جودی شونه ای بالا انداخت و گفت : نمی دونم به خدا ، رو اعصابمی ، اصلا هم دلیلش رو نمی دونم . شاید از آدمایی که همه فکر می کنن خیلی خوبن خوشم نمیاد و می گردم دنبال ایراداشون !

هامین متعجب به جودی نگاه کرد و گفت : مطمئنی این حرکات عادیه ؟؟ نیاز نداری مشاوره ای چیزی بری ؟؟

جودی گفت : نه فکر نکنم به اندازه ی این که آدم با خودش حرف بزنه حاد باشه !

هامین لب هاش رو به هم فشرد و گفت : حواست باشه چی داری می گی . من جوابت رو نمی دم !

خواست از اتاق خارج بشه که یک لحظه ایستاد سمت جودی

چرخید و گفت : شاید هم تو راست می گی ! شاید نیاز دارم به دکتر این که بعد چند سال هنوز شبا با عکس یه مرده حرف می زنم عادی نیست .

بعد سری تکون داد خواست چیزی بگه اما نتونست و نخواست برای همین زیرلب گفت : " شب خوش" و از اتاق خارج شد .

هامین که رفت جودی هنوز نگاهش به چهارچوب در بود . لبخند بدجنسی که لحظاتی پیش روی لب هاش بود محو شد و همین باعث شد به محض ورود ترانه خودش رو روی تخت تکونی بده و با تعحب بپرسه : ترانه جون هامین کیو از دست داده که براش خیلی مهم بوده ؟؟

نگاه ترانه پر از غم شد و گفت : مگه نمی دونی جریان هامین رو ؟؟

جودی تند تند سر تکون داد و ترانه کنار جودی لبه ی تخت نشست و مشغول تعریف کردن ماجرای عشقی هامین و مارال و تمام اتفاقات بعدش به صورت خلاصه شد . وقتی حرف هاش تموم شد جودی با غم نگاهی به چهارچوب در انداخت جایی که آخرین بار هامین رو اون جا دیده بود .

فردای اون شب دیبا اولین کسی بود که از خواب بیدار شد . تقریبا تمام شب رو خواب های عجیب و غریب دیده بود . با سردرد عجیبی که داشت از اتاق خارج شد . نور خورشید طبق معمول هر روز صبح از پنجره ی بزرگ آشپزخونه به داخل تابیده بود . چون همه خواب بودن همون جا خودش رو روی کابینت بالا کشید و لبه ی بلند کابینت نشست . نگاهی پر از استرس و نگرانی به اطراف انداخت . امروز قرار بود اون جن رو بکشه و فکر کردن به همین قضیه کافی بود تا لرز به تمام تنش بیفته . داشت از اون تابش آفتاب آخرین روزهای زمستون روی پوستش لذت نی برد که صدای قدم هایی اومد و پشت بندش آبان رو دید که وارد آشپزخونه شد . با همون صدای خواب آلود آروم گفت : صبح بخیر .

آبان دستی توی موهاش کشید و گفت : صبح بخیر ، نکنه تمام شب رو بیدار بودی ؟؟

دیبا سری تکون داد و گفت : اونقدر استرس دارم که فکر می کنم الان قلبم از جاش در میاد .

آبان کنارش اومد و گفت : الان بهت یه فنجون قهوه می دم که سرحال و پرانرژی بشی .

دیبا با قدرشناسی به آبان نگاه کرد و گفت : واقعا ممنونم !

آبان مشغول درست کردن قهوه شد . دیبا با دقت به آبان نگاه کرد . یک پسر مهربون مثل خود گیلدا جلو روش قرار داشت . کسی که بیشتر از هر مرد دیگه ای که تا به حال تو زندگیش دیده بود برای گیلدا مناسب بود . بهش اطمینان داشت و برای همین آروم گفت :

آبان تو جریان نامه ی بابام رو می دونی ؟؟ یعنی ... یعنی کسی جز گیلدا نمی دونه و فکر نمی کنم که گیلدا هم بهت گفته باشه !

آبان همون طور که سطح قهوه رو داخل صافی موکاپات صاف می کرد گفت : نه ! نمی دونم .

دیبا نفسی عمیق کشید و گفت : تو وسایل بوشاسب یه نامه از بابام پیدا کردم .

آبان که کنجکاو شده بود گفت : خب ؟؟

دیبا یک شونه ش رو بالا انداخت و گفت : یه جور نامه ی عجیب که توش بابام به بوشاسب قول داده بود که به خاطر این که نسل بوشاسب منقرض نشه اجازه می ده یکی از دخترهاش در اختیار بوشاسب باشه تا بتونه واسش یه بچه بیاره .

بعد پوزخندی زد و گفت : تمام دیشب خوابم نمی برد همه ش به

این فکر می کردم دارم کیو نجات می دم . دارم به خاطر کی خودمو همه اطرافیانمو تو دردسر می ندازم ؟؟ کسی که بابای منو مجبور کرده چنین نامه ای رو بنویسه ؟؟ کسی که قصدش سو استفاده از من یا گیلداس ؟؟؟

آبان متعجب نگاهش کرد و لب زد : باورم نمی شه دیبا ، یه پدر تحت چه شرایطی می تونسته چنین قولی به یه دیو داده باشه ؟؟

دیبا سری تکون داد و گفت : سرم داره می ترکه از درد ، می گم نکنه بابام افسون بوشاسب شده بوده ؟؟!

آبان موکاپات رو روی شعله ی گاز گذاشت و متفکر گفت : یعنی ممکنه ؟؟

دیبا دستی به زیر چونه ش کشید و گفت : نکنه بابای عزیزمو شکنجه کرده و گفته این نامه رو بنویس ؟؟؟

آبان هوم بلند و کشیده ای گفت : آره اینم ممکنه !

دیبا چهره ش رو درهم کشید و گفت : الهی بمیرم من واسه بابای خوبم ! چی کشیده !

آبان یک فنجون کوچولو روی کابینت گذاشت و گفت : حالا تصمیمت چیه ؟؟ دودل شدی ؟

دیبا گفت : خیلی آبان ، خیلی ! ولی هربار که میام بی خیالش بشم یه هو یه حسی ته قلبم نمی خواد بی خیال بوشاسب بشم . راضی نیستم بمیره و حاضرم هرکاری بکنم تا نجاتش بدم !

آبان قهوه رو توی فنجون ریخت و دست دیبا داد و گفت : پیشنهادم اینه حالا که تا اینجا پیش اومدی تا تهش برو . نجاتش بده از دست اون جن و بعد کشف کن که قضیه چی بوده . من اعتقاد دارم حس درونی آدما هیچ وقت اشتباه نمی کنه . به حس درونت اعتماد کن !

دیبا حرعه ای از قهوه ی داغش نوشید و گفت : مرسی ، خیلی آروم ترم الان !

آبان کمی از قهوه ی خودش هم نوشید . دیبا کمی به چهره ی جوون و جذاب آبان نگاه کرد و بعد گفت : تو هم باهام بیا .

آبان متعجب سر تکون داد و دیبا لبخندی زد و گفت : البته این شرط منه اگه دوست داری از این به بعد بهت بگم داداشی .

خندید و بعد آروم گفت : اگه نیای هم باز دوستت دارم ولی داداشی نمی شی !

آبان لبخندی زد و گفت : خیلی واسم با ارزشه که بهم بگی داداشی

!

دیبا لبخند زد و آبان گفت : واسه همین هم واسه به دست آوردن مقام داداشی هم که شده میام باهات تو دل خطر !

دیبا آروم گفت : خیلی خوبه که تو و گیلدا همو پیدا کردین !

اونروز بعد از این که همه ی بچه ها بیدار شدن و صبحانه خوردن آماده ی رفتن می شدن که دیبا سمت جودی چرخید و گفت : تو چطوری ؟؟ بهتری ؟؟

جودی گفت : خیلی بهتر شدم دیبا ، از اتاق تا اینحارو خودم اومدم . اگه عجله نداشتی و چندروز دیگه تحمل می کردی من پوست پاهام کاملا ترمیم می شد و خیلی راحت تر می تونستم بیام .

دیبا در حالی که خنجر رو نگاه می کرد اشاره ای به هامین کرد و گفت : هامین کمکت می کنه . نمی تونن بیشتر از این به تعویق بندازمش !

هامین چپ چپ به دیبا نگاه کرد و بعد گفت : باشه . فعلا رئیس تویی بچه !

دیبا نگاهی به بچه ها انداخت و گفت : کیا با من میان ؟؟

بچه ها هرکدوم چیزی گفتن و دیبا نگاهی عمیق به گیلدا انداخت و

گفت : تو باید اینجا بمونی !

گیلدا خشمگین به دیبا نگاه کرد و گفت : من این دفعه حتما همراهتون میام . تورو تنها نمی ذارم .

دیبا با حرص پوفی کرد و گفت : منم اجازه نمی دم تو جایی بیای که خطری تهدیدت کنه گیلدا .

گیلدا با حرص گفت : از کی تا حالا تو به من اجازه می دی چی کار کنم یا چیکار نکنم .

دیبا جوابش رو نداد روش رو برگردوند و گفت : هامین به جودی کمک کن تا ماشین ببرش . من و آبان و سام هم پشت سرتون میایم . بقیه اینجا می مونن مواظب بوشاسب باشن .

کیوان غرید : من چی دیبا ؟؟ منم میام . می خوام پیشتون باشم !

دیبا لبخندی زد و گفت : البته تو واسه روحیه مون خوبی ولی همین جا بمونی بهتره .یه مرد باید اینجا بمونه دخترا تنها نباشن .

کیوان نگاهی به ترانه انداخت و چیزی نگفت . دیبا خنجر رو برداشت و بلند شد . از کنار سام که رد می شد دست سام رو کشید و همراه خودش تا بیرون هدایتش کرد . گیلدا با بغض نگاهی به آبان انداخت . آبان جلو اوند و با دو دستش صورت ظریف گیلدارو

قاب کرد و آروم گفت : قربونت بشم من که اینجوری بغض نکنی .

گیلدا لب زد : منم باید بیام . نمی تونم بذارم تو و دیبا اینجوری برین !

آبان آروم موهاش رو نوازش کرد و گفت : عزیزم نگران نباش . من مواظبش هستم می دونم چقدر نگرانشی می دونم چه حسی داری ولی من نمی ذارم اتفاقی براش بیفته .

قطره های اشک روی گونه های گیلدا جریان گرفت . آبان آروم گفت : من باید برم گیلدا . خواهش می کنم بی قراری نکن .

گیلدا با گریه گفت : خواهش می کنم بذار منم بیام . باید پیشتون باشم .

آبان بوسه ای کوتاه به پیشونی گیلدا زد و سری برای ترانه و کیوان تکون داد و سمت در راه افتاد . گیلدا پر از بغض به در نگاه کرد که پشت سر آبان بسته شده بود . با عجله مانتو و شالش رو برداشت و سمت در دوید . بچه ها سمت در باغ می رفتن که گیلدا بهشون رسید و گفت : دیبا صبر کن . منم دارم میام .

دیبا به عقب چرخید و خیلی کوتاه چشم هاش رو باز و بسته کرد و

گفت : تو هیچ جا نمیای .

گیلدا آروم گفت : میام دیبا دلم آروم نیست این جا وقتی تو تو خطر باشی . می فهمی ؟؟ صدبار میمیرم و زنده می شم تا بری و برگردی !

دیبا به عقب چرخید و گفت : میشه شماها تو ماشین منتظرم باشین ؟؟

بچه ها از باغ خارج شدن . دیبا سمت گیلدا چرخید و با ملایمت گفت : گیلدا تو تنها کسی هستی که من دارم ، تو تنها کسی هستی که بوی مامان نسیم رو می دی . نمی ذارم جایی بیای که حتی یه درصد ممکن باشه توش آسیب ببینی !

گیلدا با بغض به دیبا نگاه کرد وگفت :پس فکر می کنی من می ذارم که بری ؟؟؟ فکر می کنی من غیر از تو کسی رو دارم ؟؟

دیبا آروم سرش رو پایین انداخت و گفت : این جنگ منه ، از پسش برمیام گیلدا . من می تونم مواظب خودم باشم و قول می دم صحیح و سالم پیشت برگردم .

گیلدا با هیجان گفت : نه !! نمی ذارم بری دیبا .

دیبا با خشونت گفت : برو گیلدا ، برو پیش بچه ها . من زود برمی

گردم .

گیلدا فقط گفت : میام باهات !

دیبا دندون هاش رو به هم سائید و با حرص غرید : بهت گفتم برو تو .

گیلدا ذره ای از جاش تکون نخورد و دیبا تقریبا داد زد : گیلدا برو من تورو اونجا نمی برم ، می فهمی اینو ؟؟ می فهمی ؟؟؟.

گیلدا به علامت نفی سرش رو تکون داد و دیبا با حرص کف دست هاش رو به قفسه ی سینه ی گیلدا فشار داد و محکم به عقب هولش داد و داد زد : گفتم برو گیلدا ، برو !

و به سمت در دوید .

گیلدا که به عقب پرتاب شده بود به خودش اومد و دنبال دیبا دوید جلوی در دست دیبا رو کشید و گفت : پس تو هم نرو !

دیبا سمتش چرخید و گفت : نمی تونم !!

گیلدا با گریه گفت : میمیرم و زنده می شم تا بری و برگردی .

دیبا گفت : خوبه که زنده می شی ! حالا برو .

گیلدا لب زد : نمی تونم بذارم بری !

دیبا داد زد : منم نمی تونم بذارم تو بیای . پس برو .

گیلدا همون طور با گریه به دیبا نگاه می کرد که دیبا با خشونت هولش داد و وقتی گیلدا با شدت روی زمین افتاد بدون توجه به گیلدا از خونه خارج شد و در حالی که زیر لب می غرید : " فکر کردی می ذارم بیای تو دل خطر ؟؟ من نمی ذارم یه خش تو صورت تو بیفته ! " خودش رو به ماشین هامین رسوند و درونش جای گرفت و گفت : بریم هامین !

هامین ماشین رو روشن کرد و دیبا آدرس خونه ی آنا رو بهش داد . بعد نگاهی به سام انداخت و با بغض سرش به شونه ی سام چسبوند و بغضش رو تو پیراهن پشمی سام خفه کرد .

کمی بعد به آدرسی که دیبا داده بود رسیدن . هامین ماشین رو پارک کرد و جودی که صندلی جلو نشسته بود به عقب چرخید و گفت : بچه ها حواستون باشه . اگه ولهان ظاهر بود که هیچی ، اگه نه باید سعی کنیم کاری کنیم تا ظاهر بشه . اون وقت می تونیم با خنجر بهش آسیب بزنیم .

آبان گفت : باید چی کار کنیم تا ظاهر شه ؟؟

جودی گفت : از اونجایی که موکل آناس . حتما روی آنا حساسه و وقتی حس کنه آنا داره آسیب می بینه احتمالا کاری که می کنه اینه

که ظاهر بشه و بخواد به ما آسیب بزنه . اون وقت فرصت خوبیه تا خنجرو تو قلبش فرو کنیم .

دیبا با استرس دستگیره رو فشرد و گفت : من می رم در بزنم .

با شک و دودلی سمت ساختمون رفت و حلوی در ورودی ایستاد .

دستش رو روی زنگ فشرد و کمی منتظر موند . دوباره و چند باره زنگ رو فشرد و وقتی درباز نشد اشاره ای به بچه های داخل ماشین کرد . هامین جلو اومد و گفت : درو باز نمی کنه ؟؟

دیبا ناامید سر تکون داد و هامین گفت : باشه ، پس در رو می شکنیم و می ریم تو .

دیبا زنگ پایینی رو زد و مردی جواب داد : بله ؟؟

دیبا آروم گفت : سلام ، ببخشید ، من با طبقه ی بالاتون کار داشتم . درو باز نمی کنن . فکر می کنم زنگ خراب شده ، می شه شما ... ؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که در باز شد . دیبا نگاهی به هامین کرد و گفت : تو بمون پیش جودی . ما می ریم بالا .

هامین خواست چیزی بگه که بی خیال شد و سمت ماشین برگشت .

دیبا به همراه سام و آبان وارد راهرو شدن . با عجله از پله ها بالا

رفتن و جلوی واحد دوم ایستادن . دیبا چند ضربه به در زد و بعد اشاره ای به پسرها کرد . آبان و سام بعد از چندین بار لگد زدن به در موفق شدن در اون آپارتمان قدیمی رو بشکنن . دیبا با استرس و در حالی که از ترس به نفس نفس افتاده بود قدم به اون خونه گذاشت . خونه ای که تو نگاه اول کاملا تو سکوت فرو رفته بود . دیبا با عصبانیت چندبار آنا رو صدا کرد . وقتی جوابی نگرفت مثل دیوونه ها اطراف خونه رو گشت . پسرها هم اطراف خونه رو نگاه می کردن که دیبا سمت اتاق دوید و داد زد : کجا قایم شدی ترسو ؟؟؟

در رو باز کرد و وارد اتاق شد . خبری از آنا نبود . با عصبانیت روتختی رو از تخت کنار زد و خم شد زیر تخت رو نگاه کرد . سمت کمد دیواری چرخید و درش رو باز کرد . حدس می زد آنا داخل کمد باشه اما اونجا هم نبود . با حرص تموم وسایل داخل کمد و لباس های آنا رو از کمد بیرون ریخت . از حرص به گریه افتاده بود . سام که تمام مدت تو چهارچوب در ایستاده بود سمتش رفت و گفت : دیبا ، آروم باش !!دیبا با گریه پا به زمین کوبید و داد زد : کجا در رفته اون ترسوی بدبخت ؟؟؟؟

سام جلوتر رفت و خیلی آروم دیبای خشمگین و ناامید رو بین بازوهاش کشید . دیبا به هق هق افتاده بود نالید : اون ترسوی احمق فکر کرده می تونه هروقت دلش خواست بیاد تو خونه ی یکی دیگه و هرکاری دلش می خواد بکنه و خودش فرار کنه ؟؟؟

سام آروم گفت : بهت قول می دم که انتقاممونو می گیریم دیبا .

دیبا سرش رو تو سینه ی سام فرو کرد و با گریه گفت : دیگه کجا پیداش کنم ؟؟ تموم شد سام .

سام آروم گفت : دیبا تو ممکنه عوض شده باشی ، بخشنده تر و حمایت گر تر ، مهربون تر اما دیبایی که من می شناختم هیچ وقت اینقدر زود تسلیم نمی شد . دیبای لجباز و یه دنده ی من هیچ وقت اینقدر زود بی خیال نمی شد .

دیبا سرش رو بلند کرد و تو چشم های سام نگاه کرد . سام زمزمه کرد : آره عزیزم ، ما از پسش برمیایم . مهم نیست کجا و تو چه سوراخ موشی قایم شده ما پیداش می کنیم و دخلش رو میاریم .

گوشه ی لب دیبا بالا پرید . چشم هاش رو باز و بسته کرد و نگاهش به آبان افتاد که دم در ایستاده بود . آبان سری تکون داد و گفت : بهتره از اینجا بریم !

دیبا با غم سر تکون داد و نگاهی به کل اتاق انداخت روی دیوار روبه روی تخت یک عکس از رامین به دیوار وصل بود . در حالی که دست سام رو می کشید همراه پسرها از خونه خارج شد . وقتی از ساختمون خارج شدن دیبا برگشت و نگاهی به پنجره های خونه ی آنا انداخت بعد وارد ماشین شد . هامین گفت : چی شد ؟؟

سام گفت : هیچ کس اونجا نبود ، فرار کرده بود ، می دونسته میایم سراغشون !

هامین نگاهی به جودی انداخت و گفت : چیکار باید بکنیم ؟؟

جودی گفت : من می تونم طلسم مکان یابی انجام بدم و جایی که الان هست رو پیدا کنم ولی نیاز به یکی از وسایل شخصیش دارم .

هامین گفت : باشه یکی مون الان می ریم و از تو خونه ش میاریم .

دیبا زود در رو باز کرد و گفت : من خودم می رم .

سام نگاهش به دیبا بود که جلوی در ایستاده بود و گفت : امیدوارم این قضیه حل بشه ، دیبا خیلی خودشو باخته !

هامین دستی به پیشونی ش کشید و گفت : حق داره ، ما هم از کار

و زندگی مون افتادیم !

دیبا که سمت ماشین برگشت سام شیشه رو پایین کشید و دیبا گفت : همسایه پایینی در رو باز نکرد گفت فهمیدم شما در طبقه بالا رو شکستین و دیگه اجازه نمی دم داخل بشین .

سام گفت : خب ؟؟

دیبا با هیجان گفت : هیچی دیگه ، گفت پلیس خبر می کنه .

هامین متعجب گفت : پس چرا وایستادی ؟؟؟ بشین بریم تا گیر نیفتادیم .

سام در رو باز کرد و دیبا داخل نشست . هامین استارت زد و ماشین رو راه انداخت . وقتی در حال دنده عقب گرفتن بود متوجه همسایه شدن که در رو باز کرد و هامین با نهایت سرعت از اون کوچه خارج شد دیبا با ناله گفت : پس چی کار کنیم ؟؟؟؟

هامین گفت : شب میایم و یه جوری می ریم تو خونه ش ، نگران نباش !

دیبا گفت : جودی هیچ راه دیگه ای نیست ؟؟؟

جودی گفت : نه دیبا ، چون دنبال شخص می گردیم فقط و فقط یه وسیله ی شخصیش رو برای مکان یابی لازم دارم .

دیبا با حرص دندون هاش رو به هم سائید و زل زد به خیابون شلوغ .

هامین یک موزیک ملایم گذاشت و دیبا تو افکارش غرق شد .

کمی که گذشت دیبا با هیجان گفت : هامین میشه بپیچی سمت راست ؟؟

هامین همزمان که می پیچید گفت : چطور ؟؟

دیبا گفت : انتهای این خیابون باید بری سمت چپ !

سام متعجب گفت : می خوای بری کیوسک ؟؟

دیبا تند تند سر تکون داد و گفت : آنا دوست دختر رامین بوده و حتما رامین می دونه که اون باید کجا باشه !

سام گفت : دیبا با این قیافه و صورت پر از زخم که نمی خوای بری اونجا ؟؟

دیبا غرید : مگه اهمیتی داره ؟؟ الان فقط می خوام اون دختره و جنش رو پیدا کنم ، فقط همین !

هامین طبق آدرسی که دیبا داد چند دقیقه ی بعد ماشین رو جلوی کیوسک پارک کرد . دیبا در رو باز کرد و گفت : من الان میام !

سام زود گفت : صبر کن منم میام .

دیبا جلوی در ایستاد و گفت : نه ، بهتره تنها برم سام !

سام از ماشین خارج شد و گفت : گفتم میام .

دیبا شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت و فقط همراه سام سمت کیوسک راه افتاد از پله ها بالا رفتن و سام در رو باز کرد و اجازه داد دیبا اول وارد بشه و خودش پشت سر دیبا وارد شد . دیبا مستقیم به سمت پشت بار راه افتاد و سام همراهیش کرد . دیبا نگاهی به پشت بار انداخت و رامین رو در حال کار با دستگاه قهوه دید . آروم گفت : رامین ؟؟

رامین با تعجب به عقب چرخید و با دیدن دیبا چشم هاش برق زد . کارش رو رها کرد و جلو اومد و گفت : دیبا ؟؟؟؟ خوبی ؟؟ چه اتفاقی ....

با دیدن سام پشت سر دیبا حرفش ناتموم موند و گفت : سلام داداش .

دیبا لبخندی نامحسوس زد و گفت : می شه یه لحظه صحبت کنیم ؟؟

رامین گفت : البته !!

دیبا تا خواست چیزی بگه رامین با نگرانی گفت : فقط قبلش بگو

چه بلایی سر صورتت اومده ؟؟ چرا چشمت کبوده ؟؟ این زخما چیه ؟؟

دیبا گفت : مهم نیست !

رامین نیم نگاهی به سام انداخت و متوجه چندین زخم عجیب روی صورت اون هم شد و لب زد : چی شده ؟؟

دستش رو جلو برد و بازوی دیبا رو کشید و گفت : بیاین بشینین ! سمت اولین میز رفتن و رامین گفت : چی شده ؟؟

دیبا مصرانه گفت : مهم نیست !! یه سوال ازت دارم رامین !

رامین گفت : باشه بپرس !!

دیبا نفسی عمیق کشید و گفت : باید آنا رو پیدا کنم رامین . خونه ش رفتم ، نبود ! تو می دونی کجا می تونم پیداش کنم ؟؟

رامین متعجب و با چشم های گرد شده گفت : آنا ؟؟ چه کاری با اون داری ؟؟؟

دیبا غرید : رامین اینقدر سوال نپرس و اعصاب منو خورد نکن . بگو می دونی اگه خونه ش نباشه کجاست ؟؟؟ یه جایی که بخواد اونجا مخفی بشه و ...

رامین وسط حرفش پرید و گفت : تو چه ارتباطی با آنا می تونی

داشته باشی دیبا ؟؟؟؟

دیبا اخم هاش رو در هم کشید و سام گفت : رامین اگه چیزی نمی دونی بگو . وقتمون رو نگیر .

رامین نگاه تندی به سام انداخت و گفت : باشه داداش چرا ترش می کنی ؟؟

بعد سمت دیبا چرخید و گفت : دیبا فقط می خوام بدونم چرا دنبال آنا می گردی و ...

دیبا وسط حرفش پرید و با عصبانیت گفت : می خوای بدونی چه بلایی سرم اومده ؟؟ می خوای بدونی ارتباطم با آنا چیه ؟؟ می خوای بدونی چرا دنبالشم ؟؟

رامین که حسابی از ، ازکوره در رفتن دیبا متعجب شده بود فقط سر تکون داد و دیبا گفت : اون موکل آشغال عوضی آنا این بلاهارو سر من آورد در حالی که خود آنا هم خبر داشت و تمام این مدت به روی خودش نیاورده بود . دنبالش می گردم چون باید این کاری که کرده رو تلافی کنم !

رامین لب هاش رو به هم فشرد و از بین دندون های به هم چسبیده ش غرید : چی ؟؟؟ لعنت بهش !!

برای لحظاتی چند روز پیش رو به یاد آورد " روزی که تنها و بی کار توی کافه نشسته بود و قهوه می خورد . روزی که از سر دلتنگی عکس های گوشیش رو نگاه می کرد و طبق معمول روی سلفی هایی که با دیبا گرفته بود مکث کرد . توی عکس ها لبخند به لب داشت و خوشحال بود . چون دیبا پیشش بود . دیبایی که صبح تا شب کنارش توی کافه بود . دلش برای اون موجود کوچولوی لاغراندام تنگ شده بود . شماره ش رو گرفت اما قبل از این که زنگ بخوره قطع کرد . جرات زنگ زدن به دیبا رو نداشت . البته جرات که نه ! در واقع طاقتش رو نداشت که با اون همه استرس و هیجان به دیبا زنگ بزنه و دیبا با بداخلاقی جوابش رو بده . برای همین دوباره توی گالری گوشیش رفت و عکس هارو باز کرد . روی صورت دیبا زوم کرد و با دقت به احزای صورتش نگاه کرد و زیرلب گفت : زشتِ بداخلاق !!

بعد لبخندی تلخ روی لب هاش نشست و با خودش فکر کرد چقدر اون زشتِ بداخلاق رو دوست داره .

همون لحظه صدای زنگ گوشیش بلند شد و اسم آنا روی صفحه ی گوشیش ظاهر شد . متعجب از این که مدت ها بود خبری از آنا

نداشت تماس رو جواب داد . صدای آنا توی گوشش پیچید : سلام رامین ، می تونم ببینمت ؟

رامین گفت : سلام ، چیزی شده ؟؟

آنا گفت : من جلوی کیوسکم .

رامین از روی صندلیش بلند شد و گفت : بیا داخل .

آنا گفت : بیا دم در .

رامین تماس رو قطع کرد ، پیش بندش رو از دور کمرش باز کرد و از کافی شاپش خارج شد . آنا کنار تیر چراغ برق ایستاده بود رامین از پله ها سرازیر شد و خودش رو به آنا رسوند با لبخندی گفت : این طرفا ؟؟ اتفاقا می خواستم بیام ببینمت ، فکر کنم بالاخره بخوام آینده مو ببینی !

آنا چینی به پیشونیش انداخت و گفت : چیه ؟؟ اعتقاد پیدا کردی ؟؟

رامین گفت : کلافه ام آنا ، نیاز دارم حتی اگه واقعیت نداشته باشه امیدوار باشم به آینده .

آنا چشم هاش رو ریز کرد و همراه با پوزخندی گفت : اگه می خوای درمورد اون دختره دیبا بدونی باید بهت بگم داری وقتتو تلف می کنی ، نه دوستت داره و نه تو آینده ت هست .

رامین اخم کرد و گفت : بازم تو زندگی من سرک می کشی ؟؟؟

آنا سری تکون داد و گفت : نه بدبخت ، همون روزی که باهاش اومدی خونه م فهمیدم چه حسی بهش داری ، اونقدر که تو تابلویی !

رامین نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت : باشه ، واقعا دوستم نداره ؟؟

آنا با حرص گفت : حتی یه ذره !

قلب رامین فروریخت و آنا طبق عادتش انگشتش رو به زیر بینی ش کشید و گفت : فکر نمی کردم یه روزی بیاد که ببینم عاشق یکی دیگه جز من شدی رامین !

رامین اخمی کرد و گفت : خودمم فکرشو نمی کردم .

آنا لب پایینش رو گزید و گفت : واقعا عاشقشی ؟؟

رامین سر تکون داد و گفت : اوهوم .

آنا با بغض گفت : ولی احمق اون دوستت نداره .

رامین چشم هاش رو بست و گفت : هروقت خودش بهم گفت دوستم نداره بی خیالش می شم !

آنا روش رو برگردوند و نفسی عمیق کشید تا بتونه بغضش رو

مهار کنه و آروم گفت : پس چرا اینقدر راحت بی خیال من شدی وقتی اینقدر عاشقت بودم ؟؟

رامین غرید : آنا ، شروع نکن دوباره !

آنا دوباره انگشتش رو زیر بینی ش کشید و لب زد : باشه ، در این مورد دیگه چیزی نمی گم !

رامین که دلش برای آنا سوخته بود با ملایمت گفت : بیا بریم داخل ، اسموتی انبه دوست داشتی دیگه ، نه ؟؟

آنا گفت : نه ، داخل نمیام ، راستش ازت یه درخواستی داشتم رامین !

رامین سر تکون داد و گفت : جونم ؟

آنا که دلش برای این لحن مهربون رامین تنگ شده بود دوباره بیتی ش تیر کشید و آروم گفت : باید قول بدی پیش خودمون بمونه !

رامین گفت : معلومه که می مونه . بگو !

آنا گفت : کلیدای باغتون رو می خوام ، یه مدت می خوام دور از همه چی باشم .

رامین کمی فکر کرد و گفت : باشه ، مشکلی نداره !

آنا لبخندی کم حال زد و گفت : قول بده به هیچ کس نمی گی که من

کجام ، باشه ؟؟

رامین تند تند سر تکون داد و قبول کرد "

با صدای دیبا ، رشته ی افکار رامین پاره شد . رامین که متوجه حرف دیبا نشده بود با گنگی گفت : چی گفتی ؟؟؟

دیبا دوباره تکرار کرد : می دونی کجاست ، نه ؟؟

رامین دودل شده بود . از یک طرف به آنا قول داده بود به کسی چیزی از آنا نگه و از یک طرف قضیه دیبا بود . دیبای کوچولویی که عاشقش بود و اینطور آسیب دیده بود .

مهم نبود که دیبا به همراه سام اون جا بود و این قضیه قلبش رو می فشرد . مهم این بود که دیبا آسیب دیده بود و احتمال می داد آنا این کار رو از روی حسادت به دیبا انجام داده باشه . سری تکون داد و لب زد : می برمت اونجا .

دیا سر تکون داد و گفت : فقط بگو کجاست ! تو نیاز نیست بیای رامین !

رامین غرید : خودم می برمت !

سام سرفه ای کرد و گفت : درواقع الان همراه سه تا دیگه از دوستامون داریم میریم دنبالش خودمون !

رامین نیم نگاهی به دیبا انداخت و گفت : خب مهم نیست چون تا من نگم نمی دونین کجا باید دنبالش بگردین . بعدشم دیبا برای من خیلی مهم و عزیزه ...

به اینجای حرفش که رسید متوجه مشت شدن دست های سام روی میز شد و با عجله گفت : یکی از بهترین دوستای منه و حالا که آنا باعثش شده بهتره منم بیام ، یه جورایی یه خورده حسابایی باهاش دارم !

دیبا آروم گفت : من نمی خوام به خاطر من مشکلی بین تو و آنا ...

رامین وسط حرفش پرید و گفت : کسی که اینجوری دوست منو درب و داغون کنه برام هیچ اهمیتی نداره !

دیبا از روی صندلی بلند شد و گفت : تو ماشین منتظرتیم !

بعد اشاره ای به سام کرد . سام عصبی و کلافه همراه دیبا راه افتاد به محض این که از کافی شاپ خارج شدن گفت : جا داره ماشین اصلا ؟؟

دیبا گفت : آره ، من می رم اون عقب می شینم .

سام غرید : باید حتما راهش می نداختی دنبال خودمون ؟؟ می دونی من از این پسره خوشم نمیاد آ .

دیبا ایستاد سمت سام چرخید و با اخم گفت : چیه مشکل تو با رامین آخه ؟؟؟ دیدی که اونم نظرش مثه من بود . دیدی که اونم منو دوست خودش می دونه . چرا اینقدر حساسی نسبت بهش ؟؟؟ سام غرید : تو روی من می گه تو مثه دوستشی ولی فقط منم که می فهمم اون چه حسی داره بهت . فقط من . چون عاشقتم ! دیبا داد زد : بسه دیگه سام . من الان ظرفیت شنیدن این حرفارو ندارم الان به اندازه کافی به هم ریخته هستم .

سام از بین دندون هاش غرید : منم تحمل اومدن اونو ندارم . بیزارم از نگاه هاش به تو ! بیزارم از توجهی که بهت می کنه .

دیبا تو چشم های سام نگاه کرد و با حرص گفت : تمومش کن سام ، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم و واسه این که خیالت راحت بشه اینو می گم سام ، اگه یه روزی بفهمم حسی به من داره همون جا و همون لحظه واسه همیشه می ذارمش کنار از تو لیست دوستام !

سام دستش رو جلو برد و دست ظریف و استخونی دیبا رو تو دستش گرفت . دیبا کوتاه نگاهی به سام انداخت و با حرص دستش رو از دست سام بیرون کشید و سمت ماشین رفت و داخلش نشست . بچه ها که به واسطه ی پایین بودن شیشه های ماشین تمام مکالمه

رو شنیده بودن هر سه سکوت کرده بودن که دیبا آروم گفت :
رامین خوشبختانه می دونه آنا کجاست .
هیچ کدوم جواب ندادن و دیبا گفت : راستی رامین هم باهامون میاد
.
دوباره همه ساکت بودن که دیبا گفت : هامین من این عقب می
شینم تا رامین جا بشه !
دوباره سکوت شد اما این بار هامین به جای دیبا سکوت رو
شکست : قابل اعتماده پسره ؟؟
دیبا زود گفت : معلومه ، دوستمه آ !
هامین نگاهی به سام انداخت که سیگاری آتش زده بود و سری به
سمت جودی تکون داد که با نگرانی بهش نگاه می کرد . وقتی
رامین اومد و به همراه سام داخل ماشین جای گرفتن هامین ماشین
رو راه انداخت و سمت آدرسی که رامین داد روند. حدود چهل
دقیقه ی بعد و رانندگی تو مسیر خاکی و از بین اون جاده ی ییلاقی
به یک ویلا رسیدن . رامین گفت : ماشین رو همین جا پارک کن .
بقیه ش رو باید پیاده بریم !
از ماشین که خارج شدن هامین به جودی کمک کرد تا بتونه راه

بره . دیبا رو به رامین گفت : تو بهتره جلوتر بری .
رامین جلوتر از بقیه راه افتاد و بچه ها با فاصله ی کم پشت سرش راه افتادن . دیبا نیم نگاهی به سام انداخت که تو این مدت حتی یک کلمه حرف نزده بود و سعی کرد باهاش همقدم بشه . سام بهش توجهی نکرد و دیبا آروم دست سام رو در حین حرکت گرفت .
سام سمتش چرخید و دیبا لب هاش رو به گوش سام نزدیک کرد و گفت : اینجوری نباش ، قهر نباش ، متاسفم !
سام فقط نگاهش کرد و دیبا با غم گفت : خیلی استرس دارم ، نذار فکرم درگیر تو باشه !
سام آروم دستش رو از دست دیبا بیرون کشید و قدم هاش رو تند کرد . وقتی به اون ویلا رسیدن . رامین چند تقه به در زد و کمی بعد آنا در رو باز کرد تا چشمش به رامین افتاد چشم هاش از خوشحالی برقی زد و گفت : سلام رامین ، فکر نمی کردم بیای اینجا .
قبل از این که رامین چیزی بگه آنا نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت : ببین کی این وقت روز کیوسک رو ول کرده اومده پیشِ آنا ؟؟

رامین آروم گفت : برو داخل .

آنا متعجب به رامین نگاه کرد و گفت : چیزی شده ... ؟؟

دیبا جلو رفت و تا چشمش به آنا افتاد گفت : به به ، آنا خانوم .

دوست داری ببینی چی شده ؟؟ البته الان همه زخمام خوب شدن باید همون روزا می دیدیم !

آنا وحشتزده به دیبا و تمام پسرهایی که یکی یکی پشت سرش ظاهر می شدن نگاه کرد . خواست در رو ببنده که رامین دستش رو جلو برد و مانعش شد . آنا وحشتزده چند قدم عقب عقب رفت و همه وارد اون ویلا شدن . آنا که از ترس زبونش بند اومده بود با لکنت گفت : رامین تو منو فروختی ... به ... به ... این دختره ! من بهت اعتماد کرده بودم .

هامین جلو اومد و گفت : این بچه هم به تو اعتماد کرده بود و تو باهاش چی کار کردی ؟؟

آنا به دیوار تکیه زد و گفت : باور کن من از هیچی خبر ندارم .

دیبا داد زد : داری مثه سگ دروغ می گی !

آنا به گریه افتاد و گفت : نه به خدا . من نمی دونم چرا این بلاها سرت اومده و نمی دونم چرا اومدین اینجا .

هامین غرید : دروغ نگو . اگه چیزی نمی دونستی چرا فرار کردی ؟؟ چرا وقتی دیبا بهت زنگ زد و ازت کمک خواست اونجوری جوابش رو دادی ؟؟؟

آنا با هق هق گفت : من بی تقصیرم به خدا . من نمی خواستم بلایی سر دیبا بیاد .

دیبا داد زد : تمام این مدت اون جنت داشت منو زندگی مو می پائید و تو هیچ کاری نکردی . گذاشتی بیاد تو خونه م و این همه بلا سر خودمو بوشاسب بیاره . اگه سام به موقع نرسیده بود اون جن عوضی تو منو می کشت !

هامین با حرص یقه ی آنا رو کشید و گفت : همین بلاهارو سرت میارم . روزی که دیبارو تو اون وضع دیدم قسم خوردم انتقامشو بگیرم .

آنا که می دید از چشم های هامین خون می باره با گریه و التماس گفت : غلط کردم . دیگه نمی ذارم ولهان به کسی آسیب برسونه . خواهش می کنم کاری باهام نداشته باشین .

هامین همون طور خشمگین و عصبانی تو چشم های آنا نگاه می کرد که آنا گفت : رامین ، توروخدا تو یه چیزی بگو .

دیبا گفت : آنا اگه می خوای کاری بهت نداشته باشیم همین الان از ولهان بخواه که ظاهر بشه !

آنا گفت : نمی تونم !

هامین یقه ش رو محکم تر چنگ زد و آنا به سرفه افتاد . آنا با صدای گرفته و خفه با التماس گفت : بهش آسیب می زنین !

هامین پوزخندی زد و گفت : اون ظاهر نشه به خودت آسیب می زنیم !

آنا با التماس و با چشم های از حدقه بیرون زده ش به رامین نگاه کرد و در حالی که به سختی نفس می کشید بریده بریده گفت : داره ... منو ... می کشه !

رامین جلو اومد و گفت : ولش کن ، نمی خوای که بکشیش !!

هامین نیم نگاهی به رامین انداخت و یقه ی لباس آنا رو ول کرد . آنا به محض این که رها شد به سرفه افتاد . رامین جلو رفت و آرنجش رو گرفت و گفت : من نمی فهمم اینجا چه خبره ؟؟ تو چرا باید اجازه بدی ولهان به دیبا آسیب بزنه . بوشاسب کیه . جریان شماها چیه باهم ؟؟

دیبا چند قدم جلو رفت و رو به رامین گفت : اگه می خوای دخالت

!کنی همین حالا برو بیرون

رامین کلافه نگاهی به دیبا کرد و دیبا داد زد : برو بیرون رامین !

بعد سمت آنا چرخید و گفت : صورت منو ببین !! کاری می کنم وقتی تو آینه نگاه می کنی همین جوری ببینی خودتو .

آنا با التماس در حالی که گریه می کرد گفت : به خدا من هیچی نمی دونستم ، من نمی دونستم ولهان دنبال دیو توعه ، نمی دونستم دیبا . باور کن !!!

رامین وحشتزده لب زد : دیو ؟؟؟

دیبا با صدایی که می لرزید گفت : همین حالا بهش بگو ظاهر بشه آنا .

آنا با گریه داد زد : اون دیگه پیشم نیست .

دیبا داد زد : آنا ...

بعد لگدی به میزی که کنارش بود زد و وحشیانه داد زد :

احضارش کن تا دیوونه نشدم !

آنا با گریه گفت : به خدا اون اینجا نیست !

دیبا وحشتزده سمت بقیه چرخید و گفت : نکنه رفته باشه عمارت

؟؟

سام گفت : نگران نباش ، اون نمی دونه شیشه ی عمر بوشاسب کجاست .

دیبا با بغض گفت : بلایی سرش نیاره ؟؟ آبان میشه خواهش کنم به بچه ها خبر بدی مواظب بوشاسب باشن !

آبان سر تکون داد و از ویلا خارج شد تا به گیلدا زنگ بزنه اما همین که پاش رو از در بیرون گذاشت صدای داد و فریادش بلند شد .

هامین و سام سمت در دویدن و دیبا داد زد : بلایی سرش اومده باشه می کشمت آنا ، به خدا می کشمت !!

بعد سمت در دوید و متوجه شد که پسرها به آبان کمک می کنن بیاد داخل . تمام صورتش پر از خون شده بود و جلوی چشم هاش رو پرده ای از خون گرفته بود . بریده بریده توضیح داد : یه چیز تیزی صورتم رو خراشید .

دیبا نفسی عمیق کشید و با حرص گفت : کار خودشه . پس اینجاست !

بعد جلوتر رفت و به صورت غرق خون آبان نگاه کرد . قسمت

بریدگی هارو با دقت نگاه کرد و لب زد : کار خودشه ، با اون ناخونای بلند و تیزش !!

بعد سمت آنا رفت و داد زد : آنا این آخرین اخطار منه ، اگه بهش نگی ظاهر شه بلایی سرت میاریم که روزی صد بار بگی غلط کردم .

آنا که از ترس و هیجان لب هاش به شدت می لرزید گفت : نمی ذارم ظاهر شه که بلایی سرش بیاری ، هرکار می خوای بکن .

رامین با حرص گفت : آنا چه مرگته تو ؟؟؟؟ بگو ظاهر شه و جون خودتو نجات بده ! چیه همه زندگی تو گذاشتی واسه یه جن ؟؟ حاضر شدی منو از دست بدی ، منی که اونقدر عاشقت بودم به خاطر اون !! الانم حاضری بمیری ولی اون سالم بمونه !

آنا نگاه پر از تنفری به دیبا انداخت و رو به رامین گفت : تو نمی خواد به من بگی چی درسته چی غلط !! من اونقدر عاشقت بودم و ولم کردی وقتی خیلی بهت نیاز داشتم و حالا تویی که ادعا می کردی فقط منو دوست داری به خاطر حست به دیبا منو فروختی منی که بهت اعتماد کرده بودم و این همه آدمو آوردی اینجا سرم !

دیبا زیرچشمی نگاهی به سام انداخت و سمت آنا که روی زمین

گوشه ی دیوار افتاده بود رفت روی دو زانوش نشست و خنجر رو بیرون کشید . پر نفرت و خشمگین تو چشم های آنا زل زد . خنجر رو روی گردنش گذاشت و در حالی که موهای آنا رو از پشت سرش می کشید گفت : می گی اون عوضی ترسو ظاهر شه یا کارتو همین حالا تموم کنم ؟؟

آنا پوزخندی تو صورت دیبا زد و به تمسخر گفت : اندازه ی این حرفا نیستی بچه !!

دیبا لبه ی تیز خنجر رو به گردن آنا فشرد و داد زد : یه دلیل بیار که همین حالا همین جا نکشمت !!

آنا که از داد دیبا تمام تنش به لرزه افتاده بود حالا گنگ و بهت زده به چشم های خشن و غرق خون دیبا نگاه می کرد . همون لحظه بود که چند تا از لوازم و اشیای کوچک داخل ویلا به سمت بچه ها پرتاب شد . دیبا پوزخندی زد و گفت : آفرین !!! نگرانت شد بالاخره !

آنا لب زد : دیبا کاری به ولهان نداشته باش ... قول می دم نذارم دیگه به تو و دیوت نزدیک شه . بهت قول می دم .

دیبا با حرص غرید : دیگه دیره واسه این حرفا !

آنا با هق هق گفت : ولهانو از من نگیر ... اون تمام چیزیه که من دارم .

دیبا داد زد : چرا وقتی به دیو من حمله کرد فکر این چیزاشو نکردی وقتی من داشتم مثه سگ تو اون زیرزمین جون می دادم ؟؟

آنا با گریه گفت : دیبا هرکار بگی می کنم .

همون لحظه صدای عجیب و غریب جودی بلند شد . دیبا سمتش چرخید و جودی رو دید که درست وسط حال ایستاده بود و دست هاش رو از هم باز کرده بود و در حال خوندن یک سری کلمات جادویی و عجیب بود . با هر کلمه ای که می خوند لوستر و اشیای سبک بیشتر از قبل می لرزید و درست بعد از آخرین کلمه ای که گفت ولهان با اون ظاهر عجیب و وحشتناک و غیر معمولی که داشت پشت سر دیبا ظاهر شد . قبل از این که دیبا بتونه خودش رو جمع و جور کنه و خنجر رو تو قلبش فرو کنه ولهان با لگد محکمی به دست دیبا خنجر رو سمت دیوار پرتاب کرد . سام با عجله سمت خنجر دوید و ولهان به شدت به دیبا حمله کرد . ناخن های بلند و تیزش رو داخل جمجمه ی دیبا فرو کرد دیبا با درد

فریاد کشید و هامین تا خودش رو به دیبا رسوند با جسم آسیب دیده و نیمه جونش رو به رو شد . ولهان خودش رو سمت آنا شناور کرد و آنا رو میون جسم خاکستری رنگش کشید . همه ی این اتفاق ها در چند ثانیه افتاد . ولهان که از گریه های آنای وحشتزده عصبانی شده بود سمت بچه ها چرخید . همه ی بچه ها تو شوک بودن . از دیدن جسم عجیب ولهان با اون رنگ پوست عجیب و موهای بلند و در هم گره خورده از اون چشم های عمودی و لب های تیکه پاره و گوش های زاویه دار ، از اون ناخن های عجیب و تیز بلند و پاهایی گِرد که روی هوا شناور بود . ولهان جیغ بلند و کر کننده ای کشید و بچه ها از شدت بلندی صدای جیغش گوش هاشون رو گرفتن . جودی داد زد : باید بریم وگرنه این سقف رو سرمون خراب می شه .

هامین که از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بود سرش رو بلند کرد و متوجه ریزش مصالح ساختمون از شدت صدای اون جیغ عجیب و افسانه ای شد . تنها کاری که می تونست انجام بده بلند کردن بدن نیمه جون دیبا بود و همون لحظه بود که متوجه شد ولهان به همراه آنا که تو بغلش بود در حال کم رنگ شدن و پنهان

شدن هستن . نگاهی التماس آلود به جودی انداخت . انگار با نگاهش از جودی خواهش می کرد اگر می تونه کاری برای از بین بردن ولهان انجام بده ، دریغ نکنه و درست وقتی ناامید سمت ولهان چرخید سام رو دید که با سرعت و به شجاعت سمت ولهان می دوید و درست تو لحظه ای که ریزش مصالح شدت گرفته بود و هر لحظه امکان اصابت بهشون رو داشت خنجر رو تو قلب ولهان فرو کرد . چشم های ولهان از شدت تعجب و درد کاملا از حدقه بیرون زد و با درد شروع کرد به ناله کردن . آنا از آغوشش رها شد و کف چوبی ویلا افتاد . جسمش شروع به پودر شدن کرد و به سایه ی سیاهی تبدیل می شد که با موج صدای افسانه ای و عجیبی ناله کرد : یه دیو ارزش این کارارو نداشت ، اونا بد ذات ترین موجودات رو زمینن و باید نابود بشن ، اون دیو همون موجود پلیدی بود که پدر دیبا رو شکنجه داد تا یکی از دخترهاشو در اختیار بگیره . اگر اونو می شناختین هرگز خودتونو تو دردسر نمی نداختین .

آنا با هق هق به جسد جن عزیزش که در حال پودر شدن و به سایه تبدیل شدن بود نگاه می کرد . کاری از دستش برنمیومد تا برای

عزیز ترین موجود زندگیش انجام بده و فقط می تونست مرگ تلخ و از بین رفتنش رو تماشا کنه . با قطع شدن صدای جیغ ولهان حالا همه چیز به حالت عادی برگشته بود . دیبای نیمه جون با حال عجیبی به قطرات خون آبی رنگی که از خنجر می چکید نگاه می کرد و جملاتی که ولهان قبل از نابود شدن گفته بود توی ذهنش تکرار می شد .

گیلدا کلافه چند قدم برداشت و نگاهی به در زیرزمین انداخت و رو به کیوان گفت : بهت می گم یه زنگ به یکی شون بزن کیوان !

کیوان در حالی که بی خیال گازی به خیار تو دستش می زد گفت : فکر کردی فقط جواب تورو نمی دن ؟؟

گوشیش رو سمت گیلدا گرفت و گفت : بیا ببین چند بار زنگ زوم جواب منو هم ندادن !!

گیلدا با حرص سمت پله ها رفت و به کیوان که روی آخرین پله نشسته بود نگاهی پر از حرص انداخت و گفت : چرا اینقدر تو بی خیالی ؟؟؟؟ دارم دیوونه می شم !

کیوان گفت : بشین گیگیلی . ما که کاری از دستمون برنمیاد جز

انتظار . یه کم خویشتن دار باش .

گیلدا دهنش رو کج کرد و غرید : یه کم خویشتن دار باش ، برو بابا !

کیوان گفت : در ضمن ترانه بهم گل گاو زبون داد که بی خیالم الان . می خوری بگم برات بیاره ؟؟؟

گیلدا لگدی به پای کیوان زد و گفت : زنگ بزن به اون لامصبا !

کیوان نچ نچی کرد و گوشیش رو برداشت و شماره ی هامین رو برای هزارمین بار گرفت و در کمال تعجب این بار هامین جواب داد .

کیوان هیجان زده گفت : سلام ، چطوری داداش ؟؟ چه خبر ؟ چرا جواب نمی دین ؟؟؟

هامین گفت : شرمنده داداش ، ببخشید داشتیم یه جن رو می کشتیم یه کم مساعد نبودیم !

کیوان با ذوق گفت : کشتینش ؟؟ تموم شد ؟؟

گیلدا جلو دوید و کیوان از ترس تماس رو روی بلند گو گذاشت و صدای هامین توی باغ پیچید : آره کشتیمش داداش ، تموم شد !

گیلدا با نگرانی گفت : هامین حال خودتون چطوره ؟؟ دیبا چطوره

؟؟

هامین مکث کوتاهی کرد و دل گیلدا فروریخت . صدای هامین تو گوشش زنگ زد : داریم میایم .

و تماس قطع شد .

گیلدا که تمام توانش رو تو یک لحظه از دست داده بود همون جا لبه ی پله نشست . کیوان که نگاهش به صورت رنگ پریده ی گیلدا افتاد داد زد : ترانه گل گاو زبونو بی خیال . آب قند بیار .

گیلدا با لب هایی که به سفیدی می زدن ناله کرد : یه چیزی شده کیوان !!

کیوان آروم شونه های گیلدا رو مالش داد و گفت : نه عزیزم ، هیچی نشده ! نگران نباش بچه مون سگ جون تر از این حرفاس !!

گیلدا به هق هق افتاد و گفت : یه چیزی شده که هامین اونجوری جواب داد .

ترانه با یک لیوان آب قند خودش رو به گیلدا رسوند و با اشاره از کیوان جویای اخبار شد . کیوان با نگرانی سری تکون داد و اخم های ترانه از نگرانی تو هم فرو رفت !

همون لحظه داخل ویلا هامین تماس رو که قطع کرد نگاهی به آبان انداخت که روی کاناپه نشسته بود و جودی بهش کمک می کرد تا رد قطرات خون روی صورتش رو پاک کنه . بعد سمت دیبا رفت که بی حال به پایه ی یک مبل تکیه داده بود و سرش روی شونه های پهن سام بود و گفت : خوبی بچه ؟؟

دیبا بی حال و پردرد گفت : سرم داره از درد می ترکه !

هامین نگاهی به سر دیبا انداخت . جایی که لابه لای موهاش زخمی و خونی شده بود و گفت : بهتره بریم زودتر ، بچه ها نگرانمون بودن و من با این وضعیت تو و آبان نتونستم با خیال راحت بگم که خوب و سالمیم !

دیبا نگاهی غریبانه به آنا انداخت که هنوز گریه می کرد . تهِ قلبش دلش برای آنا می سوخت . همون قدر که خودش احساس عجیبی نسبت به بوشاسب داشت حتما آنا هم نسبت به ولهان این حس رو داشته . سرش رو به شونه ی سام فشار داد و لب زد : باورم نمی شه تونستی از پس این کار بربیای .

سام که هنوز تو بهت کاری که انجام داده بود مونده بود با حالتی مالیخولیایی گفت : من به خاطر تو این کارو کردم دیبا ، فقط به

خاطر تو !

دیبا بینی ش تیر کشید و زمزمه کرد : تو خیلی شجاعی و خیلی مهربونی ! تو قهرمانِ منی !!

سام پوزخندی زد و گفت : و خیلی عاشق !!

دیبا با تمام دردی که داشت سرش رو چرخوند و تو چشم های مهربون سام نگاه کرد ، سام لب زد : البته خیلی هم باهوشم !

دیبا بی حال لبخند زد و سام گفت : همیشه می دونستم اون رامین عوضی بهت یه حسایی داره ، دیدی اشتباه نمی کردم ؟؟

دیبا چشم هاش رو خیلی کوتاه بست و نیم نگاهی به رامین انداخت که لیوانی آب برای آنا می برد و فقط لب زد : الان این قضیه آخرین چیزیه که دلم می خواد بهش فکر کنم .

سام گفت : حق داری چون به اندازه ی من دلت نمی خواد بزنی فکشو بیاری پایین !

دیبا آروم غرید : بی خیالش سام . چند ساعت پیش بهت چی گفتم من ؟؟ یادته ؟؟

سام آروم گفت : که می ذاریش کنار ؟؟

دیبا پر درد سری تکون داد و گفت : رامین پَر !

سام نفسی آسوده کشید و کمک کرد دیبا بلند بشه !

کمی اون طرف تر رامین به آرومی دستی به شونه ی آنا کشید و گفت : آروم باش آنا ، کافیه دیگه ! با گریه های تو اون برنمی گرده .

آنا با حرص شونه ش رو تکون داد و رامین رو وادار کرد دستش رو از روی شونه ش برداره و گفت : تقصیر توعه که ولهان الان اینجا نیست . تقصیر توعه رامین !

رامین آروم گفت : من هیچی از جریانات بین شماها نمی دونستم آنا . وقتی دیدم اون بلاها سر دیبا اومده واقعا ازت ناراحت شدم . فکر نمی کردم قضایا اینقدر جدی باشه ، فکر نمی کردم می خوان ولهان رو بکشن !

آنا به گریه افتاد و گفت : بدبخت این کارارو واسه کی کردی تو ؟؟ چندروز پیش بهت گفتم دختره اصلا دوستت نداره . ببینش !

رامین نیم نگاهی به دیبا انداخت که دستش دور شونه ی سام حلقه شده بود و به کمک سام سمت در می رفت . بغض عجیبی به گلوش چنگ زد و لب زد : همه ی اینارو می دونم اینقدر تکرار نکن !

آنا غرید : می دونستی و گند زدی به زندگی من ؟؟ من جز ولهان هیچ کسی رو نداشتم رامین ، نه پدری ، نه مادری ، نه خواهری ، نه برادری و نه حتی تورو ! اون تنها کسی بود که من داشتم و تو به خاطر یه دختر احمق از خودراضی اونو ازم گرفتی .

عزیزترین کسی که من داشتمو !

رامین دلسوزانه و پشیمون نگاهی به آنا انداخت و چیزی نگفت .

آنا با حرص گفت : نکنه همه ی این کارارو کردی چون به ولهان حسادت می کردی ؟؟

رامین غرید : می دونی که من به اون حسادت نمی کردم . من از دست رفتارای تو که یکسره تو زندگیم سرک می کشیدی خسته شده بودم . تو دست شویی و حمام هم حتی ولم نمی کردی و ولهان رو می فرستادی آمارمو دربیاره . تو مریض شده بودی .

آنا زار زد : چون عاشقت بودم ، مثه دیوونه ها عاشقت بودم و می ترسیدم از دست بدمت .

رامین با پوزخند گفت : منم عاشقت بودم . توهم داشتی ولت می کنم بهت خیانت می کنم و گند زدی تو اون رابطه ی قشنگ ! الانم خودتی که باعث شدی ولهانت بمیره آنا . چیزی رو گردن من

ننداز .

نگاهی به ویلای به هم ریخته انداخت بقیه ی بچه ها از ویلا خارج شده بودن . رامین بلند شد و گفت : بلند شو با ماشینت برسونمت خونه ، اگه بخوای تنها نباشی می تونم پیشت بمونم تا حالت بهتر شه !

آنا آروم گفت : رامین ؟؟

رامین که سمت در راه افتاده بود لحظه ای ایستاد و گفت : چیه ؟؟

آنا گفت : اگه بدونی هنوز عاشقتم و دوستت دارم مثه قبل امکان داره برگردی پیشم ؟؟

رامین مکثی کرد و سمت آنا چرخید . آنا با چشم های به خون نشسته نگاهش می کرد . رامین خواست چیزی بگه که آنا گفت : ولهان هیچ وقت نمی خواست جز به اون دیوه به کس دیگه ای آسیب بزنه . من ازش خواستم صورت دیبا رو به هم بریزه ، من ازش خواستم اونو زشت و داغون کنه چون می خواستم بی خیالش بشی . آینده تو دیدم . توی آینده ی تو نبود . تو آینده ی اون پسره هم نیست . نمی خواستم بیشتر از این بشکنی رامین ! چون همیشه عاشقت بودم . هنوزم هستم . نمی خوام بری پیشش !

رامین لب هاش رو به هم فشرد و گفت : حرفاتو باور نمی کنم آنا ، داری بازم منو بازی می دی .

آنا گفت : ببین منو ؟؟ چه وضعیتی دارم من ! چرا باید بازیت بدم ؟؟

رامین لب زد : فقط اگه خودش بگه دوستم نداره بی خیال همه چیز می شم آنا و این به نشونه ی برگشتن به کسی که بهم اعتماد نداشت نیست !

سمت در دوید . بچه ها در حال نشستن تو ماشین بودن . با عجله سمت ماشین هامین دوید وقتی بهشون رسید که سام به دیبا کمک می کرد داخل ماشین بشینه آروم گفت : دیبا ؟؟؟

سام و دیبا همزمان سمتش چرخیدن . سام خشمگین و عصبی و دیبا متعجب و بهت زده نگاهش می کرد . آروم گفت : باید باهات حرف بزنم !

سام از بین فک قفل شده ش غرید : به نظرم تا کنترلمو از دست ندادم بزن به چاک !

دیبا آروم ساعد سام رو فشرد و لب زد : یه بار بهت گفتم تا وقتی واقعا دوستم باشی دوستم می مونی رامین !

رامین با غم چشم هاش رو بست و باز کرد و دیبا گفت : دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت رامین ، تصور این که هر لطفی در حقم کردی دوستانه نبوده دیوونه م می کنه . لطفا برو !

رامین خواست چیزی بگه که نتونست . بینی ش تیر می کشید . با چشم های خودش دید که سام به دیبا کمک کرد داخل ماشین بشینه و بعد خودش نشست و در رو بست . ماشین که راه افتاد سر دیبا روی شونه های سام خم شد . احساس بدی داشت ، خیلی بد ! انگار با شدت از یک ساختمون چند طبقه به سمت پایین در حال افتادن بود .

تمام طول مسیر دیبا سرش روی شونه ی سام بود . بچه ها همه تو شوک بودن و حرفی نمی زدن . هرکس تو افکار خودش غرق بود . دیبا هنوز داشت به حرف های ولهان فکر می کرد هنوز صداش توی گوشش پژواک می یافت . یعنی بعد از این همه سختی و دردسر ، این همه ماجرا و بدبختی اشتباه کرده بود ؟؟؟

برای نجات جون موجودی تلاش کرده بود و همه ی عزیزانش رو تو دردسر انداخته بود که پدرش رو شکنجه کرده بود ؟؟ که هدفش از نزدیک شدن و ارتباط برقرار کردن فقط و فقط سو استفاده و

رسیدن به هدفش بود ؟؟ یعنی اون رابطه ی فیزیکی عاشقانه اون بوسه ها اون بغل های مهربون همه ش دروغ بود ؟؟ همه ش فقط برای این بود که بوشاسب یه بچه می خواست ؟؟

از به یادآوری ارتباطش با بوشاسب ، خاطراتش با اون دیو تو زیرزمین ،حسی که به بوشاسب داشت و تمام تلاش هایی که برای نجات جونش کرده بود به گریه افتاد . دست سام دور شونه های ظریف و نحیفش حلقه شد و موهاش توسط انگشت های کشیده ی سام نوازش شد . آروم نشد . انگار اون حس انتقام تکمیل نشده بود . انگار موجود اشتباهی رو کشته بود . آروم زیر گوش سام گفت : شیشه ی عمر کجاست ؟؟

سام متعجب نگاهش کرد و گفت : چرا ؟؟

دیبا لبخندی زورکی زد و گفت : می خوام بدونم !

سام گفت : وقتی رسیدیم عمارت بهت می دمش !

دیبا سر تکون داد و تو ذهنش به لحظه ای که بوشاسب رو شکنجه می ده همون طور که بابای عزیزش رو شکنجه دادن فکر می کرد . خشم جلوی چشم هاش رو گرفته بود و اون لحظه چیزی جز انتقام پدرش رو گرفتن از بوشاسب نمی خواست . بعد از طی

مسافتی طولانی هامین ماشین رو تو خیابون شلوغی پارک کرد و سمت بچه ها چرخید و گفت : بچه ها ، گیلی حتما الان خیلی نگرانه و نمی خوام که آبان و دیبا رو تو این وضعیت ببینه ، بهتره تو این درمانگاه برن و زخماشونو پانسمان کنن . نظرتون چیه ؟؟

آبان سری تکون داد و دیبا غرید : من هنوز کارم تموم نشده و فکر نمی کنم بخوام الان برم درمانگاه .

هامین اخمی کرد و گفت : باشه ، سام می شه خواهش کنم همراه آبان بری ؟؟

سام زیرلب چشمی گفت و همراه آبان از ماشین خارج و سمت درمانگاه راه افتادن !

هامین نیم نگاه معذبی به جودی انداخت و گفت : دیبا چته تو ؟؟ یعنی چی کارم هنوز تموم نشده ؟؟

دیبا با خشم و حرص گفت : نشنیدی اون ولهان عوضی چی گفت ؟؟؟

هامین نفسی عمیق کشید و گفت : شنیدم ، شنیدم ! ولی این یعنی چی ؟؟ نکنه می خوای باز بری اونو بکشی ؟؟

دیبا با نفرت گفت : لازم باشه این کارم می کنم !

هامین آروم و با ملایمت گفت : دیبا ؟؟ وقتی اون نامه رو پیدا کردی یعنی نمی تونستی تصور کنی که پدرت تو شرایط عادی اونو ننوشته ؟؟؟

دیبا تو یک لحظه احساس ضعف کرد از به یاد آوردن بابای عزیزش و به گریه افتاد و گفت : هیچ وقت نمی خواستم باور کنم که بوشاسب همچین کاری با بابام کرده باشه ، من باور کرده بودم که اون دیو خوبیه چون یه حس درونی بهم می گفت اون موجود بدی نیست و باید ازش محافظت کنم ولی حالا چی ؟؟ حالا می فهمم قبل از تمام این اتفاقات اون بابامو شکنجه داده و مجبورش کرده بهش قولی بده که قطعا برای هر پدری سخته !

بعد با ناله گفت : همه ش اون لحظه رو تصور می کنم ، یعنی بابام چقدر عذاب کشیده تا اون نامه رو نوشته و اون قول رو داده ؟؟؟

هامین آروم گفت : دیبا ؟؟ ته این راه چیه ؟؟ چند تا موجود عجیب غریب رو می خوای بکشی ؟؟ اگه بعدش بفهمی باز مثلا یکی دیگه مقصر بوده می خوای بری اونم پیدا کنی بکشیش ؟؟ عزیز دلم ، می فهمم چقدر این مسائل برات سخت و سنگین بوده ولی باور کن تهش هیچی نیست که آرومت کنه .

دیبا با حرص گفت : یعنی می گی بی خیالش بشم ؟؟ بی خیال کسی که این کارارو با بابام کرده ؟؟

هامین آروم گفت : من فقط می گم این انتقام گرفتنا و این چیزا فقط بیشتر داغونت می کنه عزیز من ! ببین من تو این قضیه حمایتت کردم چون اون روز که تورو تو اون حال دیدم بدجوری به هم ریختم نمی خوام کار خودمو نقض کنم ولی تو بوشاسب رو دوست داری تو واسه حمایت از اون این همه دردسر کشیدی و ...

دیبا وسط حرفش پرید و گفت : اون دیگه نمی تونه دوست من باشه !

هامین آروم گفت : چرا نه دیبا ؟؟ شاید از اون کاری که کرده پشیمون شده باشه ، شاید عوض شده باشه که من فکر می کنم شده وگرنه تو این همه مدت اینقدر حس خوب نسبت بهش نداشتی !!

دیبا با چشم های پر از اشک به هامین نگاه کرد و نتونست چیزی از اتفاقاتی که بین خودش و بوشاسب افتاده بود رو بگه . رد دست های بوشاسب هنوز خیلی کمرنگ روی پوست گردن و قفسه ی سینه ش مونده بود ، ردی که به یادش می آورد اون رابطه ی فیزیکی بینشون واقعا اتفاق افتاده بود . رابطه ای که دیبا فکر می

کرد دو طرفه بوده اما حالا می فهمید که بوشاسب فقط و فقط برای بقای نسلش تلاش می کرده . مطمئن بود اگه بابا هنوز زنده بود اجازه نمی داد بوشاسب چنین کاری باهاش بکنه ، اصلا نمی ذاشت دخترهاش به اون دیو بد و پلید نزدیک بشن چه برسه به این اتفاق !

هامین آروم گفت : خوبی عزیزم ؟؟

دیبا با بغض گفت : نه اصلا !!

پیشونی ش رو به پشت صندلی جلویی ماشین چسبوند و درمانده و بی صدا گریه کرد . تمام رفتار و حرکات بوشاسب رو از همون اول دوره کرد . اولین بار وقتی هنوز خبر نداشتن یه دیو تو زیرزمین عمارت زندگی می کنه وقتی خواب بود تا داخل اتاقش اومده بود . از همون اول قصد تجاوز بهش رو داشته . زیر لب غرید : چقدر احمقم که نفهمیدم ، می کشمش !! آشغال !!

جودی که زمزمه ی ظریف دیبا رو شنیده بود نگاهی نگران به هامین انداخت و هامین فقط سری از روی نگرانی تکون داد .

دیبا که تحمل هوای گرفته ی ماشین براش سخت بود در رو باز کرد و ازش خارج شد . هامین خواست به دنبالش از ماشین خارج

بشه که جودی دستش رو روی ساعد هامین گذاشت و گفت : بذار یه کم تنها باشه !

هامین نگاهی متعجب به دست جودی روی ساعدش انداخت .

جودی با عجله دستش رو کشید . هامین نگاهش رو به دیبا انداخت که روی نیمکت پیاده رو نشست و آروم گفت : من واقعا نمی فهمم دیگه چی درسته چی غلطه !! فقط دلم نمی خواد دیبا از روی عصبانیت تصمیمی بگیره !

جودی آروم گفت : دیبا دختر عاقلیه ، نگرانش نباش !

هامین سری تکون داد و برای چندمین بار تماس گیلدا رو رد کرد و غرید : موندم جواب گیلی رو چی بدم ؟؟

جودی با شیطنت گفت : نیازی نیست جواب بدی ، می ریم عمارت خودش سر و وضع آبان و دیبا رو ببینه متوجه می شه دیگه !

هامین پوزخندی زد و گفت : چقدر تو با نمکی !

جودی که تو ذوقش خورده بود نگاهی به نیم رخ هامین انداخت و گفت : خودتم چقدر خوش اخلاقی ! شانس منه دیگه تو این روزا هم یکسره مجبورم با تو وقت بگذرونم !

هامین در ماشین رو باز کرد و گفت : نگران نباش مجبور نیستی

!

از ماشین خارج شد و به در تکیه زد و سیگاری آتش زد . جودی با ناراحتی زیرچشمی به هامین که تو قاب پنجره فقط نیمی از بدنش دیده می شد نگاهی انداخت و روش رو سمت در درمانگاه چرخوند .

گیلدا لبه ی پله های تراس نشسته بود و در حال گرفتن شماره ی آبان بود که در باغ باز شد . از اون فاصله می تونست هامین رو ببینه که وارد باغ شد . نفهمید چطور سمت در دوید . در حین دویدن متوجه ورود دیبا و سام و پشت سرشون آبان شد .

با دیدن آبان با صورت پانسمان شده ناخودآگاه پاهاش شل شد و سرعتش کم شد . برای لحظه ای همون جا که بود ایستاد .

زانوهاش ضعف کرده بود لب زد : چی شده ؟

نفسی عمیق کشید و بی جون و بی حال سمتشون راه افتاد . آبان زودتر از بقیه خودش رو به گیلدا رسوند و گیلدا با نگرانی گفت : چی شده آبان ؟؟ خوبی ؟؟

آبان لبخندی کج زد و گفت : خوبم من عزیزم ! توروخدا نگران نشو !

گیلدا نگاهی به سرتا پای آبان به دست گچ گرفته شده و سر و صورت باندپیچی شده ش نگاه کرد و گفت : تو خوبی الان ؟؟

آبان جلوتر اومد و آروم گیلدا رو تو بغلش کشید . گیلدا چونه ش رو تو گودی شونه ی آبان فرو کرد و عطر تنش رو با عطش تو ریه هاش کشید و با غم گفت : مطمئنی خوبی ؟؟

آبان گفت : آره به خدا ، همه مون خوبیم !! الان وقت گریه زاری نیست آ . موفق شدیم !

گیلدا خودش رو از آغوش آبان بیرون کشید و نگاهی به دیبا که حالا بهشون رسیده بود انداخت و گفت : پس چرا تو ناراحتی خواهر قشنگم ؟؟ بیا بغلم !!

دیبا با بغض تو آغوش مهربون گیلدا فرو رفت . دست هاش رو محکم دور گیلدا حلقه کرد و به گریه افتاد . بین گریه هاش نالید : ازم ناراحت نیستی هولت دادم ؟؟؟ ازم متنفر نیستی اونجوری رفتم ؟؟ افتادی رو زمین چیزیت نشد ؟؟

گیلدا آروم گفت : نه جونم ! نه عزیز دلم .می شناسمت دیگه شعور نداری خواهر قشنگم !

هامین با خنده گفت : اوه اوه چه اکشن !! واقعا هولش دادی بچه

؟؟

دیبا با گریه از آغوش گیلدا خارج شد . گیلدا با دست اشک های دیبا رو پاک کرد و رو به هامین گفت : آره واقعا ، بچه فیلم زیاد دیده !

بعد رو به دیبا گفت : تعریف کنین ببینم چی شد ؟؟

دیبا نگاهی به بچه ها انداخت و دستش رو جلو برد و دست گیلدا رو کشید و گفت : باید باهات حرف بزنم !

آبان و سام سمت خونه راه افتادن و هامین به پشت سرش نگاهی انداخت . جودی آروم آروم و با درد به سمتش می اومد . اخم عمیقی تو چهره ش بود . هامین گفت : چقدر کُندی تو !

جودی غرید : ببخشید که تمام پوست پاهام سوخته و از بین رفته !

هامین دلش برای جودی سوخت زیر لب غرید : جهنم دیگه !!

سمتش رفت و بدون این که چیزی بگه تو یک حرکت ناگهانی جودی رو روی دو تا دستش بلند کرد . جودی که از این حرکت منقلب و متعجب شده بود از اون فاصله ی کم زل زد به نیم رخ هامین .

هامین همون طور که سمت خونه حملش می کرد گفت : امیدوارم

جلسه ی سران موفقیت آمیز باشه و گیلی بتونه راضی ش کنه کار احمقانه ای نکنه !

جودی که هنوز بهت زده به هامین نگاه می کرد چیزی نگفت .

هامین آروم گفت : جواب که بده دیگه !

جودی پلکی زد و گفت : اوم ... اوهوم ... آره .. آره .. موافقم !

بعد آروم دستش رو که به ناچار دور گردن هامین بود و از شدت هیجان منقبض شده بود رو تکونی داد و پیراهنش رو فشرد .

وارد خونه که شدن متوجه سر و صدای بچه ها که با هیجان جریان رو برای کیوان و ترانه تعریف می کردن از قسمت آشپزخونه شدن . هامین سمت کاناپه رفت و هم زمان گفت : خب ، بذارمت این جا جلوی تلویزیون !

خم شد و جودی رو روی کاناپه گذاشت . لحظه ای که جودی روی کاناپه قرار گرفت صورت هاشون با فاصله ی خیلی خیلی کمی روبه روی هم قرار گرفت . برای لحظاتی چشم هاشون کاملا روبه روی هم بود و نگاهشون تو هم قفل شد . نفس های تند جودی به پوست صورت هامین می خورد . نگاه جودی چرخید و روی لب های هامین متوقف شد . خیلی زود نگاهش رو سمت چشم های

هامین چرخوند و زیر لب گفت : مرسی ، مجبور نبودی منو ...
هامین آروم وسط حرفش گفت : خواهش می کن...
هنوز جمله ش رو تموم نکرده بود که با حس لمس لب های داغ جودی روی لب هاش شوکه شد . بوسه ی کوتاهی که جودی شروع کرده بود رو خودش پایان داد . آروم خودش رو عقب کشید و با هول و بریده بریده گفت : ببخشید ... متاسفم !! من ... نمی دونم چی شد ...
هامین نگاهی به چشم های ساده و بی آرایش جودی و نگاه معصومش انداخت و با انگشت چونه ی جودی رو لمس کرد و بدون اختیار دوباره سمت جودی کشیده شد و شروع به بوسیدنش کرد .
همون لحظه داخل آشپزخونه سام و آبان با هیجان مشغول تعریف کردن اتفاقات بودن که ترانه گفت : من گوشی مو بیارم الان مامانم زنگ می زنه ، تو ادامه بده می شنوم !
سمت اتاق اصلی راه افتاد اما تو چهارچوب در بی حرکت موند . با عجله دستش رو جلوی دهانش گذاشت تا صدای هینی که از تعجب کشید شنیده نشه . داخل آشپزخونه برگشت و کیوان متعجب

گفت : چی شده ؟؟

ترانه خیلی آروم و تقریبا بی صدا گفت : عمرا نمی دونی چی دیدم ؟

کیوان سمت در راه افتاد که ترانه به شدت دستش رو کشید و متوقفش کرد و گفت : کجا می ری ؟؟

کیوان گفت : خب چی شده ؟؟

آبان با نگرانی گفت : چی دیدی ؟؟

ترانه رو به بچه ها با خنده گفت : وای خدای من باورتون نمی شه هامین و جودی داشتن همو می بوسیدن !

چشم های کیوان گرد شد و گفت : جونِ من ؟؟ پس چرا دستمو گرفتی ؟؟ من باید ببینم !

ترانه محکم تر دستش رو گرفت و گفت : کجا ؟؟ چرا باید ببینی ؟؟

کیوان نگاه معذبی به سام و آبان انداخت و گفت : اولا که هامین و دیبا اون بوسه ی من و تو رو جلو رستوران دیدن ، بعدشم باید مطمئن شم واقعا داره جودی رو می بوسه یا نه ! آخه ما قرار مدار داریم باهم از قدیما . هیچ وقت هیچ کدوممون نباید به دوست دختر

و دوست دخترهای اسبق همدیگه نزدیک بشیم !

ترانه با حرص گفت : ای جان !! الان جودی دوست دختر تو بوده یه بار رفتی باهاش یه قهوه خوردی ؟؟

کیوان شونه ای بالا انداخت و گفت : بالاخره دیگه !

ترانه غرید : نه مثه این که تو یه کتکی چیزی می خوای ؟؟

کیوان دستش رو از دست ترانه بیرون کشید و گفت : وحشی !!

ترانه در حالی که سمت آبان و سام برمی گشت گفت : خب بقیه شو بگین ، اونجایی بودیم که رفتین پیش رامین !

سام شروع به تعریف ادامه ی ماجرا کرد و کیوان سمت در رفت و یواشکی سمت اتاق اصلی سرک کشید .

اون لحظه هامین آروم خودش رو از اون بوسه ی طولانی کنار کشید و نگاهی به چشم های جودی کرد و لب زد : متاسفم ... نمی دونم یعنی نباید این کارو ...

ایستاد و دستی تو موهاش کشید و ادامه داد : من ... فکر می کنم دیبا و گیلدا باهام کار داشته باشن ...

بعد سمت در رفت و از ساختمون خارج شد .

کیوان سمت ترانه چرخید و گفت : پس چرا این پسره در رفت ؟؟

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و به طعنه گفت : شاید یه هو یادش اومده اونی که داره می بوسه دوست دختر سابق توعه !

کیوان لبخندی زد و گفت : آره ! من همیشه می دونستم هامین به قول و قرارامون پایبنده !

ترانه و سام و آبان نگاهی به هم انداختن و ترانه آروم و متعجب گفت : واقعا نفهمید دارم بهش تیکه می ندازم ؟؟

سام به علامت نفی سر تکون داد و ترانه به کیوان لبخندی زد و لب زد : احمقِ منه !

داخل باغ دیبا در حالی که سعی می کرد نگاهش سمت زیرزمین نیفته گفت : شنیدی گیلدا چی گفتم من ؟؟

گیلدا سری تکون داد و گنگ گفت : تو مطمئنی که ولهان دقیقا همین حرفارو زد ؟؟

دیبا با غم سر تکون داد و گیلدا آروم گفت : باورم نمی شه ! یعنی بوشاسب بابارو شکنجه داده ؟؟ الهی بمیرم واسه بابای خوبم !

دیبا آروم گفت : گیلدا ، نمی دونی چقدر داغونم ، دلم می خواد همین الان برم تو زیرزمین و اون زیرزمین رو روی سرش

خراب کنم !

گیلدا متعجب گفت : چی ؟؟ تا چند ساعت پیش خودتو به آب و آتیش زدی تا فقط اونو نجاتش بدی ، همه رو تو دردسر انداختی . مهم تر از همه جون خودتو گذاشتی وسط تا اونو نجات بدی بعد حالا ...

دیبا با حرص گفت : تا چند ساعت پیش مطمئن نبودم که این کارو کرده ولی حالا که می دونم ...

دیبا به گریه افتاد و در حین گریه گفت : گیلدا چهره ی بابا که میاد جلو چشمام دیوونه می شم !

گیلدا که تحمل گریه های دیبا رو نداشت آروم بغلش کرد و سعی کرد کمی آرومش کنه : خواهر قشنگم آروم باش ! حالا هر غلطی کرده اون الان دوستته ، من فکر می کنم شاید اون تغییر کرده و ...

دیبا خودش رو از بین بازوان گیلدا بیرون کشید و گفت : گیلدا من فقط دردمو به تو می تونم بگم فقط تویی که می دونی چه رابطه ای با بوشاسب داشتم فقط تویی که می دونی چه اتفاقاتی بین ما افتاد ، من دیگه شک ندارم بوشاسب فقط به خاطر این که نسلش رو بتونه

ادامه بده بابارو شکنجه داده و ازش اون قول رو گرفته . واسه این که به هدفش برسه به من نزدیک شد و ...

گیلدا صورت دیبا رو قاب گرفت و گفت : به نظرم داری تند می ری دیبا . من نمی دونم اون دیو دقیقا چه احساسی نسبت به تو داره یا داشته ولی هرچی تو تعریف کردی واسم هر اتفاقی که بینتون افتاد هرچیزی که بینتون بود نمی تونست دروغ باشه . اعتقادی که نسبت به خوب بودنش داشتی دیبا . اون خیلی قشنگ بود همیشه لذت می بردم ازش . به اون فکر کن . نذار اون چیزا یادت بره . چند سال پیش بابارو شکنجه داده یه کاری کرده و حالا رفتارش با تو هرچی که بود به نظرم یعنی اون عوض شده !

دیبا با گریه زار زد : گیلدا بابا از جلو چشمام نمی ره . من نمی تونم دیگه دوستش باشم . نمی تونم دیگه ببینمش . نمی خوام دیگه مراقبش باشم .

گیلدا لب زد : باشه ، نباش !

دیبا با بغض گفت : و نمی خوام دیگه اینجا باشه !

گیلدا برای این که دیبارو آروم کنه گفت : باشه ، یه فکری می کنیم . از اینجا می بریمش یا خودمون می ریم مثه این چند سال خودش

مراقب خودش باشه !

دیبا با گریه گفت : گیلدا سام رو صدا کن بیاد پیشم ، لطفا !

گیلدا که نگران حال دیبا شده بود لب زد : باشه .

سمت خونه دوید . هامین روی تراس در حال سیگار کشیدن بود که گفت : چی شده گیلی ؟؟

گیلدا بدون توجه به هامین وارد خونه شد و دنبال سام گشت . تا چشمش به سام افتاد گفت : دیبا کارت داره سام .

سام سری تکون داد و در حالی که سمت در راه افتاده بود گفت : می رم پیشش !

گیلدا با نگرانی گفت : سام فقط سعی کن آرومش کنی ! خیلی عصبی و داغونه !

سام چشمی گفت و از خونه خارج شد و سمت دیبا تو باغ رفت که به درختی پشت به ساختمون تکیه داده بود وقتی بهش رسید گفت : دیبا ؟؟ چیزی شده ؟؟

دیبا با چشم های خیس و قرمز نگاهش کرد و گفت : وقتی کوچولو بودم یادمه بابام منو رو شونه هاش می ذاشت و توی همین باغ راه می برد منو ، من یه دختر ریزه میزه بودم . یادمه بابام همیشه می

گفت تو مثه یه پر می مونی ! اون وقتا عمرا نمی دونستم شاید یه دیو از پنجره ی زیرزمین داره نگاهمون می کنه و حتی نمی فهمیدم دلیل هرچندوقت یکبار سر زدنمون به این عمارت اینه که بابام به یه دیو رسیدگی می کنه !

سام آروم گفت : دیبا قبلا هم بهت گفتم مامان و بابات همیشه پیشتن ، کنارتن !

دیبا با غم گفت : بابام سال های سال بهش رسیدگی کرد و مراقبش بود اما اون در عوض چیکار کرد ؟؟ بابامو شکنجه کرد . نمی تونن ازش بگذرم . مدام چهره ی بابا میاد جلو چشمام با اون نگاه مظلومش !

با بغض سر تکون داد و گفت : شیشه ی عمر رو کجا گذاشتی ؟؟

سام نگاه دقیقی به دیبا کرد و گفت : باهاش چی کار داری ؟؟

دیبا غرید : فقط بگو کجاست ؟؟

سام سعی کرد دیبارو آروم کنه و گفت : دیبا باید به من بگی چی تو سرته ! نمی خوام کاری کنی که پشیمون بشی .

دیبا لب زد : نمی شم !

سام دستی به شونه ی دیبا زد و گفت : بذار شیشه ی عمر همونجا که هست بمونه .

دیبا گفت : حالا تو می خوای مراقب بوشاسب باشی ؟؟

سام گفت : میخوای شکنجه ش کنی ، بکن دیبا !! شاید آرومت کنه شایدم نه ! ولی وقتی شیشه دستت باشه ممکنه کاری کنی که بعدا نشه جبرانش کرد .

دیبا با بغض گفت : ببین یه بغضی داره منو خفه می کنه . دردش تو سینه م داره منو می کشه ! باید بهم بگی اون شیشه کجاست ! من نمی تونم برم و یه دیو سه برابر بزرگ تر از خودمو شکنجه کنم وقتی اون شیشه مثه یه اهرم فشار دستم نباشه !

سام لب زد : نمی تونم دیبا ، به خاطر خودت نمی تونم . تو با همه دنیا و همه آدمای دورت جنگیدی تا بتونی مواظب بوشاسب باشی تا بتونی اونو زنده نگه داری . الان پر از خشم و غضبی . نمی تونم اون شیشه رو بهت بدم . نمی تونم بذارم تو عصبانیت کاری انجام بدی که ممکنه یه درصد بعدش پشیمون بشی ! دلم نمی خواد بعدا غصه بخوری !

دیبا با حرص گفت : سام ، بده من اون شیشه رو !

سام لحظه ای چشم هاش رو بست و گفت : متاسفم دیبا !

دیبا با حرص یقه ی سام رو تو دست هاش گرفت و داد زد : اون دیو مال منه ، شیشه ی عمرشم باید دست من باشه ، اگه دلم بخواد بکشمش می تونم چون اون لعنتی مال منه ! می فهمی ؟؟

سام متعجب به دیبای خشمگین نگاه کرد و لب زد : اون نه مال تو هست نه هیچ کس دیگه ! هیچ کس مالک هیچ کس دیگه نیست دیبا !

دیبا غرید : فکر کردی نمی فهمم به بوشاسب حسادت می کنی چون واسم مهمه ؟؟؟

سام متعجب گفت : نه !! من هیچ وقت ...

دیبا وسط حرف سام داد زد : اون شیشه رو بده به من !

سام آب دهنش رو قورت داد و گفت : فقط می خوام ازت محافظت کنم . حالا که همه چی تموم شده خرابش نکن دیبا !

دیبا داد زد : همین الان می ری و اون شیشه رو واسم میاری سام .

سام با خشم گفت : دیبا بسه دیگه ! این چه انتقامیه ؟؟ این چه خشمیه آخه ؟؟ تو اون دیو لعنتی تو زیرزمین رو دوست داری ،

اون یه دلیل برای زندگیته ، اصلا تو بهش مدیونی . خودت گفتی اون باعث شد تو بتونی تغییر کنی خودت گفتی که ...

دیبا در حالی که اشک تو چشم هاش حلقه زده بود میون حرف سام پرید و گفت : عاشق منی ؟؟؟

سام متعجب گفت : چی ؟؟ معلومه که عاشقتم !!

دیبا محکم و مستبد گفت : پس اون شیشه عمر لعنتی رو بده به من !

سام ناباورانه نگاهش کرد و گفت : حالا کارت به جایی رسیده که اینجوری منو تحت فشار بذاری ؟؟ اگه هنوز بهت ثابت نشده که عاشقتم من حرفی برای گفتن ندارم دیبا ، این که نخوام بعدا از کاری که کردی پشیمون بشی عشق بزرگتریه احساس عمیق تریه تا این که الان در جواب تهدیدت بخوام برای ثابت کردن عشقم اون شیشه رو بهت بدم ، می فهمی ؟؟

دیبا با خشونت دست مشت شده ش تو یقه ی سام رو با شدت به قفسه ی سینه ی سام کوبید و داد زد : اگه نمی تونی اون شیشه رو بهم بدی همین الان از جلو چشمام گم شو و برو !

سام با ناباوری تو چشم های پرخشم دیبا نگاه کرد . خواست چیزی

بگه لب هاش تکون خورد اما صدایی از بین لب هاش بیرون نپرید . فقط متاسف سری تکون داد و سمت در باغ راه افتاد .

دیبا با بغض رفتن سام رو نگاه کرد . سام نرسیده به در لحظه ای ایستاد و به عقب چرخید و نگاه غمگینی به دیبا انداخت . خم شد و با دستش مشغول کندن قسمتی از خاک شد و شیشه ی عمر رو از خاک سرد بیرون کشید و همون جا روی زمین گذاشت . دوباره سمت در راه افتاد . دیبا در حالی که سمت در می دوید داد زد : سام !!

سام بی توجه به دیبا در رو باز کرد و ازش خارج شد . دیبا با عجله شیشه رو برداشت و به دنبال سام تا سمت در دوید . در رو باز کرد و قبل از این که بتونه سام رو صدا کنه متوجه روشن شدن ماشین سام و حرکت کردنش شد . با بغض به رفتن سام نگاه کرد . انگار می دونست که دیگه هیچ وقت سام رو نمی بینه !

چند لحظه تو همون حال اونجا موند و جای خالی ماشین سام رو نگاه کرد . اونقدر پر از خشم بود که متوجه کارهاش نبود .

در رو بست و به بدنه ی سرد فلزیش تکیه داد . نگاهی به اون شیشه ی عمر انداخت و با حرص لب هاش رو به هم فشرد . با قدم

بلند و محکم خودش رو به زیرزمین رسوند . در زیرزمین رو از داخل قفل کرد و تو اون فضای سنگین و گرفته از لابه لای قفسه ها عبور کرد و خودش رو اون سمت قفسه ها رسوند . بوشاسب رو دید که رنجور گوشه ی دیوار نشسته بود . با خشم به بوشاسب نگاه کرد که حالا مظلومانه نگاهش می کرد و با درد لب می زد : دیبا !

خوشحالی بوشاسب رو از دیدن خودش کاملا حس می کرد . با نفرت سری تکون داد و گفت : چرا بابامو شکنجه کردی ؟؟

قطرات اشک بی اختیار روی گونه هاش ریختن . سری تکون داد . جلوتر رفت و گفت : من اونقدر دوستت داشتم که به خاطر تو بدترین جاها رفتم و خطرناک ترین کارهارو کردم .

بوشاسب فقط با غم به دیبا نگاه کرد . دیبا داد زد : می فهمی چی می گم ؟؟

بوشاسب فقط سر تکون داد و از ترس بیشتر خودش رو جمع کرد . دیبا داد زد : حرف بزن ! مگه نمی تونی ؟؟ هان ؟؟ پس چطور با بابام حرف می زدی ؟ چطور ازش خواستی یکی از دختراشو در اختیارت قرار بده غولِ عوضی ؟؟؟

بوشاسب خودش رو جلو کشید و دستش رو سمت دیبا دراز کرد .
دیبا از ترس چند قدم عقب رفت و با بغض گفت : حتی فکرشو نکن که بخوای به من آسیب بزنی !!!
شیشه ی عمر رو از جیبش بیرون کشید و گفت : بخوای بهم نزدیک شی می ندازمش زمین !
بوشاسب با ترس به دیبا نگاه کرد و دیبا داد زد : حرف بزن ! می دونم که می تونی و از اون روز هم منو بازی می دادی !
بوشاسب تند تند سر تکون داد و دیبا با خشم گفت : عاشقت شده بودم چون فکر می کردم اون کارات اون مهربونیات اون بغل کردنات واقعیه ! من نمی دونستم تو می خوای ازم سو استفاده بکنی تا به خواسته هات برسی . فکر می کردم بر خلاف ظاهرت و ذاتت تو خوبی و پاکی ! با این که از ته قلبم عاشقت شده بودم اما الان خوشحالم که همون وقتا تصمیم گرفتم دیگه عاشقت نباشم .
تصمیم گرفتم دوستت بمونم . خیلی خوشحالم بوشاسب . خوشحالم که حالا هم تورو شناختم و حتی نمی خوام دیگه دوستت باشم !
بوشاسب تکونی خورد و دیبا از ترس قدمی به عقب گذاشت و داد زد : بگو لعنتی ، بگو چرا بابامو شکنجه دادی ؟؟ چرا بابامو اذیت

کردی ؟؟؟

بوشاسب فقط به دیبا نگاه کرد و دیبا داد زد : می دونم می تونی حرف بزنی ، تا حرف نزنی ولت نمی کنم تا واسم توضیح ندی ولت نمی کنم .

بوشاسب ناامید نگاهش کرد و دیبا جرات پیدا کرد و جلو رفت و با خشونت داد زد : عوضی حرف بزن !!! بگو چرا اون کارارو کردی؟؟؟؟؟

بوشاسب بلند شد و دستش رو سمت دیبا دراز کرد . دیبا از ترس این که بوشاسب بهش آسیبی بزنه تکونی خورد و شیشه از دستش رها شد و کف زمین رها شد . دیبا و بوشاسب وحشتزده به اون شیشه که شکسته بود و محلول داخلش روی زمین می ریخت نگاه می کردن . بوشاسب تکونی خورد و روی زمین افتاد دیبا که از شدت هیجان می لرزید داد زد : چی کار کردی تو ؟؟ من فقط می خواستم بترسونمت !

دیبا به گریه افتاد خم شد و قسمت بزرگ شیشه که هنوز محلول رنگی داخلش بود رو با احتیاط برداشت و سعی کرد جلوی روی زمین ریختنش رو بگیره . سعی کرد موبایلش رو از جیبش بیرون

بکشه . شماره ی جودی رو گرفت و همزمان چندبار با صدای بلند بچه هارو صدا کرد .

نگاهی نگران به بوشاسب انداخت و داد زد : می خواستی چی کار کنی ؟؟ منم مثه بابام بزنی ؟؟ دیوونه !!

خودش رو به بوشاسب که بی حال روی زمین افتاده بود رسوند و با گریه گفت : هیچ وقت نمی خواستم تو بمیری !!! وای لعنت به من !

آروم دستی به سر بوشاسب کشید و نوازشگونه موهای پرپشتش رو کنار زد و با بغض گفت : چی کار کردی ؟؟ چرا می خواستی منو بزنی ؟

بوشاسب با غم نالید : دیبا !

دیبا به هق هق افتاد و گوشیش رو به خاطر اون تماس بی جواب کناری انداخت و سعی کرد بچه ها رو صدا بزنه !

اون لحظه از شدت هیجان صداش به زور از دهنش خارج می شد . احساس می کرد داره خواب می بینه و دچار فلج خواب شده که نمی تونه با صدای بلند بچه هارو صدا بزنه !

نگاهی ناامید به بوشاسب انداخت و نالید : دیوونه ! دیو خل دیوونه

. چی کار کردی تو آخه ؟؟ من هرچقدر هم عصبی بودم نمی خواستم تورو بکشم . من فقط می خواستم بدونم چرا اون کارارو کردی ؟؟ همین !!

بوشاسب ناتوان و بی جون دستش رو مثل بارهای قبل جلو آورد دیبا کمی خودش رو جمع کرد و بوشاسب مصرانه کف دست های پشمالوش رو روی قلب دیبا گذاشت و ناله ای کرد و چشم هاش رو بست برای لحظه ای کوتاه پوست دیبا زیر دست بوشاسب داغ شد و قلبش به تپش افتاد تو یک لحظه کاملا غیر خودآگاه چشم های دیبا بسته شد و تصویری زیر پلک هاش دوید .

باباش رو می دید که توی همون زیرزمین نمور بود و چند سیب زمینی آب پز شده رو با تحقیر جلوی بوشاسب روی زمین می انداخت . بوشاسب رو دید که گوشه ی دیوار کمین کرده بود و ناله می کرد . بابا چند قدم برداشت و داد زد : اون طلاها کجاست ؟؟ سمت صندوقچه ی بوشاسب رفت و لگدی بهش زد و گفت : اجداد من سال ها بهتون جا و مکان دادن تو باید اون گنج رو بدی به من . این حق منه !

سمت بوشاسب رفت با حرص نگاهش کرد و داد زد : اون اموال

رو بده به من !

بوشاسب تند تند سر تکون داد بابا جلو دوید و دست بوشاسب رو کشید و روی قلبش گذاشت کمی بعد با خشونت گفت : اینو صد بار گفتی و به نظر من داری بهانه میاری . یعنی چی که اون اموال رو اگه بدی به من آسیب می بینم ؟؟ تو داری چرت و پرت می گی . اون اموال رو بده به من ! تو که نمی تونی ازشون استفاده کنی . تو یه دیو بدبختی تو یه زیرزمین که حتی نمی تونی ازش خارج بشی چون گیر اون قبیله ی جن میفتی . پس اون اموال رو بده به من .

بوشاسب نعره کشید و سر تکون داد . بابا چند قدم عصبانی توی زیرزمین برداشت و بعد انگار فکری به ذهنش رسیده باشه جلو اومد و گفت : دوست داشتی نسلت ادامه پیدا کنه نه ؟؟ دوست داشتی اینو نه ؟؟؟

بوشاسب فقط سر تکون داد و بابا گفت : نظرت چیه من یکی از دخترامو در اختیارت بذارم تا بتونه واست بچه بیاره و تو در عوضش بهم اون طلاها رو بدی ؟؟

بلافاصله دست بوشاسب رو روی قلب خودش گذاشت و بعد با

عصبانیت داد زد : چه مرگته تو ؟؟؟ من می خوام یکی از دخترامو بهت بدم تا بتونه واست بچه بیاره و اون نسل میخره ت از بین نره . بازم قبول نمی کنی ؟؟؟؟

بلافاصله دفترچه ای که همراهش بود رو از جیب کتش بیرون کشید و روی کاغذ چیزهایی نوشت و گفت : ببین کتبا بهت قول می دم که یکی از دخترامو بهت می دم اگه مخالفت بکنن می تونی اینو نشونشون بدی و اون وقت حتما به حرفت گوش می کنن

هرچند خودم مجبورشون می کنم . دیبا سرتقه و بچه س !! اما گیلدا حتما راه میاد . اون رو حرف من حرف نمی زنه . قبول ؟؟ حالا بگو کجاست !

دست بوشاسب رو کشید و روی قلبش گذاشت . بعد از چند ثانیه داد زد : تو دخترای منو نمی خوای ؟؟ تو کی هستی که نخوای یه دیو کثیف و زشت . من حالا این نامه رو نوشتم و ازت می خوام بگی اون طلاها کجاست !

دوباره دست بوشاسب رو روی قلبش گذاشت و بعد سمت صندوقچه دوید . شیشه ی عمر بوشاسب رو برداشت و گفت : اگه نگی طلاها کجاست دیگه برای من هیچ فایده ای نداری . شیشه ی

عمرتو می ندازم و از شرت خلاص می شم !

دست بوشاسب رو روی قلبش گذاشت . بعد با خشونت ضربه ای به بوشاسب که با زنجیر بسته شده بود زد و گفت : تو نمی خواد به فکر من باشی ، تو اون طلاهارو بده جونت و نسلت رو نجات بده و به فکر آسیب دیدن من نباش . فکر کردی من احمقم با این بهانه ها خر می شم ؟؟ بندازم اینو بشکنم یا می گی کجاست ؟

دست بوشاسب رو روی قلبش گذاشت و کمی بعد گفت : آره عواقبش پای خودم . بگو کجاست ؟؟

کمی منتظر موند و بعد لبخندی زد و گفت : اونجا نباشه بدون چون و چرا شیشه عمرتو می شکنم .

بعد سمت صندوقچه دوید و به سختی اون صندوقچه ی سنگین رو کنار زد . خاک زیر صندوقچه رو با عجله کند و خیلی زود به یک کیسه ی قدیمی و پاره پوره رسید . با ذوق کیسه ی سنگین رو بیرون کشید و بازش کرد . داخل کیسه پر بود از طلاهای قدیمی و عتیقه . جواهرات بزرگ و قیمتی . چشم هاش از ذوق برقی زد و گفت : آفرین . کار خوبی کردی !

کیسه رو با خودش کشید و شیشه ی عمر رو جلوی بوشاسب

گذاشت و گفت : این پیش خودت باشه . طلاهارو می برم بعد میام بازت می کنم تا کلک بهم نزنی ! دیو خوبی هستی . هواتو دارم از این به بعد !

تصویر از زیر پلک های دیبا محو شد . با نگرانی سمت بوشاسب چرخید که نفس نفس می زد . آخرین قطرات اون محلول از قسمت شکسته ی شیشه در حال ریختن بود . دیبا تمام مدت از بین پلک های بسته ش اشک بیرون می ریخت . با بغض گفت : چرا اینارو زودتر بهم نشون ندادی ؟؟؟

دست بوشاسب روی قلبش بود و صدایی تو مغزش پیچید : سعی کردم اما ترسیدی و نذاشتی بهت دست بزنم !

دیبا با هق هق گفت : من باید برم دنبال جودی . اون می دونست اگه شیشه بشکنه و محلول هنوز داخلش باشه میشه چی کار کرد . من نجاتت می دم .

بوشاسب دست دیبا رو کشید و دوباره دستش رو روی قلب دیبا گذاشت . دوباره صدایی عجیب تو گوش دیبا پیچید : نرو !

دیبا با گریه گفت : نمی ذارم تو بمیری، نمی خوام از پیشم بری . تو دیوِ خوبِ منی !! همه ی این مدت اشتباه کردم اون ولهان

عوضی گولم زد . اون آشغال باعث شد این اتفاقا بیفته .

صدایی تو گوشش پیچید : من به خاطر قول بابات بهت نزدیک نشدم ، بهت نزدیک شدم چون ازم نمی ترسیدی ، چون بهم محبت می کردی چون می خواستم پیشم باشی . دوستت داشتم !

دیبا با شدت گریه کرد . نالید : چرا زودتر باهام حرف نزدی ؟؟؟

صدای عجیب توی گوشش پیچید : نمی خواستم توام از پیشم بری .

با هرکس که از طریق قفسه ی سینه ش ارتباط برقرار کردم چون می تونست حرفامو بشنوه سراغ اموال رو ازم می گرفت و بعد ازم ناراحت می شد که اونارو بهش نمی دم و ولم می کرد و می رفت . نمی خواستم تو هم از پیشم بری !

دیبا به هق هق افتاد نگاهی به آخرین قطرات انداخت و گفت : بذار برم جودی رو بیارم . اون کمکت می کنه !

دست بوشاسب روی قلب دیبا فشرده شد و صدای عجیب توی گوشش پیچید : دیگه هیچ کمکی نمی تونه بهم بکنه با اون چند قطره . خواهش می کنم پیشم بمون .

دیبا با هق هق آروم دستش رو دور بوشاسب حلقه کرد و سر بزرگ بوشاسب رو تو آغوشش گرفت . قطره های داغ اشک هاش

روی موهای بلند و پریشون بوشاسب می ریخت . لب زد : یعنی ... تو واقعا ... واقعا عاشق من شده بودی ؟؟

کف دست بوشاسب رو به سختی روی قلبش گذاشت و صدای عجیب گوشش رو پر کرد : من هیچ وقت نمی دونستم این عشق که می گی چه حسیه . دیو ها عاشق هم نمی شن . دیو ها فقط برای ادامه ی نسلشون با هم اون ارتباط رو برقرار می کنن اما تو به من یاد دادی که وقتی دوست داری یکی همیشه پیشت بمونه می تونی اون کار رو باهاش بکنی . می تونی اونو ببوسی و این که اون کار با تو یک حس جدید در من داشت ، یه چیزی تو قفسه ی سینه م تکون می خورد . دوست داشتم همون روز بهت بگم که ناراحتم بهت آسیب زدم اما ترسیدم دستم رو روی قفسه ی سینه ت بذارم و باهات حرف بزنم ! ترسیدم تو هم دنبال اموال دیوها بگردی و من از وقتی بابات اونارو برد خبر نداشتم که کجا هستن !

دیبا با گریه گفت : من چی کار کردم ؟؟ منِ احمق نباید شیشه ی عمرتو میاوردم اینجا . چرا اینقدر خون جلوی چشمامو گرفته بود ؟؟ نمی خوام تو از بین بری بوشاسب . دیوِ قشنگم .

این بار بوشاسب لب زد : دیبا ...

دیبا نگاهش به آخرین قطره ی محلول بود که در حال چکیدن از درون شیشه ی شکسته بود و با شدت سر بوشاسب رو تو آغوشش فشرد و همون لحظه گفت : منم دوستت دارم . خیلی دوستت دارم . حتی وقتی ازت خشمگین بودم یه حسی ته قلبم می گفت تو بابامو شکنجه نکردی . یه حسی ته قلبم می گفت هرچی بینمون پیش اومد واقعی بود ...

نگاهش به پاهای بوشاسب افتاد که سیاه می شد و تبدیل به دود غلیظ و تیره ای می شد .

ترسید . ضربان قلبش زیاد شد و به نفس نفس افتاد . بوشاسب رو محکم چسبید و گفت : تورو خدا نرو ... تورو خدا ...

اما تو چشم به هم زدنی بوشاسبی که تو آغوشش بود دود شد و رفت تو هوا ...

دیبا از ترس جیغ کشید و با صدای بلند گریه کرد . باورش نمی شد تمام این اتفاقات رو . حالا که بوشاسب نبود احساس می کرد هیچ وقت وجود نداشته . غم بزرگی توی قلبش احساس می کرد . دردی که انگار هیچ وقت قرار نبود خوب بشه .از دست دادن بوشاسب همون قدر سخت بود که از دست دادن مامان و باباش سخت بود .

به زیرزمین سرد و ساکت نگاه کرد . از اون سکوت می ترسید . با گریه بلند شد . هنوز گرمای بدن بوشاسب تو آغوشش رو حس می کرد . باورش نمی شد کسی که باید ازش متنفر می بود باباش بود . اون تصاویری که بوشاسب بهش القا کرده بود رو به یاد آورد . بوشاسب پیچیده شده در غل و زنجیر که تمام تنش پر از رد خون و زخم بود . کسی که شکنجه شده بود بوشاسب بود نه باباش . کسی که می خواست ازش سواستفاده کنه باباش بود نه بوشاسب .

با ترس از زیرزمین بیرون دوید . در رو که باز کرد با گیلدا و هامین روبه رو شد . گیلدا متعجب گفت : دیبا ؟؟ تو جیغ زدی ؟؟ اونجا چیکار می کنی ؟؟ چی شده ؟؟ سام کجاست ؟؟

دیبا با دیدن اون دوتا به گریه افتاد . با گریه نالید : چرا زودتر نیومدین ؟؟ چرا اینقدر دیر صدامو شنیدین ؟؟

گیلدا با حرص به هامین نگاه کرد و گفت : هی به اون چاق بیریخت می گم صدای اون تلویزیون لعنتی رو کم کنه .

جلو رفت و گفت : چی شده خواهری ؟؟

دیبا با هق هق و بریده بریده گفت : بوشاسب ... جلوی چشمام ... دود شد و رفت هوا ... مُرد گیلدا . من دیدم که مُرد...

گیلدا آروم دیبا رو تو آغوشش کشید و با شوک گفت : یعنی چی دیبا ؟؟ قشنگ تعریف کن ببینم .

هامین سمت زیرزمین دوید و دیبا با صدای بلند گریه کرد فقط میون گریه هاش گفت : بوشاسب بی گناه بود . بابا بوده که اونو شکنجه می داده . بابا بوده که اون نامه رو نوشته تا در عوض من یا تو اموال بوشاسب رو ازش بگیره . گیلدا من چی کار کردم ؟؟؟

گیلدا همون طور که ناخودآگاه موهای دیبا رو نوازش می کرد با ناباوری لب زد : نمی فهمم چی می گی دیبا ؟؟ نمی فهمم !

هامین از پله ها بالا دوید و گفت : بوشاسب واقعا نیست .

بعد تکه هایی از شیشه ی شکسته رو به گیلدا نشون داد و گفت : انگار واقعا مُرده !

گیلدا به گریه افتاد و نالید : دیبا گفتم این کارو نکن .

دیبا با گریه نالید : نکردم . من هیچ کاری نکردم . من نمی خواستم بمیره . نمی خواستم !

سام ماشین رو نگه داشت و سرش رو روی فرمون گذاشت . حالا باورش شده بود که دیبا دیگه دوستش نداره ، باورش شده بود که با

دیبا به جایی نمی رسه . غمگین بود . باور این که دیگه دیبا توی زندگیش نباشه سخت و دردناک بود اما باید اینو قبول می کرد .
همون چند ماه پیش وقتی دیبا برای اولین بار کاملا جدی بهش گفته بود از زندگیش بره بیرون باید می رفت . در ماشین رو باز کرد و سیگاری آتش زد . پک عمیقی به سیگارش زد و نگاهی به خیابون شلوغ انداخت . ماشین ها با سرعت از کنارش می گذشتن و با خودش به این فکر می کرد که این زندگی ادامه داره حتی اگه دیبا دیگه هرگز توی زندگیش نباشه .
همون لحظه گوشیش زنگ خورد و اسم گیلدا روی صفحه ی گوشیش نمایان شد . تماس رو رد کرد . اما دوباره و بلافاصله گیلدا زنگ زد . با یک تصمیم ناگهانی تماس رو وصل کرد صدای مضطرب و گریان گیلدا توی گوشش پیچید : سام کجایی ؟؟ چرا شیشه ی عمر رو دادی بهش ؟؟ مگه بهت نگفتم فقط آرومش کن ؟
سام فقط گفت : من همه ی تلاشمو کردم ولی دیبا ...
بعد ناگهان با عجله گفت : چی شده مگه ؟؟
گیلدا با گریه گفت : اتفاقی که نباید بیفته افتاد .
سام گیج و پریشون گفت : چی شد گیلدا ؟؟ نکنه اتفاقی واسه دیبا

افتاده ؟؟

گیلدا آروم گفت : خدا نکنه ، زبونتو گاز بگیر .

سام غرید : من الان میام اونجا .

ته سیگارش رو روی زمین پرت کرد و داخل ماشین نشست با عجله دور زد و سمت عمارت روند .

وقتی رسید اونقدر نگران بود و استرس داشت که تحمل منتظر موندن پشت در رو نداشت . کیوان در رو باز کرد و سام بدون سلام گفت : چی شده ؟؟

کیوان سری تکون داد و گفت : همینقدر بگم که از ندونم کاریای این بچه همه کاسه کوزه ها داره سر من و تو می شکنه !

در حالی که سمت ساختمون می رفتن سام بی قرار گفت : یعنی چی داداش ؟؟ تعریف کن ببینم !

کیوان نگاه نامحسوسی به زیرزمین انداخت و گفت : فکر کنم دیوه مُرده .

سام با ناباوری دستش رو روی شقیقه ش فشار داد و لب زد : وایییی ، خدای من !!

سرعتش رو بیشتر کرد و به محض این که به در خونه رسید نفسی

عمیق کشید و در رو باز کرد و داخل شد . به محض ورود تمام اتاق رو به دنبال دیبا جستجو کرد و با دیدن تن و بدن سالمش نفسی از روی راحتی و آسایش کشید .

به سمت کاناپه که دیبا روش نشسته بود رفت . زیرلب سلامی گفت و بی توجه به گیلدا و جودی که مشغول حرف زدن با دیبا بودن دستی روی شونه ی دیبا گذاشت . دیبا با بغض و گریه سمتش چرخید و سام با شدت دیبا رو تو بغلش کشید . دیبا مثل یک دختر کوچولوی بی پناه تو آغوش سام فرورفت و شروع کرد به گریه کردن . سام که هنوز دقیقا نمی دونست چه اتفاقی افتاده آروم گفت : دیبا چی شد ؟؟

دیبا با گریه نالید : بوشاسب ...

سام آروم چشم هاش رو بست ، می تونست درد و غم عمیق دیبا رو از ، از دست دادن بوشاسب کاملا حس کنه !!

دیبا تو آغوشش می لرزید و لب می زد : بی گناه بود ، همون طور که شناخته بودمش ... همون قدر پاک و بی گناه بود که همیشه می گفتم !!! اون جن بدِ عوضی منو به هم ریخت ، دیوونه م کرد .

همه ش تقصیر من بود . منِ احمق ! به حرفاتون گوش نکردم !

گیلدا با گریه گفت : دیبا ، این یه اتفاق بود ، خودتو مقصر ندون . تو که نمی خواستی اون بمیره .

دیبا با گریه گفت : تقصیر من بود . منِ احمق دیوونه ! سام بهم گفت شیشه عمر رو نبرم با خودم اون پایین ! اما منِ احمق به حرف هیچ کدومتون گوش نکردم !

سام آروم دستی نوازشگر به موهای دیبا کشید و لب هاش رو باز کرد تا چیزی برای آروم کردن دیبا بگه اما هیچ حرفی نتونست بزنه ، هیچی نتونست بگه . اصلا نمی دونست چه کلمه ای چه جمله ای باید بگه تا بتونه دیبارو آروم کنه . چون مطمئن بود دیبا تو اون لحظه و تو اون حال با هیچ حرفی و کلامی نمی تونه اون غم عمیق رو از قلبش کنار بزنه .

*****

گیلدا نگاه نامطمئنی به دیبا که گوشه ی تختش نشسته بود کرد و گفت : دیگه فکر کنم بهتره آماده بشی دیبا !

دیبا با غم نگاهش کرد و گفت : نه گیلدا ، من حوصله شو ندارم .

گیلدا پوفی کرد و گفت : قرار شد بیای دیبا .

دیبا نالید : فکر نکنم بخوام بیام ، نکنه می خوای منو به زور ببری ؟؟

گیلدا غرید : آره لازم باشه به زور می برمت !

صدای زنگ گوشیش که بلند شد لب زد : می دونی که می برمت هرطور شده ، پس شاید بهتر باشه یه کم به خودت برسی ، با این موهای ژولیده و هپلی نیای !

بعد سمت اتاق اصلی راه افتاد و گوشیش رو از روی میز برداشت و جواب داد : جونم عروس خانوم ؟؟

صدای مضطرب ترانه توی گوشش پیچید : گیلدا می شه دقیقا بگی کجایی ؟؟؟

گیلدا چشم هاش رو کوتاه بست و آروم گفت : من دو ساعته حاضر و آماده م به خدا .

ترانه غرید : پس چرا نمیاین ؟؟

گیلدا آروم گفت : دیبا هنوز آماده نشده !

ترانه با حرص گفت : یعنی چی ؟؟ نکنه نمی خواد بیاد ؟

گیلدا غرید : اون که هرطور شده میارمش من ! نگران نباش !

ترانه با حرص گفت : همه مهمونا دارن می رسن کم کم اون وقت تو هنوز خونه ای ، بابا یه ماه و نیم گذشته ازش دیگه ، چرا دیبا خوب نمی شه حالش ؟؟

گیلدا گفت : باشه عزیزم ، تو خودتو ناراحت نکن ، امروز روز توئه . فقط باید خوشحال باشی ، من حلش می کنم !

ترانه آروم گفت : وقتی شماها پیشم نباشین امروز روزِ من نمی شه ، اینو بدون گیلدا !

گیلدا با ملایمت گفت : نگران نباش ، سعی می کنم تا نیم ساعت دیگه پیشت باشم !

تماس رو که قطع کرد شماره ی هامین رو گرفت و به محض وصل شدن تماس گفت : کجایین هامین ؟؟

هامین گفت : من و آبان کارمون تموم شد نزدیک عمارتیم !

گیلدا نفسی عمیق کشید و آروم گفت : زودتر برس ، ترانه زنگ زد شاکی بود . دیبا هم بازیش گرفته می گه نمی خواد بیاد .

هامین با خنده گفت : چه شیر تو شیری شده ، دو دقیقه دیگه می رسم !

تماس که قطع شد گیلدا جلوی آینه ی قدی ایستاد و نگاهی به

خودش تو آینه انداخت . امروز قرار بود دو تا از بهترین دوست هاش با هم ازدواج کنن و هنوز لبخند روی لب هاش نبود . دلش پیش دیبای غمگین تو اتاق بود . دیبای عزیزش ، تکه ای از وجودش که مدت ها بود لبخند نزده بود ، مدت ها بود که پاش رو حتی از اون خونه بیرون نذاشته بود .

با رسیدن هامین و آبان کمی خیالش راحت تر شد . هامین به محض رسیدن سمت اتاق دیبا راه افتاد و آبان لحظاتی روبه روی گیلدا ایستاد و گفت : خوبی ؟؟

گیلدا لبخندی کج زد و گفت : چه کت شلوار خوشگلی خریدی ! چقدر بهت میاد !

آبان لبخند زد و گفت : ممنون ، به تو هم خیلی میاد این لباس .

گیلدا نگاهی به لباسی که به تن داشت انداخت و آروم گفت : ممنونم !

بعد آروم گفت : برم ببینم دیبا چی کار کرد .

سمت اتاق دیبا راه افتاد . هامین لبه ی تخت کنار دیبا نشسته بود و آروم چیزی بهش می گفت .

دیبا بی توجه تو حال خودش بود که گیلدا وارد اتاق شد و گفت :

پاشو دیبا ، بیا موهاتو برات شونه کنم و ببندم وقت نمی کنی بری حموم .

دیبا غرید : من نمیام ، می شه بس کنین ؟؟

گیلدا با حرص گفت : دیبا چته تو ؟؟ نمی خوای واقعا تو نامزدی دوتا از بهترین دوستات باشی ؟؟

دیبا نگاه بی تفاوتی به گیلدا انداخت و گفت : نه واقعا ، هر روز جلو چشمامن ، یه امشب هم نباشم اتفاق خاصی نمیفته !

هامین گفت : سام همراه توعه و قراره بریم دنبالش ، مگه می شه تو نباشی ؟؟

دیبا گفت : نگران سامی ؟؟ زنگ می زنم بهش می گم که نمیام .

گیلدا غرید : دیبا ، لج نکن با من . پاشو حاضر شو خواهری .

دیبا نگاهی به هامین انداخت و گفت : گیلدا فقط حرف خودشو می زنه ، هامین من حوصله ی این مهمونیا و دورهم جمع شدنارو ندارم الان . من حالم خوب نیست . چرا نمی فهمین منو ؟؟؟ من دلم می خواد یه جا باشم خوشحالی و سرخوشی آدما رو نبینم که یاد تنهایی های خودم نیفتم . دلم می خواد راحتی و آسودگی خاطر آدمارو نبینم که یادم نیاد هر لحظه ی زندگیم با چه عذاب وجدان و

دلتنگی می گذره . تا حالا دلشوره گرفتی ؟؟ دیدی حسش دیوونه ت می کنه ؟ بی خوابت می کنه ؟؟ هرچی هم میای حواستو پرت کنی نمی شه ؟؟؟ من همه ی لحظه هام پره از اون دلشوره ها . واقعا می خوام تنها باشم .

هامین آروم گفت : می فهممت دیبا ، یعنی همه ی سعی خودمو می کنم که بفهممت . ما فقط نگرانتیم . شاید اگه بیای یه کم حال و هوات عوض بشه ، شاید ...

با صدای زنگ گوشی دیبا هامین سکوت کرد . دیبا جواب داد : بله ؟

صدای کیوان تو گوشش پیچید : سلام بچه ، خوبی ؟؟

دیبا آروم لب زد : سلام ، نه !

کیوان گفت : نگرانتم ، اون چیزو واسه چی می خواستی که گفتی واست بخرم ؟؟

دیبا نگاه معذبی به هامین و گیلدا انداخت و آروم گفت : کی پیشته ؟؟

کیوان غرید : نگران نباش حواسم هست ، بین خودمونه این قضیه !

دیبا لب زد : هیچی ، مهم نبود .

کیوان با نگرانی گفت : مطمئن باشم ؟؟

دیبا فقط گفت : هوم !

کیوان آروم گفت : ما منتظرتونیم ، تا نیاین نمی ذاریم عاقد شروع کنه .حتی اگه یه نفرتون نباشه . بچه ، اگه نیای ما هم ازدواج نمی کنیم آ ، گفته باشم !

دیبا آروم گفت : من زیاد حالم خوب نیست کیوان !

کیوان کاملا جدی گفت : برام مهم نیست ، منو که می شناسی کلا سختمه زیربار مسئولیت برم ، دنبال بهانه م ، دیگه خوددانی !

دیبا غرید : خدافظ !

تماس رو که قطع کرد نگاهی به گیلدا انداخت و گفت : فکر می کنی هنوز وقت داریم تا من آماده بشم ؟؟

گیلدا سری تکون داد و برس رو برداشت و سمت دیبا اومد .

هامین بلند شد و در کمد دیبا رو باز کرد و گفت : خب ، خب کدوم لباست رو بدم ؟؟

دیبا بی تفاوت شونه بالا انداخت .

آبان همون لحظه وارد اتاق شد و با لبخند گفت : به به می بینم که

موفق شدین !

گیلدا با پوزخندی گفت : کیوان راضیش کرد . کلا اصرارای من و هامین براش مهم نبود .

دیبا بی حال سرش رو پایین انداخت و آبان گفت : من چه کمکی می تونم بکنم دیبا زودتر آماده بشه ؟؟

دیبا نیم نگاهی به آبان انداخت و گفت : لاک بلدی بزنی ؟؟

آبان سری تکون داد و سمت میز آرایش دیبا رفت و از بین چهار پنج لاک روی میز که همه تو طیف خاکستری بودن یکی انتخاب کرد و جلو رفت و مشغول لاک زدن به ناخن های کوتاه و جویده شده ی دیبا شد .

هامین یک لباس سفید و یک لباس اوورسایز خاکستری از کمد بیرون کشید و گفت : کدوم دیبا ؟؟

دیبا گوشه ی لبش رو متفکر جمع کرد و گفت : خاکستریه !

هامین لباس رو با جا لباسیش از دسته ی کمد آویزون کرد و رو به گیلدا که می گفت : دوتا پنس بده هامین . " چشمی " گفت و سمت میز آرایش راه افتاد .

آماده شدن دیبا به کمک بچه ها خیلی طول نکشید و بعد از گذشت

ده دقیقه از خونه خارج شدن . وقتی از خونه خارج و وارد باغ شدن دیبا نگاه غریبانه ای به زیرزمین انداخت ، زیرزمینی که دیگه خالی بود ، دیگه هیچ موجودی داخلش نبود و نفس نمی کشید . بغضی عجیب به گلوش چنگ زد . نگاهش رو چرخوند و بعد از گذشت مدت ها نگاهش سمت شکوفه های درخت های عمارت افتاد . حال و هوای دنیا عوض شده بود ، همه چیز تازه و جدید شده بود اما دیبا درونش احساس مرگ می کرد ، احساس غمی عمیق و شدید !

حتی یادش نبود دقیقا کی بهار اومده بود فقط به یاد داشت تمام این مدت دورش پر بود و شلوغ از دوستایی که می خواستن کنارش باشن اما بودنشون برای دیبا فرقی نداشت چون تمام مدت با خودش و افکارش و وجدانش تنها بود .

کمی بعد از این که دنبال سام رفتن به باغ بزرگی که برای مراسم آماده شده بود رسیدن و دیبا تمام این مدت غریبانه به جاده چشم دوخته بود بدون این که کلمه ای حرف بزنه .

وقتی وارد باغ شدن نگاهشون سمت طاق بزرگ چوبی که با تور بزرگ سفید و ریسه های نوری سقف شده بود معطوف شد . ترانه

فرو رفته در لباس ساده ی سفیدی کنار کیوان ایستاده بود . گیلدا با ذوق گفت : ای جانم ، چقدر به هم میان !

هامین زیرلب غرید : چی چی رو به هم میان ؟؟ پسره ی صد کیلویی کجاش به اون دختره ی ریز اسکلتی چهل و پنج کیلویی میاد ؟؟

گیلدا با خنده گفت : گم شو بابا ، چهل و پنج کیلو رو از کجات در آوردی ؟؟

کیوان از دور براشون دست تکون داد و بچه ها سمت عروس و داماد راه افتادن . کیوان و ترانه با نزدیک شدن بچه ها لبخندشون هر لحظه پررنگ تر می شد . گیلدا به محض این که بهشون رسید دستش رو از دور بازوی آبان کشید و ترانه رو محکم و با ذوق بغل کرد .

کیوان با بچه ها دست داد و گفت : خجالت نمی کشین اینقدر دیر میاین ؟؟

هامین چپ چپ به دیبا نگاه کرد و گفت : یه ذره بچه همه مون رو درگیر کرده بود .

کیوان گفت : براتون نزدیک ترین میز رو نگه داشتم !

بعد به سمت میز دایره ای سفید که سمت چپ جایگاه عروس و داماد خالی مونده بود اشاره کرد و گفت : برین که عاقد خیلی وقته منتظره .

آبان با خنده گفت : به نظرم تو خودت بیشتر عجله داری .

کیوان معذب نگاهی به جمعیت انداخت و زیر لب غرید : نه والا ، صد بار از صبح پشیمون شدم .

ترانه که گرم صحبت با گیلدا بود مثل برق گرفته ها به کیوان نگاه کرد و با حرص گفت : چی گفتی تو ؟؟

کیوان سری تکون داد و گفت : هیچی عزیزم ، غلط کردم من !!

ترانه گفت : واسه پشیمونی هیچ وقت دیر نیست آ .

هامین نگاهی به ترانه و کیوان انداخت و گفت : دوست باشین با هم .

بعد کاملا سمت ترانه چرخید و گفت : خیلی خوشگل شدی عروس خانوم !!

ترانه با ذوق گفت : جدی می گی ؟؟

گیلدا گفت : معلومه ، خوشگل ترین عروس دنیایی !

کیوان غرید : این صحبتارو بذارین واسه بعد از این که ما رسما

ازدواج کردیم ، زود باشین تا من پشیمون نشدم .
ترانه با حرص بازوی کیوان رو کشید و گفت : نمکدون !!
بچه ها خندیدن و سمت میز خالی راه افتادن . حدود دو سه دقیقه ی بعد عاقد تو جایگاه خودش اومد و مراسم عقد رو انجام داد . بعد از مراسم عقد صدای بلند موسیقی فضای باغ رو پر کرد و ترانه و کیوان مشغول رقصیدن شدن .
گیلدا قطره اشکی که گوشه ی چشمش بود رو با دستمال پاک کرد و رو به آبان که صندلی کنارش رو پر کرده بود گفت : همیشه وقتی ترانه از احساساتش به کیوان واسم می گفت این لحظه رو واسم صحنه سازی می کرد . باورم نمی شه بالاخره این اتفاق افتاد .
آبان لبخندی پر محبت روی لب هاش نشست و به آرومی دست گیلدا رو گرفت و گفت : منم خیلی رویا پردازم ، یعنی صحنه سازی هایی تو ذهنم می کنم که باورت نمی شه اگه بشنوی .
گیلدا سمت آبان چرخید و گفت : نگو !! تو هم خیال پردازی می کنی ؟؟
آبان شونه ای بالا انداخت و گفت : بالاخره دیگه ، وقتی یه دختری

که انگار از تو قصه ها اومده رو پیدا کردم باید هم مثه همون قصه ها واسش خیال پردازی کنم .

گیلدا متعجب گفت : من از تو قصه ها اومدم ؟؟

آبان چشم هاش رو کوتاه بست و لب زد : اوهوم .

گیلدا لبخند شیطونی زد و همزمان که خواست چیزی بگه صدای هامین توی گوشش پیچید : پیشاپیش عذرخواهی می کنم که مجبورم بپرم وسط حرفای عاشقانه تون ، ولی امشب شبِ اون دوتاس . اگه از هم دل می کنین که بریم یه کم برقصیم !

گیلدا چپ چپ به هامین نگاه کرد و گفت : چقدر هولی تو ، بذار رقص دو نفره شون تموم بشه حالا !

آبان گفت : نه دیگه ، فقط می خواست گند بزنه تو حال ما .

گیلدا با شیطنت گفت : کیوان که بهت آزادی عمل داد ، چرا جودی رو دعوت نکردی باهات بیاد که اینجوری تنها نمونی ؟؟

هامین اخم هاش رو تو هم کشید و غرید : خوشش اومده هی چپ می ره راست می ره می گه جودی ، جودی ، جودی !

گیلدا لبخندی زد و گفت : نه جدا تو چه مرگته خب ؟؟ دختره عاشقت شده واقعا !

هامین صورت گیلدا رو سمت آبان چرخوند و گفت : به همون کاری که می کردین ادامه بدین !

گیلدا نیم نگاهی به دیبا انداخت که به جام پر از آب پرتقالش خیره شده بود و آروم به هامین گفت : فکر می کردم بیاد حال و هواش عوض می شه !

هامین گفت : عزیزم یه کم منطقی باش دیگه ! داریم در مورد دیبا حرف می زنیم یه دختر فوق حساس و غیر عادی !

دیبا از اون سمت میز زیر لب گفت : شنیدم چی گفتی !

هامین خندید و گفت : همین الان باید موزیک قطع می شد آخه ؟؟

دیبا سرد و جدی گفت : خب ، من اومدم دیگه ، بچه هارو هم دیدم ، دیگه می تونم برگردم ؟؟

گیلدا نچی کرد و گفت : ای بابا ، دیبا دیگه !

دیبا سری تکون داد و رو به سام گفت : نهایتا تا یه ربع دیگه می مونیم ، بعدش می ریم !

هامین گفت : هیسسس !! هیچی نگین کیوان داره میاد اینجا .

و دو ثانیه بعد کیوان با هیجان بهشون رسید و گفت : کجایین شما ؟؟ پاشین چند تا پیک بزنین بریزین وسط دیگه !

آبان گفت : آره داداش ، خوبه که اشاره کردی ، اول باید بنزین بزنیم !

کیوان دستی به پیشونیش کشید و گفت : بلند شین همه ، زود باشین باهم یه پیک به سلامتی عروس دوماد بزنیم که ما بریم وسط به این راحتیا نمی تونیم بیایم پیشتون ! گفته باشم !

بچه ها از روی صندلی هاشون بلند شدن و سمت میز بار راه افتادن . دیبا کیوان رو که با بچه ها همراه شده بود صدا کرد و رو بهش که می گفت " جانم ؟ " ، گفت : خب کُپُلی ، من و سام دیگه داریم می ریم !

کیوان متعجب اول به سام و بعد به دیبا نگاه کرد و گفت : دیگه داریم می ریم ؟؟ تو ده دقیقه می شه اومدی اصلا ؟؟

دیبا گفت : فقط یه ربع که اون وسط بودین !

کیوان با طعنه گفت : که اصلا نگاهمونم نمی کردی دیگه !

دیبا آروم گفت : ببخشید کیوان ، من واقعا حال و احوالم مساعد نیست ، الانم فقط به خاطر خودت اومدم چون گفتی اگه نیام مراسم رو اجرا نمی کنی ! وگرنه چه فرقی داره امشب با شبای دیگه ، شما که همیشه ور دل من و گیلدایین .

کیوان نگاه معذبی به سام انداخت و گفت : ببخشید سام ، عذرخواهی می کنم .

بعد رو به دیبا گفت : خیلی غلط می کنی فکر می کنی امشب با شبای دیگه فرق نداره ، یعنی تو اینقدر باز گاو شدی که الان می خوای تو بهترین شب زندگی من و ترانه پیشمون نباشی ؟؟

دیبا گوشه ی لبش رو با دندون گزید و غرید : کیوان واسه من این اداهارو در نیار .

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت : تو باز بی احساس شدی ؟؟ برگشتی به تنظیمات کارخونه ؟؟

دیبا سری تکون داد و گفت : حالا هرچی ، گفتم ازت خداحافظی کنم !

کیوان نگاهش رو از دیبا گرفت و رو به سام گفت : سام تو داداشِ منی ، یکی از بهترین رفیقام شدی .

سام دستی به شونه ی کیوان زد و گفت : قربونت برم ، لطف داری !

کیوان گفت : یه لطفی در حق منِ رفیقت بکن و امشب رو تا آخرش اینجا بمون و این غرغروی بداخلاق رو هم نگه دار . من

اصلا این نباشه بهم نمی چسبه امشب . گفته باشم . برین دیگه منو نمی بینین آ .

دیبا خواست چیزی بگه که کیوان گفت : بیا اصلا من مخصوص تو آبجو هم گرفتم .

و بعد سمت بقیه راه افتاد .

دیبا نگاهی به سام انداخت و خیلی سرد گفت : زبون نداری بگی من حالم خوب نیست ؟؟

بعد با حرص زیرلب غرید : مجسمه !

و پشت سر کیوان راه افتاد و سام هم در حالی که زیر لب غر می زد دنبالش راهی شد .

به میز بار که رسیدن تمام جوون ها دورش ایستاده بودن و مشغول شوخی و خنده بودن . همه ی پیک ها پر شد و به سلامتی عروس و داماد بالا رفت . یکی از دوست های کیوان بلند گفت : خب ، می خوریم به سلامتی عروس دامادی که سال ها چراغ خاموش عاشق هم بودن .

همه پیک هاشون رو خوردن و دیبا جرعه ای از آبجوش رو بلعید و رو به هامین که می پرسید : پسته می خوای ؟؟

گفت : نه ، نمی خوام !

نگاهش به گیلدا افتاد و دست های آبان که دور شونه هاش حلقه شده بود . به خنده های سرخوشانه و چونه ی آبان که تو موهای گیلدا فشرده می شد . ناخودآگاه بغض کرد . از خوشحالی خواهر عزیزش خوشحال بود اما دیوونه می شد وقتی اون صحنه رو می دید . اون لبخند آروم دیوونه ش می کرد . این که هیچ حسی در اون لحظه باعث نمی شد گیلدا نتونه از اون آغوش نصفه و نیمه ی آبان لذت نبره . نگاهش روی تک تک اون آدم ها چرخید ، ته دلش می خواست جای یکی از اون ها باشه . همون قدر خوشحال همون قدر با وجدان راحت . کاش می تونست با اون غم ، با اون عذاب و اون همه درد کنار بیاد . اما نمی تونست !!

دیدن اون آدم ها حال و هواش رو خوب نمی کرد بیشتر به یادش میاورد که چقدر شونه هاش سنگینه !!

بعد از این که چند پیک خوردن کم کم دور میز خلوت شد و دور عروس و داماد وسط مجلس شلوغ تر شد . گیلدا و آبان دست تو دست هم سمت پیست رقص راه افتادن . هامین با یکی از دوست های قدیمی ش مشغول صحبت بود و سام آروم دم گوش دیبا گفت :

حالت خوبه ؟؟ می خوای دیگه نخوری ؟؟

دیبا با بغض نگاهش کرد و گفت : می خوام بخورم !

سام لبخندی زورکی زد و گفت : بخور ، شاید بتونی یه کم حرف بزنی ، شاید اگه حرف بزنی آروم بشی !

دیبا لب هاش رو جمع کرد و گفت : آروم نمی شم واسه همین حرف نمی زنم .

سام نگاهی تو چشم های به اشک نشسته ی دیبا کرد و گفت : دیبا ، این از از دست دادن مامان و بابات که بدتر نبود ، بود ؟؟ یادته چقدر خوب خودتو جمع و جور کردی ؟؟ یادته که چقدر قوی بودی عزیزم ؟؟

دیبا بغض آلود و غمگین گفت : واقعا فکر می کنی قوی بودم ؟ فکر می کنی خودمو جمع و جور کردم ؟؟ نه !! من هیچ وقت بعد اون اتفاق خوب نشدم ، هنوزم خوب نیستم ... دیگه اونقدر ضعیفم که نمی تونم این یکی رو تحمل کنم . این بدتره ! دردش داره منو می کشه سام . درد این که من یه موجود بی آزار رو کشتم ، من باعث مرگش شدم . من !! منی که همون لحظه فهمیدم بابام ، بابایی که اینقدر عاشقش بودم فقط واسه پول چه شکنجه هایی کرده یه

موجود بی پناه بی دفاع رو!

سام دستش رو روی شونه ی دیبا گذاشت و گفت : دیبا ، تو مقصر هیچ کدوم از این اتفاقا نیستی ، تو بهترین دوستی بودی که بوشاسب داشت ، بهترین دوستی که اینقدر بی توقع ازش مراقبت کرد . باید خوشحال باشی که هرچقدر کوتاه از عمر چهارصد ساله ی یه دیو رو کنارش بودی و صادقانه دوستش بودی !

دیبا با بغض گفت : درد من همینه سام ، همین که بهش شک کردم .

سام متعجب به اون قطرات اشکی که آروم روی گونه های دیبا چکید نگاه کرد . آروم با سر انگشت هاش اشک های روی گونه ی دیبا رو پاک کرد و با خودش فکر کرد که بالاخره دیبا گریه کرد ، شاید بالاخره این اشک ها سبکش می کرد .

دیبا لب زد : چه جوری می تونم دیگه مثه یه آدم عادی باشم و یه روزی بتونم با آرامش زندگی کنم وقتی همه ی باورهام خراب شدن ؟؟ من همیشه فکر می کردم بابام قهرمانه ، الان متنفرم از همه ی خاطره هایی که همه ی چیزی بود که از بابام برام مونده بود . قبلا وقتی یادم میومد کوچولو که بودم منو روی شونه هاش

می ذاشت قند تو دلم آب می شد ، یادم میومد وقتی منو تاب می داد تا آسمون می رفتم قشنگترین حس دنیا برام تداعی می شد ولی الان از تک تک خاطره هایی که بابا توشون بود متنفرم !!

سام آروم گفت : دیبا ، منو ببین !!

دیبا تو چشم های سام نگاه کرد و سام گفت : ببین ، هر اتفاقی که افتاده مهم نیست می دونی چرا ؟؟ چون زندگی هنوز قشنگیاشو داره ، تموم نمی شه لذت های زندگی ، چه بزرگ باشه چه کوچولو ، مهم اینه زندگی جریان داره و تو هنوزم می تونی تو عمق وجودت آرامش رو پیدا کنی ! می تونه خیلی ساده باشه دیبا ، برو گیلدا رو بغل کن و بوش کن ، مگه نمی گی گیلدا بوی مامانتو می ده ؟؟؟ بذار حس کنی هنوز همون دیبایی هستی که قبل همه ی این اتفاقا بودی !

دیبا از به یادآوردن مامان عزیزش شدت اشک هاش بیشتر شد .

سام اگرچه کم حرف بود ولی همیشه با حرف هاش دیبارو جادو می کرد . حرف های سام خیلی تحت تاثیر قرارش داده بود .

نگاهی سمت جمعیت انداخت و گیلدا رو دید که با آبان می رقصید و دلبرانه می خندید . با خودش فکر کرد اگه هنوز مامان زنده بود

شاید اینقدر حالش بد نبود ، شاید با یک بغل ساده ی نصف شبانه آروم می شد ، به این فکر کرد که چقدر بدبخته که مامان رو دیگه نداره چون که آدما فقط تو بغل مامانشونه که تنها نیستن ، مهم نیست چقدر دوست و رفیق دور و برشون داشته باشن ، مهم نیست یکی مثل سام عاشقانه همیشه کنارشون باشه ، مهم نیست یک خواهر حمایتگر داشته باشن ، مهم اینه که مامان داشته باشن ، مهم اینه که فقط تو بغل مامانشونه که می تونن آروم بشن !

نگاهی مظلومانه به سام انداخت ، داشتن اون ، گیلدا و اون دوست های عزیزی که حالا براش مثل خانواده بودن دلگرم کننده بود .

سری تکون داد و لب زد : تو اصلا نمی دونی من چه دردی دارم !

سام خواست چیزی بگه که صدای پر شور و هیجان کیوان از پشت سر گوشش رو پر کرد : هنوز که اینجایین !

دستش رو دراز کرد و بازوی دیبا رو کشید و رو به سام گفت : من می خوام یه دور با بچه برقصم ، قول می دم بعدش بدمش به خودت !

به مخالفت های دیبا توجهی نکرد و اون رو تا وسط پیست کشید و

مشغول رقصیدن باهاش شد . همه اطرافشون در حال رقصیدن بودن و کیوان آروم گفت : نگرانتم ، می فهمی ؟؟

دیبا سری تکون داد و کیوان دست دیبا رو کشید و وادارش کرد بچرخه و بعد گفت : واسم خیلی ارزش داشت موندنت !

دیبا دوباره به اجبار کیوان چرخید و همزمان زیر لب غرید : نموندم ، نگهم داشتی !

کیوان دست دیبا رو رها کرد و با شیطنت گفت : همینی که هست !

دیبا نگاهش رو چرخوند و ترانه رو در حال رقصیدن با گیلدا پیدا کرد تو اولین حرکت دست ترانه رو کشید و رو به روی کیوان قرار داد بعد خیلی آروم از بین جمعیت در حال رقص خودش رو بیرون کشید و سمت سام که کنار همون میز ایستاده بود رفت .

هامین یک پیک دیگه خورد و سری در جواب حرف های دوستش تکون داد . دستی به شونه ی دوست قدیمیش زد و گفت : فکر کنم دیگه باید برم وسط .

به سمت بچه ها که همه در حال رقصیدن بودن راه افتاد ، برای یک لحظه جودی رو به یاد آورد که اگه امشب به عنوان دوست

دخترش اومده بود الان در چه حالی می تونست باشه .
در حالی که فکرش درگیر جودی شده بود ، دختر ساده و بی آلایش مهربونی که ناخواسته توی دل هامین برای خودش جا باز کرده بود ، دختری که تونسته بود بعد از سال ها و بعد از مارال هامین رو به خودش جذب کنه ، خودش نفهمید کی جذب جودی شد ،نفهمید از کی این احساسات تو قلبش جوونه زد که منجر به اون بوسه شد . نفهمید و حالا هم دوست نداشت بدونه . احساس گناه می کرد ، احساس بدی داشت ، کاش اون اتفاق ها نیفتاده بود ، کاش این چیزها بینشون با جودی پیش نیومده بود . هامین مردی نبود که بتونه دوباره عاشق بشه ، براش گفتن این حرف ها به جودی سخت بود ، خیلی سخت!!
کیوان براش دست تکون داد و هامین خودش رو به کیوان رسوند لبخندی زد و گفت : به به ، می بینم که خیلی شارژی !
کیوان نتونست اون لبخندی که از سر شب روی لب هاش بود رو کنترل کنه و گفت : معلومه که خوشحالم داداش ، همیشه دلم می خواست نیمه ی گمشده م رو پیدا کنم ، نگو همیشه کنارم بوده .
ترانه که مشغول رقصیدن با دوستاش بود با دیدن هامین جلو اومد

و گفت : دور اول رو با من برقص !

هامین سری تکون داد و با خوشحالی گفت : بعله ، ممنون که افتخار دادی عروس خانوم .

ترانه روبه روی هامین قرار گرفت و هامین گفت : کیوان می دونی که اگه ناراحتش کنی این فرفری رو با خودم طرفی دیگه ؟؟

کیوان با غر غر نچی کرد و گفت : اه باز شروع شد . همه تون خانواده ی عروسین !

ترانه خندید و گفت : مرسی هامین ، ممنون که هوای منو داری !

هامین همون طور که مشغول رقصیدن بود گفت : آره دیگه !

ترانه با شیطنت گفت : چرا جودی رو دعوت نکردی ؟؟

هامین اخمی کرد و گفت : همه تون گیر دادین آ !

ترانه لبخندی شیرین زد و گفت : خب مگه بده ؟؟ یه جرقه هایی بینتون زده شد دیگه ، بعد این همه سال بالاخره یکی پیدا شد که تونست تورو جذب خودش کنه . چرا که نه ؟؟

هامین آروم گفت : فضولی نکن فرفری !

ترانه لباش رو جمع کرد و گفت : دوستش دارم خب ، دختر خوبیه !

هامین فقط سری تکون داد و سکوت کرد . ترانه آروم گفت :
هامین چون مارال از پیشت رفته قرار نیست تا ابد تنها بمونی ، اگه دوباره عاشق بشی هم معنی ش این نیست که مارال رو فراموش کردی . یه کم خودت و احساساتت رو از بند این فکرا رها کن .
هامین لبخندی زد و گفت : گفتم اینقدر فضولی نکن .
ترانه شونه ای بالا انداخت و گفت : به هرحال من حرفامو زدم و این که جودی رو هم دعوت کردم ، تو راهه !
هامین متعجب گفت : تو چی کار کردی ؟؟ کیوان به من گفت اگه خواستم دعوتش کنم !
ترانه لبخندی پر شیطنت زد و گفت : منظورش این بود اگه خواستی از طرف خودت به عنوان همراهت دعوتش کن . اما تو که دعوت نکردی من از طرف خودم دعوتش کردم . بالاخره دوستمونه دیگه !
هامین اخم ظریفی کرد و گفت : آخه چرا این کارو کردی ؟؟
ترانه لبخندی زد و گفت : چون عروسم و امشب شبِ منه و تو ازم ناراحت نمی شی !

هامین دیگه چیزی نگفت . کمی اون طرف تر گیلدا که در حین رقص لحظه ای نگاهش رو از چشم های آبان نمی گرفت زیر لب گفت : دیگه وقتشه یه آهنگ آروم بذاره ، چون اگه نذاره من یکی دیگه می رم می شینم .

آبان خندید و گیلدا گفت : پاهام دیگه تو این کفشا نمی تونه تحمل کنه !

آبان با خنده گفت : الان کلی انرژی واسه دیجی می فرستم .

گیلدا به چشم های بسته شده ی آبان خندید و گفت : یه کم پیش قبل این که هامین گند بزنه تو حالمون داشتی چی می گفتی ؟؟

آبان فقط گفت : یادم نمیاد .

گیلدا با غر غر گفت : اه ، اذیت نکن دیگه !

بعد لبخندی شیطون زد و گفت : از من و قصه ها و ...

آبان سری تکون داد و گفت : گفتم دیگه ، تموم شد !

گیلدا اخمی تصنعی کرد و گفت : یه کم بهش پر و بال بده دوباره بگو .

همون لحظه موزیک تموم شد و یه موزیک آروم خارجی شروع شد .

چشم های گیلدا گرد شد و آبان با خنده گفت : کار من بود .
گیلدا در حالی که دست هاش رو دور گردن آبان حلقه می کرد لب زد : دروغ گو !
آبان که از اون فاصله ی کم تو چشم های گیلدا زل زده بود احساس می کرد هیچ کس در اون لحظه تو اون دنیا وجود نداره جز اون دختر اصیل شرقی با اون چشم های تیله ای مشکی .
گیلدا متعجب به آبان که مات و مبهوتش شده بود نگاه کرد و لب زد : نمی دونی چقدر حس عجیبی دارم وقتی کنار توام ، انگار خدا تو رو از اون طرف دنیا آورد اینجا واسه من ! نمی دونی چقدر دلم می خواد شرایط زودتر به حالت عادی برگرده تا با هم بریم یه مدت سفر و دور از همه چی !
آبان لبخندی زد و گفت : گیلدا ، شاید باورت نشه اما الان می خواستم همین رو بگم !
گیلدا نگاهی سمت میز بار انداخت و نگاهش به دیبا و سام افتاد که هنوز همون جا ایستاده بودن و لب زد : خیلی ناراحتم برای دیبا ، توی این وضعیت نمی تونم و نمی خوام که تنهاش بذارم . می دونم کلافه ت کردم ، می دونم چقدر دلت می خواد زودتر سفرمون رو

شروع کنیم اما من تو این وضعیت نمی تونم دیبا رو تنها بذارم .
باید خودش رو جمع و جور کنه اون وقت اولین کاری که می کنیم اینه که کوله هامونو ببندیم !
آبان با محبت گفت : هیچ ایرادی نداره گیلدا ، تا هروقت که دیبا حالش خوب بشه صبر می کنیم !
گیلدا دوباره نگاه نگرانش سمت دیبا معطوف شد . دیبا که برای چندمین بار پیکش رو بلند می کرد . سام آروم گفت : دیبا مطمئنی بازم می خوای بخوری ؟؟
دیبا که کمی مست شده بود سری تکون داد و کشیده و آروم گفت : شاید باورت نشه ولی انگار این حالمو خوب می کنه !
سام نگران نگاهش کرد و گفت : مطمئنی ؟؟ آخه انگار خیلی داری مست می شی !
دیبا شیشه ی آبجوش رو سمت سام گرفت و لب زد : سلامتی !
جرعه ای از اون شیشه خورد و سام آروم با خنده گفت : هروقت مست میشی لاابالی می شی !
دیبا سری تکون داد و گفت : اوهوم .
بعد چهره ش رو در هم کشید و گفت : سام باید برم دست شویی !

سام گفت : بیا ، می برمت !

دست دیبا رو گرفت و سمت سرویس بهداشتی راه افتادن . از اون فضای روشن و شلوغ که دور شدن دیبا آروم گفت : فکر کنم باید بالا بیارم .

سام نگاهی به دیبا انداخت و گفت : نباید اینقدر می خوردی عزیزم .

دیبا که دیگه نمی تونست با اون کفش های پاشنه بلند راه بره شیشه ی آبجو رو به سام داد و خم شد و کفش هاش رو از پاهاش در آورد و در حالی که به دستش گرفته بود گفت : امیدوارم تو دست شویی دمپایی باشه !

به سرویس بهداشتی که رسیدن سام در رو باز کرد و داخلش رو نگاه کرد و گفت : هم تمیزه هم این که دمپایی داره .

دیبا با عجله وارد شد و در رو بست .

سام نگاهی به اطراف انداخت به یک دستش که کفش های دیبا رو حمل می کرد و دست دیگه ش که شیشه ی آبجو بود . صدای عق زدن های دیبا مضطربش می کرد وقتی کار دیبا طول کشید با پشت دست تقه ای به در زد و گفت : خوبی عزیزم ؟؟

صدای اوهومی اومد و کمی بعد دیبا از دست شویی خارج شد .

سام نگران گفت : چقدر رنگت پریده !

دیبا پوزخندی زد و گفت : سر و صدا رو که شنیدی !

بعد اشاره ای به شیشه کرد و گفت : اونو بده به من !

سام غرید : می خوای بخوری باز ؟؟

دیبا گفت : آره ، حالمو خوب کرد .

سام چیزی نگفت و دیبا شیشه رو از دست سام کشید و جرعه ای خورد . سام گفت : می خوای کفشاتو پات کنم ؟؟

دیبا سر تکون داد و گفت : نه ، دیگه نمی تونم باهاشون راه برم .

سام نگاهی به پاهای دیبا که خاکی شده بود انداخت و گفت : این طوری که نمیشه برگردیم تو جمعیت !

دیبا نگاهی به لبه ی باغچه کرد و گفت : بیا یه کم اونجا بشینیم .

سام دست دیبا رو گرفت و گفت : کمکت می کنم ، نمی تونی راه بری .

با هم لبه ی باغچه تو نور کم سوی چراغی نشستن . سام گفت : یاد اولین باری که دیدمت افتادم دیبا ، هردومون دلمون می خواست دور از بقیه باشیم ، مستِ مست تو تراس همو دیدیم .

دیبا به صدای کم موسیقی که از دور میومد گوش سپرد و گفت :
اون وقتا هیچ مشکلی تو زندگیم نداشتم ، مامان و بابا زنده بودن و حتی یه درصد فکر نمی کردم موجودی مثه بوشاسب واقعیت داشته باشه !

سام لب زد : آره ، منم هنوز نمی دونستم مامان و بابام قراره از هم جدا بشن !

دیبا نیم نگاهی به سام انداخت و گفت : اگه جای من بودی از بابات که اینقدر عاشقش بودی متنفر می شدی وقتی می فهمیدی به خاطر پول و ثروت اینقدر عوضی بوده که یه موجود بی پناه رو شکنجه کرده ؟؟

سام گفت : نمی دونم دیبا ، وقتی یکی از این دنیا رفته متنفر بودن یا نبودنت چه فرقی به حالش داره دیگه ؟؟

دیبا با حرص و نفرت گفت : اگه بمیرم و بابا رو ببینم بهش می گم که چقدر کارش بد بوده ، چقدر ازش ناامید شدم !

سام آروم گفت : دیبا ، اینقدر به این چیزها فکر نکن ، ببین !! من الان یه سوال می پرسم ازت . جوابش رو بگو .

دیبا گفت : چی ؟؟

سام با هیجان گفت : یه آرزوت رو بگو .

دیبا شونه ای بالا انداخت و گفت : دوست داشتم باله برقصم .

سام گفت : دیگه چی ؟؟

دیبا با ناامیدی گفت : یه نقاش معروف بشم ، یه گالری بزنم و بتونم تابلوهام رو به همه نشون بدم .

سام گفت : چرا با رسیدن به آرزوهات شروع نکنیم ؟؟ از فردا آرزوها و خواسته هاتو لیست کن ، شروع می کنیم و از همون اولیش به تک تکش می رسونیمت .

دیبا ناخودآگاه لبخند زد و بعد ناخودآگاه بغض کرد و لب زد : نمی تونم !

سام آروم گفت : چرا که نه !

دیبا با بغض سرش رو به شونه ی سام چسبوند و گفت : تو نمی دونی ، تو هیچی نمی دونی !

سام نگران گفت : چیو نمی دونم ؟؟ نکنه این که پیشتم اذیتت می کنه دیبا ؟؟ شاید بازم منو نمی خوای !

دیبا سر بلند کرد و گفت : نه !!

سام گفت : دیبا یه چیزی می خواستم بهت بگم .

دیبا لب زد : بگو !

سام کمی سکوت کرد و آروم دست های ظریف دیبا رو تو دستش گرفت و گفت : بیا بازم باهام باش دیبا .

دیبا اخمی کرد و سام گفت : دلم می خواد بدونم جایگاهم تو زندگی تو چیه ؟؟ دیبا من از این که شبانه روز پیشتم ولی اینقدر ازت دورم خسته ام ، کلافه ام !

دیبا با دقت به سام نگاه کرد ، دوستش داشت ! اون پسر مهربون و جذاب رو !

سام که از سکوت دیبا بیشتر کلافه شده بود سرش رو پایین انداخت و گفت : دیگه دلت نمی خواد منو ؟؟

دیبا خواست چیزی بگه که نتونست ، سکوت کرد . سام با غم نگاهش کرد و گفت : بیا ، بلند شو ببرمت پیش بچه ها .

دیبا زود گفت : چرا ؟؟

سام نگاهش نکرد و گفت : فکر نکنم بتونم بیشتر از این اینجا بمونم وقتی منو نمی خوای دیبا !

دیبا بغض کرد و در حالی که لب هاش می لرزید گفت : من تورو می خوام !

سام که مدت ها بود هیچ ابراز علاقه ای از سمت دیبا بهش نشده بود لحظه ای همون طور که بود موند . قلبش به شدت به قفسه ی سینه ش کوبیده می شد . نیم نگاهی به دیبا انداخت و گفت : پس ... مشکل چیه ؟؟

دیبا چشم هاش رو بست و نفسی عمیق کشید و گفت : فقط نمی تونم باهات باشم ، نمی خوام بیشتر از این تورو درگیر این چیزا کنم .

سام اخماش رو در هم کشید و غرید : الان که دیگه چیزی نمونده که بخوام درگیرش بشم دیبا ، چرا اینقدر واسه ی من بهانه میاری ؟؟ چرا یه بار نمی گی دیگه منو نمی خوای ؟؟

دیبا غمزده نگاهش کرد و گفت : یعنی دروغ بگم ؟؟

سام دقیق نگاهش کرد و لب زد : این خواستنه ؟؟

دیبا بغض کرد و گفت : نمی تونم سام !

سام با عصبانیت بلند شد ایستاد و سعی کرد عصبانیتش رو کنترل کنه و غرید : یعنی چی نمی تونم ؟؟؟

دیبا سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد : کاش می تونستم بگم !

سام چشم هاش رو کوتاه بست و سعی کرد خودش رو بیشتر از

قبل کنترل کنه و با ناامیدی گفت : دوست ندارم تو این شرایط تورو تحت فشار بذارم ولی دیبا هیچ راهی واسم نذاشتی که پیشت بمونم ، حتی یه دلیل ندارم که دیگه خودمو باهاش گول بزنم . میام پیشت ولی اونقدر تو خودت غرقی که احساس می کنم بودنم پیشت باعث آزارت می شه . دیگه جلوی بچه ها روی اینو که بیام عمارت و پیشت رو ندارم . احساس می کنم همه به چشم یه آدم اضافه نگاهم می کنن ، چقدر باید این چیزارو تحمل کنم ؟؟؟ من همون شبی که تو اون مهمونی روی اون تراس تورو دیدم عاشقت شدم که اونقدر خاص بودی ، عاشقت شدم که اونقدر مغرور بودی ولی قلبت اونقدر پاک بود ، عاشقت شدم که اونقدر ساده بودی . بوسیدمت با این که یه ربع هم نشده بود دیده بودمت . بوسیدمت و اون بوسه واقعی بود . هنوز مثه همون موقع عاشقتم شاید خیلی خیلی عمیق تر ولی حسم نسبت بهت تغییر نکرده و این پس زدنای تو واقعا داره منو دیوونه می کنه دیبا .

دیبا همون طور که قطرات اشک روی صورتش می ریخت به سام نگاه می کرد . سام صداش می لرزید بغضش رو فرو خورد و گفت : دیبا واقعا اگه اونقدر ازت دورم که نمی تونی حتی دلیلش

رو بهم بگی واقعا بهتره اینجا ، پیش تو و دوستات نمونم ! باید برم و امیدوارم درک کنی !

سام قدمی برداشت ، دیبا که تو شوک بود از جا پرید و گفت : سام ، نرو !

سام همون جا که بود ایستاد . دیبا اون یک قدم رو برداشت و خودش رو به سام رسوند در حالی که به شدت گریه می کرد نالید : منم همون شب عاشق تو شدم ، شاید مسخره باشه عشق تو یه نگاه ولی تو اونقدر خوب و شیرین بودی که همون جا به دلم نشستی . همیشه هم عاشقت بودم سام ، می خواستم عوض بشم ازت فاصله گرفتم تا بتونم آدم بهتری واسه ی تو ، واسه ی خودم و واسه ی گیلدا بشم . اما بعدش بوشاسب اومد و این مشکلات و درگیری ها پیش اومد .

سام سمت دیبا چرخیده بود و با دقت حرف های دیبا رو گوش می کرد . دیبا سرش رو پایین انداخت و گفت : بیشتر از هرچیزی که فکر کنی تورو می خوام . ولی نمی تونم اونقدر خودخواه باشم که تورو پیش خودم نگه دارم .

سام لب زد : چرا خب ؟؟؟

دیبا به هق هق افتاد . دست سام رو کشید و روی شکم خودش گذاشت و تو یک لحظه ی سخت زمزمه کرد : من حامله م سام !

سام با چشم های گرد شده نگاهش کرد ، اونقدر تعجب کرده بود و ترسیده بود که دست هاش بی هیچ حرکتی همون جور مونده بود . تمام تلاشش رو می کرد که با دستش شکم دیبا رو لمس نکنه . دیبا دست سام رو روی شکمش فشار داد . سام به نفس نفس افتاده بود . چطور تا حالا متوجه این برآمدگی کوچک نشده بود ؟؟؟

شدت نفس هاش بیشتر شد . با لکنت گفت : ما ... ما که ... هیچ وقت باهم ...

دیبا وسط حرفش پرید و با صدایی گرفته گفت : فکرشم نمی تونی بکنی چه اتفاقایی واسه من افتاده !

سام دستش رو از روی شکم دیبا کشید و با ناباوری نگاهش کرد . نمی دونست باید چی بگه و چی کار بکنه . احساس عجیبی داشت . خیلی عجیب !

دیبا نالید : جریانش خیلی مفصله ، منم همین چند روز پیش فهمیدم . تو حق داری که بخوای جریان رو بدونی و ...

سام لب زد : نمی خوام هیچی بدونم ، من فکر می کردم دوستم

داری و نمی دونستم چرا نمی خوای باهام باشی . من فکرشو هم نمی کردم که به من خیانت کرده باشی . آخه من ؟؟ منی که واسه این که بهت ثابت کنم چقدر عاشقتم هرکاری کردم ؟؟؟

دیبا هق هق می کرد خواست چیزی بگه که سام گفت : الان هم دلم نمی خواد هیچی بدونم ، دلم نمی خواد بفهمم با کی بهم خیانت کردی و چرا . هیچی !! بیشتر از این نمی تونم اینجا بمونم !

به دیبا پشت کرد و هنوز یک قدم برنداشته بود که صدای دیبا متوقفش کرد : من اون شبی که لب دریا مست کردیم و روی شنای ساحل تا صبح دراز کشیدیم و برام از عشق تعریف کردی رو فراموش نکردم ،یادمه اون شب بهم می گفتی همه چی مثه خواب می مونه ، کاش از اون خواب بیدار نمی شدیم سام !

سام با غم سمت دیبا چرخید ، باورش نمی شد دیبا اون شب رو یادش باشه ، اون سفر کوتاه دو روزه رو که با هزار بدبختی و دروغ گفتن به خانواده هاشون رفته بودن . اون شبی که دیبا از مستی روی پا بند نبود . شبی که برای سام خیلی خاص بود ، خاص ترین شب و خاطره ای که با دیبا داشت .

دیبا سکوت سام رو که دید نالید : سام من همیشه عاشقت بودم !

سام فقط با بغض روش رو برگردوند . با وجود این حرف ها با وجود این اتفاق ها ، با تمام این قضایای پیش اومده هنوز عاشق دیبا بود ، عاشق اون دختر ظریف و بی پناه و تنها . هرچند غرورش قبول نمی کرد بیشتر از اون کنار اون دختر بمونه اما نمی تونست به خودش دروغ بگه !

دیبا لب زد : من نمی دونم حتی اینی که تو شکم منه بچه س یا نه ! من هیچ درکی ازش ندارم چون تنها چیزی که در مورد این موجود کوچولوی درونم می دونم اینه که ... اینه که ... اگه بشه اسمشو بابا گذاشت ، بوشاسب باید باباش باشه !

سام مثل برق زده ها سمت دیبا چرخید و شوک زده گفت : چی ؟؟؟؟ تو چی کار کردی ؟!

شدت گریه ی دیبا بیشتر شد و با ناله گفت : سام متاسفم ، متاسفم که دارم این چیزارو واست می گم اما ... همه ش حقیقت داره !

سام دستی به پیشونی ش زد و گفت : وای ... وای خدای من !! دیبا تو چی کار کردی ؟؟؟

دیبا به گریه افتاد و نالید : می ترسم ازش !! از این چیزی که درونمه می ترسم !

سمت باغچه چرخید و شیشه ی آبجوش رو برداشت و یه قلپ با حرص از محتویات درون شیشه بلعید . سام جلو دوید و شیشه رو از دست دیبا کشید و لب زد : دیگه نخور !

دیبا با گریه گفت : چی کار باید بکنم با این دیو ؟؟

سام چشم هاش رو درهم کشید . درک قضیه براش سخت بود . درک این که چرا دیبا با اون دیو رابطه داشته ، درک این که اون موجود عجیب ، داخل شکم دیبا چه کار می کنه . درک این که چطور اون موجود غول پیکر می تونسته با دیبای به اون ظریفی و کوچکی ...

سرش رو چرخوند و گفت : اصلا ، اصلا چطور این اتفاق افتاد ؟؟ چطور ؟؟

دیبا سرش رو پایین انداخت و مشغول تعریف کردن شد .

سمت دیگه ی باغ هامین کنار میز بار ایستاده بود و مشغول خوش و بش کردن با دوست های قدیمی ش بود که تو یک لحظه نگاهش به جودی افتاد . جودی که فرورفته تو یک لباس نقره ای پولک دار نگاهش گیج و سردرگم بین جمعیت به دنبال یک آشنا می گشت .

همون لحظه نگاهش روی هامین موند و لبخندی روی لب هاش نشست . هامین سری براش تکون داد و جودی مستقیم به سمت هامین اومد وقتی به هامین رسید دستش رو برای فشردن دست هامین دراز کرد اما هامین کاملا دوستانه و صمیمی دست هاش رو برای به آغوش کشیدن جودی باز کرد . جودی خیلی کوتاه و آروم تو بغل هامین فرو رفت و بعد با خوش اخلاقی گفت : چرا تنهایی بداخلاق ؟؟

هامین اشاره ای به جمعیت در حال رقص کرد و گفت : همه اون وسطن !

جودی نگاهی به جمعیت انداخت و گفت : یه کم واسم سخت بود اسنپ گرفتن و تا اینجا اومدن ، کاش دنبال منم میومدین !

هامین چهره ش رو در هم کشید و گفت : من واقعا شرمنده م ، اصلا نمی دونستم دعوتی !

جودی سری تکون داد و گفت : تو کلا منو فراموش کردی . فکر کنم از همون روزی که بوشاسب مُرد دیگه همو ندیدیم ، هروقت به دیبا سر زدم . تو تو عمارت نبودی !

هامین معذب سر تکون داد ، با تمام وجودش دلش می خواست

جودی اون نبودن هاش رو اتفاقی تلقی کنه برای همین گفت :
درگیر کارم دیگه !
جودی کوتاه پلک زد و گفت : به نظرم به خاطر اتفاقی که بینمون افتاد ازم فرار می کردی !
هامین سرفه ای کرد و هول شد . نگاهی به اطراف انداخت و گفت : اینطور نیست !
جودی فقط گفت : مهم نیست هامین ، من نمی خوام تحت فشار بذارمت !
هامین خواست چیزی بگه که با نزدیک شدن گیلدا و آبان نتونست .
گیلدا با ذوق و هیجان جودی رو بغل کرد . جودی با شیطنت گفت : می بینم که یه نفر بدجوری بالاس !
آبان با خنده گفت : بعد از اون همه روزای سخت به نظرم بهش نیاز داشت .
جودی با خنده سر تکون داد . گیلدا اشاره ای به آبان کرد و گفت : برای جودی مشروب بیار .
جودی زود گفت : نه ، من امشب دوست ندارم بخورم .
گیلدا اخمی کرد و جودی دستی به شونه ی گیلدا زد و گفت : خوبم

من ! دیبا کجاست ؟؟

هامین گفت : با سام رفتن سمت باغ ، تا همین جاش هم زیادی تو شلوغیا موند . انتظار داشتم زودتر بپیچونه .

جودی گفت : عزیز دلم ، می فهمم چقدر براش سخت بوده !

گیلدا چهره ش رو در هم کشید و بعد سعی کرد لبخند بزنه و گفت : پس بریم برقصیم ، هامین از اون موقع یکسره کنار بوده ، هم رقص نداشت !

جودی نگاهی کوتاه به هامین انداخت . هامین هم اطراف رو نگاهی انداخت و معذب سمت جودی چرخید و دستش رو دراز کرد و گفت : باهام می رقصی ؟؟

جودی لبخندی شیرین زد و با ذوق سر تکون داد . دستش رو تو دست هامین گذاشت و همراهش پشت سر گیلدا و آبان وسط مجلس رفت .

مشغول رقصیدن با اون آهنگ آروم خارجی شدن . نگاهشون تو هم گره خورده بود و هردو به هم زل زده بودن . هامین نفسی عمیق کشید و لب زد : تو جز زیباترین دخترایی هستی که من دیدم

.

جودی با شیطنت شونه ای بالا انداخت و هامین ادامه داد : قطعا در مورد گذشته ی من چیزایی شنیدی و می دونی !

جودی سر تکون داد و هامین گفت : باید این چیزارو زودتر بهت می گفتم جودی . ولی هربار که خواستم بهت بگم اون لحظه ی قشنگمون تو عمارت جلو چشمام میومد . اون بوسه ی واقعی ، اون احساس واقعی و خاص که بینمون شکل گرفت !

جودی نفسی کوتاه کشید و هامین گفت : دوست دارم همه ی چیزی که قراره تجربه کنیم عالی و خاص باشه ولی ... ولی من هنوز تو اون روزا زندگی می کنم که مارال زنده بود ، هنوز همون قدر عاشق کسیم که سال هاست وجود نداره ، هنوز همون قدر تو ذهن و قلب منه که انگار هنوز نرفته !

جودی که انتهای این مکالمه رو حدس می زد بغض کرده بود و با بغض سر تکون داد و هامین لب زد : من خیلی جذبت شدم ولی نمی تونم اونقدر خودخواه باشم که تورو تو زندگیم بیارم وقتی نمی تونم فقط عاشق تو باشم ، وقتی همیشه بعد از یه مارالی تو قلبم هستی که سالهاست تمام بدنش زیر خروارها خاک پوسیده . نمی تونم به مارال فکر کردن و هرروز به یاد اون از خواب بیدار شدن

رو کنار بذارم ، نمی تونم شبا خوابش رو نبینم و از دیدنش تو خوابم ذوق نکنم . نمی تونم جودی ... نمی تونم آرزوی این که تو خواب ببینمش رو از خودم بگیرم ، نمی تونم این دلخوشیای کوچیک رو از خودم بگیرم !

جودی سرش رو کمی پایین انداخت . لب هاش به وضوح می لرزید . هامین آروم گفت : همه بهم می گن یه احمقم که هنوز آرزو می کنم اونو تو خوابم ببینم .

جودی سر تکون داد و هامین گفت : من خیلی فکر کردم ، تو لایق یه عشق بزرگی جودی ، نه عشقی که من نصفه و نیمه می تونم بهت بدم .

جودی با بغض سر تکون داد و هامین آروم گفت : دوست ندارم ناراحت بشی !

جودی سعی کرد لبخند بزنه و فقط آروم گفت : نه ، نشد دیگه ! بعضی وقتا نمی شه !!

بعد توی چشم های هامین نگاه کرد ، چشم هایی که مشتاقانه نگاهش می کردن ، چشم هایی که خواستن رو تو عمقشون می دید اما چیزی مثل یک عشق عمیق قدیمی جلوشون رو می گرفت .

بغض داشت ، چون احساس می کرد عمیقا عاشق اون مرد شده و رسیدن بهش محال بود . آروم خودش رو به هامین نزدیک تر کرد و سرش رو به شونه ی هامین تکیه داد . همون طور که همراه باهاش می چرخید به اون عشق محال فکر می کرد ، به اون بوسه ی واقعی به اون عطشی که برای داشتن هامین داشت فکر می کرد و همه ی اون ها دلیل اون قطره اشکی بود که از گوشه ی چشمش روی کت هامین چکید . احساس این که دست های اون مرد دور کمرش بود و سرش روی شونه های هامین بود در حالی که قرار نبود تا همیشه اون رو برای خودش داشته باشه دیوونه کننده بود ،اما باید باهاش کنار میومد . با اون واقعیت تلخ !

*****

گیلدا خسته و کلافه در قابلمه رو برداشت و مشامش پر شد از بوی قرمه سبزی . قاشق بزرگ چوبی رو برداشت و داخل قابلمه فرو برد و محتویات رو هم زد . همزمان صدای زنگ گوشیش بلند شد

. جواب داد : بله ؟

ترانه غرید : بیا درو باز کن ، صدبار گفتم یه کلید واسه من بزن عنتر !

گیلدا خندید و گفت : اومدم !

نیم نگاهی به در بسته ی اتاق دیبا انداخت و سمت حال راه افتاد . از خونه خارج شد و در حالی که از باغ بزرگ می گذشت زیر لب آهنگی که از صبح توی دهنش افتاده بود رو زمزمه کرد . به در که رسید لحظه ای مکث کرد و بعد در رو باز کرد . ترانه با غرغر گفت : گفتم یه کلید واسه من بزن !

گیلدا لبخندی زد و گفت : چقدر غر زدی ، باشه دسته کلید رو می دم بهت برو از روش بزن .

ترانه پشت سر گیلدا وارد خونه شد و در رو پشت سر خودش بست و در حالی که به کیسه ی پلاستیکی تو دستش اشاره می کرد گفت : خرمالو نوبرونه خریدم ، گفتم دیبا بخوره . شاید هوس کرده باشه !

گیلدا پوزخندی زد و گفت : از ویار و هوسش گذشته دیگه !

ترانه گفت : حالا یه تشکری می کردی !

گیلدا نگاهی به در بسته ی زیرزمین انداخت و گفت : بی خیال ترانه ، من حال و حوصله ندارم این روزا .

ترانه سری تکون داد و گفت : هیچکس از من بی حوصله تر نیست این روزا .

گیلدا سمت ترانه چرخید و نگاهی تو چشم های غمزده ش انداخت و گفت : بیا یه کم بشینیم همین جا .

ترانه نگاهی به پله های تراس انداخت و گفت : باشه !

لبه ی پله نشست و گیلدا کنارش جای گرفت و آروم گفت : تعریف کن ببینم ، دیگه چی شده ؟؟

ترانه نفسی عمیق کشید و لب زد : اتفاق جدیدی نیفتاده .

گیلدا مهربون نگاهش کرد و گفت : تو اصلا در مورد این موضوع حرف نمی زنی ترانه ، بعضی وقتا صحبت کردن در مورد چیزی که اذیتمون می کنه تنها چیزیه که بهش نیاز داریم .

ترانه سری تکون داد و گفت : این روزا اینقدر همه چی عجیب غریب گذشت که واقعا هنوز شبا وقتی می خوام بخوابم به این فکر می کنم که چی شد . از یه طرف باردار بودن دیبا همه مونو شوکه کرد ، بعد از اونم جدایی من و کیوان بعد از دوماه از عقدمون .

گیلدا آروم گفت : این همه وقت گذشته از وقتی که از کیوان جدا شدی و تو هنوز هیچی ازش نگفتی . می دونم واست سخته ولی شاید باید واسه یکی حرف بزنی . پس من اینجا چیم ترانه ؟؟ دوستا به درد همین وقتا می خورن دیگه !

ترانه غمگین سرش رو پایین انداخت و گفت : باورت می شه واقعا چیزی واسه گفتن ندارم در موردش ؟؟

گیلدا فقط نگاهش کرد

و ترانه نالید : هنوز تو شوک اون ازدواج هول هولکی مون بودم . هنوز از این که به کیوان رسیده بودم لذت نبرده بودم که جریان حاملگی دیبا پیش اومد . اونقدر روزا و شبا درگیر اون شدیم که اصلا هیچی از ازدواجم نفهمیدم . دو نفر بودیم که سال های سال بهترین دوستای هم بودیم و وقتی شرایطمون عوض شد نتونستیم خودمونو باهاش وقف بدیم گیلدا . کیوان مثه یه شوهر یا دوست پسر نمی تونست باهام برخورد کنه و من مدام خودمو با دوست دخترای قبلی کیوان مقایسه می کردم و رفتاری که کیوان باهاشون داشت . رفتاری که نمی تونست با من داشته باشه . منو همون دوستی می دید که همیشه داشت . اون روزی که تصمیم گرفتیم

جدا بشیم شب قبلش دعوای بدی باهم کرده بودیم . اگه یادت باشه من شب اینجا پیش تو بودم . صبح کیوان اومد دنبالم و رفتیم که باهم صبحونه بخوریم .

گیلدا هومی گفت و ترانه توی فکر فرو رفت . یک بار دیگه اون روز رو به یاد آورد .

" روبه روی کیوان داخل فضای باز کافی شاپی نشسته بود و به دسته گل کوچک و خوشگلی که کیوان براش گرفته بود و روی میز بود نگاه می کرد . می دونست کیوان تحمل غمگین بودنش رو نداره و حدس می زد که کیوان یک متن طولانی آماده کرده تا مثل بارهای قبل ناراحتی هارو از دلش در بیاره . پیشخدمت رسید و سفارش هاشون رو جلوشون گذاشت . نگاه ترانه سمت بخارهایی که از فنجون چای بلند می شد معطوف شد .

کیوان منتظر شد تا پیشخدمت بره و بعد گفت : خوب نخوابیدی ؟؟

ترانه سری تکون داد و گفت : نه ، تمام شب پیش دیبا بودیم ، اونقدر درد داشت که تا صبح از درد جیغ می کشید .

کیوان سر تکون داد و لب زد : ببخشید که دیشب ناراحتت کردم .

ترانه سر بلند کرد و تو چشم های غمگین کیوان نگاه کرد . کیوان

لبخندی کم حال زد و مهربون گفت : متاسفم که همیشه ناراحتت می کنم .

ترانه فقط گفت : مهم نیست ، بهش عادت کردم دیگه ، مثه اون اوایل برام عجیب نیست .

کیوان لب زد : نباید اینجوری باشه کنار هم بودنمون ترانه !

ترانه بغض کرد و کیوان گفت : نکنه اشتباه کردیم ترانه ؟؟ ما قبلا بهترین دوستای هم بودیم ولی الان تبدیل شدیم به دوتا آدم که فقط با هم جنگ و دعوا داریم .

ترانه پلک زد و قطره های اشک روی گونه هاش چکید ، کیوان آروم گفت : ما حتی نتونستیم باهم رابطه ی زناشویی داشته باشیم ، نتونستیم یه شب تا صبح رو مثه یه زوج ازدواج کرده به صبح برسونیم . هربار که خواستم ببوسمت نتونستم ، تو هربار که خواستی بغلم کنی نتونستی . بی خیال اون رابطه شدیم ولی بازم نتونستیم چیزی رو مثه یه زوج پیش ببریم . ترانه فکر می کنم با وجود این احساس عاشقانه ای که بینمون پیش اومد ولی ما نتونستیم عنوان رابطه مونو تغییر بدیم چون قلبا و عمیقا همیشه فقط دوست هم بودیم .

ترانه از شدت بغض لب هاش رو به هم فشار داد و سر تکون داد .
کیوان دستش رو جلو آورد و دست ترانه رو تو دستش گرفت .
تمام وجود ترانه پر شد از غم و آروم لب زد : پس چه جوریه که بعضیا با هم دوستن و باهم ازدواج می کنن ؟؟
کیوان تو چشم های قرمز ترانه نگاه کرد و گفت : شاید اونا به اندازه ی ما دوستای خوبی نبودن !
قطره های اشک روی گونه های ترانه چکید . کیوان با غم گفت : نمی خوام باعث ناراحتیا و غصه هات من باشم ، منی که همیشه تورو می خندوندم .
ترانه سر تکون داد و کیوان گفت : من واقعا حسی فراتر از وقتی که فقط دوست بودیم دارم بهت ولی ، نمی تونم تو این شرایط هم دوستت باشم هم ببینم که نمی تونم عشقت باشم .
ترانه طبق عادت مشغول بازی با تارهای فرفری موهاش شد .
کیوان مظلومانه نگاهش کرد و گفت : اگه تو بخوای تا ابد امتحانش می کنیم . من خسته نمی شم ازش !
ترانه نفسی عمیق کشید و آروم گفت : از وقتی یادم میاد عاشق تو بودم ، من چیزی جز عاشق تو بودن بلد نیستم . این چه بازیه ؟ چه

رسمیه که هم عاشقتم هم نمی تونم چیزی جز یه دوست برات باشم ؟؟ چرا نتونستم هیچ وقت عاشقانه ببوسمت یا بغلت کنم وقتی اینقدر عاشقتم ؟؟؟ چون سال های سال بهترین دوستت بودم کیوان ؟؟

کیوان سرش رو پایین انداخت و لب زد : این شرایط مذخرفیه که هردومون توش گیر کردیم .

ترانه آروم گفت : قبول دارم که اشتباه کردیم .

قطره های اشک روی گونه هاش می ریخت اما لبخند زد . کیوان با محبت گفت : ولی ارزششو داشت ترانه !

ترانه بغضش رو فرو خورد و با صدایی که هنوز می لرزید گفت : باید جدا بشیم ؟؟

کیوان سر تکون داد و گفت : هرچی که تو بخوای !

ترانه سر تکون داد و گفت : تو لایق اون زندگی که همیشه دنبالش بودی هستی ، این که ازدواج کنی و بچه دار بشی .

بعد لبخندی زورکی زد و گفت : تو عمرم آدمی ازدواجی تر از تو ندیدم .

کیوان خنده ی تلخی کرد و گفت : بعد از این اتفاق ها بازم دوستم می مونی دیگه ، نه ؟؟

ترانه با بغض گفت : معلومه ، اصلا قراره جدا بشیم تا بتونیم هنوز دوست بمونیم همونقدر خوب که بودیم ، همون طور که هیچ دو دوستی تو دنیا مثه ما نبودن "

با صدای گیلدا به خودش اومد نگاهی به گیلدا انداخت . گیلدا آروم گفت : بازم دوست نداری چیزی بگی ؟؟

ترانه متفکر نگاهش کرد ، گیلدا آروم گفت : نکنه کیوان بهت خیانت کرد ؟؟

ترانه سر تکون داد و خیلی مختصر فقط گفت : بذار فقط بگم ازدواجمون به اندازه ی دوست بودنمون قشنگ نبود . کیوان رو به عنوان یه دوست خیلی بیشتر دوست داشتم تا به عنوان همسر . اونقدر دوستای خوبی بودیم و اونقدر رابطه ی دوستی مون قشنگ بود که هردومون نمی خواستیم و نمی تونستیم خرابش کنیم .

گیلدا متاثر نگاهش کرد و ترانه گفت : ما هیچ وقت نتونستیم مثه دو تا عشق همو ببوسیم و پیش هم بخوابیم ، هیچی اونجوری که فکر می کردیم پیش نرفت گیلدا . من از این اتفاق ناراحت نیستم . از این ناراحتم که چرا نصف بیشتر عمرمو عاشق کسی بودم که بهترین دوستم بود .

گیلدا فقط گفت : آخه چرا ؟؟ مگه عاشق هم نبودین ؟؟ مگه نمی شد هم دوست هم باشین هم عشق هم ؟؟

ترانه سر تکون داد و گفت : بودم ولی انگار حس دوستانه ای که به کیوان داشتم خیلی عمیق تر از اون عشق کورکورانه ی بچگی بود . ما قبلا همو بهتر می فهمیدیم ولی از وقتی روابط بینمون تغییر کرد روز به روز همه چیز عوض شد . جنگ و دعوا و انتظارات بینمون تغییر کرد .

گیلدا ابروهاش رو بالا انداخت و گفت : بگم من که گفته بودم یا ناراحت می شی ؟؟

ترانه لبخندی زد و گفت : می دونستم اینو می گی ، فقط هنوز تو شوک این جریاناتم . واسه همین یه کم به هم ریخته م!

گیلدا دستش رو دور شونه های ترانه حلقه کرد و دلگرم کننده و مهربون گفت : به نظر من مهم نیست آدما با چه اسمی و عنوانی پیشمون باشن . مهم اینه که یه ارتباط عاطفی و قوی بین تو و کیوانه که هیچ کس نمی تونه جلوش رو بگیره . اصلا به نظر من وقتی دوستین کنار هم قشنگ ترین . خیلی تصمیم شجاعانه ای گرفتین و می خوام بدونی خیلی بهت افتخار می کنم فرفری قشنگم

! این که بدونی اشتباه کردی و پای اشتباهت بمونی و بخوای جبرانش کنی خیلی جرات می خواد .

ترانه لبخند زد ، احساس آرامش عجیبی داشت . انگار واقعا حرف زدن درباره ی درگیری های ذهنیش معجزه کرده بود . احساس سبکی می کرد .

با صدای آه و ناله ی دیبا گیلدا از جا پرید و گفت : دیبا بیدار شد . هر دو با عجله سمت خونه دویدن و به سوی اتاق دیبا راه افتادن . به محض این که وارد اتاق شدن صدای آه و ناله ی دیبا بلند تر شد . گیلدا با عجله سمت تخت دیبا رفت و به دیبا که تند تند نفس می کشید و عرق کرده بود نگاه کرد و گفت : بیدار شدی عزیزم ؟؟

دیبا پردرد و رنجور به گیلدا نگاه کرد و نالید : مگه این دیو کوچولو می ذاره من بخوابم ؟؟

گیلدا دستی نوازشگونه به پیشونی دیبا کشید و پر محبت گفت : الهی بمیرم من !

دیبا ناله ای کرد و رو به ترانه که سلام می کرد گفت : سلام خوبی ؟؟

ترانه جلوتر اومد و گفت : مرسی ، راستی یه خبر خوش واست

دارم .

دیبا پردرد و منتظر نگاهش کرد . ترانه نگاهی به شکم گرد و بزرگ دیبا انداخت و گفت : یادته گفتم یکی از فامیلای دورمون دکتر زنان و زایمانه ؟؟ امروز صبح مرخصی گرفتم و رفتم پیشش . جریان رو براش توضیح دادم . قبول کرد که بیاد و بچه رو به دنیا بیاره .

دیبا ذوق کرد و در حینی که درد می کشید با لبخند گفت : واقعا ؟؟ اون وقت براش سوال نشد که چرا نمی خوام بیمارستان برم ؟؟

ترانه خواست چیزی بگه که دیبا گفت : بهش گفتی چیزی که تو شکم منه یه موجود ناشناخته س ؟؟ یه دیوه ؟!

ترانه خواست چیزی بگه که گیلدا زود گفت : تو از کجا می دونی اون انسان نباشه ؟؟؟ شاید مثه خودمون آدم باشه !

دیبا از درد ناگهانی به خودش پیچید و غرید : یه بچه ی آدم این کارارو می کنه تو شکم مامانش ؟؟؟ کدوم زن حامله ای رو دیدی که تو زمان بارداریش اینقدر درد بکشه ؟؟ اصلا کدوم بچه ی آدمی رو دیدی که لگدها و ضربه هایی که می زنه اینجوری باشه ؟؟

همون لحظه آخی گفت و ترانه گفت : نگران نباش دیبا ، فقط بهش گفتم دوستم بارداره و چون مجرده و بابای بچه ترکش کرده می خواد که تو خونه بچه رو به دنیا بیاره . البته قبول نمی کرد ولی نمی دونی چقدر بهش اصرار کردم تا راضی شد .

دیبا با لبخند دردناکی گفت : خداروشکر ، خیلی خبر خوبی بود . ممنونم ازت . همین که بیاد کافیه واسم ، بعدش که بفهمه بچه دیوه دیگه کار از کار گذشته .

ترانه با خوشحالی گفت : واست خرمالو گرفتم ، بیارم بخوری ؟؟

دیبا با ذوق سر تکون داد و گفت : قاشق هم بیار .

ترانه که از اتاق خارج شد دیبا سمت گیلدا چرخید و گفت : گیلدا ؟؟

گیلدا با محبت گفت : جونم مامان دیوه ؟

دیبا لبخندی زد و گفت : کوفت ! خوب شد اون کیوان دلقک یه اسمی رو من گذاشت .

گیلدا با خنده گفت : خوبه دیگه ، بهتم میاد ! حالا چی می خواستی بگی ؟

دیبا ناله ای کرد و گفت : من دیشب به آبان هم گفتم ، وقتی این

بچه غول به دنیا اومد یکم پیشم بمون کمکم کن ولی بعدش به زندگیت برس دیگه ، برو یه مدت اون سفری که قرار بود با آبان بری .

گیلدا سر تکون داد و گفت : می دونی که دلم نمیاد و نمی خوام که تنهات بذارم .

دیبا به زور لبخند زد و گفت : اصلا معلوم نیست تو شکمم چی باشه و زنده بمونه یا نه ! یا اصلا خودمون بخوایم نگهش داریم یا نه . اگه این طور باشه زود یاد می گیرم چطور ازش نگهداری کنم ، تو باید بری دنبال آرزوهات و دلت پیش من نباشه . می دونی که من خیلی قویم . از پسش برمیام . گلیم خودمو از آب می کشم بیرون .

گیلدا با محبت دستی به موهای آشفته ی دیبا کشید و تارهای پریشونش رو از صورتش کنار زد و آروم گفت : می دونم دیبا ، می دونم تو چقدر قوی و محکمی ، ولی بذار هروقت تواناییات رو دیدم و مطمئن شدم اون موقع تصمیم بگیرم .

دیبا دست گیلدا رو کشید و جلوی لب هلش برد بوسه ای به دست گیلدا زد و بوی مامان نسیم که همیشه از پوست لطیف گیلدا ساطع

می شد رو به مشامش کشید و لب زد : گیلدا ؟ یه چیزی ازت بخوام ؟

گیلدا فقط سر تکون داد و دیبا آروم گفت : من تو این مدت خیلی احساساتم و تصمیماتم عوض شد و تغییر کرد . خیلی از اون روزا گذشته که از این موجود عجیب داخل بدنم وحشت داشتم و نسبت بهش تنفر داشتم . الان نمی دونم قراره چه آینده ای باهاش داشته باشم . اصلا اون زنده و سالم به دنیا میاد یا نه ؟ نمی دونم می تونم دوستش داشته باشم یا نه ؟؟ خیلی سوال تو ذهنم هست ولی با خودم فکر کردم اگه یه درصد فقط یه درصد شرایط جوری باشه که مجبور باشم یا این که بخوام نگهش دارم و ازش مراقبت کنم نیاز به پول دارم و این که نمی خوام سربار تو باشم گیلدا . تو به اندازه ی کافی از خودت برای من گذشتی و اگه شرایط جوری تغییر کنه که قرار باشه من دو نفر باشم به اون ثروت و گنجی که مال این بچه دیوه نیاز دارم . همون گنجی که بابا پنهانش کرده . همونی که باعث مرگ بابا شد و دامن مامان رو هم گرفت .

گیلدا با بغض اوهومی گفت و دیبا گفت : ازت می خوام اون رو واسم پیدا کنی و بیاریش اینجا .

گیلدا آروم گفت : آخه از کجا باید پیداش کنم ؟

دیبا مطمئن نگاهش کرد و گفت : خیلی بهش فکر کردم و حالا تقریبا مطمئنم که کجاست .

گیلدا متعجب گفت : کجا ؟؟

دیبا گفت : بوشاسب بهم گفت که اون گنج به بابا آسیب می رسونده و بوشاسب چون نمی خواست که بابا آسیب ببینه اون رو بهش نمی داده تا این که شکنجه و تهدید شده و مجبور شده . اون تصادف و اون روز رو به یاد بیار . ما داشتیم از اون کلبه برمی گشتیم که اون اتفاق افتاد . پس من فکر می کنم بابا مارو به اون مسافرت کاملا ناگهانی برد تا بتونه اون گنج رو جایی مخفی کنه که فکر هیچ کس بهش نرسه . همون کلبه ی قدیمی و چوبی وسط جنگل .

گیلدا هیجان زده گفت : آره ، آره . چرا تا حالا به فکر من نرسیده بود .

دیبا لبخند شیطونی زد و گفت : بالاخره دیگه ، هر کسی تو یه چیزی خوبه .

گیلدا با خنده گفت : مرض !! حالا می خوای که اون گنج رو برات بیارم ؟؟

دیبا گفت : اگه این لطف رو در حق من بکنی تا ابد قدرشو می دونم گیلدا .

گیلدا گفت : معلومه که اگه تو بخوای واست انجامش می دم ولی دیبا تو این شرایط چه جوری تنهات بذارم ؟؟ من نباشم کی ازت مراقبت کنه ؟؟

دیبا آروم گفت : بچه ها هستن ، ترانه ، کیوان ، هامین ، جودی ... بعد سکوت کرد و گیلدا آروم گفت : و البته سام . می دونی که اگه تو بخوای اون هنوزم می خواد پیشت باشه .

دیبا اخمی کرد و دستی به شکم بزرگش کشید و با بغض گفت : خیلی احمقه ، باید همون بار اول که حماقت کردم ولم می کرد و می رفت و پشت سرشم نگاه نمی کرد . دیوونه س مگه ؟؟ بودن با من ، کنار من بودن فقط براش دردسر داره . نمی خوام بگم از سام عاشق ترم چون سام همه جوره ثابت کرده که احساسی که به من داره خیلی عمیق تر و بیشتره ولی نمی خوام پیشم بمونه چون نمی خوام بیشتر از این زندگیش رو پای من حروم کنه . از این به بعد معلوم نیست چی سر زندگی من بیاد و سام حق یه زندگی عادی و قشنگ رو داره .

گیلدا آروم گفت : ولی اون تورو دوست داره ، اون کنار تو خوشحاله ، داری بهش ظلم می کنی !

دیبا لب زد : ظلم اینه که بذارم تو این وضعیت پیشم بمونه !

گیلدا خواست چیزی بگه اما سکوت کرد دیبا آروم گفت : می ری گیلدا ؟؟ با آبان برو ، بعدشم کم کم واسه ماجراجویی بزرگتون آماده شو .

گیلدا سری تکون داد و گفت : آره می رم . ولی چطور پیداش کنم ؟؟

دیبا ابرویی بالا انداخت و گفت : دیگه نمی دونم ، زمین رو بکنین ، هرجا که به فکرتون می رسه رو بگردین ولی شک ندارم که تو اون کلبه س !

گیلدا دستی به شکم دیبا کشید و گفت : حتما ، دیو کوچولوی پولدار آروم شد ؟؟

دیبا خسته و رنجور سر تکون داد . لبخندی محو زد و گفت : فکر می کنی پسره یا دختر ؟!

گیلدا خندید و گفت : نمی دونم چرا دوستش دارم با این که نمی دونم قراره چه شکلی باشه و چه موجودی باشه !

دیبا پوزخندی زد و گفت : اگه به باباش بره خیلی زشت می شه ، خودتو آماده کن دلت بیاد بهش خاله بگی .

گیلدا خندید و همزمان ترانه وارد اتاق شد . دیبا با ذوق گفت : وای مرسی .

ترانه پیشدستی رو سمت دیبا گرفت و گفت : نوش جونت مامان دیوه .

دیبا که با ولع مشغول خوردن شده بود با اعتراض گفت : کوفت !! زنیکه ی بیوه !

ترانه با خنده لبه ی تخت نشست و گفت : بیوه کسیه که شوهرش میمیره ، من می شم مطلقه !!

گیلدا خندید و گفت : یعنی هیچ کاری مون آدمیزادی نیست آ ، دقت کردین !

صدای زنگ گوشی دیبا بلند شد و گیلدا گوشی رو از روی میز برداشت ، دیبا با دهن پر گفت : کیه ؟؟

گیلدا سوتی زد و گفت : خودت چی فکر می کنی ؟؟

دیبا اخمی کرد و پرسید : سام ؟؟

گیلدا سر تکون داد و دیبا غرید : ولش کن !

گیلدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : غلط کردی ، جوابشو بده ، صدبار زنگ زده از دیروز !

دیبا نچ نچی کرد و گیلدا تماس رو جواب داد و گوشی رو کنار گوش دیبا گرفت . دیبا چشم غره ای به گیلدا رفت و بعد گفت : بله ؟

صدای سام توی گوشش پیچید : سلام دیبا ، خوبی ؟؟

دیبا اوهومی گفت و سام گفت : دارم میام عمارت ، چی لازم داری بگیرم واست ؟؟

دیبا سکوت کرد و گفت : دیروز عصر بهت چی گفتم من سام ؟؟

سام نفسی عمیق کشید و گفت : تو واسه خودت زیاد حرف می زنی . چیزی هوس نکردی ؟ بستنی ؟ انار ؟ نارنگی ؟؟

دیبا مکثی کرد و گفت : بستنی خوبه !!

سام گفت : باشه من نزدیکم !

تماس رو که قطع کرد دیبا قاشق دیگه ای خرمالو تو دهنش فرو برد و بعد با حرص گفت : گیلدا کارت اصلا قشنگ نبود !

گیلدا شونه ای بالا انداخت و گفت : شروع نکن دوباره . من می رم یه سر به غذا بزنم !

گیلدا که از اتاق خارج شد ترانه آروم گفت : مگه دوستش نداری ؟؟

دیبا چینی به پیشونیش انداخت و گفت : چه ربطی داره ؟ اونقدر دوستش دارم که نخوام پاسوز من بشه ! من پر از دردسر و مشکلم ، بخواد با من باشه یعنی باید از همه ی زندگیش بزنه ! مگه تمومی داره این مشکلات من ؟؟

ترانه لبخندی زد و گفت : اون سرش درد می کنه واسه همین مشکلا ، یه کم بی خیال این چیزا شو . اون که دوست داره پیشت باشه ، توام از بودنش لذت ببر . اینقدر خودتو اونو از این حسی که بینتونه دریغ نکن دیبا . کشتی این بنده خدا رو تو این مدت !

دیبا لب هاش رو جمع کرد و متفکر به ترانه نگاه کرد بعد آخی گفت و لب زد : باز این بچه شروع کرد .

ترانه دستش رو جلو برد و روی شکم دیبا گذاشت . لگد های سنگین و محکم موجود داخل شکم دیبا رو زیر پوستش احساس کرد و با لبخند گفت : تا حالا به این فکر کردی واسش چه اسمی بذاری ؟؟

دیبا با خنده گفت : گرفتی منو ؟؟ اگه دیو باشه چه اسمی می تونم

روش بذارم ؟؟ مثلا فکر کن یه اسم آدمانه روش بذارم . خنده دار نمی شه ؟؟

ترانه خندید و دیبا آخی گفت و چهره ش رو در هم کشید .

حدود یک ربع بعد سام رسید و بعد از سلام و احوالپرسی با گیلدا و ترانه سمت اتاق دیبا راه افتاد . دم در که بود گیلدا گفت : تازه دردش آروم شده خوابیده ، می خوای بستنی شو بذارم فریزر ؟؟ بیدار که شد بخوره !

سام کیسه ی پلاستیکی رو بدون هیچ حرفی به گیلدا داد و بعد آروم در رو باز کرد و وارد اتاق دیبا شد . در رو پشت سر خودش بست .

دیبا که حسابی تو این مدت چاق و بزرگ شده بود نیمه دراز کشیده روی تخت لمیده بود و چشم هاش بسته بود . سام چند قدم به سمتش برداشت و روی صندلی کنار تخت نشست . با دقت به اجزای صورت دیبا نگاه کرد و نگاهش روی شکم بیش از حد بزرگ دیبا از حرکت بازموند . نگاه غریبی به شکم دیبا انداخت . هنوز این قضیه رو نمی تونست هضم کنه ، هنوز براش سخت و غیر قابل باور بود .

آروم دستی به موهای پریشون دیبا کشید و همون لحظه چشم های دیبا باز شد . سام آروم گفت : بیدارت کردم ؟؟

دیبا لبخندی زد و گفت : تو نه ، این !

بعد دست سام رو گرفت و آروم روی شکمش گذاشت و گفت : ببین ، داره شروع می کنه به لگد زدن ، اولاش آروم لگد می زنه بعدش وحشی می شه . اون وقتایی می شه که جیغمو درمیاره .

سام آروم گفت : خیلی اذیت شدی این مدت !

دیبا لب زد : فکر کنم آخراش باشه !

سام با محبت گفت : می خوای ماساژت بدم ؟؟

دیبا تو چشم های پرمحبت سام خیره شد و گفت : تو خیلی خوبی !

سام چیزی نگفت و دیبا گفت : اونقدر خوبی که همیشه کنار تو احساس می کنم یه آدم بد و عوضیم !

سام لب زد : این حرفو نزن !

دیبا آروم گفت : من خیلی تورو اذیت کردم سام !

سام لب زد : مهم نیست دیبا !

دیبا آروم گفت : نمی دونم چرا با این وجود می خوای که پیشم بمونی ، نمی دونم دلت واسم می سوزه یا چی ؟ نمی دونم سام !

ولی می خوام بدونی دلیل این که دیروز عصر بهت گفتم دیگه پیشم نیا این نبود که تورو نمی خوام . دلیلش این بود که پیش تو شرمنده ام ، با وجود این اتفاقات تمام این مدت پیشم بودی و ازم مراقبت کردی و هوامو داشتی . حتی یه بار به روم نیاوردی که چرا اون اتفاقات بین من و بوشاسب افتاده یا ...

سرش رو تکون داد چهره ش رو درهم پیچید ، آخی گفت و با درد ادامه داد : می خواستم بری دنبال زندگیت ، آخه منِ چاقالوی پف پفی پر از ورم با یه موجود عجیب غریب تو شکمم دیگه هیچ شباهتی به اون دیبایی که تو عاشقش بودی ندارم . می خواستم بری دنبال یه شروع تازه ، یه زندگی جدید و عادی !

سام خواست چیزی بگه که دیبا گفت : بذار حرفام تموم شه !

سام سر تکون داد و دیبا گفت : ولی اگه اینجوری دارم اذیتت می کنم دیگه به این روند ادامه نمی دم سام ، اگه دوست داری پیشم بمونی ، بمون !! چون دیگه نمی خوام اذیتت کنم ، حتی یه لحظه ی دیگه نمی خوام من باعث ناراحتیت باشم !

سام دوباره دستی به موهای نرم و آشفته ی دیبا کشید و گفت : تو واسه من دیبایی ، همون دیبایی که اولین بار تو اون تراس دیدمش

، مهم نیست چقدر ظاهرت تغییر کرده یا چه اتفاقاتی برات افتاده . من عاشقتم دیبا و همیشه کنارت می مونم و ازت حمایت می کنم . اتفاقی که بین تو و بوشاسب افتاده هم هضمش خیلی برام سخت بود ، قابل درک نبود واسم اما این باعث نمی شه بخوام از تو بگذرم !

دیبا بغض کرد و با صدای گرفته گفت : اما مثه خیانت بود .

سام آروم گفت : خب ما اون موقع باهم نبودیم و تو شیفته ی توجه یه موجود عجیب شدی .

اشک های دیبا روی گونه هاش ریخت و سام گفت : تازه نمی دونی چقدر بالغ شدی و تغییر کردی و چقدر دوست داشتنی تر شدی . فکر می کنم این همون تغییری بود که دنبالش بودی . انگار لازم بود مامان بشی !

دیبا پوزخندی زد و نالید : ولی خیلی زشت شدم !

سام آروم گفت : خوب میشه ، همه ی این ورما از بین می ره !

دیبا آروم گفت : به بعدش فکر کردی ؟؟ بعد این که این به دنیا بیاد ؟؟ فکر می کنی دلت می خواد دوست دخترت مامانِ یه دیو عجیب غریب باشه ؟؟

سام با آرامش گفت : بیشتر از هرچیزی که فکرشو بکنی درگیر

این مساله بودم دیبا ولی فقط اینو می دونم وقتی من و تو کنار هم باشیم از پس هرچیزی برمیایم !

دیبا ناخودآگاه لبخند زد . داشتن کسی که تا این حد دوستش داشت براش خیلی عزیز بود . سام گفت : الان حرفامونو زدیم دیگه ؟؟ نمی خوای هردفعه که منو می بینی بهم بگی دیگه برو ؟؟

دیبا لبخند زد و بعد آروم لب زد : دیگه نه !

سام با ذوق سمت دیبا خم شد . دیبا با خنده گفت : ولی عواقبش پای خودته آ ، من حرفامو زدم !

سام نوازشگونه گونه ی دیبا رو دست کشید و در حالی که سرش رو تکون می داد زمزمه کرد : الان دیگه هیچی نگو ، فقط می خوام ببوسمت با خیال راحتِ راحت !

دیبا خندید و سام کوتاه چشم هاش رو بست و لب زد : مامان کوچولوی پف پفی !

دیبا خندید و همون لحظه بود که گرمای لب های سام رو روی لب هاش حس کرد و لرزش شدید قلبش رو بعد از مدت ها احساس کرد . هنوز زندگی ادامه داشت و دلخوشی ها و قشنگی هاش هنوز تموم نشده بود .

صدای تق در اومد و سام و دیبا هول شدن و با استرس سمت در چرخیدن . کیوان تو چارچوب در ایستاده بود و در حالی که ساختگی سرفه می کرد گفت : خدایا ، این یکی رو دیگه نمی خواستم هیچ وقت ببینم !

دیبا خندید و با شیطنت گفت : فقط مونده بوسه ی آبان و گیلدا رو ببینی .

کیوان جلو اومد و با سام دست داد و بعد رو به دیبا گفت : جلو این بچه غول این کارارو نکنین حداقل ، این که مثه بچه آدم نیست که . از تو نافت همه چی رو می بینه !

سام با خنده گفت : ذهن خلاق به این می گن !

کیوان با ذوق گفت : حدس بزن چی واست گرفتم دیبا ؟؟

دیبا شونه ای بالا انداخت و سعی کرد روی تخت بشینه که سام بهش کمک کرد و بالش پشتش گذاشت .

کیوان از داخل کیسه ای که دستش بود بسته ای بیرون کشید و گفت : حدس بزن چیه خب بی ذوق ؟؟

دیبا غرید : نمی دونم بابا ، بده ببینم !

کیوان بسته رو سمت دیبا دراز کرد و دیبا با عجله مشغول باز

کردنش شد . بعد یک لباس سرهمی نوزاد ازش بیرون کشید و با ذوق گفت : وای خدا ، این چقدر کوچولو و نانازه !

کیوان با ذوق گفت : قرمز گرفتم که اگه دختر یا پسر بود مناسب باشه ، اگه انسان یا دیو باشه هم به رنگ پوستش بیاد .

دیبا لبخندی زد و در حالی که محو اون لباس کوچولوی خوشگل شده بود گفت : راستی تاحالا به این فکر نکرده بودم که براش لباس بگیرم ، آخه اگه بچه م دیو باشه لازمه لباس بپوشه اصلا ؟؟ آخه بوشاسب لباس اینا نداشت .

کیوان با خنده گفت : البته ببخشید که اون نمی تونست بره بازار و از این فروشگاه های سایز بزرگ پیدا کنه و البته اگه تا اینجا هم پیش می رفت باز پول نداشت که خرید کنه !

دیبا با ذوق گفت : کیوان این خیلی هدیه ی خوشگلی بود ، تعجب می کنم تو که گاوی چه طور این چیزا به ذهنت می رسه .

کیوان با محبت گفت : قربونت برم مامان دیوه !

دیبازیرلب غرید : زهرمار !

بعد سمت سام چرخید و گفت : ببین چقدر خوشگله این !

سام سری تکون داد و گفت : خیلی ، خیلی !

کیوان لبه ی تخت نشست و نگاهی به پاهای ورم کرده ی دیبا انداخت و گفت : وای خدا دیبا ، داری می ترکی دیگه !

سام گفت : می خوای امروز ببرمت بیرون یه کم بگردی ؟؟

دیبا تند تند سر تکون داد و گفت : نه ، فقط کافیه یکی منو اینجوری ببینه . نه ! استرس می گیرم . فکر کن ماری رو ببینیم که اینقدر پیچوندمش این مدت .

سام خندید و گفت : چندروز پیش آمارت رو از رامین گرفته ، فکر می کرده دروغ گفتی که شمالی !

دیبا غرید : حس ششمش خیلی قویه ، می دونه دارم می پیچونمش ، ولی خب نمی دونه که رامین خودش تو پیچه !

کیوان با خنده گفت : خب تاابد که نمی خوای بپیچونیش ! هروقت زائیدی برو ببینش .

دیبا گفت : برنامه م هم همینه !

کیوان لباس قرمز کوچولو رو از دیبا گرفت و گفت : بده اینو ببرم به دخترا نشونش بدم !

از اتاق خارج شد و سمت اتاق اصلی راه افتاد . ترانه و گیلدا روی کاناپه نشسته بودن و مشغول خوردن قهوه بودن که کیوان خودش

رو بهشون رسوند و گفت : اینو گرفته بودم واسه دیوَک .
گیلدا و ترانه با ذوق لباس کوچولو رو نگاه کردن و گیلدا با ناراحتی گفت : واقعا چرا تا الان به فکر خرید این چیزا نیفتاده بودیم ؟؟
کیوان شونه ای بالا انداخت و گفت : تو مثلا خاله ی اون بچه دیوی و باید فکر همه چیز رو بکنی !
گیلدا با ذوق سمت ترانه چرخید و گفت : عصر بریم واسش خرید کنیم ؟؟
ترانه با ذوق سر تکون داد و گفت : آره ، بریم !
گیلدا لباس رو روی پای ترانه گذاشتو گفت : آخ آخ . یه سر به غذا بزنم .
گیلدا که دور شد ترانه نفس عمیقی کشید و کمی معذب جرعه ای از قهوه ش خورد ، کیوان کنارش روی کاناپه نشست و گفت : چطوری تو ؟ خوبی ؟
ترانه اوهومی گفت و کیوان گفت : میزونی ؟
ترانه نیم نگاهی به کیوان انداخت و گفت : آره ، خوبم ، همه چی خوبه !

کیوان شونه ای بالا انداخت و گفت : یه تصمیمی گرفتم ترانه !

ترانه لباس کوچولو رو تا کرد و گفت : چی ؟؟

کیوان گفت : می خوام پنگول رو رد کنم و بدمش به کسی که بتونه ازش خوب مراقبت کنه . تا وقتی که تو زیاد میومدی اونجا و بهش رسیدگی می کردی خیلی اوضاعش خوب بود ولی الان خیلی به هم ریخته و ژولیده پولیده شده . گناه داره . از اونجایی که خیلی بهش وابسته بودی می خواستم ببینم تو مشکلی نداری ؟؟

ترانه اخمی کرد و گفت : معلومه که دارم ، نمی تونی ازش مراقبت کنی بده ش به من . خودم بهش می رسم . اون مثه بچه ی منه الان ، اون وقت می خوای بدیش به یه کس دیگه ؟؟

کیوان لبخندی زد و گفت : اگه تو اینو قبول کنی چرا که نه ؟؟ اصلا چی از این بهتر که بچه پیش مامانش باشه ! پس حضانت بچه رو می دیم به تو .

ترانه با اخم خندید و گفت : گم شو دیوونه ، تو هیچ وقت آدم نمی شی !

کیوان هم خندید و گفت : نه واقعا ، هیچ وقت !!

یکی دو ساعت بعد ، بعد از این که نهار خوردن و کیوان به خونه

ی خودش رفته بود دیبا با کمک سام به داخل باغ رفته بود تا کمی هوا بخوره گیلدا و ترانه در حالی که پتو دور خودشون گرفته بودن مشغول درست کردن چای آتشی روی تراس بودن که گوشی گیلدا زنگ خورد . گیلدا جواب داد . آبان بود که از گیلدا می خواست در رو باز کنه . گیلدا فقط گفت : تو که کلید داری .

آبان با خنده گفت : آره ولی می خوام تو درو برام باز کنی .

گیلدا تماس رو که قطع کرد با غرغر گفت : چه اداها ، می گه تو درو واسم باز کن .

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و گفت : می بینی ؟؟ همه کلید دارن جز من !

گیلدا با خنده گفت : خب می گم که برو بزن از رو کلیدا فقط اون دهنتو ببند دیگه !

بعد بلند شد و سمت در راه افتاد . وقتی از باغ بزرگ رد می شد با عشق نگاهی به دیبا و سام انداخت که بین درخت ها مشغول قدم زدن بودن . جلوی در که رسید لحظه ای مکث کرد و بعد در رو باز کرد و در لحظه ی اول نگاهش به ماشین بزرگ و سفیدی افتاد که چند بادکنک هلیومی رنگی بهش وصل شده بود . آبان با ذوق

گفت : سورپرایز !!

گیلدا با ذوق خندید و گفت : این ماشین مال توعه ؟؟

آبان با خنده سر تکون داد و گفت : نه ماشین ماس ، در واقع هم ماشین هم خونه مونه !

گیلدا با ذوق سمت آبان دوید و با هیجان بغلش کرد . آبان بوسه ای به موهای گیلدا زد و گفت : به نظرم این بهترین گزینه واسه ماجراجویی بزرگمون بود .

گیلدا با شیطنت غرید : پس هی از صبح می گفتی کار دارم این بود ؟؟

آبان با خنده سر تکون داد و گیلدا گفت : ماشین رو بیار تو باغ بچه ها هم ببیننش ، منم می خوام داخلش رو ببینم !

آبان با سرخوشی گفت : چشم ، هرچی شما امر کنین !

گیلدا مشغول باز کردن در بزرگ شد و آبان ماشین رو وارد خونه کرد . ترانه و سام و دیبا هم خودشون رو به بچه ها رسوندن .

گیلدا وارد ماشین شد و نگاهی به داخلش انداخت . ماشین قدیمی بود اما مرتب شده بود . آبان پشت سر گیلدا وارد شد و گفت : ببین می تونیم حتی آشپزی کنیم .

گیلدا چرخی زد و با ذوق گفت : خیلی خوشگله !

آبان با ذوق گفت : ببین رو این کاناپه ها می تونی عصرا بشینی و کارای شرکت رو با لب تاپت انجام بدی در حالی که من اون بیرون دارم آتیش درست می کنم واسه ی شام . شبا هم می تونیم رو همین کاناپه بخوابیم !

دیبا که سرش رو داخل آورده بود با خنده گفت : قبول نیست ، منم باید با خودتون ببرین .

سام از پشت سر دیبا گفت : و البته من !

آبان با خنده گفت : چطوره بچه ها ؟؟

ترانه داد زد : عالیه !! وای خدای من ! ما هم باهاتون میایم !

گیلدا با ذوق گفت : وای عالیه !

آبان دستش رو دور شونه های گیلدا حلقه کرد و گیلدا سرش رو بلند کرد تا گونه ی آبان رو ببوسه که همون لحظه آبان هم سمتش چرخید و بوسه ی گونه تبدیل به یک بوسه ی کوتاه روی لب هاشون شد . دیبا با خنده گفت : آخ آخ ، جای کیوان خالی . خیلی وقته منتظر این لحظه س !

بچه ها همه خندیدن و دیبا گفت : پس براتون یه خبر خوش دارم .

فعلا می تونین یه سفر کوچولوی یه روزه برین با ماشینتون تا وقتی من از شر این بچه ی وحشی تو شکمم خلاص شم و بعد برین اون سفری که مدت ها منتظرش بودین !

همون لحظه صدای هامین اومد : سلام ، عه عه ببین منتظر من نموند سورپرایزو رو کرد آ .

آبان و گیلدا از کمپر خارج شدن و گیلدا با اخم نگاهی به آبان کرد و گفت : همه می دونستن ؟؟

هامین با خنده جعبه ی شیرینی که تو دستش بود رو باز کرد و گفت : همه ی همه که نه گیلی ! من فقط !!

بعد شیرینی رو به همه تعارف کرد و گفت : چقدر سورپرایز شدی ؟؟

گیلدا با ذوق گفت : خیلی ، خیلی اونقدر که دلم نمیومد ازش بیام بیرون . اصلا من چای عصرونه مو داخل کمپر خوشگلمون می خورم !

آبان با هیجان گفت : اصلا همه اینحا چای بخوریم ، مهمون ما باشین !

هامین رو به آبان گفت : بیا بریم بساطشو بیاریم .

بقیه ی بچه ها وارد کمپر شدن و هرکس جایی نشست کمی بعد هامین و آبان همراه یک سینی چای وارد شدن مشغول خوردن چای همراه با خنده ها و شوخی هاشون بودن که هامین گفت :

واقعا دقت کردین یه عده خل و چلیم که دور هم جمع شدیم ؟؟ باغ به اون بزرگی اون وقت این همه آدم چپیدیم تو این یه ذره جا .

دیبا با خنده گفت : البته یادمون نره که سردسته ی خل و چلا اینجا نیست الان پیشمون ولی یادش گرامی !

هامین با خنده گفت : کجا هست چاق بی مصرف ؟؟

ترانه گفت : رفت خونه هم استراحت کنه هم پنگول رو بیاره واسه من . بالاخره حضانت بچه رو گرفتم !

هامین با خنده گفت: یه کم به تو امید داشتم که خب متاسفانه توام از دست رفتی !

ترانه خندید .

دیبا جرعه ای از چای نوشید و رو به گیلدا که کنارش نشسته بود گفت : گیلدا من فکر می کنم کم کم وقت به دنیا اومدنشه ، اگه بتونی همین امروز بری دنبال اون گنج خیلی خوبه ! به هیشکی اندازه ی تو و آبان اعتماد ندارم که بتونین پیداش کنین .

گیلدا متعجب گفت : همین امروز ؟؟

دیبا سر تکون داد و گفت : آره ! می خوام موقع زایمانم تو پیشم باشی .

گیلدا با نگرانی نگاهش کرد و گفت : مطمئنی تنها نمی مونی وقتی پیشت نباشم ؟؟

دیبا گفت : سام پیشم می مونه تمام مدت ، بقیه ی بچه ها هم که می رن و میان دیگه !

گیلدا دست دیبا رو فشرد و گفت : می خواستم برم واسه نینی یه کم لباس بخرم .

دیبا گفت : اونو می سپریم به ترانه ، چطوره ؟؟ اصلا یه زنگ می زنم حالا که همه دور همیم جودی هم بیاد .

هامین خواست چیزی بگه که با دیدن ذوق دیبا بی خیال شد . هنوز همه شون همون جا بودن که حدود بیست دقیقه ی بعد جودی هم رسید . مدت ها بود که بچه هارو ندیده بود برای همین با دلتنگی با تک تکشون سلام و احوالپرسی کرد و بعد کنار دیبا نشست و اشاره ای به شکم بزرگ دیبا کرد و گفت : اجازه هست ؟

دیبا سری تکون داد و جودی دستش رو خیلی آروم روی شکم دیبا

گذاشت . دیبا آروم گفت : جودی ؟ تو جادو بلدی . نمی تونی بفهمی اینی که تو شکم منه آدمه یا دیو ؟؟

جودی لبخندی زد و گفت : تنها حسی که می گیرم ازش انرژی فوق العاده زیادیه که داره !

دیبا سری تکون داد و رو به آبان که مشغول جا دادن لوازم سفر که گیلدا از داخل خونه آورده بود به کانتر های کمپر بود گفت : کاپیتان ، اگه آماده ای که ما بریم دیگه ؟

آبان که مشغول بود با خنده سمت دیبا چرخید و گفت : آماده ی آماده ایم .

ترانه بلند شد و در حالی که سمت در می رفت گفت : برم به گیلدا کمک کنم .

دیبا بلند شد و در حالی که به سختی با اون شکم بزرگ راه می رفت گفت : منم کم کم باید برم استراحت کنم تا باز این بچه لگد زدناشو شروع نکرده .

سام سمت دیبا رفت و گفت : کمکت می کنم عزیزم !

وقتی از کمپر خارج شدن نگاه هامین و جودی به هم افتاد و هردو هول شدن . هامین بلند شد و گفت : آبان کمک نمی خوای ؟؟

آبان که مشغول بود فقط گفت : نه داداش !!

هامین طبق عادت دستی به پشت سرش کشید و نیم نگاهی به جودی که معذب شده بود انداخت و زیر لب گفت : برم داخل ببینم کمک نمی خوان !

جودی که تمام این مدت هامین رو در همین حال دیده بود و علت این فرارهای هامین رو می دونست نگاهش رو به هامین دوخت که از کمپر خارج می شد . بلند شد و به دنبالش از کمپر خارج شد .

هامین از بین درخت ها می گذشت که جودی بلند طوری که بشنوه گفت : لازم نیست اینقدر فرار کنی هامین ، فردا دارم می رم از ایران .

هامین یک لحظه همون جا که بود موند بعد سمت جودی چرخید و ناخودآگاه لب زد : چرا ؟

جودی همون طور که به سمت هامین می رفت گفت : اینجا خونه ی من نیست و فکر می کنم دیگه وقتشه جمع کنم برم خونه ی خودم ! تا همین حالا هم زیادی موندم .

هامین دستی به پشت موهاش کشید و آروم گفت : هیچ وقت تصمیمت این نبود که بمونی ؟

جودی لبخندی تلخ زد و گفت : آدم جایی می مونه که وابستگی داشته باشه اونجا ، دلگرمی داشته باشه ! واسه من وابستگی به وجود اومد اما دلگرمی نه !

هامین خیلی کوتاه چشم هاش رو بست و سرش رو چرخوند و لب زد : من ازت فرار نمی کردم !

جودی پوزخندی زد و گفت : از انکار کردنش خسته نمی شی ؟؟

هامین دهانش رو باز کرد تا چیزی بگه اما حرفی روی لب هاش نیومد فقط نفسی عمیق کشید .

جودی گفت : اینجوری واسه تو هم بهتره ، منم می رم دنبال همون زندگی که قبل از همه ی این چیزا داشتم .

بعد سمت خونه راه افتاد و حینی که قدم می زد گفت : اگه فرار نمی کنی ، اومدم از همه تون خداحافظی کنم !

جودی که دور شد هامین به فکر فرو رفت . سیگاری آتش زد و سمت کمپر برگشت . تمام این مدت از جودی و روبه رو شدن باهاش فرار کرده بود اما حالا که جودی قرار بود بره ته دلش خالی شده بود . جلوی کمپر ایستاد و آبان رو صدا کرد . آبان از کمپر خارج شد و با خوشرویی گفت : جونم داداش ؟؟

هامین کلافه گفت : داره می ره !

آبان متعجب گفت : کی ؟ کجا ؟

هامین پکی به سیگارش زد و گفت : جودی ، داره برمی گرده آمریکا .

آبان ابرویی بالا انداخت و گفت : خب ، این واسه تو که هروقت جودی اینجا بودی نبودی فکر نکنم بد باشه .

هامین با حرص دود درون شش هاش رو خالی کرد و گفت : پس چرا من ناراحتم ؟؟

آبان شونه ای بالا انداخت و گفت : خب چون دوستش داری و فقط به خاطر یه سری دلیل که فقط خودت می دونی چیه اونو پس زدی .

هامین تکیه ش رو به کمپر داد و زمزمه کرد : من فقط نمی تونم یکی رو الاف خودم کنم .

آبان سری تکون داد و گفت : چرا اینجوری فکر می کنی داداش ؟

آخه چرا الاف ؟؟

هامین پکی دیگه به سیگارش زد و گفت : من وقتی از خونه می رم بیرون کسی نیست که نگرانم بشه وقتی برمی گردم هیچ کس نیست که منتظرم باشه تو خونه ، من عادت کردم به این تنهایی !! عادت کردم که فقط خودم باشم و خودم . نمی تونم یعنی فراموش کردم با یکی زندگی کردن چطوریه . فراموش کردم عاشق یه نفر شدن چطور می تونه باشه . از پسش برنمیام !

آبان جلو اومد و کنار هامین ایستاد و گفت : هامین تو رو هیچ وقت اینجوری ندیده بودم ، این چیزا نباید کسی مثه تورو بترسونه !

هامین سمت آبان چرخید و آبان شونه ای بالا انداخت و گفت : دلتو بزن به دریا ، عشق که اینجوری نیست ، حساب کتاب سرش نمی شه !

هامین ناخودآگاه لبخند زد و برای لحظه ای کوتاه چهره ی معصومانه ی مارال رو به یاد آورد . هیچ کس رو اندازه ی مارال دوست نداشت . هیچ وقت به اندازه ای که عاشق مارال بود عاشق کس دیگه ای نشده بود . شونه ای بالا انداخت و گفت : می رم خونه ! کاری داشتی زنگ بزن .

سمت خونه راه افتاد تا از بقیه خداحافظی کنه . داخل بچه ها مشغول حرف زدن بودن و گیلدا تند تند چند دست لباس گرم رو توی کوله ش می چپوند . هامین همون جا دم در ایستاده بود و نگاهش روی جودی افتاد که مشعول صحبت با دیبا بود . بلند گفت : بچه ها ، من دارم می رم خونه ، کاری ندارین ؟؟

گیلدا سمت هامین چرخید و غرید : تو که تازه اومدی !

هامین با خنده گفت : تو خودت که داری می ری !

گیلدا کارش رو رها کرد و سمت هامین رفت و باهاش دست داد و هامین گفت : مراقب خودتون باشین . زود برگردین آ .

گیلدا لب زد : باشه !

جودی از روی کاناپه بلند شد و گفت : پس منم باهات خداحافظی کنم چون فردا دارم می رم !

بچه ها متعجب شدن و گیلدا گفت : تو کجا می ری ؟؟

جودی جلو اومد و همزمان گفت : برمی گردم آمریکا .

گیلدا غرید : چی ؟؟ چه بی خبر !!

جودی دستش رو دراز کرد و با هامین دست داد و همزمان گفت : یه هویی تصمیم گرفتم !

هامین دست جودی رو فشرد و جودی تو چشم های هامین نگاه کرد و گفت : فکر نکنم دیگه ببینمت پس !

هامین سری تکون داد و جودی لب زد : خداحافظی می کنم ازت !

هامین فقط گفت : مراقب خودت باش .

دست جودی رو رها کرد و بعد از یه خداحافظی کلی از خونه خارج شد . جودی با بهت به این خداحافظی خشک و خالی فکر می کرد . سعی کرد اشک هایی که تو چشم هاش حلقه زدن رو کنترل کنه تا روی گونه هاش نریزن .

بعد سمت دیبا چرخید که می گفت : کاش تا به دنیا اومدنش صبر می کردی !

جودی آروم گفت : تصمیمم همین بود اما مثه این که این فنقلی تصمیم نداره به این زودیا به دنیا بیاد .

دیبا بغض کرد و گفت : دلم خوش بود تو هستی و می تونی بعد از به دنیا اومدنش روش طلسم مخفی بودن بذاری .

جودی لبخندی زد و گفت : به اونجاهاش هم فکر کردم . می تونم همین حالا هم بذارم !

دیبا ذوق کرد و همون لحظه آبان در رو باز کرد و گفت : گیلدا جان ، اگه بخوای هرچه زودتر برگردیم باید هرچه زودتر راه بیفتیم !

گیلدا زیپ کوله ش رو بست و دست آبان داد و گفت : من آماده ام .

بعد سمت بقیه ی بچه ها چرخید و گفت : ما داریم می ریم . وای به حالتون اگه مواظب خواهر کوچولوی من نباشین !

ترانه گفت : نگران نباش ، من مرخصی می گیرم بیست و چهاری پیشش می مونم !

جودی گفت : منم تا موقع پروازم اینجا می‌مونم .

دیبا گفت : من تا بیرون باهات میام .

گیلدا با جودی یک خداحافظی مفصل کرد و بعد از یه خداحافظی کلی از بقیه از خونه خارج شد که دیبا پشت سرش وارد تراس شد و صداش زد . گیلدا سمتش چرخید و دیبا گفت : ممنونم ازت گیلدا .

گیلدا دست دیبا رو گرفت و لبخندی اطمینان بخش زد و گفت : کمترین کاریه که می تونم واست انجام بدم !

دیبا بغض کرد و لب زد : نمی دونم چرا دلم از رفتنت داره می گیره !

گیلدا با آرامش دیبا رو بغل کرد و در حالی که بوسه ای به موهای دیبا می زد گفت : فردا پیشتم ، برمی گردم دیبا ، فقط تورو خدا مواظب خودت باش ، نمی دونی چقدر دلم پیشته و با چه نگرانی و استرسی دارم از پیشت می رم !

دیبا با بغض سر تکون داد و گفت : گریه م گرفته !

گیلدا موهای دیبا رو نوازش کرد و گفت : حامله شدی لوس شدی آ .

دیبا با گریه تو چشم های گیلدا نگاه کرد و گفت : زود برگرد خاله گیلدا .

گیلدا که از گریه های دیبا گریه ش گرفته بود بین گریه هاش لبخندی زد و گفت : تورو خدا مواظب خودت باش دیبا . دلم پیشت نمونه !

دیبا سر تکون داد و گیلدا دستی روی شکم دیبا کشید و گفت : به دنیا نیا تا خاله برگرده ، باشه ؟؟

دیبا صداش رو کودکانه کرد و گفت : فقط خاله ببخشید که من یه

نینی معمولی نیستم ، به بابام می رم زشت می شم !

گیلدا خندید و گفت : دیوونه !! کاری نداری ؟؟

دیبا گفت : یه بار دیگه بغلت بکنم ؟؟

گیلدا با لبخندی دست هاش رو باز کرد و هر دو خواهر با عطش تو بغل هم دیگه فرو رفتن . دیبا با شدت عطر تن گیلدا رو تو مشامش کشید و آروم از بغل گیلدا خارج شد .

گیلدا لب زد : خداحافظ خواهری قشنگم !

دیبا موهاش رو پشت گوشش داد و گفت : خدافظ گیلدا .

گیلدا که رفت دیبا تازه احساس سرما کرد . لنگان و سنگین خودش رو به داخل خونه رسوند و روی کاناپه نشست . آخی گفت و سام با عجله گفت : چیزی شد دیبا ؟؟

دیبا دستی به شکمش کشید و گفت : نه ، باز وحشی شده !

ترانه خندید و گفت : بچه ها فیلم ببینیم ؟؟

جودی معترض گفت : آخرین روزیه که من پیشتونم اون وقت می خواین فیلم ببینیم ؟؟

سام گفت : خب ، تو پیشنهاد دیگه ای داری ؟؟

جودی سری تکون داد و گفت : نظرتون چیه یه کم بشینیم و حرف

بزنیم ؟؟ چای و قهوه بخوریم و از خاطراتمون بگیم ؟

ترانه گفت : موافقم ، فقط قرار بود بریم واسه نینی چندتا لباس بگیریم .

جودی غرید : دیر نمی شه واسه اون .

دیبا با خنده گفت : فعلا یه دونه لباس داره !

ترانه گفت : من می رم چای آماده کنم !

سام هم بلند شد و گفت : منم می رم کیک و یه خورده تنقلات بگیرم !

همون لحظه هامین وارد خونه ی تاریک شد . پنگول با عجله جلو دوید و هامین بلندش کرد و در حالی که سمت کلید برق می رفت کمی پنگول رو نوازش کرد . چراغ رو که روشن کرد متوجه کیوان که روی کاناپه خواب بود ، شد .

سمت کیوان رفت و غرید : خوابی ؟؟ پاشو ... پاشو یه چیزی واسه شام درست کن . نوبت توعه !

کیوان خواب آلود چشم هاش رو باز کرد و گفت : ساعت چنده ؟؟

هامین گفت : پنج و نیم !

کیوان غرید : اون وقت پنج و نیم وقت شامه بیشعور ؟؟

هامین غرید : کیوان پاشو یه کاری کنیم باهم ، بیا قسمت جدید سریالرو بذار ببینیم .

کیوان خواب آلود کنترل رو از روی میز برداشت و تلویزیون رو روشن کرد و سریال رو پخش کرد و همزمان زیر لب غرید : خل شده پسره !

هامین پنگول رو روی زمین گذاشت و کنار کیوان روی کاناپه نشست .

مشغول تماشای سریال شدن اما هامین تمام مدت برخلاف این که سعی می کرد حواسش رو از جودی و اتفاقات بینشون پرت کنه ، فقط به اون و این که ممکن بود دیگه هیچ وقت نتونه ببینتش فکر می کرد .

بعد از این که چند قسمت سریال دیدن کیوان شام پیتزا سفارش داد و حین دیدن ادامه ی سریال مشغول دیدنش شدن .

کیوان در حالی که یک برش پیتزا بر می داشت گفت : ببین این دختره تو سریال خیلی باحاله ، اگه از نزدیک می دیرمش حتما باهاش دوست می شدم بعدم می گرفتمش . اخلاقاشو که نمی دونم چه جوریه ولی حداقل مطمئنم بچه هامون خوشگل می شدن .

هامین گفت : برو بابا ، کشتی مارو از بس دنبال زن آینده ت بودی .

کیوان گازی از برش پیتزاش زد و گفت : نه مثه تو باشم خوبه ؟؟ یه بار عاشق شدی و حالا می خوای تا ابد تنها بمونی که چیو به کی ثابت کنی ؟؟ جودی طفلکو خون به جیگر کردی این مدت .

هامین سکوت کرد و چیزی نگفت . کیوان سمتش چرخید و گفت : تو اصلا چته امروز ؟؟ تو خودتی !هامین بی مقدمه فقط گفت : جودی امشب داره می ره آمریکا .

کیوان از جا پرید و سریال رو نگه داشت و بعد گفت : واقعا ؟؟؟ آخه چرا ؟

هامین جعبه ی خالی پیتزاش رو کناری زد و پاهاش رو روی میز دراز کرد و غرید : نمی دونم ، یه کم راهکار عشقی بده بهم !

کیوان دستی تو موهای آشفته ش فرو برد و گفت : حاجی من تو بخش عشقی زندگی خودم ریدم ، تو از من راهکار می خوای ؟؟

هامین غرید : تا این جا بود حالم خوب بود ، حالا که فهمیدم داره می ره و ممکنه هیچ وقت دیگه نبینمش یه کم به هم ریختم !

کیوان سمت دسته ی مبل خم شد و سعی کرد چیزی رو از زیر

مبل بیرون بکشه . هامین متعجب نگاهش کرد و گفت : چی کار می کنی ؟؟

کیوان غرید : صبر کن !

بعد از کلی تلاش دو تا قوطی آبجو بیرون کشید و با ذوق گفت : گذاشته بودم واسه یه روز مبادایی که هوس کنم آبجو بخورم و حال نداشته باشم از رو کاناپه بلند شم .

هامین یک قوطی از دست کیوان گرفت و بازش کرد و همونطور چند جرعه ازش خورد . کیوان گفت : خب حالا بگو دردت چیه ؟؟

هامین شونه ای بالا انداخت و گفت : نشنیدی چی گفتم ؟؟

کیوان گفت : شنیدم ولی نفهمیدم دردت چیه ؟؟

هامین جرعه ای از آبجوش نوشید و چیزی نگفت و کیوان با خنده گفت : چند ماهه دختره رو پس زدی و گند زدی به حال و حولش . هروقت اومده هرجا تو بودی زود در رفتی بعد حالا به هم ریختی که داره می ره ؟؟ چه مرگته خب ؟

هامین سیگاری آتش زد و گفت : نمی دونم کیوان ، از وقتی فهمیدم داره می ره و ممکنه دیگه نبینمش یه حالی شدم .

کیوان سری تکون داد و متفکر گفت : ببین من فقط فکر می کنم

اگه حس می کنی یکی رو دوست داری باید بهش بگی ، مگه این زندگی چقدره که بخوای نصفشو هم تو حسرت یه سری چیزا بمونی ؟؟

هامین کلافه گفت : کیوان من نمی تونم تصور کنم یکی دیگه رو به جای مارال تو زندگیم داشته باشم !

کیوان شونه ای بالا انداخت و گفت : دو روزِ این زندگی رو عشق و حال کن برو و به کسی که اینجوری می تونه به هم بریزه تورو برس !!

هامین گفت : اگه نشد چی ؟؟ اگه نتونستیم باهم خوب پیش بریم ، اگه ...

کیوان وسط حرفش پرید و گفت : من و ترانه چی شدیم مگه ؟؟ نشد ولی دنیا به پایان نرسید الان هردومون عاقل تر و بالغ تریم . الان هنوزم بهترین دوستای همیم ! حالا می تونیم انتخاب های بهتری داشته باشیم .

هامین نفسی عمیق کشید و لب زد : یعنی تو می گی گور بابای همه چیز ؟؟

کیوان پوزخندی زد و گفت : چقدر مثه شاسکولا شدی هامین ؟؟

یعنی می گم برو و بهش برس !! از دستش نده !

هامین چتد جرعه از آبجوش خورد و گفت : اگه بگم و نمونه اینجا چی ؟؟

کیوان فقط شونه بالا انداخت و گفت : بعدش پیش وجدان خودت راحتی که تمام تلاشت رو کردی .

هامین پوی به سیگارش زد و متفکر گفت : بعد این همه دوری کردن ازش ، بعد اینقدر که دلشو شکستم . اصلا با چه رویی برم پیشش؟؟

کیوان نگاهی به ساعت مچی ش کرد و گفت : اصلا پروازش چه ساعتیه ؟؟ نکنه تا حالا رفته باشه ؟؟

هامین هول شد و از روی کاناپه بلند شد . کیوان خندید و گفت : می خوای بری ؟؟

هامین مطمئن گفت : آره ، می رم !

کیوان اشاره ای به قوطی آبجو کرد و گفت : اونو تموم کن بعد برو . اینجوری جسارتت بیشتر می شه ، راحت تر می تونی حرف دلتو بزنی !

هامین یک نفس باقیمونده ی محتویات درون قوطی رو سر کشید و

کت چرمش رو از روی دسته ی مبل برداشت و لب زد : فعلا داداش .

نفهمید با چه عجله ای از خونه خارج و سوار ماشینش شد . نفهمید با چه سرعتی سمت عمارت روند که حدود بیست دقیقه ی بعد به عمارت رسید . در باغ رو با کلید باز کرد و وارد شد . با سرعت از باغ تاریک گذشت و جلوی در که رسید لحظه ای ایستاد .

نفسش رو با هیجان فوت کرد بیرون . چند تقه به در زد و وارد خونه شد . دیبا روی کاناپه دراز کشیده بود که با ورود هامین هول شد و گفت : عع ، اینجا چی کار می کنی ؟؟

هامین لبخندی زد و گفت : آره عجله ای اومدم نشد خبر بدم .

جودی کجاست ؟؟

دیبا متعجب گفت : جودی ؟؟؟ اون که رفت فرودگاه !

هامین همونطور موند انگار که یک سطل آب یخ روی سرش ریختن . ناامید و غمزده به دیبا نگاه کرد و دیبا سری تکون داد و گفت : چی شده ؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

آبان دستی به موهاش کشید و نگاهش به ترانه افتاد که از آشپزخونه وارد اتاق اصلی شد . نتونست جوابی به سوال دیبا بده .

ترانه که مشغول آشپزی بود و یک قاشق بزرگ چوبی دستش بود غرید : بزنمت با این هامین ؟؟ نکنه اومدی دنبالش ؟؟ یه کم دیر نیست دیگه ؟؟ دختره با دل شکسته راهی شد و رفت !

هامین چشم هاش رو کوتاه بست و نتونست چیزی بگه دیبا با هیجان گفت : خب برو دنبالش ، فکر کنم برسی بهش . هنوز وقت داری ، پروازش ساعت دوازده س به مقصد استانبول .

هامین نگاهی به ساعت مچیش انداخت ، ساعت یازده و نیم شب بود . بدون این که چیزی بگه سمت در چرخید . دیبا داد زد : برات آرزوی موفقیت می کنم .

هامین زیر لب گفت : ممنون !

و با عجله از خونه بیرون دوید . ترانه به دری که با شدت پشت سر هامین بسته شده بود نگاهی انداخت و غرید : پسره ی دیوونه ، الان باید بفهمی آخه ؟؟ این همه وقت ، نزدیک یه سال موش و گربه بازی کرد باهاش حالا درست وقتی که دیگه دیره فهمیده دوستش داره ؟؟؟

دیبا لبخندی نامحسوس زد و گفت : به نظر من که باحاله ، می ره و تو فرودگاه جودی رو می بینه و یه هو داد می زنه نرو ، من

عاشقتم . بعد سمت همدیگه می دوئن و وسط همه ی آدما همو می بوسن .

ترانه چپ چپ به دیبا نگاه کرد و گفت : فیلمه مگه ؟؟ عزیزم اینجا ایرانه ، اولا که وقتی جودی بدوئه سمت هامین چمدوناشو می دزدن ، بعدشم گشت ارشاد واسه این که دارن همو می بوسن می گیرتشون می برتشون .

دیبا خندید و گفت : آخ جون ، چقدر برای هامین خوشحالم .

ترانه نچ نچی کرد و گفت : یه زنگ به سام بزن ببین کجاست . تا شیر نیاره نمی تونم شیر برنج درست کنم آ . چه چیزایی هوس می کنی تو نصف شبی !

دیبا گوشیش رو برداشت و گفت : چه غری زدی نصفه شبی !

همون لحظه هامین در حالی که با سرعت سمت فرودگاه می روند شماره ی جودی رو گرفت و تماس رو روی بلندگو گذاشت .

صدای بوق تلفن توی فضای بسته ی ماشین پیچید و بعد از چندین بوق تماس قطع شد . تمام وجود هامین پر از استرس شد . یک چشمش به ساعت بود و چشم دیگه ش به جاده . حدود بیست دقیقه ی بعد به فرودگاه رسید . نفهمید چی بهش گذشت تو اون مدت و

اصلا نفهمید چطور با اون سرعت ماشین رو پارک کرد و سمت ساختمون دوید . با سرعتی که خودش هم باورش نمی شد به سمت اطلاعات پرواز رفت و در مورد پرواز جودی سوال پرسید .خانومی که مسئول بود گفت : گیت بسته شده و پرواز بدون تاخیر بوده . فکر می کنم همین الان پریده باشه هواپیما .

هامین آب دهنش رو قورت داد و لب زد : نه !

دست هاش ناخودآگاه مشت شدن . با ناامیدی و شونه های افتاده نگاهی به رفت و آمد مردمی که از جلوش می گذشتن انداخت .

دیر رسیده بود ، دیر !!!

چندبار تو طول مسیر با جودی تماس گرفته بود و جودی جوابش رو نداده بود . هنوز جودی باهاش فاصله ای نداشت اما دستش بهش نمی رسید . همون جا به دیواری تکیه زد و چشم هاش رو بست .

گوشیش توی جیبش لرزید . با غم گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و همین که اسم جودی رو روی صفحه ی گوشیش دید ضربان قلبش بالا رفت . با عجله جواب داد : الو ؟؟ کجایی جودی ؟؟

صدای جودی غمگین و آروم توی گوشش نشست : کاری داشتی چند بار زنگ زدی ؟؟

هامین با هیجان گفت : کجایی تو ؟؟

جودی گفت : من تو هواپیمام ، هنوز نپریدم !

هامین با هیجان گفت : جودی ... جودی ... لطفا به حرفم گوش کن . از هواپیما خارج شو . من فرودگاهم . باید باهات حرف بزنم !

جودی ناخودآگاه از روی صندلی بلند شد . مهماندار که از کنارش می گذشت گفت : خانوم لطفا بشینید و کمربندتون رو ببندین .

جودی لب زد : باید پیاده شم . نمی تونم پرواز کنم !

مهماندار سری تکون داد و همون لحظه هواپیما به حرکت دراومد نگاهی به جودی انداخت و گفت : عزیزم ، دیگه امکانش نیست .

صدای جودی می لرزید : خواهش می کنم خانوم !

مهماندار گفت : لطفا بشینید ، کمربندتونو ببندین و موبایلتون رو روی حالت پرواز قرار بدین .

جودی نشست و لب زد : هامین ، دیگه نمی تونم !

هامین که مکالمه ی جودی و مهماندار رو شنیده بود با صدایی که می لرزید گفت : دیر رسیدم ، دیر فهمیدم که چقدر دوستت دارم

جودی .

اشک روی گونه های جودی فروریخت ، آروم گفت : الان اینارو به من میگی ؟؟ این همه وقت به خاطر تو موندم که همین یه جمله رو ازت بشنوم .

هامین با بغض گفت : من احمق بودم ، تا از دستت نداده بودم نمی فهمیدم چقدر برام مهمی .

جودی هق هق کرد و هامین گفت : اگه زودتر بهت می گفتم ، نمی رفتی ؟؟

جودی سرش رو پایین انداخت ، مهماندار بهش تذکر داد تماس رو قطع کنه . هامین گفت : جودی ؟؟

جودی لب زد : نمی رفتم !

مهماندار چپ چپ به جودی نگاه کرد و جودی گفت : باید قطع کنم .

قبل از این که هامین بتونه چیزی بگه تماس قطع شد .

هامین با حرص لگدی به ستون کوبید و سرش رو پایین انداخت .

کاش فرصت داشت تا به جودی بگه که از اون کارها ، از اون همه دوری کردن ها پشیمونه . کاش می تونست هنوز با جودی

حرف بزنه ، کاش اینقدر دیر نمی کرد ، کاش !!

کمی بعد دیبا که مشغول خوردن شیربرنج بود نگاهی به ترانه انداخت و گفت : اگه خوابت میاد برو بخواب .

سام گفت : آره من پیش دیبا هستم . نگران نباش !

ترانه دستی تو موهاش فرو برد و گفت : خوابم میاد ولی از فکر هامین خوابم نمی بره .

دیبا گفت : نگران نباش ، کیوان بلده چطور اونو آروم کنه .

ترانه گفت : اون که حقشه یه کم عذاب بکشه ، از فکر این که دیر رسید و حیف شد خوابم نمی بره !

دیبا آخی گفت و نالید : من دلم روشن بود به موقع به جودی می رسه !

سام گفت : منم همین فکر رو می کردم .

دیبا از درد به خودش پیچید و قاشقش رو روی میز انداخت و در حالی که سعی می کرد دردش رو کنترل کنه ولی آخی بلند گفت .

سام گفت : دیبا ؟؟ خوبی ؟؟

دیبا چهره ش رو با درد تو هم کشید و گفت : نه ، نه ... درد دارم !

ترانه جلو اومد و در حالی که آروم شونه های دیبا رو مالش می داد گفت : تموم میشه الان عزیزم ، تحمل کن ! می دونی که لگداش طولانی نمی شن .

دیبا که حسابی عرق کرده بود با نفس نفس گفت : چرا به دنیا نمیاد این ؟؟؟

از درد به گریه افتاد و کمی بعد اونقدر شدت دردش زیاد شد که با جیغ و داد سعی در آروم کردن خودش داشت .

سام کنارش رفت و همون طور که با دستمالی پیشونی خیس از عرقش رو خشک می کرد گفت : آروم باش عزیزم . دختر شاه پریونم .

دیبا پر درد گریه کرد ، میون گریه هاش نگاهی عمیق تو چشم های مهربون سام کرد و سام آروم گفت : یه کم دیگه تحمل کن ، دیگه کم کم وقت به دنیا اومدنشه !

دیبا از شدت درد جیغ کشید و سام سر دیبا رو تو آغوشش کشید و موهاش رو نوازش کرد .

اون شب تا صبح دیبا درد کشید و ترانه و سام پا به پاش بیدار بودن . هوا گرگ و میش بود که گیلدا تماس گرفت و سام گوشی

دیبا رو جواب داد . گیلدا با نگرانی گفت : چیزی شده تو جواب دادی ؟؟

سام فقط گفت : نه !

گیلدا گفت : البته من بدموقع زنگ زدم ولی خواستم خبر بدم تمام شب دنبال چیزی که دیبا می خواست می گشتم و بالاخره پیداش کردم ، فقط می خواستم بهش خوش خبری بدم ، خوابه ؟؟

سام گفت : نه ولی اوضاعش مساعد نیست که بتونه حرف بزنه .

صداش رو پایین آورد و گفت : تمام شب درد می کشید و جیغ می زد اما حالا نوع دردش تغییر کرده . ترانه حدس می زنه این درد زایمان باشه .

گیلدا با هیجان و نگرانی که تو صداش مشهود بود گفت : واقعا ؟؟ خدای من !! ما همین حالا راه میفتیم که بیایم !

سام گفت : حتما این کارو بکنین !

گیلدا تماس رو که قطع کرد گفت : آبان جمع کن ، باید همین حالا برگردیم !

آبان نگاهی به کف کلبه که کنده شده و به هم ریخته بود انداخت و گفت : اینجوری ؟؟

گیلدا کوله ش رو برداشت و سمت اون جعبه ی چوبی قدیمی خم شد و گفت : بیا سر اینو بگیر . باید بریم . واسه نارتیتی توضیح می دم و پول این خرابکاری رو هم بهش می دم .

آبان کلافه گفت : دلیل این همه عجله چیه گیلدا ؟؟ نگران شدم .

گیلدا ناخودآگاه لبخند زد در حالی که تمام وجودش پر از وحشت از اون ناشناخته ای بود که قرار بود به این دنیا بیاد و لب زد : بچه داره به دنیا میاد .

چشم های آبان گرد شد و با هیجان گفت : وای خدای من . باید بریم .

سر جعبه ی سنگین رو گرفت و نالید : خدا به خیر کنه اینو چه جوری تا ماشین ببریم از تو این جنگل پر برف ؟؟

گیلدا و آبان جعبه ی سنگین رو بلند کردن گیلدا غرید : چقدر سنگینه !

آبان گفت : بابات چطور اینو تا اینجا آورده ؟؟

در حالی که تو گرگ و میش جنگل با اون جعبه ی سنگین پر از سکه و طلا و جواهر راه افتاده بودن گیلدا با ناله گفت : یه چیزایی یادمه که اول با پسر نارتیتی اومد کلبه و مارو همونجا پیش

نارتیتی نگه داشت . فکر کنم از اون کمک گرفته !

آبان غرید : بیست دقیقه تو راه بودیم وقتی داشتیم میومدیم ، نه ؟؟

گیلدا با ناله گفت : آره ، بیچاره شدیم آبان .

آبان با ذوق گفت : بچه بودم همیشه آرزو داشتم برم دنبال یه گنج قدیمی . باورم نمی شه واقعا به یکی از آرزوهای بچگیم رسیدم .

گیلدا خندید و بعد ناگهان تمام وجودش پر از استرس و دلشوره شد و گفت : آبان اگه به موقع نرسیم چی ؟؟ نکنه موقع زایمان پیشش نباشم من ؟؟

آبان گفت : نگران نباش خوشگلم ، حداقل چند ساعت طول می کشه از شروع درد تا زایمان .

حدود چند ساعت بعد در حالی که دیبا توی خونه تقریبا از درد عربده می کشید هامین و کیوان سراسیمه به عمارت رسیدن . ترانه که با نگرانی روی تراس قدم می زد با دیدن بچه ها که به سمت ساختمون میومدن دلش گرم شد و لبخندی زد و گفت : چقدر دیر اومدین ؟؟

هامین اشاره به کیسه ی پلاستیکی بزرگی که تو دستش بود کرد و گفت : چیزایی که گفتی رو خریدیم .

ترانه گفت : خداروشکر که رسیدین .

کیوان گفت : قابله کی میاد ؟؟

ترانه چپ چپ به کیوان نگاه کرد و با حرص گفت : قابله ؟؟ دکتره زنان زایمانه !

کیوان با خنده گفت : خب کی میاد ؟؟

صدای جیغ و داد دیبا که بلند شد هامین متعجب گفت : الان این صدا از اون یه ذره بچه اومد ؟؟

ترانه سری تکون داد و رو به کیوان گفت : تو راهه ، دیگه باید برسه !

دوباره صدای جیغ اومد و بعد از صدای جیغ بلند دیبا هر سه با هم وارد خونه شدن . سام داشت رو به دیبا می گفت : عزیزم منو ببین ، آروم باش . عمیق نفس بکش .

دیبا همون طور که آروم و به سختی قدم برمی داشت تی شرت سام رو مشت کرد و با صدایی گرفته نالید : نمی تونم ، نمی تونم دیگه !

سام مشغول ماساژ دادن شقیقه های دیبا شد و گفت : آروم باش دیبا ، به بعدش فکر کن که دیگه از این درد راحت می شی !

هامین جلو اومد و سلامی گفت و رو به دیبا گفت : بچه ، بمیرم برات که اینقدر داری درد می کشی !

دیبا که تمام تنش خیس از عرق شده بود با نفس نفس گفت : دارم میمیرم هامین ، انگار داره از درون تیکه و پاره م می کنه . نکنه ؟؟ نکنه چون یه دیوه واقعا داره یه کارایی می کنه ؟؟

هامین دستی به موهای دیبا کشید و گفت : با تمام احترامی که برای یه مادر قائلم ولی برو گمشو .

دیبا با نگرانی و چشم هایی که از حدقه در اومده بود گفت : نمی فهمی چه درد عجیبی دارم .

هامین گفت : معلومه که نمی فهمم ولی تو قوی تر از این حرفایی . از پسش برمیای .

دیبا با گریه گفت : چرا گیلدا نمی رسه ؟؟ کاش نمی فرستادمش بره .

کیوان گفت : دیبا براش اسم انتخاب نکردی ؟؟

دیبا از درد چهره ش رو در هم کشید و لب زد : نه !

هامین گفت : خب انتخاب کن !

دیبا غرید : تا نبینمش که نمی دونم آدمه دیوه یا چیه ! پس هروقت

دنیا اومد یه اسم متناسب با قیافه ش واسش می ذارم !

ترانه گفت : دیبا دردت تموم شد ؟؟

دیبا سری تکون داد و ترانه گفت : خب ، ساعت نه و نیمه . باید ببینم فاصله ی دردات چقدر شده .

سام به دیبا کمک کرد تا روی کاناپه بشینه و کیوان گفت : شما دوتا چقدر وارد شدین .

ترانه پوزخندی زد و گفت : از وقتی درداش شروع شد من و سام کل اینترنت رو هر مقاله ای و مطلبی درمورد زایمان بود رو خوندیم .

کیوان خندید و سام گفت : راستی دیبا ، می خوای یه دوش آب گرم بگیری . یه جا خوندم دردت رو قابل تحمل تر می کنه !

دیبا غرید : نه ، حالشو ندارم .

ترانه گفت : پاشو دیبا ، بهتره این کارو بکنی ! من کمکت می کنم !

دیبا به اصرار ترانه از روی کاناپه بلند شد سام تا بیرون همراهیش کرد و ترانه همراه با حوله اومد دیبا وارد حمام شد و ترانه پشت سرش داخل شد و در رو بست . سام اونقدر نگران بود که تا تموم

شدن حموم دیبا همون جا جلوی در ایستاده بود .
وقتی دیبا خارج شد دوباره دردهاش شروع شده بود . ترانه نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت : دردات به پنج دقیقه رسیده .
دیبا که تند تند و عمیق نفس می کشید گفت : سام کمکم کن بریم داخل . ترانه توروخدا به دکتره زنگ بزن .
دیبا به کمک سام وارد خونه شد . ترانه پشت سرشون وارد شد و گفت : بهتره بری تو اتاق و روی تخت دراز بکشی و آماده باشی تا دکتر بیاد .
سام به دیبا کمک کرد و باهاش تا اتاق رفت . دیبا اشاره ای به پیراهن بلندی که لبه ی تخت بود کرد و گفت : اونو می دی سام ؟؟

سام سمت تخت رفت و پیراهن رو برداشت اما تا سمت دیبا چرخید شوک زده به دیبا نگاه کرد .
دیبا حوله رو سمت سام گرفت و خجالتزده گفت : اگه تو این شرایط نبودم هرگز روم نمی شد منو اینجوری لخت ببینی !
سام جلو اومد و در حالی که حوله رو از دیبا می گرفت پیراهن رو سمتش گرفت . نتونست نگاه کنجکاوش رو کنترل کنه و به اون

شکم بزرگ عجیب نگاه نکنه .

دیبا پوزخندی زد و گفت : دیدی چقدر زشت شدم ؟؟

سام نگاهش رو از بدن برهنه ی دیبا گرفت و گفت : نیستی !

دیبا گفت : کمکم کن لباسمو بپوشم !

سام پشت سر دیبا قرار گرفت و موهای خیسش رو از تن برهنه ش کنار زد و به دیبا تو پوشیدن اون پیراهن بلند کرمی رنگ با آستین های کوتاه پف دار کمک کرد .

دیبا سعی کرد نفس های عمیق بکشه و بعد با درد سمت سام چرخید و گفت : شاید خودخواهی باشه ولی خیلی خوشحالم که تو پیشمی و کنارمی . بدون تو تحمل این لحظه ها برام سخت تر می شد سام .

سام با دست هاش صورت ظریف اما ورم کرده ی دیبا رو قاب گرفت و لب زد : می دونی اگه بازم بهم گفته بودی برو هنوزم الان تو این شرایط اینجا کنارت بودم دیگه ، نه ؟؟

دیبا درد آلود و رنجور سر تکون داد . دوباره به نفس نفس افتاده بود اما خودش رو به سام نزدیک کرد و تو آغوشش فرو رفت .

شکم بزرگش اجازه نمی داد خیلی تو اون وضعیت بمونه . سرش

رو بلند کرد و گفت : از حالا به بعد دلم می خواد یه لحظه هم از پیشم نری !

سام سرش رو خم کرد و عطر موهای خیس دیبا رو به مشامش کشید . دیبا روی پنجه ی پاهاش بلند شد و همزمان که به سام نزدیکتر می شد گفت : امیدوارم کیوان گند نزنه تو لحظه مون .

بوسه ای عمیق و پر احساس به لب های سام زد . همون لحظه در باز شد و صدای کیوان اومد : دکتر اومد .

بعد صدای خنده ش اومد و دیبا از سام فاصله گرفت و با حرص به کیوان گفت : دوربین کار گذاشتی ؟؟

کیوان خندید و گفت : اتفاقه دیگه !

دکتر که یک خانوم حدودا چهل ساله بود به همراه ترانه وارد اتاق شد و باعث شد بچه ها سکوت کنن . ترانه معرفی کرد : کتی جون ، دوست خانوادگی مون .

بعد رو به کتی جون کرد و گفت : اینم همون دوستم که براتون گفته بودم .

کتی جون از پشت عینکش نگاهی به دیبا که زیرلب و خجالتزده سلام می کرد انداخت و گفت : سلام عزیزم ، خوشبختم .

دیبا لب زد : منم همین طور .

کتی سمت سام که سلام می کرد چرخید و گفت : لطفا یه تشت آب گرم آماده کنین و چند حوله ی تمیز بیارین .

بعد به دیبا که در حال درد کشیدن بود با محبت گفت : عزیزم نیاز نیست اینقدر استرس داشته باشی ، ترانه جون همه چیز رو برای من توضیح داد . نگران نباش . فعلا قراره بچه رو به دنیا بیاریم بیا الان فقط به بچه فکر کنیم بعدش حسابی وقت داری نگران چیزای دیگه باشی !

مشمای بزرگی رو سمت ترانه گرفت و گفت : عزیزم روی تخت پهن کن .

تا ترانه مشغول انجام کارش شد . کتی دستی به شکم دیبا کشید و گفت : بچه ی قوی و سنگینی داری ، شکمت خیلی بزرگه . اصلا دکتر نرفتی ؟؟

دیبا سر تکون داد و کتی با لبخند گفت : شاید دو قلو باشه .

رنگ از رخ دیبا پرید و کتی گفت : نگران نباش عزیزم .

تخت که آماده شد کتی به دیبا کمک کرد تا روی تخت دراز بکشه و دو تا صندلی رو طوری گذاشت تا دیبا پاهاش رو روی دسته ی

صندلی بگذاره بعد مشغول معاینه ی دیبا شد و رو به ترانه گفت : چیزی نمونده تا به دنیا بیاد .

دیبا که تو اون وضعیت قرار گرفته بود و ترسش چند برابر شده بود بریده بریده نالید : گیلدا چرا نرسید ؟؟

ترانه دستی به پیشونی عرق کرده ی دیبا کشید و گفت : می رسه ، نزدیکه !!

دیبا از درد داد کشید و همزمان گفت : بگو بچه ها بیان اینجا .

کتی گفت : مطمئنی راحتی ؟؟

دیبا با درد در حالی که نفس نفس می زد گفت : آره ، اونا خانواده ی منن . می خوام پیشم باشن .

ترانه از اتاق خارج شد و بچه ها رو صدا کرد . پسرها با تشت آب گرم و چند حوله وارد شدن . دیبا سام رو صدا کرد و سام کنارش رفت . دیبا از درد دست سام رو چنگ زد و کتی با ذوق گفت : دیبا ، شروع کن ، یه کم زور بزن .

دیبا عربده می کشید و بچه ها از ترس و نگرانی همون طور مونده بودن . دیبا وحشتزده به تک تک بچه ها نگاه کرد و جای خالی گیلدا رو بیشتر از همیشه احساس کرد . زیر لب گفت : چه خوبه

که مثه یه خانواده پیشمین بچه ها ...

با جیغ بلندی که زد جمله ش ناتموم موند . هامین گفت : باشه تو الان فقط تمرکز کن بچه !

حدود ده دقیقه ی بعد گیلدا بی قرار نگاهش از شیشه ی ماشین به کوچه شون افتاد . آبان ماشین رو پارک کرد و گیلدا با عجله از کمپر بیرون پرید نفهمید چطور در رو باز کرد و کل باغ رو طی کرد تا به خونه رسید . به محض این که در رو باز کرد صدای گرفته ی گریه ی نوزادی به گوشش رسید . با شنیدن صدای بچه ناخودآگاه اشک روی گونه هاش ریخت و تمام وجودش پر شد از شور و هیجان برای دیدن اون کوچولو . خودش رو به اتاق دیبا رسوند که شلوغ بود و از لابه لای دوستاش چشمش به بچه ی کوچولویی افتاد که تو یک حوله ی تمیز سفید پیچیده شده بود ، در اون لحظه هیچ کس و هیچ چیز رو نمی دید جز اون نوزادی که شبیه نوزاد آدم نبود ، چشم های قرمز داشت و شاخ هایی غضروف مانند و کوچک مثل شاخ بز . بدن کوچولوش پر بود از کلی موی نرم .

از هیجان و بهت به گریه افتاد . سمت دیبا که بی حال روی تخت

بود چرخید و فقط لب زد : به دنیا اومد ؟؟

ترانه که با وحشت اون نوزاد عجیب رو توی دستاش گرفته بود لب زد : دیر رسیدی !

گیلدا سمت دیبا چرخید و گفت : خوبی خواهری ؟؟ دیدی راحت شدی بالاخره ؟!

هامین جلو اومد و گفت : گیلی نترسی آ ، باید یه چیزی بهت بگم !

گیلدا لبخندی زد و گفت : خودم دیدم شاخ داره ، مهم نیست ، مهم اینه که اون بچه ی دیباس !!

و بعد سمت دیبا رفت . هامین دستش رو کشید و گیلدا رو کاملا غیر منتظرانه تو بغلش کشید و آروم توی گوشش گفت : دیبا مُرده !

گیلدا بهت زده همون طور مثل یک مجسمه بی حرکت موند .

صدای گریه ی سام و ترانه توی گوشش پیچید . وحشتزده سرش رو بلند کرد و به هامین نگاه کرد . چطور تا حالا متوجه چشم های خیسش نشده بود ؟؟

تو بغل هامین چرخید و نگاهش به دیبا افتاد که روی تخت بود و چشم هاش بسته بود . یعنی چشم هاش برای همیشه بسته شده بود

؟؟ دیبا ؟؟ خواهر کوچولوش ؟؟

زانوهاش شل شدن و قبل از این که نقش زمین بشه هامین گیلدا رو سمت خودش کشید . گیلدا با شدت به گریه افتاد و هامین که خودش از شدت گریه شونه هاش می لرزید سعی کرد اون لحظه براش تکیه گاه محکمی باشه . اما نمی تونست هضم کنه این قضیه رو که تا همین پنج دقیقه ی پیش صدای جیغ و ناله های دیبا توی اتاق می پیچید و حالا بی جون و روح روی تخت دراز کشیده بود ، خیلی سخت بود ، خیلی سخت !!

برگشت و نگاهی به جسم بی جون دیبا انداخت ، دیبایی که باورش نمی شد دیگه نفس نمی کشه . شدت گریه هاش اونقدر زیاد بود که نمی تونست نفس بکشه . می ترسید از این که به یک لحظه ی بعدش فکر کنه . لحظه ای که دیبا قرار نبود دیگه توش نفس بکشه . انگار این لحظه های سخت رو یک بار دیگه تجربه کرده بود . این که از یک غم و ناراحتی بزرگ نمی دونست باید چی کار کنه . دژاوو بود براش تکرار از دست دادن خانواده .

همون جا کنار تخت نشست و سرش رو توی زانوهاش فرو برد . با بغض گفت : چرا مواظبش نبودین ؟؟

صدای غریبه ای توی گوشش پیچید و تازه متوجه کتی شد که می گفت : خونریزیش خیلی زیاد بود ، بچه خیلی بزرگ بود و نتونستیم خونریزیش رو بند بیاریم . متاسفم عزیزم .
شونه های گیلدا لرزید ، برای لحظاتی احساس کرد دنیا همون لحظه و همون جا براش به پایان رسیده ، احساس کرد دیگه هیچ چیز تو اون دنیا وجود نداره که دلش رو گرم کنه ، که بهش امید بده و براش انگیزه داشته باشه !

******

گیلدا غمزده لبه ی پله های تراس نشسته بود و به باغ سرد با درخت های لخت و بی برگ نگاه می کرد . باد سرد پاییزی می وزید و موهای نامرتبش رو توی هوا می رقصوند . نگاهش غمگین و خالی بود . نمی دونست چقدر از اون لحظه گذشته ، چند ساعت گذشته یا چند روز ؟؟ هیچی نمی دونست .
فقط می دونست که تمام لحظه هایی که بدون دیبا گذشت سرد بود

و تلخ .

حضور کسی رو کنار خودش احساس کرد و بعد صدایی توی گوشش پیچید : گیلی ؟؟ سردت نیست ؟

لب های گیلدا لرزید و آروم گفت : من نه ولی دیبا حتما باید الان سردش باشه !

دست های گرم و مهربون هامین دور شونه هاش حلقه شد و آروم گفت : گیلی جانم چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی ؟؟

گیلی لب زد : چه جوری خودمو اذیت نکنم هامین ؟؟

هامین آروم زمزمه کرد : اینجوری فکر کن که انگار دیبا یه سفر طولانی رفته . یا اصلا بیا فکر کنیم دیبا مهاجرت کرده به یه کشور دور که امکان اینکه بخوای ببینیش نیست مثه عموت .

گیلدا با غم سمت هامین چرخید و توی چشم هاش نگاه کرد و گفت : چطور می تونم اینجوری فکر کنم هامین ؟ اصلا باورم نمی شه که این اتفاق ها افتاده . دیبای کوچولوی معصوم من الان زیر کلی خاک سرده . دیبایی که تمام زندگی مو براش می دادم تا یه خار تو پاش فرو نره !

هامین نفسی عمیق کشید و لب زد : تو پوست کلفت تر از این

حرفایی گیلی .

گیلدا چشم های غمگینش رو کوتاه بست و زمزمه کرد : وقتی مامان و بابام مردن فکر می کردم هیچ غمی بزرگ تر و عمیق تر تو زندگی برام وجود نداره . نمی دونستم از دست دادن دیبا چقدر می تونه بدتر باشه .

هامین گفت : می فهمم گیلی . منم وقتی مارال رو از دست دادم واقعا احساس می کردم دنیا به پایان رسیده و تموم شده . ولی در واقع تموم نشده بود گیلدا . می بینی که هنوزم تموم نشده !

اشک های گیلدا روی گونه هاش ریخت و لب زد : مامان و بابا که رفتن یه دلخوشی داشتم اونم دیبا بود ، همه ی امیدم شد دیبا . همه ی زندگیم شد دیبا ولی حالا چی ؟؟

هامین سیگاری آتش زد و گفت : الانم تو ماهارو داری ، آبان رو داری و ...

گیلدا سمتش چرخید و گفت : چی ؟؟

هامین گفت : بوشاسب کوچولو .

گیلدا با زور چشم هاش رو بست و هامین آروم گفت : گیلی نباید از اون موجود کوچولو اینقدر ناراحت و عصبی باشی . دیبا

دوستش داشت و این آخریا لحظه شماری می کرد برای به دنیا اومدنش . چرا یه بار بغلش نمی کنی ؟؟ شاید تو هم دوستش داشتی . شاید اون کوچولو واست تبدیل شد به یه امید دوباره !

گیلدا گیج و سردرگم تو چشم های هامین نگاه کرد و هامین گفت : البته فعلا پیشنهاد می کنم یه مدت بری سفر . بری و دور شی از اینجا . شاید بتونی راحت تر با این غم کنار بیای !

گیلدا نگاهش رو چرخوند سمت کمپر و آبان که جلوی کمپر روی یک صندلی تاشو نشسته بود و با چاقوی جیبی ش بازی می کرد .

گیلدا فقط گفت : اون بچه ... بچه دیو چی می شه ؟؟

هامین گفت : تو نگران هیچی نباش ، من و ترانه و کیوان هستیم !

گیلدا بلند شد و دستی به شونه ی هامین زد و سمت آبان راه افتاد وقتی به یک قدمی ش رسید آبان سرش رو بلند کرد و گفت : بیا بشین عزیزم !

گیلدا سری تکون داد و آبان گفت : امروز چطوری ؟؟

گیلدا غمزده گفت : اصلا نمی دونم چندروز گذشته !

آبان گفت : دو روز !

گیلدا بغض کرد . یعنی دو روز بود که دیبا رو ندیده بود ؟؟

آبان بلند شد و با محبت گفت : عزیز دلم ، اینجوری بغض نکن !

بعد آروم گیلدارو بغل کرد و گیلدا سرش رو به سینه ی آبان چسبوند و پر از غم و با گریه گفت : آبان بیا از این جا بریم . دیگه نمی تونم تو این عمارت بمونم بدون دیبا ، هرجارو نگاه می کنم دیبارو می بینم .

آبان آروم گفت : هرچی تو بگی ، هر چی که تو بخوای . فقط می خوام کاری رو انجام بدی که حالت رو خوب کنه .

گیلدا نالید : حالِ من دیگه خوب نمی شه !

آبان خواست چیزی بگه که صدای چند تقه به در بزرگ چوبی باغ توی گوششون پیچید گیلدا سرش رو از سینه ی آبان بردلشت و با یک امید واهی برای یک لحظه با خودش فکر کرد شاید دیبا پشت اون در چوبی باشه . آبان سمت در رفت و گیلدا بغضش رو فرو خورد . در که باز شد در کمال تعجب جودی تو چارچوب در ظاهر شد . چشم های گیلدا از تعجب برق زد . جودی با دو

چمدون بزرگ وارد شد و با سرخوشی گفت : دارادارام ... من برگشتم .

آبان باهاش دست داد و چمدون هاش رو وارد باغ کرد . جودی سمت گیلدا دوید و در جواب آبان که می گفت : " تو اینجا چی کار می کنی ؟؟ " گفت : جریانش مفصله ولی من از ترکیه برگشتم .

گیلدای غمگین رو بغل کرد و گفت : خوبی عشقم ؟؟

قبل از این که گیلدا جوابی بده تو انتهای مسیر سنگریز چشمش به هامین افتاد . هامین سرعتش رو ببشتر کرد و جودی ناخودآگاه سمتش دوید وقتی به هم رسیدن هامین دست هاش رو باز کرد و جودی تو آغوشش فرو رفت . هامین با هیجان و تعجب گفت : انتظارشو نداشتم !

جودی سرش رو بلند کرد و گفت : جریانش مفصله . وقتی رسیدم ترکیه رفتم دنبال بلیط برگشت به ایران . می خواستم سورپرایزت کنم ولی گوشی مو ازم دزدیدن واسه همین یه روزی الاف شدم .

هامین با ذوق گفت : باورم نمی شه دوباره دارم می بینمت .

جودی اخمی کرد و گفت : باورم نمی شه بالاخره لجبازیاتو گذاشتی کنار . می دونی چقدر ...

بعد یک لحظه سکوت کرد . به عقب چرخید و گیلدای غمگین و آبان رو پوشیده تو لباس مشکی دید . دوباره سمت هامین چرخید و با وحشت چنگی به یقه ی تی شرت مشکی هامین کشید و لب زد : چی شده ؟؟

هامین سرش رو پایین انداخت و تا جودی بخواد چیزی بگه پشت سر هامین نگاهش به کیوان و سام و ترانه که نوزادی رو در آغوش داشت افتاد . قطره های اشک با فشار از گوشه ی چشم هاش بیرون پرید با لب هایی که می لرزید نالید : خدای من ... دیبا !!

بعد چرخید سمت گیلدا و بغلش کرد و زیرلب نالید : متاسفم ، متاسفم عزیزم !!

صدای گریه ی نوزاد نزدیک تر شد و شدت گریه های جودی کمتر .

بچه ها سلام کردن و جودی سمت نوزادی که تو آغوش ترانه بود رفت . خم شد و متعجب نگاهی به اون بچه کوچولوی عجیب انداخت که تنها لباس قرمز رنگی که داشت رو به تن داشت . آروم با سر انگشت دو شاخ غضروف مانندش رو لمس کرد و با حیرت

لب زد : خدای من ... عجیب ترین موجودیه که دیدم ، نصف انسان و نصف دیو .

ترانه سری تکون داد و گفت : خوراکش رو ندیدی ، اصلا سیر نمی شه !

جودی با غم سر تکون داد و گفت : دیبا خیلی دوست داشت این بچه رو ببینه ، دختره یا پسر ؟؟

گیلدا اون لحظه گوش هاش رو تیز کرد . به خاطر غم عمیقش اونقدر از اون بچه دوری کرده بود که حتی جواب این سوال رو نمی دونست . ترانه آروم گفت : پسر !

جودی با سر انگشت پیشونی پر از کرک و موی پسر کوچولوی نیمه انسان نیمه دیو رو لمس کرد و گفت : چطور این اتفاق افتاد ؟؟

ترانه مشغول تعریف کردن شد و کیوان اشاره ای کرد و گفت : بریم داخل .

بچه ها سمت خونه راه افتادن . کیوان رو به گیلدا گفت : نمیای ؟

گیلدا سری تکون داد و گفت : یه کم دیگه میام . می خوام تنها باشم .

کیوان رو به آبان گفت : بیا داداش .
آبان پشت سر کیوان راه افتاد و سام که هنوز همون جا استاده بود رو به گیلدا کرد و گفت : دیشب خوابشو دیدم .
گیلدا سراپاگوش شد و رو به سام کرد . انگار حالا تنها دلخوشیش این بود که دیبا رو تو خواب ببینه .
سام گفت : توی خوابم یه جورایی همه ش نگران تو بود گیلدا .
گیلدا بغضش رو فرو خورد و لب زد : حالا اون نگران منه ؟
سام پوزخندی زد و گفت : دنیارو می بینی ؟؟ اینقدر منو پس زد و دلمو شکست ولی درست قبل از این که بخواد بره از این دنیا جوری خوشحالم کرد و بهم انگیزه و امید داد که احساس می کردم تو آسمونام ولی بعد از اون اتفاق حس می کنم از آسمون با شدت پرت شدم روی زمین .
گیلدا آروم گفت : همیشه دوستت داشت سام ولی به خاطر این که تو درگیر مشکلاتش نشی تورو از خودش می روند . می دونم آرزوش بود یه روز مثه قدیما با آرامش بتونه تورو داشته باشه و خوشحالم که اینو باهات یه بار دیگه تجربه کرد هرچند کوتاه ، هرچند کم .

سام سری تکون داد و زیرلب گفت : کاش بهش گفته بودم چقدر دوستش دارم . اگه می دونستم . فقط اگه می دونستم .

گیلدا غمگین به سام نگاه کرد و گفت : دیبا همیشه می دونست تو چقدر دوستش داری . تو برای دیبا خیلی عزیز بودی نباید حسرت چیزی رو بخوری.

سام از یادآوری دیبا لبخندی کمرنگ زد و گفت : بچه ی دیوونه ، چقدر دلم واسه بداخلاقیاش تنگ شده .

گیلدا لبخندی زد و گفت : غرغر کردناش ، جوگیر شدناش .

سام گفت : یه هو بی دلیل مهربون شدناش .

گیلدا از یادآوری دیبا خندید و گفت : و البته مهربون شدنایی که خیلی کوتاه بود و دوباره تبدیل می شد به غرغر و بداخلاقیاش .

سام لبخند زد نفسی عمیق کشید و گفت : بهش قول داده بودم کنارش باشم و مواظب بچه ش و خودش باشم . فکر می کنی ایرادی نداشته باشه روزا بهتون سر بزنم ؟؟

گیلدا سمت سام چرخید ، اخمی کرد و گفت : این چه حرفیه ؟؟ در این خونه همیشه به روی تو بازه . تو مثه یکی از اعضای خانواده ی منی سام .

سام با قدردانی سر تکون داد و گیلدا گفت : فقط من احتمالا یه مدتی اینجا نباشم ولی بچه ها هستن .

سام متعجب گفت : چرا ؟؟

گیلدا نگاهی غریبانه با اطراف انداخت و گفت : شاید اگه یه کم دور بشم و تو این خونه ای که همه جاش دیبارو می بینم نباشم بتونم راحت تر با رفتنش کنار بیام .

سام آروم گفت : فکر خوبیه ، منم فکر می کنم این تصمیم بهت کمک کنه زودتر با این قضیه کنار بیای .

گیلدا دستی به پشت سام زد و گفت : بریم داخل .

وقتی وارد شدن بچه ها دور کاناپه و جودی که بوشاسب کوچولو رو در آغوش داشت جمع شده بودن و با ذوق به رفتارهاش نگاه می کردن .

کیوان با هیجان گفت : عع ، ببین داره می خنده !

هامین گفت : پستونک رو بذار دهنش .

جودی با خنده گفت : دوست نداره پستونک !

ترانه شیشه ی شیر بوشاسب کوچولو رو از آشپزخونه آورد و گفت : می تونی بهش بدی جودی یا خودم انجامش بدم ؟؟

قبل از این که جودی جواب بده گیلدا گفت : میشه ... می شه من بهش بدم ؟؟

ترانه ذوق کرد و گفت : آره ، آره ... بیا اینجا بشین .

گیلدا جلو رفت و کنار جودی روی کاناپه نشست . ترانه بچه ی کوچولو رو از جودی گرفت و با ملایمت بین دست های گیلدا گذاشت .

بعد از اون لحظه ی اول حالا تقریبا دومین بار بود که گیلدا اینقدر به این بچه ی کوچولو نزدیک بود .

بوشاسب کوچولو که تو بغل جودی بی قراری می کرد با قرار گرفتن در آغوش گیلدا آروم شد و لبخندی نامحسوس روی لب هاش شکل گرفت . لب هاش چقدر شبیه دیبا بود . گیلدا بغض کرد و آروم گفت : چقدر شبیه دیباس !

کیوان متعجب گفت : گیلدا ؟؟ چی می گی ؟؟ شبیه دیوه . کجاش شبیه دیباس ؟؟

گیلدا انگشتش رو بین ابروهای اون کوچولو کشید و گفت : فقط لباش . لباش شبیه دیو نیست . بخش انسانیشه .

کیوان گفت : آها . از اون لحاظ درسته .

ترانه شیشه ی کوچک شیر رو به گیلدا داد و توضیح داد چطور شیشه رو به بچه بده و نگه داره .

گیلدا به توصیه های ترانه عمل کرد و وقتی بوشاسب کوچولو با ملچ مولوچ کودکانه ای مشغول خوردن شد صدای قربون صدقه های بچه های بلند شد و دل گیلدا برای اون بچه کوچولو آب شد .

گیلدا نگاهش رو از اون کوچولو لحظه ای نمی گرفت تا این که بوشاسب کوچولو دست کوچک پشمالوش رو روی دست گیلدا که شیشه ی شیر رو نگه داشت بود گذاشت . گیلدا با ذوق گفت : ای جانم ، چقدر بامزه س !!

کیوان با خنده گفت : اگه بچه آدم می شد اینقدر با نمک نمی شد نه ؟؟

ترانه ضربه ای به کیوان زد و بی صدا لب زد : میمیری چرت و پرت نگی ؟؟

کیوان اخمی کرد و گفت : من برم یه هوایی بخورم .

ترانه هم سمت آشپزخونه راه افتاد تا برای بچه ها چای بریزه و آبان هم به دنبالش وارد آشپزخونه شد تا بهش کمک کنه .

گیلدا اونقدر صبر کرد تا شیشه ی شیر تموم شد و بعد بلند شد و

مشغول قدم زدن تو خونه شد تا بچه که چشم هاش پر از خواب بود به خواب فرو بره . براش عجیب بود که پشت اون چهره ی عجیب و زمخت اون کوچولو ، دیبا رو می دید . احساس می کرد دیبا رو تو آغوش داره . جالب بود که با فقط یکبار در آغوش گرفتن اون کوچولو اینقدر احساس نسبت بهش پیدا کرده بود. انگار تمام احساساتی که نسبت به دیبا داشت تو یک لحظه به اون کوچولو انتقال پیدا کرده بود . همون احساس مسئولیت ها ، همون نگرانی ها ، همون مادرانه دوست داشتن ها .

صدای ظریف هامین و جودی توی گوشش می پیچید که باهم مشغول حرف زدن در مورد رابطه شون بودن . ته قلبش برای اون دوتا خوشحال بود ولی با این همه صدا ، کوچولو خوابش نمی برد . زیرلب گفت : می برمش بیرون .

هامین بلند شد و در رو براش باز کرد . گیلدا روی تراس همون طور که نگاهش به کوچولو بود مشغول قدم زدن شد و لالایی که وقتی کوچولو بود مامان نسیم براشون می خوند رو برای کوچولو خوند .

کیوان که تو باغ سیگار می کشید بعد از تموم شدن سیگارش سمت گیلدا اومد و گفت : نخوابیده هنوز ؟؟

گیلدا نگاهی به کیوان کرد و گفت : نه ولی آرومه !

کیوان سری تکون داد و گفت : بالاخره خاله مامان دوم بچه هاس دیگه . از اون روز ما خودمون رو پاره می کردیم تا این فسقلی اینجوری آروم بگیره اما مگه آروم می شد ؟؟ کم کم داشتیم فکر می کردیم این بی قراریاش مال بچه دیو بودنش باشه ولی فکر کنم دنبال مامانش بود . یا یکی که مثه مامانش باشه .

گیلدا لبخندی پراز غم زد و گفت : به نظرت اگه دیبا زنده می موند چه جوری می خواست مادری کنه واسه این کوچولو ؟؟ خودش بچه بود .

کیوان با لبخند گفت :

به نظرم اگه بچه زنده بود این فسقلی رو می نداخت گردن تو .

هردو با هم خندیدن و گیلدا گفت :

کیوان می شه ازت یه چیزی بخوام ؟؟

کیوان با خوشرویی گفت : هرچیزی !

گیلدا در حالی که نگاه پر از محبتش به اون کوچولو بود لب زد :

آبان رو صدا می کنی ؟؟

کیوان چشمی گفت و سمت خونه راه افتاد .

گیلدا آروم موهای پرپشت و مشکی بوشاسب کوچولو رو نوازش کرد و لب زد : چقدر تو شیرین بودی و من نمی دیدمت . تو واسم مثه دیبایی خاله جون .

انگشتش رو بین دست کوچولوی اون بچه گذاشت و بلافاصله انگشتش بین دست کوچولوی بچه محاصره شد . یکی از بهترین احساس های دنیا بود که می دونست وجودش موجب آرامش و آسایش اون کوچولو شده .

این بهش امید می داد و امید ، قدرت زیادی داشت .

صدای در اومد و آبان بهش نزدیک شد از پشت بغلش کرد و چونه ش رو تو گودی گردن گیلدا فرو کرد و گفت : جونِ دلم ؟؟

گیلدا با ذوق گفت : می بینی چقدر بامزه س ؟؟

آبان گفت : آره ، خیلی !!

گیلدا سرش رو سمت آبان چرخوند و پر انرژی گفت :

می خوام پیشش بمونم آبان ، بهم نیاز داره .

آبان لبخندی زورکی زد و گیلدا از آغوش نصفه و نیمه ی آبان بیرون اومد و روبه روش قرار گرفت و بعد گفت : این بچه هیچ کسی رو جز من نداره . می دونم بهت قول دادم با هم زندگی مون و سفرمون رو شروع کنیم .

می دونم چقدر این جریان رو عقب انداختم ولی ...

می دونم اگه پیش این کوچولو بمونم دیبا خیالش راحت تره .

می دونم اگه ولش نکنم خیالم پیش وجدانم آسوده تره .

آبان خواست چیزی بگه که گیلدا گفت :

متاسفم آبان ولی حالا این کوچولو یه بخشی از وجود منه . نمی دونی از وقتی بغلش کردم چقدر احساس عجیبی نسبت بهش دارم . نمیتونم این کوچولوی بی پناه رو ول کنم به امان خدا و پیش بچه ها .

نمی تونم اوتقدر خودخواه باشم که بچه هارو از زندگی شون بندازم و ...

آبان دستش رو جلو برد و انگشتش رو روی لب گیلدا فشرد

و گفت : شششش!!!

گیلدا با شرمندگی به آبان نگاه کرد و آبان لب زد :

از خود گذشتگیت بخشی از وجودته گیلدا .

مهم نیست چی بشه من کنارت می مونم .

اشک توی چشم های گیلدا حلقه زد

با صدایی که به شدت می لرزید گفت : تو خیلی خوبی !!

آبان دست هاش رو دور گیلدا حلقه کرد و سرش رو در آغوش گرفت . گیلدا بوسه ای به دست های اون کوچولو زد . کوچولویی که بوی دیبا رو می داد . کوچولویی که می تونست جای خالی دیبا رو پر کنه . کوچولوی عجیب غریبی که حالا تبدیل شده بود به بزرگترین یادگاری از دیبا .

دیبایی که خودش نتونست اون کوچولو رو ببینه . دیبایی که به غریبانه ترین و دردناکترین حالت ممکن ترکشون کرده بود .

پایانِ رمانِ بوشاسب

۷ مهر ۹۸

ساعت ۱۷:۳۵

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید

www.sarzaminroman.ir

چنل سایت در تلگرام

https://t.me/sarzaminroman۲/

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

www.sarzaminroman.ir

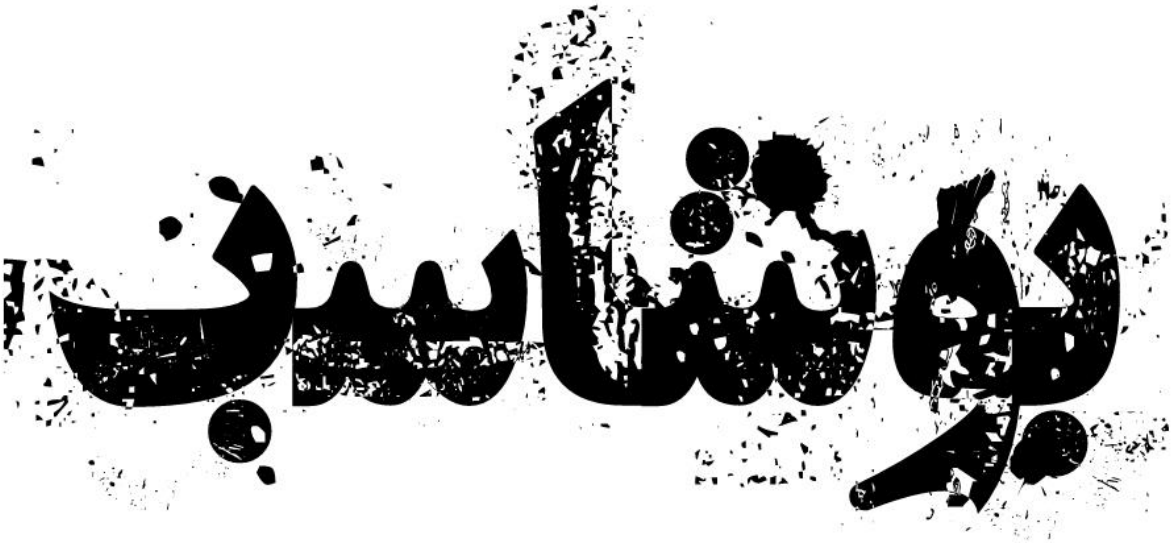

نویسنده:
هدیه احمدزاده

وبسایت سرزمین رمان

۱۷۷۵